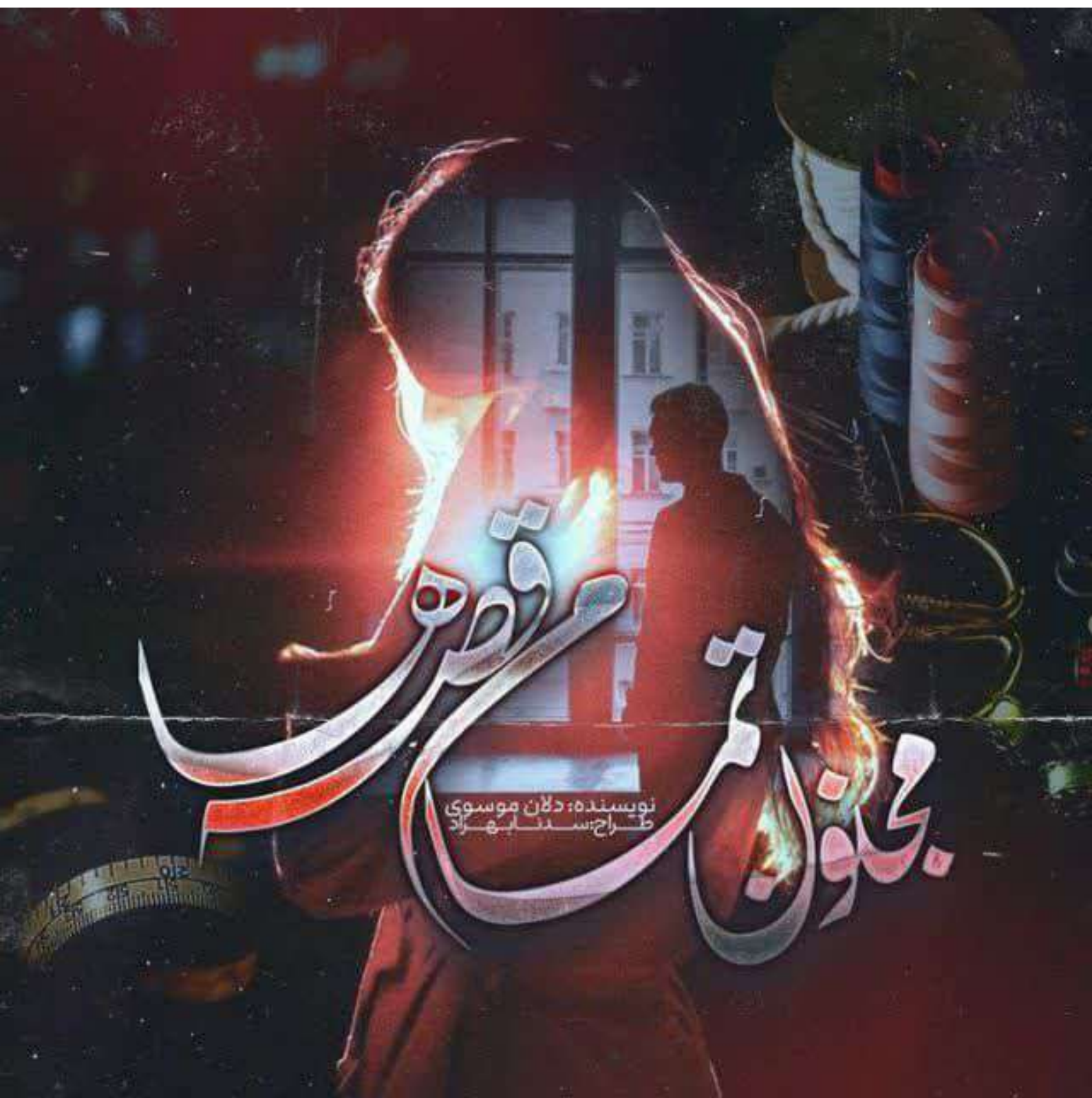




شهر گفتگو



رمان: مجنون تمام قصه ها

نویسنده: دل آن موسوی

فلاصه:



طغیان احساسی قدیمی بر جوانه عشقی نوپا و دلبرانه

همراهی مرید ارغوان طراح لباسی مطرح و معرف با معین فاطمی رئیس برند خانواده‌گی و قدرتمند کوک، برای پایین کشیدن رقیب‌ها و در دست گرفتن بازار موجب آشنایی آن‌ها می‌شود.

با شروع این همکاری و نزدیک شدن معین و مرید کم‌کم احساسی میان این دو نفر شکل می‌گیرد.

احساس و عشقی که می‌تواند مرهم برای زخم‌های کهنه‌ای شود که آن‌ها از گذشته با خود به همراه دارند.

در حالی که آن‌ها دوشادوش هم پله‌های ترقی را با سرعتی بیش از پیش طی می‌کنند غافل از این هستند که عشق نوپای خودشان هدف رقیبی قدر است که آن‌ها را زیر نظر دارد و بواسطه داشتن نفوذی‌ای باور نکردنی از هر چیزی که در کوک و بین معین و مرید می‌گذرد مطلع است تا در زمان دلفواه زخم‌کاری خود را بزنند.

طوفانی عاشقانه در راه است...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱

#دل_آن_موسوی

نفس نمی کشید، می توانستم این را از متوقف شدن حرکت آرام قفسه سینه اش حدس بزنم.

چشمان همیشه غمگینش مانند عکسی- از سال ها دور، غبار زده و بی حرکت خیره ماند بود به مرد کنار من.

پلک نمی زد، نفس نمی کشید انگار در همین چند ثانیه
گردی سفید بر روی موهای نرمش نشست، من حتم دارم
که تا ساعتی پیش اینقدر پیر و خسته نبود.

با حرکتی آرام طلسم توقف زمان را شکست. دستی که تا
آن لحظه روی دکمه سر آستینش خشک شده بود را به
میز تکیه داد و حین جابه جا کردن سر رسید چرم روی میز با
صدای آرام و خش دار زمزمه کرد:

-بفرمایید بیرون.

-من اومدم که...

امان نداد و حرفم را قطع کرد:

-گفتم بفرمایید بیرون. در رو هم پشت سرتون ببندین.

-م...

طبق فرمول همیشه، دوبار می توانست خشمش را کنترل کند و بار سوم تمام خشم سرکوب شده اش به انفجاری ترسناک تبدیل می شد.

-گمشو بیرون.

زلزله ای مهیب بی وقفه در جانم در حال وقوع بود. نگاهم به سررسید چرمی پرت شده روی زمین خیره ماند که همیشه با وسواس همه کارها و برنامه هایش را در آن یادداشت می کرد. حتی افکارش را؛ مثل آن روز که از من و احساسش نوشته بود.

کاسه چشمم بیشتر از این تاب نگهداری اشک هایم را نداشت، اشک های منی که نمی خواستم باور کنم این سرسیدی که درست جلوی پاهای من انداخته شده تمثیلی ست از احساسش به من. احساسی که پرت کرده جلوی پاهایم تا طبق گفته خودش بروم گم شوم و در را هم پشت سرم ببندم.

چشم بستم تا جمله واضحی که از لابه لای صفحات باز مانده به من دهن کجی می کرد مرا به گریه وا ندارد.

آن دستخط مردانه چشم نواز، کشیدگی و موج حروف روی کاغذ.

«اگه بخوام تشبیهش کنم اون یه حریر فیروزه‌ایه که وقتی می‌خنده انگار نرمی و لطافتش روی پوستم کشیده می‌شه.»

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

دستان گرمی انگشتان سرد و لرزان مرا در خود گرفت، انگار می دانست بغض و اشک هایم به مویی بند است که آرام زمزمه کرد:

-بریم.

بدون صبر و مقاومتی برای رفتن همراهش شدم و لحظه آخر درست زمان بسته شدن در اتاق او را دیدم که مانند دیواری قدیمی و پُرترک روی صندلی اش آوار شد.

پاهای بی جانم می خواست به اتاقی که مأمن تنهایی های بی انتهای او شده برگردد اما دستان قفل شده مرد همراهم به دور انگشتانم، مرا مانند بادبادکی بی اختیار هدایت و کنترل می کرد.

کسی— در شرکت نبود اما احساس کردم چشم همه مدل های دورن عکس های روی دیوار به من خیره شده که با تاسف نگاه و با زمزمه «خائن» همراهیم می کردند.

دلم خواست فریاد بکشم و حداقل از خودم در برابر آن
عکس ها دفاع کنم اما فقط لب هایم لرزید، بدون هیچ
صدایی.

ساکت شده بودم درست مثل اسرای عزیزش که حالا با او
در اتاق تنها بود.

همراه با آسانسور طبقات را سقوط کردم. من راه
نمی رفتم، همراه اوپی که سعی داشت هرچه سریع تر مرا از
این فضا دور کند کشیده می شدم؛ کشیده می شدم اما قلبم
برای برای برگشت به آن اتاق بجای پمپاژ خون، فریاد
می زد.

فریاد می زد و مرد همراهم سعی می کرد از افتادنم روی زمین
بخاطر سکندری خوردن جلوگیری کند.

قلبم فریاد می زد و من با کمکش سوار ماشین شدم.

قلبم فریاد می زد و من سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم
دو ختم به آسمان ابری و گرفته ای که با رعد و برق های
پی در پی خیال بارش داشت.

فریاد قلبم در نعره بلند رعد گم شد و اینبار چشم هایم و
باران هم دست شدند.

ماشین حرکت کرد اما من جا ماندم در همان اتاق.

مرد کنارم چیزی گفت اما من فقط صدای لالایی خواندن
آرام او را کنار گوشم می شنیدم.

موج گرما بدنم را در خود گرفت اما من هنوز گرمای دست
اون را حس می کردم که انگشتی ظریف را در انگشتم
می گذارد...

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

لیلا که شدی...

قبل از ورود به ساختمان برای درست کردن سر و وضعم در تراس ایستادم، صدای فرود آمدن قطرات باران روی سنگ فرش های منظم و خوش نقش حیاط به گوشم می رسید و حیاط با برگ های زرد و نارنجی پاییزی پوشیده شده بود.

بوی خاک و بارانی که در حیات ملک زیبا و بزرگ پیچیده
بود را نفس کشیدم تا عشق به بوی نم خاک کلافگی ام
بخاطر باران بی مقدمه را تسکین دهد.

با چند نفس عمیق معجزه آسمان در رگ هایم جریان پیدا
کرد و نگرانی بابت اینکه ظاهراً بخاطر این باران بی برنامه
به هم ریخته باشد کم رنگ شد.

در دل دعا کردم تا باران موهای مواجی که به زور سشوار
لخت و مرتب شده به حالت اولش برنگرداننده باشد.

اینبار با نگاه به آسمان ابری در حال مرتب کردن شال
نازک روی موهای خیسم برای این بارش بی وقت زیر لب
غر زدم:

-آخه الان؟ تو که یه ساعت پیش آفتابی بودی!

-پاییز همینه دیگه، بهش اعتباری نیست.

با عجله به سمت صدا برگشتم و نگاهم در چشمان پر از شیطنت مردی گره خورد که با ابرویی بالا رفته و خطی بر روی دنباله کوتاه ابرویش منتظر به من چشم دوخته بود.

ته ریش کوتاه چند روزه روی صورتش خودنمایی می کرد و موهایش به اندازه یک انگشت بالای سرش بسته شده بود.

مطمئن بودم که چهره‌اش را جایی دیده‌ام، فرم چهره، برق چشمان و مدل موهایش چیزی نبود که فراموش کنم اما اینکه او را کجا دیده‌ام را به خاطر نداشتم. سکوتم باعث پررنگ‌تر شدن لبخندش شد.

-امرتون؟

-با آقای فاطمی کار داشتم.

-خودم هستم، بفرمایید.

با شک نگاهش کردم. خودش بود؟ برای رسیدن به این جایگاه کمی جوان نبود؟

چشمانش باعث شد بیشتر از این او را منتظر نگذارم.

-ارغوان هستم، برای درخواست همکاری که فرستاده بودین اومدم.

متعجب ابرویی بالا داد و لبخندش جلوه‌ای رسمی‌تر به خود گرفت.

-آها بله! خیلی خوش اومدین، بفرمایید داخل. همراهیتون می‌کنم.

با باز کردن در چوبی بزرگ و کنده کاری شده منتظر ماند تا
من جلوتر از او وارد شوم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴

#دل_آن_موسوی

سالن بزرگ ساختمان با رنگی غالب سفید بوسیله چندین
مبل چستر خاکستری و سبز سدری، با فاصله در
بخش‌های مختلف سالن مبلمان شده بود.

همراه مرد که خودش را فاطمی معرفی کرد به سمت کانتر
مجلل قدم برداشتم و با صدای پاشنه کفش‌هایم روی
سرامیک درست مثل دوران کودکی لبخندی محو اما پراز
اعتماد به نفس روی لب‌هایم نشست.

زن میانسال در حالی که لباس فرمی خاص به تن داشت با دیدن مرد همراهم از جا بلند شد.

-سلام آقا میعاد.

-سلام، وقت بخیر. لطفا به مسعود و مستان اطلاع بدین خانم ارغوان اومدن و من دارم همراهیشون می کنم.

با لبخندی جذاب در حالی که با اشاره دست راه را نشانم می داد همراهیم کرد.

-مشتاق دیدارتون بودیم خانم ارغوان.

با لمس پنل آسانسور و باز شدن در قدمی عقب برداشت تا جلوتر از او وارد کابین بزرگ و لوکس شوم.

با بسته شدن در و لمس یکی از عددهای محدود روی پنل از آینه مشبک درون کابین مرتب بودن موهایش را چک کرد و این فرصت را ایجاد کرد که من هم زیر چشمی به خودم نگاه کنم.

باران کار خودش را کرده و موهایی که برای صاف شدنش کلی زحمت کشیده بودم را به دسته‌هایی مواج تبدیل کرد. اما بد هم نبود! مامان می گفت شلخته قشنگ ترم.

دستم آرام به سمت یقه پیراهن سفید زیر ژیلهم رفت و بعد سگک کمربندم را لمس کردم که درست وسط قرار گرفته باشد تا چیزی از زیبایی طرح و دوخت کت و شلوار خاکستریم کم نکند.

با سرفه مصلحتی فاطمی چشم از تصویر قطعه قطعه خودم برداشتم که نگاه براقش هم مانند لحنش کمی بوی شیطنت گرفت:

-راستش بر اساس سوابقی که ازتون خونده بودم انتظار خانمی با سن و سال شما رو نداشتم. فکر می کردم خانم ارغوان باید حداقل ده پونزده سالی بزرگتر از شما باشن.

باز شدن در آسانسور فقط آنقدر زمان داد که لبخندی بزنم و از کابین خارج شویم.

رنگ های آبی لاجوری و خاکستری و همخوانی آن با فرم لباس کارمندان خبر از نظمی عجیب در این مجموعه می داد.

طب همان حضور چند دقیقه ای در مجموعه آنها دریافتم که «کوک» نه تنها در طراحی لباس بلکه در طراحی فضا و محیط کاری شرکت و مجموعه بزرگش هم یکه تاز است.

در حالی که هنوز مایل بودم سالن و فرم افراد حاضر را آنالیز کنم به اجبار وارد اتاق بزرگ و پر نوری شدم که میعاد فاطمی در را برای ورود من باز نگه داشته بود.

عطر خاص و ملایمی از وقتی وارد این مجموعه شده بودم
انگار خاطراتم را قلقلک می داد. بویی شبیه به ترکیبی از بوی
چوب خیس، باران های شمال و وانیل.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵

#دل_آن_موسوی

انتظار نداشتم شخص دیگری در اتاق منتظرم باشد اما
بود..

مردی هم قد میعاد فاطمی و سری بدون مو، باکت و شلوار
فرم اختصاصی کارمندان مرد کوک. درست مثل زنی که در
سمت دیگر اتاق، منتظرم ایستاده بود.

قبل از اینکه چیزی بگویم فاطمی برای معرفی پیشقدم شد:

-خانم ارغوان، خواهر و برادرم مستانه و مسعود مسئول امور اداری، حسابداری و خلاصه کاغذ بازی‌های کوچک.

زن با لبخندی مقرر از پشت میزش بیرون آمد و با اشاره دست به مبلی‌های مهمان گوشه اتاق که فضایی صمیمانه‌تر داشت راهنمایم کرد.

-خیلی خوش اومدین خانم ارغوان. طی روزهای گذشته منتظرتون بودیم.

به سمت مبلی‌ها با او هم‌قدم شدم.

-مچکرم. متأسفانه به سفر مهم و ضروری باعث شد برنامه کمی به هم بریزه و من و پیش شما بدقول کنه.

خودش همزمان با من روی مبل مقابلم نشست.

-خواهش می کنم. در هر حال ما مشتاق دیدارتون بودیم.

مسعود فاطمی با قطع تماسی که برای هماهنگی پذیرایی گرفته بود به سمت ما آمد و جایی را برای نشستن انتخاب کرد که فضا از جوّ دوستانه خارج نشود.

پذیرایی مفصل و صحبت از همکاری در فضای دوستانه و میزبانی فاطمی ها شرایط را از حالت خشک و رسمی به بحثی دوستانه تبدیل کرد تا هردو طرف بدون نگرانی خواسته های خود از این همکاری را مطرح کنند.

تارت کوچک خامه و تمشکی که طعمش حسابی در دهانم نشسته بود را قورت دادم و خرده های آن را با احتیاط از روی لباسم تکاندم.

به چهره مهربان مستانه فاطمی نگاه کردم که انتظارات کوک از این همکاری را از روی آی پدی که در دست داشت به ترتیب بیان می کرد و برای بعضی— موارد توضیحاتی می داد.

با پایان صحبت ها کمی روی مبل جابجا شدم، پا روی پای دیگر انداختم و همین کافی بود تا نگاه تیز برادر کوچک فاطمی ها به پاشنه بلند و نازک کفش های مشکی ام جلب شود.

چرا هیچوقت پاشنه بلند کفش برای آقایان عادی نمی شد؟

-خیلی هم عالی. تا اینجا من مشکلی با شرایطی که ذکر کردین ندارم اما چندتا شرط همکاری دارم که پذیرفتن این موارد شرط من برای همکاری با هر مجموعه ای بوده که تا این زمان باهاشون کار کردم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶

#دل آن_موسوی

مسعود فاطمی که قبل از شروع جلسه اجازه خواسته بود تا جلسه را ضبط کند با تکان دادن سر منتظر به من چشم دوخت تا شرط هایم را مطرح کنم.

-مطمئناً خودتون بهتر از من در جریان این موضوع هستید که همکاری من با کوک شبیه به روابط رئیس و کارمندی نیست. یعنی من تا هر زمانی که با این برند همکاری دارم کارمند کوک محسوب نمی شوم.

حالت چهره‌شان را زیر نظر گرفتم تا عکس‌العمل
احتمالیشان را حدس بزنم و ادامه دادم:

- قوانین کارمندهای مجموعه شما شامل من نمی‌شه.
منظورم من تمامی قوانینه. ساعت ورود و خروج،
درجات و رتبه‌بندی کارمندا و چیزهای دیگه.

بی.توجه به ابروهای بالا رفته و لبخند کج میعاد فاطمی
ادامه دادم:

-در صورت ثبت هر اثری که من توی طراحی اون دخیل
بودم، اسم من باید به عنوان طراح جدا از برند و مجموعه
شما در کنار اسمتون ثبت بشه و...

مثل خودشان همه شروط و شرایط همکاری را بیان کردم و
با اتمام صحبت‌هایم منتظر به چهره فاطمی‌ها چشم
دوختم.

بعد از چند ثانیه سکوت مسعود؛ برادر بزرگتر به منظور درست کردن به هم ریختگی احتمالی کتش و با سرفه‌ای که سعی داشت به کمک آن صدایش را صاف کند سکوت را شکست:

-بله، خیلی ممنون از صداقتتون. فکر می‌کنم در جریان باشین که برند و مجموعه کوک یه کسب و کار خانوادگیه. من، مَستان، میعاد، مهرا و ماهو شاهرگ‌های این مجموعه هستیم اما هسته مرکزی و اصلی این شاهرگ‌ها در نهایت برادر بزرگمون، موسس و رئیس کوک یعنی معینه!

فکر می‌کردم همین مرد خوش‌تیپ بی‌مو، با آن استایل خاص همان فاطمی رئیس باشد.

انگار آن‌ها انتظار داشتند که از این موضوع مطلع باشم. سعی کردم چیزی از تعجب در چهره‌ام نمایان نباشد و به ادامه صحبت‌های مسعود گوش دادم:

-معین قرار بوده توی جلسه حضور داشته باشن اما بخاطر تغییری که از سمت شما توی برنامه پیش اومد نتونست، در حال حاضر هم توی موقعیتی نبودن که امکان حضور مجازی و آنلاینش هم فراهم باشه. ما تمامی مواردی که ذکر کردین و با اجازه خودتون ضبط شده رو در اختیار معین قرار می‌دیم، در آخر کسی که تصمیم نهایی و می‌گیره معینه. البته به احتمال زیاد وقتی خودش برای شما درخواست همکاری فرستاده یعنی حتما از این شروط شما هم بی‌اطلاع نبوده.

با لبخندی از سر احترام آرام پلک زدم.

-پس من منتظر جواب از آقای فاطمی هستم. از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم.

زنجیر کیف کوچک مشکی را در دست گرفتم و برای رفتن آماده شدم.

-بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم. ممنون از پذیراییتون.
خدانگهدار.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

پری از مغز گردو در دهانم گذاشتم و همراه با ریتم موزیک
زمینه حین کت واک مدل ها در صفحه تلویزیون سر تکان
دادم.

با برداشتن مداد پشت گوشم برای ادامه طرح دست به کار شدم. مداد در دستم خطوط طرح در ذهنم را روی کاغذ ترسیم می کرد.

غرق در دنیای خودم بودم که با صدایش از جا پریدم. پس بالاخره صحبتش با زندایی تمام شده بود.

-بازم چای شیرینت یخ شد، تو که نمی خوری چرا می گی بریزم؟

بدون اینکه جوابی بدهم به کارم ادامه دادم و همین دلیلی برای ادامه دادنش شد:

- طبق معمول! کاغذ و مداد دست گرفتی یه لقمه هم صبحونه نخوردی.

کمی بعد حضورش را بالای سرم احساس کردم. می دانستم که با دقت به کاغذ زیر دستم زل زده.

-پس تصمیم گرفتی دامن بپوشی! می خوای چیکارش کنی؟
پیلی بدی؟

-نه! میدی تمام کلوش.

-خوبه، با چه پارچه ای؟

-یه کشمیر چهارخونه دارم سبز صورتیه؛ اون.

به طرح خیره شد و در حالی که انگار داشت گفته هایم را تصور می کرد جواب داد:

-خوب می شه. مگه نگفتی ساعت دوازده با شرکت جدید
جلسه داری؟ پس چرا هنوز نشستی؟

-الان دیگه می خواستم پا شم.

با جمع کردن دفتر و مدادم از روی میز غذاخوری و بوسیدن گونه‌ش به سمت اتاقم رفتم که مثل همیشه شاکی شد:

-من آخر نفهمیدم این چه طرز لباس پوشیدنه؟ بافت به اون کلفتی و گشادی پوشیدی که سه نفر دیگه غیر خودتم توش جا می‌شن اونوقت یه وجب شورتک پاته و کل پاهات لخته. آدم از پا سرما میخوره.

-من سرما نمی‌خورم عشقم.

-آره ولی بجاش منو دق می‌دی.

-هیچ، خدا نکنه مامان خانومم. اگه تو چیزیت بشه اونوقت من دوبار می‌میرم.

با چشم غره‌ای زیر لب «خدا نکنه» را به زبان آورد و به محض ورودم به اتاق مثل همه مادرها ساعت را آن طور که خودش می‌خواست اعلام کرد:

-بدو دیرته، یه ساعت دیگه باید اونجا باشی.

از داخل اتاق سرم را بیرون بردم:

-باشه دارم میرم.

-ماشین رو هم بیر مثل اون دفعه نشه.

برای رفتن به کوک عجله‌ای نداشتم اما علاقه؟ چرا!
میل و کشش عجیبی که برای همکاری با این مجموعه
داشتم که برای خودم هم عجیب بود.

اولین بار بود که منتظر تماس از شرکتی بودم، همیشه من
بودم که دیگران را منتظر می گذاشتم و اینبار بازی عوض
شده بود.

هرچند سخت، اما در نهایت پذیرفتم که اینبار من منتظر
تماس آن هستم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸

#دل آن_موسوی

اعتراف در مقابل خودم سخت بود که بگویم بعد از تماس برای اعلام پذیرش شرایط همکاری، اینبار من بودم که ذوقی غیرقابل انکار داشتم.

قید پارک کردن ماشین در پارکینگ کوک را زدم و از اولین جای پارک پیدا شده استقبال کردم.

برعکس دفعه گذشته خبری از باران بی مقدمه نبود اما ابرهای سیاه پاییزی در آسمان حکمرانی می کردند.

پنهان کردن اشتیاق آن هم با قدم‌هایی که ذوق زده مرا به سمت آن ساختمان باشکوه ویلایی می‌بردند کار راحتی نبود.

دایی معتقد بود من آدم پنهان کاری نیستم؛ برق چشم‌ها و صدای خنده‌هایم دستم را برای عالم و آدم رو می‌کند.

سعی کردم اینطور فکر کنم که دایی اشتباه می‌کند و با اعتماد به نفسی— که بخش عظیمی از آن نشأت گرفته از صدای تق‌تق پاشنه کفشم بود وارد سالن شدم.

باید یک روز می‌فهمیدم که چه معجزه‌ای در صدای این پاشنه‌ها پنهان است.

منشی— خانم پشت همان کانتر بزرگ و مجلل با دیدنم لبخندی زد.

-سلام، بفرمایید.

- سلام. ارغوان هستم، با جناب فاطمی جلسه داشتم.

انگار منتظرم بود که به محض شنیدن فامیلی ام لبخندش پررنگ تر شد.

- خیلی خوش اومدین. بله، جناب رئیس منتظرتون هستن. لطفا با آسانسور تشریف ببرید طبقه سوم.

با تکان دادن سر به سمت آسانسور قدم برداشتم و صدایش را شنیدم که برای انجام پذیرایی با کسی- تماس گرفت.

طبقه سوم آخرین طبقه در پنل آسانسور بود که بعد از لمسش از آینه های مشبک و آشنا اتاقک آسانسور هایلایت های نقره ای دودی بین موهایم را مرتب کردم. باید برای بله برون راشین آن ها را سبز یا صورتی کنم.

با توقف آسانسور و چشم برداشتن از آینه پا در سالن گذاشتم. فقط چند قدم کافی بود تا دکور مشکی طلایی این طبقه حسابی مورد تاییدم قرار بگیرد.

سالن نیم دایره‌ای از دو طبقه دیگر ساختمان که دیده بودم کوچک تر بود و فقط به یک در منتهی می شد.

فضای شیشه‌ای بجای دیوار موقعیتی ایجاد کرده بود که بام سبز چشم نواز ساختمان به محض خروج از آسانسور توجه افراد را جلب کند.

به سمت در انتهای سالن قدم برداشتم که صدایی نسبتاً آشنا از پشت سر متوقفم کرد:

- خانم ارغوان؟!

به سمتش برگشتم، با گرفتن لبه کتش که فرم کارمندان کوک بود با قدم‌های بلند خودش را به من رساند.

حقش بود که مدل برند خانوادگی‌شان باشد. میعاد فاطمی؛ خوش‌چهره بود و جذاب! حتی با غیظ و کینه هم نمی‌شد منکر این قضیه بود.

اگر راشین اینجا بود بی‌شک کلیه‌هایم الان از نیشگون‌ها و سقلمه‌های پنهانی‌اش در امان نبود و پچ‌پچ جمله‌ی «خری اگه نری تو کارش» که می‌توانست بدون تکان دادن لب‌هایش آن را بگوید.

-سلام

-سلام. ببخشید که بدون همراهی اومدین، تا بهم اطلاع بدن و بتونم خودم رو بهتون برسونم دیر شد.
- خواهش می‌کنم، نیازی به زحمت شما نبود.

لبخندی گوشه لب‌هایش را بالا برد و بعد از چند تقه به در با شیطنت زمزمه کرد:

-نظر شما محترمه ولی جناب آقای رئیس ما همراهی مهمان رو واجب می‌دونن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹

#دل_آن_موسوی

صدای «بفرمایید» شخصی از داخل اتاق باعث شد فقط مثل خودش لبخندی به نشانه احترام تحویلش بدهم.

در را باز کرد و منتظر ماند تا جلوتر از او وارد شوم. شاید این آداب و احترام هم از قوانین جناب آقای رئیسشان بود.

اتاقی بزرگ، لوکس و پرنور بهترین خلاصه‌ای است که می‌توانست فضا را توصیف کند.

جلوتر رفتم و سرانجام مردی را دیدم که به احترام ورود من پشت میزش منتظر ایستاده بود.

کمی نزدیک‌تر رفتم و سلام کردم. شباهت ظاهری زیادی به هر دو برادرش داشت، تقریباً هم قد میعاد بود اما پرت‌تر. موهای جوگندمی و ته ریش کوتاه و مرتب روی صورتش او را مردی در اوایل چهل سالگی نشان می‌داد.

-سلام، خیلی خوش اومدین.

تشکر کردم و با اشاره دستش روی یکی از مبل های چرم مشکی جلوی میز بزرگ ریاستش نشستم که برادرش میعاد شروع کرد.

-خب بی شک نیازی به اینکار نیست اما جهت خالی نبودن عریضه معرفی می کنم: خانم ارغوان! برادر بزرگم، رئیس و موسس برند کوک، معین.

و با باز کردن تک دکمه کتش روی مبل مقابل من نشست و نگاهش با لبخندی جذاب بین من و برادر بزرگش چرخید.

- البته چون کوک برند و بیزنس خانوادگیه و همه ما با هم توی این مجموعه کار می کنیم، اینجا تنها آقای فاطمی جمع، معین هستن. بقیه مون رو باید به همراه اسم کوچیک صدا کنین تا بدونیم با کی کار دارین.

معین فاطمی با صدایی جدی و محکم توجهم را به خودش جلب کرد.

- از دیدارتون خیلی خوشبختم خانم ارغوان. آوازه تون رو زیاد شنیده بودم اما متاسفانه تا امروز شرایط آشنایی بیشتر بوجود نیومده بود.

- ممنونم، کم سعادت از من بوده. امیدوارم از بعد این همکاری همه جا با خاطراتی خوب از هم یاد کنیم.

همیشه از این بخش صحبت ها متنفر بودم. آدم هایی که هیچ شناخت کافی نسبت به یکدیگر نداشتند و مجبورند که یک مکالمه ای کلیشه ای و اجباری را ادامه بدهند تا بتواند ارتباطی خوشایند ایجاد کنند.

کوک درست از همانجا برای من روی متفاوت نشان داد؛ این مکالمات از همان چند جمله پیش تر نرفت و فاطمی بزرگ مسیر صحبت را مستقیماً به سمت موضوع همکاری برد.

افرادی که برای پذیرایی آمده بودند میز را چیدن و فاطمی هم برای ادامه صحبت‌ها از پشت میزش بلند شد تا در کنار برابر کوچکش رو در رو بنشیند و با من صحبت کند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰

#دل_آن_موسوی

چند دقیقه بعد زنی جوان وارد اتاق شد که میعاد او را همراه معرفی کرد. خواهر کوچکشان که وکیل بود، تمامی مسئولیت‌های حقوقی کوک را به عهده داشت و برادرهای او را مهرا صدا می‌زدند.

معین شروط همکاری را مرور کرد و در مقابل شرط‌هایم نکاتی را بیان کرد تا نفع هر دو طرف قرارداد یکسان باشد و سرانجام با توافق طرفین مهرا برای تنظیم قرارداد همراه میعاد از اتاق خارج شد.

اتاق معین فاطمی درست مثل خودش رسمی بود. گلدان‌هایی از گیاهان بزرگ و خاص فضای اتاقش را از حالت خشک خارج کرده اما چیزی از حس و حال رسمی و مدیریتی اتاق کم نکرده بود.

کتابخانه بزرگ نصب شده بر دیوار اتاق پر بود از کتاب‌ها، ژورنال‌ها و لوح و تندیس و جوایزی که این برند خانوادگی نصیب خود کرده بود.

بیان شیوا و صدای گرم و پر از آرامش‌ش که فراز و فرودهایی دلنشین داشت گفتگو با او را جذاب می‌کرد آنقدر که بدون اینکه متوجه باشم گرم گوش دادن به صحبت‌هایش بودم که صدای تلفن اتاقش بلند شد.

با متانتی که انگار خصلتی عجین شده با شخصیتش بود عذرخواهی کرد و برای برداشتن تلفن به پشت میزش برگشت.

از میعادى که به زبان آورد متوجه شدم چه کسى- پشت خط است. با جملاتی کوتاه جواب می داد و در آخر با گفتن «نمیدونم، باید از خودشون پرسیم» گوشی تلفن را از خودش فاصله داد و به من نگاه کرد.

-خانم ارغوان، طبق توافقمون قرار بر این شد که همکاری شما به منظور کارمند کوک بودن نیست، بر اساس این شرط با اتیکت معرفی مشکلی ندارین؟ اتیکتی که مثل تمام افراد اینجا معرف شما باشه.

-نه مشکلی نیست.

سر تکان داد و دوباره گوشی را کنار گوشش برگرداند تا جواب برادرش را بدهد.

- نه میعاد، مشکلی ندارن. اتیکت لباس و پلکسی- اتاقشون رو سفارش بده فقط بگو اتیکشون مثل اتیکت من باشه، یعنی سمتی درج نشه و فقط اسم باشه.

با سکوت کوتاهی و شنیدن صحبت برادرش آرام زمزمه کرد:

- مگه مهرا پیشت نیست؟ مهرا مدارک رو برای تنظیم قرارداد برده، از شناسنامه شون بردار.

نمی دانم میعاد چه گفت که چشمانش را کمی طولانی تر روی هم گذاشت و با باز کردن آن ها نگاهش به سمت من برگشت.

- عذرخواهی می کنم، امکانش هست اسم شریفتون رو کامل بفرمایید؟

-ارغوان. پسوندی ندارم.
-جسارتاً منظورم اسم کوچیکتون بود.

بی اراده از رفتار باوقارش لبخندی روی لبهایم نشست.

-آها بله. حریر، حریر ارغوان.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱
#دل_آن_موسوی

احساس کردم لبخندی محو گوشه لبهایم را بالا کشید
و با تکرار اسمم تماس را قطع کرد.

آرام به سمت برگشت و باز هم روبرویم نشست، انگار از اتفاق افتاده معذب بود و سعی داشت توجیهش کند:

- ببخشید! میعاد رفته کارگاه و مثل اینکه مهرا جواب تماسش رو نمی داد برای همین مجبور شدیم مستقیماً از خودتون پرسیم.

- خواهش می کنم. مسئله ای نیست.

ظرف چند تکه روی میز را که کمی کج شده بود صاف کرد تا با باقی ظروف در یک خط و راستا قرار بگیرد و با برداشتن لیوانش سکوت را شکست:

- قبل موافقت برای همکاری با ما جایی مشغول به کار بودین؟

_ نه. آخرین قراردادم هشت ماه پیش تموم شد و احساس کردم نیاز به استراحت دارم تا ذهنم آزاد بشه.
- پس این مدت کار نمی کردین.

- برای برند و یا شرکتی نه! چند ماهی و برای خودم توی شهرهای جنوب و جنوب غرب، روی لباس‌های محلی تحقیق می‌کردم.

در کنار فن بیان قوی، آنقدر شنونده خوبی بود که کاری کند تا با اشتیاق برایش از نتایج تحقیقاتم بگویم. بعد مدت‌ها احساس کردم کسی مقابلم قرار دارد که حرف‌هایم را واقعا می‌فهمد.

- چه جالب!

- دقیقاً همین‌طور. اقلیم منطقه باعث شده اون‌ها کمبود رنگ توی محیط رو با نقوش و رنگ توی لباس، فرش و چیزهای دیگه به زندگیشون برگردونن و جبران کنن که کاملاً هم جواب داده.

- پس با این حساب باید هر کدوم از رنگ‌ها...

صدای تقه به در حرفش را نصفه گذاشت و با عذرخواهی از من اجازه ورود را به شخص پشت در داد.

میعاد همراه مهرا در حالی که کاغذهایی در دست داشت وارد اتاق شدند و روی مبل نشستند.

مهرا با احترام پوشه کاغذها را به دست برادر بزرگش داد و خود مشغول صحبت شد که فرصتی بخرد تا معین متن روی کاغذ را مطالعه کند.

سرانجام وقتی معین سری به نشانه تایید تکان داد تعدادی از کاغذها را بیرون آورد و در مقابل من روی میز گذاشت.

- خانم ارغوان این هم متن قرارداد همکاری ما، به همراه تمامی شرایط و ضوابطی که با هم به توافق رسیدیم.

با تعجب کاغذها را برداشتم که ادامه داد:

- اون برای شماس، می تونین اکه دوست داشتن با یه وکیل در موردش مشورت کنید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲

#دل آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

- چرا لجبازی می کنی؟

با احتیاط شیرینی خوری دو طبقه زندایی را روی میز گذاشتم و بعد اینکه خودم هم روی مبل کناریش نشستم و مثل خودش آرام جواب دادم:

- لجبازی نیست.

- اگه لجبازی نیست پس چیه؟

- اسمش قوانین شخصیه. اگه دایی هم شرطهای منو مثل کوک قبول می کنه یه دوره هم با شما همکاری می کنم.

با خنده سری تکان داد و قبل اینکه در جوابم چیزی بگوید راشین مثل همیشه جیغ کشان به سمتمان آمد.

- عمو فریدا! عروس منم ها ولی شما بازم تموم حواستون به حریره. چی پچ پچ می کنین؟

دایی بدون اینکه فرصتی برای دفاع یا جواب به من و فرید بدهد، با لحنی شاکی و نگاه چپ جواب دخترش را داد:

- در مورد اینکه چطور حریر خانم هربار داییش رو پیش یه عده دوست و آشنا سنگ رو یخ می کنه حرف می زنن.

سکوت جمع نشان از نوعی موافقت با حرف‌های دایی داشت. بحثی تمام نشدنی! نه من کوتاه می‌آمدم و نه دایی درکم می‌کرد.

عاشقانه دوستم داشت، درست مثل راشین عزیزش اما در مورد این موضوع نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد.

فرید کمی جابجا شد تا در این سکوت خفه کننده از من دفاع کند اما با گرفتن لبه پیراهن مردانه نیلی رنگش آرام مانع شدم.

- نه فرید.

با لبخند به سمت دایی برگشتم که دلخور و شاکی نگاهم می‌کرد.

- دورت بگردم من دایی جونم. آخه مگه شما دلت می آد
به حریر اخم کنی؟ نه، می خوام بدونم اصلا اون دل
مهربونت می آد با حریر قهر باشی؟

همین کافی بود تا با وجود اخم هایی که نمایشی— در هم
کشیده بود لب هایش علی رغم میل و تلاشش به لبخند باز
شود.

فرید هم با دیدن لبخند رفیق گرمابه و گلستانش لبخند
بزرگی روی لب هاش نشست که با سرفه هایی مصلحتی
سعی در پنهان کردنش داشت.

برای اینکه دایی را از گاردش خارج کند برگه های قراردادی
که معین فاطمی به خودم داده بود را در دستانش تکان
داد.

-امین فعلا بیا بین جوجو چه شرط و شروطی برای کوک
گذاشته! ما عمرا با این شرایطش قبول همکاری نمی کنیم.

می داند که دایی عاشق این لقبی است که به من داده، به رفیقش نزدیک شد تا قرارداد را برایش بخواند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

- چرا لجبازی می کنی؟

با احتیاط شیرینی خوری دو طبقه زندایی را روی میز گذاشتم و بعد اینکه خودم هم روی مبل کناریش نشستم و مثل خودش آرام جواب دادم:

- لجبازی نیست.

- اگه لجبازی نیست پس چیه؟

- اسمش قوانین شخصیه. اگه دایی هم شرطهای منو مثل کوک قبول می کنه یه دوره هم با شما همکاری می کنم.

با خنده سری تکان داد و قبل اینکه در جوابم چیزی بگوید راشین مثل همیشه جیغ کشان به سمتمان آمد.

- عمو فریدا! عروس منم ها ولی شما بازم تموم حواستون به حریره. چی پچ پچ می کنین؟

دایی بدون اینکه فرصتی برای دفاع یا جواب به من و فرید بدهد، با لحنی شکی و نگاه چپ جواب دخترش را داد:

- در مورد اینکه چطور حریر خانم هربار داییش رو پیش
یه عده دوست و آشنا سنگ رو یخ می کنه حرف
می زنن.

سکوت جمع نشان از نوعی موافقت با حرف های دایی
داشت. بحثی تمام نشدنی! نه من کوتاه می آمدم و نه دایی
درکم می کرد.

عاشقانه دوستم داشت، درست مثل راشین عزیزش اما در
مورد این موضوع نمی توانست بی تفاوت باشد.

فرید کمی جابجا شد تا در این سکوت خفه کننده از من
دفاع کند اما با گرفتن لبه پیراهن مردانه نیلی رنگش آرام
مانع شدم.

- نه فرید.

با لبخند به سمت دایی برگشتم که دلخور و شاکی نگاهم می کرد.

- دورت بگردم من دایی جونم. آخه مگه شما دلت می آد به حریر اخم کنی؟ نه، می خوام بدونم اصلا اون دل مهربونت می آد با حریر قهر باشی؟

همین کافی بود تا با وجود اخم هایی که نمایشی— در هم کشیده بود لب هایش علی رغم میل و تلاشش به لبخند باز شود.

فرید هم با دیدن لبخند رفیق گرمابه و گلستانش لبخند بزرگی روی لب هاش نشست که با سرفه هایی مصلحتی سعی در پنهان کردنش داشت.

برای اینکه دایی را از گاردش خارج کند برگه های قراردادی که معین فاطمی به خودم داده بود را در دستانش تکان داد.

-امین فعلا بیا ببین جوجو چه شرط و شروطی برای کوک گذاشته! ما عمرا با این شرایطش قبول همکاری نمی کنیم.

می داند که دایی عاشق این لقبی است که به من داده، به رفیقش نزدیک شد تا قرارداد را برایش بخواند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳

#دل آن_موسوی

با سقلمه راشین چشم از دایی و فرید گرفتم و به سمتش برگشتم.

-هوم؟

-خوب در رفتی ها!

بار دیگر دایی و فرید را زیر نظر گرفتم، لبخند کجی که با پچ پچ پر خنده ی فرید زیر گوش دایی روی لب هایشان نشسته بود خیالم را راحت کرد که فرید مثل همیشه نجاتم داده.

-اوهوم، بازم فرید نجاتم داد.

فرنج ناخن هایی که برای ترمیمشان رفته و برای مراسم آن ها با رنگ لباسش ست کرده بود را با وسواس چک کرد. مطمئنم که بی شک دخترک ناخن کار را کلافه کرده بود.

-هر بار عمو فرید جونت رو می خره.

نگاهم با عشق به سمت فرید برگشت. موهایش بیشتر از دایی سفید شده و دیگر دسته های سفید در میان آن تارهای پراکنده ی سیاه، او را یک مرد شصت و یکی دو

ساله جذاب و جا افتاده معرفی کند که ورزش صبحگاهیش هیچگاه حذف نمی‌شد.

همین اخلاقش همیشه باعث می‌شد که زندایی بخاطر چربی خون و کلسترول بالای دایی آن‌ها را با هم مقایسه کند و یواشکی از فرید بخواهد که روزها دایی را هم به بهانه های مختلف همراه خودش به پیاده روی و کوه ببرد.

با صدای راشین به خودم آمدم و چشم از آن دورفیک کهنه گرفتم.

-چی؟

-می‌گم دامت رو دوختی؟

-اوهوم، یه بلوز یقه قایقی مشکی هم گرفتم اینقدر قشنگه. با تیکه پارچه دامنم هم برای خودم از این تل پاپیونی ها درست کردم.

-خوبه! موهات چی؟

چنگ آرامی در موهای که با سشوار صافشان کرده بودم کشیدم.

- فردا وقت آرایشگاه دارم، بعد اینکه رفتم کوک و قرارداد رو امضا کردم می رم آرایشگاه. هایلایتم رو می خوام سبز کنم. هم رنگ خط های دامنم.

بالاخره بی خیال چک کردن ناخن هایش شد.

-ا؟ پس می خوای باهاشون همکاری کنی؟

-اوهوم! فرید خیلی از قراردادمون خوشش اومد، کوک هم برند مطرحیه. دوست دارم همکاری باهاشون رو تجربه کنم.

باقی اعضای خانه را زیر نظر گرفتم، مامان و زندایی سخت مشغول انتخاب غذاها برای مراسم بودند. دایی و فرید با

رها کردن قرارداد من در مورد یکی از کارمندان شرکتشان که زیرآبی می‌رفت صحبت می‌کردند و رامین و همسرش هم هنوز نرسیده بودند.

آرام به پهلوی راشین ضربه زدم تا توجهش را جلب کنم. بزرگ شدنمان کنار یکدیگر ما را آنقدر به هم نزدیک کرده بود که حتی از نوع سقلمه هم می‌توانست بفهمد که چه می‌خواهم بگویم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴

#دل_آن_موسوی

با هیجان یک وجب فاصله بینمان را جوری پر کرد که سرهایمان به هم چسبیدند.

-چی شده؟

-این برند کوک، یه برند خانوادگیه! شیش تا برادر و خواهرن که با هم شرکت رو می چرخونن. سه تا پسرین سه تا دختر. راشین، داداشا یکی از یکی خفن ترن.

-گمشو.

-بخدا!

-اه حریر! من دیگه متاهلم. وایسا... هنوز تا پس فردا وقت دارم. هرچند که یه نگاه حلاله، فقط می خوام پیام مطمئن بشم دختر عمه‌م چشماش رو درست باز و از بین این شازده پسرا بهترینشون رو انتخاب می کنه.

حین چرت و پرت گفتن هایش وارد صفحه اینستاگرام کوک شدم و عکس میعاد با یکی از کت و شلوارهای فوق العاده ی کوک که با آن عکسش رونمایی شده را نشان دادم.

-این داداش کوچیکه س؛ یعنی از بین پسر- این از اون دوتا کوچیک تره، اسمش میعاده.

سرش را جلوتر آورد.

-ببینمش. چه خوبه، مدله؟ عوضی چه خوشگل می خنده. چشماش چه برقی می زنه، به جان خودم از اون لاشیاست. پدرسگ چقدر جذابه. حریر همین و بزن.

با خنده عکس را ورق زد و روی سمت چپ عکس دست جمعی عوامل زوم کردم.

-اینم اون یکیشونه، مسعود.

-کچله؟ الله اکبر! چه جذابه! خدایي چرا اینا کچلاشونم جذابن؟ شبیه اون بازیگره س. اسمش چی بود؟

-آره، می دونم کی و می گی. اینا هم خواهران. مستانه، مهراوه و ماهورا.

اینبار بدنش هم نزدیک تر شد تا راحت تر چرت و پرت بگوید:

-ماشای الله کمر بابائه، ایول الله به ننه شون چی خورده سر اینا؟! یکی از یکی خوشگل ترن! چه چشمای درشتی دارن. اوه خواهر بزرگه از اون خواهر شوهر می شه ها!

آرام خندیدم و به پهلویش کوبیدم.

-کم چرند بگو! اینقدر متشخص و مهربونه. این مهراس، وکیلشونه. این هم ماهورائه که طراح لباس کودکه. بهش میگن ماهو.

عکس را عوض کردم. تا به آخرین نفر برسد. عکس وقتی گرفته شده که حواسش به دوربین نیست، در حال درست کردن دکمه سر دستش با همان حالت رسمی و موقر سوژهی عکسی ژورنالیستی شده.

به عکسش نگاه کردم و اینبار باز هم بی اراده مثل هر باری که به این عکس رسیدم لبخندی روی لبهایم نشست.

-این داداش بزرگه‌س، رئیس شرکت. معین.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵

#دل_آن_موسوی

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

@Vip Roman

ماشین را خاموش کردم و بیخیال قلب آخر قهوه‌ام در لیوان بیرون بر کافه نشدم. به رد زرشکی تیره بجا مانده از لب‌هایم روی در سفید لیوان کاغذی قهوه لبخند زدم.

من هیچوقت آدم خوردن قهوه تلخ نبودم، انتخابم از بین قهوه‌ها موکا بود، شیرین و پر شکلات.

با پیاده شدن از ماشین به سمت آسانسور راه افتادم و باز صدای دوست داشتنی پاشنه کفش‌ها روی سرامیک‌های پارکینگ کوک؛ اما اینبار با کمی درد.

هنوز با گذشت دو روز پشت پاهایم از رقص و بالا و پایین پریدن در مراسم عقد راشین زخم بود.

با باز شدن در آسانسور وارد کابین شدم. با وجود روشن بودن بخاری ماشین و حتی دمای مطلوب درون آسانسور، سرمای بازیگوش در میان انگشتانم بازیش گرفته بود انگار از این انگشت به آن انگشتم می‌دوید و فریاد می‌زد:

«آهای! حریر استرس داره.»

برای خفه کردنش دست‌هایم را به کت و دامن پشیمی‌ام کشیدم تا بلکه با گرم شدن انگشتانم برود گم شود.

برای لمس یکی از آن طبقات محدود روی پنل کمی وقت تلف کردم تا با دقت استایل اولین روز کاری‌ام را بررسی کنم.

بجز جمع شدن جوراب شلواری ضخیم روی زانو و کج شدگی یقه پیراهن مردانه مشکی زیر کتم مشکل دیگری وجود نداشت. همه چیز همانطوری بود که می‌خواستم.

فرید معتقد بود من قبل از آمدنم به این دنیا، در بهشت برای فرشته‌ها و بهشتیان لباس طراحی می‌کردم.

لبخندی پر رضایت از یادآوری اون و حمایت‌هایش روی لب‌هایم نشست و دلم را گرم کرد.

متوقف شدن آسانسور و باز شدن در آن هم در طبقه سوم یعنی سالن ریاست معین فاطمی با استرسی همراه شد که خیلی کم پیش می‌آمد تجربه‌اش کنم.

حسی—سرد به همراه اشتیاق دوره‌ام کرد و من از همان دیدار اول اعتراف کرده بودم که از این مرد آرام و موقر خوشم آمده.

شیطان سرمای درون انگشتانم که برای چند لحظه خفه شده شده بود با همین اعتراف زاد و ولد کرد و شیطانک‌هایش در زیر پوستم راه افتادند و فریاد این رسوایی را برای دیگر اعضا و جوارحم سر دادند.

اگر می خواستم به آن ها بها دهم باید منتظر بدتر از این ها می ماندم پس با تکان دادن سرم آن ها را بیرون ریختم و با هر قدم زیر پاشنه کفش هایم له شان کردم.

تقه ای که به در زدم خیلی زود پاسخ دریافت کرد تا وارد اتاق شوم. در حالی که چندین کتاب را بر روی طبقات کتابخانه بزرگ اتاقش جابجا می کرد با آرامشی- پر از احترام مرا به نشستن دعوت کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶

#دل_آن_موسوی

به کتاب های درون دستش نگاه کردم و پشت سرش کنار مبل ایستادم.

- خوش اومدین.

- ممنون، صحبتون بخیر.

منتظر نگاهش کردم که به سمتم برگشت و حین رفتن به پشت میز در حال ماساژ گردن و شانه‌اش گفتگویمان را ادامه داد.

می‌توانستم اثرات درد را چهره‌اش ببینم که سعی در پنهان کردنش داشت.

- اتاقتون آماده‌س. بفرمایید، برای معرفی به خانواده‌ی کوک همراهیتون می‌کنم.

نگاه نگرانم بین چشمانش که خسته به نظر می‌آمد و دستش که هنوز جایی بین گردن و شانه‌اش قرار داشت چرخید، درد داشت؛ می‌توانستم حس کنم.

- می‌خوااین بذارین برای به وقت دیگه؟

- چطور؟ راحت نیستین؟

- نه بخاطر... خودتون می‌گم.

لبخند متینش تاثیری در خستگی چشمانش نداشت.

- نه چیزی نیست، یه درد همیشگیه. بفرمایید.

بالاخره با همراهی‌اش از اتاق خارج شدیم و برای آشنایی با سایر بخش‌ها همراه هم به سمت آسانسور رفتیم.

با ایستادن در کنارش حس کوچک و ریزه بودن داشتم. او مردی پخته و جا افتاده بود و من با آن کت و دامن سبز یشمی هم‌رنگ موهایم شبیه جوجه رنگی‌ای درون جعبه.

احساس کردم خودش هم همین به همین فکر می کرد که با لبخندی کمرنگ و موقر مشغول مرتب کردن آستین کت خوش دوختش شد.

نظم کوک برای آدمی مثل من که دنیایش تصادفی و بدون برنامه ریزی پیش می رفت عجیب و جالب بود. فرم کارمندان، بخش بندی ساختمان با رنگ همه و همه فریاد می زدند که آن مجموعه توسط مدیری حساس همچون معین فاطمی اداره می شود.

احترام پرسنل و کارمندان کوک به رئیسشان برایم جالب بود، معین همه کارمندانش را می شناخت.

در همین مسیر آشنایی بود که در اتاق طراحان بالاخره با کوچکترین عضو خانواده فاطمی آشنا شدم. ماهورا؛ خواهر کوچک معین که به محض دیدن برادرش خودش را در آغوشش مچاله کرد.

- داداش.

چهره معین از درد در هم رفت و دستانش از سر درد با کمی تاخیر دور بدنش پیچید، خم شد و موهای بیرون آمده از مقنعه‌ی خواهرش که تقریباً در آغوشش گم شده بود را بوسید.

- سلام خانوم ماهه!

- خوبی؟ چرا دیشب نیومدی خونه؟

- اینجا کار داشتم عزیزم. اجازه می‌دی معرفی می‌کنم؟

ماهورا به آرامی از آغوش برادرش خارج شد و به من نگاه کرد.

- سلام.

- معرفی می کنم، همکار و طراح جدیدمون خانم ارغوان. ایشون هم خواهر کوچیکم ماهو، از طراحان کودک کوک.

ماهورا که برادرش او را ماهو معرفی کرده بود چهره‌ای شبیه به خواهرها و برادرهایش داشت؛ چشمانی درشت و تیره با مژه‌های بلند و تابدار. پوست گندمی صورتی استخوانی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷

#دل_آن_موسوی

سرانجام بعد از آشنایی با کوک با هم به طبقه سوم، یعنی سالن منتهی به اتاقش برگشتیم.

متعجب همراهش رفتم، قرار بر این بود اتاقم را به من نشان دهد اما انگار فراموش کرده بود.

با خروج از کابین آسانسور برعکس تصورم خلاف مسیر اتاقش، به سمت دیگر سالن نیم‌دایره رفتیم که اتاقی درست عین اتاق خودش آن طرف سالن بود.

با توقفش من هم از حرکت ایستادم و قبل اینکه حرفی بزنم در اتاق را باز کرد.

- بفرمایید.

دوبار گذشته که به کوک آمده بودم برای دیدن انتهای این سالن نیم‌دایره‌ای کنجکاوی نکردم. هر بار با باز شدن در آسانسور تا رسیدن به اتاق معین فاطمی تمام حواسم به لطف آن دیوار شیشه‌ای معطوف به روف گاردن و گیاهان و آلاچیکش بود.

عقب و منتظر ایستاد تا وارد شوم. اتاق دقیقا شبیه اتاق خودش بود اما کمی کوچکتر. با صدای قدم‌هایش به سمتش برگشتم، موقر و جدی پشت سرم ایستاده بود و با نگاهم که به سمتش برگشت توضیح داد:

- سالن و اتاق طراح‌ها رو با هم دیدیم متأسفانه فضا با وسایل و مانکن‌ها اونقدر پر شده که نمی‌شد اونجا براتون فضایی ایجاد کرد، ضمن اینکه بدلیل برنامه‌ای که برای همکاریمون دارم ترجیحم بر این بود که فضای کار شما خصوصی‌تر باشه.

ابروهایم بی‌اراده بالا رفت، مطمئنم که چین کنار چشمان خسته‌اش از برق کنجکاو بود که در چشمانم درخشید. برنامه‌ای برای همکاریمان داشت؟ چه برنامه‌ای؟

زیبایی و رنگ‌های اتاق باعث شد که بخواهم زودتر در همه جا سرک بکشم اما حضورش مانع بروز احساسم بود.

آرام با لبخندی که سعی کردم ذوقم را آنقدر واضح نشان ندهد به سمتش برگشتم که محترمانه سر تکان داد.

- تنهاتون می‌ذارم. امیدوارم اتاقتون رو دوست داشته باشین.

حتی منتظر بدرقه من نماند و با خروجش از اتاق در را بست. به سمت اتاقم برگشتم. بی‌شک حتی از اتاق کار شخصی‌ام هم مجهزتر بود.

کیفم را روی میز کار بزرگ رها کردم. یکی از دیوارهای اتاق از کاتالوگ‌های پارچه، در انواع طیف‌های رنگ و جنس با کد شناسایی‌شان پوشانده شده و قفسه‌ی چوبی براق دیگر متصل به دیوار با انواع دوک‌های رنگی تزین شده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸

#دل_آن_موسوی

اتاق غرق در رنگ و پارچه انگار می خواست مرا به جیغی از ذوق و هیجان وادار کند اما خودم را کنترل کردم.

با ذوق به سمت پنجره ی نیم دایره ای اتاق رفتم و کمی لای پرده های پرده کرکره ای را باز کردم.

پنجره اتاق معین درست روبروی اتاق من قرار داشت و فضای بزرگ بین دو اتاق را باغچه بزرگ و آلاچیق پر کرده.

هوس باز کردن دری که به این فضای باز مشترک می رفت را در نطفه خفه کردم و شبیه به دزدهای ناشی به لطف پرده جمع شده اتاقش به او چشم دوختم که کتش را در آورد و با آویزان کردنش پشت میزش نشست.

آرام به سمت میزم برگشتم و با لبخند پر رضایتی روی آن
صندلی چرخدار نرم نشستم.

با خودم تعارف نداشتم، شرکت‌های مطرح زیادی کار کرده
بودم، چه به عنوان کارآموز و کارورز، چه با عنوان طراح؛
اما هیچ کجا چنین اتاق مجهزی که صرفاً به من اختصاص
داشته باشد نداشتم.

به ترتیب کتوهای باریک میز را باز کردم، صحنه
چشم‌نوازی از ست کامل رنگ ماژیک، مداد رنگی و چسب
پارچه‌ای‌ها بیشتر شبیه رویای بهشتی برای یک طراح لباس
بود.

بعد از جابجا کردن وسایلم کاغذ و مدادی را برداشتم و
بی‌هدف مشغول طرح زدن شدم. حتی نپرسیده بودم که
قرار است در چه فیلدی کار کنم. اما اگر معین فاطمی

همانی باشد که تا این لحظه شناخته‌ام خودش باید همه چیز را بداند.

کل روزم را با گشتن در اتاقی که شبیه رویای هر طراحی بود سپری کردم. تایم ناهار در سالن غذاخوری که در طبقه منفی قرار داشت فرصتی شد تا بیشتر با باقی کارمندان آشنا شوم.

چیزی به پایان ساعت کاری نمانده بود که با صدای تلفن صاف نشستم. بعد از کمی مکث سرانجام برای جواب دادن دستم را به سمت تلفن بردم.

- بفرمایید.

- خانم ارغوان؟ لطفا تشریف می‌آرین اتاق من؟
- بله، حتما. تا چند دقیقه دیگه می‌رسم خدمتتون.

با مرتب کردن لباسم از اتاقم بیرون آمدم و با قدم زدن سالن نیم دایره‌ای به سمت اتاقش رفتم. بعد از تقه آرامی به در اتاق و صدای دعوتش وارد شدم.

کنار پنجره ایستاده بود و به تاریک‌تر شدن آسمان و لخت و عور شدن درختچه‌های فضای روف گاردن نگاه می‌کرد، با صدای قدم‌هایم به سمتم برگشت و با لبخند از پنجره فاصله گرفت.

- بفرمایید بشینین.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

به حرفش گوش دادم و آرام روی مبلی که انگار از بدو ورود به نام من ثبت شده بود نشستم.

خودش هم از میزش فاصله گرفت، همین که روبرویم نشست باز هم صدای در در اتاق پیچید و او با همان صدای رسا از شخص پشت در دعوت کرد تا وارد شود.

با باز شدن در اول میعاد و بعد ترولی ای که دختری جوان به سختی آن را هدایت می کرد وارد اتاق شدند.

میعاد با لبخند به همراه جعبه کوچکی که در دست داشت به سمتان آمد و اینبار در کنار من نشست تا برادرش روبرویمان تنها باشد.

نگاهم در طبقات ترولی بین ظرف کیک و قوری شیشه ای وارمردار چرخید و همین که دختر به کنار میز رسید مشغول چیدن وسایل روی میز شد.

پانسمان سفید و تمیز دست دختر زیر دستکش نایلونی توجهم را جلب کرد، معلوم بود که به سختی با آن کار می کند و حین چندین بار تلاشش برای برداشتن قوری که به نظر کمی سنگین بود مطمئن شدم که درد دارد.

میعاد برعکس برادرش بی توجه به دختر مشغول توضیح چیزی بود، تشخیص اینکه از قصد دختر را نادیده می گیرد خیلی سخت نبود که با صدای برادرش ساکت شد.

- آقا میعاد! به خانم صبوری کمک کن. لطفا.

نشستن آن «لطفا» با تاخیر زیاد در انتهای جمله نقشی- طنز داشت وقتی لحن و جمله اش با همراهی آن نگاه تیز یک دستور مطلق بود.

میعاد با کمی مکث «چشم» را به زبان آورد و بی میل مشغول کمک به دختر که معین او را صبوری معرفی کرده

بود شد. از مکث دختر احساس کردم او هم راضی به کمک میعاد نیست اما چیزی نگفت.

معین کمی خم شد و با برداشتن کاغذی روی میز آن را به طرف میعاد گرفت.

- تا یادم نرفته، همین الان برو انبار آمار این طاقه ها رو بگیر بین چقدر ازش مونده. این هفته که سعید نبوده بچه ها نتونستن مثل خودش کار رو پیش ببرن، کار رو دست بگیر تا خودش بیاد.

میعاد بدون حرفی کاغذ را گرفت و همراه صبوری از اتاق خارج شد.

با صدای معین چشم از مسیر رفتن آن ها گرفتم و به او نگاه کردم. در چشمان درشت تیره اش برعکس چشم های برادر کوچکش هیچ خبری از آن برق شیطننت نبود. نمی خوابید؟

هر وقت که او را دیده‌ام انگار همین حالا از مجلس عزا برگشته بود.

سکوت و آرام بودنش، تارهای سفید میان موهایش که انگار در جدالی برای به تساوی رسیدن با تارهای مشکی بودند، چشم‌های خالی از شوقش، لبخندهای موقری که صرفاً از سر احترام بودند و هرچیزی که او را معین فاطمی معرفی می‌کرد فریاد می‌زدند که انگار او در درون خود عزادار است.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۰

#دل_آن_موسوی

بعد از رفتن میعاد کمی روی مبل جابجا شد و با آرامش همیشگی‌ای که در او دیده بودم برای آغاز مکالمه پا پیش گذاشت.

- امیدوارم که از اتاقتون راضی باشید.

- خیلی عالیه، ممنون.

- خواهش می‌کنم، خب از اونجایی که نمی‌خوام زیاد وقتتون رو بگیرم سریع‌تر می‌رم سر اصل مطلب. علت انتخاب و حضور شما توی کوک!

مشتاقانه کمی روی صندلی جابجا شدم و منتظر ماندم تا بالاخره از برنامه‌هایش بگوید.

- از دلایل همکاری ما اینجا باید اینطور بیان کنم که من برای چند سال آینده کوک برنامه‌های زیادی دارم که روی همه اون‌ها حساب شده. یکی از برنامه‌های ما شرکت توی چندین مسابقات بین‌المللی طراحی لباسه. مطمئناً در جریان هستین، برای مثال یکی از مسابقه که از قضا خیلی هم زمان کمی براش داریم مسابقه World of WearableArtئه.

ابروهایم از تعجب بالا رفت و تلاشی برای پنهان کردن تعجبم نکردم. در ایران میان شرکت‌ها، برندها و حتی طراح‌هایی که انفرادی کار می‌کردند و آن‌ها را می‌شناختم کسانی که فکر شرکت در این مسابقات را در سر داشتند کم بودند.

حتی سیاست کاری دایی و فرید بیشتر در ایران و حول مسابقاتی چون جشنواره لباس فجر می‌چرخید.

رقیب کمتر و ضعیف منجر به محدودیت و انحصاری شدن بازار می‌شد و این یعنی یک بازی تمام برد. اما رئیس فاطمی‌ها فکرهای بزرگی در سر داشت.

قوری شیشه‌ای را برداشت و در سکوت فنجان را پر کرد و مقابلم قرار داد.

- ممنونم. راستش انتظارش رو نداشتم. برای مسابقه WOW می‌خواید توی کدوم بخش مسابقه شرکت

کنین؟ آوانگارد؟ معماری؟ دوره الیزابتی؟ نیوزلند؟
منوکروماتیک؟ یا آزاد؟

-نه! ما قراره که توی حوزه مربوط به خودمون فعالیت
کنیم و توی مسابقه پیش رو می‌تونیم توی بخش آزاد
شرکت کنیم. دلیل اصلی این همکاری دو ساله‌ای که ما با
هم شروع کردیم گسترش فیلد طراحی شب و عروسه.

لبخندی که روی لب‌هایم نشست توجه‌اش را جلب کرد،
انگار برایش گنگ بود که به چه چیزی لبخند می‌زدم.

او را درست شناخته بودم، دقیق و ریزین. از همین رو
شک داشتم نسبت من و امین پاشایی که کمتر کسی از آن
مطلع بود را می‌دانست یا نه.

به نشانه تایید حرف‌هایش سر تکان دادم و خودم را مهمان
چای خوش عطری که برایم ریخته بود کردم.

معین فاطمی خیلی بیشتر از آن چیزی که در ذهنم بود
فکرهای بلند پروازانه در سر داشت.

احساس کردم بعد از مدت ها کسی را پیدا کردم که می توانم
با او از هدف هایم بگویم و ساعت ها با هم از برنامه ها و
رویاهایمان برای آینده صحبت کنیم.

او حرف هایش را زد و مرا در دنیایی که برای آینده برنش
می دید تنها گذاشت.

با پایان صحبت هایش، وقتی در راه خانه بودم هم به
دنیای واقعی برنگشتم. دیگر حتی او هم مهم نبود؛
هدف های او بود که در رقابت با هدف های من جلو
می رفت.

معین فاطمی همان رقیبی بود که باید از او می ترسیدم!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

خرمالوی چهار قاچ شده را حین خندیدن به شلوغ
بازی‌های راشین به سمت من گرفت.

- مرسی، نمی‌خورم.

- اونی که از همه رسیده‌تر بود رو برداشتم تا گوشت کنار
ژله‌ای‌هاش شیرین باشه، همون جوری که دوست داری.

با توضیحش نتوانستم دستش را رد کنم با لبخند پیشدستی را از دستش گرفتم. او مرا مثل کتابی خوانده شده از بر بود. علایقم را مو به مو می دانست.

- چرا اینقدر توی خودتی جوجو؟

-بهم نگو جوجو فرید! چند ماه دیگه سی سالم می شه.

موهای کوتاهم که در این مهمانی خانوادگی به مناسبت پاگشای راشین و حسام حوصله صاف کردنشان را نداشتم بیشتر به هم ریخت و خندید.

- خودت رو توی آینه ببین! هنوزم شبیه جوجویی! چرا اینقدر ساکتی؟

- ذهنم درگیره.

نگاهش به سمت دای برگشت و با شک برای رسیدن به جوابش آرام تر و با اخم ادامه داد:

- بازم امین در مورد کار توی کوک بهت چیزی گفته؟
- نه! دایی فقط یکی دو روز اول همه قراردادها قهر می کنه
بعد یادش می ره.
- جوجوی یه دنده لجباز!

با اخم های در هم رفته و شاکی نگاهش کردم.

- من لجباز نیستم، شما نمی خواهید شرایط من رو
بپذیرین. دایی هم که رسماً هم خدا رو می خواد هم
خرما رو! هم من توی شرکت شما کار کنم، هم شما
شرایط من رو نپذیرین. این که نمی شه.

با لبخندی جذاب دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد.

- من هیچکاره ام، این تصمیم خود امینه. البته... یه ذره
بهش حق بده.

- هروقت شما قبول کردین من کارمندتون نباشم و طی زمان مشخصی- از تیم شما جدا بشم و تموم اون شرایطی که کوک پذیرفته منم می پذیرم که باهاتون همکاری کنم.

چند لحظه در سکوت و با عشق نگاهم کرد، دستش جلو آمد و تارهای ریخته شده در چشمم را کنار زد.

- تو تکرار لاله ای! همون قدر لجباز و یه دنده.

با خنده ای آرام نگاهم به سمت مامان چرخید. این مرد عاشق جذاب سال ها بود که زخم لجبازی مامان را بر دل داشت و عاشقانه مامان و زخمش را می پرستید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲

#دل آن_موسوی

چشمانش مسیر نگاهم را دنبال کرد و با رسیدن به مامان درخشید. من از طرز نگاه او به مامان بود مفهوم عشق را فهمیدم.

- از کوک چه خبر؟ باهاشون راحتی؟
- آره، خیلی زیاد.

چشمانش باریک شد، درست مثل وقت هایی که مچم را می گرفت.

- اونوقت این ذوق و شوری که دوید توی صدات رو چی برداشت کنم؟

اعتراض کردم اما صدای لرزان از خنده ام تمام جدیتی که برای مقاومت جلویش نیاز داشتم را از بین برد.

- فریدا!

تمام شد! نقطه ضعف دستش داده بود. شیطنت در صدایش نشست و کمی بیشتر به سمتم خم شد.

- شنیدم رئیسشون جوونه، آره؟

لبخندی که خواستم پنهانش کنم گوشه لب‌هایم را به طرفین کشید و همین کافی بود تا باعث شود شیطنت در صدایش به چشمانش هم بدود، اما برایم خط و نشان کشید:

- جوجو! حتی فکرشم نکن من تو رو شوهر بدم.

خنده که جدیتم را به باد داد، نگاه چپ را جایگزین کردم.

- دبه گرفتی که ترشی بندازی؟
- دبه؟! تو توی شیشه مربا جا می شی.

به آنی بادم خالی شد، با غصه و آرام سر بر بازوهای پُرش گذاشتم.

- فعلا که بجای عشق و عاشقی دارم غصه می خورم.

مثل همیشه حالم را فهمید و لحن مهربانش قلبم را لمس کرد، درست جای پدری که در کودکی از دست دادمش.

- چی شده عزیز دلم؟

- رییس کوک از اونی که فکر می کردم خیلی جلوتره! احساس می کنم دارم برای رقیب آینده خودم کار می کنم. چجور بگم؟ تا حالا اینقدر احساس خطر نکرده بودم.

- می خوای کنسلش کنی؟

به چشمان نگاه کردم و با لب‌های آویزان سر تکان دادم.

- نه نمی‌خوام جا بزنم. قرار نیست بخاطر یه حس الکی کم بیارم.

آغوشش همیشه مأمن من و احساسات ضد و نقیضم بود. هربار که با خودم درگیر بودم آغوش امن و پدرانهاش مثل در بزرگ و چوبی یک کلبه جنگلی به رویم باز بود تا با خیال راحت در آن پنهان شوم و با افکارم سرو کله بزنم.

مامان خوشبخت بود که همیشه آغوش فرید را داشت، من خوشبخت‌تر بودم که آغوش دایی و فرید همیشه به رویم باز بود.

خودم را که از آغوشش بیرون کشیدم که با خنده‌ای آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

- عین بچگیاتی! دو دقیقه توی بغل آدم آروم نمی گیری.

با لبخند سرم را نشانش دادم.

- چیزایی که اینجاس نمی ذاره. باید برای آرزو هام بجنگم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

@Vip Roman

کاغذ زیر دستم را مچاله کردم و کناری انداختم. خسته به گلوله‌های کاغذی روی میز نگاه کردم. دلم فریاد می‌خواست، بلند و عصبی تا حریر خلاق و طراح را به من برگرداند.

از خودم عصبی بودم. میان منگنه‌ای قرار داشتم که یک طرفش رقابت با معین فاطمی بود و طرف دیگرش ثابت کردن خودم به او!

حالا این من بودم، حریری در حال له شدن بین این دو صفحه و محاصره شده میان انبوه کاغذهای مچاله.

با صدای در بدون اینکه سرم را از کاغذ بلند کنم اجازه ورود دادم. در باز شد و من منتظر ماندم تا شخصی - که وارد شده چیزی بگوید.

مداد را برای ترسیم دامن مد نظرم روی کاغذ کشیدم و مثل همیشه برای فکر کردن لبه مداد را بین دندان‌هایم گرفتم. کمی تنگ‌تر بهتر نمی‌شد؟

با به یاد آوردن ورود کسی- سریع سر بلند کردم و چشم در چشم‌های براق و کشیده‌اش شدم که به در تکیه داده و با لبخند نگاهم می‌کرد.

- سلام!

- چطور اونقدر محو کار می‌شی که ورود آدم‌ها رو حس نمی‌کنی؟

لبخندی که از سر احترام روی لب‌هایم نشست، عینکم را برداشتم و به او که هنوز با لبخند جلوی در ایستاده بود چشم دوختم.

- ببخشید ذهنم درگیر طرحه. متوجه اومدنتون نشدم.

- ساعت کاری یه ساعته که تموم شده.

با تعجب به اعداد ریز پایین صفحه لپ تاپ نگاه کردم،
دقیقا سه ساعت است که زمان از دستم در رفته.

نگاهم که به سمت او برگشت یکی از لبخندهای جذابش را
تحویل داد و با دست به فضای اتاقم اشاره کرد.

- اجازه هست؟

- خواهش می کنم، بفرمایید.

قدم زنان جلوتر آمد و با دیدن کاغذهای مچاله و گوله
شده روی میز اتاقم لبخندش پررنگ تر شد.

- اذیت می کنه؟

کلافه به صندلی ام تکیه و سری به نشانه تایید تکان دادم.

- هیچکدوم اونی که می خوام نیست.

- داری خودت و اذیت می کنی. امروز دیدم که برای ناهار نیومدی.

با راحت حرف زدنش مشکلی نداشتم، بلکه باعث شده بود بعد از چند ساعت کار که نتیجه راضی کننده ای هم در پی نداشت احساس راحتی کنم.

- معمولا اونقدر طرح می زنم تا راضیم کنه، اما امروز داره بدقلق بازی در می آره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

یکی از کاغذهای مچاله روی میز را برداشت و بازش کرد. نگاهش با دقت روی کاغذ چرخید با همان لبخندی که انگار روی لب‌هایش دوخته شده بود به سمتم خم شد تا تنها طرح سالم مانده بین کاغذها را ببیند.

گردنبند زیر پیراهنش را دیدم، یک زنجیر زیبا با پلاکی شبیه به نيزه که تماما مشکی بود. همه چیزش خاص و شبیه مدل‌هایی بود که انگار برای عکاسی آمده بودند.

بوی عطرش در بینی‌ام پیچید، خوشبو بود سرد و تلخ شبیه به بوی ادکلن‌های سپهر! لعنتی! هنوز هم این بو دستپاچه‌ام می‌کرد.

با صدایش به خودم آمدم، برق شیطنت در چشمانش درخشید و در حالی که یکی از دستایش را در جیب شلوارش فرو برده بود، با کاغذ پر چروکی که هنوز در دست‌هایش قرار داشت چند قدمی فاصله گرفت.

- به طرز خطرناکی کمال طلبی!

لبخند زدم، دایی هم همیشه این را می گفت!

کاغذ را آرام روی میز گذاشت و با شیطنتی کاملاً واضح یکی از ابروهایش بالا رفت.

- من امشب خیلی خسته‌م ذهنم هم خیلی به هم ریخته و درگیره.

متعجب نگاهش کردم تا ببینم قصد دارد در نهایت به کجا برسد.

- اگه موافقی بیا بریم با هم شام بخوریم و یکم غر بزنیم.

از فشارهای یکی دو روز گذشته خیلی خسته بودم، واقعا هم نیاز به غر زدن و دو گوش شنوا داشتم.

می دانستم که مامان و بقیه به خانه یکی از اقوام بزرگ فامیل شان رفته اند و تا دیر وقت بر نمی گردند. تنها ماندند در خانه با وجود آن حجم از کلافگی حسابی به هم می ریخت.

کمی با خودم دو دوتا چهارتا کردم، می توانستم به فرید بگویم همراه مامان مهمانی را به بهانه ای بپیچانند و شام را با هم بیرون برویم.

شاید هم فرید وقتی ببیند مثل بچگی هایم بی حوصله و کلافه ام مرا به شهربازی ببرد، برایم بلیط دو سانس چرخ و فلک بگیرد تا در نزدیکی آسمان احساس رهایی کنم.

نگاه منتظر میعاد به یادم آمد که جوابش را نداده ام. با نزدیک به سی سال سن آنقدر تجربه داشتم که بدانم در محیط کار به این زودی با کسی — بیش از اندازه صمیمی

نشوم، آن هم با برادرِ رئیس! اما کسی— ته دلم خواهش می کرد که قبول کنم.

با این وجود خواستم درخواستش را رد کنم که از ژست دست به جیبش بیرون آمد و برای خارج شدن از اتاق آماده شد.

- که انگار جوابت منفیه.

- بمونه برای یه وقت دیگه!

سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت، به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. باد سرد آبان روی صورتم دست کشید باعث شد در خودم جمع شوم.

هنوز عطر سپهر را حس می کردم، انگار که تا چند لحظه پیش توی این اتاق بود و مرا به شام دعوت کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵

#دل_آن_موسوی

به صفحه بزرگ گرد و بدون شماره ساعت دور مچم نگاه کردم. نه! دیگر باید می رفتم، نباید در آن اتاق می ماندم آن هم تا وقتی که استرس معین فاطمی را دارم و بوی سپهر هم در اتاق جولان می داد.

به سمت میز برگشتم، گوشی را در دستانم فشردم و سرانجام برای مامان تایپ کردم:

- شب دیر میام خونه.

باید می رفتم شهربازی، باید می رفتم...

//*/*

//*/*

//*/*

- بفرمایید.

با پیچیدن عطر دمنوشی که روی میزم گذاشت سر بلند کردم و به چهره شیرینش لبخند زدم. شیرین و شادیدا دلنشین بود.

- ممنونم خانم صبوری.

-راحت باشین، اسمم پریزاده.

نگاه کنجکاوش به طرح زیر دستم بود که لبخند زدم.

- خوبه؟

دستپاچه نگاهم کرد و با خجالت سر پایین انداخت.

- ببخشید!

- نگفتی نظرتو! خوبه؟

- خیلی قشنگ شده. راستش...

نفس سنگینش را به آرامی از ریه‌هاش بیرون فرستاد.

- یه جوریه وقتی می‌بینمش تپش قلب می‌گیرم.

به پشتی صندلی تکیه دادم تا از دورتر هجوم رنگ قرمز روزی صفحه را تماشا کنم.

- طبیعیه، تاثیر بصری رنگ قرمزه. که البته از تاثیر فشرده‌گی رنگ توی مقیاس هم هست.

- واقعا بی نظیره. من عاشق آف شولدرم.

با لبخند راپید دیگری را که طبق عادت پشت گوش هایم گذاشته بودم را برداشتم. تا نقش روی دامن پر حجم و بلند لباس را تکمیل کنم.

- چه خوب اسم مدل ها رو بلدی.

آرام و شیرین خندید، سینی خالی درون دستانش را در آغوش گرفت و عین بچه ها روی پاهایش تاب خورد.

- منم طراحی می خونم.

- واقعا؟ چه جالب، نمی دونستم. پس چه خوب که اینجایی!

- ممنون، منم خوشحالم که اینجام و بخاطرش با شما آشنا شدم.

عقربه ها نشان می داد نیم ساعتی به پایان ساعت کاری مانده بود، به سمت چشمان پر از شور و شوقش برگشتم.

- اگه کاری نداری بمون پیشم.

- واقعا؟ مزاحمتون نیستم؟

_ نه چه مزاحمی دختر خوب؟ اون صندلی رو بیار و بیا.

با لبخند و شوق صندلی را آورد و لن طرف میزم نشست. در نگاهش که با دقت حرکت قلمم را دنبال می کرد اشتیاقی بی اندازه قابل لمس بود.

- چند سالتِه؟

_ بیست و چهار، شما چند سالتونه خانوم ارغوان؟

مثل او به رقص قلم روی طرح چشم دوختم.

- چند ماه دیگه می شم سی ساله.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶

#دل_آن_موسوی

لبخندش چهره شیرینش را خواستنی تر کرد. ظرافتی خاص داشت که دوست داشتنی بود.

- راستش اصلا بهتون نمی آد. هم اینکه سی سالتون باشه هم اینکه اینقدر خاکی باشین. ظاهرتون خیلی رسمیه!

قید ترسیم حاشیه‌ی نقطه‌ای طرح ترمه را زدم، قلمم را پایین گذاشتم و با تعجب نگاهش کردم.

- جدی؟

- آره به خدا. اون اوایل اینقدر دوست داشتم یه سوالی رو ازتون بپرسم ولی نمی‌تونستم.

با خنده‌ای از سر تعجب اجازه دادم شالم که عقب رفته بود روی شانه‌هایم بیافتد.

- حالا سوالت چی بود؟

با ذوق لبه آستین فرمش را پایین‌تر آورد و با حالی که نشان از ذوقش داشت هیجان زده سوالش را پرسید:

- شما دو رگه‌اید؟

اینبار نوبت من بود که از شنیدن این سوال تکراری لبخند بزنم. می دانستم مثل اکثر افرادی که این سوال را می پرسند چه در سر دارد.

- نه دورگه نیستم، دلیل شباهتم به کره ای ها و اون دختره که نمی دونم بازیگره یا خواننده س رو هم نمی دونم.

با دهان باز نگاهم کرد که دوباره مشغول طرح شدم.

- ولی خیلی شبیهش اید. همون قدر خوشگل و ظریف. حتی خط چشم کشیدنتون هم شبیه اونه. وای خدا! چجوری دو نفر اینقدر شبیه همن؟

انگار اصلا دنبال جواب سوالش نبود چون تمام دقایقی که تا پایان ساعت کاری مانده بود را با تمام دقت به حرکت راپید و دستان من زل زده بود.

زیاد نگذشته که پریزاد رفت. آنقدر درگیر ریزه کاری‌های طرح بودم که مثل همیشه چیزی از ساعت نفهمیدم.

از درون ظرف آجیل کوچکی که همراه داشتم بادام درختی نمکی‌ای را در دهان گذاشتم. مثل همیشه انتهای مداد را بین دندان هایم گرفتم، یک چیزی کم بود.

عینکم که با بند و مهره‌های رنگی رنگی‌اش از گردنم آویزان بود را برداشتم و با تکیه به صندلی چشم بستم.

از هفته‌ی پیش که مستقیماً به شهر بازی رفته و افکارم را تخلیه کرده بودم ذهنم بازتر شد.

روز بعد در حالی که مامان دنبال فرش جدید می‌گشت ایده‌ها درست مثل پیامک‌های گوشی‌ای که بعد مدت‌ها به شبکه برگشته به ذهنم سرازیر شدند تا سرانجام نتیجه طرحی شود که روبرویم بود.

احساس سبکی و آرامش داشتم. شیطانک های زیر پوستم گاهی خودی نشان می دادند و زیر گوشم پچ پچ می کردند که تمام خودم را صرف کوک نکنم اما وجدانم خفه شان می کرد.

از پشت میز بلند شدم تا کمی در اتاقم راه بروم. تک تک مهره های ستون فقراتم فریاد می زدند، شاید هم فحشم می دادند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷

#دل_آن_موسوی

به سرامیک سفید و براق اتاق نگاه کردم و به نشانه بی اهمیت بودن شانه ای بالا انداختم.

بوت های پاشنه دارم را در آوردم و اینبار صدای نفرین انگشتان پا هم به ناله دیگر استخوان‌هایم اضافه شد.

مناسب‌ترین حرکات کششی- شرایط فعلی را انتخاب کردم، کشش عضلاتم را از آن حالت خشک و بی‌حرکت خارج کرد.

سکوت شرکت نشان از رفتن کارمندان داشت، تقریباً چهار ساعت از پایان ساعت کاری گذشته بود و من هنوز و مثل شب‌های گذشته تنها در اتاق کارم بودم.

سرامیک‌های کف اتاق گرم بودن و راه رفتن روی آن‌ها برای پاهایم که بعد از تقریباً دوازده ساعت زمین را لمس می‌کردند حس بهشت و آزادی داشت.

چند بار طول اتاق را طی کردم و در حال لذت بردن از گرمای سرامیک بودم که در اتاق ناگهان و به سرعت باز

شد، با شدت به دیوار برخورد کرد و کسی- با عجله وارد اتاق شد.

با جیغی بی اراده از سر ترس به عقب رفتم و سه کنج اتاق در خودم مچاله شدم.

چند ثانیه زمان کافی بود تا هر دو شوکه به هم نگاه کنیم.

- خانم ارغوان!

دستم هنوز روی قلبم بود که مانند بچه گنجشک ترسیده‌ای خودش را به قفسه سینه‌ام می کوبید و پاهایم شروع کرد به لرزیدن.

- آ... آ... آقای فا... فا... فاطمی!

چوب در دستش را روی زمین گذاشت و با حالتی همچنان شوکه و با عجله به سمت آمد.

- شما اینجا چیکار می کنین؟ ساعت تقریباً نه شبه!

- مَ... مَ... مَن... دا... دا... دا...

لعنتی! لعنتی! لعنتی!

انگار حالم واضح تر از آن بود که خودم چیزی بگویم. جلوتر آمد و مانع ادامه صحبت شد.

- مهم نیست. ببخشید ترسو ندمتون. بیاین بشینین لطفا...

همراهیم کرد تا روی صندلی پشت میزم بنشینم و نگران نگاهم کرد.

-خوین؟

فقط نگاهش کردم، می ترسیدم دهان باز کنم اما او مصرانه چشم دوخته بود به لب های من.

چیزی نگفتم و او با عجله از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد با لیوانی که سعی داشت به کمک قاشق چندین قند ته نشین شده را در آب حل کند به اتاق برگشت.

- بیا به کمی از این بخور...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۸

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

لیوان را نزدیک لب‌هایم آورد تا کمی از آن آب شیرین شده بخورم. دست و پاهایم در لرزیدن با هم در حال رقابت بودند، طوری که از دادن لیوان به دست‌های خودم پشیمان شد.

- بهتری؟

- بَ... بَ... بَ... بله.

لعنت بر تو حریر! چشم بستم تا نبینمش، کاش معین فاطمی سوال دیگری نپرسد.

- ببخشید ترسوندمت! نمی‌دونستم توی اتاقی، آخه بعد ساعت کاری کسی توی شرکت نمی‌مونه.

فقط نگاهش کردم که ادامه داد

- تازه رسیدم، رفتم توی اتاقم از پشت پنجره دیدم سایه یکی که هی توی اتاق راه می‌ره معلومه و...

نگاهش را دزدید و به قندهای حل نشده ته لیوان دوخت.

- فکر کردم کسی— پنهانی اومده توی اتاق. چرا تا الان نرفتی؟ ساعت کاری چهار ساعته تموم شده.

کاش می‌فهمید که نمی‌خواهم حرف بزنم. کاش صبر می‌کرد تا چند ساعت دیگر، اصلاً تا فردا صبر می‌کرد تا وهد روز دیگر برایش در آرامش توضیح دهم. اما نگاه شاکی، نگران و منتظرش می‌گفت همان لحظه جواب می‌خواهد.

- مَ... مَ... مَ... من مو... مو... مونده بودم تا کارم و تَ... تَ... تکمیل کنم.

نگاهش تعجب را فریاد می‌زد.

- مطمئنی خوبی؟

لعنت بر تو حریر، لعنت بر ترس که هرچه می‌رشتم را پنبه می‌کرد و این لکنت که هرچه با تمرین و تمرکز با قدرت از خودم دورش می‌کردم در نهایت مانند بومرنگی به زندگی ام برمی‌گشت.

چند دقیقه‌ای بدون حرف کنارم نشست، انگار حالم را فهمیده بود که دیگر چیزی نمی‌گفت. بالاخره بعد از چند دقیقه نگاهش به سمتم برگشت.

- حالت خوبه؟

یادم نیست دقیقا از کی برایش مفرد شده بودم اما برعکس احساسی که نسبت به لحن راحت برادرش داشتم با او احساس راحتی نداشتم. انگار او شخصیتش نوعی حس

احترامی خاص داشت که نمی توانستم نزدیکی و صمیمیت را راحت بپذیرم.

- مَ... مَ... ممنون. ب... ب... ب... ب...

عصبی نفسم را بیرون فرستادم و چهره‌ام را پشت دستانم پنهان کردم. آخرین باری که اینطور احساس ضعف و ناتوانی کردم کی بود؟ آخرین باری که دلم خواست فریاد بزنم و گریه کنم؟

حالم را خوب فهمید که با همان آرامش و متانت در مقابل بی‌قراری من پاسخ داد.

- چیزی نیست، آروم باش. چیزی نشده که.

چه کسی- باور می کرد این مرد آرام و متین همانی است که چند دقیقه پیش با آن چهره برافروخته و چوب بیسبالی در دست به اتاقم حمله کرده بود؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹

#دل_آن_موسوی

از روی صندلی بلند شد تا میز را دور بزند که لحظه آخر نگاهش به طرح روی میز افتاد. از متوقف شدنش فهمیدم که توجه اش به چیزی جلب شده اما فرصت تعقیب خط دیدش را نداد.

- این طرحیه که زدی؟ می تونم ببینمش؟

بدون حرفی در حالی که هنوز در خودم مچاله بودم سری به نشان تایید تکان دادم. طرح را برداشت و با دقت نگاه کرد.

از چهره اش چیز زیادی معلوم نبود اما من دوست داشتم حرکت کوچک لب هایش را لبخند تعبیر کنم.

- نقوش سنتی زرین کوب، روی زمینه عنابی، دامن پر حجم و فاخر، جلوه اغراق آمیز دامن لباس های قشقایی و آذری، ساختارشکنی توی قسمت بالاتنه...

او ادامه داد و من به این فکر کردم که چطور دست ذهن من را آنقدر دقیق و نکته سنج در پس طرح هایم رو کرد.

او یا خود من بود یا... اصلا یا نداشت! او من بود، خود حریر در جسم و جنس دیگر.

امکان نداشت آنقدر دقیق هر آنچه در ذهن من حسن طراحی گذشته بود را تحلیل کند.

با نگاهی که بالا آمد خودم را جمع و جور کردم. طرح را روی میز گذاشت.

- می‌تونم بگم دقیقا فضای مثبت بین یانگ من توی طراحی هستی.

منتظر نگاهی که داشتم عجیب بود، اعترافش دو پهلوی داشت، همانی که من به آن فکر کردم. او هم مرا مکمل خود می‌دانست.

هم کاملش می‌کردم و هم رقیب یکه تازی اش بودم. این را حس و علنا اعتراف کرده بودم.

آتش کوچکی که در عمق چشمان همیشه خسته اش جان گرفت همه این حرف ها را فریاد زد.

به ساعت دور مچش نگاه کرد و دستی در موهای آشفته اش کشید. انگار تازه به خودم آمده بودم، او تازه از سفر کاری چند روزه برگشته بود.

مستقیم به شرکت آمد؟ چرا به خانه نرفته بود؟

_ می تونی به اندازه نیم ساعت یا چهل دقیقه دیگه بمونی؟

با نگاه به صفحه ساعت آرام سرس یه نشانه تایید تکان دادم، نمی خواستم لکنت برای گفتن یک کلمه باز هم به همم بریزد.

از اتاق که خارج شد سرم را روی میز گذاشتم. سعی کردم آرام باشم اما به این راحتی ها نمی توانستم.

بازگشت لکنتم اصلا چیزی نبود که برایش آماده باشم، آن هم جلوی معین فاطمی به شدتی که کنترلش غیر ممکن به نظر می رسید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۰

#دل_آن_موسوی

گوشی را برداشتم و در پیامی به مامان اطلاع دادم که یک ساعت دیرتر از چند شب گذشته به خانه برمی گردم.

هنوز گوشی در دستانم بود که به اتاق برگشت. دیدن یک ظرف غذا و دو بشقاب در دستش برایم تعجب برانگیز

بود. صندلی را جلو کشید و آن طرف میز درست روبرویم نشست.

کاغذی که در دستانش بود را جلویمان گذاشت و در مقابل چشم‌های متعجب من درب غذا را باز کرد. نمی‌دانم من گشنمه‌ام بود با آن کباب واقعا عطر محشری داشت.

آستین پیراهنش را تا زده بود و عطری ملایم از گل‌های بهاری نشان می‌داد که حسابی دستانش را شسته.

نیم برنج درون ظرف را در بشقاب ریخت، یکی از کوبیده‌ها را هم کنارش و بشقاب را با احترام جلوی من گذاشت.

- بفرمایید.

-م...م...م... میل ند...

نگذاشت ادامه دهم.

- از تنها غذا خوردن خوشم نمی‌آد، ضمن اینکه اصلاً قشنگ نیست که من مشغول خوردن باشم و شما به من نگاه کنی.

کاغذ را جلو کشید و خودکار روی میز را برداشت و با یادداشت چیزی کاغذ را به سمتم داد.

با تعجب کاغذی که صفحه صاف میز به سمتم آمده بود را برداشتم و نوشته را خواندم.

- میعاد می‌گفت انگار اینجا احساس راحتی نمی‌کنی، درست می‌گه؟

خطش شبیه یک فونت کامپیوتری بود. به طرز باورنکردی زیبا، چشم نواز با کشیدگی خاص حروف.

- ذ... ذ...

خودکارش را آرام به سمتم گرفت. نه لبخندی داشت و نه هیچ چیز دیگری اما متانت و آرامش رفتارش تماماً پر از احترام و حس خوب بود.

ترفندش برای اینکه لکنت کلافهام نکند را دوست داشتم. با لبخند خودکار را از او گرفتم و جوابم را یادداشت کردم و به دستش دادم.

با اشاره از من خواست تا مقدار غذایی که برایم کشیدن را بخورم و آنقدر منتظر ماند تا اولین قاشق غذا را به دهان ببرم و بعد خودش هم مشغول خوردن شد.

- اما من هم احساس می‌کنم که حق با میعاده. انگار راحت نیستی. چیزی اذیت می‌کنه؟

خودکار را از دستش گرفتم تا زیر جمله اش جواب دهم:

- نه فقط چند روزی ذهنم قفل کرده بود، مشکل دیگه ای نیست.

- هر مشکلی که بود بهم اطلاع بده تا با هم رفعش کنیم. با بچه ها راحت نیستی؟

- خب فعلا دو هفته س که اومدم، هنوز با کسی—ارتباط زیادی ندارم. فقط این روزها کمی با پریزاد دوست شدم.

احساس کردم با دیدن نام پریزاد لبخند کلافه ای روی لب هایش نشست. دستی روی لب هایش کشید و با آرامش خاص خود خودکار را زیر جمله من رقصاند.

- خانم صبوری دختر خیلی خوب و با استعدادیه. به زودی توی بخش طراحی هم همکارمون میشه.

خانم صبوری؟ چه داستانی پشت این شخصیت بود که این دو برادر سعی در پنهان کردنش دارند؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱

#دل_آن_موسوی

چیزی نگفتم و یا لبخندی آرام سر تکان دادم.

هربار به اندازه مشخص از برنج درون بشقابش جدا کرده و کباب را دقیقاً از روی بندها به یک اندازه تکه می کرد.

برای اینکه همراهیش کرده باشم چند قاشق از غذای درون بشقابم خوردم. کاغذ بازی ما ادامه پیدا کرد، گویی که انگار هیچوقت بین ما اصوات جایی نداشتند.

کاغذ زیر دستمان تقریبا با کلمه ها پر شده بود که با فشار انگشتانش به سمت من فرستاده شد.

- داره دیر می شه. وسایلت رو جمع کن می رسونمت.

فرصت اینکه خودکار را برای نوشتن جواب از روی میز بردارم را نداد و خودش از پشت میز بلند شد.

بشقاب خالی من و خودش را برداشت و حین خارج شدن از اتاق جواب جمله ی ننوشته ی مرا داد:

- اهل تعارف نیستم. دیدم که توی پارکینگ ماشینی نبود.

با گیجی به رفتنش لبخند زدم. به طرز فوق العاده ای مقرر و به شکل عجیبی سرد بود. گاهی رفتار مودبانه اش باعث

کمتر به چشم آمدن رفتار سردش می شد اما چشمانش، استایل اتو کشیده و بی مقدمه و بی حاشیه حرف زدنش این را فریاد می زد.

وسایلم را در کیف گذاشتم و بارانی را پوشیدم، در حال بستن کمر بند بارانی ام بودم که با تقه ای وارد اتاق شد.

چهره اش خستگی را فریاد می زد اما ظاهر و استایلش شبیه به یک مدل آماده برای عکاسی بود.

- آماده ای؟

در جوابش فقط سر تکان دادم و به سمتش رفتم، خواستم چراغ اتاق را خاموش کنم که از کنارم عبور کرد و دوباره وارد اتاق شد.

با نگاهی متعجب مسیرش را دنبال کردم که به سمت مانکن گوشه اتاقم رفت، تنها سوزن ته گرد سبز روی مانکن را برداشت و درون ظرف سوزن‌ها گذاشت و حین برگشتن به سمتم با پا سطل آشغال کج شده را صاف کرد.

به حالتی گیج نگاهش کردم که چراغ اتاق را خاموش کرد و به سمت آسانسور قدم برداشت.

او وسواس داشت! دیگر شک نداشتم. نظم دیوانه‌وار میز و اتاق کارش. حتی نظم حاکم در کل مجموعه کوک حرفم را تایید می‌کرد.

از ساختمان خارج شدیم، لکنتی که بعد مدت‌ها برگشته بود انگار قصد رفتن نداشت و از همین رو آدرس را در گوشی برایش تایپ کردم.

در طول مسیر در سکوتی که حاکم بود به این فکر کردم که چه بگویم ولی به جایی نرسیدم. تمام آن فکرها و چه

کنم‌ها در نهایت به تایپ یک تشکر ختم شد که حین
پیاده شدن نشانش دادم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

- خوبی؟

- آره مامانم، خوبم.

- دیگه برنگشت؟ مشکلی نداری؟

- نه مامان! چند روز گذشته، خودت که دیدی دیگه تموم شد

- باشه عزیزم، مراقب خودت باش. امشبم دیر می آی؟

قلم را روی کاغذ حرکت دادم تا فیگور طرح جدیدم را آن طور می خواهم ترسیم کنم.

- احتمالا آره. مامان من برم؟ می خوام طرح نهایی بزنم. خراب بشه حوصله دوباره کشیدنش رو ندارم.

بعد خداحافظی از مامان تماس را قطع کردم و مشغول طرحی شدم که سه روز گذشته رو حسابی درگیرش بودم. نگرانی مامان برای برگشت لکنتم که تقریبا از دیروز تمام شده و در کنترلم بود گاهی عصبیم می کرد.

صدای در اتاق باعث شد تا بدون بلند کردن سر جواب دهم. در باز شدن و صدای حرکت چرخ های ترولی نشان می داد چه کسی وارد شده.

- سلام خانم ارغوان.

- سلام پریراد جان.

فنجان و زیر فنجانی زیبا را روی میزم گذاشت و با قوری شیشه‌ای پرش کرد. عطر دارچین در اتاق پرواز کرد و به شکل لبخند روی لب‌های من نشست.

سر بلند و نگاهش کردم که با لبخند قوری را روی پایه وارمر گذاشت. متوجه شدم که پانسمان دستش را باز کرده و دیگر از آن پانسمان سفید و تمیز و آن دستکش خبری نبود.

- به سلامتی، بازش کردی؟

قبل از جواب لبخند شیرینش را نثار نگاهم کرد.

- آره خدا رو شکر بخیه رو هم کشیدم. دکترم خیلی نگران بود می گفت احتمال عفونت کردن زخمم زیاده، خدا رو شکر چیزی نشد.

مداد را پایین گذاشتم و به صندلی تکیه دادم و همین حرکت باعث شد گردنم دعای خیری پیشکش پریزاد کند.

- خدا رو شکر! پس حتما عمیق بوده.

- آره خیلی، اونقدر خون ازم رفت که خود میعاد هم ترسیده

شوکه حرفش را قطع کرد، هنوز چشم در چشم بودیم و مردمک لرزان نگاه و شوک در چهره اش فریاد می زد که چیزی که گفته بی اراده بوده.

صدای مجدد در بالاخره نگاهمان را هم جدا کرد، اجازه ورود با باز شدن در همزمان شد.

حتی اگر تا آن لحظه هم به چیزی شک نداشتم طرز نگاه و اخم‌های میعادی که وارد اتاق شد به پریزاد دوخته شد و عجله پریزاد برای خارج شدن دیگر بهم اطمینان داد چیزی میان آنهاست.

نمی‌توانم باور کنم که چیزی بین آن دو نیست. خانواده فاطمی با هر قدمی که برای نزدیکی به آن‌ها جلو می‌گذارم عجیب‌تر می‌شوند.

میعاد رفتن پریزاد را تا لحظه آخر دنبال کرد و در آخر با نفس سنگینی که با حرص بیرون فرستاد به سمت من برگشت.

-سلام! خوبی؟

-سلام، ممنونم.

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بدهد. از او خوشم می آمد، شیطنتی و صمیمیتی ریز و پنهانی در همه رفتارهایش وجود داشت که باعث می شد هیچکس نسبت به نزدیک شدنش گاردی نداشته باشد.

چشمانش می درخشد و هاله ای پررنگ از انرژی که دورش را گرفته از او شخصیتی کاریزماتیک ساخته بود که سخت می شد پیشنهاد دوستی چشمانش را رد کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۳

#دل_آن_موسوی

قدم زنان با همان ژست دست به جیب که انگار هر لحظه منتظر است از او عکسی بگیرند وارد اتاقم شد، به سمت

پنجره رفت و به فضای سبز بام زیر نورهای زیبا کار شده در حاشیه باغچه نگاه کرد که نمای بی نظیر اتاق من بود.

- بهار و تابستون اینجا خیلی قشنگه. انگار وسط بهشت ایستادی.

نگاه متعجبم همچنان به او بود که از پنجره به آسمان نیمه تاریک عصر- اواخر پاییز نگاه کرد و با لبخند جذاب و چشم‌هایی که از شیطنت باریک شده بود سمتم برگشت.

-ساعت کاری تموم شده. می‌خوای برسونمت؟

نمی‌خواهم به این مردک جذاب رو بدهم. من یک بار گول چشم‌هایی براق و لبخندهای پر شیطنتی را خوردم که هنوز بوی عطرش را می‌شناختم. اما من دیگر آن حریر بیست ساله نیستم.

با لبخندی که شیطنت چشمانش بی اراده بر لب هایم آورده بود به صندلیم تکیه دادم، با قدم هایی آرام به سمتم آمد، صندلی پایه بلند مقابل مانکنم را برداشت و حین برعکس نشستن رویش لب هایش را تر کرد.

-چیزی هست که بخوای در موردش باهام صحبت کنی.

-فکر نمی کنم.

-خب بیا رو راست باشیم. دلیل اینکه نسبت به من گارد داری چیه؟

لبخند زدم و راپیدی که چند ساعت میان انگشتانم جا خوش کرده بود را پایین گذاشتم. او با من شبیه به دختران نوجوانی رفتار می کرد که احساساتشان را پنهان می کنند.

علی رغم علاقه ای که به او و شیطنتش داشتم باید ثابت می کردم که من آن دختری که در ذهن داشت نیستم.

-فکر می کنم از اینکه راحت با هم صحبت کنیم ناراحت نشی.

خوشحال از اینکه بالاخره بعد از نزدیک به یک ماه همکاری قدمی به جلو برداشته‌ام بشکنی در هوا زد.

- آها! خودش، همین و می‌خوام. معلومه که ناراحت نمی‌شم. بگو.

- نسبت بهت گارد دارم چون من آدم مناسبی برای اون بازی‌ای که توی سرته نیستم.

با چشمتی بیشتر به سمتم متمایل شد و دست‌هایش را روی پشتی صندلی که فاصله کمی با چانه اش داشت قرار داد.

- اونوقت فکر می‌کنی چی توی سرمه؟

مثل خودش به جلو خم شدم و صدایم را پایین آوردم:

- اجازه نمی‌دم من و وارد بازیت کنی تا اینطوری لج پریزاد رو در بیاری.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴

#دل_آن_موسوی

شوکه شدن را در چشمانش دیدم، دوباره به صندلی تکیه دادم و طوری نگاهش کردم که انگار پرسی تخس هفت ساله مخاطبم است.

- خانوما وقتی به سی سال می‌رسن یه قدرت عجیبی درونشون بوجود می‌آد. برای اون‌ها دیگه هیچ دیواری وجود نداره که چیزی بتونه پشتش پنهان بشه، همه‌ی دیوارها شیشه‌س. واضح و شفاف.

خیلی زود خودش را جمع کرد و لبخندی آشنا روی لب‌هایش ظاهر شد. قبل از آنکه چیزی بگوید مثل خودش لبخندی پر تمسخر به رویش زد و به چهره‌اش اشاره کردم.

- حالت‌ها و علائم چهره آقایون برای منکر شدن رو هم خوب می‌شناسیم. لبخند حق به جانب، باز شدن مردمک چشم، به طرفین کشیده شدن گوشه لب‌ها، انقباض حنجره که در نهایت منجر به صاف کردن صدا می‌شه.

سرفه‌ای که می‌رفت تا با آن صدایش را صاف کند در گلویش ماند و بعد از چند لحظه با شدت شروع کرد به سرفه کردن.

نگاه متعجبش پس از سرفه‌هایی مکرر به سمت برگشت که با لبخند پا روی پا انداختم و با چهره‌ای حق به جانب نگاهش کردم.

- چیز دیگه‌ای هست که بخوای بگی آقای میعاد؟

- واقعاً سی سالته؟

- انتظار سوال دیگه‌ای داشتم اما... اینم قبوله. چند ماه دیگه بله، سی سالم می‌شه.

- یعنی دو سه سال از من کوچیک‌تری؟! واقعاً جا خوردم. فکر می‌کردم خیلی کم سن‌تر باشی!

در حالی که از این بازی خوشم آمده به جلو خم شدم.

- علائم فرار آقایونی که دستشون رو شده رو هم بگم؟

صدای خنده بلندش که در اتاق پیچید من هم بی‌اراده خندیدم.

- آقا من تسلیم! خوبه؟ حق با توئه، من اشتباه کردم. فقط می خواستم یه ذره با هم دوست بشیم. البته اگه با همین حرفم آنالیز رو شروع نمی کنی و مقدار شیری که توی بچگی خوردم رو بر حسب مول نمی ذاری روی میز.

راپیدم را از روی میز برداشتم تا با این وقفه کوچک سرکارم برگردم.

- ممنون، فعلا درگیر کار مهم تری ام. باید طرحم رو تکمیل کنم.

- مطمئنی که نمی خوای بری؟

از بالای شیشه عینکم نگاهش کردم که جوابش را گرفت. این پا و آن پا کرد و وقتی سرم را برای تکمیل طرح پایین آوردم ادامه داد:

- از اینکه تنها بمونی نمی ترسی؟ می خواهی بمونم؟
- آقای فاطمی!

با شیطنت خندید.

- میعادشونم.

- پریزاد رو هم همینجوری به جنون رسوندی؟

لبخند پر شیطنت روی لب هایش خشک شد. اصلا انتظار
این را نداشتم. با لبخندی سرد خدا حافظی کرد و از اتاقم
بیرون رفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵

#دل آن_موسوی

@Vip Roman

کمی ذهنم را درگیر کرده بود اما با دیدن طرح نیمه کاره ام
میعاد و مکالمه مان را به کل فراموش کرده و مشغول طرحم
شدم.

دو ساعتی گذشت، سخت مشغول تکمیل طرح بودم که
گوشیم روی میز شروع به لرزیدن کرد.

شماره ای ناشناسی مصرانه تماس می گرفت و قصد قطع
کردن نداشت. قبل از قطع شدن تماس را وصل کردم.

- خانوم ارغوان؟

- بله؟ شما؟

- معین هستم. فاطمی.

- سلام آقای فاطمی، ببخشید من شمارهتون رو نداشتم.

- مشکلی نیست. میعاد چند ساعت پیش گفت توی شرکت موندی و نرفتی خونه، الان از نگهبان هم پرسیدم گفتن هنوز از شرکت خارج نشدی.

قلم را آرام پایین گذاشتم و با مهره های رنگی بند عینکم بازی کردم.

- بله، چطور؟

- من توی آسانسورم، دارم می آم بالا. خواستم اطلاع بدم که یه وقت نترسی.

از ملاحظه اش لبخندی بی اراده روی لب هایم نشست هرچند که هنوز بابت آن لکنت لعنتی عصبی بودم اما رفتارهای خاص او فراموش نشدنی بود.

حتی وقتی برای فرید تعریف کردم او هم حسابی ندیده از این مرد نجیب خوشش آمده بود.

صدای باز شدن در آسانسور اعلام کرد که او رسیده.
منتظرش ماندم اما وقتی از او خبری نشد متوجه شدم که
به اتاقش رفته.

با آرامش به انجام ادامه کارم مشغول شدم و مداد پلی کروم
سفید را پشت گوشم گذاشتم، سبزی شمی را با فشاری
بیشتر روی انتهای دامن کشیدم تا سایه پررنگی ایجاد کنم
اما با لرزش گوشی دوباره مداد را پایین گذاشتم.

پیام ارسال شده هنوز روی صفحه گوشی خودنمایی
می کرد.

- کارت تموم شده؟

همان شماره ای بود که معین تماس گرفت. برایش تایپ
کردم:

- نه هنوز، بخشی از کارم مونده.

با پیامش دوباره گوشی در دستانم لرزید:

- باشه، پس با وسایل و طرح‌ها تیا اتاق من.

انتهای مداد را آرام بین دندان‌هایم گرفتم. به اتاقش بروم؟

کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره مدادها، ماژیک و راپیدهایم را همراه طرحم روی تخته طراحی گذاشتم و با برداشتن گوشی سلانه سلانه به سمت اتاقش راه افتادم.

در اتاق باز بود و با صداهایی که به گوشم می‌رسید مطمئن شدم که او آنجاست.

ضربه‌ای به در زدم و با شنیدن صدایش که برای ورود دعوت‌م کرد آرام در را هل دادم و وارد شدم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶

#دل_آن_موسوی

بی شک ورودم را از صدای پاشنه بوت‌هایم تشخیص داد،
بدون اینکه سرش را از زونکن قطور بیرون بیاورد ادامه
داد:

- بفرمایید، منم الان می‌آم.

همزمان با قدم‌های من به سمت مبل او هم زونکن را در
قفسه جابجا کرد و به سمت برگشت.

- سلام. عذرخواهی می‌کنم.

- سلام. شبتون بخیر. خواهش می کنم.

با دست به مبل جلوی میز ریاستش اشاره کرد. روی همان مبل نرم و راحت همیشگی نشستم، او هم با در آوردن کت ضخیم چهارخانه اش روبرویم نشست.

- خب کار طرح ها به کجا رسید؟

- یکیش رو که دیده بودین، ریزه کاری هاش رو تموم کردم.

وسایل روی تخته طراحیم را روی میز ریختم و طرح را به سمتش گرفتم.

- اینم کار جدیدی که تا آخر امشب تمومش می کنم.

تخته را از دستم گرفت و با چشمانی باریک شده سخت مشغول بررسی شد.

- یه کار دیگه هم هست که فقط یه اتود دستی اولیه زدم هنوز آماده نیست و...

در حالی که نگاهش با دقتی عجیب روی طرح بود دستش را به سمتم دراز کرد تا طرحی که در موردش صحبت می کردم به او بدهم.

- آ... اون طرح توی اتاقمه اگه...

- بیارش.

مردمک چشمانش طوری روی طرح می چرخید که انگار با بالاترین دقت ممکن در حال اسکن و آنالیز است.

برای آوردن طرح به اتاق خودم رفتم، آنقدر روی طرح پیش رویش دقیق و متمرکز شده بود که بعید می دانستم حتی متوجه رفتن من شده باشد.

با برداشتن دفترچه و ارسال جواب پیامی که مامان فرستاده بود به اتاقش برگشتم. دیدن اینکه روی طرحم کاغذ استیکری چسبانده و در حال یادداشت چیزی روی آن بود کنجاویم را برانگیخت.

هنوز چهره‌ای متفکر داشت و ابروهایش بواسطه اخمی که در حال تفکر بر چهره‌اش نشسته بود با مژه‌های پر و بلندش تماس پیدا می‌کرد.

بعد چند دقیقه که در سکوت تماشایش کردم تخته را به سمتم گرفت و برای گرفتن دفترچه دست دراز کرد.

کنجاو برای هرچه زودتر خواندن یادداشتش دفترچه را به دستش دادم و مشغول خواندن دست‌خطی شدم که انگار آن را کامپیوتر با فونت خاص و اختصاصی تایپ کرده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷

#دل_آن_موسوی

نگاهم روی کلمات کشیده چرخید که قبل خواندن خودش
توضیح داد:

- نخواستم روی طرح بنویسم که کثیف بشه. همه
چیزش خوبه اما به نظرم بهتره فرم دامن رو کمی تغییر
بدی، چون تقریباً شبیه به کمر کار قبلی شده و می‌خوام
طرح‌هایی که می‌فرستیم متفاوت باشن.

آرام سر تکان دادم و او با همان دقت و اخم‌های در هم
توضیح داد:

- برای تغییر پایین تنه چندتا ایده برات نوشتم بین
انتخاب خودت کدومه. پیشنهاد خودم دامن ماهیه،

همین ایده که داری رو میتونی توی بخش کلوش ماهی پیاده کنی، شروع کلوش رو هم از خط زانو بالاتر بگیر که طرحت خفه نشه، فضا برای جلوه داشته باشه.

مداد را برداشتم و گفته‌هایش رو با خطوطی ساده روی همان کاغذ استیکر آبی رنگ طراحی کردم. هر دو در سکوت مشغول بودیم، او در حالی که گردن و کتفش را ماساژ می داد مشغول بررسی طرحم بود و من درگیر تلفیق ایده و نظرات او با طرح خودم.

تنها صدای درون اتاق صدای اصطکاک حرکت مداد من روی کاغذ بود. که بالاخره بعد از دقایقی طولانی مثل همیشه به آرامی مرا مخاطب قرار داد:

- این طرحت...

سرم را بلند کردم تا طرحم را ببینم اما با دیدن صفحه‌ای که طرحش را بررسی می‌کرد تمام بدنم از خجالت منقبض شد.

احساس کردم چشمان بی‌روحش مانند چشمان برادر کوچکش درخشید.

او... چرا این صفحه؟!

- وای این صفحه نه...

با عجله دست جلو بردم تا دفترچه‌ام را از دستش بقایم که سریع‌تر از من عقب کشید و دست خالیم روی هوا ماند. نگاه متعجب به من ماند که برای گرفتن دفترچه‌ام از جا پریده بودم.

- چیزی شده؟

- بله... یعنی صفحه رو اشتباه باز کردین.
- روبان نشانگر رو بین این صفحات گذاشته بودی.

آرام نالیدم:

- واسه خودم گذاشته بودمش. طرحی که بهتون گفتم این نیست، چهار پنج صفحه بعده.

آرام سر تکان داد و مشغول ورق زدن صفحات شد. انگار نه انگار که چیزی دیده. بالاخره احساس کردم که خون یخ زده میان رگ‌هایم دوباره به حرکت در آمد.

به صفحه مد نظرم رسید اما با لرزش گوشی‌اش روی میز دفترچه را کنار گذاشت. گوشی‌اش را برداشت و در حالی که انگار هیچ عجله‌ای برای جواب دادن ندارد به پشت میزش رفت، تلفن بی‌سیم روی میز را در دست گرفت و با برداشتن چیزی درون کثو به سمتم آمد.

تلفن و یک منو کوچک را روی میز گذاشت.

- لطفاً واسه شام چیزی سفارش بده، هر چیزی برای خودت گرفتی برای منم بگیر.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸

#دل_آن_موسوی

بدون اینکه فرصتی بدهد به روف گاردن رفت و در شیشه ای را پشت سرش بست.

آرام در مبل فرو رفتم و به دفترچه فیروزه‌ای روی میز چشم دوختم. حرییییر احمق!

با یادآوری آن طرح چشم هایم را محکم بستم. لعنت به آرزوهای بچگی که آبرو را در بزرگسالی می‌برند.

طرح «پری آب» جلوی چشمانم می‌رقصید و می‌خندید. رویای کودکی طراحی لباس برای پری‌هایی با قدرتهای خاص که حتی در این سن هم جزو سرگرمی هایم بود، حالا با آن لباس‌های نیمه برهنه از جنس موج و اندام و برجستگی‌های زیبای انیمیشنی آبرویم را در آستانه سی سالگی آن هم مقابل معین فاطمی به باد داده بود.

به قصد برداشتن دفترچه دست دراز کردم اما نیمه راه پشیمان شدم. دیگر زیادی دیر بود...

خودم را با خیال اینکه او خودش هم طراح است و فیگورهای نیمه برهنه برایش عجیب نیست آرام کردم و برای پرت کردن حواسم مشغول انجام اصلاحات مد نظرش شدم.

نمی دانم چقدر گذشت که با صدای باز شدن در به خودم آمدم. با صورتی سرخ از سرما به سمت پکیج گوشه اتاقش رفتم.

- غذا سفارش دادی؟

- نه، مشغول اصلاح طرح بودم.

- کار خوبه، ولی قبلش باید زنده بمونیم. من از صبح هیچی نخوردم. لطفاً سریع تر یه چیزی سفارش بده.

تخته را روی میز گذاشتم تا تلفن و منورا بردارم و آرام در حالی که هنوز هم از نگاه کردن به چشمانش خجالت می کشیدم جواب دادم:

- من زیاد گشتمه نیست.

- ولی من خیلی گشتمه. فست فود، غذای خونگی هرچی دوست داری سفارش بده، فقط زودتر این کار رو بکن.

بی اراده و آرام خندیدم. واقعا گرسنه بود این را می شد از حرکاتش فهمید. با قدم هایی آرام به سمت مبل آمد و نشست. هنوز هم با گردن و کتفش درگیر بود، بی شک درد شدیدی را تحمل می کرد.

لب هایم را ترکردم تا بتوانم ادامه دهم.

- من زیاد فست فودی نیستم، بیشتر برنجی دوست دارم. مشکلی ندارین؟

احساس کردم برای اولین بار لبخندش از سر احترام نیست، بلکه انگار واقعا از چیزی خوشش آمده.

- نه منم اینطور بیشتر دوست دارم.

نگاهم روی غذاهای منو بالا و پایین رفت تا اینکه روی غذای مورد علاقه‌ام متوقف شد.

- ته‌چین گوشت دوست دارین؟

- فرقی نداره، هرچی برای خودت گرفتی برای منم بگیر. کد اشتراک شرکت همون بالای دفترچه‌ی منو نوشته شده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹

#دل_آن_موسوی

غذا را سفارش دادم و تا زمانی که برسد او شبیه به پسرکی خسته از بازی روی مبل خوابش برد.

زیر چشمی دیده بودم که چقدر برای بیدار ماندن مقاومت میکرد اما در نهایت بی اراده تسلیم خواب شد.

در خواب بیشتر شباهتش به دو برادر دیگرش مشخص بود. موهای جوگندمی اش او را پخته تر، آرام و متین نشان می داد.

سایه مژه های بلندش روی گونه ها و خطی نچندان صاف که از میان موهای شقیقه به عقب می رفت می توانست چهره او را هم همچون میعاد پر از شیطنت نشان دهد اما انگار این خاصیت او بود که همه چیز باعث شود مردی موقر و متشخص باشد، حتی در خواب.

چهل دقیقه تا رسیدن غذا را که من مشغول اصلاح و تکمیل طرح بودم او خوابید و در نهایت با صدای تلفن از خواب پرید و خودش برای تحویل گرفتن غذا از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد هر دو در حالی مشغول خوردن غذا بودیم که من همچنان با طرحم درگیر بودم.

با کشیدن شدن مداد از میان انگشت‌هایم شوکه نگاهش کردم که با اخمی نچندان جدی به غذایم اشاره کرد.

- اول غذا!

به نگاه توبیخ‌گرانه‌اش لبخند زدم. انگار دست خودش نبود، ذاتاً شبیه به پدرها رفتار می‌کرد.

- ببخشید.

قاشقی از غذا در دهانش گذاشت و در حالی که انگار معلوم بود از طعم آن خوشش آمده ادامه داد:

- وقتی مسعود و مستان گفتن یکی از شروط همکاری اینه که مطابق ساعت کاری باقی کارمندها نیای و نری فکر کردم برعکس چیزی که در موردت شنیدم با یه آدم از زیر کار در رو طرفم. وقتی هم اولین روز کاریت دو ساعت دیر اومدی داشتم مطمئن می شدم که همینطوره.

قاشق نیمه پرم نزدیک دهانم متوقف شد و منتظر نگاهش کردم که لبخند زد؛ ملیح، باوقار و شاید کمی، فقط کمی با شیطننت.

ادامه داد:

- نمی دونستم منظورت اینه که می خوای شبا تا ساعت ده یازده شب توی شرکت بمونی و کار کنی!

با لبخندی عمیق از فکری که در موردم داشته قاشق را دوباره به بشقاب برگرداندم. چرا بودن در کنارش آن هم در شرکت خالی و ساکت، این موقع از شب ترسناک نبود؟

این مرد چه حس اطمینان و پناه عجیبی داشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۰

#دل_آن_موسوی

- با شب‌ها ارتباط بهتری دارم، انگار ایده‌هام شب‌ها بیدار می‌شن، به شرطی که خونه تنها نباشم. این موقع بهتر می‌تونم کار کنم.

- منم همینطور.

- شما هم دوست داشتنی‌ها طرح بزنین؟

نگاه خسته‌اش در چشمانم خیره ماند انگار که خاطره‌ای دور را در چشم‌هایم می‌دید که آرام لبخندش مانند گلی در سرما مانده بی‌حال و بی‌جان شد.

چشم‌هایش از چیزی که بود خسته‌تر و چهره‌اش شکسته‌تر
مقابل چشم‌هایم جان گرفت.

با نفسی— که مانند آه سرد بیرون فرستاد نگاهش را پایین
انداخت و حین بازی با چنگال آرام جوری که انگار
می‌خواهد جمله‌ام را اصلاح کند لب زد:

- من... مجبور بودم که شب‌ها طرح بزنم.

منتظر ماندم تا ادامه بدهد، جمله سرد و سنگینش باید
ادامه می‌داشت اما نه. انگار ترجیحش بر این بود که معنی
و منظورش را برای خودش نگه دارد.

دستمالی دور لب‌هایش کشید و حین مرتب کردن بشقاب،
لیوان و... به غذای نیمه کاره من اشاره کرد.

- بخور دیر وقته، می‌رسونمت.

- ممنون خودم می‌رم.

- جمله‌م سوالی نبود که جواب بخوام.

چطور می‌شد یک فرد همزمان متشخص، با وقار، سرد و
خودرای باشد؟!

گوشیم را بلند کردم و لبخند زدم.

- تعارف نکردم، مامان و...

ترجیح دادم لفظ «ناپدری» یا «پدرخوانده» را برای فرید
به کار نبرم.

- مامان و بابام دارن می‌آن دنبالم.

با ظاهر شدن پیام فرید روی صفحه گوشی ام که نوشته بود « پنج دقیقه دیگر می‌رسیم » ادامه دادم:

- و خیلی هم نزدیکن.

عجله و شتاب حرکاتش آرام گرفت و سر تکان داد.

- پس بهتره تا برسن باقی غذات رو بخوری.

یا کودک درون من زیادی فعال بود یا بالغ درون او! همانطور که من دوست داشتم او را از این حالت دور کنم و بخندد او می‌خواست از من محافظت و مراقبت کند.

ما دو غریبه‌ای عین دو تکه پازل مکمل بودیم.

زنانگی من در مقابل چشمان خسته و سرد او میل مادر بودن داشت و مردانگی او در برابر شور و شوق کودگانه من خود را موظف به پدری می دید.

تند تند غذایم را خوردم، تماس فرید همزمان شد با تمام شدن غذایم. بشقاب را کمی به عقب هل دادم و در حالی که مستقیم به چشمانش لبخند پیروزمندانه زدم تماس را جواب دادم.

-بله؟

- جوجو بیا پایین.

- الان می آم.

با عجله وسایلم را برداشتم و خداحافظی کردم. با برداشتن کیف و وسایل از اتاق خودم وارد آسانسور شدم.

رنگ سبز موهایم رفته بود باید امشب یه فکری به حالشان می کردم. هایلالت شرابی در این فصل مناسب بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۱

#دل_آن_موسوی

خودم را به ماشین رساندم، روی صندلی های پشت نشستم و به جلو خم شدم تا گونه مامان که روی صندلی شاگرد بود را ببوسم.

- سلام مرغ عشقا! خوش گذشت؟

فرید حرکت کرد و جواب داد:

- به مرغ عشقا بدون جوجوشون هیچ جا خوش نمی گذره.
- باشه، خر شدم. چطور بود؟
- نصفش جشن و بزن و برقص، نصف دیگه اشک و آه و گریه.

دست به سینه نشستم و ماشین های کنارمان نگاه کردم.

- جدی جدی همه دارن از ایران می رن ها! فقط ما مونديم.

مامان تایید کرد:

- آره بخدا! حداقل ماهی دوسه تا جشن خداحافظی دعوت می شیم.

فرید هم حرفش را تایید کرد و مشغول توضیح چیزی شد
اما من توجهم به لرزش گوشی درون جیبم جلب شد. پیامی
از طرف معین فاطمی.

- روی اون طرح پری کار کن، می‌خوام برای مسابقه
بفرستمش.

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

پشت در اتاقش کمی این پا و آن پا کردم. خودش گفته بود
که به اتاقش بروم اما صدای جر و بحث با برادر کوچکش
آنقدر واضح بود که برای اعلام حضور دو به شک بودم.

جر و بحثشان عادی نبود، تنش میان آنها این واقعیت را فریاد می زد. با وجود آن تنش صدای و لحن آرام معین برایم تعجب برانگیز بود.

به طرز عجیبی مقابل میعاد که با لحن و صدای شاکشی چیزی را توضیح می داد سکوت کرده بود.

- هزار بار بهش گفتم اینکار دقیقه، باید آمار تک به تک طاقه ها رو هر روز داشته باشی.

از لای در اتاق که کمی باز بود چهره معین را دیدم که بی تفاوت چیزی یادداشت می کرد، طوری که انگار او اصلاً مخاطب میعاد که دارد داد و بیداد می کند نیست.

- می شنوی معین؟ هزار بار بهش گفتم باید یادداشت کنی اما یه گوشش دره و یه گوشش دروازه. معین! دارم با تو صحبت می کنم.

معین سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و با آرامش جواب داد:

- مشکل خودته! تو مسئول انباری، خودت همین الان برو و حلش کن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲

#دل_آن_موسوی

میعادى كه آن لحظه در دیدم نبود به میز ریاست معین نزدیک شد و دست‌هایش را روی میز کوبید.

- الان داری می‌گی من مسئول این شرایطم؟

دیدم که معین چشمانش را بست، حتی نفس عمیقی که کشید را هم احساس کردم.

- میعاد! گفتم تا آخر شب وقت داری که این مشکل حل بشه.

- ولی معین...

هیولای خشمگینی که با صدای فریادش در جایم خشک شدم هیچ شباهتی به معین فاطمی آرام و متین نداشت.

- گورت و گم کن و تا گندی که زدی رو درست نکردی برنگرد. از جلوی چشمام گمشو...

احساس کردم سطلی آب سرد روی سرم ریخته، تمام عضلاتم چنان از شوک منقبض شده بود که انگار هیچوقت اندام‌هایم قابلیت حرکت نداشته‌اند.

به هیولای خشمگینی که مقابل میعاد دستانش را روی میز گذاشته و به سمتش خم شده نگاه کردم و سعی داشتم در او چهره موقر معین و چشمان خسته اش را ببینم اما اثری از مرد باوقار و متینی که می شناختم نبود.

مردی که می دیدم از خشم سرخ شده و از چشمانش آتش می بارید.

با صدای قدم هایی به خودم آمدم و قبل حرکت در اتاق باز شد. میعاد را در چهارچوب دیدم اما انگار حرکت را فراموش کرده بودم.

با دیدنم شوکه شد، نگاهش روی کاغذ طرح های در دستم چرخید و بدون آنکه زمان بدهد در اتاق را بست و با گرفتن لبه کتم مرا همراه خودش کشید.

- بیا بریم بهتره چند ساعتی دور و اطرافش نباشی.

همراهش کشیده شدم اما بالاخره خودم را از دستش رها کردم.

- چیکار می کنی؟ خودشون گفتن هر وقت کار طرح های نهایی تموم شد بیرم اتاقشون.

با نشانه های عیانی از عصبانیت، قدم بلندی به سمتم برداشت و در چشمانم زل زد.

- او نی که الان توی اتاقه هیچ شباهتی به معین نداره. بهتره ازش فاصله بگیری.

دوباره آستینم را کشید تا همراهش بروم، سنگینی قدم هایم باعث شد که دوباره به سمت چهره شوکه من برگردد و با آرامش و کمی مهربانی توضیح دهد:

- ببین. به حرف من که برادرشم گوش کن. به نفع همه س تا چند ساعت آینده نزدیکش نشن. صبر کن تا یه خرده آروم بشه.

آرام همراهش وارد آسانسور شدم اما نگاهم تا لحظه آخر به در اتاق معین بود، وقتی در کابین آسانسور بسته شد به سمتش برگشتم. دیگر عصبانی نبود، می توانستم بی قراری را در چشمانش ببینم.

بین گفتن و نگفتن مردد بودم که خودش به حرف آمد:

- تقصیر من بود، نباید می داشتم کار به اینجا برسه، همون بار اولی که گفت باید می رفتم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

نگاهم کرد و لبخندی غمگین روی لب‌هایش نشست، بی‌قراری را میتوانستم از لبخندهای دروغینش هم حس کنم.

آسانسور که در طبقه همکف متوقف شد با هم خارج شدیم. بدون حرفی به سمت در خروجی رفت اما من متوقف شدم. به دخترها و پسرهای جوان و زیبا نگاه کردم که از نداشتن فرم مشخص بود از پرسنل کوک نیستند.

آنقدر در اتاق خودم سر می‌کردم که نمی‌دانستم سالن طبقه اول گاهی اینقدر شلوغ می‌شود.

میعاد به سمتم آمد و مجبور کرد حرکت کنم.

- بیا بریم. امروز مرحله آخر انتخاب مدله، واسه همین شرکت شلوغه.
- من برگردم اتاقم.

- واقعا؟ قبلاً گفته بودی دوست داری کارگاه رو ببینی.
نمی‌آی؟
- دوره؟
- تقریباً!

به ساعت دور مچش نگاه کرد تا زمان را تخمین بزند.

- الان حرکت کنیم، اگه ترافیک نباشه سی ثانیه دیگه
اونجاییم.

با دیدن نگاهم بی‌جان خندید و باز هم آستینم را کشید.

- بیا، واقعا نمی‌دونی کارگاه ساختمون بغلیه؟

- جدی؟ نه نمی‌دونستم. یعنی تا حال...

- میعاد؟

به سمت صدا برگشتیم، با دیدن مستانه و مسعود سلام کردیم و میعاد بدون اینکه سوالی پرسیده شود جواب پرسش درون چشمان خواهر و برادرش که وسط حیات با آن‌ها روبرو شده بودیم را داد:

- من و خانم ارغوان می‌ریم کارگاه. نتیجه جلسه شما هم هرچی شد بذارین برای فردا بهش بگید.

نگاه نگران مستانه به سمت طبقه آخر که اتاق من و معین در آن قرار داشت رفت.

- چی شده میعاد؟ دعواتون شده؟

- دوباره قاطی کرده، فیوز پرونده. فعلا سمتش نرید تا خودم برگردم.

بدون اینکه فرصت صحبت دیگری به خواهر و برادرش بدهد به سمت در حیات رفتیم تا به کارگاه که در ساختمان کناری قرار داشت برویم.

- ولی بد ترسیدی ها!
 - خیلی! اصلا باورم نمیشه آقای فاطمی اینطور عصبانی بشن. هنوز دستام می لرزه.

نفسش را محکم بیرون فرستاد. به شکل واضحی از خودش عصبانی بود.

- فشاری که بعد بابا روش بود نابودش کرد. پونزده سالگی سنی نبود که بتونه سرپرست پنج تا خواهر و برادر کوچیک تر از خودش و مامان باشه. هم سن و سالاش داشتن توی کوچه گل کوچیک و تفنگ بازی می کردن که اون شد بابای خونه.

- خدا پدرتون رو رحمت کنه.

لبخندی تلخ روی لب هایش نشست و آرام به نشانه تشکر سر تکان داد.

در ورودی کارگاه شاید کمتر از ده قدم با در شرکت فاصله داشت. میعاد دکمه آیفون را فشرد و کمی بعد در باز شد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴

#دل_آن_موسوی

کارگاه شبیه خانه‌های قدیمی بود، خانه‌ای قدیمی دو طبقه که به زیبایی بازسازی شده با حیاطی دل‌باز که باغچه کوچکش را چند بوته گل‌های سرخ و یک درختچه پر شده بود.

پنجره‌های کوچک زیرزمین که با کف حیاط شاید کمتر از نیم‌متر فاصله داشتند برایم دوست داشتنی بودند.

همراه میعاد از پله ها و بالا رفتیم، نگاهم با لبخند به رمپ معلولین بود که شاید تا چند سال پیش، شوقی کودکانه باعث می شد عبور از آن ها را به پله ها ترجیح دهم.

فضای درون ساختمان کارگاه درست مثل شرکت زیبا و چشم نواز بود.

دکور سبز و نارنجی اش آنقدر جذاب و قشنگ بود که می شد تمام حس پاییز و زمستان بیرون از کارگاه را فراموش کرد.

با هم به سمت منشی- نسبتا جوان رفتیم که تعدادی مبل برای مراجعه کنندگان در سالن انتظار چیده شده بود. میعاد خارج از آن حالت پر شیطنت همیشگی اش اینبار با جدیت شروع به صحبت کرد.

توجهی به حرف هایشان نداشتم و صدای خفه دوخت چرخ‌های صنعتی را می‌شنیدم که چرخکارها و دوزنده‌های زیادی با آن در حال دوخت بودند.

قدمی به جلو برداشتم که صدای میعاد باعث شد متوقف شوم.

- بیا بریم کارگاه رو نشونت بدم.

پایین پله‌هایی که به زیرزمینی می‌رفت به سالی رسیدیم که به دو قسمت تقسیم شده بود. با چند قدم جلوتر رفتن توانستم میزهای بزرگ و قیچی‌ها را ببینم و چند برشکار زن و مرد که هر یک پارچه‌هایی را روی میزهای برش بزرگ پهن کرده و در حال برش بودن.

- خب همون‌طور که معلومه اینجا اتاق برشه و...

به سمت دیگر سالن رفت و در را باز کرد. انبوهی از طاقه و توپ‌های پارچه روی طبقه‌هایی منظم از سقف تا کف بر دیوارهای سالن چیده شده بودند.

- اینجا هم انبار پارچه‌س. مسئول انبار تازه ازدواج کرده و یه کمی سر به هوا شده، سه تا توپ پارچه پشم اعلا برای دوخت پالتو مردونه‌ای که امسال ازش رونمایی کردیم گم شده.

با کلافگی چانه‌اش را خاراند و ادامه داد:

- پارچه سفارشی کوک بود، نساجی که باهاش همکاری داریم گفته دیگه اون نخ پیدا نمی‌شه و توی این اوضاع، سفارش‌ها باید تا هفته دیگه که اول زمستونه پشت ویتترین شعبه‌ها باشه.

متعجب نگاهش کردم که آرام موهایش را مرتب کرد.

- آره خلاصه! معین هم واسه همین قاطی کرده، چون مدیریت کارگاه به عهده منه. اگه پیدا نشه با پوست خودم پارچه پشمی درست می کنه.

به حرفش نمی خندم، معین فاطمی خشمگین را به یاد آوردم و عین کودک های زود باور سعی کردم به این فکر کنم که چقدر احتمال دارد معین واقعا این کار را بکند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

- می خوای بریم داخل؟
- نه، از همه اینا نمونه توی کاتالوگ اتاقم دارم.

در انبار پارچه را بست و برای بالا رفتن از پله ها همراهیم کرد.

- خیلی از اونا رو بخاطر محدودیت جا نداریم، کارخونه‌هایی که باهاشون کار می‌کنیم کاتالوگ دادن تا هر کدوم رو خواستیم برامون بیارن.

آرام سر تکان دادم و همراهش به باقی قسمت‌های کارگاه سر زدیم. سالن دوخت، اتاق اتو، اتاق بسته بندی و انبار. نظم حاکم در همه جا این را اعلام می‌کرد که جناب رئیس وسواس خود را حتی تا ساختمان کارگاه اعمال کرده.

بعد از خوردن یک فنجان چای در کارگاه میعاد که در جستجوی توپ پارچه‌های گم شده بود را در همان انبار پارچه در زیر زمین تنها گذاشتم و به اتاقم در شرکت برگشتم.

حسی۔ کنجکاوی عجیبی وادارم می کرد که بخواهم کمی در گذشته فاطمی ها سرک بکشم اما از طرفی انسان بالغ و متشخص درونم سر این حس فریاد می زد تا ساکت و کنترلش کند.

پشت میز نشستم و به طرح پری چشم دوختم که برایش کمی آبرومندانه تر لباس طراحی کرده بودم تا به معین نشانش دهم.

با ضربه ای که به در اتاق خورد اجازه ورود دادم. انتظار ورود پریزاد و یا شاید هم میعاد را داشتم، اگر به احتمال های من بود، ماهورا می توانست آخرین حدس من برای فرد پشت در اتاق باشد.

وقت هایی که برادرانش نبودند آن دخترک لوس درونش ناپدید می شد. با لبخندی زیبا وارد اتاقم شد و در را پشت سرش بست.

تعجب را پشت لبخندی که برای خوش آمدگویی روی لب‌هایم نشانده بود پنهان کردم.

- سلام، خوش اومدی، بیا تو.

آرام به سمتم آمد و با لبخند روبرویم نشست. رابطه‌مان با هم خوب بود، چند باری برای تعدادی از کارها همراهی کرده بودم.

کوچکترین عضو فاطمی‌ها بود و مثل دیگر خواهران و برادرانش نقطه ضعف معین.

دو سالی از ازدواجش می‌گذشت و زندگی‌اش همچون روحیه‌اش شاد و پر انرژی بود.

- چه خبره که ماهو خانوم به ما سر زده؟

- قربونت برم، ما همه پایینیم تو تنهایی این بالایی تو بیا پیشمون.

- فرصت کنم حتما می آم، ولی فعلا خیلی درگیرم.

آرام به سمت پنجره رفت و از گوشه پرده مانند افرادی که دزدکی چیزی یا کسی را می پایند به اتاق برادرش نگاه کرد.

- معین امروز قاطی کرد نه؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۶

#دل آن_موسوی

کنجکاو به حرکاتش نگاه کردم. نگرانی خواهرانه اش درست مثل لحظه مطلع شدن مستانه درباره عصبانیت معین بود.

- آره. عصبی شده بود.

- همه‌ش تقصیر می‌عاده. وای مامان اگه بفهمه معین دوباره عصبی شده از نگرانی دق می‌کنه.

عذاب وجدان را گذاشتم برای بعد، بالاخره راهی برای رسیدن به جواب پیدا کرده بودم.

- خدا نکنه، بالاخره توی کار این مشکلات و عصبانیت‌ها پیش می‌آد.

آرام به سمتم آمد و دوباره روی صندلی نشست و با گلبگ گل کوچک روی میزم بازی کرد. انگار از نگاه کردن به من فرار می‌کرد.

چشمان همه‌شان درست همانند هم بود. درشت و کشیده با مژه‌هایی بلند، مشکی پر. گاهی حتی سایه مژه‌های بلندشان باعث می‌شد فکر کنم که می‌عاد گوشه چشمانش سرمه کشیده.

- نه آخه معین فرق داره، نباید فشار عصبی بهش وارد بشه. اگه خدایی نکرده، زیونم لال یه بار دیگه سخته کنه... وای...

اینبار دیگه حتی فرصتی برای پنهان کردن تعجبم نداشتم.
یک بار دیگه؟ یعنی...
ماهورا جواب سوال نپرسیده‌ی مرا را داد:

- اون باری که سخته کرده واقعا بد بود. الانم گاهی وقت‌ها صداش رو در نمی‌آره اما وقتی یواشکی و دور از چشم ما به دستش چنگ می‌زنه و یا قفسه سینه‌اش رو ماساژ می‌ده می‌فهمم که اون روز عصبی شده.

با به میان آمدن حرف برادرش باز هم تبدیل به همان ماهوی لوس معین شد. چانه‌اش لرزید و زمزمه کرد:

- زندگی اصلا روی خوش به معین نشون نداد.

سرش را که بالا آورد سریع اشک گوشه چشمانش را پاک کرد و با خجالت خندید.

-ببخشید. می دونم! من نسبت به معین خیلی لوسم.

لبخندی روی لب هایم نشست. ماما برای من هم مادر بود و هم خواهری بزرگتر. بعد بابا همه ی کم بودهایم به دوش فرید افتاد، هم پدر بود، هم برادر، گاهی حتی یک دوستِ پسر.

- راستش الان به نمایندگی خواهران فاطمی انجام.

آرام به حرف خودش خندید و مرا هم به خنده انداخت.

- میعاد گفته بود تو شبا تا دیروقت توی شرکت می مونی.
و خب... من به درخواست مستان و مهرا و خودم
او مدم بگم که می شه امشب... اگه ممکنه یه جورایی،
به بهونه نشون دادن طرح ها و یا تغییرشون یا هرچی
که به ذهنت می رسه پیش معین باشی و حواست بهش
باشه؟

و بدون اینکه فرصتی بدهد تا حرفی بزنم سریع ادامه داد:

- راستش ما نمی تونیم بمونیم چون معین بفهمه بیشتر
عصبی میشه. اون دفعه مسعود موند ولی معین اونقدر
عصبی شد که نزدیک بود دوباره کار دست خودش بده.
ولی تو... آخه چون، یعنی...
- باشه!

شوکه نگاهم کرد، سعی کردم و با لبخندی به او این
اطمینان را بدهم که حواسم به برادرش هست.

- وای مرسی عزیزم. خیلی ممنون. اصلاً... وای نمی دونم
چجوری ازت تشکر کنم. خیلی خیلی ممنون حریر
جان.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷

#دل_آن_موسوی

با رفتن ماهورا از پشت میز بلند شدم و قدم زنان به سمت
پنجره رفتم. ساعت روی دیوار نشان می داد که دیگر باید
همه رفته باشند.

آرام پرده را کنار دادم و به اتاقش چشم دوختم. بخاطر
پرده های کشیده شده اتاقش نمی شد چیزی از داخل
فهمید.

کمی دیگر صبر کردم تا مطمئن شوم کسی در شرکت نیست و بالاخره پشت میزم برگشتم. دنبال بهانه‌ای بودم تا بتوانم به اتاق معین بروم. با چیزهایی که ماهورا گفته بود واقعا نگرانش بودم.

با خودم درگیر بودم که پیامی از خودش روی صفحه گوشی نمایان شد.

- هنوز طرحت تموم نشد؟

با لبخند از سر اینکه خودش بهانه‌ای برایم جور کرد طرح‌هایم را در دست گرفتم و از اتاق خارج شدم.

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

- واقعا می خواد طرح پری ها رو بفرستی؟

با دقت سعی کردم زنجیر بلند گوشواره بخیه ای را از سوراخ جدید گوشم بیرون بکشم و با یک قدم فاصله از آینه بررسی اش کردم.

- آره خیلی خوشش اومده بود.

از آینه مامان را دیدم که با هیجان قلم مو لاکش را به داخل شیشه سرخ برگرداند و نگاهم کرد.

- کدوم پری رو دادی بهش؟

- طرح لباس پری جنگل که آبرومندانه تر بود رو با یه کمی تغییر دادم بهش.

- به نظر من نباید تغییر می دادی. تو ماهیتش رو عوض کردی حریر!

ابروهایم از شدت تعجب بالا رفت.

- مامان، تو هم اگه معین رو از نزدیک ببینی بهم حق می‌دی.

- به نظر من که تا وقت هست طرح یه پری دیگه رو بده بهش. مثل پری شکوفه‌های بهار. اندامش خیلی ظریفه.

دستانم حین تا زدن یقه‌ی بلوز یقه اسکی‌ام خشک شد. از آینه نگاهش کردم و هر دو با طرز نگاهم به خنده افتادیم.

- مامان!!! اون پری تقریباً لخته. با دو تا شکوفه گیلان و چهارتا برگ فقط براش ست بیکینی طراحی کردم.

- ولی خیلی خوشگله. شبیه خودته.

بالاخره یقه‌ام را تا زدم و با دست کشیدن روی کت و دامن به سمتش رفتم و گونه‌اش را بوسیدم.

- از شما خوشگل تر مگه داریم لاله خانوم؟
- مثل اون فرید زیون نریز حریر. گفתי شب نمی آیی؟
- نه عشقم، آخه من بیام دورهمی با دوستات که چی بشه؟ شب دیرتر می آم تا دوستات معذب نشن. بدون من خوش بگذرون فکر کن من شوهر کردم رفتم.
- کجا می مونی؟
- شب با راشین قرار شام داریم. نگران من نباش، قراره به منم حسابی خوش بگذره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸

#دل_آن_موسوی

کیفم را برداشتم که با او با نگرانی سر تا پایم از نظر گذراند.

- حریرم، با اون یه ساپورت سرد نیست؟

خم شدم تا زیپ نیم بوتم را بالا بکشم.

- نه عشقم. داخلش پشمیه، گرمه. بعدم توی ماشینم، تا رسیدن به شرکت که پیاده نمی شم.

- باشه عزیزم. دامت کوتاهه، از ماشین پیاده نشو یه وقت دردرس می شه.

از جلوی در برایش بوسی فرستادم و با برداشتن سویچ و لبخندی که به یاد میعاد بخاطر کلمه «پشمی» روی لب هایم نشسته بود از خانه بیرون رفتم.

همانطور که معین به او وقت داده بود تا پایان آن شب توپ های پارچه را پیدا کرد. داستان ساده تر از آنی بود که فکرش را می کردم.

با دیدن فیلم‌های دوربین کارگاه فهمیده بود که یکی از برش‌کارها پارچه را برای برش به اتاق برده اما وقتی برشی مهم‌تر به دستشان رسید پارچه را زیر میز گذاشت و بعد از چند روز زیر انبوهی از تکه پارچه‌ها و طاقه‌های نیمه کاره گم شده بود.

رسیدن به کوک و انجام کارهای روزمره درست مثل روال قبل بود.

بعد از آن شب که فاطمی‌ها از من خواسته بودند تا حواسم به برادر بزرگشان باشد رابطه‌ام با آن‌ها از قبل صمیمانه‌تر شد. دیگر حتی مسعود هم که بیشتر اوقات مثل معین ساکت جدی بود در برخوردهای کوتاهی که درون شرکت برایمان پیش می‌آمد با لبخندی گرم و دوستانه ارتباط برقرار می‌کرد.

معین معمولا روزها در شرکت نبود و اگر هم حضور داشت بین زونکن ها، تماس ها و جلسه هایش گم بود.

شب هایی که با هم کار می کردیم چیزهای زیادی از او فهمیده بودم. اینکه یکی از سرگرمی هایش خطاطی بود.

وقتی فهمیدم آن تابلوهای خطاطی زیبا روی دیوار اتاقش کار خودش بود دهانم باز ماند. آن تابلوهای چشم نوازی که از بس کلمات با زیبایی در هم گره و پیچ و تاب خورده بودند حتی یکی از آن را هم نمی توانستم بخوانم.

دیگر اینکه فهمیده بودم عاشق شعر است، دوست دارد حین انجام کارهایی مثل طراحی موسیقی بی کلام پخش شود، بسیار ریزین، دقیق و حساس بود. با وجود علاقه شدید به خواهرها و برادرانش تنهایی را ترجیح می داد و اکثر شب ها یا در شرکت می ماند و یا دیر وقت به خانه می رفت.

می دانستم زیاد اهل صحبت نیست اما از حرف های میعاد متوجه شدم همین هم صحبتی های نسبتا کوتاه ما در سکوت و خلوت شب های شرکت چیزی نیست که در زندگی معین خیلی اتفاق بیفتد.

به اتود ابتدایی لباس خانم بازیگر جوان که به تازگی با چند فیلم اخیرش معروف شده بود چشم دوختم. نه! باز هم به دلم نمینشست.

یک چیز خاص تر برای جشنواره کن لازم بود. یک طرح خاص، زیبا و اصیل.

بازیگر را زیاد نمی شناختم اما ایده ای که مانند خوره در جانم افتاده بود را نمی توانستم رها کنم و بی شک راضی کردن او که برای اولین بار به چنین جشنواره ای دعوت شده بود سخت به نظر می رسید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹

#دل آن_موسوی

با نگاه به ساعت وسایلم را جمع کردم تا برای قرار شام با راشین به موقع برسم. راپیدهایم را در قلمدان گذاشتم و با دیدن اسم راشین روی صفحه گوشی تماس را وصل کردم.

- سلام! دارم راه می افتم که پیام. شایدم یه کمی توی ترافیک بمونم پس غر نزن.
-الو! یه نفس بکش بذار منم حرف بزنم.

باخنده از لحن حرصی اش گوشی را با شانه ام نگه داشتم تا دامنم که احتمالاً بخاطر نشستن بالا رفته بود پایین بکشم.

-بگویی اعصاب.

-هرچقدر که من بی اعصابم تو ریلکس و آرومی. بین حریر، خواستم بگم نرو من نمی آم.

دستانم از حرکت ایستادن و بی اراده عین دختر بچه ها لب هایم آویزان شد. کم پیش می آمد اینقدر از هم بی خبر باشیم. دلم برایش تنگ شده بود.

-چرا؟ چی شده؟

-عموی حسام امشب مهمونی داره، آقا حسام هم یادش رفته بود به من بگه! الان یهو یادش اومده، زنگ زده که بدو حاضر شو باید بریم خونه عموم یه مهمونی خانوادگی بزرگه و همیشه نامزد من نباشه و...

آرام روی صندلی نشستم و با ناراحتی به غرغره هایش گوش دادم، می دانستم اگر غر نزدند بی شک با حسام دعوايش می شود و من این را نمی خواستم. او غر زد و من مثل همیشه به حرف هایش گوش دادم.

رابطه‌ام با دوست‌های زیادی بعد از متاهل شدنشان بخاطر همین دلایل کم‌رنگ شد و دیگر از آن دوستی‌ها فقط لایکی در پای پست‌های اینستاگرامان مانده بود.

بعد ازدواج خیلی از اولویت‌ها و دغدغه‌ها عوض می‌شد و راشین هم از این قاعده مستثنی نبود.

بالاخره کلی صحبت غر زدن‌هایش را تمام کرد و بحثمان را به مرحله دیگر رساند.

- کدوم و می‌گی؟

-همون شومیز مشکی که گلای ریز زرد داشت خیلی خوشگله. همونو بپوش.

از صدایی که آمد فهمیدم در حال گشتن در کمدش است.

-باشه. حریر حسام پشت خطه، فکر کنم رسیده جلوی در.

-برو عزیزم خوش بگذره.

-ببخش همه غرهام رو سر تو زدم. هماهنگ می کنم ببینیم همو. بوس. خداحافظ.

تماس را قطع کردم و نگاهم به میز ماند. از روز قبل برای شام برنامه چیده بودم و حالا اصلا مغزم نمی پذیرفت که باید دوباره بشینم پشت میز و از آن استراحتی که به خودم قولش را داده بودم خبری نیست.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۰

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

صدای در اتاق باعث شد کمی چهره گرفته‌ام را تغییر دهم و منتظر شخص پشت در باشم. با لبخند همیشگی‌اش وارد اتاق شد.

کاش می‌شد به اون بگویم عطرش را عوض کند و یا کاش می‌توانستم مغزم را بیرون بکشم و سرش فریاد بزنم که قرار نیست بعد از این همه سال هنوز این بو را به نام سپهر بشناسد.

به محض ورود نگاهش به کیف و گوشیم روی میز افتاد و نگاهش رنگ تعجب گرفت.

- می‌خواستی بری؟

-آره. قرار شام داشتم اما لحظه آخری کنسل شد.

با لبخند به سمتم آمد و با حالتی خنده‌دار دست دور گردن مانکنم انداخت.

- بین من و تو خیلی شبیه همیم. اتفاقا منم الان بعد از اینکه یکی قدر ندونست و دعوت شامم رو رد کرد خدمتون حضور دارم.

خواستم نخندم اما استایل ایستادن و دست دور گردن مانکن انداختنش جوری بود که انگار واقعا از غمی بزرگ به آن فوم فشرده تکیه کرده.

-ولی! بین من و تو می‌تونیم دوستای خوب هم باشیم. می‌آی با هم بریم شام؟

- نه آقای میعاد!

-چرا اینقدر خشکی؟ تو الان باید اون چشمتو شبیه گربه کنی و بهم بگی «اوپا»!!!!

از زبان کراهی که بخاطر چهره‌ام به کار برده بود، لهجه مسلط، نحوه کشیدن کلمه «اوپا» و حالت جدی بیانش خنده‌ام گرفت. او واقعا شیرین و دوستداشتنی بود.

-ببین! دیدی خندوندمت. بیا بریم...

و بازوی پرش را جوری به سمتم گرفت که انگار می خواهد در مراسمی همراهی کند. لبخندی زدم و با وجود میل شدیدم دعوتش را رد کردم.

-نه! ممنون. می خوام بمونم و به طرحی که باید بزخم فکر کنم.

-آخه معین هم امشب نیست. تنها می مونی.

-اشکالی نداره. از تایمم استفاده مفید می کنم.

با هیجان انگار که قصد داشت چیزی خاص بگوید به میزم نزدیک شد و صدایش را پایین آورد.

- راستی بهت گفتم اینجا جن داره؟

از تلاشش به خنده افتادم و او ادامه داد:

-باور نمی کنی؟ شب‌هایی که تنهایی بیشتر دقت کن،
صدای سم‌هاشون وقتی دارن راه می‌رن رو می‌تونی بشنوی.
عاشق دخترای تنهان.

انگار خدا قصد همکاری با او را داشت که با باد شدیدی
تمام درختچه‌ها و درخت‌ها را به حرکت در آورد و با
صدایی آرام‌تر ادامه داد:

- شایدم اون شبایی که فکر می‌کردی معین توی اتاقشه
اونی که توی اتاق بود معین نبوده. هیچوقت به پاهاش
دقت کردی؟

-بس کن!

حالت شیطنت چهره‌اش در صورتش گم شد. قدم زنان به
سمت میزم آمد و دستانش را روی میز تکیه گاه بدنش کرد
و خم شد تا هم قدم باشد.

حالت چهره‌اش از آن شیطنت خارج و انگار تسلیم شده بود.

-اگه واقعا سخته بیخیال! ولی خواستم بدونی اونی که دعوتم رو رد کرد پریزاد بود. یه جورایی الان همه چیز توی مغزم متلاشیه و نیاز دارم یکی که قضاوتم نکنه به حرفام گوش بده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱

#دل_آن_موسوی

لبخند شیرین و معصومی برای اثبات حرفش روی لب‌هایش نشست.

- تو که پشت همه دیوارها رو می بینی، بیا بگو دیگه باید چه غلطی کنم! اصلا همینجا قول می دم که اگه احساس کردی دارم دروغ می گم و یا هرچیزی می تونی ظرف غذا رو روی سرم خالی کنی و بری.

نمی دانم از خواهش چشمانش بود یا تمایل خودم که برای همراهی در صرف شام با او موافقت کردم.

قبول کرد تا با ماشین خودم به رستوران مد نظرش بروم. شاید همین بلد بودن مسیر باعث شد که او زودتر از من برسد.

رستوران بسیار شیک بود، می توانستم حدس بزنم که چقدر برای این قرار شام برنامه ریزی کرده بود و چقدر با جواب رد پریزاد برنامه هایش به هم ریخته بودند.

کمی صندلی را جلو کشید و لبخند زد. نگرانی و اضطرابش
برایم قابل لمس بود.

- خب! آقای میعاد بگو چی شده.

- وقتی می گی آقای میعاد یاد کلاه قرمزی می افتم که می گفت
آقای مُرجی.

خودش به حرفش خندید، چپ چپ نگاهش کردم.

- می رم ها!

- باشه بابا چقدر لوسی!

دست به سینه نشستم و نگاهش کردم.

- با خنده، شوخی و سر به سر بقیه گذاشتن از واقعیتی
که اذیت می کنه فرار نکن. بگو، من شنونده خوبی ام.

آرام به صندلی تکیه داد و از آن حالت منقبض و نمایشی- آزاد شد.

- قبل طراحی، روانشناسی خوندی؟

نگاهم به چشمانش در سکوت ادامه پیدا کرد که نفسش را محکم بیرون فرستاد.

- ببین من گند زدم. ولی همه‌ش هم تقصیر من نبود، خود پریزاد باعث شد گند بزنم. اگه اون اینطوری رفتار نمی‌کرد منم مجبور نمی‌شدم که...

با لبخند به سمتش خم شدم، جوری استرس داشت که انگار قرار بود مجازاتش کنم.

می‌دانستم از آن دست مردهایی است که بخاطر موقعیتش تجربه شنیدن جواب رد را نداشته. مرد مغروری که که

احتمالا اولین باری بوده که از کسی— در این زمینه کمک خواسته.

- کم کم ازش خوشم اومد. خیلی با نمک و پرانرژی، اولش با هم خیلی خوب جور شدیم، دوستای خوبی بودیم، وقتی توی آبدار خونه خرابکاری می کرد سراغ اولین کسی که می اومد من بودم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲

#دل_آن_موسوی

با نزدیک شدن گارسون سکوت کرد، مرد با احترام لیوان آب پرتقال خوش آمدگویی را به همراه منو روی میز

گذاشت و دور شد اما نگاه من همچنان با تعجب به چشمانش بود.

- جدی؟ فکر می کردم از اول مشکل داشتین. پس چی شد یهو؟

آب پرتقالش را یک نفس سر کشید. مرد روبرویم فقط یک پسر بچه مغرور بود.

- جشن پارسال، قبل جشن من یه کمی خورده بودم و سرم داغ بود، با یه دختری از کارمندای شرکت رقیب خیلی گرم گرفتم و پریزاد ناراحت شد با اینکه هیچی بین ما نیست. دختره بهم گفت مثل اینکه پریزاد ناراحت شده و خب... می دونی من زیاد توی حالم خودم نبودم، سرم داغ بود و از طرفی نمی خواستم اون دختره از دستم بپره. مثل اینکه توی جمع گفتم «مهم نیست که ناراحت شده، اون فقط خدمتکار شرکته و ما ارتباطی به هم نداریم»

سرخ شده بود و یقه بافتش را کمی از گلویش فاصله داد. چقدر اعتراف این اتفاقات برای او سخت بود. پسرک تخس مغرور.

- من همون شب با این حرف دوستیمون رو خراب کردم. بعد اون هرچی خواستم درستش کنم نشد. پریزاد دیگه این دوستی رو نمی خواست. من از میعاد شدم آقای فاطمی و هرچی رفتم سمتش فرار می کرد ازم. عذرخواهی کردم، براش گل خریدم، برای اینکه باهام آشتی کنه یه ست کامل از مدادرنگی های که دوست داشت خریدم. اما...

نگاه غمگینش بالاخره میز را رها کرد و مظلومانه به من دوخته شد.

- فکر کنم دلش خیلی شکسته ازم.

نمی خواستم اینقدر عذاب بکشد و از طرفی قلب شکسته
 پریزاد را می توانستم احساس کنم.
 سکوت کردم تا ادامه دهد و همینطور هم شد.

- یه مدت بیخیال شدم که شاید خودش بیخیال بشه
 ولی نشد. تا چند وقت پیش دیدم که دیدم یه بسته
 رسیده و پریزاد داره بازش می کنه. روی بسته هم یه
 شاخه گل بود. خب... کنجکاو شدم وقتی رفتم جلو
 هول شد و بسته رو قایم کرد. بخاطر همین دعوا مون
 شد. هرچی می پرسیدم سر بالا جواب می داد، عصبی
 کاتر رو از دستش کشیدم.

پشیمانی در چهره جذابش موج می زد.

- نمی دونستم دختره دیوونه کارتر رو باز گرفته توی
 دستش! وقتی کاتر رو از دستش کشیدم... خودت که
 دیدی! اون فاجعه دستش پیش اومد.

آن لحظه که ناراحت و غمگین و شاید عصبی بود بیشتر
به برادر بزرگش شباهت داشت.

- و؟

- وقتی معین کل ماجرا رو فهمید گفت دیگه حق ندارم
بهش نزدیک بشم. گفت هرباری که من به پریزاد نزدیک
شدم بهش آسیب زدم و دیگه این اجازه رو بهم نمی‌ده.
الان نه پریزاد باهام راه می‌آد نه معین اجازه می‌ده بهش
نزدیک بشم....

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳

#دل_آن_موسوی

عصبی به صندلی اش تکیه داد و ابروهایش را درهم کشید.

- توی زندگیم این اولین باره که معین پشتم نیست و از سر همین هم مثل خر توی گل موندم. اه.

آرام خندیدم. درست مثل پسر بچه های تخس بود. جوری با اخم و زیرچشمی به خندیدن من نگاه می کرد که انگار من مقصر همه اتفاقات زندگی اش بوده ام.

- چرا اینقدر همه تون به معین وابسته این؟ حتی برادرت مسعود. فکر می کردم اون مثل شما نباشه اما توی این تقریباً دو ماهی که پیشتونم بارها دیدم که حتی با نگاه دنبال تایید معین می گرده.

- چون معین از همه بزرگ تره.

- واقعا خودت با این دلیل قانع می شی؟

منو را به سمت خودش کشید تا راحت تر از نگاه کردن به من حین جواب دادن فرار کند.

- فقط ۹ سالم بود که دیدم معین دیگه داداشی نیست. صبح تا شب توی تولیدی می‌موند که بتونه سفارش‌ها رو آماده کنه و تحویل بده. نمی‌خواست اون تولیدی و سه چهارتا دوزنده‌ای که اونجا کار می‌کردن و تموم دار و ندارمون بودن رو بعد بابا از دست بدیم.

الکی صفحه منو را ورق زد، حتی به کلمات نگاه هم نمی‌کرد.

- یعنی راه و چاره دیگه‌ای نداشت. الگو می‌کشید، برش می‌زد، پا به پای دوزنده‌ها می‌دوخت و بسته بندی می‌کرد. یه وقتایی اونقدر پشت چرخ می‌موند که شب تا صبح از درد گردن و کمر نمی‌تونست بخوابه و از این پهلوی به اون پهلوی می‌شد. فقط پونزده سالش بود.

احساس کردم در روزهایی به زبان می‌آورد دست و پا می‌زد.

- اگه بگه بمیر، می میرم. معین برادرم نیست، اون خدای من روی زمینه.

لبخند زدم. عجیب بود؛ شاید چون من هم معین و رفتارهایش را دیده بودم حالا حرف های میعاد برایم قابل درک بود.

- پس تو الان هم از دست پریزاد شاکی هستی و هم باید از دلش در بیاری و هم نباید معین بفهمه؟
- آره!

- و یه چیز دیگه ای که ازم پنهونش می کنی چیه؟

منورا از زیر دستش کشیدم، مشغول انتخاب غذا شدم و قبل اینکه منکر چیزی شود ادامه دادم:

- منظورم در مورد احساس است به پریزاده. چرا می خوای تظاهر کنی که دوستش نداری؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۴

#دل_آن_موسوی

آرام خندید و دست از تظاهر کشید.

- خیلی عجیبه. چرا من دارم با تو که فقط دو ماهه می‌شناسمت درباره این چیزا حرف می‌زنم؟

با انتخاب غذا منو را دوباره به سمتش دادم و یا بیخیالی شانه‌ای بالا انداختم.

- می‌تونی حرف نزنی و بذاری هر دو توی سکوت از فضا و شاممون لذت ببریم.

برای چند ثانیه شوکه شد و بعد آرام خندید. خنده‌هایش واقعی بودند. جذاب و دلنشین.

- اگه اشتباه نکنم تو دو سال ازم کوچیکتری حریر.
- خب چطور؟ می‌خوای برای این دو سال بهت احترام بذارم؟
- نه! راستش فکرشم نمی‌کردم هم صحبتی باهات اینقدر راحت و صمیمی باشه. واقعا احساس کردم ازم بزرگتری.
- با برگشت گارسون و ثبت سفارش دوباره تنها شدیم. انگار همین وقفه کوتاه را لازم داشت تا بدون اینکه دوباره به رویش بیاورم جواب دهد:

- راستش من پری رو دوست دارم اما... اون خیلی حساسه. منم خب آدم رابطه‌های جدی نیستم و شک نکن که نمی‌تونم میعادای که پری می‌خواه باشم.

دستی روی دامنم کشیدم تا در حالت نشستن زیاد بالا
نرود.

- اینم تقصیر معینه؟

- چی؟

آب پرتقالم را کمی مزه مزه کردم. از طعم ترش و شیرینش
خوشم آمد و از اینکه میعاد منتظر مانده بود بیشتر!

- اینکه هم خدا رو بخوای هم خرما رو؟

نگاه متعجبش که به سمتم برگشت پوزخندی پرتمسخری
تحویلش دادم. دست خودم نبود، خاطره‌ای دور آرامشم
را به بازی گرفته بود. خاطرات لعنتی...

- راستش الان که نگاه می کنم انکار حق با معینه! بی شک می شناسنت که خواسته از پریزاد دور باشی. حتما با خودت می گی خب من جذاب و پولدارم اونم که یه دختر احمق احساساتیه که مشکلی نداره عروسک دستم باشه، آره؟

جا خوردنش را می شد از درشت شدن چشمان براقش فهمید.

- نه! چرا چنین فکری میکنی؟

- چون پسرای مثل تو انگار هیچوقت عوض نمی شن.

- هی! حریر! قرار بود راحت با هم صحبت کنیم بدون اینکه قضاوتم کنی بهم راهکار بدی.

- آره حتما! امر دیگه نداری؟

نگاهش کمی آرام شد و فقط با مهربانی نگاهم کرد. چقدر این آرامش برای چشمان همیشه پر شیطنتش غریب بود، چقدر شبیه چشمان خسته و تیره معین شده بود.

- خیلی آدم بی لیاقتی بوده.

بازی عوض شد، اینبار نوبت من بود که شوکه شوم و او لبخند بزند.

- آدم بی لیاقتی بوده که قدرت رو ندونسته و اینطور به احساسات ضربه زده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۵

#دل_آن_موسوی

- چی؟ منظ...

- بیخیال! بیا در مورد آدمای بی‌لیاقت و بی‌ارزش حرف
نزنیم. اگه امشب ازت خواستم باهام بیای واسه این بود
که دیدم پری خیلی باهات جوهره، گفتم شاید باهات در
مورد من حرف زده و تو هم... کمک کنی که من برای پریزاد
اون آدم بی‌لیاقته نشم.

لبخند مهربانش از اینکه اینطور تند رفته بودم شرمندهام
کرد. حرف‌هایش، نگاهش، لبخندش و بوی عطرش کار را
به اینجا کشاند. سپهر هرگز برای من تمام نشده بود. آتش
خفته در زیر مشتی خاکستر منطق و تظاهر.

احساس بدی داشتم. سال‌ها از روزی که دست احساسات
و منطقم را گرفتم و روبروی هم نشاندمشان گذشته بود.

همان روز به توافق رسیدیم که من ساده لوحانه و بی‌فکر
پا به پای احساسات خام جوانی‌ام جلو رفته‌ام و اشتباه از
خودم بود. به خودم زمان دادم تا گریه کنم، تا کنار بیایم و
دوباره شروع کنم.

اما حالا، بعد از چندین سال میعاد با حرف‌هایش، با آن
عطر خوشبوی مزخرفش حریر بیست ساله را بیدار کرد
که هنوز دنبال جواب می‌گشت.

با لبخندی از شرم آرام زمزمه کردم:

- ببخشید، خیلی تند رفتم.

- آره، ولی باعث شد بیشتر ازت خوشم بیاد.

نگاه تیزم هردویمان را به خنده انداخت. انگار نمی‌توانستیم
لحظه‌ای بدون جنگ باشیم.

تا زمانی که گارسون غذاهايمان را آورد با هم حرف زدیم.
بحثمان را از پریزاد دور کرد تا بدون جنگ شام بخوریم.

او از خانواده اش گفت، از جمعیتشان، از اینکه مهمانی های کوچک خانوادگی شان هم پر جمعیت و سر و صداست. فهمیدم اون و معین تنها فرزندان مجرد خانواده هستند.

تعریف کرد که مستانه دو و مسعود و مهرا هر کدام یک فرزند دارند. فرزند مهرا دختری شیرین بود و همه را بجز معین با تلفظی خاص و کودکانه به اسم صدا میزند.

تکه مرغ درون سالادش را در دهانش گذاشت و به دنبال عکس خواهرزاده اش گالری اش را بالا و پایین کرد.

- آها، ایناهاش، توله سگ! حتی مهرا رو هم به اسم صدا میزنه، فقط به معین می گه «دادایی» ترکیب دایی که بقیه اصرار دارن بگه و داداش که همه به معین می گن.

گوشی را به دستم داد تا عکس را ببینم. دختری با چشمانی درخشان و پرشپنت در تصویر انگار به من زل زده بود.

- چقدر ملوسه!
- قیافه ش ملوسه، زیر اون جلد ملوسش آتیشپاره س.
- بچه حلال زاده به داییش می ره دیگه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۶

#دل_آن_موسوی

به صندلیش تکیه داد و راحت خندید. انگار از تیکه های
زیر پوستی ام خوشش می آمد. وقتی می خندید شیطن
چشمانش بیشتر می شد.

خواست چیزی بگوید که نگاهش به گوشه‌ای از رستوران خشک شد، کنجکاوی مجبورم کرد به جایی که خیره شده برگردم اما خیلی سریع مانعم شد.

- نه! برنگرد.

- چیزی شده؟

چشمانش به سمت برگشت و کمی به جلو متمایل شد.

- نه! فقط... معین اینجاست.

چنگالش را پایین گذاشت و با دستمالی که از روی میز برداشت دور لب‌هایش را پاک کرد.

- نمی‌دونستم امشب اینجا جلسه داره. گفته بود قرار شام دارن اما فکر نمی‌کردم بیان اینجا.

برای لحظه‌ای اینطور از ذهنم گذشت که نکند معین از این همراهی شام من و میعاد چیزی اشتباه برداشت کند. انگار این نگرانی آنقدر واضح بود که نیازی به زبان آوردن نداشت.

- نگران نباش، خودم فردا برات توضیح می‌دم. هرچند که معین اصلاً چنین آدمی نیست ولی... مشکل اینه که تو با «من» اینجایی.

باقی مانده شامم را در حالی خوردم که سعی داشتم به معین که پشت سرم و احتمالاً با چند میز فاصله نشسته بود فکر نکنم.

شام را که خوردیم آماده رفتن شدیم و لحظه آخر توانستم معین را ببینم که پشت میزی نسبتاً بزرگ با جمعی مشغول صحبت بود و لحظه آخر نگاهش برای ثانیه‌ای به من افتاد.

عجیب بود که برداشت معین از همراهی من با میعاد آنقدر برایم مهم بود که شب را راحت و درست ن خوابم.

رو بعد همه چیز در شرکت عادی بود که معین مرا به اتاقش فراخواند. استرسی عجیب در جانم ریشه دوانده بود.

چرا باید به نظرش اهمیت می دادم؟ من با برند او فقط برای مدتی کوتاه قرار همکاری داشتم و نباید خیلی اهمیتی می دادم اما... لعنتی! فقط در حرف راحت به نظر می آمد.

بعد از اجازه ورودش در را باز کردم. اولین صحنه ای که با ورود به اتاقش توجهم را جلب کرد سقوط دانه های برف بود که تا آن لحظه در اتاق خودم متوجه اش نشده بودم.

دعوت کرد تا روی صندلی بشینم و برای اولین بار پشت میز ریاستش ماند. کسی. در گوشه ذهنم روی آرامشم خط

می کشید تا بدانم این حرکتش منظوری دارد که جایگاه خودش را به من یادآوری کند.

با این حال آرامشم را حفظ کردم، پا پشت پا انداختم تا اگر منظوری دارد من هم با این کار به او یادآوری کنم که کارمندش نیستم.

بالاخره برگه میان دستانش را در پوشه‌ای گذاشت و با تکیه به صندلی‌اش به من نگاه کرد.

- خب! کار طراحی لباس خانوم....

حرفش را قطع کردم.

- برای لباس ایشون یه ایده خاصی مد نظرمه که منتظرم ساعت مناسبی بشه تا باهاشون تماس بگیرم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۷

#دل آن_موسوی

نگاه منتظرش توضیح بیشتری خواست و من برای لحظه‌ای باز هم میان آن حس‌های ضد و نقیض محاصره شدم.

چرا باید ایده‌هایم خاص خودم را برای او و برنندش خرج می‌کردم؟ اصلاً چرا باید به رقیبی سرسخت مثل او پر و بال می‌دادم تا فردا روزی برای عبور از او مجبور شوم خودم را به آب و آتش بزنم.

در این مدت او را شناخته بودم، می‌دیدم که بیشتر با کارهای اداری و قراردادهای و شراکت‌ها درگیر است و کم قلم

دست می گیرد اما وقتی قلم میان انگشتانش می خزد انگار جادو می کند.

حریر بالغ درونم بخاطر افکاری که داشتند قدرت می گرفتند داد زد تا یادآوری کند من به انتخاب خودم متعهد شدم که در این همکاری از تمام خودم مایه بگذارم و اگر غیر این باشد من اول از همه به مهارت و وجدان کاری خودم خیانت کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم میان افکار خودخواه و وجدان حرفه ای ام خودم را پیدا کنم.

- تا جایی که من تونستم تحقیق کنم ایشون بختیاری هستن. می خواستم باهاشون صحبت کنم که اگر موافق باشن بیس کار رو بر پایه لباس محلی اون منطقه بذاریم با یه سری ساختارشکنی های مختص به مد معاصر.

نفس عمیقی کشیدم تا اکسیژن افکار خودخواهانه‌ام را بیشتر خفه کند و با تسلط و غرور توضیح دادم:

- نظرم این بود که توی چنین جشنواره‌ای که باز خورده‌های زیادی داره، بهتره بجای تقلید و پیروی از سمت و سوی دنیای مد کمی هم اصالت و فرهنگ خودمون توی لباس رو نشون بدیم.

از حالت چهره‌اش فقط اینطور برداشت کردم که متفکر و مشتاق است پس می‌توانستم فکر کنم که از ایده‌ام خوشش آمده.

- طرحی هم زدی؟

- چندتایی توی ذهنمه اما هنوز انتخاب و پیاده نکردمش.

به ساعت نگاه کرد و از پشت میزش بلند شد. پالتوش را برداشت و حین پوشیدنش ادامه داد:

- الان دیگه تایم مناسبیه، زودتر باهاش تماس بگیر کار رو شروع کن.

به احترامش ایستادم، کیفش را هم برداشت و با هم از اتاقش بیرون آمدیم. با وجود تمام رفتار محترمانه‌اش احساس کردم مانند همیشه نیست.

طول سالن را به سمت آسانسوری که در فاصله بین اتاق‌هایمان قرار داشت قدم زدیم و کنار آسانسور که رسیدیم پنل را لمس کرد.

- راستی!

نگاه ذوق زده‌ام را از بارش برف در فضای روف گاردن و نشست لایه نازکش روی سنک‌فرش کف گرفتم و سمتش برگشتم.

- فکر می کردم عاقل تر از این حرف ها باشی که وارد بازی
میعاد نشی، اما انگار اشتباه کردم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۸

#دل آن_موسوی

شوکه بودم، انتظار شروع این چینی در مورد اتفاق شب
قبل را نداشتم. انگار لحظه ای همه چیز را فراموش کردم،
خودم، کلماتم، اتفاقی که افتاده بود و جایگاهم.

وارد کابین آسانسور شد اما نگاه جدی و سرزنشگرش
همچنان ادامه داشت.

- مهره‌ی بازی میعاد نباش، خودت رو بکش کنار.

قبل اینکه بتوانم خودم را پیدا کنم تا جوابی بدهم درهای آسانسور مانند پرده‌ی صحنه تئاتر به هم رسیدند تا بگویند این پرده از نمایش تمام شد.

نمی‌دانم چقدر جلوی در آسانسور ماندم تا بتوانم حمله ناگهانی‌اش را هضم کنم. استیل براق آسانسور تصویری مات و ناواضحی از مرا نشانم می‌داد که مانند یک مترسک بازی خورده و بی‌اهمیت سر جالیز مانده بودم.

با قدم‌هایی نچندان محکم به سمت اتاقم رفتم، از اینکه فرصتی برای دفاع از خودم به من نداده بود عصبی بودم و این تمرکز برای کار را کم و کمتر کرده.

همان دو سه جمله‌ای که گفت آنقدر روانم را به هم ریخته بود که حتی خبر موافقت خانم بازیگر با ایده‌ام هم

حالم را بهتر نکرد بلکه باعث شد پایان تمام ایده‌هایم
خطی خطی‌ای تیره و پررنگ روی طرح شود.

کم پیش می‌آمد چیزی اینقدر ذهنم و خودم را به هم بریزد.
اصلاً چرا نظر او باید برایم مهم می‌بود؟ او هم مثل سایر
آدم‌هایی که دیشب من و میعاد را در رستوران دیدند و
احتمالاً اکثرشان برداشتی اشتباه از همراهی ما داشتند.

اما نه... نمی‌شد، انگار نمی‌شد نسبت به او و نظرش
بی تفاوت باشم.

معین کل روز را به شرکت برنگشت و میعاد را هم ندیدم.
حتی تا پایان ساعت کاری هم صحنه ورودش به آسانسور
و حرفایش مانند فیلمی بر روی همه دیوارهای اتاق به
نمایش گذاشته شده بود و همین مسبب آن شد که
برعکس سایر روزها با پایان ساعت کاری از شرکت بیرون
بزنم.

در پارکینگ به ماهورا برخورد کردم که با عجله به سمت
آسانسور برمی گشت.

- وای! ببخشید حریر جون.

- خواهش می کنم، چیزی نشد. اتفاقی افتاده؟

به ماشینش نگاهی انداخت و کلافه نفسش را بیرون
فرستاد.

- ماشینم روشن نمی شه. منم خیلی عجله دارم، وای...

- اشکالی نداره، کجا می ری؟ بیا من برسونمت.

کم میل نبود اما با خجالت تعارف کرد:

- نه آخه اینطور نمیشه. بیرون برفه، منم باید چند
جایی برم مزاحمت می شم اینطوری!

از خدا خواسته برای اینکه کمی در آن هوای برفی در شهر
بچرخم و حالم بهتر شود موافقت کردم که هرجا می رود
برسانمش.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۹

#دل_آن_موسوی

فضای گرم خانه شان در تضاد با سقوط گلوله های برف
دلنشین بود.

گلوله‌های رقصان برف با چرخش‌های موزون در دست باد بالاخره روی زمین یا شاخه‌ها آرام می‌گرفتند و من شیفته برف را بیشتر محو خیابان سفید پوش می‌کرد.

از گرمای نفس‌هایم روی شیشه بخار ایجاد شد و شور کودکانه‌ای برای گرفتن یکی از آن دانه‌های نرم سفید را به دلم انداخت.

-برف رو دوست داری؟

به سمتش برگشتم که با لبخندی از سر مهمان‌نوازی، آن هم مهمانی ناخوانده سینی را به سمتم گرفته بود تا پیشدستی کیک و لیوان نسکافه را بردارم.

صدای موزیک بلندی که خانواده پرجمعیتش را به هیجان انداخته بود مانع این شد که متوجه آمدنش شوم. طوری بود که انگار هردو از هم فرار می‌کردیم.

هرچند محو شدن من در بارش دلبرانه برف هم در ندیدن بازتاب تصویری بر شیشه بی تاثیر نبود و مثل خودش لبخندی از سر احترام تحویلش دادم و با جمع کردن لبه شل بافت سفیدم که برای لک شدن ثانیه شماری می کرد، سهم کیک و نسکافه ام را برداشتم.

-مرسی، بازم تبریک میگم. تولدتون مبارک.
-ممنون.

وقتی سینی گرد برنجی پر تلالو مادرش را روی میز عسلی کنارم گذاشت متوجه شدم که قصد رفتن ندارد، دقیقا برعکس چیزی که بخاطر اتفاقات صبح دلم می خواست.

دوست نداشتم بخاطر فرار از چشم هایش بی ادب به نظر برسم اما اینکه از او دلخور بودم را نمی شد پنهان کرد. کمی به عقب برگشتم و با نگاهی به خانواده پر هیاهوش لبخند عمیق تر شد.

-داشتن خانواده پرجمعیت چه حسی داره؟

اینبار نوبت او بود که به رقصیدن برف خیره شود و کمی از نسکافه اش بخورد.

-محشره. آدم ذهن مشغولی هاش رو فراموش می کنه، ولی نه وقتی که سردرد داری و اونام دلشون می خواد برقصن.

لبخندم با دیدن میعاد که پسر- مسعود را روی قلمدوشش گرفته بود و سربه سر باقی افراد خانواده اش می گذاشت پررنگ تر شد و به سمت او که به دیوار تکیه داده بود برگشتم.

-سرتون درد می کنه؟

-یه کمی بیشتر از درد.

باقی نسکافه اش را یک نفس سر کشید و با چشم های بسته
بخاطر سردرد ادامه داد:

-اونقدر که اگه تا یک دقیقه دیگه فرار نکنم مغزم متلاشی
می شه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۰

#دل_آن_موسوی

پرده ای که تا آن لحظه برای دیدن پشتش کنجاوی نکرده
بودم را کنار زد. قبل اینکه چیزی بگویم دری که پشت پرده
پنهان شده بود را باز کرد و بعد از زیر نظر گرفتن
خانواده اش و اطمینان از سرگرم بودن آن ها تصمیم به
رفتن گرفت.

سوز سرد شب برفی زمستان لرز و ذوقی به جانم انداخت،
با اینکه از او دلخور و ناراحت بودم اما لحظه آخر زمزمه
کردم:

- می شه منم پیام؟

چشمان همیشه خسته اش به نشانه لبخند باریک شد و با
بیشتر باز کردن در به درخواستم پاسخ مثبت داد.

احساس کردم او هم از رفتار صبحش پشیمان که اینطور
نرمش نشان می داد.

هر دو مثل خرابکارهای فراری دور از چشم جمعیت داخل
خانه با عجله به تراس پناه بردیم.

شب آرام، سوز سرما، رقص دانه های درشت و پر مانند برف و سرانجام آرامش و سکوتی که بعد از چندین ساعت پخش بی وقفه موزیک، هدیه ای بود که از خدا و کائنات برای این چند ساعت صبوری گرفته بودم.

پیش آمدگی سقف تراس بزرگ خانه مانع رسیدن برف شده بود می شد، در تراسی که از دانه های برف بی نصیب مانده در کنار گلدان های بزرگ و سنگی شمشادها از تماشای این سقوط دانه های کریستالی لذت برد.

هنوزم هم صدای بلند موسیقی به گوشم می رسید اما نسبت به چند دقیقه گذشته آرامشی- انکار ناپذیر مرا در آغوش گرفته بود.

نمی دانم چند دقیقه در سکوت مشغول تماشای رقص رهایی دلبرانه برف بودیم که به حرف آمد:

-ممنون که کنار خانواده ام بودی.

با صدایش به سمتش برگشتم. چقدر مسخره بود که آتل دور گردنش روی آن یقه اسکی زیتونی رنگ اینقدر به جناب رئیس می آمد.

آتلی که چند روزی بود بخاطر فشار و درد شدیدی که تحمل می کرد همان گردنش شده، او را جدی تر نشان می داد.

- خواهش می کنم، من کاری نکردم! راستش... اصلا قرار نبود جمع خانوادگیتون رو به هم بزنم. ماشین ماهورا خراب شده و خیلی عجله داشت که سریع تر کیکتون رو تحویل بگیره. رسوندمش به شیرینی سرا و بعد هم خونه اما دیگه مادرتون با اصرار یه مهمون ناخونده رو برای تولدتون نگه داشتن.

-نفرمایید. افتخار دادی.

آرام به سمت صندلی رفت و نشست.

- می دونم خانوادهم خیلی پر سر و صدان. فکر کنم عادت نداشته باشی.

دست هایم را به حفاظ سنگی تکیه دادم تا بتوانم تمام خیابان سفیدپوش را ببینم.

- بله، خونه ما همیشه ساکته.

- تک فرزندی؟

خنده ام گرفت، مثلاً قصد داشتم که با او سر سنگین باشم اما نمی شد. دقیقاً مثل وقت هایی که می خواستم با فرید قهر باشم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۱

#دل_آن_موسوی

انگار نمی شد با او قهر بود. اما سرسنگین که می توانستم باشم؟ پس سعی کردم جوابش را سرسنگین و کوتاه بدهم:

- بله و این یکی از دلایله. دلیل دیگه اش اینه که مامانامون خیلی با هم فرق دارن.

با یادآوری مادر مهربانش لبخند زدم. زنی مسن و شیرین که بیشتر از سنش پیر و شکسته شده بود. علاوه بر مهمان نوازی، آغوشش درست مثل خانه شان گرم و صمیمی بود.

قصه اینکه خودش را وقف زندگی فرزنداناش کرده را می شد از لابلای چین های دور چشمان درشت و زیبایش خواند.

همانطور که به معین گفتم تفاوتش با مامان بسیار برایم جالب بود. مامان زنی بود که همه به این موضوع که بسیار خوب مانده واقف بودند. جوان تر از سنش به نظر می رسید، ورزش و خوابش باید طبق برنامه پیش می رفت، برنامه های مسافرت و مهمانی ها، کلاس یوگایش، استخر و ماساژ و انواع تراپی ها و روتین های پوست و مویش مانند دختران جوان همیشه برپا بود. از همین رو رابطه مان صمیمی تر از رابطه ی تمام مادر و دخترهایی بود که می شناختم.

به سمت معین برگشتم. دست به سینه و راحت تر از همیشه روی صندلی نشسته بود و به من نگاه می کرد.

شنلم را بیشتر دورم پیچیدم تا کمتر احساس سرما کنم.

- اینکه خانواده تون پر جمعیت و پر صداس خیلی خوبه.
- انگار همیشه خونه تون مهمونیه. خوش می گذره.
- نه به کسی که از مهمونی خوشش نمی آد.

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی محو گوشه لبهایش
خود نمایی کرد.

- قبلًا گفتم که! من نیمهٔ تاریک توام.

بی اراده لبخندی معنی داری نثار چشمانش کردم و سر تکان
دادم. دلم می خواست با طعنه ای بفهمد که از رفتار
صبحش ناراحتم.

- درسته! شما بدون شک بخش تیره ای، اونقدر هم
توی این تیرگی موندین که تفکراتتون نسبت به
چیزهایی که می بینین هم تیره و سیاهه. ببخشید من
سردم شده، می رم داخل.

دستم چه روی دستگیره نشست صدایش را شنیدم:

- بابت حرف‌های صبح متاسفم. من اشتباه برداشت کرده بودم.

خب! راستش انتظار نداشتم اینطور برای جبران اشتباهش پیش قدم شود. اینقدر صادقانه و بدون غروری پوشالی.

به سمتش برگشتم که آرام و قدم زنان نزدیک‌تر آمد.

- فکر می‌کردم میعاد داره بازی جدید راه می‌ندازه و تو هم ندونسته شدی مهره بازیش. عصر- باهام تماس گرفت و برام توضیح داد. من یه تشکر و یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۲

#دل_آن_موسوی

انتظارش را نداشتم. فقط توانستم لبخند بزنم که نزدیک تر آمد.

- بریم تو، دماغت سرخ شده.

در حالی که هنوز نگاهم به او بود آرام دستی به بینی سردم کشیدم.

چشمان خسته و مهربانش بازی ای که در ذهن داشتم را به هم ریخته بود. قرار نبود به این راحتی به اشتباهش اعتراف و اینقدر متواضع بخاطرش عذرخواهی کند.

یعنی... در ذهن من نمی گنجید. هنوز کسی— را در زندگی ام ندیده بودم که مانند او اینقدر راحت اشتباهش را بپذیرد و بدون دست پیش گرفتن و... عذرخواهی کند.

- آخه، شما گفتین سرتون درد می‌کنه. می‌خواستین که از سر و صدا دور باشین.

- خب؟

- الان می‌خواین بیاین داخل؟

- نیام؟

کلافه چشم بستم و نفس عمیق کشیدم. هیچوقت این بازی را دوست نداشتم، مخصوصا اگر فردی مثل او روبرویم بود. کسی- که نشود از چهره‌اش حدس زد چه در سر دارد. شوخی می‌کرد؟ بازی راه انداخته بود؟ جدی می‌گفت؟

- نه منظورم اینه که بخاطر همراهی من می‌خواین دوباره بیاین توی شلوغی؟

- ادب اینطور حکم می‌کنه.

میان دنیایی از احساسات سردرگم بودم و نمی شد یکی را
برایش انتخاب کنم.

- می خواهی من نرم که شما هم نخواهی به رسم ادب
همراهیم کنی و برگردی؟

احساس کردم لبخند زد، شاید دلیلش سردرگمی من بود.

- ولی تو سردته.

اینبار بدون به زبان آوردن فقط به بینی سرخم اشاره کرد.
دستگیره را رها کردم و از چند قدمی از در دور شدم.

-سرما رو دوست دارم.

و برای اینکه دوباره سرخی بینی ام را یادآوری نکند ادامه
دادم:

- بینیم هم همیشه با کوچکترین سرمای سرخ می شه.

دوباره دست روی حفاظ سنگی گذاشتم، به جلو خم شدم تا شاید دانه برفی را بگیرم و بارش برف و خیابان سفیدپوش نگاه کردم.

سکوت شهر همیشه شلوغ ما در این موارد استثنا فوق العاده دلپذیر بود. شاخه های درختان درست مانند من دستانشان را به سمت آسمان گرفته بودند تا دانه های برف به رویشان بنشینند.

از گوشه چشم دیدم که کنارم ایستاد و با دستانی فرو رفته در جیب به آسمان سرخ شب نگاه کرد.

- پس خانوم افروز با طرح لباس بختیاری موافقت کرد!

- بله. با اینکه کمی نگران بود اما خیلی از این ایده خوشش اومد و استقبال کرد.

- چیزی براش توی ذهنت داری؟

- چندتایی اتود زدم اما هنوز طرح نهایی توی ذهنم ندارم.

با صدای کوبیده شدن چند ضربه پی درپی به در هر دو از جا پریدیم. حنا، دختر مهرا در حالی که صورتش را به در چسبانده بود ذوق زده به دایی اش نگاه می کرد. انگار که در بازی قایم باشک بالاخره توانسته بود معین را پیدا کند و با کوبیدن دستانش به شیشه در تراس پشت هم و هیجان زده «دادایی» اش را صدا می زد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۳

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

به سمت برگشت و شانه‌ای بالا انداخت.

- مثل اینکه اینبار واقعا باید بریم. پیدامون کردن.

بودن توی جمع خانواده فاطمی‌ها برایم لذت بخش بود. مهربانی مادرشان، صمیمیت آن‌ها با هم، خانواده شلوغ و پر سر و صدا، نوه‌ها. با تمام این‌ها احساس کردم که معین با آن‌ها فرق دارد و این را انگار همه پذیرفته بودن.

برای آن‌ها معین برادری مثل مسعود یا میعاد نبود، انگار به او به چشمی متفاوت نگاه می‌کردند. انگار برای خواهران و برادرانش جایگاهی متفاوت داشت. مثل یک رهبر، مثل همان گرگ آلفایی که در مستند دیده بودم، قوی‌ترین عضو که جدا از گله حرکت می‌کرد.

اما وقتی به رفتار خودش نگاه کردم چیزی متفاوت دیدم.
اون خودش را از آن‌ها جدا می‌دید اما بالاتر نه! خودش را
نسبت به همه چیز مسئول می‌دانست.

نسبت به سر پا نایستادن مادرش

پستونک بر زمین افتاده‌ی حنا

کم لباس پوشیدن ماهو

افتادن دندان شیری پسر مستان

سرخ بودن چشم‌های زیبا، همسر مسعود

حتی شکستگی صفحه گوشی میعاد

معین به طرز عجیبی برای من تداعی‌گر یک کوه بود.
هرچه بیشتر از او شناخت پیدا می‌کردم این کوه عظیم‌تر و
در پشت مه‌ها پنهان می‌شد.

عجیب بود که نسبت به همه مسئول بود اما با پرسش
مادرش به یادآورد که قرص‌هایی که باید هر چند ساعت به
طور منظم می‌خورد را از صبح نخورده.

با صدای همه‌به بلندی به خودم آمدم. معین با لبخندی متین به همه‌به خانواده شلوغش نگاه کرد و با نشان دست همه را به سکوت دعوت کرد.

- خودم می‌دونم.

به من که تقریباً با چند متر فاصله روی مبل تک نفره نشسته بودم اشاره کرد.

- خانم ارغوان لطفا یادداشت می‌کنین؟ مامان زرشک پلو با مرغ، مستان و زیبا جان پاستا آلفردو، مسعود و خسرو کباب برگ، مهرا و وحید برگرزغالی، ماهو...

با تعجب لیستی که گفت را در یادداشت گوشی‌ام تایپ کردم، از کسی چیزی نمی‌پرسید اما به طرز عجیبی سفارش همه را می‌دانست.

غذای مورد علاقه همه را گفتم، در نهایت به من نگاه کرد
و با چشمانی باریک شده ادامه داد:

- تو گفته بودی غذای برنجی و خونی رو بیشتر از
فست فود دوست داری، چی میل داری؟ باز هم
ته چین گوشت؟ با زیتون پرورده و دلستر لیمو؟

از اینکه آنقدر دقیق همه چیز را به خاطر سپرده بود لبخند
زدم و سری به نشانه تایید تکان دادم.

- همه رو یادداشت کردی؟

- بله، همه رو بجز واسه خودتون.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۴

#دل_آن_موسوی

با کمی شیطنت ادامه دادم:

- غذای مورد علاقه خودتون چیه؟

حین پیدا کردن شماره رستوران در لیست مخاطبین گوش‌اش با وجود آتل طبی دور گردنش بی تفاوت سری تکان داد.

- فرقی نداره، خودت یه چیز اضافه کن.

با همان چهره جدی نگاهش به صفحه گوشی دوخته شده بود و چشمان متعجب مرا ندید که ناباور به او خیره مانده بود.

چیزی درست نبود! نه! اصلاً برای منِ حریر قابل باور نبود.

چطور می توانست غذای مورد علاقه تمام افراد حاضر در خانه را بداند اما خودش حتی غذای مورد علاقه نداشته باشد و یا نداند غذای مورد علاقه اش چیست؟!

او... او به معنای واقعی خودش را از همه چیز خط زده بود.

آن تولد فقط بهانه ای شده بود تا من معین فاطمی را بیشتر بشناسم. شاید همین بودن در جمعشان باعث شد کمی بیشتر او را درک کنم. او را، چشمان همیشه خسته اش را، نگرانی هایش و در نهایت معین بودنش را.

//*/*

//*/*

//*/*

با تقه‌ای که به در اتاق خورد از جا پریدم. با دیدن فرید
 اخم‌های دروغینم در هم رفت. اما او انگار خیلی خوب
 واقعی نبودنشان را تشخیص داد.

- جوجو! همه چیز آماده‌س.

- فرید من کار دارم.

- منم کار داشتم ولی الان بخاطر تو و لاله اینجام که با هم
 فیلم ببینیم.

- بخدا هنوز طرحم و نرم‌افزاری نکردم.

دستانش را روی در چهارچوب در گذاشت و تقریباً فضای
 در را پر کرد.

- با چی می‌زنی؟

- مارولوس، کلوتری دی، ادوبی ایلوستریاتور. هر کدوم که
 حال داشته باشم.

- کمک خواستی بگو. الانم بیا که فیلم شروع شد.

چند قدم دور شد ولی دوباره در چهارچوب در اتاقم قرار گرفت.

- برات کالباس تنوری و چیپس سرکه‌ای خریدم.

موس در دستانم متوقف شد. لعنتی! او مرا بزرگ کرده بود، زیر و بمم را می‌دانست.

- واقعی؟

با چشمکی پرشیطنت سرش را بیشتر داخل اتاق آورد.

- با یه دلستر بزرگ لیمو.

حرصی و غمگین در حالی که می‌دانستم پره های بینی‌ام باز و بسته می‌شوند نالیدم.

- فرید خیلی خبیثی!

چشمانش خندید.

- خبیث؟ نه! فقط جوجوم رو خوب می شناسم.

نفسم را با حرص بیرون فرستادم و با زیر بغل گرفتن
لپ تاپ به حال رفتم که مامان با ظرفی بزرگ پر از خوراکی
منتظر پایان تیتراژ اول سریال بود.

دیدن من با آن لپ تاپ زیر بغلم و لب و لوجه آویزان
باعث شد که بلند و از ته دل بخندد.

- واقعا که فقط فرید از پست بر می آد.

اخمالو روی کانتر نشستم.

- سهم چیپس و کالباس و دلستر منو بدین.

و بعد از باز کردن دوباره لپ تاپ با اخم به خنده های مامان و فرید نگاه کردم.

- بار آخرتونه که از نقطه ضعف من استفاده می کنین.
بی وجدان ها

#مجنون_تمام_قصه_ها_75

#دل آن_موسوی

طرح لباس را تا نیمه پیش بردم اما جذابیت فیلم و تمام شدن سهم خوراکی هایم باعث شد کار را نیمه تمام رها کنم

و با جا کردن خودم درست بین مامان و فرید به سهم بیشتری از خوراکی ها و تمرکز کامل روی فیلم برسم.

فیلم با تمام جذابیتش نتوانست در مقابله خستگی و وسوسه خواب پیروز شود و در حالی که سرم بر روی پاهای فرید بود به خواب رفتم.

نیمه خواب بودم که صدای پچ پچشان و خنده مامان را شنیدم:

- نه فرید! برو پتوش رو بیار بکشم روش.
- چه کاریه لاله؟ بغلش می کنم می برمش توی اتاق.

مامان باز هم خندید و فرید عاشق خنده های لاله اش بود.

- فرید! حریر دیگه هفت هشت ساله نیست که بغلش کنی ببری توی تختش. سی سالشه.

- ولی قد وزنش توی همون هفت هشت سالگیش مونده.

مامان باز هم خندید.

- بیدار بود موهات و می کند.

- جوجوی خودمه. بهم قول داده بود هیچوقت بزرگ نشه
ولی فقط بدنش سر قولش موند.

همین لحظه احساس کردم که در آغوش او هستم که
حرکت می کرد و کمی بعد جسمم در تخت نرم و خنکم فرو
رفت.

صدای مامان را شنیدم:

- پتو رو بکش روش.

- باشه عزیزم.

کشیده شدن پتو روی شانه‌هایم را حس کردم و غر زدم:

- فرید بمون.

- چی گفت؟

- هیچی! توی خواب حرف زد.

توان مخالفت نداشتم، آنقدر منگ خواب بودم که نمی‌توانستم بگویم هنوز کمی هوشیارم و دوباره غر زدم.

- مامان بگو فرید بمونه، چرا نمی‌ذاری بمونه.

- می‌خوای فرید بمونه؟

- آره بمونه، فرید بابائه.

اشکم در بالشت فرو رفت و حریر کودک و حساس درونم بجای من جواب داد:

- فرید می برتم سوار چرخ و فلک بشم. نمی ذاره بخاطر اینکه سپهر دوستم نداره گریه کنم.

بوسه اش روی پیشانی ام باعث شد تا ته ریشش پوستم را بگذرد، از عالم هپروت بیرون بیایم و چشم باز کردم.

رد اشک روی صورتم را پاک کردم، نگاه مامان و فرید غمگین به من دوخته شده بود. خنده ای ساختگی تحویلشان دادم و چشم هایم را مالیدم.

- با توی خواب چرت و پرت گفتم؟

مامان بدون حرفی آرام کنارم نشست و قبل هر چیزی در آغوش فرید فرو رفتم. احساس کردم قصد دارد مرا چنان به خودش بفشارد که دردهایم به جانش روند.

- بخواب جوجو. من و مامان اینجا می مونیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۶

#دل آن_موسوی

حین مخالفتم شانه‌هایم را به عقب هول داد، مامان پتو را
تا شانه‌هایم بالا کشید و موهایم را نوازش کرد.

از اینکه اینقدر کودکانه در خواب و بیداری احساسات
زخمی‌ام را عیان کردم عصبی و خجالت زده بودم.

- خجالت بکشین! هم سن‌های من دو تا بچه دارن،
اومدین بالا سرم که خواب بد نبینم؟

فرید خم شد و چراغ خوابم را روشن کرد.

- اگه دختر خوبی باشی شاید مامانت اجازه بده من امشب اینجا بمونم.

چشمکی پشیمنت زد که با اخم به سمت مامان برگشتم.

- من می خوام فرید همیشه اینجا باشه، چرا نمی ذاری؟

- بخواب حریر.

- لاله خانوم با من مثل بچه ها برخورد نکن ها. جوابم و بده. چرا نمی ذاری فرید پیشمون بمونه؟ این چه ازدواجیه آخه؟

مامان به قصد بیرون رفتن از اتاق با اخمی تصنعی از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت.

- یه حرف رو چند بار باید توضیح بدم؟ تا تو نری سر خونه و زندگیت منو فرید هم نمی ریم.

فرید خندید اما من جدی بودم. دلم او و پدرانهایش را میخواست. جمع سه تاییمان را، خندههای مامان و ذوق چشمان فرید را میخواستم، هر روز و همیشه. مثل یک خانواده واقعی.

صدایم را بلند کردم تا به گوش مامان که از اتاق خارج شده بود برسد:

- فرید امشب اینجا میمونه و اگر بره منم همراهش می‌رم.

و هر دو گوش تیز کردیم و منتظر مخالفت مامان ماندیم اما سکوت کرد و این سکوت علامت رضایت بود.

آرام خندیدیم و مغرورانه زمزمه کردم:

- اگه قول بدی هر شب برام چیپس و کالباس بخری،
حریر نیستم که یه کاری نکنم تا قبل عید واسه
همیشه بیای پیشمون.

روی موهای موج و کوتاهم دست کشید و مژه‌های
خیسم را لمس کرد.

- جوجو! می‌خوام مطمئنم کنی که می‌دونی من جای کل
آدمایی که توی دنیا هستن دوستت دارم!

دوباره به آغوش امن پدرانه‌اش پناه بردم و آرام زمزمه
کردم:

- مرسی که به موقع اومدی توی زندگیمون. مرسی که
بابام شدی با اینکه دختری نبودم.

پتورا کامل روی سرم کشید و حین دست و پا زدنم جواب داد:

- تو بخش دوستداشتنی گل لاله منی. یعنی بخشی- از وجود عشق من. پس تو عشق کوچولوی منی، جوجوی منی. من تو رو به هیچکس نمی‌دم.

آرام به سمتم خم و چشمانش غمگین شد.

- حتی به اون آقای معین که توی خواب صداش می‌زدی.

معین را توی خواب صدا زده بودم؟ حتی به یاد نداشتم که چه خوابی دیده‌ام.

با رفتن فرید پتو تا سرم بالا کشیدم. چرا باید نام معین را در خواب به زبان بیاورم؟ چرا سپهر همچنان باید در ناخودآگاه من جولان دهد؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۷

#دل_آن_موسوی

گذر روزها در کوک و درگیری با کار همان چیزی بود که من نیاز داشتم. مقدار زیادی مشغله تا حواسم را از همه چیز پرت کند. از معین، سپهر، افکار منفی برای رقابت با معین فاطمی و کوک که کنترلشان هر روز سخت تر می شد.

به چهره خانم بازیگر نگاه کردم که جلوی آینه چرخي زد و دستی روی دامنش کشید.

- وای فوق العاده شده. قشنگ ترین لباس محلی شده که تا حالا توی عمرم دیدم.

دستی به می نا بلند کار شده اش کشید و ذوق زده بار دیگر چرخید. چین های دامن لاجوردی سنگ دوزی شده اش که با هر حرکت جلوه ی شبی پر از ستاره های درخشان را به خود می گرفت باز شد و نیمی از فضای اتاق بزرگ را پر کرد.

مدیر برنامه هایش با دهانی باز و نگاهی خیره مانند آدمی مسخ شده به حرف آمد:

- راستش من اصلا با ایده لباس محلی برای جشنواره ای به اهمیت گن موافق نبودم. آخه اصلا تصور من... وای... این بی نظیره. آدم و جادو می کنه.

زر دوری طرح ترنج پایین دامن و آرنج تا مچ لباسش حتی از آنچه در ذهن داشتم زیباتر و چشمنوازتر شده.

کنترل کمر و گرفتن لقی و پنس باعث شده باریکی کمر خانم بازیگر درست کمی بالاتر از غوغای دامن پرچینش چنان چشم نواز باشد که لبخندی پر رضایت بی اراده روی لب‌هایم بنشیند.

رنگ لاجوردی زنده می‌نایش با زر دوزی طرح خورشید جلوه‌ای داشت که انگار خورشید و آسمان با هم در حال رقصیدن بودند.

راضی از نتیجه یک هفته طرح زدن و یک ماه دوخت که بیشتر زمانمان برای ظریف کاری‌ها، سنگدوزی و زر دوزی رفته و نتیجه‌اش پوسته شدن سر انگشت‌هایم شده بود به سمت معین برگشتم که مثل خودم راضی به جلوه‌گری لباس در اتاق بزرگ پروو نگاه می‌کرد.

بعد از قرار دادن لباس در جعبه‌ی زیبای برند کوک و رفتن خانم بازیگر به اتاق معین رفتیم و بالاخره بعد از یک ماه با آرامش و خستگی روی صندلی نشستیم.

به پوسته شدن سر انگشتانم که حاصل وسواسم در دوخت سنگ بود نگاه کردم، به مدد کرم‌های ترمیم کننده وضعیتشان خیلی بهتر شده و دیگر از آن خشکی خبری نبود.

- علاقه خاصی به سنت داری.

با صدای آرام و گرم و جمله‌بی مقدمه اش به سمتش چرخیدم و لبخند زدم. در اتاقش را بست و قدم زنان و منتظر جلو آمد.

کمی جابجا شدم و با انگشتی که کل انگشت اشاره‌ام را گرفته بود بازی کردم.

- من بهش می گم هویت و اصالت، نه سنت.

روبرویم نشست و خاک احتمالی پاچه شلوارش را پاک کرد.

- در مورد همه لباسای محلی می دونی؟

- همه نه، اما در مورد بیشترشون تحقیق کردم.

ظرف سوهان را به سمتم گرفت تا بردارم. انگار از نگاهم فهمیده بود سوهان دوست دارم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۸

#دل آن_موسوی

@Vip Roman

بی اراده و با اشتیاق بیشتر برایش توضیح دادم. احساس می کردم اگر یک نفر در دنیا باشد که تمامی دنیا و فلسفه ی طراحی های مرا درک کند کسی جز معین نیست.

- نمی خوام نژادپرست به نظر برسم اما کمتر مردمی بودن که مثل ما برای رفع اساسی ترین نیازها هم حتما اصالت و هویت خودشون رو لحاظ کردن. چه توی خوراک، چه پوشاک و چه مسکن.

جوری نگاهم می کرد با لبخند و حوصله و چشمانی مشتاق گوش می داد که احساس کردم می توانم حتی در مورد نحوه ساخت آن ظرف فلزی سوهان هم برایش حرف بزنم.

او تمثیل درستی از همان مستمعی بود که صاحب سخن را بر سر ذوق می آورد.

با لبخند به او نگاه و به چیزی که در ذهنم می گذشت فکر کردم.

فقط همان یک لحظه مرور ناگاه خاطرات گذشته با سپهر کافی بود که آن ستاره پرنور و سوسو زنان درونم به ثانیه ای سرد و خاموش شود.

سپهر هیچوقت فرصت گوش دادن به حرف هایم را نداشت. من با ذوق برایش از روزم می گفتم و او مشغول جواب دادن به تلفن و زنگ های تمام نشدنی اش بود.

معتقد بود من به طرز غیرقابل تحملی شبیه به کودکانم. می گفت حتی سقوط دانه های برف، سبز شدن درختان در اسفند ماه، عطر رزهای باز شده ی وسط بلوار هم برایم هیجان انگیزند و دقیقا اینطور هم بود. هربار یادآوری و تکرار می کرد که این ها چقدر خنده دار، احمقانه و کودکانه است.

با لبخندی تصنعی به سریع‌ترین و خلاصه‌ترین شکل ممکن جمله‌ام را تمام کردم. دوست نداشتم کس دیگری حرف‌های سپهر را تکرار کند. من او و خاطراتش را تا حدودی پشت سر گذاشته بودم اما اثراتی که او بر روحم گذاشته بود را نه.

برای کنترل افکارم مشغول مرتب کردن زنجیرهای ظریف آویزان از کتم شدم. واقعا مثل کودکان فکر میکردم؟ یا شاید هم زیادی همه چیز مرا سر ذوق می‌آورد؟!

احساس کردم که باید سریع‌تر به اتاق خودم برگردم، قبل از اینکه بدنم عزم رفتن کند صدایش حتی فکر رفتنم را سر جایش نشانده.

- چیزی شده؟

- نه! چطور؟

نگاهش به چهره‌ام کوتاه اما موشکافانه بود.

- هیچی! برو وسایلت رو بردار می‌خوایم بریم جایی.
- کجا؟
- متوجه می‌شی.

با کنجکاوی که به جانم انداخته بود به اتاق رفتم و بعد از برداشتن کیفم از اتاقم خارج و جلوی آسانسور با او رو در رو شدم.

کتش را پشت دست گذاشته بود و با کیف کار در دست استایلی خاص و منحصر- به فرد همیشگی خودش را به نمایش گذاشته بود.

همان جناب رئیس ساکت و مقتدر

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۹

#دل_آن_موسوی

با هم وارد کابین آسانسور شدیم و با لمس پارکینگ در بسته شد. بعد از رسیدن به پارکینگ و باز شدن در کابین، میعاد با زونکن و انبوهی کاغذ در دست جلو آمد.

او هم انتظار دیدن ما را نداشت که شوکه به من و برادرش نگاه کرد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

- کجا به سلامتی؟

- جایی کار داریم. داستان این زونکن ها و کاغذ چیه؟

- اینا؟ هیچی! مہرا گفته بیرم بدم به مستان و مسعود.

- باشه. حواستون به همه چیز باشه تا ما برگردیم.

- چشم. امر، امر شماسهت خان داداش. پس با هم میرین؟!

چشمان درخشان و پر شیطنتش، با لبخندهای معنادار آن هم مقابل معین باعث می شد که بخواهم خفه اش کنم.

معین که بهتر از من برادرش را می شناخت با جدیت قدمی جلو رفت.

- آره.

- باشه خوش بگذره. فقط...

به سمتش برگشتیم که حین بسته شدن در آسانسور با لبخندی بزرگ ادامه داد:

- فقط، معین! حواست باشه اون پشت همه دیوارها رو می بینه.

در بسته شد و من فقط توانستم به چهره متعجب معین و این هشدار میعاد بخندم.

نگاه معین که به سمت برگشت لبخند بزرگم را خوردم و اما بی شک هنوز اثراتش در چهره‌ام هویدا بود که باعث شد چشمان متعجبش کمی هم رنگ و بوی مهربانی بگیرد و بدون حرفی به سمت ماشینش رفت.

موسیقی ملایم و بی کلامش تا مقصد جور سکوت بینمان را کشید. من کلی سوال و حرف داشتم اما... با یادآوری جای زخمی قدیمی ترجیح بر سکوت بود.

وقتی در پارکینگ مرکز خریدی معروف پارک کرد، همراهش شدم تا زمانی که پا در سالن بزرگ و مجلل یکی از طبقات گذاشتیم.

نحوه راه رفتن شانه به شانه و آرام او در کنارم جوری بود که انگار برای خرید به آنجا رفته بودیم.

به بازتاب تصویرمان در شیشه فروشگاهها نگاه کردم و صدایش مرا به خودم آورد.

- یکی از بزرگترین و مطرحترین شعبه‌های فروش کوک اینجاس که به صورت تخصصی- توی لاین لباس عروس کار می‌کنه.

با تمام شدن جمله‌اش نگاهم به فروشگاه افتاد که تازه وارد دیدم شده بود. مزون تخصصی- عروس با دکوری فوق‌العاده مجلل و چشم‌نواز.

همراهش وارد شدم، فضای داخلی مزون بزرگ با طراحی‌ای سفید و طلایی، بالوسترهایی خاص و دنیایی از لباس‌های زیبای عروس حسی شبیه به سرزمین رویاها داشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷۰

#دل_آن_موسوی

عطر خاصی که در کل مزون پیچیده بود همان عطری بود که در شرکت استشمام می کردم. لبخندی روی لب‌هایم نشست، معین فاطمی چند پله از رقیب‌هایش جلوتر بود.

تا به آن لحظه کمتر کسی— را در این زمینه دیده بودم که حتی در زمینه بویایی مخاطبان را نسبت به برند خودش شرطی کرده باشد. او بازی در این زمینه را بلد بود.

_ سلام آقای فاطمی.

به سمت زنی که نزدیک شد برگشتم و در همراهی با معین سلام کردم. زن با خوشرویی به سمت مبل‌های جذاب

سالن همراهیمان کرد و بر خلاف گفته معین از دختر دیگر خواست که پذیرایی کند.

کمی با معین در مورد بازار و کار صحبت کردند و در نهایت به خواسته‌ام رسیدم تا در راهروهای جذاب مانکن‌هایی که انواع زیادی از لباس های زیبا عروس بر تن داشتند بچرخم و آنالیزشان کنم.

غرق در دنیای خودم آرام دستی بر دانتل سفید خوش طرح کشیدم و با صدای معین که در نزدیک‌ترین حالت به من قرار داشت از جا پریدم.

- این دانتل یکی از مرغوب‌ترین و اعلاترین ابریشم‌هاست. کالکشن عروس چهار سال پیش با این طرح حسابی سرو صدا کرده بود. بعد اون بود که کل بازار پر شد از نسخه‌های بی کیفیت این طرح.

با لبخند عمیقی از یادآوری این موضوع به سمتش برگشتم.

- آره، یادمه.

- اولِ تابستون امسال توی دبی یه مسابقه طراحی لباس عروس برگزار می‌شه. می‌خوام کوک شرکت کنه.

متعجب و شوکه نگاهش کردم اما او در حالی که با اخم و وسواس فرم دامن لباس عروسی که روی سکوی دیگر قرار داشت را درست می‌کرد ادامه داد:

- این مسابقه برام مهمه چون همون‌طور که قبلا هم گفتم می‌خوام کوک رو توی فیلد شب و عروس خیلی بالا بکشم. هم عنوان و مقام این مسابقات برام مهمه هم دستاوردی که به طبع بر اساس مقامی که به دست می‌آریم برامون در پیش داره.

برنامه‌هایی که در سرش داشت حسابی بزرگ و بلند پروازانه بود. درست مثل خواسته‌های خودم.

بعد از گشتن در مزون مجلل لباس عروس با هم از مرکز خرید بیرون آمدیم. معین کم حرف بود و این فقط یک معنی داشت؛ وقتی من حرف نزّم بینمان سکوت حکم فرمایی می کند.

- چیزی شده؟

به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم که با کمی مکث نگاهش را بار دیگر به خیابان دوخت و حرفش را تکمیل کرد:

- احساس می کنم کنار من که قرار می گیری معذب می شی.

با لبخند مودبانه ای موهای موج و نیمه فر کوتاهم که امروز حوصله صاف کردنشان را نداشتم از روی پیشانی ام کنار زدم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷۱

#دل_آن_موسوی

مرور خاطرات آنقدر تابلو مرا به هم ریخته بود که از نگاه
تیز او دور نماند.

- نه! فقط نمی‌خوام مزاحم لذت بردن شما از سکوت
بشم.

لبخندهایش به شکلی بودند که آدم احساس می‌کرد صرفاً
برای احترام آن را گوشه لب‌هایش نشانده.

- لذت بردن من از سکوت؟ از کجا می‌دونی از سکوت
لذت می‌برم؟

احساساتم درون مغزم فریاد زدند و برای پیدا کردن جوابی درست در پاسخ به سوالش به این طرف و آن طرف دویدند.

او می توانست مغز مرا به آتش بکشد. چرا نمی توانستم با او مثل یک انسان عادی، مانند سایر رئیس های که داشتم برخورد کنم؟

- چون بیشتر وقت ها دوست دارین تنها باشین، اتاقتون توی طبقه ای که بجز من و شما کس دیگه ای نیست و این یعنی خبری از صدای مزاحم نیست.

با تاکید ادامه دادم:

- تا دیر وقت توی شرکت می مونین که این هم یعنی تنهایی بیشتر بدون صدای مزاحم. حتی موسیقی های که گوش می دین بی کلامه و صدای صحبت و حرف زدن نداره.

در همان حالتی که آرنج دست چپش به شیشه تکیه داده بود، پشت دستش را جلوی دهانش گرفت. سعی داشت لبخندش را پنهان کند؟

- دلایلت اونقدر زیاد بود که نمی‌تونم منکرش بشم. آره! معمولاً از صحبت کردن خوشم نمی‌آد، دوست دارم توی سکوت به چیزایی که توی سرمه نظم بدم.

بیشتر در صندلی فرو رفتم. یعنی چند بار حرف‌هایی شبیه به حرف‌های سپهر را موقع حرف زدن‌های من با خودش مرور کرده بود؟

- سکوت تمرکز رو بالا می‌بره. کم پیش می‌آد واقعا براش شنیدن حرف‌های کسی. مشتاق باشم و دلم بخواد باهاش هم صحبت بشم.

خب! مستقیماً داشت این را به من می‌فهماند که «از این به بعد کمتر حرف بزن.»

- اما حرف زدن با تو رو دوست دارم. شوق توی صدات همون حس زندگی توی طرح‌ها و داره.

با لبخند محترمانه برای اطمینان من و تاثیر بیشتر حرف‌هایش سر تکان داد.

- حرفات تکراری و خسته کننده نیست، در مورد همه چیز مثل بچه‌ها ذوق و به صورت حرفه‌ای دیدگاه و نظری خاص داری. انگار یه بچه که در عین حال کاملاً بالغ و پخته‌س داره صحبت می‌کنه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷۲

#دل_آن_موسوی

نمی دانستم که باید چه عکس العملی نشان دهم. من واقعا شوکه بودم. او همان معین فاطمی بود که اکثر جواب هایش تک کلمه بود؟ همان معین بی وقفه در مورد من و صحبت و نگاهم حرف زده بود؟

اینبار جدی و موشکافه نگاهم کرد:

- فکر کنم متوجه شدم! پس بخاطر همینی که فکر می کنی دوست دارم توی سکوت باشم حرفات رو درست توی اوج تموم می کنی و از اون دختر بچه پر شور و شوق تبدیل به خانم ارغوان جدی می شی؟

از تک و تا نیفتادم و خودم را در موضع ضعف قرار ندادم. نخواستم برایش از خانم ارغوان جدی و در آستانه سی سالگی به یک دختر بچه آسیب دیده تبدیل شوم.

- صرفا چون احساس می کنم رابطه تون با جملات کوتاه و توضیحات مختصر ولی جامع بهتره.

گوشه لب هایش کشیده شد، اینجور وقت ها که چشمان کشیده اش باریک می شد حسی- شبیه به این به من القا می کرد که لبخندش حقیقی است.

- حالا فهمیدم منظور میعاد چی بود. پس واقعا پشت همه دیوارها رو می بینی!

آرام به لحن بامزه اش خندیدم. خیلی شیرین و دوستداشتنی بیان کرد، انگار که مچ دختر بچه ای را در حال ناخنک زدن به شکلات گرفته.

- یه رستوران سنتی خوب اینجا هست، دفعه پیش که اومدم یادم اومد که تو غذای خونگی دوست داشتی. گفتم حتما بیارمت کباب برگش رو امتحان کنی.

و بدون اینکه منتظر جواب من باشد مسیرش را تغییر داد.

رستوران با آن فضای باز و سرسبزش زیباتر از آنی بود که تصور می کردم. هوای اواسط اسفند باعث شد از او بخواهم روی تخت در فضای آزاد بنشینیم.

با لبخند به او نگاه کردم که وقتی با گوشی صحبت می کرد دقیقا شبیه به همان آقای فاطمی جدی، سرد و بی تفاوت بود.

تماس را قطع کرد، یقه پیراهن آبییش را از گردنش فاصله داد و بعد آرام کتش از تن در آورد.

با لبخند به حرکاتش نگاه کردم که در حال تا زدن مرتب کتش بود تا چروک نشود. معلوم بود که از گرما کلافه شده.

- چقدر گرم شده امروز!

به کلافگی اش خندیدم.

- خب یکی دو هفته دیگه عیده، سرمای هوا شکسته،
رسماً بهار شده.

برای چند لحظه نگاهم کرد و بعد لبخندی تلخ و غیرواقعی
روی لب‌هایش نشست. از آنهایی که نه چشمانش را
باریک می‌کرد و نه چینی کنارشان می‌انداخت.

- زمان از دستم در رفته.

- واقعا؟ ولی شما که کالکشن نوروز آماده کردین!

آرام به پشتی تکیه داد و نگاهش بین گل‌های فرش لاکی پهن
شده روی تخت گشت.

- کلاً از تقویم در حد همین آماده کردن کالکشن ها یادم
مونده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷۳

#دل_آن_موسوی

سعی داشت بگوید فراموش کرده اما من غمی در صدایش
حس کردم که بیشتر حسی- تلخ داشت. چه بر سرش آمده
بود؟

- نوروز رو دوست ندارین؟

- کلا علاقه ای به تاریخی که همیشه تکرار می شه ندارم.

- من عاشق نوروزم. البته دوران بچگی و نوجوونی بیشتر بخاطر مسافرت و عیدی ها بود.

نگاهش را از چشمانم گرفت و به هیاهوی طرح روی فرش دوخت.

- من بیشتر نوروزهای عمرم رو توی کارگاه و پشت چرخ یا شرکت بودم. گاهی هم توی بازار.

- ولی خب عیدی بخش دوست داشتنی عید برای همه بچه هاس.

- من از پونزده سالگی دیگه بچه نبودم. یعنی نمی تونستم باشم. اونی که عیدی می گرفت هم نبودم؛ چون باید به خواهر برادرام عیدی می دادم. واسه همین برعکس بقیه تا لحظه تحویل سال توی تولیدی و پشت چرخ بودم تا سفارش ها رو تحویل بدم. برای اینکه یه چیزی ته جیبم باشه که نگاه منتظر خواهرها و برادرام به دست خالی من خشک نشه.

شوکه بودم. نه از شنیدن این خاطراتش. بلکه از صدای پر از حرص و کینه اش.

احساس کردم طول آن تخت که رویش نشسته بودیم آنقدر کش آمد که انگار بین من و او یک دنیا فاصله بود.

تجربه مزخرفی بود. نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان دهم یا اینکه چطور باید مردی مانند او را پس از یادآوری خاطراتی که به نظر اصلا دوستداشتنی نمی آمدند آرام کنم.

نفس هایی که از حالت طبیعی عمیق تر و سریع تر شده بود گواهی بر این بود که او هیچ علاقه ای به مرور آن روزها ندارد.

احساس کردم آن هیولای وحشتناک درونش سعی بر رهایی داشت و او به سختی در حال کنترلش بود.

- من خیلی متاسفم که شما چنین حسی - رو تجربه کردین. از طرفی هم خیلی خوشحالم که از پس اون شرایط توی سن کم بر اومدین و الان توی چنین جایگاهی قرار دارین.

چشمانش را بست و سر تکان داد. خیلی زود جو بینمان را با سوالاتش عوض کرد تا مثل قبل ادامه دهیم.

کنارش همه چیز خوب بود. حتی از نگاهم خیلی چیزها را می فهمید، مثل آن لحظه ای که از نگاهم به گلدان های دور حوض تزئینی و کوچک فضای باز فهمید یکی از گل ها توجهم را جلب کرد.

جالب بود که در مورد بعضی گل ها اطلاعات کامل داشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷۴

#دل_آن_موسوی

بعد از ناهاری که با جدیت اعلام کرد مهمان او هستم با هم سوار ماشینش شدیم.

در ماشینش، آن هم در هوای بهاری که خورشید دست گرمش را بر موهایم می کشید چیزی نمانده بود در صندلی شاگرد ماشینش مانند یک بستنی آب شوم.

ناهار چرب خوشمزه، دوغ غلیظ و ماست کار خودشان را کرده بودند. به زور سعی داشتم چشمان مست خوابم را باز نگه دارم تا روی صندلی نرم ماشین زیر نور ملایم و گرم خورشید به خوابی عمیق که مرا به آغوشش فرا می خواند نروم.

نه، نه! او معین است، فرید نیست که من خوابیده را در
آغوش بگیرد و به تختم ببرد.

نباید می خوابیدم. باید مثل یک خانم بالغ رفتار می کردم اما
خانم های بالغ هم وقتی شب گذشته را نخوابید، حالا
ناهارى آنچنانى خورده و در هوای بهاری زیر نور خورشید
مانده باشند خواب آلود خواهند شد.

شنیدن صدایش برایم غیرمنتظره بود و شنیدن اسمم از
زبانش غیر منتظره تر!

- حریر؟! -

تمام حالت خواب و کمرختی ام را فراموش کردم و صاف
نشستم. نامم را صدا زده بود؟ بدون هیچ پیشوند و
پسوندى؟ حریر؟!

لعنتی... صدایش واقعا گرم و گیرا بود.

تصور کردم که نیمه شبی با همین صدای گرم و آرامش زیر
گوشم نامم را زمزمه کند!

حریر! چه مرگم شده بود؟! این اراجیف چه بود که در سرم
می چرخید؟ باید جوابش را می دادم.

- بله؟

- اگه خسته ای می خوای برسونمت خونه؟

- نه یه سری کارها دارم که باید امروز تموم بشه.

سکوت کرد اما این سکوت ادامه دار نبود.

- من خیلی خودخواهم.

با تعجب به سمتش برگشتم که نگاهش را از ترافیک پشت
چراغ قرمز خیابان گرفته و به من دوخته بود. چه می گفت؟

- اونقدر خودخواه که اگه یه چیزی رو بخوام فقط باید مال خودم باشه، من آدم تقسیم کردن نیستم و تو... این مدت فهمیدم که خیلی شبیه به منی.

چرا از این آرامشش حس ترس داشتم؟

- من راستش متوجه منظورتون نمی شدم.

با همان نگاه خیره ادامه داد، انگار اینبار او بود که قصد به رخ کشیدن قدرت هایش را داشت! مثل قدرت خواندن دست و ذهن افراد!

- خواستم بدونی که درکت می کنم وقتی برای طرح زدن دو به شک می شی. اینکه گاهی برای نشون دادن بهترین نسخه خودت با خودت درگیری و دو به شکمی.

حرکت کوتاه ترافیک باعث شد نگاهش را از من بگیرد اما
با همان حال ادامه داد:

- درسته که سکوت رو دوست دارم اما اگه به انتخابِ
من باشه ترجیح می‌دم نیمهٔ روشن خودم اون سکوت
رو بشکنه.

نگاهش را برای تاکید به سمتم برگشت. تاکیدِ که با لحنی
شبه به تهدیدی نرم همراه بود.

- هروقت نتونستی با اون من خودخواه درونت مقابله
کنی، من منتظرم که قبل اینکه پیروز بشه برای اینکه
جلوش و بگیریم حرفات رو بشنوم.

من هیچوقت در زندگی‌ام تهدید نشده بودم. آن هم به این
روند آرام و دوستانه.

فهمیدن منظورش کار راحتی بود، یعنی... خیلی واضح
منظور خود را منتقل کرد.

«تا زمانی که برایش کار می کنم باید فکر رقابت با او را از
سرم بیرون کنم.»

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷۵

#دل_آن_موسوی

حق با او بود. اون نیمه تاریک من را در خودش می دید.
همانطور که من نیمه روشنش را می دیدم. انگار من برای او
کتابی خوانده شده بودم و این کمی ترسناک بود و بی اغراق
کمی هم جذاب...

انگار که زنجیری نامرئی ما را به یکدیگر پیوند داده بود تا هم را حس و درک کنیم.

کل زمان باقی مانده تا عید برای تمامی پرسنل کوک روزهای شلوغی بود. همگی سخت مشغول کار بودند.

با وجود کار زیاد و خستگی کوک را دوست داشتم. حسی-عجیب به غیر از رقابت با صاحبش به آن مجموعه در قلبم وجود داشت طوری که انگار من هم یکی از شرکای این شرکت هستم.

شاید همین دلیلی بود که حتی در ایام تعطیلات عید هم فقط من و معین در شرکتی که به طور رسمی تعطیل بود حضور داشتیم و سرمان به کار خودمان گرم بود.

بار دیگر با پاکن خمیری میان دست‌هایم بازی کردم و آرام روی کاغذ کشیدمش.

به ساعت نگاه کردم، از بعد عید شبها دیرتر به شرکت برمی گشت. به طرز عجیبی به این شامهای دو نفره، طراحی دو نفره و صحبت کردنمان عادت کرده بودم.

وقتی که دیرتر به شرکت می رسید تا قبل آمدنش میل به انجام کاری نداشتم و بی حوصله بودم.

گوشی که روی میز که لرزید از جا پریدم و دست روی قلبم گذاشتم اما با دیدن نامش خیلی زود لبخندی عمیق همان صورتم شد.

- بله؟

- حریر من رسیدم، دارم می آم بالا.

از آن شب که ترسیده بودم این عادتش شده بود که قبل وارد شدن به ساختمان به من اطلاع دهد.

طرح ها و وسایلم را جمع کردم و مثل هر شب منتظر ماندم تا برای رفتن به اتاقش زنگ بزند. عجیب بود که بعد از آن روز که مستقیماً گفتم می داند که گاهی فکر رقابت با او را در سرم دارم، رابطه مان خیلی نزدیک تر شده بود.

انگار دیگر هیچ چیزی برای پنهان کردن از او نداشتم.

با دریافت پیام «بیا اتاقم» سرخوشانه وسایلم را برداشتم و قدم زنان فاصله اتاق هایمان را طی کردم.

جوانه های سبز و شکوفه های زرد و سفید در باغچه روف گاردن آن هم زیر نور پروژکتورهای که باغچه بام را روشن کرده بودند فضای بین اتاق هایمان را بسیار زیبا کرده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۰

#دل_آن_موسوی

گاهی وقتی پنجره اتاقم را باز می کردم بوی عطر گل هایی که به تازگی به فضای سبز بام اضافه شده بود همراه هوایی بهاری را می شد به راحتی استشمام کرد.

تقه آرامی به در نیمه باز اتاقش زدم و وارد شدم. وسایلم را روی میز گذاشتم و در اتاق بزرگش چشم چرخاندم.

از نبودنش در اتاق متعجب بودم که نگاهم به دیوار کنار تابلوهای خطاطی اش افتاد. قسمتی از دیوار به کل باز شده بود!

@Vip Roman

با شوک و کنجکاوی چند قدم جلوتر رفتم که در همان لحظه معین از آن شکاف بیرون آمد و با دیدنم حالت چهره خسته‌اش کمی مهربان شد.

- سلام. کی اومدی؟ متوجه نشدم.

و با گرفتن یکی از دکورهای روی دیوار در را بست. در خالی که مطمئن بودم چشم‌هایم همه چیز را فریاد می‌زد آرام و شوکه سوال پرسیدم.

- اون پشت اتاقه؟

با تعجب به من نگاه کرد. انگار که سوالم یکی از مسخره‌ترین چیزهایی است که شنیده.

- آره! یه اتاق استراحت مخفیه. نمی‌دونستی؟

- نه!

با لبخند از کنارم رد شد و به سمت میزش رفت.

- نکنه فکر می کردی شبایی که توی شرکت می مونم روی میز یا کف اتاق می خوابم؟

نگاهم بین او و قسمتی از دیوار که فهمیده بودم در اتاق استراحتش بود چرخید.

- نه! فقط... شوکه شدم. انتظارش رو نداشتم. چقدر خوب هم مخفی شده.

جوری آرام و با درد روی صندلی نشست که توانستم دردش را با تمام وجود حس کنم. مثل همیشه روبرویش نشستم و تخته کارم را به سمتش گرفتم.

- این بالایی رو جدید زدم. دوتای پایینی رو طبق اون چیزی که با هم به توافق رسیدیم تغییر دادم. اون طرح خام اولی رو یادتونه؟

نگاه خسته‌اش از کاغذ جدا و به چشمانم دوخته شد.

- کدوم؟ همونی که قبل عید گفتم نمی‌دونی که می‌خواهی چه بلایی سرش بیاری؟

شیطنی که در چشم‌ها و صدایم دوید کنترلش دست خودم نبود. انگار او هم متوجه شد که کاغذهای درون دستش را آرام پایین آورد موشکافانه مرا زیر نظر گرفت.

- چه بلایی سرش آوردی که اینقدر برایش ذوق و هیجان داری؟

با خنده‌ای پرشیطننت از حرفش طرح را از زیر کاغذهایم بیرون کشیدم و برای چشمان خسته و مشتاقش توضیح دادم:

- هیچی! فقط اون روی سلیقه عجیب غریب خودم رو با سلیقه تجملاتی و پر زرق و برق عرب‌ها ترکیب کردم.

در حالی که نمی‌توانستم با شیطانک‌هایی که گوشه لب‌هایم را برای رسیدن به لبخندی عمیق می‌کشیدند مقابله کنم زل زدم به او که آرام طرح را از دستم گرفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷۷

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

چند لحظه زمان برد و بعد ابروهایش آنقدر واضح بالا رفت که انگار شیطانک ها او را هم به بازی گرفته بودند.

تک خنده اش با چشمانی براق برایم هزار معنی داشت اما من همه آن ها را رها کردم، خنده گرم و مردانه اش با چشمانی که می درخشید آنقدر جذاب بود و تازگی داشت که می خواستم چندین بار با خودم مرورش کنم.

وقتی شیطنت از چشمان درشت و کشیده اش رفت و جایگزین خستگی شد فهمیدم که چقدر خندیدن به او می آمد. چقدر چشمانش با شیطنت گیراتر و شبیه به چشمان میعاد می شد.

- حریر! این...

- فوق العاده س، نه؟

- فوق العاده که هست اما... دختر می دونی این چقدر سنگ های جواهراتی می خواد؟

- بله.

- می دونی هزینه اش چقدره؟

- بله.

طرح را بار دیگر از نظر گذراند و به سمت من گرفت.

- اگه فکر همه جاش رو کردی من حرفی ندارم. واقعاً چشم نواز و بی نظیره.

- واقعاً؟

- آره. اما باید خیلی روش با دقت کار کنی. می دونی که! عملاً داریم یکی از سهمیه ها رو برای چیزی که صرفاً سلیقه کشورهای عربیه می سوزونیم. پس باید ارزشش رو داشته باشه.

- ولی آخه. هزینه جواهراتش...

سری تکان داد که معنی اش را درک نکردم. به سختی از روی صندلی بلند شد و به سمت در اتاق مخفی اش رفت.

طرح را که روی میز گذاشته بود برداشتم. بی شک برای ظریف کاری و جواهر دوزی هایش به چندین کمکی نیاز داشتم و قرار بود نوک انگشتانم باری دیگر به فنا برود.

صدایش را شنیدم که از اتاق بیرون آمد اما نگاهم را از طرح جدا نکردم. باید سیلوئت A لاین را بار دیگر...

- امروز اصلا به اینترنت سر زدی؟

طبق عادت کودکی انتهای مداد را بین دندان هایم گرفتم. باید طول دنباله را بیشتر بگیرم؟

- نه! مشغول طرح زدن بودم.

- حریر؟!

من کی به او اجازه داده بودم اینطور نامم را صدا کند؟
اصلا کی به او یاد داده بود چگونه یک کلمه را با فراز و
فرود و کشیدگی خاص در بعضی- حروف اینطور متفاوت
تلفظ کند؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷۸

#دل_آن_موسوی

مدادم را بین انگشتانم فشردم و بالاخره نگاهم را از کاغذ
جدا و به سمت او روانه کردم.

همین!

دقیقا مشکل من تمام این مرد بود.

مثلاً از کجا می دانست من عاشق گل آفتابگردانم؟ یا اینکه چقدر کیک های مینیمال را دوست دارم؟ که حالا با لبخندی موقر در حالی که با کسی — بزرگ از آفتابگردان و کیکی کوچک با تک گل آفتابگردان بر رویش روبرویم ایستاده بود.

با لبخندی که بی شک با وجودش نمی توانستم غافلگیر شدنم را پنهان کنم طرح را روی میز رها کردم.

دست هایم بی اراده جلوی دهانم قرار گرفت تا جیغ هیجان زده و احتمالی ام را خفه کند و آرام به سمتش رفتم و در چند قدمی اش ایستادم.

رنگ چشم نواز آفتابگردان ها و سوسه ام کرد تا با پشت انگشت لطافتشان را لمس کنم.

- راستش من خیلی شوکه شدم. واقعاً انتظار نداشتم که اولین سوپرایز تولدم از طرف شما باشه.

ابروهایش کمی به هم نزدیک و چشمانش باریک شد.

- تولد؟

حرکت انگشتم بر روی گلبرگ ظریف آفتابگردان متوقف شد. نمی دانست تولدم است؟ پس...

نگاه متعجبم از باکس گل و کیک به چشمانش برگشت. او آدم شوخی نبود، نه اصلاً نمی شد تصور کرد که او با تمام آن متانت و رفتار جدی بخواهد سر به سر من بگذارد.

- آخه... یعنی این گل...

گل را آرام و با احترام به آغوشم داد و با همان اخم از سر تعجبش سر تکان داد.

- گل برای موفقیت اولمونه. امروز خانم افروز با لباس
ما رفت روی فرش قرمز.

با شوک قدمی به عقب رفتم. آنقدر درگیر لباس های
مسابقه بعدی شده بودم که اتفاقات را فراموش کردم.
خیال می کردم که مراسم فرداست.

- وای من تاریخ رو... وای ولش کنین... مراسم چطور
پیش رفت؟ چی شد؟

انگار از بالا و پایین پریدن و استرسی که داشتم خوشش
آمده بود که گوشه لب هایش کمی کشیده شد.

- کل اینترنت پر شده. از لحظه ای که پا روی فرش
گذاشته تا همین الان، لباسش بین ۱۰ خبر برتر دنیای
مد و فشنه.

بدون اینکه منتظر من بماند کیک کوچک و مینیمال در دستش را روی میز کنار طرح‌هایم گذاشت، پشت لپ‌تاپش رفت و بعد از تایپ چیزی صفحه را به سمتن برگرداند.

«آبی ایرانی اصالتش را به رخ فرش قرمز کشید.»

هیجان‌زده نزدیک‌تر رفتم و تیت‌های دیگر را خواندم.

همه اخبار با عکس‌هایی جذاب از خانم بازیگر بود. با آن چهره دلنشین و زیبا، در حالی که آرایش ملایمی زیبایش را چندین برابر کرده بود با به تن داشتن آن لباس پر هیاهو و خیره‌کننده با لبخندهایی دلبرانه سوژه دورین عکاسان شده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷۹

#دل_آن_موسوی

با هیجان همانطور که روی میزش خم شده بودم چندین خبر را از مهم ترین سایت ها خواندم.

استرسی عجیب سراسر وجودم را فرا گرفته بود اما دوست نداشتم شبیه به تازه کارها باشم. با حسی عجیب روی مبل نشستم.

- تا الان از آدم های مهمی نقد مثبت گرفته.
- آره همینطوره و مطمئن باش به زودی موجی از نقدهای منفی و تخریب گر هم از راه می رسن.

سکوت میانمان نشان می داد که من چقدر نگرانم و او چقدر بلد است آرام باشد.

به تابلوهای خطاطی اش روی دیوار خیره شدم و به سختی
تلاش کردم عادت قدیمی ناخن جویدنم را در پشت افکارم
دفن کنم.

- گفתי تولدته؟

با لبخند برایش سر تکان دادم.

- بله، فرداس.

از پشت میزش بیرون آمد و حین ماساژ دادن گردنش
روبرویم نشست.

- تبریک می گم.

- ممنون.

- نمی دونستم تولد داریم. وگرنه شمع می گرفتم.

آرام خندیدم و به آفتابگردان های شاد چشم دوختم.

- با همینا و مخصوصا خبری که دادین خیلی سوپرایز شدم. لطف کردین. اتفاقا آفتابگردون گل مورد علاقه منه. یکی از قشنگ ترین هدیه هاییه که می تونستم بگیرم.

با وقار کیک کوچکمان را که وسط میز گذاشت. همیشه رفتارهایش جوری بود که انگار در تمام لحظات دوربینی در حال فیلم گرفتن از حرکات اوست تا متانت و وقار یک مرد را به نمایش بگذارد.

با دیدن کیکی که آفتابگردان رویش تقریبا از خودش بزرگتر بود هیجان زده خندیدم.

_ صبر کنین..

از روی مبل بلند شدم و از اتاقش بیرون رفتم. سعی کردم میل به دویدن از سر ذوق آن هم با وجود کفش‌های پاشنه‌دار را کنترل کنم.

با آسانسور خودم را به طبقه همکف رساندم و با رفتن به آبدارخانه و گشتن کشوها بسته کبریتی که قبلا پریزاد نشانم داده بود را به همراه دو پیشدستی، چاقو و چنگال برداشتم.

از همان بسته کبریتی که میعاد به بهانه رفتن به آبدارخانه به همراه ده بسته نمک و پنج پاکت چای خریده بود که شاید بتواند به بهانه تحویل آن‌ها به آبدارخانه با پریزاد لجباز صحبت کند.

به اتاقش برگشتم، آرام روی مبل نشستم و با خنده توضیح دادم:

- تموم کیف تولد به فوت کردن شمع.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۰

#دل_آن_موسوی

متعجب و کنجکاو از آن ژست دست به سینه‌ای که به پشتی مبلش تکیه داد بود خارج و با ابروهای بالا رفته به سمت میز بینمان خم شد.

- جالبه. انگار خدا خیلی وقت گذاشته که من و تو رو نقطه مقابل هم بیافرینه. همونقدر من تاریک، تو همونقدر روشن. من فراری از شلوغی و تو خودِ هیاهویی.

بی اراده با همان لبخندهایی که فرید می گفت شیرین است
به چشمانش نگاه کردم. حرف هایش قشنگ و دلنشین
بود. ساده صحبت می کرد اما کلماتش جادویی بودند.

- تولدت مبارک.

- ممنون نیمه ی تاریک.

چشمان کشیده و گیرایش کمی باریک شد. بالاخره کبریت را
از جیبم بیرون اوردم و با هیجان یکی را به نمایندگی از شمع
های ۲۹ سالگی ام روی کیک کاشتم و نگاهم به چشمانش
برگشت.

- اینم شمع!

نگاهش به کبریت کاشته شده در کیک خیره ماند و آرام
آرام چهره ی دلنشینش سرد شد و یخ زد...

از حرفم ناراحت شد؟
دستپاچه برای رفع این سوءتفاهم پا پیش گذاشتم.

- ببخشید. منظوری نداشتم.

نگاه سردش آرام و پر از حرص از کبریت به چشمانم برگشت. شعله خشم درون چشمان سردش به قدری واضح بود که شاید حتی می توانست کبریت را شعله ور کند.

- منظوری نداشتم. نمی خواستم...

- نمی خوام شمع و روشن کنی؟

- چرا! ولی آخه احساس کردم شما.

چشمانش را بست و همراه نفسی عمیق دستی بروی صورتش کشید. دست هایش مسیرشان را از میان کشتگاه جو گندمی موهایش ادامه دادند تا جایی که پشت گردنش قفل شدند.

اینبار که چشم‌هایش را باز کرد فقط غم بود که آرام و خسته در چشمانش می‌رقصید.

- از حرفت ناراحت نشدم حریر.

- ولی آخه...

- ارتباطی به حرف تو نداشت. یاد چیزی افتادم.

قبل اینکه ادامه دهنم کبریت را از دستم گرفت و چوب کبریتی از جعبه بیرون کشید.

- به امید تو بمونم حالا حالاها کیک بهم نمی‌رسه.

کبریت را بر روی صفحه کنار جعبه کشید و سر سرخ کبریت شعله‌ور شد، با نزدیک کردنش به کبریت فرو رفته در کیک آن را هم روشن کرد و در زیر شعله کبریت می‌شد رقص دیوانه‌وار غم در چشمانش را دید.

عقب کشید و منتظر من ماند. می دانستم آدم آن نیست
که بخواهد آرزو کنم. گاهی فکر می کردم شاید حتی معنی
آرزو را هم نداند.

چیزی به پایان آن باریکه چوب نازک نمانده بود که آن
شعله تشنه زبانه کشیدن را خاموش کردم. کاش می شد
شعله ای که چشمان او را می سوزاند هم خاموش کرد.

حیف او بود، حیف او بود که نمی خندید. حیف چشمان
کشیده اش که نمی درخشید. چه کسی — قدر او، چنین
تکیه گاه محکم، نجیب و با وقاری را ندانست؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۱

#دل آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

خسته از رقصیدن میان جمعیت با خنده به کنار میز رفتم
و یکی از لیوان ها را برداشتم و کمی مزه مزه کردم.

با اطمینان اینکه تنها آب آلبالو است نیم لیوان را سر
کشیدم و حین تکان دادن خودم با آهنگ برگی کالباس به
همراه چیپس برداشتم و حین نگاه به افرادی که زیر نور
های رنگانگ در حال رقص بودند مشغول خوردن شدم.

حسام و راشین عاشقانه می رقصیدن و هربار که به مامان و
فرید نزدیک می شدند فرید چیزی به آنها می گفت و باعث
میشد راشین در آغوش حسام ریسه برود.

با خنده نگاهشان کردم و یکی از آن اسنک‌های روی میز پذیرایی را برداشتم. آنقدر رقصیده بودم که احساس ضعف داشتم.

حین خوردن اسنک درون دست‌هایم به مامان و فرید نگاه کردم که پابه‌پای راشین و حسام، رامین و نیلوفر و دیگر مهمانان جوانی که برای تولدم آمده بودند می‌رقصیدند.

در میان آن هیاهو که به قول فرید دو لپی در حال خوردن بودم و به رقص مهمانان نگاه می‌کردم توجه‌م به صفحه روشن موبایلم جلب شد.

گوشی را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم تا کمی دورتر از سر و صدا و آهنگ جواب شماره ناشناس پشت خط را بدهم.

فرد پشت خط خود را پیک معرفی کرد و اعلام کرد بسته‌ای برایم آورده.

به ساعت که هشت شب جمعه را نشان می داد نگاه کردم.
بسته؟ برای من؟

از اتاق بیرون رفتم و فرید را که بالاخره قصد کرده بود
صحنه را به جوانان بسپارد به کنار کشیدم.

- پیک پایینه می گه برام بسته آورده می ری بیاری؟
- نه پس! می ذارم تو همینجوری بری پایین. پیکه بسته رو
نمی ده که هیچ جوجومونم می بره.

با خنده گونه اش را بوسیدم. او بهترین پدر دنیا بود. رفیق،
پایه و همراه. فرید فرشته نجات زندگی من و مامان بود تا
غم بابا ما را از پا در نیاورد.

جلوی آینه جای رژم روی گونه اش را پاک کرد و با زمزمه ی
«جوجوی ببعی» از خانه بیرون رفت.

در انتظار آمدنش جلوی آینه با ژست های مختلف عکس گرفتم. با بازگشت فرید لب های غنچه ام حین عکس را جمع کردم و به سمتش برگشتم.

اما فرید نبود! از فرید فقط پاهایی دیدم که بدنش پشت دنیایی از شاخه های آفتابگردان پنهان شده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۲

#دل_آن_موسوی

با جینی کوتاه جلو رفتم و کارت کوچک میان شاخه ها را برداشتم.

«تولدتان مبارک»

با آرزوی بهترین‌ها

تقدیم با احترام: شرکت طراحی مد و لباس کوک»

گوشه لبم را از ذوق گزیدم. حتی دستخط‌اش هم مثل حرکات خودش متین و دلنشین بود.

- یه بار دیگه ببینم از این جنتلمن بازی‌ها در آورده و تو هم اینجوری براش سرخ و سفید می‌شی، می‌رم خودش و به هم کوک می‌زنم.

با دیدن فرید که سرش را از کنار آن همه شاخه آفتابگردان بیرون آورده بود تا معین را تهدید کند با شیطنت خندیدم.

همراه فرید به اتاقم رفتم. گل‌ها را که کاغذهای سفید و زرشکی دورشان پیچیده شده بود روی تختم گذاشت. با حرص و حسادتی مشهود لباسش را تکاند.

- همینم مونده بود فقط. واسه جوجو گل می فرسته دم خونه. لابد دو روز دیگه می خواد بیاد بگه جوجو رو بدین بیرم.

آرام جلو رفتم و تکه ای کوچک از گل های ریز سفیدی که میان آفتابگردان ها بود را از روی پیراهن زرشکی که با لباس مامان ست کرده بود برداشتم و خندیدم.

- شلوغش نکن فرید!

با اشاره به گل هایی که تقریباً تخت یک و نیم نفره ام را پر کرده بود جواب داد:

- فعلاً که آقای کوک شلوغ کرده.

آقای کوک شلوغش کرده بود؟ آره! آنقدر شلوغش کرده بود که حتی تا یک هفته بعد تولدم آفتابگردان هایی که به

همان شکل نیمه خشک مانده بودند هم ضربان قلبم را به هم می ریخت.

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

سیب زمینی اش را در سس کچاپ زد و با نگاهی که از طرحم برداشته نمی شد در دهانش گذاشت.

- این خیلی خوب شده حریر!

حق به جانب نگاهش کردم که بالاخره بعد از اینکه شش بار باعث شد طرحم را دست کاری کنم حالا آن را پسندیده بود. اما او حتی سرش را بالا نیاورد تا متوجه نگاهم شود، سخت مشغول بررسی بود.

سس سیر را روی سیب زمینی های خودم ریختم و با خنده
غر زدم.

- شب ها احساس می کنم برگشتم به دوران دانشجویی.

حین یادداشت چیزی روی برگه «چرا» را زمزمه کرد.

- اینقدری که ما شب ها توی این اتاق کرکسیون کردیم
توی کل دوران هنرستان و دانشگاهم این کار رو نکردم.

هاله لبخند روی لب هایش نشست و قبل اینکه چیزی
بگوید ملودی آرامی در اتاق طنین انداز شد.

گوشی اش را از روی میز برداشت.

- بله میعاد؟

شاید دهمین باری بود که میعاد تماس می گرفت. آن روز در کوک صحبت جشن روز بعد تمامی نداشت. معین چندین کار را به میعاد سپرده و این یکی دیگر از تماس های بی پایان میعاد بود که معین با حوصله جواب می داد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۳

#دل_آن_موسوی

گوشی را با شانه نگه داشت تا چیز دیگری روی کاغذ کنار طرحم یادداشت کند و جواب میعاد را داد:

- آره میعاد. فقط حتما بگو کیک مثل هر سال سر ساعت برسه. با شرکت خدماتی هماهنگ کردی؟ ویلا

رو تمیز کردن؟ استخر رو هم پر کردن؟ استخر خالی
باشه خیلی زشته ها!

تماس برادرها چند دقیقه ادامه پیدا کرد تا آنکه بالاخره
گوشی را روی میز برگرداند و همان لحظه نگاهمان به هم
گره خورد.

- حالا مناسبت جشن فردا چیه که همه جا صحبتش
هست؟
- نهمین سالگرد تاسیس کوکه.

پس تمام آن بیا و بروها برای تولد ۹ سالگی کوک بود.

- واقعا؟ کوک نه ساله می شه؟
- آره.

نگاهش به کاغذ بود اما انگار در سال های دور سیر می کرد
و آرام ادامه داد:

- سی سالم بود که افتادم دوره تا این شرکت رو تاسیس
کنم. مثل برق و باد ۹ سال گذشت.

با بیرون فرستادن بازدم عمیقش از عالم خیالش بیرون
آمد.

- راستی کارت دعوت دست منه. یادم رفت زودتر برسونم
دست.

پشت میزش رفت و با پاکتی سبز رنگ برگشت و آن را به
سمتم گرفت.

- منتظرتون هستیم خانم ارغوان.

*/**/*

*/**/*

*/**/*

*/**/*

در حالی که صدای بلند موزیک از طبقه پایین به گوشم می‌رسید کیف و لباسم را در کمدمی که ماهوکلیدش را به دستم داده بود گذاشتم و از آینه قدی روی کمدم دستی روی لباس بلندم کشیدم.

مامان گفته بود با آن لباس کاملاً شبیه آیدل‌های کره‌ای شده بودم.

دستی در موهای کوتاهی که مامان برایم براشینگ کرده بود کشیدم و با جمع کردن آستین بلند و کلوکس لباسم که مانند شنلی روی زمین پهن بود و کشیده می‌شد از پله‌ها پایین رفتم.

سالن شلوغ بود. تمامی پرسنل کوک و مهمانان‌های زیادی از دیگر شرکت‌ها و برندها حضور داشتند.

میعاد به دستور معین سنگ تمام گذاشته بود. وقتی به پایین پله ها رسیدم با اشاره دست ماهو به سمت او، مهرا و مستان رفتم که هر سه خواهر با لباسی فاخر دور یکی از میزهای چیده شده در سالن نشسته بودند.

- سلام.

مستانه با لبخند از حضورم استقبال کرد.

- سلام حریر جان. چقدر دی...

ماهو اما هیجان حرف خواهرش را قطع کرد:

- وایای حریر! بخدا فکر کردم کیم یو جونگ اومده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۴

#دل_آن_موسوی

لبخندی زدم، نمی دانستم فردی که ماهو اسمش را گفته کیست اما مطمئنا یکی از همان شخصیت های کراهی بود که هر بار مرا به یکیشان تشبیه می کردند و مهرا حرف خواهرش را تایید کرد:

- من مثل ماهو بازیگرها و خواننده های کره رو نمی شناسم اما واقعا شبیه شونی. خیلی ظریفی.

قبل از اینکه بتوانم جوابشان را بدهم فردی با شتاب روی صندلی کنارم نشست، در حالی که چشمانش را محکم با دست گرفته بود و نالید:

- وای... وای خدا کور شدم. چشمم تحمل دیدن این همه خانوم خوشگل، اون هم یجا رو نداره.

هنوز شوکه بودم که مهرا با پشت دست به بازوی فرد نالان کوبید.

- لوس نکن خودتو میعاد!

هر سه خواهر خندیدند و میعاد بالاخره دست از روی چشمان پر از شیطنتش برداشت.

حضور خواهرانش باعث شد تا خشمم را فقط با یک چشم غره و گفتن «بی مزه» نشان بدهم.

کت و شلوار سبز خاکستری که بر تن داشت به شکل زیبایی بر اندام ساخته شده اش نشسته بود با اینکه آن کت و شلوار برای کالکشن رونمایی شده ی بهار بود اما معین

می توانست همین امشب به بهترین شکل دوباره از آن رونمایی کند.

برای لحظه ای متوقف شدم و نگاهم به سمت خواهران فاطمی برگشت و بعد از آن بدون اینکه توجهی را جلب کنم در آن جمعیت دنبال مسعود گشتم وقتی او را در کنار جمعی از مردهایی که مشغول بگو و بخند بودند دیدم و لبخندی بی اراده روی لب هایم نشست.

کار و فکر معین بود. دیگر شناخته بودمش. کل فاطمی ها برگ برنده ی یکی از کالکشن های کوک را به تن داشتند و قدرت برند نچندان قدیمی اما قدرتمند خودشان را به رخ تمام مهمانان و رقبای حاضر در جمع می کشیدند.

میعاد با به دهان گذاشتن برگ نعنا لبه لیوان مستان مرا مخاطب قرار داد:

- حریر بیا بریم. معین گفت بیرمت پیشش.

رو به ماهورا، مهراوه و مستانه به احترام لبخند زدم و همراه میعاد از روی صندلی بلند شدم.

شانه به شانه همراه او راه افتادم، هر شخصی که سر راهمان قرار می گرفت به او تبریک می گفتند و او هم با شکر و احوال پرسی افراد را دعوت می کرد تا از خودشان پذیرایی کنند.

نگاه از دخترانی که انگار همراهی ما را دنبال می کردند گرفتم و آرام بازویش را کشیدم تا کنار گوشش چیزی بگویم.

- پریزاد کجاست؟

- اگه این مسیری که داریم میریم رو شمال تصور کنی، پریزاد دقیقا توی ضلع جنوب غربی کنار اون یارو که جدیداً اومده نشسته. یه شومیز مشکی و جین اسکینی پوشیده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۵

#دل_آن_موسوی

با خنده نگاهش کردم که خودش هم به خنده افتاد.

- باشه! آره از وقتی اومده دارم زاغ سیاهش و چوب می زنم.
از اون پسر-ه که می چسبه بهش خوشم نمی آد. در ضمن
لباس تو هم خیلی خوشگله.
- می دونم.

- خودت طراحی کردی؟

- اوهوم.

معین را دیدم که در جمعی ایستاده بود و با همان جدیت
همیشگی مشغول صحبت با چند مرد مسن مقابلش بود.

یا نزدیک شدنمان متوجه حضور من شدند و میعاد کار برادرش را راحت کرد.

- خب آقایون معرفی می کنم. همکار جدید کوک. خانم ارغوان.

احساس کردم چهره شان کمی آشناست، احتمالاً سال ها پیش در مهمانی های این چنینی دایی و فرید دیده بودمشان اما از برخورد آن ها معلوم بود که آن ها نسبت به من چنین حسی نداشتند.

کنار میعاد و معین ایستادم و به صحبت هایشان در مورد حق تولید و یا واردات انحصاری بعضی — پارچه ها و ورشکستگی چندین کارخانه نساجی گوش دادم.

حرف هایشان خسته کننده بود و وقتی میعاد زیر گوشم پچ پچ کرد فهمیدم او هم همین حس را دارد.

- هر سال توی همین جشن این حرفا رو تکرار می کنن.
- چه کسل کننده.

- اینا که آره ولی من یه چیز دارم که اینا رو قابل تحمل می کنه.

متعجب نگاهش کردم که به بهانه درست کردن کتش آرام لبه اش را باز و بسته کرد و توانستم بطری جیبی ویسکی درون جیب داخلی کتش را ببینم. از همان بطری های استیلی که دای در مهمانی ها همراه خود داشت.

ابروهای بالا رفته هم آنقدر تابلو بود که باعث شد میعاد با خنده ای که نمی توانست جمعش کند با سرفه های مصلحتی از جمع دور شود.

از دور شدن میعاد زمان زیاد نگذشت که مردها بالاخره با تعارف و اصرار معین به سمت میزهای بزرگ پذیرایی‌ها رفتند.

- سلام.

نگاهم کرد و با احترام لبخند زد اما برعکس تمام لبخندهایی که تا آن لحظه تحویل مهمان هایش داده بود چشمانش باریک شد.

- سلام. خوبی؟

به ساعتش نگاه کرد.

_ به ساعت دیر اومدی.

- چند دقیقه اینترنتم پرید و راهو گم کرده بودم.

- همه مشتاق بودن ببینت. آقای غلامی که...

او توضیح داد و من محو تماشایش بودم که در آن کت و شلوار کلاسیک دودی با ژلیه و کراوات قهوه‌ای چقدر جذاب و خیره کننده شده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۶

#دل_آن_موسوی

دستی در موهای جوگندی مرتبش کشید و مرا به خودم آورد:

- اتفاقا یکی از دوستان قدیمی هم که چند سالی خارج از کشور بوده برگشته. بیا بریم خیلی‌ها مشتاق بودن که حتما تو رو بهشون معرفی کنم.

همراهش رفتم و عین دختران نوجوان به این فکر می کردم
که در کنارش چطور دیده می شوم؟

با هم در سالن بزرگ ویلا راه می رفتیم و او مرا به افرادی که
نمی شناختم معرفی می کرد. در این آشنایی ها کلی هم با
افرادی که از قبل هم را می شناختم تجدید دیدار کردیم.

به خانم مسنی که با آن کت و دامن آبی لاجوردی اش
حسابی دلبری می کرد لبخند زدم.

- ماها طراحی توی ذاتمونه. منم مادر بزرگم خیاط دربار
بوده. بقیه هم که از بچگیم تعریف می کردن می گفتن
نه عروسک می خواستم نه اسباب بازی. کارم این بود
که یه کف دست پارچه و قیچی بردارم و بیفتم به
جونش.

آنقدر شیرین حرف می زد که دوست داشتم بماند و باز هم از خاطراتش برایم بگوید اما با دیدن افرادی دیگر عذرخواهی کرد و از ما دور شد.

- چقدر خانم شیرینیه.

-آره. خانم مشکلات بی نظیرن.

- گفتین از کجا...

- به به جناب معین خان! یه وقت بده ما هم ببینیمت.

انگار حرکت خون در رگ هایم متوقف شد. گردن خشک شده ام حرکت نمی کرد تا به پشت سر نگاه کنم. نه! واقعی نبود، واقعی نبود...

-اختیار دارین، اونی که باید وقت بگیره برای دیدنتون ماییم.

شاید باز هم حساس شده بودم. سابقه توهم نداشتم اما
خب شاید این اولی اش بود آره یقیناً همینطور بوده. وگرنه
او...

معین به سمت من برگشت.

- معرفی می کنم آقای سپهر گنجی پسر- آقای گنجی بزرگ،
صاحب کارخونه نساجی هفت رنگ. ایشون هم...

- حریر!!!!

اخم های معین درست مثل وقت هایی که کانسپت ایده هایم
را متوجه نمی شد در هم رفت.

- شما هم و می شناسین؟

سپهر لبخند زد. هنوز هم لبخندهایش مغرور بود.
لبخندهای مغروری که نوجوانیم در حسرتش و شور
جوانیم در چنگالش گذشت.

- آره. ما خیلی وقته هم می شناسیم. خوبی حریر؟

چرا لال شده بودم؟ چرا نمی توانستم حرفی بزنم؟ نه... من
دیگر آن حریر نیستم.

- سه... سه... سه... سلام.

لعنت، لعنت، لعنت به تو حریر! لعنت به این احساس
ضعف. لعنت به این لکنت ابلهانه که بی موقع سر و کلاهش
پیدا می شد.

همین لکنت کافی بود که نگاه موشکافانه معین به چهره من
برگردد اما سپهر بی اهمیت ادامه داد.

- !! لکننت برگشته؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۷

#دل_آن_موسوی

لکنتم؟ فقط همین را یادش مانده بود؟

- نه! گا... گا... گاهی...

نگاه معین نشان می داد که با حضورش بین ما معذب است، شاید هم چنین تصویری در ذهن داشت که نقش مزاحمی میان صحبت به ظاهر صمیمانه من و سپهر دارد و برای

ترک این موقعیت با احترام دست روی شانه سپهر گذاشت.

- خب! حالا که آشنا در اومدین من برم به بقیه مهمون ها هم خوش آمد بگم.

قدمی به عقب برداشت و ادامه داد:

- از خودتون پزید....

بی اداره دستم چرخید و مچ دستش را گرفتم تا مانع رفتنش شوم. تنها کسی که می توانست آرامم کند فرید بود و معین برایم حس امنیت و پناه فرید را داشت.

نگاه متعجبش که به سمتم برگشت با التماس نگاهش کردم. گور پدر غرورم در چشمان معین، من نباید مقابل سپهر بشکنم.

انگار از چشم‌هایم همه چیز را خواند و دست گرمش
انگشت‌های سردم را در خود پناه داد و با نزدیک شدنش
گره دستانمان را در حجم پارچه‌ی آستینم پنهان کرد تا
سپهر متوجه آن نشود.

با سر به مسعودی که به مهمانان جدید رفت اشاره کرد و
لبخند زد.

- خب! مسعود کارم رو راحت کرد. کی برگشتی سپهر؟
چه بی‌خبر!

خوشحال بودم که سپهر ندید چطور برای ایستادن
مقابلش غرورم را پیش معین شکستم.

با لبخند دستی در موهایش کشید. همان حرکاتی که قلب
حریر در آستانه بیست سالگی را لرزاند و قلب حریر سی
ساله را از زبانه کشیدن شعله خشم و کینه سوزاند.

- سه چهار ماهی می شه. بعد از اینکه از گیسو جدا شدم برگشتم.

- متاسفم نمی دونستم جدا شدین.

لبخندی کج روی لب هایش نشست و به من نگاه کرد و جواب معین را داد:

- چیز مهمی نبود.

- از خودت پذیرایی کن. من باید خانم ارغوان رو به چند نفر معرفی کنم.

با همراهیش دست هم را رها کردیم و از سپهر دور شدیم تا اینکه بالاخره نگاهش کردم.

- مم... مم... مم نون.

با نگاهی مهربان سر تکان داد.

- دوست داری بیای با بقیه آشنا بشی؟

- د... د... دلم می...می خواد آ... آ...

کلافه چشم بستم و بی اراده از این تکرار غیرقابل کنترل در
گلو جیغ خفهای کشیدم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۸

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

معین با آرامش همیشگی گوشیش را روشن کرد و به دستم داد.

- خودت رو اذیت نکن. برام تایپش کن.

نگاهش کردم و قطره اشکی که در چشمم جا خوش کرده بود تصویرش را تار و تارتر کرد. حیف آن غروری که بخاطر سپهر اینطور شکست.

آرام فقط برایش تایپ کردم.

- نه نمی آم، اینطوری اذیت می شم.

گوشی را آرام در جیبش گذاشت.

- می خوای بری توی حیاط کمی هوا بخوری؟

با حرکت سر مخالفتم را اعلام کردم اما چشمان نگرانش از من جدا نشد و در نهایت با اشاره دست توجه میعاد که گوشه ای از سالن مشغول صحبت بود به خود جلب کرد.

نگران من بود! فقط نگران!
نه تحقیری در نگاهش بود و نه ترحم!

میعاد به سمتان آمد و به محض رسیدن غرزد:

- من چاکرتم داداش! مرتیکه عین بچه بازها منو کشیده کنار هی می گه چه خوشگلی، چه اندام خوبی داری. تو رو خدا دیگه دعوتش نکن، هر سال آتیشش تندتر می شه. دیگه می خواستم جیغ بزنم که صدام کردی.

وقتی چهره جدی معین و چشمان مرا دید لبخندش را جمع کرد.

- چیزی شده معین؟

- حریر رو ببر هرجایی که احساس راحتی می. کنه. با یه بهونه ای هم نذار کسی. نزدیکش بشه و یا اینکه باهاش هم صحبت بشه، تا زمانی که خودش احساس کرد حالش بهتره.

نگاه کنجکاو میعاد بین من و او چرخید و با درک شرایط فقط آرام «باشه» را زمزمه کرد. معین قدمی دور شد اما همان را برگشت.

- میعاد! ازش جدا نمی شی ها!

- حله دادا!

با هم دور شدن معین را تماشا کردیم و با همراهِش به سمت میز پذیرایی رفتیم.

بشقاب خودش و آنی که به من داده بود را تا حد ممکن از
 فینگر فودها پر کرد و با اشاره به مینی برگرهایی که روی
 میز چیده شده بودند سوال پرسید:

- حریر؟ برگر؟

سرم را به نشانه نه تکان دادم اما دوتا از برگرها را در
 بشقاب من و دوتا برای خودش گذاشت.

بخاطر تکرار این حرکت که برای دیگر خوراکی‌های درون
 بشقاب هم انجام داده بود با آرنج سقلمه‌ای به او زدم که
 بی‌خیال خندید.

- چقدر خوبه که حرف نمی‌زنی. کاش می‌شد پرزاد هم
 واسه یه روز حرف نزنه تا من بهش بفهمونم چی
 می‌خوام بگم.

و با اشاره به بشقاب ادامه داد:

-نگران نباش نصف اینا رو واسه خودم برداشتم. کالباس؟

این دیگر نقطه ضعفم بود. وقتی برق چشمانم را دید با شیطنت خندید.

-نه! کالباس بده.

خواست عبور کند که ضربه دیگری به پهلوش کوبیدم.

- آ ای حریر! کبودم کردی.

چهار پنچ برگ کالباس که مانند پاپیون روی خلال دندان با گوجه های گیلای به سیخ کشیده بودند در بشقاب هایمان گذاشت.

- پس خانم ارغوان که می گن شما یید؟

با دیدن مردی مسن آرام بشقابی که به لطف میعاد با کوهی از خوردنی ها پر شده بود را پشتم پنهان کردم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۸۹

#دل_آن_موسوی

نگاه نگرانم آرام به سمت میعاد برگشت که فرشته نجاتم شد.

- به به آقای فضلی. خوش اومدین. جمعمون رو منور کردین.

- ممنون میعاد جان. شما که دیگه ما رو تحویل نمی گیری.
البته حق داری، یکی از معروفترین مدل های مرد ایران
شدی و نبایدم ما رو تحویل بگیره.

میعاد خندید و محترمانه دست بر شانه مرد گذاشت.

- اختیار دارین استاد من هرجا که برسم شاگرد شمام.
- هر جا که برسی لیاقتته.

نگاهش به سمت من برگشت و ادامه داد:

- واقعیتش بعد از اون همه و سر و صدای لباس
خانم افروز خیلی علاقه مند شدم که اون طراح با
جسارت رو ببینم که هنوز اصالت کشورش رو توی
زرق و برق دنیای مد فراموش نکرده.

قدم به سمتم برداشت و دست جلو آورد.

- فضلی هستم. مربی مدل‌ها!

آرام دست جلو بردم، خواستم چیزی بگویم اما می‌دانستم که نمی‌توانم برای یک صحبت آماده و مسلط باشم و فقط لب‌هایم را تکان دادم که میعاد نجاتم داد:

- آقا! بهاره و این آلرژی‌هاش! خانم ارغوان ما هم بخاطر آلرژی حنجره‌شون متورم می‌شه و متأسفانه صداشون در نمی‌آد. امشب هم با این شرایط منت سر ما گذاشتن که تشریف آوردن.

نمی‌دانم این دروغ‌های فی‌البداهه از کجا می‌آورد اما تسلطش باعث می‌شد خودم هم بازی‌اش را ادامه دهم و برای تایید حرف میعاد آرام و با لبخند پر خجالتی که نشان دهد چقدر از این بابت که نمی‌توانم با او هم کلام شوم ناراحتم به حنجره‌ام اشاره کردم.

فضلی که بازی میعاد را باور کرده بود با نگرانی و مهربانی چندین پیشنهاد برای بهبود این آلرژی دروغین داد و کمی بعد از ما دور شد تا به جمعی دیگر بپیوندد.

نگاهم تا گم کردن فضلی در میان جمعیت تعقیبش کرد که میعاد نزدیک شد.

- حریرا که توی سالن بمونیم باید به همه جواب پس بدیم و تنهامون نمی‌ذارن. بیا بریم حیاط.

چند قدم رفت و وقتی متوجه شد که همراهش نیستم برگشت.

-حریر؟ حریر با توام!

به سمتش برگشتم و او خط نگاه چند ثانیه پیشم را دنبال کرد.

- به چی نگاه می کنی؟ بیا بریم تا دوباره یکی نیومده.

بعید می دانستم که متوجه سپهر شده باشد. سپهری که با لیوان نوشیدنی در دست در جمعی که بیشترشان دخترانی که حدس می زدم مدل بودند از مرکز توجه بودنش لذت می برد.

حریر بیست ساله را دیدم که سال ها پیش در چنین جمعی خودش را می کشت تا به چشم سپهر بیاید.

همراه میعاد با بشقاب هایی که کوهی از خوردنی ها را در خود جای داده بود آرام به سمت در و سپس دور از چشم جمع به حیاط پشت ساختمان رفتیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹۰

#دل_آن_موسوی

برخلاف حیاط اصلی که حسابی بزرگ، درختکاری شده و چشم نواز بود حیاط پشتی خیلی هم بزرگ نبود.

یک درخت بزرگ بید و یک اتاقک کوچک داشت که نمی توانستم حدس بزنم انباری است یا دستشویی.

تنها بخشی- دوستداشتی اش یک تاب خانوادگی بزرگ بود که مشخصاً بعد از خریدن تاب جدید و بزرگتری که در آن حیاط قرار داشت به حیاط پشتی تبعید شده بود.

با هم روی تاب نشستیم و منتظر متوقف شدن حرکت آرامش شدم. حرف و نگاه سپهر از ذهنم بیرون نمی رفت.

از من فقط لکنتم را به یاد داشت. اما یادش نبود که بازگشت لکنت من زمینه محیطی و روانی دارد.

از گیسو جدا شده بود؟ همان دختری که بخاطرش مرا پس زد! چقدر هم بی تفاوت بود درست مثل وقتی که مرا پشت سر گذاشت و رفت.

مرور نگاهش، لبخندش، حرکاتش بی اراده دندان‌هایم را روی هم قفل کرد.

غرورم... غرورم جلوی معین! آخ حریر احمق.

عصبی دستم را به سمت میعاد دراز کردم. نگاه متعجبش باعث شد با اشاره به او بفهمانم که چه می‌خواهم.

با تردید کتش را باز کرد و بطری جیبی‌اش را بیرون آورد و به سمتم گرفت.

- حریر تا حالا خوردی؟ حالت بد نشه، معین جرم می ده
ها!!!

چیزی نگفتم. حتی نگفتم که در مهمانی هایمان وقتی همه
پیک های کوچکشان را به سلامتی جمع خانوادگیمان
می نوشند سهم من دلستر لیمویی است که فرید بخاطر من
هیچوقت خریدن آن را از قلم نمی اندازد.

چون می داند من حتی به اندازه راشین که کم ظرفیتی اش
سوژه ی خنده فامیل است هم ظرفیت نوشیدن ندارم و
وسط جمع سرمست آن ها سرگرم خوردن چیپس، کالباس،
باقی مزه ها و نوشیدن دلستر لیمویم هستم و آنقدر می خورم
و می نوشم تا دل درد بگیرم.

بی توجه به نگاه نگران میعاد درب بطری را باز کردم و
جرعه ای از مایع درونش نوشیدم.

تیزی و تندی اش گلویم را سوزاند. درست مثل تولد ۱۷ سالگی ام که با راشین خواستیم برای اولین بار الکل را امتحان کنیم. دای علی رغم مخالفت های سرسختانه فرید کمی برایمان ریخت.

همان ته لیوان برایم کافی بود که هرچه خورده بودم را بالا بیاورم و تمام شب را مانند آدم هایی که تا خرخره مست هستند در آغوش مامان گریه کنم و بگویم که چقدر او و فرید را دوست دارم.

بی توجه به سوختن گلویم جرعه ای دیگر نوشیدم که احساس کردم تمام بدنم از طعم تند و ادویه ماندنش سوخت. میعاد با شتاب بطری را از دستم کشید و غرزد:

- حریر چیزیت بشه معین نصفم می کنه.

یکی از بشقاب های پر شده را به سمتم هل داد.

- لاقل یه چیز بخور.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹۱

#دل_آن_موسوی

خودش یکی از آن رولت های مرغ را درون دهانش گذاشت
و طوری که انگار با تمام وجود در حال لذت بردن است
سر تکان داد.

- این رژیم لعنتی باعث شد چنان ولعی به خوردن پیدا
کردم که دارم می میرم. مشروب هم ممنوعه.

بطری را در هوا تکان داد.

- این و امشب قاچاقی بعد یه سال دارم می خورم.

و با نگاهی چپ چپ ادامه داد:

- که البته تقریباً نصفش رو خوردی.

یکی از پیتزارولی ها را برداشت و به دستم داد و یکی را هم خودش برداشت و گاز زد.

- می خوای صحبت کنیم؟

آرام سری به نشانه مخالفت تکان دادم. دلم نمی خواستم با آن لکنت حرفی بزنم.

- با معین بحثون شده؟ بین معین هیچی توی دلش نیست. گاهی فقط چون خیلی تحت فشاره کنترلش رو از دست می ده. قبول دارم گاهی خیلی خود رای و یه

دنده می شه اما همیشه بهترین تصمیم ها رو می گیره.
معین دنیاش خیلی ناآرومه.

نگاهش کردم که کمی از محتویات بطری نوشید.

- هنوزم فکر می کنه اون باید حواسش به همه چیز
باشه. انگار هنوز معین پونزده ساله س. فکر می کنه که
باید حواسش به مدرسه پیچوندنای مسعود، دوست
ناخلف مستان، دعواهای توی مدرسه من و نمراتم،
مدادرنگی های جدیدی که مهران می خواست و چشم در
اومده ی عروسک ماهو باشه.

معه ام جوشید و من بی میل کمی از پیتزا رولی درونم
دستم خوردم.

- راستی مامان شمارهت و می خواست. می خواست زنگ
بزنه و ازت تشکر کنه.

حالت چشم‌هایم برای پرسیدن سوال کافی بود تا ادامه دهد:

- از وقتی شبا می‌مونین که کارکنین باعث شدی معین هم شام بخوره. مامان می‌گفت معین رو اوآمده. راست هم می‌گه اصلا آب رفته زیر پوستش، رنگ و روش وا شده. تموم زندگیش شده کار حتی غذا هم نمی‌خوره. صبحونه که هیچی، ناهار یکی در میون می‌خوره شام هم کلا مگر اینکه مامان زنگ می‌زد و قسمش می‌داد تا به چیزی بخوره. ولی بخاطر تو مجبور شده غذا بخوره.

به آسمان نگاه کرد و بعد سکوتی طولانی بی‌ربط و بی‌مقدمه گفت:

- پریزاد خیلی مهربونه و خیلی مستقل. من همیشه...

مستقل؟ من هم بودم! چیزی که از نوجوانی برایش جنگیدم.

درس خواندم، بر خلاف میل مامان و دایی از همان موقعی که یک نوجوان هنرستانی بودم پا در یک کفش کردم که می‌خواهم کار کنم و در آخر دایی مجبور شد دستم به عنوان یک دوزنده در تولیدی شرکتش بند کند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹۲

#دل_آن_موسوی

از بعد هنرستان در شرکت‌های مختلف دوره کارورزی و کارآموزی گذراندم. مستقل بودم تا اینکه با دیدن سپهر که

پسر- یکی از دوستان دایی بود احساس کردم که آینده ام را دیده ام.

سپهر... سپهر... سپهر

تمام زندگی من در آستانه بیست سالگی شده بود سپهر! و وقتی سال بعد در یکی از مهمانی های دایی پیشنهاد دوستی اش را مطرح کرد من خوشبخت ترین دختر دنیا بودم.

دو سه سال زیر تمام آن تخریب هایی که هنوز هم اثرش بر روح و روانم مانده بود احساس خوشبختی می کردم چون پسری را داشتم که اکثر دخترها می خواستند جای من باشند.

بعدها فهمیدم این حس را همزمان چندین دختر دیگر هم داشتند تجربه می کردند و هر کدامشان مثل من بر این باور بودند که سپهر دوستشان دارد و این قشنگ ترین عاشقانه ی دنیا است.

مهم نبود که تمام ذوق‌هایم به دستش کور می‌شد. مهم نبود که از حریری که بودم بخاطر او فاصله می‌گرفتم، مهم نبود دیگر اعتماد به نفس صحبت در مورد چیزی در یک جمع را از دست داده بودم؛ نه! برای آن حریر فقط مهم بود که سپهر را داشته باشد. تا توجه سپهر به او باشد.

تاب آرام آرام تکان خورد من به میعاد نگاه می‌کردم که صحبت می‌کرد اما انگار صدایش را از دور و درون تونل می‌شنیدم.

گرمم بود اما بدنم با نسیم خنک اواخر اردیبهشت می‌لرزید.

با نشستن دست میعاد به روی بازویم چشم‌های سنگینم را که انگار تکان دادنشان به سختی حرکت دو توپ ده کیلویی بود به صورتش دوختم.

- حریر وقت شامه. بریم تو؟ چرا اینجوری شدی؟

مانند دختر بچه‌ای لجباز دستش را پس زدن و چشم بستم تا بخوابم.

بار دیگر که دستش به شانه‌ام خورد با خشم نگاهش کردم. بشقاب‌ها را برداشت و با گرفتن شانه‌ام کمکم کرد که روی تشک ابری تاب دراز بکشم.

از درون می‌سوختم اما از سرمای محیط مانند جنینی در خودم جمع شدم با نشستن گرمای کتتش روی بدنم دوباره چشم بستم و با گریه‌ای بی‌صدا خوابیدم.

حریر؟ حریر؟

آرام چشم باز کردم. معین بود؟ بله! با همان چشمان همیشه خسته‌اش نگاهم کرد و نگران مقابلم روی زمین زانو زده بود.

- میعاد، بلایی سرش بیاد به جان مامان کاری می‌کنم که تا سه ماه نتونی از اتاقت بیرون بیای.

- چیزی نشده که! بین چشم باز کرد.

نگاهش به سمتم برگشت و کمک کرد تا با بدنی بی‌حس روی تاب بنشینم.

- خوبی حریر؟ صدای منو می‌شنوی؟

قصدم اعلام جواب مثبت بود اما صدایی نامفهوم از گلویم خارج شد که به هیچ چیز شباهت نداشت.

- حریر می‌تونی راه بری؟ آره؟ پاشو...

بازویم را گرفت تا از روی تاب بلند شوم. بدنم کرخت و سرم سنگین بود چند قدم با او همراهی کردم اما با هجوم محتویات معده‌ام روی زمین افتادم و بالا آوردم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹۳

#دل_آن_موسوی

میعاد به سمتم آمد که صدای حرصی معین مانعش شد.

- برو مهمونا رو بدرقه کن، مطمئن شو که همه رفتن، در ورودی حیاط رو ببند و پریزاد رو هم برسون خونه شون، به آقای صبوری قول دادم شب خودمون

برش می گردونیم. فعلا برو کارایی که بهت گفتم و انجام
بده تا بعدا به حسابت برسم.

صدایی بجز دور شدن قدم های میعاد نشنیدم. تمام جانم
می لرزید و نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

گلویی می سوخت و با دیدن کثافتی که به بار آوردم بی اراده
به گریه افتادم.

چیزی گرم روی شانه هایم نشست و صدای معین کنار
گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش. اشکالی نداره دختر خوب. چیزی نشده که!

لحنش خلاف وقتی که برای میعاد خط و نشان می کشید
مهربان و آرام بود.

با گریه حق زدم:

- ای... اینجا ر... ر... رو گ... ک... کثی... یف کردم.

- اشکالی نداره، من تمیزش می کنم.

- سپهر ب... ببینه مس... س... خرهم می... می کنه.

کمکم کرد تا از روی زمین بلند شوم و با همان آرامش
جواب داد:

- بیخود می کنه!

- ت... تو رو خ... خدا بهش نگو.

شالی که دیگر از دور گردنم بر روی زمین افتاده بود را
برداشت و با گرفتن کمرم به سمت ساختمان همراهیم کرد.

- نگران نباش. من چیزی به هیچکس نمی گم.

سالن بر خلاف وقتی که آن را ترک کرده بودم خالی از مهمان‌ها بود، فقط چندین نفر در حال جمع کردن غذاها و میز و صندلی بودند.

- م... مهمو... مونا کج... جان؟

- رفتن. ساعت نزدیک دوازده شبه. دو ساعته رو تاب خوابیده بودی.

دوباره و بی‌اراده گریه را از سر گرفتم.

- من خیلی ا... ا... احمقم. بی... بخشید.

- اشکالی نداره حریر. گریه نکن. بیا اینجا. بیا بشین روی این صندلی برات قهوه بیارم تا از سرت پره.

روی صندلی ای دور از فضایی که آن چند نفر در حال جمع کردن تشریفات بودند نشستم و با عصبانیتی که از ناکجا درونم شعله کشید با گریه سرش فریاد زدم:

- م... م... من مست نی... یستم.

- ببخشید اشتباه گفتم. منظورم این بود قهوه بیارم گرم بشیم. بیرون سرد بود.

احساس گیجی و خواب داشتم. کفش هایم را از پا در آوردم و روی دو سه صندلی کنار هم چیده شده بود دراز کشیدم، مانند جنینی در خود جمع شدم و چشم بستم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

صدایش را از لابلای صدای جمع شدن میز و صندلی ها شنیدم که سعی داشت به آرامی صدایم کند:

- حریر؟ حریر می تونی بشینی؟

با چشمان بسته زمزمه کردم:

- خیلی اسم...م... مو...ق...قشنگ صد...صدای می زنی.

احساس کردم صدایش از خنده ای آرام لرزان شد، مثل سطح آبی که در آن سنگ کوچکی افتاده باشد.

- واسه همین چشم باز نمی کنی؟ که باز صدات بزنم؟

- نه خوا...وابم می آد. می...می...می خوام بخوا...وابم.

- می شه خواهش کنم قبل اینکه بخوابی با من یه لیوان قهوه بخوری؟ تنهایی از گلوم پایین نمی ره.

مثل فرید نازم را می کشید. لب هایم با بغض آویزان شد.
دلم آغوش فرید را می خواست.

چشم باز کردم و با کمکش آرام نشستم. لیوان قهوه داغ را
به دست های سردم داد و خودش رفت تا از کمی آن
طرف تر برای خودش صندلی بیاورد.

سرم سنگین بود، آنقدر که انگار گردنم برای تحمل وزن
سرم زیادی ضعیف بود. مثل آفتابگردان ها...

چند سال پیش که با مامان و فرید به مسافرت رفته بودیم
به یک مزرعه آفتابگردان سر زدیم. کمر بعضی — از
آفتابگردان ها شکسته بود و صاحب مزرعه می گفت که
وقتی ساقه باریکشان تحمل وزن گل سنگینش را ندارد
کمره اش می شکند.

درست مثل گردن من که حالا تحمل سنگینی پ هجوم
افکار و خاطرات را نداشت.

معین نزدیک شد و روبرویم نشست. عصبی از تاریینی ام دستی روی چشمانم کشیدم.

- ... ت... تو سپهرو از کج... ج... جا می ش... شناسی؟
- به واسطه باباش. اوایل کار کوک زیاد با کارخونه باباش همکاری می کردم. سپهر هم اونجا زیر دست باباش بود باید کارا با اون هماهنگ می شد.
- ب... باهاش دوس... ستی؟
- نه خیلی صمیمی، اما خب کمی تا قسمتی آره، دوستیم.

از اینکه آنقدر موقر و باشخصیت بود که متقابلا چیزی از رابطه ما نپرسد راضی بودم اما عقل و احساسات تحت تاثیرم درکی از خفه شدن نداشتند.

با روانه شدن اشک هایم نگاهش را به لیوان قهوه اش دوخت تا نگاهم نکند. او می خواست به من و غرورم فضا

و فرصت جمع کردن خودمان را بدهد اما من در آن لحظه به شکل ابلهانه‌ای صداقت داشتم.

- منم دو.. دو... دوستش داشتم. هنوز بی... یست
سالمم ز... نشده بود. ف... ف... فکر می... می... می...
می...

عصبی و حرصی از لکنتی که کلافه‌ام کرده بود در گلو جیغ
زدم.
دستش آرام جلو آمد و قهوه را از میان انگشت‌هایم گرفت
و دستان خودش را جایگزین کرد.

- آرام باش حریر. نفس عمیق بکش. یکی دیگه... آفرین
دختر خوب. خودت و اذیت نکن.

دست در جیبش برد و گوشی‌اش را بیرون آورد.

- بیا... اگه می‌خوای صحبت کنی برام تایپ کن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹۵

#دل_آن_موسوی

دستش را پس زدم، گوشی خودم را از درون کیف کوچکی
که از حیاط آورده و روی میز گذاشته بود بیرون آوردم اما
او دست روی گوشی‌ام گذاشت و تاکید کرد:

- قهوه‌ات رو هم بخور.

با اخم نگاه و برایش تایپ کردم:

- تلخه! دوستش ندارم.

- الان برات شکلات می آرم. ولی باید قهوه ات و بخوری. تا تو تایپ کنی من می رم برات شکلات بیارم.

او رفت و شنیدم که به افراد مشغول کار گفته بود کمی از غذاها را در آشپزخانه بگذارند و غذاهای دست نخورده را بسته برای کودکان کار بندی کنند.

برایش تایپ کردم. چه چیزهایی؟ نمی دانم! اما بی شک همه چیز را گفتم.

بعد از تایپ هرچه که می خواستم از پیشدستی شکلات و شیرینی که برایم آورده بود، شکلاتی را برداشتم و مشغول خوردن شدم.

بالاخره سرش را بالا آورد و گوشی را به سمتم گرفت. نمی توانستم از چهره اش چیزی حدس بزنم.

گوشی را گرفتم و با بغضی- که همچنان در گلویم جا خوش کرده بود منتظر ماندم تا تیم تشریفات که کارشان تمام شده بود را بدرقه کند و دوباره به سمت من برگشت که بعد از بردن صندلی ها روی کاناپه گوشه سالن نشسته بودم.

مقابلم نشست با دقت نگاهم کرد.

-خوبی؟

اشکی سمج دیدم را تارتر کرد و بجای پاسخ سوالش تایپ کردم:

- من رفتارهام بچه گانه و احمقانه س؟

متن را با خواند و مهربان نگاهم کرد.

- کسی۔ کہ چنین فکری در موردت می‌کنه خودش احمقه. تو ذوق کودکانه داری و این برای یه هنرمند موهبته. اینکه دید خشک بزرگسالی روی نحوه نگرشت به دنیا تاثیر نداره و همه چیز رو زنده ببینی خیلی خاص و فوق‌العاده‌س، اصلاً همین‌ه که تو رو توی چندین پله از هم رده‌هات بالاتر کشیده.

اشکم را با حرص پاک کردم که با لبخند ادامه داد:

- خودت می‌دونستی یا اینکه تا حالا کسی۔ بهت گفته چقدر بامزه برای هررنگ نمونه می‌آری تا منظورت رو برسونی؟ می‌دونستی اینکه می‌گی صورتی شکوفهٔ هلو چقدر خوب حس رو می‌رسونی؟

آرام لبخند زدم اما بخاطر سوزش معده‌ام عمر چندانی نداشت.

- چی شده؟

برایش تایپ کردم:

- خیلی گشمنه.

- الان برات غذا می آرم. کلی مونده.

تایپ کردم:

- می شه بریم حیاط؟ گرممه.

چشمان نگرانش من و شرایط را کاوید و در نهایت آرام
تسلیم شد و سر تکان داد:

- باشه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹۶

#دل_آن_موسوی

برای آوردن غذا به سمت آشپزخانه رفت و از همانجا با
صدای بلند تذکر داد:

- به خانواده‌ت اطلاع بده که نگران نشن.

بی‌توجه به اینکه مرا نمی‌بیند سر تکان دادم و برای فرید
پیامی تایپ کردم.

به سرویس راهنمایی‌ام کرد تا آبی به دست و رویم بزنم و
کمی بعد با دو بشقاب پر از برنج و چند نوع کباب و
فینگرفودها که بخارشان گویای این بود که آن‌ها را مجدداً

گرم کرده به دنبالم آمد و در حالی که مواظبتش از من
حین راه رفتن عصبی ام کرده بود با هم به حیاط رفتیم.

بی توجه به او لباسم را بالا زدم، کنار استخر پر آب نشستم
و پاهایم را در آب سرد استخر فرو بردم. لحظه ای نفسم از
سرمای آب بند آمد و انگار کمی این شوک هوشیارم کرد.

صدای نگرانش که با عجله نزدیکم شد را شنیدم:

- حریر! داری چیکار می کنی؟ بیا عقب می افتی توی آب!

دستش که روی شانهام نشست را آرام پس زدم.

- خو... خوبم.

در خودم جمع شدم. نمی فهمیدم. سردم بود یا گرم؟ بدون حرفی کتش را روی شانیه هایم مرتب کرد و به سمت صندلی های فلزی رفت و با تشک دوتا از آن ها برگشت.

- روی سنگ نشین. سرده، برای یه خانم خوب نیست اینطور مستقیم روی سنگ سرد بشینه.

فقط نگاهش کردم. به این فکر کردم که آغوشش می تواند چقدر گرم باشد.

- لطفاً تشک رو بذار زیرت. دل درد و کمر درد بعدش اذیت می کنه.

- م... م... مثل با... با... با... ب...

متوقف شدم و عصبی سرم را در دستانم گرم که آرام کنارم نشست و بشقاب های غذا را بینمان گذاشت.

- عصبی نشو. آروم نفس عمیق بکش.

در جستجوی چیزی جیبش هایش را لمس کرد.

- گوشی ها رو توی خونه جا گذاشتیم.

بی قرار، کلافه و پُر خواهش به چشمانش نگاه کردم. کاش می رفت و گوشی ها را می آورد.

منظر بودم که قصد رفتن کند اما دستش را به سمتم جلو آورد.

- با انگشت کف دستم بنویس.

نگاه متعجبم را که دید با سر به دستش اشاره کرد:

- بنویس. گفתי مثل...؟

نامطمئن انگشتم را آرام کف دستش کشیدم:

- بابامی.

آرام و غمگین لبخند زد.

- آره. من بیست و چهار ساله که بابای پنجتا خواهر و برادرمم. دست خودم نیست، گاهی یادم می ره که قرار نیست نگران همه باشم.

کف دستش کلمه به کلمه نوشتم:

- او نا. خیلی. خوشبختن. که. تو رو. دارن.

- چنین فکری می کنی؟

لبخند زدم و کف دستش انگشت کشیدم:

- مطمئنم.

لبخند زد. از همان هایی که چشمانش را باریک می کرد.

- غذات رو بخور، معدهت خالیه اذیت می شی.

در سکوت ویلایی خالی در حالی که پاهایم را در آب تکان می دادم غذا خوردیم.

دقیقه ها گذشتند و حالم کمی بهتر بود. درکم از محیط و اتفاقات بیشتر شد و هر بار بیشتر حس خجالت داشتم. پاهایم را از آب بیرون کشیدم و کمی از استخر فاصله گرفتم.

نمی دانم چقدر گذشت که تقریباً به خودم آمدم. شرایط را درک می کردم و همین نگرانم می کرد. سعی کردم بخش های خالی خاطراتم را به یاد آورم اما...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹۷

#دل_آن_موسوی

به آسمان پرستاره بالای سرمان نگاه کردم که تکه ابرهای در حال حرکت گاهی مشتی ستاره را پشت خودشان پنهان کرده بودند.

در مورد خودم و سپهر چه چیزهایی به او گفته بودم؟ دقیق به یاد نمی آوردم و این دقیقاً قسمت بد ماجرا بود.

حریر! حریر! حریر! حماقت‌هایت پایانی ندارد. هرچه به اندازه یک خانم بالغ سی ساله رشته بودم را یک حرکت احمقانه و نسنجیده از سر احساس پنبه کرده بود.

با دیدن ساعت نزدیک به دو صبح در صفحه ظریف ساعت نقره‌ام آرام دست جلو بردم تا با کشیدن آستین لباسش توجه‌اش را جلب کنم.

- بله؟

- م... من... با... باید... ب... ب...

کف دستش را جلو آورد. چشم بستم و با نفس عمیقی سعی کردم آرامش‌م را حفظ کنم و کف دست گرمش نوشتم:

- من. باید. برم. خونه. خیلی. دیر. وقته.

- باشه بریم می‌رسونمت.

- نه. خودم. می‌رم.

مثل همیشه به محترمانه‌ترین شکل ممکن خود رأی بود.

- خودت نمی‌تونی رانندگی کنی. می‌رسونمت.

از کنارم بلند شد تا برای رفتن آماده شود. به قصد مخالفت بلند شدم تا به سمتش بروم اما سرگیجه‌ای شدید تعادلم را به هم زد و قبل از آنکه پخش زمین شوم دستانش دور شانه‌هایم مانع افتادنم شد.

در همان شرایط چشم بستم تا شاید آن زلزله لعنتی در سرم تمام شود و در همان زمان صدایش آرام به گوشم رسید:

- من اون حریر پر از شوق کودکانه رو بیشتر از این خانم ارغوان سیاستمدار دوست دارم.

قصه رفتن کرد اما آستینش را گرفتم تا متوقف شود.
منتظر نگاهم کرد. دستش را کشیدم تا کف دستش را بگیرم
و با کلافگی نوشتم.

- حرفام. رو. فراموش. کن.

لبخند دلگرم کننده اش را دوست داشتم. این وقت ها شبیه
معین بود، نه آقای فاطمی.

- فراموش نمی کنم. من هیچ چیزی رو فراموش نمی کنم.

نگاه نگرانم برای فهمیدن منظور و نیتش حالات چهره اش
را کاوید اما تنها چیزی که نصیبم شد یک لبخند نجیبانه
بود.

- حالا من یه رازی ازت می‌دونم، پس بیا برای اینکه مساوی بشیم منم یه رازی از خودم بهت بگم.

متعجب نگاهش کردم که غمگین و جدیت ناگهانی‌ای به چهره‌اش تزریق شد.

- من هیچوقت غرور کسی- رو بازیچه دستم نمی‌کنم. چون وقتی ۱۶ سالم بود غرورم رو با شلوارهایی برای دوختنشون شبا تا صبح بیدار موندم، کنار خیابون بساط کردم تا خانواده‌م نگران نون شبنون نباشن.

هنوز هم گیج بودم. نمی‌توانستم شرایط را خیلی خوب درک کنم اما با آن حال دقیقا همانطور که او می‌خواست احساس آرامش کردم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹۸

#دل_آن_موسوی

بعد از صحبتش و آن نگاه اطمینان بخش ادامه‌دارش طوفانی از خشم که درونم به پا شده بود در لحظه‌ای آرام شد.

احساس اینکه قرار نیست بخاطر اتفاقات و حرف‌های امشبم باری دیگر غرورم بشکند انگار چنان باری را از دوشم برداشت که دلم خواست بخاطر تمام آن استرسی که در چند دقیقه کشیدم جیغ بزنم.

آرام کنار باغچه نشستم، شاید هم از فشار و نگرانی‌هایی که در چند دقیقه هشیار بودن به مغزم وارد شده بود فرو ریختم.

آرام کنارم نشست.

- حالا ما هر دومون دیگه یه چیزهایی از هم می‌دونیم که نمی‌تونیم فراموش کنیم.

فقط سر تکان دادم تا حرفش را تایید کنم و او با همان آرامش همیشگی‌اش ادامه داد:

- پس نگران نباش. ما الان جدا از اون رابطه همکاری، دوستیم.

دوست؟ من و او؟ درست می‌گفت! هر دوی ما دیگر چیزی از هم می‌دانستیم که نمی‌خواستیم دیگران بدانند.

آن شب، در سکوت ویلایی خالی، زیر نور مهتاب و لمس نسیم‌های خنک بهار، ما مانده بودیم با رازهای گفته

شده مان و رابطه ای که بعید می دانستم دیگر به حالت قبل برگردد.

دستم را دوستانه جلو بردم.

- دو... دو... دوستیم؟

هنوز هم از حریر مست و احمق و حرف هایش کلافه بودم اما خودم به سمتش دست دوستی دراز کردم. دعوتم را رد نکرد، دست جلو آورد و دستم را میان انگشتان گرمش گرفت.

- دوستیم!

بدون آنکه دستم را رها کن. انگشت اشاره دست دیگرش را به حالت تهدید بینمان گرفت.

- اما! این دوستی ما یه چیزی فقط بین خودمونه، واسه وقتایی که حریر و معین می شیم، کنار بقیه همچنان ما خانم ارغوان و آقای فاطمی ایم.

آرام سر تکان دادم و از کنارم بلند شد.

- حالا پاشو بریم، خیلی دیر شده.

سردرد و سنگینی سرم تحمل همه چیز را سخت کرده بود. احساس می کردم اقیانوسی مواج در سرم تلاطم دارد که هر موجش می تواند تعادل قدم های سست مرا به هم بزند.

به سختی برای رفتن آماده شدم و وقتی روی صندلی نشستم او هم به سختی پشت فرمان ماشینم نشست بعد صندلی را مناسب خودش تنظیم کرد.

سرم را بجای بازوهای معین به شیشه تکیه دادم. حتی در آن حال هم احساس کردم زشت است برای چیزی به این کوچکی بخواهم به تکیه گاه محکمی چون او تکیه کنم. انگار که بخواهم برای پاک کردن لاک هایم از یک اسید صنعتی استفاده کنم.

او پر از راز، امن و محکم بود. درست مثل یک کوه بزرگ...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۹۹

#دل_آن_موسوی

تا رسیدن به خانه را به یاد ندارم. معین سوالاتی پرسید و حتی نمی دانم در حالت خواب و بیداری جوابی دادم یا نه.

نمی دانم چطور ماشین را در پارکینگ آپارتمان برد، چطور به خانه بازگشت و ده ها چطور و چگونه های بی جواب دیگر!

فقط می دانم صبح بعد وقتی بعد حمامی که حسابی حالم را جا آورد و با ته مانده ی سردرد و موهای نم دار و نیمه فر که حال خشک کردنشان را نداشتم بخاطر صدای مامان از اتاق بیرون رفتم.

انگار اتفاقی افتاده بود که من بی خبر بودم. طبق شناخت من از مامان و فرید، بخاطر مستی و ساعت برگشتم، باید چند ساعت قهر مامان و اخم های درهم فرید و سکوتشان را به عنوان تنبیه به جان می خریدم اما... انگار چیزی فرق داشت.

با قدم هایی آرام روی سرامیک خنک خانه به پذیرایی رفتم. مامان در حال عکس گرفتن با باکس بزرگی از گل های لاله سفید و صورتی در آغوشش بود.

جلوتر رفتم و لبخند زدم.

- واوا! چه خوشگله! باز فرید واسه لالهش لاله
فرستاده؟

مامان خندید، قدمی جلوتر رفتم تا با وجود اینکه می دانم
لاله بویی ندارد عطر خنک اسپری گل فروشی را نفس
بکشم و کارت کنار گل را برداشتم.

نیازی به خواندنش نداشتم، می دانستم یادداشت همیشه
فرید همراه این لاله ها چیست.

«به نظرم لاله قشنگ ترین گل دنیاست! ولی این معجزه س
که تو از اون ها هم قشنگ تری.»

با لبخندی از سر عشق به این دو نفر و عاشقانه هایشان
کارت را به پایه نگه دارنده برگرداندم.

- ماما... ما...مان آدرس دُ... دعانویست رو به منم بده.

هنوز جمله ام تمام نشده بود که کوسن کنارش را با خنده و گفتن «بی شعور» به سمتم پرت کرد.

- سهم تو رو گذاشتم روی کانتر.

سهم من؟ آره، فرید از همان کودکی ام همیشه وقتی برای مامان چیزی می خرید برای من هم سهمی در نظر می گرفت که حسادت نکنم.

به سمت آشپزخانه پا تند کردم و با دیدن سهمم با ذوق جلو رفتم.

سبدي چوبی بزرگ که بخش کوچکی از آن با گل پر شده بود و باقی فضای خالی را بطری آبمیوه های طبیعی، نوتلا،

توت فرنگی و چندین نوع شکلات و یک عروسک جوجه
طلایی اشغال کرده بودند.

با لبخندی بزرگ یادداشتی که در دست جوجه قرار داشت
را برداشتم.

«برای جوجوی بابا فرید، تا به کمی حالش جا بیاد.»

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰۰

#دل_آن_موسوی

لبخندم خشک شد. چیزی حدس زدم، در پی همان حدس
با عجله به اتاقم برگشتم و پیامی که دیشب به فرید داده
بودم را باز کردم.

«سپهر اینجا بود، برگشته ایران. جلو معین بهم گفت هنوز لکنت دارم. من خیلی غمگینم. کاش اینجا بودی و می زدی توی دهنش بابا فرید. جوجو خیلی غمگینه بابایی. شب دیر می آم، معین پیشمه، نگران نباش.»

به او گفته بودم بابا. حتی در ناخودآگاهم هم او بابا بود، مردی که انگار از طرف پدر آسمانی ام آمد تا من و مامان نبودش را حس نکنیم.

گفته بودم «بابا» و او از ذوق همین کلمه همه چیز را به پایم ریخته بود. حتی یادش رفت که برای دیر آمدنم و یا مست و تنها بودنم کنار مردی غریبه سرزنشم کند.

آرام به کانتر تکیه دادم و عروسک جوجه نرم را در آغوشم گرفتم. چقدر بدجنس بودم این کلمه ای که لایقش بود را از او دریغ کردم.

یکی از شکلات ها را باز کردم و با نشستن روی کانتر سنگی، بی توجه به هشدارهای مامان برای ننشستن روی سنگ سرد مشغول خوردن شکلاتم شدم و از صفحه پیامش بیرون آمدم اما با دیدن اسم معین فاطمی در لیست پیام هایم متوقف شدم.

رفتن در صفحه چت با او همه حال خوبم را به خجالت تبدیل کرد. تمام آنچه که دیشب فکر می کردم برایش در گوشتیم نوشته ام را در اصل برایش به شکل پیام ارسال کرده بودم. همه را، همه حرف هایم را...

دست مامان که به روی شانهام نشست از جا پریدم. آرام دستی در موهایم کشید و بوسه ای نثار پیشانی ام کرد.

- خوبی حریم؟

- آ... آره.

_ بیا اول صبحونه بخور.

- م... م... یل ندارم. شک... کلات خوردم.

دستم را کشید تا کنارش پشت میز غذاخوری بنشینم.
نگران بود، من او را از خودش بهتر می شناختم.

صبح هایی که کاغذ دست می گرفت و طرح می زد و یا آرایش کامل داشت یعنی چیزی آنقدر ذهنش را درگیر کرده بود که دنبال راه فرار می گشت. و حالا آن خط چشم دنباله دارش همه چیز را لو داد.

ماگ هردویمان را از چای خوش عطر پر کرد و با انداختن غنچه گل محمدی مقابلم روی میزی که صبحانه را رویش چیده بود گذاشت. شکرپاش را برداشت و همان لحظه دستش به قندان گیر کرد و مکعب های سفید همچون کودکان بازیگوش روی میز پخش شدند.

آرام دستش را گرفتم که نگاه نگرانش به سمتم برگشت.

- ما... مامان من خو... وبم. بین! دارم ک... کنترلش می کنم

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰۱

#دل_آن_موسوی

با دستانش صورتم را قاب گرفت و قبل از آنکه پلک بزند رودی باریک از آن چشمان سرمه کشیده اش جاری شد.

- اذیت کرد؟

- چی؟

- فرید بهم گفت که دیشب سپهر رو دیدی. چیزی بهت گفت؟ با حرفاش اذیت کرد؟

- نه مامان!

- پس چرا لکنتت...

دستانش را در دست گرفتم. شاید او گل لاله فرید بود اما برای من جانم بود. در اوج جوانی و زیبایی اش به تمام خواستگاران که داشت جواب رد داد تا من احساس غریبی و تنهایی نکنم.

حتی با وجود دایی و فرید تا مدت ها به تنهایی نگذاشت کمبود پدر را حس کنم. تا سال ها فرید عاشق دلخسته ایام جوانی اش را رد می کرد تا مبادا من احساس تنهایی و بی پناهی کنم.

دلم نمی خواست وقتی که یک خانواده ی خوشبخت بودیم بخاطر کسی مثل سپهر گریه کند.

- مامان. لک... کنت من بخاطر شوک و اس... سترس برگشت. معین هم او... اونجا بود، آخه چه اذیتی؟

- مطمئن باشم؟

- آره دو...رت بگردم. تا فردا پس... س فردا همین هم خوب می شد...شه.

- معین رو دیدم. دیشب تا جلو واحد آوردت.

- واقعا؟

اشک هایش را پاک کرد و مثل دخترکان نوجوان با بغض و شیطنت خندید.

- از عکساش جذاب تر و از اونی که تو گفته بودی هم متشخص تر و باوقار تره. خیلی آقا بود.

از ذوق حرف مامان لبم را گزیدم. لاله سخت پسند وقتی در یک نگاه او را پسندیده بود چه انتظاری از دل من می شد داشت که هر روز محو او و شخصیتش بودم؟!

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

بی حوصله موس را تکان دادم و نمی دانم برای چندمین بار
نفس کلافهام را بیرون فرستادم.

نسیم خنک و بازیگوش اردیبهشت از پنجره باز اتاق به
داخل می آمد و پرده ها را همراه خودش می رقصاند.

بوی عطر گل های معطر در فضای روف گاردن شرکت به
گوشه گوشه اتاق رسیده بود اما من حتی ذوق نفس
کشیدن آن ها را نداشتم.

با صدای در دست از کار بی هدف کشیدم و منتظر ورود
شخص پشت در ماندم.

صدای ترالی دیگر برایم نشانی از حضورش آن دخترک
پرانرژی بود.

- سلام.

- سلام پریراد جان.

با لبخند جلو آمد و فنجان خالی ای که روی میز گذاشت را پر کرد. ذوق از تک تک حرکاتش مشخص بود و این ذوق دیگران بیشتر مرا خسته می کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰۲

#دل آن_موسوی

پیش دستی ای که در آن چند مدل رولت چیده شده بود را روی میز گذاشت و لبخندش پررنگ تر شد.

- تبریک می گم!

کلافه چشم چرخاندم و مدامم را طبق عادت به پشت گوش فرستادم.

- تبریک نگو پریزاد! نفر هفتم تبریک گفتن نداره.

شوکه ماند و بعد با هیجان ادامه داد:

- چرا؟! آقای فاطمی که خیلی راضین.

آرام و زیر لب و ناخواسته غر زدم:

- به درد خودشون می خوره.

خنده ریز و نخودی پریزاد باعث شد که به خودم بیایم.

- منظورم اینه که من اصلا هدفم یه چیز دیگه بود.

برای پرت کردن حواس هردویمان بحث را عوض کردم:

- اینا رو ول کن، از شب جشن به بعد میعاد زیاد دور و
ورت می پلکه. آشتی کردین؟

شیطنت در چشمانش دوید و گوشه لب هایش را بالا
کشید.

- نه! ولی خب... یه جورایی دلم براش سوخت. اما فکر
نکنی بخشیدم ها! حالا حالاها باید بدوئه تا نگاهش
کنم.

با صدای پیامک به صفحه گوشی اش نگاه کرد.

- من برم؟ با من کاری ندارین؟
- نه عزیزم، مراقب خودت باش.
- چشم. راستی سهم ناهارتونم که نخوردین گذاشتم یخچال. هروقت میل داشتین گرم کنین. تقریبا همه رفتن، منم دارم می‌رم.

بی‌حوصله سر تکان دادم و به رفتنش خیره شدم. به کمک چرخ‌های صندلی خودم را به عقب هل دادم. حوصله صحبت با کسی را نداشتم. فقط دلم می‌خواست غر بزنم.

تمام آن همه تلاش، آن همه شب بیداری و سختی، تمام آن استرس‌ها و نتیجه چه شد؟ نفر هفتم مسابقات! نفر هفتم با نفر هفتم چه فرقی داشت؟ هیچی! هیچکس نفرات هفتم چیزی را نمی‌شناخت!

اتاقم را برای چندمین بار متر کردم، دیگر حتی صدای پاشنه بلند کفش‌هایم بر روی سرامیک اتاق هم حالم را بهتر نمی‌کرد.

حس بدی داشتم، احساس بی ارزش بودن. انگار با نتیجه مسابقات کسی طرح‌هایم را با پوزخندی به صورتم کوبید.

صدای پیام گوشی باعث شد به سمت میز بروم. معین مثل همیشه رسیدنش را اطلاع داده بود.

دلم نمی‌خواست او را ببینم. هرچه که در ظاهر اعتماد به نفس داشتم اما از درون دلم می‌خواست همچون دختر بچه‌ای زیر میز پنهان شوم و گریه کنم.

اینکه معین می‌دانست نفر هفتم شده‌ایم حالم را بدتر می‌کرد. حس وقتی را داشتم که دلم نمی‌خواست دفتر املایم را به فرید نشان دهم. همان املاپی که علیرغم تمام تمرین‌هایمان نمره بیست نصیب من نشده بود.

حتی حالا که با گذشت تمام این سال‌ها به آن روز فکر می‌کنم به حریر هفت ساله باز هم حق می‌دهم که دلش

نمی خواست آن نوزده زشت و کریه را به عنوان نتیجه زحمات نشانش بدهم. همان بهتر که آن برگه از دفترم کنده و خرده هایش سهم آب لجن بسته ی جوب شد.

اما این نتیجه را نمی شد از میان برد. نتیجه ای به مراتب کریه تر از آن نوزده لعنتی!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰۳

#دل_آن_موسوی

در اتاقم که زده شد دلم خواست که زیر میز پنهان شوم تا چشمم به آن نگاه خسته و متین نیفتد. کاش می شد گریه کنم!

- بفرمایید.

چشم‌هایم پایین رفتن دستگیره در را همراهی کرد تا زمانی که هیبتش در چهارچوب در اتاق ظاهر شد.

- سلام!

چه معنی داشت در این شرایط مثل همیشه باشد؟ حداقل کمی اخم، لحنی شاکي و یا شاید هم نگاه پر سرزنش!

زیر لب جواب سلامش را دادم. جلوتر آمد و نگاهش موشکافانه اجزای و حالت صورتم را کاوید.

- چیزی شده؟

- نه.

- مطمئنی؟

لحن مهربان و آرامش باعث شد حریر هفت ساله درونم
با بغض به سمتش بدود.

- نه!

لبخند زد و کت را روی ساعدش جابجا کرد.

- بیا بریم برام تعریف کن ببینم چی شده.

همینم مانده بود. بنشینم روبرویش و بگویم دارم از اینکه
نتوانستم خودم را آنطور که باید به او اثبات کنم غصه
می خورم.

راهم را به سمت کمد اتاقم کردم.

- می خوام برم خونه.

با صدای بسته شدن در اتاقم برگشتم، با بستن در آرام از آن فاصله گرفتم، با آرامش و طمأنینه طوری که انگار حرفم را نشیده تا نیمهٔ اتاقم را قدم زنان طی کرد.

- خب! همین جا راحتی که صحبت کنی یا بریم اتاق من غذا بخوریم و حرف بزنیم؟

به سمت وسایلم رفتم و حین جمع کردنشان از روی میز تکرار کردم:

- ممنون، باید برم. بعدا صحبت می کنیم.

دست دراز کردم تا گوشی ام را بردارم که زودتر از دستش روی گوشی نشست.

- ما توافق کردیم که دوست باشیم حریر، مگه نه؟

در حالی که نمی خواستم حداقل امشب را با او دوست باشم آرام نالیدم:

- بله.

- دوستا چیزی رو از هم پنهون نمی کنن.

- من چیزی پنهون نمی کنم آقای فاطمی.

یکی از ابروهایش کمی بالا رفت.

- قرار شد وقتی تنهائیم من معین باشم و تو حریر!

در صدای گرمش چه داشت؟ آرام بخش؟ مسکن؟
مورفین؟ جادو؟

در حال آخرین تلاش ها برای حفظ سنگری که دیگر از دستش داده بودم باز هم نالیدم.

- می شه برم؟ لطفا!
- آره حتما! ولی به شرط اینکه حقیقت رو بگی. اتفاقی افتاده؟ از چی ناراحتی؟
- از خودم.

آرام گوشی ام را رها کرد، با تکیه بر میز اتاقم مانند بازجوهای حرفه ای با سکوتی بجا منتظر به من چشم دوخت تا خودم اعترافم را ادامه دهم.

- بابت نتیجه مسابقه ناراحتم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

اخم‌هایش طوری در هم رفت که انگار من به زبانی
ناشناخته صحبت می‌کردم و او سعی داشت معنی
حرف‌هایم را درک کند.

- یعنی چی که بابت نتیجه ناراحتی؟
- خب اون همه زحمت و تلاش، فکر می‌کردم حداقل باید
جزو سه نفر اول باشیم.

کم‌کم چشمانش باریک شد و فرمی از خنده گرفت.

- باور کن اگه سابقه‌ت رو و ندیده بودم، اگه از طرف
آدم‌هایی با اون جایگاه به من معرفی نشده بودی فکر
می‌کردم همین امروز از پشت نیمکت‌های هنرستان
اومدی. جزو سه نفر اول؟ توی چنین مسابقه‌ای؟

آرام روی صندلی‌ام نشستم. مقاومت کافی بود، انگار دفتر
املایم را روی میز، درست مقابلش قرار داشت.

- خودم می دونم خواسته بزرگیه اما ما براش تلاش کردیم.
 - آره! و نتیجه همین تلاش ها بود که الان اسم ما توی
 جایگاه هفتم، بین غول های این صنعت قرار داره. اسامی
 شرکت کننده های بعد ما رو دیدی؟
 - ولی من...

کیفش را روی میز گذاشت.

- دنیا و زندگی هیچوقت نگاه نمی کنن من و تو چی دوست
 داریم.
 - می دونم ولی ناراحتم.

- نباش! هر اتفاقی که توی زندگی می افته یا یه مسیر جدید
 یا یه درس جدید. و این هفتم شدن، راستش من توی
 خوش بینانه ترین حالت هم انتظار رتبه زیر چهل رو
 نداشتم، چه برسه به هفت! می دونی این خبر توی
 صنمفون مثل توپ ترکیده؟ از صبح دارم تلفن جواب
 می دم.

با غصه نگاهش کردم. اینکه اینقدر آرام بود همه چیز را سخت تر می کرد.

احمقانه بود اما احساس می کردم غرور شکسته. حرف هایش آرامم کرده بود اما نه آنقدر که فراموش کنم چطور نمره بیست رویایی ام را از دست داده بودم.

- هنوزم که مثل جوجه زیر بارون مونده ای!

- ناراحتم.

- نباش.

- نمی تونم.

با لبخند نگاهم کرد، انگار که مخاطبش یک دختر بچه پنج شش ساله باشد به سمتم خم شد.

- وقتی ناراحتی چجوری حالت بهتر می شه؟

با یاد فرید لب و لوچه ام آویزان شد. کاش به دنبالم بیاید
و...

- بابام منو می بره شهربازی تا سوار چرخ فلک بشم.

به سمت در اتاق رفت و همان حین ادامه داد:

- تا من یه آبی به دست و روم بزنم وسایلت رو جمع کن
که بریم شهربازی.

نگاهم از جای خالی اش جدا نمی شد. گفت برویم
شهربازی؟ می خواست مرا ببرد شهربازی که فقط حالم
خوب شود؟ اوی که همان لحظه هم خستگی از آن
چشمان گیرا و چهره مردانه اش می بارید؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰۵

#دل آن_موسوی

اول آرام و بعد به قدم‌هایم شتاب دادم تا به او برسم.

از راهروی بین اتاق‌هایمان گذشتم، در اتاقش کمی باز بود و بی فکر وارد شدم. در اتاقش نبود اما شکاف دیوار نشان می‌داد به اتاق استراحتش رفته.

تصمیم گرفتم که آرام قبل اینکه متوجه حضورم شود از اتاق خارج شوم اما صدای آرامش باعث متوقف شدن پاهایم شد.

- سلام عزیز دلم.

داشت با کسی صحبت می کرد؟

- قهری؟ ببخشید حواسم بهت نبود، امروز درگیر بودم.

آنقدر آرام صحبت می کرد که به سختی صدایش را می شنیدم.

- یعنی الان باید نازت رو بکشم؟ باشه اسرا خانوم. فردا می برمت بیرون تا شب! خوبه؟

به قدم هایم سرعت دادم تا از اتاق خارج شوم اما پاشنه کفشم همه چیز را خراب کرد. هنوز به در نرسیده بودم که صدایم کرد:

- حریر؟ آماده شدی؟

کلافه این پا و آن پا و بالاخره دهان باز کردم.

- بله. فقط... میخواستم بگم که...

- میخواستی بگی نریم شهربازی؟

- بله.

- بهونه نیار. منم ذهنم خیلی درگیره. بریم ببینیم پیشنهاد چرخ فلک تو جواب می‌ده یا باید دنبال راه دیگه‌ای باشیم.

بالاخره از اتاقش خارج شد. همانطور که گفته بود صورتش را شسته و مشغول خشک کردن دست‌هایش بود.

نمی‌دانستم که باید راستش را بگویم یا دروغی مصلحتی را به عنوان راه فرار انتخاب کنم. نگاه منتظرش باعث شد به حرف مامان در مورد اینکه حقیقت راه نجات است فکر کنم.

- راستش و بگم قصد سرک کشیدن و گوش وایستادن و نداشتم اما... حرفاتون رو شنیدم و اینکه بهتره...

جا خوردنش واضح تر از آن که بتواند انکارش کند.

- حرف های من رو شنیدی؟

- ببخشید خیلی اتفاقی پیش اومد. قصد نداشتم بی ادبی کنم. شنیدم که برای فردا قرار گذاشتین. من می رم خونه شما هم الان برین و به قرارتون برسین.

لبخندی مودبانه روی لب هایش نشست، دستمال را درون سطل زباله اتاقش انداخت و آرام دستی روی ریش هایش کشید.

- منظورت قرارم با اسرئه؟ مشکلی نیست. اون درک می کنه.

زخمی کهنه درونم نبض می زد و انکار مانند بمبی ساعتی هر لحظه امکان ترکیدن آن بمب و سر باز کردن آن دمل چرکی وجود داشت.

- اونی که درک نمی کنه منم. من نمی فهمم چرا شما باید اون بیچاره رو دست به سر کنین تا با خیال راحت برای عوض حال همکارتون بیریدش شهربازی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰۶

#دل_آن_موسوی

منتظر ماند تا حرف هایم را بزنم. ساکت و آرام.

حرفم که تمام شد با آرامش همیشگی اش قدم جلوتر آمد تا پاسخ بدهد.

- داستان اصلا اون چیزی نیست که تو برداشت کردی.

منتظر ماندم تا ادامه دهد و پاسخی واضح تر از او دریافت کنم اما باعث شد فقط لبخند بزند، از همان هایی که چشمانش را باریک می کرد.

- شاید یه روزی که دوباره یه رازی از خودت گفتی، منم رازی درباره داستان خودم و اسرا رو برات بگم. اما تا اون موقع فقط بدون من میعاد می که حاضر نیستم خم به ابروش بیاد رو نمی دارم بیشتر از یه حدی به پریزاد نزدیک بشه تا مبادا دوباره به احساسات اون دختر آسیب بزنه پس بدون که رابطه من و اسرا با وجود تمام احساسی که به هم داریم جور متفاوتیه.

گیج شده بودم. چرا حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم؟ به حرف‌هایش اعتماد کامل داشتم، مطمئن بودم وقتی که می‌گوید رابطه‌شان متفاوت است دارد حقیقت را می‌گوید اما این چه رابطه احساسی دو طرفه‌ای بود که فرق داشت؟

به سمت کت و کیفش رفت و آن‌ها را برداشت.

- خب! بریم؟ به خانواده‌ت خبر دادی؟
- راستش نه هنوز. من اومده بودم که منصرفتون کنم.

به سمت میز مهمان اتاقش رفت و ظرف شکلات پذیرایی را صاف کرد.

- اونوقت چرا؟
- چشمتون خیلی خسته‌س.

- من همیشه خسته‌م حریر. اگه منتظر روزی هستی که خسته نباشم باید بگم اون روز نمی‌آد.

کیف و کتش را دوباره روی صندلی برگرداند و منتظر نگاهم کرد.

- خبر می‌دی بهشون یا تنها برم؟

نابجا و نامفهوم لبخند زدم. تنها کاری بود که در مقابلش از دستم بر می‌آمد.

با مامان تماس گرفتم تا این موضوع را اطلاع دهم و حتی فکرش را هم نمی‌کردم که آن تماس باعث شود شهربازی رفتن دو نفره ما با حضور راشین و حسام چهار نفره شود.

در مسیر رفتن به شهربازی در حال پیام دادن به راشین بودم که چرت و پرت گفتن‌هایش را تمام کند.

در جواب پیام «خب نمی شد با اون داداش مدله بیای؟»
برایش «راشین تو رو خدا خفه شو» را تایپ کردم و زیر
چشمی معین را زیر نظر گرفتم که در آرامشی— عجیب
مشغول رانندگی بود.

- ببخشید!

آرام به سمت برگشت متعجب نگاهم کرد.

- برای چی؟

- اینکه تنهایی دوست داشتنتون نه تنها با حضور خودم،
بلکه با دختر داییم و شوهرش قراره خراب بشه.

کمی صدای موسیقی بی کلامش را کم تر کرد و دوباره نگاهش
را به روبرو دوخت.

- اونقدرها هم که فکر می کنی اجتماع گریز نیستم.

پیام «تا دیر نشده دور بزنین اون مدله رو بیارین» راشین باعث شد گوشی را در کیف فرو ببرم و حرفم را اصلاح کنم.

- نه من چنین منظوری نداشتم، فقط درک می کنم که گاهی آدم دوست نداره مراحل آشنایی با یه غریبه رو به صورت کلیشه ای طی کنه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰۷

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

چشمانش باریک و لحنش کمی شیرین و پرشیتنت شد.

- می بینم که خانم ارغوان هم خیلی با این مسائل نا آشنا نیستن.

کمی راحت تر روی صندلی نرم ماشینش نشستم و به لحن بامزه آقای رئیس خندیدم.

- راستش آره. خیلی وقت ها از آشنا شدن با آدمای جدید متنفرم. اما خب... راهی جز تظاهر باقی نمونده و منم توی تظاهر کردن خیلی حرفه ای شدم.

حق با او بود. زودتر از آنچه که فکر می کردم با راشین و حسام خودمانی شدند.

تکه‌ای از پشمک راشین کندم و در دهانم گذاشتم. با چشم معین و حسام دنبال کردم که در صف خرید بلیت گرم صحبت بودند.

- چه با هم جور شدن.

راشین همچون کودکانی شاد و خوشحال از حضور در شهربازی پاهایش را تکان داد و پشمک چسبناک صورتی رنگش را در دهان گذاشت.

- اوهوم. چقدر باشخصیته.

خودم را در آغوش گرفتم و از راه دور یک دل سیر به او خیره شدم.

- خیلی لعنتیه. فکر کنم دارم عاشقش می‌شم.

آرام به پایم کوبید.

- همیشه همینی! یه جوری رفتار می کنی که انگار مرد
شبيه اون ریخته. هرکی جات بود تا حالا برای استحکام
رابطه شون یه شکم هم زاییده بود. تو تازه داری فکر
می کنی که عاشقش شدی؟

با خنده به بازویش کوبیدم.

- خیلی خری راشین.

- خرم که می دونم به حرفام گوش نمی دی اما بازم بهت
راهکار می دم بهت. حریر این و رو هوا می زنی. آدم باش برو
تو کارش.

برگشتن حسام و معین باعث شد که سکوت کنم و منتظر
آمدنشان بمانم. نزدیک شدنشان همزمان شد با هیجان
راشین که خودش را به حسام رساند.

- بلیت گرفتی؟

- آره عزیزم. بیا بریم.

با لبخند معذبی به معین نگاه کردم اما او لبخندی واقعی را
نثار چشمان خجالت زده ام کرد، از همان هایی که
چشمانش را باریک می کرد و کنارم راه افتاد.

با کج شدن مسیر راشین و حسام که به سمت سقوط آزاد
کمی از سرعت قدم هایم کاسته شد. راشین احمق!

آنقدر احمق بود که حتی متوجه متوقف شدن من نشده
بود. برعکس او معین کنارم ایستاد، از نگاهش فهمیدم که
به چیزی شک کرده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰۸

#دل_آن_موسوی

نگرانی را می شد از حرکاتش حس کرد.

- چیزی شده؟

نمی خواستم صدایم بلرزد اما کنترلش سخت تر از آنی بود که فکر می کردم.

- برای سقوط آزاد بلیت گرفتن؟

- آره، تقریبا برای اکثر بازی ها بلیت گرفتیم. مثل اینکه دخترداییت کودک درونش از تو هم فعال تره.

سعی کردم بخاطر لحن بامزه اش لبخندی تحویلش بدهم اما احساس کردم فقط لب هایم بی فرم و نامفهوم کج شد.

- چیزی شده حریر؟
- نه... فقط آقای فاطمی من...

با ابروهای بالا رفته حرفم را قطع کرد.

- آقای فاطمی؟! واقعاً؟

بالا رفتن ضربان قلبم انگار مغزم را از کار انداخته بود تا درک همه چیز سخت تر شود. انگار همه این ها آنقدر مشهود بود که معین عادی نبودن چیزی را احساس کند.

- حریر؟ خوبی؟ چیزی شده؟

- آ! ز... نه! شما برید سقوط آزاد، من همینجا منتظرتون می مونم تا بیاین.

متعجب به دور شدن راشین و حسام نگاه و بی توجه به آن ها مرا به سمت صندلی همراهی کرد.

- خوبی؟

- آره خوبم. شما برین، من همینجا می مونم تا بیاین.

- ببینمت حریر؟ چیزی شده؟

بدون اینکه منتظر جواب سوالی که پرسید باشد کیسه
خریدها را از دستم گرفت، آبمیوه‌ای بیرون آورد و با فرو
بردن نی در پاکت آن را به سمت لب‌هایم گرفت.

- بخور.

بی میل کمی از آبمیوه‌ام خوردم و راشین شدم که همراه
حسام به سمت ما برگشت.

- حریر چی شدی؟ خوبی؟

- خوبم. نگرانم نباش. شماها برین.

- آخه اینطوری که نمی شه. چی شدی یهو؟ داشتیم می رفتیم توی صف سقوط آزاد که دی...

لحظه ای متوقف شد و با ناراحتی لبش را گاز گرفت و جلوتر آمد.

- الهی بمیرم. به جون بابا اصلا فراموش کرده بودم. خوبی؟

می خواستم جلوی معین آبروداری کنم.

- خوبم راشین. بخدا هیچی نیست. تو برو مثل همیشه من منتظر می مونم تا بیای.

اما نگاه غمزده و شرمنده اش اصلا تغییر نکرد.

- ببخشید. من خیلی خرم.

- راشین! دیوونه نشو دیگه. برو که سریع تر بیای با هم
بریم چرخ و فلک.

تظاهر به اینکه حالم خوب است و اتفاقی نیافتاده را ادامه
دادم و اینبار حسام را مخاطب قرار دادم.

- حسام برید دیگه. زودی هم بیاین.

قانع کردن حسام و راشین راحت تر از معین بود که حتی در
نهایت هم نتوانسته بودم راضی اش کنم تا همراه آنها
برود.

راشین سرانجام دستم را رها کرد و با گفتن «زودی می آم»
قدمی به عقب برداشت و به معین نگاه کرد.

- آقا معین تا من پیام جوجومون دست شما امانت.

به دیوانه بازی هایش لبخند زدم و دور شدنش را تماشا کردم.

- جوجوشون؟

با پاکت آبمیوه در دستم بازی و با خجالت برایش توضیح دادم:

- دایی و بابام توی خونه بهم می گن جوجو و این شده اسم مستعارم توی خانواده.

جوری نگاهم کرد که انگار دنبال دلیل انتخاب این اسم می گشت و در نهایت با تکان داد سر آرام جواب داد و تایید کرد:

- هوم، حق دارن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۰۹

#دل_آن_موسوی

با چشم راشین را دنبال کردم که در صف افراد منتظر برای
نشستن روی صندلی های دستگاه سقوط آزاد هیجان زده
با حسام صحبت می کرد.

شهربازی وسط هفته مثل آخر هفته ها شلوغ نبود اما
صدای فریادهای هیجان زده مردم حاضر فضای بازی را
پر از شور و هیجان کرده بود.

آرام به صندلی تکیه داد و دست به سینه مردم را از نظر
گذراند. جالب بود، احساس می کردم از اینکه در میان

جمعیت نامرئی به نظر می‌رسد و همه چیز را زیر نظر دارد
خوشش می‌آمد.

- ببخشید. بخاطر من موندی اینجا!
- من با تو اوادم پس کنار تو هم می‌مونم.

با صدای جیغ افراد نگاهمان به سمت سقوط آن صفحه
گرد از ارتفاعی بلند چرخید و من بی‌اراده چشم بستم.

- از ارتفاع می‌ترسی؟

مشت و چشم‌هایم هنوز بسته بود. تا به حال با چشمانی
بسته به صدایش گوش نداده بودم. چقدر گرم و نوازشگر
بود.

- نه، از شتاب زیاد می‌ترسم.

چشمانم را که باز کردم نگاه منتظرش به استقبال آمد و تشویقم کرد تا به سختی ادامه دهم.

- بچه که بودم بابام توی جاده تصادف کرد و ماشین افتاد توی دره. منم همراهش توی ماشین بودم. دیدم که ماشین باشتاب غیر قابل کنترلی پیش می‌رفت و پشتک می‌زد، دیدم که بابام خون آلود و بی‌هوش روی فرمون خوابیده. دیدم از سرم خون می‌اومد و همه جام درد می‌کرد اما نمی‌تونستم کاری کنم. شوکه بودم. فقط شیش سالم بود.

حالت چشم‌ها و عکس‌العملش جوری بود که انگار از بابت اینکه باعث مرور این خاطرات شده ناراحت است.

- نمی‌دونستم وقتی می‌گن بابام فوت کرده یعنی چی اما می‌تونستم درک کنم معنی وحشتناکی داره که همه گریه می‌کنن و مامان از حال می‌ره. تا چند روز

نمی‌تونستم از شدت شوک صحبت کنم و از بعد اون
هم لکنت خودش رو نشون داد.

خواستم لبخند بزنم اما نتوانستم. این زخم خوب شده
بود اما جایش هنوز حس می‌شد. مثل یک اسکار بد شکل
روی زخمی جوش خورده و قدیمی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱۰

#دل_آن_موسوی

آرام سر تکان داد و زمزمه کرد:

- متاسفم که چنین چیزی رو تجربه کردی. من فکر
نمی‌کردم که پدرت... آخه چند باری گفته بودی...

حرفش را قطع کردم تا بیشتر از این برای پیدا کردن کلماتی مناسب خودش را به این در و آن در نزنند.

- درسته. پدرم فوت کرده. اونی که چند باری در موردش صحبت کردم از نظر بیولوژیکی پدر واقعیم نیستم اما از هر نظر دیگه هست.

به آسمان پر ستاره چشم دوختم و درخشانترینشان را برای خودم انتخاب کردم.

- من معتقدم بابام اونو فرستاده تا فرشته نجات زندگی من و مامانم باشه.

آرام سر تکان داد سکوتش باعث شد ادامه دهم:

- از شتاب می ترسم چون منو تبدیل به همون حریر شش ساله توی ماشین ته دره می کنه. لکنتم زمینه روانی و محیطی داره. با چند سال جلسات گفتار درمانی و مشاوره ها تونستم بشم اینی که الان هستم. اما... وقتی استرس و نگرانی خیلی زیادی بهم وارد بشه دوباره لکنتم برمی گرده.

به فکر فرو رفت و بعد طوری که انگار که چیزی از انتهای دالان های پیچ در پیچ ذهنش پیدا کرده گفت:

- تا حالا می دونستی معشوقه شهریار هم لکنت داشته؟

شوکه شدم. نمی دانستم به ذوق صدایش توجه کنم یا جمله ای که بیان کرده بود. معشوقه شهریار؟

با گیجی سری به نشانه نه تکان دادم. او برایم عجیب بود. به شکل عجیبی دوستداشتنی، باوقار و دور. شبیه به یک کوه! محکم، چشم نواز و دست نیافتنی.

به راشین گفته بودم که دارم عاشقش می شوم اما دروغ گفتم. من عاشقش شده بودم، شاید از همان روزی که وقتی نامم را شنید لبخند زد.

لب‌هایش تکان می خورد اما من چیزی از حرف‌هایش نمی شنیدم. تماماً او بود و موهایش که نسیم آن‌ها را تکان می داد و مرا وسوسه می کرد تا دست در آن مزرعه جوگندی‌اش فرو ببرم.

او بود و چشمان خسته‌اش که آن شب شبیه آن ستاره انتخاب شده من می درخشید. اوپی که مردانه لبخند می زند و صدای گرمش تمام زخم های قلبم را نوازش می کرد.

از کی به او علاقه مند شده بودم؟ درست نمی دانم اما تا جایی که به یاد دارم همیشه و بی اراده در تحسین او بودم.

انگار خداوند هنگام آفرینش معین مرا کنار خود نشانده و همه نظرات و سلیقه مرا روی او اعمال کرده بود.

راشین و حسام که برگشتند بالاخره نوبت چرخ فلکی شد که از اول به نیت آن قصد شهربازی کرده بودیم.

کابینی معلق در آسمان تاریک که بدون شتاب و عجله‌ای در حال چرخش بود باعث شد جلوتر بروم و به چراغ‌های روشن دور و نزدیک شهر چشم بدوزم.

- آسمون از اینجا خیلی قشنگه. انگار آدم می‌تونه دست دراز کنه و ستاره بچینه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱۱

#دل_آن_موسوی

جوابی از جانبش نیامد و همین سبب شد تا نگاهم را از ستاره‌های ریز و درشت بگیرم و سمتش برگردم.

دست به سینه در طرف مقابل کابین نشسته بود و نگاهم می‌کرد. نه لبخند داشت و نه اخم. با چهره‌ای خنثی چشم دوخته بود به من، اما نگاهش فرق داشت.

انگار شوقی در نگاه خسته‌اش بود و ستاره‌ها در آن شب تاریک نشسته بودند اما جایی ورای جسم مرا می‌دید.

به زبان آوردن نامش آن هم بدون پسوند و پیشوند سخت بود اما سعی کردم مثل خودش راحت برخورد کنم.

- معین؟

به دنیا و کابینی که در آن حضور داشتیم برگشت و ستاره‌های درخشان از چشمانش سقوط کردند و در ناکجا آباد حقیقتی که به آن برگشته بود سوسو زنان خاموش شدند.

- ببخشید، چیزی گفتم؟

حرفم را عوض کردم.

- خسته‌ای؟

دستی روی چشمانش کشید و سر تکان داد.

- خیلی.

با اینکه آمدن به شهر بازی اصرار خودش بود اما احساس عذاب وجدان داشتم.

- ای کاش نمی‌اومدیم.

مثل همیشه موقرانه لبخند زد.

- من همیشه خسته‌م. یادم نمی‌آد آخرین باری که احساس خستگی نداشتم کی بوده. ربطی به امشب نداره.

برای پیدا کردن کابینی که حسام و راشین در آن بودن چشم چرخاند و درست وقتی که فکر می‌کردم صحبتش تمام شده ادامه داد:

- حتی یادم نمی‌آد آخرین باری که مثل امشب برای خودم بیرون بودم کی بوده.

غمگین زمزمه کردم:

- ولی امشب هم بخاطر خودت نبود. بخاطر اینکه من
حالم خوب بشه اومدیم.

واقعاً هم همینطور بود. بخاطر اینکه کمی حال من بهتر
شود کنارم در این کابین معلق نشسته بود. برایش غصه
شد. چقدر صبور و متین بود. چطور می شد یک نفر اینقدر
بی نقص باشد؟!

بی شک اگر سن هردویمان کمتر بود رابطه مان تا الان به
مراتب صمیمی تر از حریر و معینی می شد که در آن لحظه
بود.

با تکیه گاه کردم دست هایش روی زانو به جلو خم شد.

- حالا بگو ببینم تاثیر داشت؟ حالت بهتر شد؟

آرام شده بودم. مثل همیشه...
با آرامش سری به نشانه تایید تکان دادم. احساس کردم
چشمانش درخشید و باریک شد.

- پس بذاریه چیزی رو بهت بگم که حالت بهتر بشه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱۲

#دل_آن_موسوی

مشتاق و کنجکاو منتظر خبری بودم که از نظر او حالم را
از آنی که بود بهتر کند.

- چی؟

- کمپانی فیلمسازی «.....» رو می شناسی؟

- آره، چندتایی فیلم ازشون دیدم. کلا دنیای سینما رو گرفته دستش.

- آره. درسته.

فقط نگاهش کردم. واقعا؟! کمپانی فیلمسازی؟! تمام تلاشش برای ادامه داشتن مکالمه همین بود؟ چنین موضوع بی ربط به موقعیتمان؟

نگاه منتظرم را که دید لبخند زد. از همان لبخندهایی که باعث می شد چشمانش مثل چشمان میعاد از برق شیطنت ستاره باران شود.

- تو اصلا ایمیلت رو چک می کنی؟

- آره حداقل هفته ای یه بار چک می کنم.

- سعی من از این به بعد بیشتر چک کنی.

می دانستم که بی منظور این را نمی گوید اما باز هم نمی توانستم بین موضوع ایمیل هایم و آن کمپانی فیلمسازی پلی بزنم.

- کمپانی فیلمسازی «.....» ایمیل زده. طرح لباس هایی که برای پری ها زدی بودی به واسطه یکی از عوامل مسابقه به دستشون رسیده. از ما دعوت کردن برای طراحی لباس سریال جدیدی که قراره بر اساس داستان پری ها باشه باهاشون همکاری کنیم. برای لباس پری ها تو به عنوان طراح انتخاب شدی.

حرف هایش را درک می کردم. متوجه منظورش شدم اما فقط سعی داشتم برای تخلیه هیجانی که درونم می جوشید و داشت مانند یک کوه آتشفشانی فوران می کرد راه مناسبی پیدا کنم.

جیغ که قطعاً گزینه مناسبی نبود. بالا و پایین پریدن در آن کابین مانده بین زمین و آسمان هم منطقی نبود.

باید چگونه برخورد می کردم که در نگاه معین کودک نباشم؟! چه عکس العملی می توانست هم معقول باشد و هم شوک و هیجان این اتفاق بروز دهد؟

- همین؟ انتظار داشتم از ذوق کابین رو سر و ته کنی.

- من... فقط دارم فکر می کنم که... چطور باید...

- حریر!

لحن آرامش فقط مهربان و حامی بود. حتی صلابت و تحکم صدایش هم دوستانه و حمایت گرانه بود.

- خودت باش. همون حریر لطیف که یه جور خاصی شور و آرامش داره. وقتی خودتی قشنگی.

خندیدم. از توصیفش قند در دلم آب شد و هیجان زده
ایستادم و آرام جیغ زدم.

- باورم نمی شه، باورم نمی شه. وای!

- تبریک می گم.

- ممنون. من واق...

توقف چرخ فلک در بالاترین نقطه باعث شد با شتاب به
سمتش پرت شوم که شانه هایم را گرفت و آرام مرا کنار
خودش نشاند.

- مراقب باش حریر.

از هیجانی که با خبری که داده بود و اتفاق افتاده بی قید در
چشمانش نگاه کردم و خندیدم.

- خوشحالم که دارم باهات کار می کنم.

لبخند زد. چقدر چشمان کشیده و زیبایش بوسیدنی بود.

- منم خوشحالم که نیمه روشنم رو پیدا کردم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱۳

#دل_آن_موسوی

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

@Vip Roman

- نه.

از درون اتاقم به نشانه اعتراض جیغ زدم.

- فریدا!

- همین که گفتم.

لباسی که مشغول مرتب کردنشان در کمد بودم را روی تخت پرت کردم و از اتاق بیرون رفتم. اینطور نمی شد که من از داخل اتاق جیغ بزنم و آنها در حال به حرص خوردن من بخندند.

دست به کمر جلوییشان ایستادم و چشم دوختم به فرید که مامان با دقت کراوات را برایش گره می زد. کراواتی که بالاخره بعد از زیر و رو کردن لباس فروشی ها یکی درست هم رنگ پیراهن خودش برای فرید پیدا کرده بود.

- من می رم.

- نمی دارم.

عین کودکانی سرتق و زبان دراز دست به کمر زدم و نگاهش کردم.

- چجوری می خوای جلوم و بگیری؟

- دست و پاهاش رو می بندم، می ندازمت توی اون کشو کوچیکه کمد، به همه هم می گم شوهرت دادم.

مامان به حرص خوردن من خندید و با کشیدن برس پرزگیر روی کت فرید بالاخره تصمیم گرفت بین جنگ ما که همه می دانستند هیچوقت واقعی نیست دخالت کرد.

- بسه دیگه. یکیتون ادامه بده من می دونم و شما دوتا!

با زبان در آوردن برای فرید روی کانتر آشپزخانه نشستم و تاکید کردم:

- من هفته دیگه برای مسابقه با معین می رم دی.

مامان رژ قرمزش را با دقت جلوی آینه تمديد کرد.

- حریر!

نگذاشتم حرف های تکراریشان را ادامه دهد.

- شما فکر کنین دارم تنها می رم. یا مثل اون دفعه که با راشین تنهایی رفتیم ترکیه.

با دقت دستی در موهای براشینگ شده اش کشید.

- تو که نمی خواهی به حرف ما گوش بدی اصلا چرا می پرسی؟

- نپرسیدم، بهتون اطلاع دادم.

رژش را داخل کیف برگردانند و با نگاه چپ دلبرانه‌ای از من رو گرفت.

- هرکاری دوست داری بکن. بریم فرید دیر شد.

خم شدم و پاکت چیپسی— که فرید برایم خرید بود را به سمت خودم کشیدم.

- به آقای فرهنگ سلام برسونین.

- خیلی برات مهم بود می‌اومدی.

با پوفی چشمم را در کاسه چرخاندم. مامان از دنده لج بلند شده بود.

- طرح آخرم برای مسابقه نصفه مونده، باید تکمیلش کنم.

بدون توجه به دلیل به سمت در رفت.

- از غذای ظهر برات گذاشتم. اگه دوست نداشتی یه چیزی سفارش بده گشنه نمونی.

برای مادر زیبایم که قهر هم نتوانسته بود مانع دلنگرانی اش شود بوسه ای در هوا فرستادم.

- چشم خوشگل ترین گلِ لاله دنیا.

وقتی که پا از در خانه بیرون گذاشت فرید قدمی بلند به سمتم برداشت.

- کاش می دونستی بزرگ شدن جوجوهای بلند پرواز چقدر برای خانواده شون قشنگ و فکر دور شدنشون از خونه چقدر ترسناکه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱۴

#دل_آن_موسوی

نقطه ضعفش را می دانستم. با لب و لوجه آویزان، نگاهی
معصومانه و غمگین زل دم به چشم هایش.

چند ثانیه نگاهم کرد و در آخر با کشیدن لپم خندید.

- همیشه ناجوانمردانه بازی می کنی. راضیش می کنم.
برو چمدون جمع کن.

قدمی که به سمت در رفت را دوباره برگشت و انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی چشمانم تکان داد.

- عاشق این پسر شده نشدی ها جوجو!

به تهدیدش خندیدم و برای او هم بوسی فرستادم. با رفتنشان هیجان زده از کانتربالین پریدم و با لبخندی شرورانه که روی لبهایم دوخته شده بود سرخوشانه غر زدم:

- آخه خامه و قارچ هم شد طعم چیپس؟!

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

چمدان بزرگم را کنار چمدان او گذاشتم و بی هدف دست به سینه ایستادم.
گفته بود منتظریکی از دوستانش است که قرار بوده به دنبلمان بیاید.

با وجود هوای نسبتاً مطبوع درون سالن فرودگاه می توانستم هجوم هوای گرم بیرون را با هربار باز و بسته شدن در حس کنم.

ما سه روز زودتر از مسابقه رفته بودیم تا معین حساس مطمئن شود همه چیز درست همانطور که می خواهد پیش رفته و قرار بر این شد که میعاد یک روز قبل مسابقه به همراه مدل ها، آرایشگرها و چند دستیار به ما بپیوندد.

با بلند کردن دستش نگاهم را از آدم هایی که در حال گذر بودند گرفتم. مردی با دشداشه سفید، کوفیه ای سفید و

قرمز که روی سرش بود روی گشاده جلو آمد و معین را در آغوش گرفت.

رفتارشان آنقدر صمیمی بود که احساس کردم دوستیشان از آن چیزی که معین مختصر- و کوتاه برایم گفته بود فراتر است.

مرد بعد از بیرون آمدن از آغوش معین با لبخند به سمت من برگشت و چیزی گفت.

اول احساس کردم عربی صحبت می کند اما با کمی دقت متوجه شدم که فارسی را با لهجه ای غلیظ عربی صحبت می کرد.

- سلام. خیلی خوش آمدید.

- سلام. ممنون ازتون.

با همراهی او به سمت ماشینش رفتیم. ماشین شاسی بلند قدرتمندی که در ایران کمتر کسی- توان خریدش را داشت. با جابجا کردن وسایل بالاخره عبدالله حرکت کرد.

در راه از صحبت‌های معین و دوستش عبدالله متوجه شدم که چیزی شده. لهجه غلیظ عبدالله باعث می‌شد که برای متوجه شدن حرف‌هایش کاملاً روی کلماتی که به زبان می‌آورد تمرکز کنم تا بتوانم متوجه حرف‌هایش شوم.

وقتی معین به عقب برگشت تا نگاهم کند از نگاه عبدالله در آینه متوجه شدم که مخاطبش من هستم.

- معین می‌گوید شما اذیت می‌شوید. من قول می‌دهم که اینطور نشود.

به معین چشم دوختم که انگار فهمیده بود که چیز زیادی متوجه نشده‌ام.

- به عبدالله گفتم ما رو ببره هتل، اما ناراحت شده.

عبدالله با اخم‌هایی شاکی تایید کرد:

- بله که ناراحت می‌شوم. مهمان من برود در هتل؟
آبرویم چه می‌شود؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱۵

#دل_آن_موسوی

معین در حالی که انگار بخاطر حضور من قرای پذیرفتن دعوت عبدالله معذب بود منتظر نگاهم کرد.

- اگه سخته و یا احساس می کنی که راحت نیستی طبق برنامه خودمون می ریم هتل!

عبدالله باز هم فرصتی نداد.

- هتل چه؟ شما مهمان من هستید. من همسر دارم، دو دختر دارم آنها نمی گذارند راحت نباشید. آنها فارسی بهتر صحبت می کنند.

معین سر تکان داد و سعی کرد جملات عبدالله را واضح تر برایم توضیح دهد:

- همسر— عبدالله هم ایرانیه، دوتا دخترها و همسرش فارسی رو خیلی روون تر صحبت می کنن. و همون طور که خودش گفت خیلی بد می دونن که مهمانشون بره هتل.

شانه‌ای بالا انداختم. برایم فرق زیادی نداشت و حتی شاید ته دلم دوست داشتم چند روزی را بجای هتل بودن در جایی مانند خانه افراد بومی تجربه کنم.

- من مشکلی ندارم اما نمی‌خوام بخاطر حضور ما بهشون سخت بگذره و اذیت بشن.

عبدالله انگار برعکس صحبت سخت و دست و پا شکسته‌اش فارسی را بسیار راحت متوجه می‌شد با لحنی شاد و راضی جواب داد:

- در خانه اتاق کثیر است. طعام هم به دست طبّاخ، حضور...

گاهی کلمات را آنقدر سخت و یا با لهجه به زبان می‌آورد که فقط بی‌دلیل سر تکان می‌دادم که فکر کند متوجه حرف‌هایش هستم.

در آخر عبدالله با مقاومت در مقابل تمام اصرارهای معین برای رفتن به هتل، ما را مهمان خانه خود کرد.

خانه‌ای بزرگ، زیبا و لوکس که به سبک خاص خودشان مبلمان شده بود. بعد از پذیرایی با قهوه عبدالله معین و همسرش مرا به سمت یکی از اتاق‌های خانه راهنمایی کرد.

خانه‌شان دست کمی از هتل‌های لوکس نداشت. وارد اتاق که شدیم همسر- عبدالله که به ما با نام «أم تامر» معرفی شده بود لبخند زد.

- خیلی خوش اومدین. خیلی وقت بود که توی این خونه اینقدر راحت با کسی- فارسی صحبت نکرده بودم.

لبخند زدم، برق چشمان صادقش می‌گفت این حرف‌ها را صرفاً به خاطر تعارف نزده.

- این اتاق تا وقتی پیش مایید برای شماس. اون در گوشه هم سرویس بهداشتیه. هرچی لازم داشتی به من بگو.
- لطف کردی ام تامر.

خندید و دستانم را گرفت.

- اسمم فائزه‌س. وقتی مردها نیستن با اسم خودم صدام کن. دلم برای اسمم تنگ شده.

با رفتنش خودم را روی تخت اتاق انداختم و به بدن کوفته‌ام کش و قوسی دادم.

دروغ چرا؟! از حضور در آنجا خیلی بیشتر از هتل راضی بودم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱۶

#دل آن_موسوی

گوشی ام را بیرون آوردم و با استفاده از اینترنت خانه که
پسر— عبدالله، تاجر برایم پسورد آن را زده بود با مامان
تماس گرفتم تا خبر رسیدنمان را بدهم.

فرید پیشش بود و همین خیالم را راحت کرد. به او اطلاع
دادم که برنامه هتل کنسل شده.

هر دو از این اتفاق ناراضی بودند اما با دیدن ذوق من سعی
کردند زیاد به روی خودشان نیاورند.

بعد از قطع تماس حمام اتاق را چک کردم و با اطمینان از
تمیزی اش حوله ام را برداشتم تا دوش بگیرم.

بعد از دوش و چرتی کوتاه وقتی که هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود با صدای تقه‌ای بر در اتاق از جا پریدم. شالم را که روی چمدانم آویزان کرده بودم را برداشتم و به سمت در رفتم.

دیدنش در آن دشداشه بلند سرمه‌ای آنقدر شوکه کننده بود که فقط نگاهش کردم. چقدر به اندام پر و مردانه‌اش نشسته بود، آن ریش آنکارد و موهای جوگندی مرتبش قلبم را لرزاند و چشمان کشیده‌اش که انگار... نه! واقعاً سرمه کشیده بود؟

چقدر خیره نگاهش کردم؟ زمان از دستم در رفته بود و لبخند محجوبش مرا به خودم آورد.

- خواب بودی؟

- نه داشتم استراحت می کردم.

- من می خواستم برم قدم بزنم گفتم شاید تو هم...

با هیجان میان حرفش پریدم.

- آره، آره. می آم.

- باشه، پس... من توی حیات منتظرتم.

بدون اینکه جمله اش را طولانی تر کند و یا مکالمه مان را ادامه دهد را رفتن را پیش گرفت.

می توانستم تا خارج شدنش از خط دیدم محو تماشایش باشم و همانطور هم شد. او چه کرده بود با منِ حریر که انگار دوباره بیست ساله شده بودم؟

با عجله به اتاق برگشتم و به سراغ چمدانم رفتم. میان انبوهی از لباس هایی که آورده بودم مانند دخترکان نوجوان دنبال لباسی گشتم که با دشداشه او هماهنگ باشد.

پیراهن حریر گلدار ساحلی که دوخته بودم را از چمدان بیرون کشیدم و تن کردم. آستین‌های کلویشش بخاطر نداشتن آستر بدن نما بود اما من مشکلی نداشتم. جلوی آینه چرخ زدم و چین‌های دامنم اطرافم را پر کرد. صندل تخت بندی را برداشتم اما می‌دانستم با آن استایل معین نمی‌توانم کنارش اینطور باشم. انگار چیزی لنگ بود که سلوا دختر فائزه به دادم رسید.

شال_چفیه‌ای که برایم بست شبیه همان‌هایی بود که سال‌ها قبل زنی در بندرعباس برایم بسته بود. انگار فقط موهای کوتاهم را پنهان کرده و باقی آن را روی شانه‌هایم رها کرده بود.

ریشه‌های شال که روی پیشانی‌ام ریخته بود را مرتب کردم، دخترک بیشتر از من ذوق زده بود و مثل پدرش با لهجه عربی گفت «شبیه قرص ماه شده‌ام.»

معلوم بود که این را قبلاً از مادرش شنیده و حالا برای تعریف از من به کار برده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱۷

#دل_آن_موسوی

آرایشم را با عجله تکمیل کردم و خودم را به حیاط رساندم. معین کنار عبدالله نزدیک به استخر نشسته بودند که با دیدم من از جا بلند شد.

نگاه پایین دوخته شده عبدالله گویای این بود که کامل نبودن حجابم او را معذب کرده اما معین با عزم رفتن هردوی ما را نجات داد.

از خانه لاکچری عبدالله که بیرون آمدیم هوای گرم به صورتم خورد. با آنکه خورشید غروب کرده و دمای هوا از ظهر کمتر بود اما باز هم به راحتی نمی شد تحملش کرد.

رفته رفته هوا خنک تر شد. شانه به شانه معین راه می رفتم و از هیاهو شهر زنده و پر جنب و جوش لذت می برم.

بعد از پیاده روی نسبتاً طولانی با هم کنار آب نشستیم و بستنی ای که معین خریده بود را مزه مزه کردم.

- چقدر قشنگ و پر نوره.
- آره.

عوض شدن برنامه ای که ریخته بود را دوست داشتم. ماندن در هتل خسته کننده بود، در خانه عبدالله حس

مهمانی عزیز را داشتم که صاحبخانه آمدنش را لحظه شماری می کرد و حضورش را دوست داشت.

- هتل رو چیکار کردی؟

- تماس گرفتم، گفتم هزینه رو پرداخت می کنیم اما دو روز دیرتر اتاق رو تحویل می گیریم.

- تا زمانی که میعاد تیم رو بیاره میخوای خونه عبدالله بمونیم؟

- اگه تو سخته میتونیم همین الان بریم هتل. راحتی تو برام مهم تره.

عین گهواره ای که درونش کودکی بازیگوش در حال شیطنت است خودم را تاب دادم.

- نه راحت! خیلی مهمون نوازن. اتفاقا یه تجربه غیرمنتظره بود، من از سوپرایز شدن خوشم می آید.

- ولی من اصلا خوشم نمیاد.

باز هم از تفاوت هایمان خندیدم. نیمه تاریک من!

منتظر ماندم اما او مثل همیشه میل به صحبت نداشت. کمی دیگر از بستنی ام خوردم و به سمت برگشتم. چهره اش در زیر نور آرام تر از همیشه به نظر می رسید.

- استرس داری؟

موشکافانه به او زل زده بودم اما او بدون نگاه کردن به من مچم را گرفت.

نگاهم را به آب دوختم که بار دیگر تمام آن زیبایی را با بازتاب کردن روی سطح خود به نمایش گذاشته بود.

- آره. خیلی.

- پس چرا حرف نمی زنی؟
- دوست داری که سرت و بخورم؟
- از شنیدن چیزهایی که توی سرت می گذره خوشم می آد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱۸

#دل_آن_موسوی

میل و کشش عجیبی انکار سرم را به سمت بازوهایش که در آن لباس بیشتر از همیشه خودنمایی می کرد هول می داد.

- همیشه که نمی شه من بگم! اینبار تو بگو. تو برام حرف بزن.

- از چی؟

قاشق بستنی ام را پایین آوردم و لبخندی پرشیطنت تحویل نگاه منتظرش دادم.

- از این بگو که می دونی سرمه کشیدن باعث می شه چشمت مثل چشمای میعاد برق بزنه؟

شوکه دستی پای چشمانش کشید و آرام طوری که انگار همه متوجه حرف هایمان می شوند پچ پچ کرد:

- وای! آینه داری؟ عبدالله گفته بود تا وقتی بیدار بشم پاک شده.

از توی کیف کوچکم آینه را بیرون آوردم و بدستش دادم که با حالتی نگران چشمانش را در آینه من از نظر گذراند. برای اینکه نگران نباشد تایید کردم:

- راست گفته، فقط یه هاله کمرنگ مونده ازش. نکن،
بذار باشه معین. اینجا سرمه کشیدن مردها عادیه.

در حالی که با اطمینان چک می کرد تا حتی آن هاله تیره
رنگ را پاک کرده باشد توضیح داد:

- ولی حق با عبدالله بود. سوزش و قرمزی چشمم بهتر
شد.

- همینطور غم چشمت.

به سمتم که برگشت آرام لبخند زدم. آرام مثل چشمانش...

- راستش خیلی ناراحتم که اینقدر غمگینی.

قبل از آنکه بحث را عوض کند برای ادامه پیدا کردن
مکالمه مان تلاش کردم.

- از اینکه یه دفعه خیره می شی به چیزی و وقتی به خودت می آی حسابی به هم ریخته ای ناراحتم.

- من؟

- آره. خیلی زیاد. مثلاً شب تولدم. وقتی کبریت روی کیکم و روشن کردم یا وقتی...

دست جلو آورد و ریشه های شال را که باد روی چشمانم ریخته بود از صورتم کنار زد و شال را عقب تر کشید.

همین! یادم رفت چه می گفتم. اصلاً چرا کنارش نشسته بودم؟

انگار خودش نمی دانست این کارها چه آشوبی در قلب من به پا کرد که دوباره نگاهش را به آب دوخت.

- من کلاً خوشم نمی آد که با کسی صحبت کنم.

حرکت قاشقی که بی هدف در بستنی می چرخاندم متوقف شد. خب! واضح تر از این نمی توانست منظورش را بگوید. سعی کردم دست و پایم را جمع کنم و اون ادامه داد:

- ولی وقتی با تو حرف می زنم چنین حسی — ندارم. انگار دارم با خودم صحبت می کنم. گاهی حتی یادم می ره یه سری چیزهارو بهت بگم چون احساس می کنم توی ذهنی و همه چیزهایی که نگفتم رو می دونی.

نگاهم به نیمرخش ماند. چقدر چهره مردانه اش جذاب، دلنشین و آرام بود.

چشمانش که به سمت برگشت بی اراده لبخند زدم. کاش می شد بگویم همیشه در چشم های غمگینش سرمه بکشد. انگار که خط پایانی بر دردهای شهر غم زده چشمانش کشیده بود.

دستی که جلوی چشمانم تکان داد مرا به خودم آورد. به معنای حقیقی در شهر چشمانش گم شده بودم.

- چیزی شده؟

عین کودکان بی آرایش صادقانه جواب دادم:

- چشمات خیلی قشنگه، با سرمه هم خیلی گیراتر می شه.

لبخند زد بخشی. از شال که بجای بند شدن روی شانهام در بادی که از سمت آب می آمد می رقصم را روی شانهام مرتب کرد.

- این استایل هم به تو می آید. شبیه یه دو رگه عرب_کرهای شدی.

زمزمه آرامش در باد رقصان رقصان خودش را به گوش من
رساند:

- تو خیلی قشنگی حریر.

و آرامتر ادامه داد:

- درست مثل اسمت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۱۹

#دل_آن_موسوی

او یا نمی دانست کارها و حرف هایش چه معنی دارد یا...
یا ندارد! مسلما نمی دانست وگرنه نه چرا باید قلب مرا هر
دم با یک حرف و یا حرکت به بازی می گرفت؟!

به من گفته بود قشنگ ام؛ مانند اسمم!
آخ از صدایش، آخ از شهر آرام چشمانش.

نگاهش را از چشمانم جدا نکرد. لبخندی محوی که روی
لب هایش نشست بوی غم داشت.

- واقعا اگه ازت دعوت نمی کردم که با هم همکاری کنیم
پشیمون می شدم. خوشحالم که همکاریمون باعث شد
حالا با هم دوست باشیم.

راست می گفت! من و او از همان شب به بعد در خلوت
خودمان دوست هایی بودیم که انگار هر دو می خواستند
صمیمی تر شوند اما یک ترس ناشناخته نمی گذاشت.

این ترس برای من خیلی هم ناشناخته نبود. من می‌شناختمش! من همان مارگزیده‌ای بودم که حالا از ریسمان سفید و سیاه هم واهمه داشتم. تجربه‌ای تلخ مرا محتاط و ترسو کرده بود.

دانستن اینکه خیلی وقت است دل را به او دادم کار دشواری نبود. دلم را جا گذاشته بودم در پیچ و تاب تابلوهای خطاطی‌ای که آشوب ذهنش را نشان می‌داد. در لحظه‌ای که صدای گرمش اسمم را با تحریری خاص به زبان می‌آورد و یا زمانی که از آن آقای فاطمی برایم به معین تبدیل می‌شد. مقتدر، حامی و پناه.

اما ترس من این بود که او چطور با دل بند زده من رفتار می‌کند؟ اصلاً میلی به مراقبت از قلب من دارد؟ یا صرفاً من تحت تاثیر آن خصلت‌های مردانه و حمایتگرانه ذاتی‌اش برداشتی اشتباه داشتم؟

برای فرار از این افکار گوشی ام را از کیف بیرون کشیدم.

- می شه عکس بگیریم؟

- آره! گوشی رو بده ازت عکس بگیرم.

- نه! خودتم باش!

چشمانی که تعجب در آن فریاد می زد نگاهم کرد. باورش نمی شد که قصد داشتم با او عکس بگیرم؟

سکوتم او را مطمئن کرد که شوخی نمی کنم اما یا حالتی که انگار باز هم شک داشت گوشی را از دستم گرفت تا از آن لحظات کنار هم بودنمان چند صحنه ثبت کند.

کنارش به تصویرمان در صفحه لبخند زدم، از مردمک چشمانش دیدم که نگاهش بجای خیره ماندن به دورین، پی حرکات من می دوید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲۰

#دل آن_موسوی

کم کم پس از چندین عکس انگاریخ هردویمان آب شد، هرچند که او فقط می خندید اما من تمام ژست هایی که بلد بودم عکس گرفتم. وقتی با لب های غنچه و چشم کی همزمان به دورین خیره ماندم، عکس را ثبت کرد و بعد بلند خندید.

اولین بار بود که صدای خنده بلند مردانه اش را می شنیدم؟ نمی دانم اما بی شک اولین باری بود که قلبم اینچنین برایش لرزید. انگار که بانندی پر قدرت درون کالبدم بکوبد.

- چجوری همزمان هم سی سالته هم سه سال؟

خندیدم که گوشی را برای پس دادن به سمتم گرفت آرام تر
زمزمه کرد:

- آدم کنارت پیر نمی شه.

گوشی از دستش گرفتم و با ته مانده لبخندهای از ته دل
خواستم جوابی دهم اما با حس فرود قطره ای روی دستم
چشم به آسمان تاریک شب دوختم.

- چیزی شده؟

- آخ جون! فکر کنم بارونه! حس کردم یه قطره بارید روی
دستم.

مثل خودم نگاهش را به آسمان کشید و مخالفت کرد:

- نه! قبل اینکه بیایم شرایط آب و هوای این چند روز
رو چک کردم کلا قرار نیست بارونی باشه. حتما
اشتباه حس کردی.

با ذوقی کور شده چشم از آسمان گرفتم.

- خوشحال شده بودم، فکر کردم بارونه.

- از بارون خوشت می‌آد؟

حق به جانب به سمتش برگشتم.

- اوهوم! مگه کسی هم هست از بارون خوشش نیاد؟

- من!

چشمانم گرد شد، همان شکلی که فرید می‌گفت شبیه به
گربه‌های کنجکاو در آستانه خرابکاری می‌شدم.

- بارون دوست نداری؟

- اصلاً!

نگاهش را به بازتاب نورهای درخشان در سطح آب دوخت. احساس کردم قصد ندارد بیشتر از این چیزی بگوید اما اشتباه کردم.

- بیست و دو سال پیش شلوارهایی که دوخته بودم رو ریختم توی دوسه تا کیسه زباله بزرگ، انداختم روی کولم و با اتوبوس بردم توی یکی از این خیابون‌های شلوغ بساط کردم.

نفس عمیقی کشید اما من خیره ماندم به فک قفل شده و کینه و نفرت درون صدایش که انگار به عمق جاناش می‌آمد.

- تولد مسعود و مستان بود، می‌دونستم مستان دلش یه تولد بزرگ می‌خواد که دوستاش رو دعوت کنه و

مسعود هم چند سال بود دوچرخه می خواست اما...
 پس اندازمون اونقدر نبود که بچه ها بتونن چیزی که
 می خوان رو داشته باشن. از دو ماه قبل تولدشون کارم
 شده بود صبح تا شب بساط کردن توی خیابون و
 شب تا صبح توی تولیدی پشت چرخ نشستن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲۱

#دل_آن_موسوی

وقتی صدای گرم و بمش که از ناراحتی گرفته و خفه می شد
 انگار کسی مرا خفه می کرد.

- دو روز مونده بود به تولدشون و من برای دوچرخه
 مسعود پول کم داشتم. با هزار امید و آرزو بساط

کردم و حراج زدم به این امید که بتونم پول رو جور کنم اما به دفعه طوفان شد.

چیزی که به قلبم چنگ می زد انگار همانی بود که گوی او را می فشرد.

- باد و بارون شروع شد و گند زد به همه چیز. تموم جنسام خیس و گل شد، باد هر کدوم از شلوارها رو به گوشه پرت می کرد و توی چند دقیقه همه مردم رفتن.

چیزی نمی توانستم بگویم و او هم قصد شنیدن نداشت.

- همه رفتن و من موندم با شلوارهایی خاکی و خیس و گلی که هر کدوم به طرف پرت شده بود و بیشتر خیس می شد. خیابون خالی از آدم می گفت که قرار نیست بتونم پولی که کم داشتم رو جور کنم...

دهان باز کردم که شاید بتوانم چیزی بگویم، حرفی بزنم که کمی آرام شود اما او انگار به اینها نیازی نداشت. انگار خودش بلد بود که چطور آرام باشد؛ مثل یک آتشفشان خاموش.

قلبم از غصه‌هایش سنگین شد و آرام به بازویش تکیه دادم...

چقدر این مرد محکم و پر از راز بود. درست مثل کوهی سنگی محکم و رازها و غصه‌هایش مانند مه او را گنگ و مرموز نشان می‌دادند.

- خانواده‌ت خیلی خوشبختن که تو رو دارن.
- ولی من هیچوقت احساس خوشبختی یا آرامش نکردم.

صدای بم و پر از دردش قلبم را از درد سنگین کرد.

- معین! حداقل سعی کن.

لبخند گرمش طوری بود که انگار می گفت «دخترک خوشبخت قصه ها! دردهایم از تصورات فراتر است.»

دیگر هیچ نگفتیم، نه من و نه او!
دقایق در سکوت گذشت. من سر بر بازوی او نورها را
تماشا می کردم و او؟ همچنان مانند کوهی استوار نشسته
بود تا هرچقدر که می خواهم به او تکیه کنم.

دقیقه ها در سکوت گذشتند تا اینکه گوشی اش را چک کرد
و آرام طوری که انگار قصد داشت دخترکی سه چهار ساله
را از خواب بیدار کند زمزمه کرد:

- حریر؟ پاشیم بریم؟ داره دیر می شه زشته بخاطر ما
شام رو دیر وقت بخورن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲۲

#دل آن_موسوی

برخاستم و در مسیر بازگشت به خانه با او همقدم شدم. دلم می خواست خیلی چیزها به او بگویم و آرامش کنم اما نشد. انگار قدم به غم هایش که هیچ، حتی به قلب غمگینش هم نمی رسید که نوازشش کنم.

پذیرایی و سفره داری عبدالله و خانواده اش بی نظیر بود. بعد از شامی مفصل و شاهانه ای که بر سفره ای رنگارنگ انواع غذاها و البته برای زنان و مردان جداگانه چیده شده بود گرم صحبت شدیم.

فائزه ایران را دوست داشت اما بخاطر فرزندان و خانواده‌اش که آن‌ها هم سال‌ها پیش به دبی نقل مکان کرده بودند چند سالی می‌شد که به ایران نیامده بود.

غم در صدایش را می‌توانستم لمس کنم. دلش برای ایران که به گفته خودش کودکی، نوجوانی و بخشی- از جوانی‌اش را در آن گذراند تنگ بود.

اسما با ذوق تعریف کرد که پدر به آن‌ها وعده مسافرت به ایران را داده و او کنجکاوانه سؤالاتی که نمی‌توانست برایشان پاسخ واضحی از اینترنت پیدا کند پرسید.

بالاخره بعد از گفتگویی گرم و صمیمانه، چیزی به نیمه شب نمانده بود که به اتاق خواب رفتم.

صدای صحبت معین و عبدالله که در حیاط صحبت می‌کردند از تراس اتاقم به گوش می‌رسید بیانگر این بود که او هم بی‌خواب شده.

نگرانی مسابقه آنقدر برایم زیاد بود که نتوانستم درست بخوابم. هر بار که تلاشم برای خوابیدن به ایجاد افکار جدید و استرسی بیشتر منجر شد.

در نهایت غلت زدن ها بعد از چند ساعت به ثمری نصفه و نیمه نشست و به خواب رفتم. خوابی پراسترس و کابوس هایی بی سر و ته...

روز بعد با استرس از خواب پریدم. چشم هایم از بی خوابی پف کرده بود آنقدر که حتی معین هم دلشوره شب قبلم را متوجه شد.

بعد از صبحانه معین به قصد تحویل گرفتن و دیدن پارچه هایی که عبدالله به شکلی سفارشی برای کوک تهیه کرده و یکی از دلایل زودتر آمدن ما به دب بود از خانه بیرون رفتند.

درخواست معین برای همراهی اش را بخاطر احتمال گرما زدگی و خون دماغ شدن همیشگی ای که در گرما و بال زندگی ام بود رد کردم تا با آرامش خاطر در خنکای خانه زیبا و مجلل عبدالله بمانم.

می دانستم که صبح فردا وقتی اعضای گروه همراه میعاد به دبی برسند، قرار است از خانه عبدالله به هتل برویم.

دختران عبدالله، سلوا و اسما از من هم بیشتر برای مسابقه ذوق داشتند. از میان حرف هایشان فهمیدم که علاقه شدید سلوا به من بخاطر شباهتم به بازیگرهای است که سلوا بی نهایت دوستش می داشت.

دخترها آنقدر شیرین و دوست داشتنی بودند که انگار سال ها بود که یکدیگر را می شناختیم. با تاکید و آب و تاب از جذابیت عمو معین شان می گفتند و خیلی علاقه داشتند از زیر زبانم در مورد رابطه ام با معین حرف بکشند.

انگار واقعا دوست داشتند که بگویم من و معین رابطه‌ای احساسی با یکدیگر داریم و من هم دل داده‌ام به عمو معین جذابشان.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲۳

#دل_آن_موسوی

با کمک دخترها کمی حواسم از استرس مسابقه پیش رو پرت شد و به حرف آن‌ها گوش دادم.

متوجه شدم که سال‌ها قبل در کودکی‌شان به ایران آمده بودند و در خانه فاطمی‌ها مهمان شدند که تمام اعضای خانواده از جمله میعاد را می‌شناختند. برایم جالب بود که

معین را عمو خطاب می کردند و آنقدر برایش احترام قائل بودند و برایشان عزیز بود.

انگار معین به هرکجا که پا می گذاشت قلب همه را بدست می آورد و چنان ارج و احترامی برای خودش می خرید که جایگاهش را دیدنی می کرد.

انتظار برگشتن معین با استرس مسابقه روز بعد انگار عقربه را هم به حال من دچار کرده بود که میلی به جلو رفتن نداشتند.

حرف زدن با مامان و فرید استرسم را کمتر نکرد طول اتاق را راه رفتم، با گوشی بازی کردم، پیام های خودم و معین را خواندم و هرکاری که می شد با آنها زمان را سپری کنم انجام دادم تا آنکه بالاخره وقتی خورشید سوزان در حال غروب بود معین و عبدالله بازگشتند.

معین مثل هربار که از بیرون به خانه برمی گشت با عجله خودش را به اتاق رساند تا دوش بگیرد. گرما طاقت فرسا بود و من به خوبی معین را درک می کردم.

جوزنانه_ مردانه خانه عبدالله باعث شده بود کمتر یکدیگر را ببینیم و کارهای بیرون که معین برای انجامشان می رفت هم دلیل دیگری برای این دوری بود.

وقتی برای بار هزارم بی دلیل چمدان و وسایلم را مرتب کردم از اتاقم خارج شدم.

می خواستم به سالن برگردم اما پشیمان شدم، آرام و پاورچین به سمت اتاق معین که در انتهای راهرو قرار داشت رفتم.

در اتاقش باز بود و به محض رسیدن او را دیدم که با حوله ای بر روی موهایش در حال کار با گوشه اش بود.

تا آن لحظه او را با تیشرت و لباس های راحتی ندیده بوم.
پوست برنزه بازوی پُرش در آن تیشرت ساده سفید که
بخاطر خیزی- به بدنش چسبیده بود تضادی جالب و
چشمگیر ایجاد کرده بود.

در سکوت عصرانه حاکم بر خانه میان ماندن و رفتن مردد
بودم که انکار حضورم را حس کرد و با بالا آوردن سرش
باعث شد نیت رفتن در پاهایم خشک شود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲۴

#دل_آن_موسوی

ابروهای بالا رفته اش نشان داد که چقدر از دیدنم شوکه شده و انتظار دیدنم را پشت در اتاق آن هم در حال چوب چوب زدن زاغ سیاهش را نداشته.

نغم برای نشان دادن عکس العملی درست همکاری نمی کرد و فقط توانستم آرام سری را تکان دهم.

کم کم لبخندی گوشه لب هایش را کشید و چشمانش را باریک کرد. حوله را از روی موهای نم دار و براقش برداشت و روی تخت انداخت. در حالی که موهای نم دار، شلخته و جو گندمی اش را با دست مرتب می کرد به سمتم آمد.

- سلام! اینجا چیکار می کنی؟

- سلام. هیچی! می خواستم برم پایین اما گفتم قبلش پیام ببینمت.

دست‌هایش را روی چهارچوب در گذاشت و همین باعث شد سایه بزرگش رویم بیفتد. لحظه‌ای در ذهنم یاد بخشی از داستان شنل قرمزی و گرگ افتادم.

- چطور؟ چیزی شده؟

- نه، فقط... اومدم که... یعنی گفتم پیام که...

چشمانش به لطف عمیق‌تر شدن لبخندهای دلنشinish باریک‌تر شد و با خم شدن به سمتم جمله بی‌سر و ته‌ام را قطع کرد و آرام پچ زد:

- حوصله‌ات سر رفته؟

خوش‌حالم بودم که خودش جمله‌ام را قطع کرده در غیر این صورت با آن شکل نزدیک شدن و زمزمه آرام و اغواگرانه‌اش محال بود که بتوانم همان جمله بی‌سر و ته را هم تمام کنم.

- آره.

- می‌خواهی بیرمت بیرون؟

- چیزه... نه.

با گرفتن دستم بدن سست مرا به داخل اتاق کشید.

- پس بیا برام تعریف کن ببینم چی شده.

این اصلا منطقی نبود. یا شیطنت‌های زیر پوستی او کم‌کم داشت خودی نشان می‌داد یا من آنقدر بی‌جنبه شده بودم که با این نزدیکی و لحن و صدایش چیزی به پس افتادنم نمانده بود.

در اتاق را پشت سرم بست و مرا تا نزدیکی تخت کشاند. با اشاره دست خواست که روی تخت بنشینم و خودش با گذاشتن صندلی ساده چوبی، روبرویم نشست.

- خب! بگو ببینم چی شده.

- هیچی... استرس دارم.

لبخند زد و با گذاشتن آرنج هایش روی زانو به جلو خم شد.

- ترس نداره که جوجو خانوم.

نگاه متعجبم به مژه های بلندش خشک شد. «جوجو خانوم» را با من بود؟
نمی دانم چطور نگاهش کردم که با لبخندی عمیق ادامه داد:

- ما تموم تلاشمون رو کردیم. من مطمئنم که بهترین نسخه خودمون و ارائه دادیم.

بجای تایید یا رد حرف‌هایش پيله کردم به گوی کوچک
روی انگشتر. مسخره بود که خودم هم نمی‌دانستم
مقابلش چه حسی دارم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲۵

#دل_آن_موسوی

نمی‌دانم دور چندم چرخاندن انگشترم بود که دستش روی
دست‌هایم نشست. احساس گرمی دست بزرگش را
دوست داشتم.

- حریر! باخت چیز ترسناکی نیست.

- هست معین.

- چرا لج داری جوجو خانوم؟ بیا یه کاری کنیم. می‌خوای تا
آروم بشی برام غر بزنی؟

دلم برای لحن مهربانش ذوب شد و با لبخندی عمیق
نگاهش کردم.

- معین! لطفاً مثل بابام جوری رفتار نکن که حس کنم
بچه‌م.

مهربان خندید، آرام بر روی تخت و کنارم نشست.

- پس اینجوری نباش دیگه! بیرمت شهربازی سوار چرخ
فلک بشی؟ می‌خوای بیرمت...

او گفت و من به حرف‌هایش گوش دادم. نمی‌دانم چطور
در این چند ماه همکاری اینطور تمام عادات و علایق من
را از حفظ بود. انگار هیچکدام از صحبت‌هایم را فراموش

نکرده و همه آنها را در گوشه‌ای از مغز خود نگه‌داری می‌کرد.

آن شب در ویلا گفته بود که هیچ چیز را فراموش نمی‌کند. اما فکر کرده بودم صرفاً خواسته چیزی گفته باشد.

نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که دست‌هایش را محکم‌تر بگیرم.

صدایمان شبیه به پچ‌پچ‌هایی یواشکی بود. بخاطر حفظ احترام خانه عبدالله نمی‌خواست دیگران بدانند که باهم در یک اتاق هستیم.

چیزی در چشمم سیخ زد آرام پشت پلکم را ماساژ دادم اما بهتر نشد.

- حریر! زندگی بازی‌های زیادی داره که این مسابقه در مقابلش هیچی نیست.

هوس بازی در آن مزرعه جو گندی نمودار را در سر
انگستانم خفه کردم.

- تو چطور اینقدر قوی و محکمی؟!

باز هم آفتِ غم به جان چشمان زیبایش افتاد.

- وقتی فقط یه راه واسه آدم موندن باشه چاره دیگه‌ای
جز انتخابش نداره.

من راه برگشتم را در شب تیره چشمانش گم کرده بودم که
صدایش مرا به خودم آورد.

- مطمئنی که نمی‌خوای بریم بیرون؟

کلافه از جسمی به ظاهر تیز در چشمم با شیطنت
صدایش گوشه لبم را گزیدم.

- الان؟

- حالا که نه ولی...

و شیطنت در چشمانش دوید:

- وقتی همه خوابیدن می آم دنبالت.

شیطنتش مانند جریانی پرانرژی از دست هایش به من
منتقل شد و هیجان زده و آرام خندیدم!

- واقعی؟!

- آره. شب آخریه که میعاد نیست، از فرصت استفاده
کنیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲۶

#دل_آن_موسوی

یاد میعاد و چشمان تیز و پر شیطنتش که چیزی از آن دور
نمی ماند لبخندم را پررنگ تر کرد.

معین طوری بود که انگار خواهر و برادرهایش بدانند که
او هم به تفریح و تایمی برای خودش احتیاج دارد.
حالا که قصد داشت کمی هم برای خودت باشد طوری
رفتار می کرد که انگار قصد انجام کار اشتباهی داشت.

- فردا می رسن؟

- آره صبح می برمت هتل، بعدش می رم دنبال معاد و بقیه با اونا می آم هتل.

- عصر افتتاحیه مسابقه س؟

- آره.

باز هم از پشت پلک بسته چشمم را به نرمی ماساژ دادم اما انگار هربار آن جسم خارجی تیزتر می شد. همین که سکوت کردم ضربه آرامی به بینی ام زد.

- دیگه توی فکر نرو!

خنده ام گرفت. رفتارش طوری بود که انگار خواهرزاده اش حنا مقابلش قرار داشت.

آرام از روی تخت بلند شدم و مقابلش ایستادم. عملاً چشم چپم اشکی شده بود و برای هرچه زودتر چک کردن وضعیتش قصد رفتن به اتاقم را داشتم.

- ممنون. پس من می رم اتاقم تا...

- تا؟

مقابلم ایستاد و با چشمانی باریک شده نظاره گر من و حرکات پر از استرسم بود.

می خواست سر به سرم بگذارد؟ دوباره در نقش همان آقا گرگه ای فرو رفته بود که قصد فریب دادن شئل قرمزی را داشت.

قلبم از نزدیکی و نحوه نگاه آن چشمان باریک شده اش دیوانه شده بود و هرچه خون در بدنم بود را به صورت گر گرفته ام پمپاژ کرد.

@Vip Roman

حریری دیگر در گوشم در حال زمزمه بود و قصد داشت به بدن یخ کرده من اطمینان بدهند که آغوش و بدن گرم معین جای خوبی برای پناه بردن است.

- تا که... تو بیای پیشم.

- پیام پیشت؟!

یک جای کار می‌لنگید!!! او معین بود اما انگار شیطنت میعاد با نفوذ در جلدش او را کنترل می‌کرد و بدتر از همه آن لبخند محوی بود که باعث می‌شد دست و پایم را گم کنم. نمی‌دانستم قصد سر به سر گذاشتن دارد یا...

- نه... یعنی بیای...

اشکی که روی گونه‌ام روانه شد توجهش را جلب کرد و نزدیک‌تر آمد.

- چی شده حریر؟

با شدت بیشتری پلکی که توسط جسم درون چشمم گزیده می شد را ماساژ دادن.

- نمی دونم. فکر کنم چیزی رفته توی چشمم. آخ...

مچ دستم را گرفت تا بتواند نگاهی به وضعیت چشمم بیندازد اما بی اراده دستش را پس زدم.

- حریر! اجازه بده ببینم.

- آخ... چشمم... نمی تونم.

بار دیگر دستش که نزدیک شده بود را پس زدم، هربار که دست جلو می آورد تا چشمم را ببیند دستش را پس می زدم تا چشمم را ماساژ دهم.

کشمکش ما ادامه داشت و جسم در چشمم انگار توان دیدن را از من گرفته بود که ناگهان به سمت دیوار کشیده شدم.

بدنم بین بدن درشت او و دیوار پشتم محاصره شد و مچ دستان قفل شده‌ام در میان انگشتانش را جوری زیر سینه‌هایم نگه‌داشت که نمی‌توانستم تکانشان دهم.

انگار... کاملاً در آغوشش بودم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲۷

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

دستانم را چنان قفل کرده بود که نمی شد تکانشان دهم.
بدنم هم با قفل شدن میان بدن او و دیوار اوضاعی مشابه
با دست هایم داشت.

انگشتان دست آزادش کنار چشمم نشست و پلک هایم را
بازتر کرد.

- آروم باش حریر، بالا رو نگاه کن.

به سختی کاری که گفت را انجام دادم. سرم بدون اینکه
بتوانم کنترلش کنم حرکت می کرد تا معین ثابت نگهش
ندارد. انگار باز نگه داشتن چشم هایم سخت ترین کار دنیا
بود.

- آفرین دختر خوب، صبر کن! دیدمش، یه مژه
کوچولوئه. بالا رو نگاه کن...

انگشتش نزدیک چشمم شد، کمی پلک پایینم را نرم ماساژ داد و در حالی که چیزی نمانده بود گریه کنم زمزمه کرد:

- گرفتنش...

دست‌هایم را آرام رها کرد اما بین بدن‌های به هم چسبیده‌مان فاصله‌ای نیفتاد.

چند باری پلک زدم تا مطمئن شوم راست گفته. حق با او بود. دیگر وجود آن جسم تیز و اذیت کننده را در چشمم حس نمی کردم.

به نوک انگشت اشاره‌اش نگاه کردم که مژه‌های کوچک روی آن جا خوش کرده بود.

نگاهم از مژه نشسته بر انگشتش به چهره‌اش برگشت. چشمان او اما رد اشک جاری شده روی صورتم را دنبال کرد. انگشت گرمش مسیر اشک را از پای چشمانم همراهی کرد و در نهایت کنار لب‌هایم متوقف شد.

انگشت شستش نرم و آرام رد اشک روی صورتم را پاک کرد اما نگاه گرمش در پی لب‌هایم بود.

احساس کردم مسیر انگشتش کمی به سمت لب‌هایم کج شد و آرام لب زد:

- دخترک شکستنی.

اما انگار خیلی زود به خودش آمد بین بدن سرد من و بدن گرم خودش با قدمی که به عقب برداشت فاصله ایجاد کرد اما من انگار پاهایم فرو رفته بود در زمین. هم از گرمای بدنش و از تمام اتفاقات چند لحظه اخیر

نگاهم هنوز به او بود که با گيجی دستی روی ریشش کشید، انگار دستپاچه شده بود و نمی شد آن معین آرام و خونسرد را دید. به سمت در رفت و زمزمه کرد:

- من می رم بیرون، تو هم بیا!

با اینکه خیلی بهتر از من خودش را جمع کرد اما می شد کمی آشفته بودن را در حرکاتش دید.

با رفتنش دست روی قلب بی قرارم گذاشتم. چطور یک ماهیچه با چنان قدرتی می کوبید؟ یعنی معین هم این کوبش را حس کرده بود؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲۸

#دل_آن_موسوی

پاهایی که انگار در باتلاقی گیر کرده بودند را مجبور به حرکت کردم اما چه حرکتی؟! پاهایم همچون نهالی ظریف که روی آن جسمی سنگین افتاد باشد جان و توان صاف شدن نداشت.

فکر کردم معین رفته اما همین که از اتاق خارج شدم دیدمش که از وسط راهرو بین ماندن و رفتن مردد بود و در نهایت با دیدنم به سمتم آمد. ظاهرش همان آقای فاطمی بی نظیر بود اما چشمانش...

انگار گردبادی آشفته آرامش و غم چشمانش را به هم می ریخت.

وقتی در یک قدمی هم رسیدیم بازویم را گرفت و حین همراه کردن من با خودش کلافه و طوری که با احتیاط حواسش بود کسی ما را نبیند نزدیک صورتم پچ پچ کرد:

- چقدر دیر کردی! خوبی؟

نگاهم باعث شد کمی جدی تر شود. دیگر از آن معین پرشیطنت چند دقیقه پیش که در اتاق سر به سرم می گذاشت خبری نبود.

- منظورم اینه که چشمت بهتره؟

- آره.

- آها... باشه. برو یه آبی به چشمت بزن و بیا. من همینجا می مونم با هم بریم.

- نه! تو برو من خودم می آم.

هنوز کلافه بود و گردباد چشمانش ادامه داشت و آرامشش را به هم می ریخت.

آرام به قفسه سینه محکمش فشار آوردم.

- معین! برو! زشته اینطوری ببینم.

بدون حرفی نامطمئن با قدم‌هایی که برعکس همیشه محکم نبود رفت و من خودم را در اتاقم انداختم و تقریباً در تخت نرمم فرو رفتم.

دلم می‌خواست در آن تشک نرم فریاد بزنم.

آن اوایل که خبر ناگهانی ازدواج سپهر، آن هم بعد از یک هفته بی‌خبری از او را شنیده بودم حس خیلی بدی داشتم.

احساس یک بازیچه بی‌اهمیت را داشتم که صرفاً مانند دلک‌های قصر— مایه مباحات و سرگرمی بود و در نهایت مانند اسباب‌بازی‌ای که به‌ترش پیدا شده به تلی از دیگر سرگرمی‌های خسته‌کننده سپهر تبعید شده بودم.

هر روز بیش از قبل از خودم متنفر شدم. جلوی آینه خودم را به بی رحم ترین شکل ممکن بررسی کردم انواع ایراد را روی خودم گذاشتم.

خودخوری و سرزنش کردن خودم پایان نداشت. خودم را مقصر می دانستم که سپهر مرا نخواست. برای خیانت های دی درپی سپهر و نخواستن شدنم دنبال عیب و نقصی در خودم بودم.

خودم بابت ذوق و شوق کودکانه ای که داشتم و باعث شده بود سپهر را از دست بدهم سرزنش می کردم اما یکبار که در آغوش مامان گریه می کردم او گفت:

«الان با احساسات ضد و نقیضی که داری و خودت رو به اشتباه مقصر می دونی فکر می کنی که سپهر بهترین بود. اما بهت قول می دم روزی یکی رو پیدا می کنی که باعث شه به الانت بخندی.»

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۲۹

#دل_آن_موسوی

حالا من درست همانجا که میلی شدید به جیغ زدن داشتم
در حالی که با صورت در تشک فرو رفته بودم به آن روزها
خندیدم.

به حریر بیست و یکی دو ساله خندیدم.

به سپهر خندیدم.

و به آغوشش

به گرمای نفرت انگیز بدنش

به بوسه های مزخرفش.

به ابراز احساسات مسخره‌اش.

و آرام جیغ زدم برای معین و تپش‌های قلبم برای او.
برای گرمای آغوش امنش، آن سبک توجه‌اش، انتخاب
کلماتی که قلبم را زیر و رو می‌کرد و نگاهش...
آن نگاه داغش که از تمام بوسه‌های سپهر حقیقی‌تر بود.

بعد از خوردن شام زود هنگام دوباره به اتاقم پناه بردم.
میل عجیبی به دیدنش داشتم اما حسی—مانند خجالت
مانع می‌شد. نمی‌دانستم چگونه باید آن زمان را سپری
کنم.

به تراس اتاقم رفتم، با مامان صحبت کردم، در شبکه‌های
اجتماعی گشتی زدم و در نهایت کلافه بر روی تخت
نشستم. نگاهم به چمدان ماند. اصلاً وقتی دنبالم آمد چه
باید می‌پوشیدم؟

با عجله به سمت چمدانم پا تند کردم و لباس ها را بیرون آوردم.

پیراهن ساحلی؟ سرهمی؟ دامن؟ تاپ؟

لباس ها یکی پس از دیگری از چمدان بیرون آمدند و به گوشه ای از اتاق پرتاب شدند.

چرا همه لباس هایم زشت و بد رنگ بودند؟ چرا هیچکدامشان به من نمی آمد؟ خط چشمم قرینه نبود؟ چرا رژ روی لب هایم نمی نشست؟

اصلا معین حرفی را که زده بود به یاد داشت؟ واقعا نیمه شب برای آن پیاده روی به دنبال می آمد؟

به ساعت که دوازده و ربع را نشانم داد چشم دوختم. یعنی فراموش کرده بود؟

جلوی آینه آرایشم را چک کردم و باری دیگر با وسواس
خط چشم کشیدم.

با دریافت پیامی از طرف معین صاف نشستم.

- بیداری؟

به اعداد ریز بالای صفحه گوشی نگاه کردم، سی دقیقه از
نیمه شب گذشته بود. هیجان زده برایش تایپ کردم:

- آره بیدارم.

- هنوزم موافقی که بریم؟

- اگه خسته نیستی آره.

- پس پنج دقیقه دیگه پایین باش.

نگاهم بین صفحه گوشی، چمدان خالی و لباس‌هایی که هر
یک گوشه‌ای از اتاق پراکنده شده بودند گشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۰

#دل آن_موسوی

با عجله به دنبال سرهمی مشکی ام را از گوشه تخت برداشتم. جلوی آینه کمی یقه هفت لباس را بالا کشیدم تا خط میان سینه‌هایم اینقدر واضح در دیدرس نباشد.

آستین‌های تور مشکی که بود و نبودشان فرقی به حالش فرقی نداشت را جلوی آینه مرتب کردم و دکمه مچ را بستم.

محض احتیاط برای اینکه کسی— متوجه رفتن ما نشود صندل‌های پاشنه‌دارم را در دست گرفتم و پاورچین به حیاط رفتم.

معین در حیاط، کنار استخر بزرگ ایستاد و به آسمان تاریک شب که ستاره‌ها تزیینش کرده بودند چشم دوخته بود. صندل‌هایم را پوشیدم و در حالی که تلاش داشتم جوری قدم بردارم تا صدای پاشنه‌ها در سکوت حیاط نیچد به سمتش رفتم.

اما انگار موفق نبودم چون قبل از اینکه قدم سوم را بردارم به سمتم برگشت.

انگار برعکس من که احساس می‌کردم چیزی نمانده صدای ضربان قلبم در حیاط بچیند او خیلی هم آرام بود که با دیدنم منتظر رسیدنم ماند و بدون حرفی با اشاره دست مرا به سمت در حیاط همراهی کرد.

قدم زدن با او در خیابان های شهر که بیدار بود و قصد خواب نداشت را دوست داشتم. هر دو قدم می زدیم و من زیر چشمی به بازتاب تصویرش در شیشه ها نگاه کردم.

پیراهن جین یخی که روی همان تی شرت سفیدش پوشیده بود به همراه شلوار کتان سرمه ای انگار کمی او را از آن مرد پخته دور کرده و شباهتش به برادر کوچکش را بیش از پیش به نمایش گذاشته بود.

هیکل چهارشانه مردانه اش از میعادی که با رژیم و ورزش های سفت و سخت به اندام استاندارد مانکن ها رسیده بود درشت تر و قدرتمندتر به نظر می رسید.

بدون متر هم مطمئن بودم که عرض شانه های ورزیده پهن و دور بازوهایش از میعاد بیشتر بود.

موهای نرم، پر و جو گندمی اش با هر قدم تابی می خورد باعث می شد احساس کنم همه به او نگاه می کنند.

آیا همین که او را از همه زیباتر می دیدم و فکر می کردم
چشم عالم و آدم به دنبال اوست گواه کاملی بر عاشق
شدنم بود؟

نمی دانم چقدر راه رفتیم که از حرکت ایستاد. با نگاه از او
دلیل توقفش را پرسیدم که کلافه دست در جیبش فرو برد.

- ما تا کی می خواهیم همینجور بی هدف راه ببریم؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۱

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

به لحن گیش خندیدم. هر دو بدون فکر نیمه شب از خانه بیرون زده بودیم. نه جایی را می شناختیم و نه حتی برنامه و هدفی داشتیم.

- نمی دونم! تو چیز خاصی مد نظرته؟

به صفحه گوشی که هر از گاهی از روی آن مسیر را تغییر می داد نگاه کرد و بعد کمی مکث و کار کردن با گوشی ادامه داد:

- اینطور که نقشه نشون می ده یه کمی جلوتر یه نایت کلاب هست. بیا بریم حداقل یه جایی بشینیم.

همانطور که گفت بعد از سه چهار دقیقه پیاده روی به نایت کلابی که می گفت رسیدم.

به سختی توانستیم در دورترین بخش از شلوغی، سر و صدا و موزیک برای خودمان جایی پیدا کنیم.

لوسترهای زیبا و مجلل بالای سرمان انگار هیپنوتیزم کرده و هیجان موجود در فضا نیز کمی انرژی را بالا برده بود.

انگار در آن محیط ساعت اهمیتی نداشت.

به محض رسیدن مردی با کت و شلوار فرم کلاب و تبتی در دستش برای ثبت سفارش جلو آمد، معین خودش برای هردویمان نوشیدنی سفارش داد. حتی کلمات انگلیسی را به سبک خاص خودش به زبان آورد.

با تاکیدش روی کلمه «بدون الکل» هم خجالت کشیدم و هم خنده‌ام گرفته بود. انگار واقعا هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد.

وقتی که مرد از میز دور شد نگاهش به سمت برگشت و مثل همیشه یا متانت لبخند زد، نمی دانم آن برق جذاب در نگاهش از شیطننت بود یا بازتاب نورهای درخشان فضای کلاب.

- به سلیقه خودم سفارش دادم.

شیطننت چشمانش میل به بازی را در جان من انداخت.

- اونوقت اگه من دوست نداشتم چی؟

دستش را از پشتم عبور داد و روی پشتی مبل گذاشت طوری انگار در محدوده آغوشش نشسته بودم و او می توانست با خم کردن دستی که پشتم گذاشته بود به راحتی مرا در آغوشش بگیرد.

نگاهم کرد و با همان شیطنت مغرورانه لبخندی زیبا نثار
چشمانم کرد.

- اگه بد بود هرچی که تو بخوای قبوله!

طرز نگاه آن چشمان کشیده و خمارش باز هم شبیه همان
آقا گرگه در داستان شئل قرمزی بود که می خواست اعتماد
دخترک را جلب کند. براق، زیبا و گیرا!

آرام و پرشیطنت خندیدم از همان هاپی فرید می گفت حق
ندارم بجز برای او و دایی، برای مرد و پسری دیگر اینطور
دلبرانه بخندم.

- پس آقا معین هم بلده شیطنت کنه؟!

نگاهش دور تا دور سالن در میان هیاهوی آدم ها گشت و
بی مهابا جواب داد:

- به موقعش آره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۲

#دل_آن_موسوی

انتظار چنین جوابی را نداشتم و نگاه متعجبم به نیمرخ
جذابش بود که هیچوقت از آن فاصله کم به او زل نزده
بودم.

به فرم لب‌های زیبایش، به گردنش و خط صاف و تمیز
آنکارد ریش کوتاهش، مژه‌های تابدار و بلندش.

برای چشم دزدیدن دیر شده بود چون با چرخیدن صورتش، فیس در فیس مچم را گرفت.

دستپاچه لبخند زدم، نمی خواستم بداند که چقدر محو او بودم. محو او و آن چشم‌هایی که در حصار بلند مژه‌هایش مانند گرگی وحشی و کمین کرده پشت بیشه‌زار بود.

- پس اگه خوشم نیومد هرچی که من بخوام! بدون چون و چرا!

سرش را نزدیک‌تر آورد تا از میان هیاهو صدایش را بهتر بشنوم و نفس‌هایش گردنم را گرم کرد:

- قبوله جوجه رنگی!

منظورش به هایلایت‌های نقره‌ای لابلای موهایم بود. لبخند. زدم و منتظر رسیدن سفارشمان ماندم.

آدم‌های زیادی می‌رفتند و می‌آمدند و با پیوستن به افراد شاد و سرخوشی که همراه با آهنگ بالا و پایین می‌پریدند انرژی‌شان را تخلیه می‌کردند.

نوشیدنیمان که روی میز گذاشته شد زیر چشمی نگاهش کردم. همین حالا فقط با دیدن آن رنگ آبی جذاب با دیزاین آناناس و برگ‌های خوش نقش نعنا شرط را به او باخته بودم.

با لبخندی کمرنگ لیوانی شبیه به ست لیوان ویسکی مامان که با مایع تیره رنگ پر شده بود را برداشت. برشی لیمو با پیچش خاصی بر خلال دندان به سیخ کشیده شده بود و برگ‌های نعنا و آن ترکیب رنگ زرد و سبزشان درون لیوان خودنمایی می‌کرد.

آرام کمی از محتویات لیوانش نوشید و با سر به گیلان بلند و بخار زده من اشاره زد.

- امتحان نمی کنی؟

گیلاس را برداشتم و بعد هم زدن محتویات مزه مزه کردم. بلو هاوایی خنک و شیرین بود اما نگاه من پی لیوان او گشت.

نگاه منتظرش را که دیدم آرام گیلای خنکم را پایین آوردم.

- خب آقای معین! متاسفانه باید اعلام کنم که باختی!

ابروهای پر و کشیده اش به نشانه تعجب بالا رفت و لیوانش را که تا نزدیکی لب هایش برده بود دوباره پایین آورد.

نگاه خیره اش باعث شد پا پشت پا بیندازم و با شیطنت ابروی بالا بیندازم و لبخندی نثارش کنم.

- چیه؟ خودت گفتی!

- هنوزم سر حرفم هستم، اما... قرار نبود جر بزنی!

اخم‌هایم را نمایشی در هم کشیدم.

- جر نزدم.

زبان‌ش را روی لب‌های برجسته‌اش کشید و با تک خنده‌ای
به سمتم خم شد.

- خب حالا درخواست چیه؟

- لیوانت رو بده. می‌خوام بدونم اینی که واسه خودت
سفارش دادی چجوریه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۳

#دل_آن_موسوی

آرام به مبل تکیه داد و کمی دیگر از مایع تیره رنگ درون
لیوانش مزه کرد. به سختی جلوی خودم را گرفتم تا از آن
ژست نشستنش و در دست گرفتن لیوان از او عکس
نگیرم.

- نه!

- !! معین!

انگار دقیقا همین را می خواست که با عکس العمل من آرام
خندید.

- اگه تو می تونی جر بزنی، منم می تونم زیر حرفم بزنم. یه چیز دیگه انتخاب کن.

نگاهم دورتادور سالن را رصد کرد باید کاری پیدا می کردم که خودش به پیشنهاد قبلی ام برگردد.

نگاهم به جمعیت در حال بالا و پایین پریدن خیره ماند. همین بود! او موقرتر از آنی بود که اینگونه حرکات بی قید و سرخوشانه را انجام دهد.

- پاشو بریم برقصیم.

مغرورانه منتظر دیده شدن نشانه های مخالفت در چهره اش بودم که دستش را از پشتم برداشت و آماده برخاستن شد.

- من رقصیدن بلد نیستم. اما همراهت می آم که بین اون همه آدم مست تنها نباشی.

با آرامش و منتظر کنار میز ایستاد تا با من همراهی کند. اگر می گفتم که پشیمان شده ام خودم را سوژه کرده بودم.

دوباره به او که منتظر ایستاده بود نگاه کردم، برای وقت کشتن آرام یقه باز لباسم را بالا کشیدم و با اطمینان از اینکه راه فراری نیست حین لعن و نفرین خودم همراهش شدم.

باید می رقصیدم؟! چاره دیگری نبود! شانه به شانه هم به جایگاهی که دیگران سرخوشانه رویش بالا و پایین می پریدن رفتیم.

موزیکی شاد و پر هیجان و نورهای رنگی مردم را به جنب و جوش وادار کرده بود و در آن میان فقط من و معین صاف و بی حرکت ایستاده بودیم و به هم نگاه می کردیم.

ابرویش را بالا داد و انگار با همین حرکت قصد داشت
پرسد «پس منتظر چه هستی؟»

فقط برای فرار از نگاهش آرام شروع به تکان دادن بدنم
کردم. رقصیدن با آن آهنگ‌های خارجی را بلد نبودم اما به
لطف مهمانی‌هایی که همراه راشین می‌رفتیم بالا و پایین
پریدن و حرکت دادن بدن را با ریتم چنین آهنگ‌هایی یاد
گرفته بودم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

سعی کردم معین را نادیده بگیرم، دور خودم چرخیدم و سرانجام دیگر چیزی تظاهر نبود. من بودم که مانند دیگر افراد پرهیجان بالا و پایین می پریدم و انرژی و استرسم را تخلیه می کردم.

معین اما همچنان نزدیکم بی حرکت ایستاده بود، هیجان محیط باعث شده بود چشمانش همچون گوی‌ها آینه‌ای بزرگی که از سقف آویزان بودند بدرخشد.

مطمئن بودم که موهایم بخاطر تمام آن تکان‌ها دوباره مواج شده و به هم ریخته شده بود.

دست معین را با خنده کشیدم، جلو رفتم تا صدایم از میان صدا و کوبش آهنگ به گوشش برسد.

- بیا معین!

سرش را خم کرد و احساس کردم لب‌های گرمش به گوشت کشیده.

- گفتم که بلد نیستم. فقط اینجام تا تو با خیال راحت انرژی تخلیه بشه و کسی مزاحمت نشه.

دستش را کشیدم و همراهم به وسط جمع آمدم. با رقص نوری که همراه ریتم آهنگ شدیدتر شده بود فقط ثانیه‌ای چشمانش را می‌دیدم که می‌درخشید.

وقتی مصرانه پای حرفش ماند دستش که هنوز در دستم بود را بالا بردم و از زیرش چرخیدم.

خندیدم، هیجان و بالا و پایین پریدن حسابی شادم کرده بود. لبخند عمیق و چشمان باریک او هم می‌گفت که با اینکه ثابت و بی‌حرکت مانده اما همین را دوست دارد.

- مطمئنی که نمی‌خواهی برقصی؟
- آره! دارم نگاهت می‌کنم.

اینبار خودش دستش را بالا برد تا از زیر دست‌های در هم
گره شدیمان بچرخم.

مانند کودکانی ذوق زده بارها و بارها، پشت هم و بی‌وقفه
این چرخش را تکرار کردم آنقدر که برای لحظه‌ای سرم
گیج رفت و به پشت در آغوشش افتادم.

مردم هنوز مقابل چشمانم می‌رقصیدن و من سرخوش‌تر از
آنی بودم که بخواهم متوقف شوم اما نفسی- در ریه‌هایم
نمانده بود و باید از آن آغوش گرمی که ناخواسته نصیبم
شده بود خارج می‌شدم.

نفس نفس می‌زدم و خواستم از آغوشش بیرون بیایم اما
دستاش آرام بالا آمد و دور شکمم حلقه شد.

تقریباً در آغوشش زندانی شده بودم. آغوشش همانطور که گاهی تصور می کردم گرم و امن بود، آنقدر که دلم می خواست به بهانه تعادل نداشتم همانطور آنجا بمانم و عطر خوشبوی پیراهنش را نفس بکشم.

کمی خم شد سرش پایین آمد و گرمی نفس هایش روی گوش و گردنم پخش شد.

- حریر!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

لعنت به من، لعنت به من که این صدای گرم اما
خش دارش را بارها تصور کرده بودم که وقتی در آغوشش
هستم همینطور پر از عطش نامم را زیر گوشش زمزمه کند
اما او از تمام تصوراتم بهتر بود.

گرمی آغوشش، خش عجیبی که آن لحظه در صدایش
بود، نفس های داغش و اسمم... اسم لعنتی چهار حرفی
مرا جوری زمزمه می کرد که قلبم مانند یخی ذوب می شد.

آن لحظه آنقدر احمق بودم که اگر پشتم به او نبود شاید
آن لب های برجسته اش را می بوسیدم.

دستم آرام روی دست های او که روی شکمم گره شده بود
نشست، انگشتم را میان پنجه هایش گرفت و در حالی که
انگار که در گلو می نالید ادامه داد:

- خوبی؟

مگر می شد در آغوشش حال کسی بد باشد؟
لعنت به من! چه مرگم شده؟ چرا دوست نداشتم از
آغوشش بیرون بیایم؟ چرا دلم می خواست با آن صدای
خش دار شده اش تا صبح نامم را صدا بزند؟

آرام و به سختی خود را از آغوشش بیرون کشیدم؛ انگار که
می خواستم روح را از بدنی بیرون بکشم.

- خوبم، فقط... سرم گیج رفت.

نگاهم از گلویش بالاتر نمی آمد.

- بریم بشینیم.

و طوری که انگار حرصی واضح در صدایش خودنمایی
می کرد ادامه داد:

- به اندازه کافی آتش سوزوندی.

بدون مخالفت همراهش شدم، می ترسیدم آن حریر احساساتی درونم کنترل همه چیز را در دست بگیرد.

به میزمان برگشتیم، در حالی که هنوز بخاطر بالا و پایین پریدن نفس نفس می زدم گیلاس را برداشتم اما او نگاهش به سمت گوشی اش که از جیب بیرون کشیده بود رفت. نگاهش با تعجب به صفحه ماند و قبل از دور شدن توضیح داد:

- عبدالله داره زنگ می زنه، همین جا بمون من الان می آم.

از سالن بیرون رفت. کمی دیگر از نوشیدنی ام نوشیدم و تکه های یخ کوچک شده را بین دندان هایم جوییدم تا کمی، فقط کمی از حرارت درونم کم شود.

هنوز هم گرمای دستان زنجیر شده روی شکمم و بازوهای قفل شده اش دور شانه هایم را حس می کردم.

گیلاس خنکم را به صورتم چسباندم تا خنک شوم.

با نگاه دنبالش گشتم اما هنوز نیامده بود. انگار صحبتش با عبدالله پشت خط طولانی تر از آنی شده بود که تصور می کردم.

احتمالا عبدالله متوجه غیبت ما شده بود و برای پیدا کردنمان با معین تماس گرفت.

لیوان نوشیدنی معین روی میز به من چشمک زد و کنجکاو و شیطنت درون رگ هایم جوشید.

آرام به سمت نوشیدنی اش دست دراز کردم و آن را برداشتم. اگر کمی از آن می خوردم می فهمید؟!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۶

#دل_آن_موسوی

مانند یک دزد ناشی در اولین دزدی زندگی اش دست و پاهایم از نگرانی سر رسیدنش لرزید. نوشیدنی را به سمت لب هایم بردم و درست قبل اینکه به هدف برسم دستی جلو آمد و لیوان را گرفت.

وقتی کنارم نشست تقریباً از شوک خشک شده بودم. مچم را گرفته بود و با همان چشمان براق نگاهم کرد. طرز نگاهش از من برای سوال نپرسیده‌اش جواب می‌خواست.

من شوکه و آنقدر نزدیکش نشسته بودم که انگار او مرا در آغوشش داشت.

دنبال کلمات می‌گشتم تا خودم را نجات دهم، با همان حالت کمی از نوشیدنی‌اش خورد و به سمتم خم شد. نفس‌هایش باز هم گردن برهنه‌م را قلقلک داد.

- خب... منتظرم که توضیح بدی لیوان من دست تو چیکار می‌کرد؟

کلمات از ذهنم فرار کرده بودند و انگار شوک سر رسیدنش مرا مانند کودکان خرابکار مرا ترسانده بود.

کمی دیگر از نوشیدنی اش خورد و مستقیم از فاصله ای نزدیک، منتظر به چشمانم نگاه کرد.

- من چیز...

منظور کلمات دست و پا شکسته ام را خوب می دانست. اصلا به آن ها احتیاجی نداشت.

- می خواستی بدونی من چی می خورم و چه مزه ایه؟
- نه... یعنی... آره.

لب هایش را به هم فشرد و آرام سر تکان داد.

- باشه جوجه رنگی!

لیوان در دستش را به سمت لبم آورد.

- بیا! یه ذرهش مال تو.

و لیوان خنکش را روی لبم قرار داد. متعجب از کوتاه آمدنش با کنجکاوای کمی از محتویات درون لیوانش نوشیدم.

مزه تلخ قهوه باعث شد بی اراده سر عقب بیرم و چهره در هم بکشم. هیچوقت قهوه‌های تلخ انتخاب من نبود آن‌هم از نوع سرد که به آن شکل زیانم را گزید.

چهره‌ام در هم رفت و با اخم نگاهش کردم که انگار منتظر عکس‌العملی از جانب من بود.

- قهوه؟! واقعا؟

- آره. یه موکتله که یکی از مواد تشکیل دهندهش قهوه‌س.

- آخه قهوه؟

- نکنه انتظار داشتی وقتی که دستم امانتی توی شهر و کشوری غریب، این موقع نیمه شب، توی کلابی پر از آدمای مست یه چیز الکل دار بگیرم و منم مست کنم؟

هربار که فکر می کردم دیگر او را شناخته ام رو دست می خوردم، او ذاتاً حامی و پناه بود. در هر حال و شرایطی. حتی اگر قرار بود بخاطر شخص دیگری تایمی که می توانست برای خودش داشته باشد را با قهوه ای تلخ و سرد سپری کند.

زیر نگاه متعجب من به مبل تکیه داد، لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و لب گذاشت روی رد لب هایم که بر لیوانش نقش بسته بود.

انگار جای لب هایم روی لیوان را بوسید اما چنان عادی رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

برای فرار از آن احساس گس و تلخ و فراموش کردن
بوسیده شدن رد لب‌هایم گیلان خودم را برداشتم و ته
مانده نوشیدنی شیرینم را نوشیدم.

زیاد آن‌جا نماندیم هم من شدیداً خسته و خواب‌آلود شده
بودم و هم بخاطر تماس عبدالله باید زودتر به خانه
بازمی‌گشتیم.

مسیر برگشت را تاکسی گرفت، آنقدر خسته بودم که چیز
زیادی یادم نیست جز آنکه با آرامش حضورش سرم را به
بازویش تکیه دادم و چشم بستم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۷

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

روز بعد با خوردن صبحانه‌ای مفصل و خداحافظی با خانواده مهماندوست عبدالله همراه با ون بزرگی که قبلاً معین هماهنگی‌اش را انجام داده بود به هتل رفتیم.

معین کمک کرد تا وسایلم را به اتاق ببرم و با گفتن «تو استراحت کن که شب انرژی داشته باشی.» برای منتقل کردن میعاد و تیمی که قرار بر این بود که چند دقیقه بعد برسند به فرودگاه رفت.

کمی در اتاقم چرخیدم و در نهایت از شدت خواب خودم را در آغوش آن تخت نرم جا دادم و به خواب رفتم. خوابی که به شیرینی خوابیدن حین تکیه کردن به بازوهای پر معین نبود.

//*/*

//*/*

//*/*

از آینه دستی بر پیراهن مردانه سفید بر تنم کشیدم و با غصه به کت روی تخت نگاه کردم.

هنوز یک ساعت زمان داشتم اما استرسی عجیب در جانم افتاده بود.

با صدای در اتاق از جا پریدم، از چشمی در دیدمش که با همان کت و شلوار ستی برای خودمان طراحی کرده و دوخته بودیم پشت در منتظر ایستاده بود.

در را باز کردم و آرام وارد اتاق شد. نگاهش به سمت من که تقریباً پشت در اتاق قائم شده بودم برگشت. چشمان جدی‌اش مهربان شد و لبخند زد.

- اون پشت چرا قايم شدي؟ بيا نشونم بده.

با لب و لوچه آویزان به کت افتاده بر روی تخت اشاره کردم.

- اوناهاش! اونجاس.

کت را برداشت و به جای دکمه افتاده نگاه کرد.

- الان درستش می کنم. احتمالا وقتی بردمش خشک شوی افتاده. استرس نداشته باش.

دست در جیبش فرو برد و دکمه ای اضافه درست مانند همانی که روی کت و شلوارمان دوخته شده بود به همراه سوزن و قرقره ای کوچک بیرون آورد.

به میز آرایش تکیه دادم و نگاهش کردم که با دقت و ظرافت دکمه کتم را می داخت.

لبخندی که روی لب هایم نشست کاملاً بی اراده بود. تا با حال او را در این وضعیت ندیده بودم که در حال داخت چیزی باشد.

به شمل احمقانه ای احساس کردم حتی نحوه فرو بردن سوزن و بیرون کشیدنش از پارچه هم خاص و ماهرانه است. همانطور که لبه دکمه را با ناخن کوتاه انگشت شستش نگه داشته بود با عبور دادن نخ آن را درست در جای دکمه قبلی فیکس می کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۸

#دل_آن_موسوی

آنقدر به او و حرکاتش خیره ماندم که سنگینی نگاهم را حس کرد. بالا آوردن سرش با لبخند مردانه‌ای همراه بود.

- بیا درست شد! بخاطر این صدات اونجوری می‌لرزید؟

به سمتم آمد و کت را جوری نگه داشت تا بر تن کنم.

- نمی‌دونستم یدک آوردی.

وقتی کت کاملاً در تنم نشست به سمتش برگشتم، با دقت مشغول مرتب کردن سرشانه و یقه کتم شد.

- یه چمدون از وسایلی که بچه‌ها آوردن فقط وسایل یدکیه. از دکمه و قرقره تا زیپ و فنر ژپون و سنگ و...

یه چرخ هم محض احتیاط گفتم بیارن. رفتم از بین وسایل دکمه و نخ برداشتم. کراوات هم شل شده.

بدون اینکه منتظر من شود گره کراوات مشکی ام را باز کرد و مشغول بستنش شد.

نمی توانستم از او در آن کت و شلوار خوش طرح و دوخت نقره ای چشم بردارم که خود را خمیده کرده بود تا هم قد من شود.

چشمان کشیده و زیبایش با آن مژه های بلند که سایه اش پای چشمانش افتاده بود می توانست مرا مسخ کند. آنقدر که اگر همان لحظه عقب نمی رفت بوسیدن آن جادوی خمار تیره کاری قریب الوقوع بود.

از پنجره آسمان نارنجی و صورتی را دیدم که اعلام می کرد خورشید آخرین توانش را قبل رفتن شامل حال زمین کرده.

با لبخندی پر رضایت به من و سپس به ساعتش نگاه کرد.

- خب! جوجو خانوم بریم؟

دست جلو بردم تا بجی که لوگوی کوک بود را روی یقه‌اش صاف کنم.

- اگه...!

- هیییییش! ادامه نده.

گرمی انگشتش که نزدیک لب‌هایم موقوف شده بود را حس کردم.

- نتیجه هرچی که می‌خواه باشه؛ ما بهترین خودمون رو ارائه دادیم.

با برداشت کیف کوچک و گوشی از اتاق بیرون رفتیم.

مدل‌ها، دستیارها به همراه میعاد در لابی هتل منتظر بودند. دیدن آنها علل خصوص حضور میعاد کمی استرسم را کمتر کرد.

تمام مسیر رسیدن به سالن بزرگ و مجلل را از حرف‌های میعاد خندیدم.

اما با دیدن تمام آن عکاس‌ها و با شلوغی استرس و نگرانی‌ای که برای چند دقیقه فراموشی کرده بودم بازگشت.

عبور از میان آن‌ها برایم ماند عبور از تونل وحشتی بود که حق جیغ، فریاد و تخلیه احساساتم را نداشتم و باید با یک لبخند کمرنگ و پر اعتماد به نفس از میانشان می‌گذشتم.

بدون اینکه کسی— از آن ها بفهمد که آشوبی درون من
برپاست...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۹

#دل_آن_موسوی

افتتاحیه مراسم همانطور که انتظار داشتم مجلل و
باشکوه بود.

مسابقه با حضور داورانی مطرح و برندهای معروف آغاز
شد و تا دو سه روز بعد نیز ادامه داشت.

شرکت کننده ها زیاد، سطح مسابقه بالا و رقابت تنگاتنگی بین همه تیم ها وجود داشت.

روزها و ساعت ها سپری شد و بعد تنفسی- چند ساعته منتظر اعلام نتایج پایانی بودیم.

سالن شلوغ و همه مدل ها آماده بودند. تهویه ها و وسایل سرمایشی. با تمام توان تلاش داشتند تا هوای سالن مطبوع باشد. با غروب خورشید و تاریک شدن هوا از گرما هوا کمی کاسته شده بود.

مهمانان، تیم های شرکت کننده، مدل ها و رسانه ها همگی در سالن منتظر اعلام نتایج از طرف داوران بودند.

از استرس کف دست های عرق کرده ام را به شلوارم کشیدم و همان لحظه معین کنارم نشست. گیلان پایه بند بخار زده ای را مقابلم روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.

حتی در آن جمعیت بوی عطر خنک و شیرینش برایم قابل تشخیص بود.

- آروم باشه حریر!

بدون اینکه به سمتش برگردم و یا چشم از استیج خالی بردارم جواب دادم:

- قلبم داره می آد توی دهنم معین! دارم سخته می کنم.

- بخوای اینجوری کنی دیگه نمی...

با روشن شدن استیج عریض و طویل وسط سالنِ بزرگ و تشویق حضار بی اراده به دستش چنگ زدم.

انگشت های گرمش آرام پذیرای دست سردم شد.

در همان حال هم حواسش بود که کسی. دستان پناه گرفته
من میان انگشتانش او را نبیند تا مبادا بعد از این ها در
محیط کار شایعه ای درست شود.

مجری که مردی هم قد و هیکل میعاد بود بر استیج رفت
و با حرف هایش هیاهوی جمع را بیشتر کرد.

بعد از بالا بردن شور و نشاط جمعیت بالاخره نور سالن
کم شد و موسیقی لحظات را نفسگیرتر کرده بود.

فشار دستانم به انگشتان بزرگ معین بیشتر شد. مجری با
آرامش به جمع نگاه کرد. انگار از این جو و هیجان خفته
در سالن لذت می برد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۰

#دل آن_موسوی

میکروفون بی سیم متصل به پشت گوشش را جابجا و ناگهان با هیجان جمله اش را تکمیل کرد.

با وجود اینکه برای شنیدن اعلام گروه طراح برتر مسابقه سراپا گوش بودم اما انگار از شدت نگرانی و فشار گوش هایم کیپ شده و تنها صدایی که می شنیدم صدای کوبش قوی قلبم بود.

صدای مجری را شنیدم و قبل تحلیل و درک معنی اش دیدم که گوشه ای از سالن که اعضای تیم برندی فوق العاده مطرح نشسته بودند به هوا رفت.

دیگر نیازی به تحلیل حرف مجری نداشتم. قطعا آنها برای برد دیگران آنطور بالا و پایین نمی‌پریدند.

تمام عضلات منقبض شده بدنم به آنی رها شدند. آنقدر رها بودم که احساس کردم چیزی نمانده مانند بستنی‌ای آب شده از روی صندلی چکه‌چکه بر زمین جاری شوم.

نگاهم پی شادی تیم رقیبی بود که تمام آن شب و روزها را به خیال بودن در جایگاهی که به آنها تعلق گرفته بود تلاش کرده بودم.

جاه‌طلبانه بود؟ بلند پروازانه؟ رویایی؟ بی‌منطق؟ اصلا هرچه که بود و هر نامی که داشت! من می‌خواستمش...

چه شب‌هایی را کنار معین در اتاق حین تغییر و یا تکمیل طرح‌ها به صبح رساندیم. چقدر زحمت کشیدیم و چقدر...

با صدای تشویق‌هایی بلند و شوکه کننده از فاصله‌ای نزدیک به عقب برگشتم. دختران مدل تیم هیجان زده یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و میعاد با شوق و خنده‌ای پر از شور فریاد می‌زد.

با فشرده شدن دستم میان انگشت‌های بزرگ معین به سمتش برگشتم برق چشمانش به من فهماند که چیزی مهم را از دست داده‌ام و قبل اینکه بتوانم سوالی بپرسم میعاد او را از من جدا کرد و در آغوش کشید.

نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده اما یقیناً اتفاق خوبی رخ داده بود.

به سمت استیج برگشتم و نوشته‌های انگلیسی- و عربی روی صفحه نمایش بزرگ پشت مجری را خواندم.

مقام دوم طراح برتر مسابقات:

کاری مشترک از برند کوک و طراح حریر ارغوان

دوم شده بودیم؟!

برای چند لحظه فراموش کرده بودم که مسابقه نفرات
دوم و سوم هم دارد.

اما واقعیت همین بود! کسی- به نفرات دوم و سوم اهمیتی
نمی دهد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۱

#دل آن_موسوی

انگار دو شخصیت متضاد درونم در حال کشمکش بودند.

حریر پر از شور و هیجان که می خواست مانند کودکان از ذوق و خوشحالی این موضوع بالا و پایین پرد و دیگری حریری بالغ و زخمی که بر سرش فریاد می زد رفتار کودکانه و احمقانه را تمام کند، چون مقام دوم با هفتادم و دویستم فرقی ندارد.

حین این درگیری جدی ای که درونم جریان داشت با لبخندی ساختگی را به افرادی که تبریک می گفتند تقدیم می کردم تا آدم بی نزاکتی به نظر نرسم.

مقام سوم هم نصیب برندی مطرح و سرشناس شد. طبق برنامه ریزی برندگان مسابقات مدل ها که طرح ها را به تن داشتند باری دیگر همراه طراحان بر استیج رفتند.

گام برداشتن، شانه به شانه معینی که فرصت نشده بود حتی به یکدیگر تبریک بگوییم آن هم بر استیج کنار تمام آن طرح های اجرا شده ای که بخاطرشان ماه ها بی خوابی و مرارت کشیده بودیم حس عجیبی داشت.

با آن کت و شلوار ست در کنار راه رفتیم و من آن همه
و شلوغی هم صدای پاشنه بلند و باریک کف‌هایم را
می‌شنیدم که مثل همیشه اعتماد له نفس را در رگ‌هایم
جاری می‌ساخت.

کنار هم با داوران و طراحان مقام اول و سوم عکس
گرفتیم و همه این‌ها باعث شدند که حتی یک دقیقه هم
با معین تنها نباشم.

بعد از عکس‌ها و مصاحبه‌ها، در پایان مراسم وقتی مدل‌ها
به سالن رفتند تا لباس‌ها را عوض کنند و مهمانان هم در
حال خارج شدن از سالن بودند، بالاخره معین به کنارم
آمد.

لبخند زد و دلم را گرم کرد. انگار با همان لبخند بندبند
غرور شکسته‌م را ترمیم می‌کرد. خواست چیزی بگوید اما
مردی با هیبتی بزرگ و لباسی بومی و اصیل جلو آمد.

قد بلند و کمی چاق بود. ابهتی خاص در تمام حرکاتش دیده می شد. توانستم از همان فاصله ای که ایستاده بود جنس مرغوب و اعلا پارچه لباس هایش را حس کنم.

نمی دانستم دلیل این نگاه و لبخند جدی و محترمانه اش چیست تا اینکه لب از لب باز کرد و چند جمله عربی به زبان آورد.

قبل از آنکه چیزی بگویم معین شروع کرد.

- عذرخواهی می کنم اما ما زیاد عربی...

مرد لاغری که کنارش ایستاده بود جلو آمد و فرصت تمام کردن جمله را به معین نداد:

_ شیخ صفا بابت نتیجه به شما تبریک می گویند و برایتان آرزوی موفقیت کردند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۲

#دل آن_موسوی

معین مانند همیشه موقرانه لبخند زد و سری به نشانه احترام تکان داد.

- ازشون تشکر کنین. بگید حضورشون توی مراسم باعث افتخار ما بود.

مرد حرف‌های معین را ترجمه کرده. شیخ صفا هم سری تکان داد و با اشاره به مرد دستور انجام کاری را به او یادآور شد.

مرد لاغر جلو آمد و با جابجا کردن عینکش کارت ویزیتی را به من و معین داد. نگاهم بر روی کارت مشکی و سفید با نوشته‌های طلایی چرخید که مرد مترجم که خودش هم فارسی را کمی سخت و کتابی صحبت می‌کرد توضیح داد:

- فردا ساعت هفت عصر رستوران المحاره به ضیافت شام شیخ دعوتید.

متعجب نگاهشان کردم، شام؟ به چه مناسبت؟

معین سوالات در ذهن مانده مرا به زبان آورد.

- متشکرم ایشون لطف دارن. فقط دلیل این دعوت رو می‌فرمایید؟

- شیخ فردا با شما صحبت خواهد کرد.

نگاه متعجبم به سمت شیخ برگشت که با همان چهره جدی به نشانه احترام و خداحافظی سر تکان داد و با عصای در دستش که سری آن شبیه به شاهینی زرین طراحی شده بود و صرفاً عملکردی برای زیبایی و نشان جایگاهش داشت توسط سکوریتی‌های مسابقه با احترام به بیرون همراهی شد.

با رفتنش به سمت معین برگشتم.

- کی بود؟

- نمی‌دونم.

به کارت ویزیت در دستش نگاهی انداخت و آرام زمزمه کرد:

- شیخ صفا!

با صدایی از جا پریدم.

- بریم؟؟

میعاد خیلی ناگهانی پشت سرمان ظاهر شد، چشم‌های
زیبایش که ارث خانوادگی‌شان بود از خوش‌حالی و ذوق
می‌درخشید

معین به سمتش چرخید.

- همه آماده شدن؟ وسایل جمع شده؟

- آره داداش خیالت راحت.

- باشه، ون اومده جلوی در. تیم رو جمع کن بریم.

- حله! فقط معین...

معین که چند قدمی را از ما دور شده بود با صدای میعاد بازگشت و منتظر به برادرش چشم دوخت.

- بچه ها گفتن که می خوان یه کمی برن بگردن.

اخم های معین کمی در هم رفت می دانستم خسته است و چنگ زدن به عضلات سرشانه و گردنش دلیل واضح و روشنی بود تا دردش را عیان کند.

- بهشون که گفتم! هماهنگ کردم کل فردا رو برین بگردین تا شب، پس فردا صبح هم پرواز داریم که برگردیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۳

#دل_آن_موسوی

میعاد که انگار خودش هم کم میل نبود اصرار کرد:

- می دونم، ولی بچه ها بخاطر برد امشب هیجان دارن
...و

معین حین فشردن جایی نزدیک گردنش چشم بست و
نفس عمیقی کشید. تلاش داشت تا خودش را کنترل کند.

- بذار برسین هتل در موردش صحبت می کنیم.

اعضای تیم بعد از گرفتن عکس همراه با تندیس زیبای
مقام دوم مسابقه بالاخره رضایت دادند که به هتل
برگردیم.

برعکس سایر اعضا که بخاطر نتیجه مسابقات حسابی سر حال بودند معین آنقدر خسته و از شدت درد بی حوصله به نظر می رسید که نگرانش بودم.

اعضای تیم با همان هیجان و شور توانستند معین را راضی کنند که شب را به بیرون بروند و به محض رسیدن همه برای دوش گرفتن و تعویض لباس به اتاق هایشان رفتند.

به اتاقم رفتم و در دل از معین تشکر کردم که قرار نبود اتاق را با کسی شریک شوم.
بعد از دوش گرفتن با مامانم تماس گرفتم.

نتیجه مسابقه را از سایت های مربوط خوانده و آنقدر بابتش هیجان زده بود که فرید می گفت کل خانه را با جیغ های هیجان زده اش روی سر گذاشته بود.

بعد صحبت با مامان و فرید و گذاشتن عکسی— در اینستاگرام لباس پوشیدم و در اتاقی که به لطف کولر حسابی خنک شده بود بعد مدت ها با پایان یافتن استرس مسابقه به خوابی آرام فرو رفتم.

/

/

از آینه آسانسور پیراهن بلند حریر پرچینم را بررسی کردم و دستی به یقه کروات لباس فیروزه ای رنگم کشیدم.

در آسانسور که باز شد معین در لابی منتظر ایستاده بود. صدای تیز پاشته کفش های سفیدم را که با هر قدم در لابی می پیچید دوست داشتم.

به سمتش رفتم که با لبخند به نزدیک شدنم نگاه کرد.
دیگر آن خستگی دیشب را در چشم‌هایش ندیدم.

- سلام. خیلی منتظر موندی؟

- سلام. نه چند دقیقه‌س که اومدم پایین. در اتاقت رو
نزدم که عجله نکنی.

- بریم؟

مانند همیشه قدمی به عقب برداشت تا من اول حرکت
کنم و با هم به سمت ماشینی که از طرف شیخ صفا به
دنبالمان آمده بود رفتیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

تمام مسیر را آرام با معین پچ پچ کردم. نمی دانستم علت این دعوت به صرف شام از طرف یکی از شیخ های سرشناس به چه دلیل می تواند باشد. هرچه هم فکر کردم به جوابی رسیدم.

می شد این سوال را در حرف های معین هم دید.

بعد از توقف ماشین هر دو پیاده شدیم. از چهره معین اکثر مواقع نمی شد چیز زیادی خواند اما تماس های مکررش با میعاد بیانگر این بود که نگران اعضای گروه است که به تنهایی برای گردش رفته بودند.

رسیدن به رستوران و همراهی یکی از پرسنل تا بخش vip برایم زمان خرید که به خودم بیایم و درست مثل همیشه تمام نگرانی و فکر و خیالم را پشت چهره ای پر اعتماد بنفس پنهان کنم.

شیخ پشت میزی بزرگ به همراه دختری زیبا و جوان نشسته بود.

پس از آنکه پشت میز نشستیم و به لطف مترجم شیخ که شب گذشته نیز همراهش بود تعرفاتی رد و بدل شد.

مترجمش که فارسی را ادبی صحبت می کرد گاهی باعث می شد احساس کنم حتی کسی- باید حرف های خودش را نیز برایم ترجمه کند.

بالاخره پس از آنکه میز پیش رویمان به دستور شیخ برای پذیرایی پر شد او شروع به صحبت کرد. جملاتش را کوتاه می گفت و منتظر می ماند تا برایمان ترجمه شود.

- از کودکی دل در گرو عشق دختری داشتم که طایفه هایمان از قدیم سر ناسازگاری با یکدیگر داشتند.

از شروع بی مقدمه اش متعجب و کنجکاو شدم.

- سمیه هم دل به من داده بود و این دوری و ممکن نبود وصال عشقمان هردویمان را زجر می داد. آنقدر که بعد از سال ها عشقمان داستان میان دیگر طایفه ها شده بود و دهان به دهان می چرخید.

نگاه شیخ به سوی دختر برگشت و طوری که انگار می خواهد برگلی ظریف و شکستنی را لمس کند با پشت انگشت گونه های برجسته دختر را لمس کرد.

- خبر آمد که باز هم برای سمیه خواستگار آمده اما این بار خواستگار پسر. یکی از امیرها بود و این فقط یک معنا داشت و آن هم این بود که سمیه را از دست داده ام.

متعجب نگاهم بین شیخ، دختر و مترجم در گردش بود و تلاش داشتم ربط این موضوعات به یکدیگر را بفهمم.

- از فراغ عشقی که در حال از دست دادنش بودم در بستر بیماری افتادم و هیچ طبیب و دارویی علاج نبود. پدرم وقتی دید که تنها پسرش را دارد از دست می‌دهد بالاخره به این وصلت رضایت داد.

معین برعکس من با دقت به حرف‌هایشان گوش می‌داد انگار که هیچ چیزی در دنیا برایش به اندازه سرنوشت شیخ اهمیت نداشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

شیخ که انگار در خاطراتش سیر می کرد با لبخندی از یادآوری روزهایی دور ادامه داد و مرد ترجمه کرد:

- به این آسانی که به زبان می آید نبود اما بالاخره طایفه آن ها هم رضایت دادند. پدرم یک ماه را به مناسبت این وصلت جشن گرفت و به تمام فقرا و یتیمان شهر طعام داد.

مکشی کرد و پس از نوشیدن قهوه ای که دختر برایش ریخته بود دوباره نگاهش به سمت من و معین برگشت و لبخندی تلخ و غمگین به لب نشانده که شبیه لبخندهای غمگین معین بود.

- چندی بعد صاحب دختری شدیم که زیبایی اش همانند زیبایی مادرش آفتاب را خجل می کرد. من و سمیه خوشحال بودیم اما انگار زمانه چشم دیدن این

خوشحالی را نداشت. بیماری سمیه من را مانند شمع
آب کرد و از ما گرفت تا نور یکی از چشمانم برای
همیشه خاموش شود.

صدایش لرزی غمگین گرفت و اما مقتدرانه ادامه داد:

- حالا سوی چشمم، ستاره درخشان و زیبای من قرار
است به زودی روشنایی خانه خوشبخت‌ترین مرد دنیا
شود.

آرام کمی جابجا شدم، انگار کم کم معنی حرفایش را فهمیدم.

- نور چشمم، نجمای من، تنها ستاره شب‌های تاریک
پدر دارد عروس می‌شود. دیشب به همراه من مهمان
افتخاری آن مسابقه بود و بالاخره لباسی که می‌خواهد
آن شب به تن داشته باشد را از میان طرح‌های شما
انتخاب کرده.

با لبخندی پر از رضایت به صندلی تکیه دادم. احساس کردم غرور خدشه دار شده‌ام در حال ترمیم است.

دخترگوشی‌اش را به سمتم گرفت و طرح را که در تن مدل وزیر نورپردازی‌های استیج بی‌نظیرتر به چشم می‌آمد نشانم داد.

لباس موردپسند نجما، دختر شیخ همان لباسی پر زرق و برق و تجملاتی و باب سلیقه اعراب بود که معین گفته تاکید داشت باید آنقدر خوب باشد که باعث شود شانس شرکت در مسابقه را به آن بدهیم.

شیخ دست دخترش را بوسیده و ادامه داد:

- می‌خواهم تنها ماه درخشان شب عروسی، دخترم باشه. به شکلی که زیبایی ماه آسمان نتواند حتی با یکی از سنگ‌های روی لباس دخترم رقابت کند.

می توانستم شیفتگی و عشق شیخ نسبت به دخترش را
ببینم و ناگهان دلم برای فرید تنگ شد...

برای آغوشش، برای بوسه هایش روی موهایم، برای قربان
صدقه رفتن هایش و برای پدر بودنش.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۶

#دل_آن_موسوی

با نگاه منتظر آن ها که به من دوخته شده بود به خودم
آمدم و چشمانم به سمت معین چرخید تا برایم توضیح
دهد چه اتفاقی افتاده.

- دختر شیخ می گن که قصد دارن با مشورت از خودت کمی مدل لباسشون رو تغییر بدن. من گفتم باید مشورت کنیم تا تصمیم مشترک رو اعلام کنیم.

بی آنکه چشم از او بردارم سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم.

مرد مترجم به شیخ نگاه کرد تا حرفهای جدیدش را برایمان بازگو کند.

- شیخ می فرمایند که نزدیک به شش ماه وقت باقی مانده. می خواهند همه چیز بهترین باشد. نخ، پارچه، همه چیز.

شیخ چیزی گفت و مترجم با تکان دادن سر حرفها را برایمان تکرار کرد:

- می گویند که تمامی نگین ها، مرواریدها و سنگ های لباس باید اصل و جواهرات باشد. نمی خواهند هیچ جزئی از لباس نامرغوب و غیر اصل باشد. قیمتش به هیچ وجه اهمیتی ندارد. قیمت بدهید پول به حسابتان واریز خواهد شد.

معین توضیح داد که سنگ ها و جواهراتی که می خواهند روی لباس کار شود باید ویژگی های خاصی از جمله وزن و... شان را در نظر گرفت و با این حساب احتمالاً لازم باشد که از کشور دیگری سفارش داده شود.

شیخ ابدأ مشکلی با هزینه ها نداشت و چه چیزی برای من بهتر و رویایی تر از این؟!

همه چیز به خوبی پیش رفت. بدلیل هزینه زیاد لباس قرار بر این شد که با برگشت ما به ایران متن قراردادی میان ما تنظیم و با رسمی شدنش کار به طور رسمی آغاز شود.

//*/*

//*/*

//*/*

کیفم را روی شانه گذاشتم و خوشحال به طرف در اتاقم رفتم که با صدای زنگ گوشی ام در میانه راه متوقف شدم.

نام «معین فاطمی» روی صفحه گوشی خودنمایی می کرد و لب‌هایم را به طرفین کشید.

- بله؟

- سلام!

- سلام، خوبی؟

احساس کردم آه عمیقی کشید.

- آره، خوبم.

دروغ می گفت، من صدایش را می شناختم. خسته بود، خیلی زیاد.

به سمت آسانسور رفتم و شاسی را فشردم.

- جلسه چطور بود؟

- خوب بود، اگه همینطور پیش بره احتمالاً قرارداد ببندیم. شرکتي؟ دارم می آم ببینمت.

احساس کردم کوبش محکم قلبم قدمی مرا جابجا کرد. هیچوقت اینطور واضح نگفته بود که صرفاً می خواهد برای دیدن من به شرکت برگردد...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۷

#دل آن_موسوی

سکوتم آنقدر طولانی شد که با شک صدایم کرد.

- الو؟ حریر؟

- ب.... بله؟

- شرکتی؟! پیام با هم شام بخوریم؟ یا... بریم بیرون.

دلتنگم بود؟! دو روز بود که بخاطر کارهایش به شرکت نیامد و یکدیگر را ندیده بودیم.

- آممم... امشب ت...@Vip Roman

وارد کابین آسانسور شدم و حرفم را خوردم تا «تولد بابامه» را در مقابل او که پدرش را نداشت به زبان نیاورم. مامان همیشه مرا از آه و حسرت کسی که از داشته های من محروم بود می ترساند.

- امشب جشن تولد داریم. دارم می رم کیک رو تحویل بگیرم.

احساس کردم شوق در صدای خسته اش گم شد و به این فکر کردم که اگر نام «بابا» را به زبان آورده بودم چقدر بیشتر این حالش تشدید می شد.

- به سلامتی! باشه پس... فردا می بینمت.

- می بینمت.

با رسیدن به طبقه پارکینگ از آسانسور خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم و قبل از اینکه قطع کند آرام صدایش کردم:

- معین؟!

- بله؟

- مراقب خودت باش. باشه؟

دیوانه شده بودم یا واقعا آن شور زندگی به صدایش برگشت؟

- باشه.

پشت فرمان نشستم و اینبار او نگذاشت که قطع کنم.

- حریر؟

چقدر نگفتن «جانم» در مقابل او که آنطور نامم را صدا می زد سخت بود.

- بله؟

- کله پاچه دوست داری؟

بی اراده و بلند خندیدم. واقعا؟! اینطور قصد ادامه دادن این مکالمه را داشت؟

- آبی!!! معلومه که نه!

- هلیم چطور؟

- اووممم این و آره، با شکر زیاد.

ماشین را روشن کردم و کمر بند بستم.

- پس جوجو خانوم فردا شش صبح آماده باش می آم
دنبالت بریم صبحونه بخوریم.

مکالمه مان با لبخند به پایان رسید. انگار صدا و حرف هایش لبخند را روی لب هایم دوخته بود.

کیک کوچک فرید را تحویل گرفتم و به سمت خانه راندم. مامان همه چیز را برای جشن کوچک سه نفره مان آماده کرده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۸

#دل_آن_موسوی

بعد از شام مورد علاقه فرید و کمی رقصیدن بالاخره به آشپزخانه رفتم کیک را از یخچال بیرون کشیدم.

در حال چیدن شمع‌ها روی کیک نگاهم به پچ‌پچ‌های آرام و عاشقانه مامان و فرید بود که در حال چسبیده به یکدیگر نشسته بودند و در نهایت آن زمزمه‌ها به بوسه فرید روی لب‌های مامان منجر شد.

مانند کودکانی فضول از همانجا داد زدم:

- دیدم چیکار کردین.

فرید خندید و مامان را در آغوش کشید.

- جوجو! نگاه کردن لحظات خصوصی دیگران خیلی کار زشتیه.

- زشت اینه که کارای اتاق خواب رو بیارین جلو بچه.

کیک را برداشتم و به سمتشان رفتم که فرید جواب داد:

- البته اینکه این بچه چشمش همه جا کار می کنه هم بی تاثیر نیست.

مامان خندید و من هم از شادی آن ها خوشحال ترین بودم و حین نزدیک شدن به آنها آرام برای فرید خواندم:

- تولدت مبارک، تولدت مبارک....

مامان که از برنامه ام خبر داشت زمزمه کرد:

- فرید چشمات و ببند.

و مرا در خواندن شعر تولد همراهی کرد. کیک را مقابل فرید که چشم هایش را روی هم گذاشته بود قرار دادم و کنارش نشستم تا او بین من و مامان باشد.

- حالا چشماتو باز کن...

آرام چشمانش را باز کرد، نگاهی به نوشته روی کیک ماند و قبل آنکه فرصت هیچ عکس العملی را به او بدهم گونه اش را بوسیدم و نوشته روی کیک را به زبان آوردم:

- تولدت مبارک بابایی.

نگاه شوکه اش بین چشمان من و نوشته روی کیک در گردش بود و وقتی به خودم آمدم در حال فشرده شدن میان بازوان قوی اش بودم و زمزمه آرام و غمگینش کنار گوشم:

- جانِ دلِ بابایی.

کادوی تولد بی تامل، ساده و از ته دلی که نصیبش شد را عاشقانه دوست داشت.

کلمه‌ای که این سال‌ها حسرت شنیدنش را به دل نگه داشته و شاید حتی از زمانش خیلی هم گذشته بود. او از وقتی به یاد داشتم بابا بود.

بعد از شستن ظرف‌ها به بهانه خستگی خودم را به اتاق رساندم تا آن‌ها با هم تنها بگذارم.

خستگی فقط بهانه نبود، واقعا خسته بودم و به استراحت نیاز داشتم مخصوصا که قرار بر این بود که صبح زود معین به دنبالم بیاید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۹

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

پس از دوشی کوتاه، انجام روتین پوستی و ماساژ انواع ماسک و روغن بر روی موهایی که دیروز رنگشان را به آبی دودی تغییر داده بودم در تخت فرو رفتم اما خواب و چشمان من مانند دو دشمن دیرینه هیچ میلی به دیدار یکدیگر نداشتند.

نمی دانم از ذوق دیدار معین بود یا چیزهای دیگر اما در آن لحظه به خواب رفتن کاری بسیار دشوار به نظر می رسید.

بالاخره توانستم بعد از چند ساعت این پهلوشدن به خواب بروم.

با صدای عصبی کننده لرزش گوشی روی پاتختی بدون اینکه سرم را از توی بالش بت بالا بیاورم کورمال کورمال دست روی پاتختی کشیدم، گوشی را که همچنان در حال

لرزیدن بود برداشتم و به زیر ملحفه‌ای که روی سر کشیده بودم بردم.

- هوم؟!!

- الو؟ حریر؟

- هووم؟

سکوت کرد و با مکث کوتاه صدایش لرزی از خنده گرفت.

- خوابیدی؟

- اوهوم....

- حریر؟

به نشانه اعتراض برای کسی که مزاحم خواب شیرینم شده بود در گلو غر زدم.

- جوجه رنگی! همیشه اینقدر خوش قولی؟!
- هوممممم...

صدای خنده آرام فرد بیشتر مرا به آغوش خواب هل داد.

- باشه، بخواب من منتظرت می مونم.

و پس از سکوتی که دوباره ایجاد شد با خوشحالی به
آغوش گرم خواب برگشتم.

با نوازش دستی روی موهایم بیشتر در بالشت فرو رفتم.

- فرید اذیت نکن.

- فرید؟ به همین زودی کادوی تولدم رو پس گرفتی؟

آرام روی تخت نشستم و چشم‌هایم را مالیدم.

مامان با روبدوشامبر یاسی رنگش کنار فرید روی تخت
نشسته بود و با لبخند نگاهمان می‌کرد.
به شکلی لوس بخاطر خواب‌آلودگی، با لب و لوچه آویزان
غر زدم:

- چرا نمی‌ذارین یه روز جمعه رو بخوابم؟

فرید با کشیدن لپم خواب را از سرم پراند.

- پاشو جوجو! تا من دوش بگیرم باید پشت میز
صبحونه مثل همیشه با جیک‌جیکات خونه رو
گذاشته باشی روی سرت.

مامان جلو آمد دستی در موهایم کشید. منتظر ماند تا فرید برای دوش گرفتن از اتاق بیرون رفت و آرام مانند دو رفیق صمیمی که قصد خرابکاری داشتند پچ پچ کرد:

- قرارتون کنسل شد؟

چشمانم بی اراده در پی جواب سوالش ریز شد.

- قرار چی؟

- مگه نگفتی ساعت شیش با معین قرار داش....

با شوک صاف نشستم، دستپاچه دنبال گوشی ام گشتم و سرانجام آن را زیر بالشتم پیدا کردم. ساعت نزدیک به هفت و ربع بود.

پس چرا آلارم بیدارم نکرد؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۰

#دل آن_موسوی

سریع به فهرست تماس ها رفتم، دیدن تماس معین آن هم یک ساعت و نیم پیش که پاسخ داده شده بود شوک را مانند جریان برقی به جانم انداخت.

معین تماس گرفته بود؟ جواب هم داده بودم؟!

سریع شماره اش را گرفتم در حالی که دستم می لرزید منتظر ماندم.

- سلام!

- وای معین خواب موندم. ببخشید....

آرام خندید. در خنده‌های کمیابش مورفین داشت.
مطمئنم. برعکس من آرام بود.

- صحت خواب!

بی‌اراده خودم را برایش لوس کردم.

- ببخشید!

مامان با دقت نگاهم می‌کرد تا از حالت چهره‌ام عکس
العمل معین را حدس بزند.

چنگی در موهایم زدم. چقدر راحت امروز را که می‌توانستم
در کنارش باشم از دست داده بودم.

- اشکالی نداره. الان آماده‌ای؟!

- تا یه ربع دیگه آماده می شم، خودم می آم سمت.
- حریر؟!

ناخواسته جواب دادم:

- جانم؟

برای چند ثانیه مکث کرد و بعد با صدای آرام جواب داد:

- من هنوز پایین منتظرتم.

بی اراده در خودم جمع شدم. احساس کردم قلبم در عمیق ترین چاه جهان سقوط کرد و گم شد.

هنوز در خیابان منتظر من بود؟

- معین؟! تو... هنوز جلوی دری؟

- آره، زنگ زدم غرق خواب بودی، عین بچه گربه‌ها
توی گلو خرخر می‌کردی. منتظر موندم تا بیدار بشی.

می‌توانستم آن لبخند باوقار و محجوبش را حس کنم.

- وای معین!

مامان با اشاره دست خواست که از او دعوت کنم تا به
خانه بیاید.

می‌دانستم معین قبول نمی‌کند و از آن بدتر اخلاق پدران
فرید بود! بی‌شک قرار بود طوری با معین رفتار کند که
حساب کار دستش بیاید. اما به ناچار تعارف کردم.

- اینطور که خیلی زشت شد. پس بیا بالا به چای بخور تا من آماده بشم.

«نه» قاطعاًش خیالم را راحت کرد و با گفتن «زودی می‌آم» برای شستن دست و رویم به سرویس رفتم.

با پوشیدن مانتو ساحلی و کتونی‌هایم، شال سفید آبی را بر موهای کوتاهم کشیدم که به لطف دوش شب قبل و روغن نارگیل فرمی از فرفری و مواج به خود گرفته بود. دقیقاً همان شکلی که مامان معتقد بود شیطنتی کودکانه به چهره‌ام می‌دهد.

در آسانسور وضعیتم را چک کردم. برق لب را تا رسیدن به همکف روی لب‌هایم کشیدم. با چشم پوشی از اتفاق صبح، آنطور که به نظر می‌رسید آن روز، روز من بود.

همه چیز عالی به نظر می رسید...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۱

#دل_آن_موسوی

موهای آبی رنگم به شکل عجیبی و بامزه‌ای به شکل
چتری‌های فر روی پیشانی‌ام ریخته بودند.

صورت بدون آرایشم انگار برق می زد.

قبل خارج شدن از آسانسور عطر را اسپری کردم و
باعجله از ساختمان بیرون رفتم و سوار ماشینش شدم.

تا قبل دیدنش نمی دانستم چقدر دلتنگش بودم و مقاومت برابر فرو رفتن در آغوش سخت ترین کار دنیا بود.

دیدار غرق در سکوت ما چند ثانیه زمان برد و با یادآوری اینکه او نزدیک به دو ساعت، در ماشین منتظر من نشسته بود با خجالت چشم از او گرفتم.

- خیلی عذر می خوام معین.
- من ترجیح می دادم مکالمه مون با یه سلام پر از همون شور و هیجان کودکانهت شروع بشه.

چطور از بندبند وجودش آرامش ساطع می شد؟

- سلام.

- سلام.

نگاهش با لبخندی عمیق به فرفری‌های موج ریخته روی پیشانی‌ام بود. از فرصت استفاده کردم:

- بخاطر تنبیه بدقولی امروز حتی اگه بریم که کله پاچه بخوریم هم اعتراض نمی‌کنم. قولِ قول!

حین روشن کردن ماشین آرام لبخند زد.

- تنبیه‌های من و خیلی ساده گرفتی جوجو خانوم.

حرکت کرد، مثل همیشه آرام بود. موزیک بی‌کلامی که با سکوت ماشین همدستی کرده بود را کم کرد و نیم‌نگاهی به سمت من پیش‌قدم شد:

- خب! تعریف کن.

- از چی؟

- از هر چی که دوست داری.

به سمتش چرخیدم تا سهم من از او نیمرخ جذابش باشد،
با همان چین‌های کنار چشم زیبایش.

- اوووم، فکر کنم خودت در جریانی دیگه! مهرا قرارداد
رو تنظیم کرده تا کم کم کارمون رو شروع کنیم. ماهو و
بقیه طراح‌های کودک کالکشن مجلسی-کودکان رو
تموم کردن، خیلی خوشگل شده. اصلا وقتی
می‌بینیشون آدم دلش می‌خواد بچه دار بشه.

لب‌هایش کشیده شد، آرام پلک زد و برای ادامه دادنم سر
تکان داد.

- مسعود مشغول حسابرسی فصل بهار و این مسابقه بود.
مستان هم از الان درگیر حساب کتاب سفارش پارچه‌های
پاییزه و زمستونه‌س. میعاد هم که از دو هفته پیش که
برگشتیم تا الان حسابی سرش شلوغه. مثل اینکه خبر دوم

شدن و اینکه به عنوان طراح لباس دختر شیخ انتخاب
شدیم حسابی ترکونده.
- آره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۲

#دل_آن_موسوی

احساس کردم که غمگین است. غمی زنده تر از دیگر
غم هایش. انگار که پشت آن چشم های آرامش در حال
کلنجار رفتن با غمی است.

- خودت خوبی؟

- آره!

- ولی نیستی.

نگاهش به سمتم چرخید و اینبار غمش را کتمان نکرد،
فقط لبخند زد، لبخندی که انگار می گفت « تسلیم! حق با
توئه»

- اینایی که گفתי خبرای شرکت بود! روز جمعه زدیم
بیرون که از شرکت و خبراش دور باشیم.

آفتابگیر را پایین آوردم.

-پس از چی بگم؟

- از خودت.

از خودم برایش بگویم؟!

- از خودم؟! اووووم... این چند روز یه ذره گیج بودم چون کاری نداشتم. یه کمی با بابام و داییم در مورد پیشنهاد کمپانی «...» هم فکری کردیم. واسه خودم این ساحلیه رو دوختم، دیگه هوا دیگه خیلی گرم شده، موهام و آبی کر...

چه می گفتم؟ روزمرگی هایم را برایش تعریف می کردم؟ او چرا با دقت مشغول گوش دادن بود؟

سکوتم باعث شد نگاهش به سمتم برگردد. لبخندی زد که انگار شبیه به تعریف بود.

- حس می کنم آبی رنگ توئه، مخصوصا آبی فیروزه ای. همه جوهره بهت می آد، به خودت، به چهرهت، شخصیت، اسمت.

با لبخندی عمیق در صندلی فرو رفتم و به سمتش چرخیدم.

- تو چیکار کردی این چند روز؟
- اول کمربندت رو ببند تا بهت بگم.

از حرص اینکه شبیه پدرها رفتار می کرد چینی به بینی ام
دادم و کمربند را بستم.

- منم همراه بقیه، درگیر کارهای شرکت بودم. اونا کار رو
جلو می برن، من می رم برای صحبت های نهایی و تموم
کردنش. دیشب هم کلا نخوابیدم، بی خوابی زده بود به
سرم، نیمه شب پا شدم رفتم شرکت.
- تنها؟

بدون اینکه حتی چشم از خیابان بگیرد به طرز مرموزانه ای
لبخند زد.

- نه اسرا هم بود.

اسرا؟! باز هم به او برگشته بودیم؟ دختر مجهول الهویه زندگی اش که خاری در چشم خوشی هایم کنار او شده بود.

دوستش داشت اما می گفت که رابطه شان متفاوت است. نیمه شب و در تنهایی هایش کنارش بود اما ادعا می کرد چیزی میانشان نیست.

انگار منتظر عکس العملی از جانب من بود که وقتی به آن نرسید نگاهش به سمتم برگشت.

انتظار داشت چیزی بگویم؟ حرفی بزنم؟ از اسرا پرسم؟!

- تو با اسرا آشنا نشدی، نه؟

- نه! گفתי هر وقت روزی که به راز جدید از خودم بهت بگم تو هم رازت در مورد اسرا رو بهم می گی.

به نشانه تایید سر تکان داد.

- آره، یادم اومد...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۳

#دل_آن_موسوی

سکوتی مضحک باری دیگر حکمرانی خود را در لابلای
موسیقی بی کلام ماشین در دست گرفت.

اصلا چرا قرار امروز را قبول کرده بودم؟ چرا باید روز
جمعه‌ای که از قضا تولد فرید بود را با اون سپری
می‌کردم؟!

به پاسخ «تنها گذاشتن مامان و فرید» که در ذهنم خودنمایی می کرد پوزخند زدم. خودم را که نمی خواستم گول بزنم، با او بودن را دوست داشتم.

گذر زمان چیزی از مضحکی سکوت بینمان کم نکرد.

- می خوام یه رازی رو بهت بگم...

ابروهایش که بالا رفت ادامه دادم:

- اما نه بخاطر اینکه از رابطه تو و اسرا سر در بیارم.

با سکوتی پر اشتیاق منتظر ادامه حرفم ماند. به لبخند کمرنگش توجهی نکردم. چرا چنین چیزی را گفتم؟! نمی دانم.

- این... اولین باریه که بدون هیچ آرایشی اومدم بیرون.

نگاهش حتی به سمتم برنگشت، انگار هرچه را که باید می دید، دیده بود.

- می دونستی اصلا بهش احتیاج نداری؟

به قدری جمله اش را با حالتی عادی بیان کرد که نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان دهم. باید حرفش را تعریف برداشت می کردم؟ تعارف؟ یا...

فقط توانستم آرام تشکر کنم...

به شنیدن چنین چیزی عادی نداشتم. مامان، فرید، دایی و دیگر اطرافیان همیشه از زیبایی، دلنشینی و نمکین بودن چهره ام که شباهت زیاد به کره ای ها داشت تعریف میکردند اما... ضربه ای سپهر به من و اعتماد به نفسم زده بود انگار هرگز از ذهنم پاک نمی شد.

حتی اگر صدها بار در بازار و خیابان و مهمانی‌ها، آشنا و غریبه به سمتم آمده و از زیبایی‌ام برام گفته بودند.

حتی اگر نوجوان‌های زیادی در خیابان بی‌مقدمه و هیجان زده از شباهتم به یکی از آیدل‌های زیبای کره تعریف کرده باشند.

تمام این‌ها در بخشی- از مغزم مانده بود اما قدرت تخریب سپهر در دورانی که دیوانه‌وار دنبال تایید او بودم اعتماد به نفس مرا زخمی و خدشه دار کرده بود.

احساس کردم باری دیگر همان حریر بیست ساله هستم و هنوز هم خودم را دوست ندارم. در خودم جمع شدم و آرام زمزمه کردم:

-قول بده که با حرفی که می‌خوام بزنم بهم نمی‌خندی!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۴

#دل_آن_موسوی

با اخم‌هایی که مصنوعی در هم کشیده بود نگاهم کرد.
انگار قصد داشت با همین حرکت اعتراضش را نسبت به
حرفم را نشان دهد.

-من بعد از سپهر تا مدت‌ها احساس ناکافی بودن داشتم.
همیشه احساس می‌کردم که باید توجه و محبتش رو
بدست بیارم.

با نفس عمیقی به خودم باور دادم که یال‌ها از آن روزها
گذشته.

- انواع خط چشم ها رو یاد گرفتم تا شاید فقط یکبار هم جمله «چشماش چه سگی داره» از زبون اون نصیب من بشه. بینیم رو عمل کردم تا شاید هم به من بگه کیوت و نمک.

ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف کرد و با نگاهی که تعجب را فریاد می زد به سمت برگشت.

-تو بینیت رو عمل کردی؟ زیر تیغ جراحی رفتی که فقط اون بگه تو...
exchange group

جمله اش را ادامه نداد زیرا که من به نشانه تایید حرفش آرام سر تکان دادم.
@Vip Roman

سکوتمان تا رسیدن به مغازه مورد نظرش کش پیدا کرد. انگار زمان می خواست تا آن حریر احمق را هضم کند.

سر انجام با همراهی اش وارد مغازه شدیم. مغازه‌ای قدیمی با میز و صندلی فلزی که برایم حسی نوستالژی داشت.

مردی مسن با سبیل‌های پرپشت و قدی کوتاه به سمتمان آمد و با دیدن معین ابروهایش به نشانه تعجب بالا رفت.

- به! آقا معین. چه عجب! راه گم کردین آقا!

مانند همیشه موقر و نجیب لبخند زد و با مرد سلام و احوال پرسى کرد. نگاه مرد به من برگشت و با لبخند معناداری سر تکان داد:

- الان دیگه همه پاتوقشون شده کافی شاپ و رستوران، ایول به تو که مرام داشتی و با عروست اومدی.

نمی دانستم که چه عکس العملی نشان دهم و نگاه شوکه معین و چشمان فراری اش کار راه سخت تر کرد. با سرفه ای مصلحتی، دستپاچه توضیح داد:

-نه! چیزه. آقا مجتبی... ایشون... من...

نفس عمیقی کشید تا بار دیگر همان معین مقتدر شود و کوتاه توضیح داد:

- ایشون همکارم هستن.

مرد که معین او را آقا مجتبی خطاب کرده بود انگار قصد سر به سر گذاشتن با او را داشت. به پسری جوان اشاره کرد و بلند دستور داد:

- دوتا چای خون کفتری بیار سر این میز.

و به سمتان برگشت، با تک خنده ای پرشیطنت شانه
معین را زیر انگشتانش فشار داد.

-از این کارا نمی کردی! همکار خانم؟ خوش اومدین. صفا
آوردین.

به نشانه احترام به آن پیرمرد با نمک لبخند زدم که با کنایه
ادامه داد.

-آقا معین واسه ناهار تشریف آوردی؟

اینبار دیگر لبخندم به خنده تبدیل شد و سعی کرد معین را
از دست او نجات بدهم.

-تقصیر من بود، وگرنه باید دو ساعت پیش می رسیدم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۵

#دل آن_موسوی

-تقصیر من بود، وگرنه باید دو ساعت پیش می رسیدم.

مرد سر خم کرد و دست بر روی چشمش گذاشت.

-هروقت تشریف بیارین قدمتون سر چشم. معین هم دیر
جنبید وگرنه توی این سن باید می دونست که حاضر شدن
همکارهای خانم زمان می بره.

روی عبارت «همکار خانم» به طرز با نمکی نمث و تاکید
کرد.

قصه رها کردن معین را نداشت که انگار معذب شده و برعکس من که آزادانه می‌خندیدم به زور جلوی خنده اش را گرفته بود.

بالاخره آقا مجتبی به پشت دخل مغازه نچندان بزرگش رفت و نگاه معین به من برگشت که همچنان ریزریز می‌خندیدم.

-عکس قبل عملت رو ببینم.

احساس کردم که قصد تلافی خنده هایم را دارد.

-!! معین!

-ببینم!

-اذیتم نکن.

-می‌خوام ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.

واقعا قصد کوتاه آمدن نداشت، به اجبار و زیر نگاه منتظرش به انتهای گالری و عکس‌های قدیمی رفتم و عکسی- از بیست و یک سالگی ام را انتخاب و قبل نشان دادن تهدیدش کردم:

-بخدا بخندی پیاده می‌شم و برمی‌گردم خونه!

گوشی را از دستم گرفت و به عکس نگاه کرد. آرام آرام لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست.

-کلا به نخود بینی داشتی، هنوزم همینو داری! پس دکتر چی و عمل کرده؟

بی‌اراده به بینی‌ام چین دادم. حق با او بود. همه این موضوع که قبل و بعد جراحی‌ام تفاوت زیادی با هم نداشت را به رویم می‌آوردند.

- سپهر باعث شده بود که خودم و دوست نداشته باشم. سخت گذشت تا بتوانم دوباره خودم رو جمع کنم.

گوشی را برگرداند و نگاهش چشمانم را دنبال کرد. نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان دهم. نگاهش را چه برداشت کنم. اما سرانجام خودش به حرف آمد.

- خوشحالم اونقدر قوی بودی که خودت رو از اون منجلا ب بیرون بکشی.

قوی بودم؟ قبل از او هیچکس به من نگفته بود که رها کردن آن حریری که بودم نامش قوی بودن است.

لبخند زدم و ظرف دارچین روی میز را بر روی طرح که روی رومیزی مرتب کردم. چرا شبیه به او شده بودم؟

- ممنون. خب راز من همین بود.

- این بود که یه حریر کوچولو تر از اینی که هستی درونت وجود داره و شدیداً آسیب دیده!

لب‌هایم را بر روی هم فشردم و سری به نشانه تایید آنچه که گفت تکان دادم.

چای‌هایمان در استکان‌های کمر باریک درون نعلبکی پیش رویمان گذاشته شد. تلخ بود و معطر!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۶

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

هلم داغ که بر سر میز آمد تمام رازها را فراموش کردیم.
عطر هوس برانگیزش گرسنگی ام را بیشتر کرد تا تمام
محتویات درون کاسه ام را با ولع میل کنم.

مانند دوستانی قدیمی از همه چیز با هم حرف زدیم و نقاط
مشترکان بیشتری خودشان را پیدا کردیم.

طبق قراری نانوشته نوبت او بود که حساب کند، هرچند
که روزهای نوبت من این مرحله را با اخم و نارضایتی اش
پیش می بردیم.

حرف زدن با او را دوست داشتم. آنقدر شنونده خوبی بود
که انگار گوینده را مسخ می کرد تا خودش را تماماً برای او
شرح دهد.

بلند خندیدم و به سیستم پخش ماشینش وصل شدم.

- بخدا معین تموم وقتی که توی ماشین توپییم احساس می‌کنم توی آسانسورم. همه‌ش آهنگ بی‌کلام. مشکلات با کلمات چیه؟

با همان ژست مدل‌وارانه پشت فرمان نشستنش میدان را دور زد و لبخند کمرنگش کش آمد.

- سکوت رو به کلمات ترجیح می‌دم. البته... بجز وقتی که تو حرف می‌زنی.

گاهی احساس می‌کردم که معنی بعضی جملات را نمی‌داند. نمی‌شد که مثلاً بداند معنی جمله‌اش چه می‌شود و آنقدر بی‌پروا در مورد ویژگی‌ای مربوط به من و تمایزی که بین من و دیگران قائل است را به زبان بیاورد و جوری رفتار کند که انگار در مورد مورد آب و هوا نظر می‌دهد.

افکارم زمانی که خیابان آشنای شرکت را دیدم در هم شکست.

- معین؟! اومدیم شرکت؟

- آره!

منتظر ماند تا در پارکینگ کاملا باز شود.

- چرا؟ کاری داری؟

- آره.

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و با لبخند به سمتم برگشت.

- طبق قرارمون می‌خوام تو رو با یه رازی آشنا کنم.

شوکه نگاهش کردم. بی مقدمه مرا به شرکت برده بود که با مرا با رازش آشنا کند؟ آن هم در روز تعطیل که هیچکس جز من و او و نگهبان در حیات شرکت در آن ساختمان نبود؟

-پیاده شو.

گفت سپس خودش پیاده شد و منتظر من ماند.
ترسی ناشناخته از این معین به جانم افتاد. باید همراهش
می رفتم؟ بخشی— از مغزم به من نهیب می زد که او معین
است و بخشی دیگر فریاد می زد از این معین می ترسد.

زیر نگاه منتظرش آرام از ماشین پیاده و همراهش شدم.
استرسی عجیب به جانم افتاده بود.

در آینه کابین به خودمان نگاه کردم و مانند آدم‌هایی احمق
در آن موقعیت هم با دیدن تصویرمان در آینه لبخند به
لب‌هایم آمد.

حتی اگر نمی دانستم باید به آن چشمان دلفریبان و
لبخندش چه حسی داشته باشم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۷

#دل_آن_موسوی

پس از باز شدن در آسانسور رو به طبقه خودمان، با
همراهی او به سمت اتاقش رفتیم.

قلبم جوری می‌تپید که انگار بجای اتاق دل‌باز و خوش‌نمای
معین راهی اتاق وحشت بودم.

در اتاقش را باز کرد و مانند همیشه منتظر ماند تا من
جلوتر وارد شوم.

اتاقش مانند همیشه بود. نظمی چشم‌نواز میان وسایل
توجه هر کسی را جلب می‌کرد.

با قدم‌های آرام وارد اتاقش شدم. همیشه عطر اتاقش را
دوست داشتم. بوی خودش را می‌داد.

با چرخیدن به سمتش منتظر نگاهش کردم که وسط اتاق
ایستاد و مشغول مرتب کردن تای آستین پیراهن آبی
آسمانی‌اش بود.

انگار از قصد وقت‌کشی می‌کرد. پشیمان شده بود؟

احساس کردم کمی استرس دارد. دیدن چنین چیزی از معین
همیشه آرام و مقتدر برایم خنده‌دار بود.

مثل پسر بچه‌هایی رفتاری می‌کرد که انگار ماشین اسباب بازی
گران قیمتش را پنهانی خراب کرده بود و نمی‌دانست چطور
باید این راز را اعتراف کند.

دیدن مردی شبیه به او، با آن قد و هیكل، با آن استایل و
شخصیت در چنین موقعیتی می‌توانست حس عجیب
مادرانگی را در من بیدار کند.

دلم خواست جلو بروم، او را محکم در آغوش بگیرم و به
او اطمینان بدهم که رازش هرچه باشد من باز هم او را
دوست خواهم داشت.

چند قدم به سمتش رفتم تا مقابلش بایستم.

- من منتظرم ها!

جواب کوتاهش شوکه کننده بود.

- پشیمون شدم.

سرکارم گذاشته بود؟

انگار این حرفی که در ذهنم می چرخید را شنید که توضیح داد:

- من فکر می کردم این می تونه جالب باشه اما... الان که فکر می کنم ایده خوبی نبود.

و بدون اینکه منتظر من بماند به سمت میزش رفت و به سویچ رها شده روی آن چنگ زد.

نمی دانستم از چه چیزی احساس عدم امنیت می کند. این معین عجیب و آسیب پذیر برایم آشنا نبود. پس آن مردی قدرتمندی که من می شناختم چه شده بود؟

قبل خارج شدنش از اتاق به خودم آمدم، به سمتش قدم
تند کردم و مچ دستش را میان انگشتانم گرفتم. نگاه
فراری اش که به چشمانم برگشت حس ترس را دیدم.

این معین... نه! من این معین آسیب پذیر و نگران را
نمی شناختم.

- معین! من هیچ اصراری به این ندارم که تو رازت رو به
من بگی! توی ماشین هم گفتم که؛ قصد گروکشی-
ندارم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۸

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

آرام سویچ را از دستش گرفتم.

- اگه نمی‌خوای بگی من اصلاً ازت ناراحت نمی‌شم،
هیچ تاثیری هم توی دوستی ما نداره. اما...

قدمی دیگر نزدیکش شدم و ناخواسته با هجویی از
احساسات زنانه دستم نوازش وار روی گونه‌اش نشست و
ریش‌های مرتبش را لمس کردم.

- ولی از این ناراحتم که فکر می‌کنی ممکنه رازت، هرچی
که باشه جایگاه تو رو برام عوض کنه.

چشم بست و احساس کردم گونه‌اش آرام به کف دستم
فشرده شد. انگار... دنبال پناه می‌گشت.

چشم که باز کرد اینبار حس اعتماد را در چشمانش دیدم.

بدون حرفی در حالی که انگار بین احساسات ضد و نقیضش سردرگم بود به سمت دیوار اتاقش رفت و با فشردن یکی از دکورهای روی دیوار، درِ اتاق استراحتش با صدای تیکی باز شد.

در را فشرد تا بیشتر باز شود و خودش وارد شد. چند ثانیه منتظرش ماندم که آرام صدایم زد:

- حریر؟ بیا تو.

پس از چند ثانیه این پا و آن پا کردن به سمت اتاق قدم برداشتم.

فضای پشت دیوار اصلا شبیه تصوراتم نبود.

یک اتاق دوازده متری، تختی با ملحفه‌ای مرتب سرمه‌ای درست همرنگ کاناپه‌ای که رو به رویش گذاشته شده بود، میز مطالعه‌ای نچندان بزرگ و یک روشویی کوچک گوشه اتاق توصیف کاملی از آن فضای مخفی دفترش بود.

می‌توانستم بعضی— از لباس‌های معین را بر روی دیوار طبقه‌بندی شده ببینم که مرتب و اتو کشیده آویزان شده بودند.

نگران نزدیک میزش ایستاده و چشم دوخته بود به عکس‌العمل من.

برای آرام کردنش لبخند زدم و باری دیگر نگاهم اتاقش را کاوید.

- چه فضای دنجی داری. چقدر نمکه، پر از آرامشه.

با گلدان روی میزش بازی کرد.

- آره، اینجا نبود دیوونه می شدم.

گلدان مشکی مات را بیشتر از حد عادی جلو جلو کشید و بی مقدمه معرفی کرد:

- حریر، اسرا!

آنقدر ناگهانی معرفی کرد که حتی فرصت نکردم خودم را آماده کنم. منتظر آمدن اسرا ماندم اما نیامد، به پشت سرم نگاه کردم باز هم خبری نبود.

لبخند غمگینی به سردرگمی من زد. گلدان زیبایش را در دست گرفت و به سمتم آمد.

- اسرا ایشونه.

به گلدان درون دست‌هایش نگاه کردم، به آن گیاه زیبا و
براق مشکی که بر روی هر شاخه برگ‌هایی قرینه داشت.

نگاهم از او به گیاه و از گیاه به چشمانش برگشت.

- اسرا قبل تو تنها دوست من بود.

شوک توضیح درستی برای حالم نبود. و او با جمله
بعدی‌اش حالم را بدتر کرد.

- من قبل تو فقط به اسرا رازهام رو می‌گفتم.

نگاهش با نگرانی بیشتری به چشمانم برگشت.

لعنتی! لعنتی لعنتی...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۹

#دل آن_موسوی

منتظر بودم که بخندد یا چشمانش مانند میعاد از شیطنت
بدرخشد و یا هر چیزی...

اما او جدی تر از آنی بود که بخواهد شوخی کند.

دوباره به برگ های براق مشکی گیاه نگاه کردم.

- اسرا یه گیاهه؟

- آره، اسمش زاموفیلیاس. بخاطر برگ های سیاهش
اسمش گذاشتم اسراء. یعنی سیر کردن توی شب.

آرام روی برگ‌های زیبای اسراءش دست کشیدم.

- ولی آخه... تو یه گلدون رو می‌بری بیرون؟

ابروهایش از شدت تعجب در هم رفت.

- معلومه که نه!

- آخه خودت گفتی، یادمه شنیدم یه بار بهش گفتی
می‌بری بیرون!

چند ثانیه نگاهش خیره به چشمانم ماند و بعد آرام
خندید.

- نکنه فکر می‌کنی سوار ماشین می‌کنمش، براش کمر بند
می‌بندم، با هم می‌ریم هلیم می‌خوریم؟!

- نه، اما...

منتظر ماند و وقتی ادامه ندادم آرام از اتاق بیرون رفت و مرا هم همراه خودش کشاند.

با هم به فضای سرسبز روف گاردن پشت بام رفتیم. گلدان را بر روی میز وسط پرگولا گذاشت، چند قدم عقب آمد و کنارم ایستاد.

- وقتی سرم خیلی شلوغ می‌شه و فرصت نمی‌کنم بهش برسم و یا باهاش حرف بزنم بهش قول می‌دم که بیارمش بیرون. می‌آرمش اینجا توی فضای آزاد تا نفس بکشه و از نور استفاده کنه.

می‌دانستم که نباید به فشردن شدن قلبم توجهی کنم. نمی‌خواستم این کار را کنم چون بی‌شک برایش گریه می‌کردم. برای تنهایی‌اش. برای مردی که در ذهنم همچون کوهی بزرگ و محکم بود اما درونش پسر- بچه‌ای غمگین، زانوهایش را در آغوش کشیده و با گلش از ترس‌ها و رازهایش می‌گفت.

- حریر؟!

بغضم را فرو دادم تا کلمات بتوانند مسیری برای خروج از حنجره ام پیدا کنند.

وای از چشمانش، امان از چشمانی که به یاد دارم آن اوایل چطور غمگین، خاموش و خسته بود.

باید چیزی می گفتم. حتی بی ربط! باید این بغضی— که برای شکستن ثانیه شماری می کرد را کنترل می کردم.

- حالا چرا گل؟ چرا یه گل شده همدمت؟

نگاهش به سمتم برگشت، خورشید مستقیم بر چهره اش تابید و رنگ چشمان تیره اش را قهوه ای نشان داد.

- چون ساکته. تنهایام رو به هم نمی زنه.

نگاهش را دزدید و آرام ادامه داد:

- می تونم براش از نگرانی ها و حرفام بگم و... نمی ذاره بره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶۰

#دل آن_موسوی

چه کسی. او را در تنهایی اش رها کرده که این ترس به جانش
دوخته شده بود؟!
صدایم از بغض لرزید.

- پس منی که ساکت نیستم، تنهاییات و هم به هم می زنم
چی ام؟

- تو نیمه روشن منی.

قلبم مانند برگ های پاییزی ریخت...
چشمان زیبایش بر چهره رقصید و دستش آرام به سمت
موهایم که با نسیم ملایم تابستانی بازی می کرد جلو آمد.

- تو اون بخش از منی که حتی خودمم از وجودش خبر
نداشتم.

دستش نرسیده به موهایم متوقف شد، انگار به خودش
آمد و مشت شدن انگشتانش را دیدم. دستش مسیری که
برای لمس موهایم طی کرده بود را آرام برگشت.

مشت گره شده‌اش را در جیب فرو برد. انگار آن وهم
مه آلود شخصیتش باری دیگر از وجودش سرازیر شد و
پسر بچه آسیب دیده‌ای که در دستان من پناه می‌خواست
را بلعید.

به سمت در برگشت و با لحن همان معینی که تا قبل از
دقایق پیش می‌شناختم، مقتدر و محکم به سبک خودش
درخواستش را دستور داد:

- بیا تو حریر! گرمازده می‌شی.

چند قدمی را به سمتش رفتم اما نگاهم در پی اسرا بر روی
میز ماند که باد شاخه نچندان بلند و برگ‌های مشکی
براقش را به بازی گرفته بود.

- پس اسرا چی؟

- نور غیرمستقیم براش خوبه، این مدت خیلی توی اتاق
بود، بیرون بودن جایزه‌شه.

مانند جوجه اردک پشت سرش راه افتادم، انگار معین فاطمی مقدری که می شناختم برگشته بود.

با برخورد باد کولر به صورتم چشم بستم و خنکی مطبوعش را نفس کشیدم. گرمای تابستان داشت به طور جدی خودی نشان می داد.

- برنامه ت واسه باقی روز چیه؟

چشم باز کردم و روی صندلی نرم مهمان، درست مقابلش نشستم.

- فعلا هیچی! احتمالا برم خونه بخوابم.

احساس کردم که سعی داشت چیزی را بسنجد. در چنین مواقع معمولاً با مشتش آرام روی پایش ضربه می زد. زمانی

فهمیدم او را درست شناخته‌ام که کمی بعد پیشنهادش را با شک مطرح کرد:

- می‌خوای... اگه برنامه‌ای نداری امروز رو با هم باشیم؟

نگاه متعجبم او را وادار کرد که بیشتر توضیح دهد:

- امروز حوصله خونه رو ندارم، گفتم... یعنی... اگه تو هم...

میان حرفش پریدم تا آنقدر معذبانه برای پیشنهادش توضیح ندهد.

- واسه ناهار بریم بندری کثیف بخوریم؟

با لبخندی عمیقی که باعث باریک شدن چشمانش شده بود حرفم را تکمیل کرد:

- با سس تند؟

هیجان زده خندیدم و ادامه دادم:

- و نوشابه مشکی شیشه‌ای...

چشمان براق و ستاره بارانش خیره ماند به منی که مانند
کودکان ذوق زده نگاهش می کردم و آرام زمزمه کرد:

- تو از کجا پیدات شد؟!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶۱

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

طرح‌هایم را در مسیر رسیدن به اتاق معین باری دیگر چک کردم. هنوز هم کمی بابت لباس پری‌ها خجالت می‌کشیدم اما هردو سعی کرده بودیم با این موضوع مانند دو حرفه‌ای برخورد کنیم.

تقه‌ای به در اتاقش زدم و همان لحظه اذن ورود داد. با فشردن دستگیره وارد شدم.

گیج از مطالعه مقالات متعددی در مورد آناتومی و انواع برگ‌ها حسابی گیج و سردرگم بودم.

دامن پری ملکه جنگل با برگ افرا بهتر بود یا با خزه؟ دامنی
پُرچین بلند دنباله دار یا کوتاه؟ اصلا شاید هم...

صدای بسته شدن در را پشت سرم شنیدم و بدون آنکه
سرم را بالا بیاورم به سمت میز ریاستش قدم برداشتم.

- معین؟! به نظرت واسه ملکه جنگل با...

سر بالا آوردم و با دیدن سپهر که پا پشت پا انداخته و با
لبخند در حال نگاه کردن به من بود نرسیده به میز متوقف
شدم.

انتظار حضور کسی در اتاق را نداشتم و حضور سپهر برایم
محال ترین احتمال ممکن بود.

- سلام.

لبخند عمیق و کج روی لب‌هایش معذبم کرد، جواب سلامم را داد و نگاهم به سمت معین برگشت.

- ببخشید آقای فاطمی! نمی‌دونستم مهمون دارین. یه وقت بهتر مزاحمتون می‌شم.

لبخند پراحترام و موقری که تحویلیم داد از استرسم نسبت به شرایطی که بی‌اطلاع در آن قرار گرفته بودم کم کرد.

- نفرمایید خانم ارغوان.

با دست به صندلی‌های مهمان مقابل میز بزرگش اشاره کرد.

- تشریف داشته باشید.

میلی به نشستن مقابل سپهر نداشتم. اما رد دعوت اوپی که در مقابل مهمانش در جایگاه رییس قرار داشت کار ناشایستی بود.

به خاطر حضور معین آرامش داشتم اما خاطرات گذشته مانند دسته‌هایی سوزن در آرامشم فرو می‌رفتند. انگار با هر چه کنار آمده بودم شکسته شدن غرورم هرگز عادی نشده بود.

سپهر با لبخند و نگاهی تشنه سرتا پاییم را می‌کاوید که انگار که به قصد قیمت‌گذاری مقابلم نشسته بود.

برای حفظ آرامش خودم از او چشم گرفتم و به سوی معین برگشتم، احساس کردم در نگاهش کمی نگرانی دیده می‌شد اما مانند همیشه مقتدرتر از آن بود که نتواند کنترلش کند.

- خانم ارغوان، آقای گنجی امروز او مدن تا برای رونمایی از تولید مجموعه جدیدی از کارهاشون کوک رو دعوت کنن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶۲

#دل_آن_موسوی

سپهر با خنده خودش را روی مبل رها کرد.

- راحت باش بابا، آقای گنج چیه! من هنوز همون سپهرم. رفاقت ما جوری نبود که با این چند سال دوری بخواد رسمی بشه. حریر هم که غریبه نیست.

با همان لبخند انگشت اشاره‌ش را تهدیدوار مقابل معین تکان داد:

- در ضمن! دعوت از شما دو هفته پیش، با ارسال دعوت‌نامه انجام شده، الان اگه اینجام واسه اینکه نتونی بهونه بیاری و بیچونی.

معین با احترام لبخند زد، از آن‌هایی که هیچ تغییری در چشم‌های زیبایش وجود نیاورد.

- حتی اگه خودم نمی‌اومدم مسعود یا میعاد رو به نمایندگی می‌فرستادم.

- من برای نماینده‌ت دعوت‌نامه نفرستادم معین خان! الان هم بهونه نیار، پاشو بریم.

معین ناچار دست‌هایش را در هم گره و نگاهمان کرد. در آخر از صندلی برخاست.

- باشه، پس من برم ببینم مسعود و مهراکارهایی که
بهشون سپردم رو تا کجا پیش بردن و زود می‌آم.
می‌خوای بیای؟

من هم همراه معین قصد رفتن کردم اما با صدای سپهر به
صندلی چسبانده شدم.

فنجان در دستش را روی میز برگرداند و نگاهم کرد.

- نه! تو برو به کارات برس، تا من و حریریه احوال‌پرسی
کنیم برمی‌گردی.

چشمان زیبایش با آن نگرانی که علنی شده بود به سمتم
برگشت. نخواستم بعد آن همه صحبت‌هایمان در مورد
سپهر و آن دوران فکر کند هنوز همان حریر ضعیف و
بی‌اعتماد به نفس‌ام.

برای آنکه مطمئن باشد که من مشکلی ندارم آرام و لبخند
زدم و سری به نشانه تایید تکان دادم.

انگار آن کار برای رفع نگرانی اش کافی نبود اما به ناچار
سمت در رفت.

- باشه، من زود برمی گردم.

در که بسته شد سپهر از ظرف پذیرایی روی میز شکلاتی
برداشت و به همان شکلی که به جلو متمایل شده بود
ماند.

- خوبی؟

- ممنون. خوبم و درگیر و سرگرم کار.

بسته بندی شکلات را با آرامشی عصبی کننده باز کرد.

- کار کردن با معین همینه. اون خیلی کمال طلبه!
- آره.

شکلات را در دهانش گذاشت و لبخندی نفرت انگیز روی
لبهایش نشست.

- توی رابطه تون هم همینطوره؟

سنگینی اخم را بر روی پیشانی ام احساس کردم.

- چی؟

بی قید خندید و شانه‌ای بالا انداخت.

- اگه معین رو به اندازه من می شناختی می دونستی که نمی شه این موضوع رو مخفی کنی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶۳

#دل_آن_موسوی

حس چرخش گردبادی از خشم درون قفسه سینه ام برایم ملموس بود اما باید قبل از آنکه این گردباد چیزی را خراب کند که بعداً پشیمان شوم کنترلش می کردم.

- بهتره بفهمی چی می گی! من و معین با ه...

میان حرفم پرید:

- با هم توی رابطه نیستین؟

- سپهر!

- پس... یعنی مشکلی نداری که دوباره با هم شروع کنیم؟

چرا نباید همان ظرف شکلات روی میز را روی صورتش می کوبیدم؟

لبخند کجی که مغرورانه روی لب هایش جا خوش کرده بود آرامشم را به هم ریخت.

- اینطور که معلومه هر دومون عوض شدیم. زمان زیادی گذشته. نظرت راجع به یه فرصت دوباره به جفتمون چیه؟

در ذهنم فقط مرور می کردم که نباید جایگاه خودم و آبروی معین را زیر پایم می گذاشتم. نباید کودکانه رفتار می کردم.

- حرف دهنتم و بفهم سپهر.

لبخند زد، از همان هایی که می توانست خون را در رگ هایم به جوش بیاورد و چشمکی هم به حرفش بست.

- پس یه چیزی بینتون هست. شایدم فقط از طرف توئه. آره؟

- من و زندگی شخصیم، حتی رابطه ام با معین به تو هیچ ربطی نداره.

برای چند ثانیه سکوت مطلق ایجاد شد. احساس کردم جوابم آنقدر درخور بوده که بفهمد نباید ادامه دهد اما طرز نگاهش که سر تا پایم را می کاوید به من فهماند که اشتباه کردم.

مانند گرگی گرسنه لبش را لیسید و چشم هایش برق زد.

- راستش، توی این چند سالی که ندیدت اینقدری خوب شدی که حالا دلم نمی خواد ریسک کنم و به کسی بدمت حریر.

حتی نتوانستم اخم کنم. نه مغزم و نه قلب هیچکدام موقعیت خودشان را درک نمی کردند. او از من تعریف کرده بود؟

گوشی اش را در دست گرفت

- شمارهت رو ندارم، بگو.

با پوزخندی به سر تا پایش نگاه کردم. دروغ چرا؟ انگار بالا رفتن سن او را هم ساخته بود. چهره‌اش جا افتاده و مردانه شده بود!

دیگر برایم مهم نبود که فکر کند من و معین با هم در رابطه هستیم.

- واقعا چی توی خودت دیدی که فکر کردی ممکنه یه نفر تو رو به معین ترجیح بده؟

آرام خندید، با برخاستن از صندلی قدم زنان میز میانمان را دور زد و به سمتم آمد. با خشم و ابروهای درهم مقابلش ایستادم اما او...
انگار این بازی را دوست داشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶۴

#دل_آن_موسوی

انگشتش را با خشونت روی لب‌هایم کشید، دیر شده بود
اما به خودم را عقب کشیدم.

نگاهش همچنان در چشم‌هایم می‌رقصید و آرام انگشتی که
روی لب‌هایم کشیده بود را در دهانش گذاشت، مکید و با
نگاهی دریده جواب داد.

- من و ترجیح می‌دی چون من بازی رو بلدم.

چند قدمی فاصله گرفت و همان لحظه در اتاق باز و معین وارد شد. بدون اینکه نگاهی به من یا سپهر بیاندازد سمت میزش رفت.

- عذر می‌خوام که تنهاتون گذاشتم.

با عجله کیف و کتش را برداشت.

- سپهر بریم.

حین جابجا کردن چند دسته کاغذ در کیفش از میز فاصله گرفت و به سمتم آمد.

- خانم ارغوان من شب برمی‌گی...

نگاهش در چهره‌ام ماند و کم‌کم به لب‌هایم کشیده شد و سرش آنقدر تیز به سمت سپهر برگشت که احساس کردم صدای مهره‌های آسیب دیده‌گردنش را شنیدم.

چهره‌اش مانند سنگی بی‌حس شد و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد ادامه داد:

- من می‌رم.

و بدون آنکه منتظر جوابی از جانب من باشد اتاق را همراه سپهر ترک کرد.

آنقدر همه چیز سریع بود که حتی نتوانستم دلیلی برای آن رفتار عجیبش پیدا کنم. به اتاقم رفتم. هنوز لبم از کشیده شدن انگشت سپهر می‌سوخت، انگار که بجای انگشت با سنباده روی لبم کشیده باشد.

آینه را از کیفم بیرون آوردم تا علت آن سوزش را ببینم اما بجایش علت نگاه تیز و پرحرف معین را یافتم.

انگشت‌های سپهر رژ کمرنگم را طوری دور لبم پخش کرده بود که انگار...

با یاد آن نگاه تیزش به سمت سپهر آرام خودم را روی صندلی رها کردم. چه‌ها که در ذهنش نگذشته بود...

تخته کار را با حرص به عقب هل دادم و سرم را روی میز گذاشتم.

سپهر، حرفش، حرکتش، معین و نگاهش تمام روزم را به هم ریخت. دستم دیگر به اتود زدن نمی‌رفت و دوباره خودم را سرگرم مطالعه مقاله‌ای کردم که هیچ از جملاتش نمی‌فهمیدم.

عقربه‌های ساعت جان گندند تا جلو بروند و سرانجام
ساعت‌هایی که انگار سال‌ها گذشت از پی یکدیگر عبور
کردند.

باز هم من بودم که در تاریکی شب پر اقامت راه می‌رفتم و
منتظر رسیدم معین مانده بودم.
معینی که انگار برعکس چیزی که قرارمان بود قصد
بازگشت به شرکت را نداشت...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

ساعت نزدیک به نه و نیم بود که قصد رفتن کردم. هرچه با معین تماس گرفتم مثل پیام‌هایم بی‌پاسخ مانده بود.

شارژر گوشی‌ام را در کیف گذاشتم. نگران معین بودم، معمولاً بی‌خبر برنامه‌مان را عوض نمی‌کرد.

کلید محافظ برق زیر میزم را فشردم و همان لحظه صدای باز شدن در آسانسور به گوشم رسید.

با عجله باقی وسایلم را جمع کردم و از اتاق خارج شدم. در راهروی ساکت شرکت قدم برداشتم و بلافاصله پس از رسیدن ضربه‌ای به در اتاقش وارد کردم.

«بیا تو» معمولاً جمله‌ای نبود که با آن مرا به داخل اتاقش می‌خواند.

آرام در را باز کردم و وارد اتاقش شدم.

پشت به من در حال مرتب کردن چیزی درون قفسه‌های
پشت میزش بود.

- سلام

- سلام.

حتی به سمتم برنگشت. با حرکاتی که شبیه به همیشه نبود
استرس در جانم ریشه دواند.

- معین؟ چقدر دیر کردی.

- کار داشتم.

جملاتش کوتاه بود! شبیه به قبل توافق دوستیمان. جدی
و رسمی.

نگران جلورفتم. صدای پاشنه‌هایم بجای اعتماد به نفس
حسی مانند استرس می‌داد.

- منتظرت بودم که بیای کار تغییر لباس دختر شیخ صفا رو تکمیل کنیم.

بالاخره به سمتم برگشت. چهره اش آرام و سرد بود اما چشم هایش...

دست هایش را روی میز گذاشت و با همان نگاه سرد نا آشنا مرا زیر نظر گرفت.

- نظر من توی انجام کارهات مهمه؟

- خب معلومه که آره.

- چرا؟

- معین؟! خوبی؟

انگار که سوالم را نشنیده باشد تکرار کرد:

- چرا مهمه؟

چه شده بود؟ می خواست به کجا برسد؟ این سوالات چه معنی ای داشت؟

- چون که تو رییس و مدیر کوک هستی!

- خوبه! پس جایگاه ها و اهمیتشون رو می دونی. بهم بگو ببینم، از کوک، شرکتی که چند ماه دیگه می شه یکسال براش کار می کنی چی می دونی؟

ابروهایم را در هم کشیدم. آن صحبت ها نشان از چیزهای خوبی نداشت. چیزی درست نبود.

- شاید لازم باشه متن قراردادمون رو دوباره بخونی! یا خودم برات یادآوری کنم که من «برای» کوک کار نمی کنم، من «با» کوک «همکاری» می کنم.

حین تاکید روی بعضی- کلمات در جمله، بی اراده و با خشم
از رفتارش دندان‌هایم روی هم فشرده شد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶۶

#دل_آن_موسوی

چشم‌های او هم خبر از خشمی پنهان می‌داد.

- از کوک چی می‌دونی؟

- من نمی‌دونم که قصدت چیه و می‌خوای به چی بررسی
معین.

نگاه پر خشم و مناظرش مجبورم کرد تا او را به چیزی که می‌خواهد برسانم.

- کوک یه شرکت طراحی مد و لباسه که نزدیک به ده ساله تاسیس شده. یه بیزنس موفق خانوادگیه که تو و خواهر و برادرات ادارهش می‌کنین. از یه تولیدی کوچک کت و شلوار و گاهی لباس‌های متفرقه به اینجا رسوندیش. چهارساله که این برند ۳۵ درصد بازار طراحی و تولید لباس داخل توی دست داره و دو ساله که کارهاش به بعضی کشورها صادر می‌شه. کافیه یا بازم ادامه بدم؟

نگاهش تیزتر شد و با پوزخندی ادامه داد:

- خوبه! حالا برام از شرکت «پاشاپوش» بگو.

احساس کردم نفس کشیدن را فراموش کردم. نه... نه! او نباید به آنی که در سرم می چرخید فکر می کرد.

قفسه سینه اش از خشمی پنهان به شدت بالا و پایین می رفت.

- می خوای بهت کمک کنم که به یاد بیاری؟

لال شده بودم. چرا نمی توانستم حداقل خودم را آرام کنم؟

وقتی جوابی نگرفت نفس عمیقی کشید و چشم بست.

- شرکت پاشاپوش، متعلق به امین پاشایی. یا... بهتره بگم متعلق به دایی جنابعالی!

می دانستم در سرش چه می گذشت و به چه چیزهایی فکر کرده بود. چیزهایی که نمی خواستم باور کند که حتی سر سوزنی چنین چیزی بوده.

-خب! خودت که می دونی، امین پاشایی داییمه.

فریادش برای لحظه ای نفسم را از ترس حبس کرد.

-اگر سپهر بهم نمی گفت تا کی می خواستی ازم پنهونش کنی؟

سپهر؟! باید می دانستم زهرش را می ریزد.

قلبم طوری می تپید که انگار کیلومترها را دویده بودم.

چشم های سرخش، فک قفل شده اش، نفس نفس زدنش معین را به همان هیولایی تبدیل کرده بود من از روبرو شدن با او وحشت داشتم.

سرد شدن دست های لرزانم را حس کردم که انگار جان از آن ها خارج شده بود.

دعوا و فریادهای عصبی وحشت های بزرگ زندگی ام بود و او نمی دانست که دارد هردو ترسم را با دستان خودش تقدیم می کرد.

بلندتر فریاد زد:

-حرف بزن! تا کی می خواستین من و بازی بدین؟

-معین بازی ای...

-نقشه تون چی بود؟

برای سوال هایی که می پرسید جواب نمی خواست. اصلا شک داشتم که چیزی بشنود.

با قدم‌های بلند به سمت آمد و مقابلم ایستاد. باز هم شده بودیم شئل قرمزی و همان آقا گرگه معروف که اینبار پایان قصه‌شان بود....

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶۷

#دل_آن_موسوی

نزدیک‌تر که آمد به دیوار پشتم چسبیدم و او بلندتر فریاد زد:

-چرا؟

-معین! گوش کن.

- چجوری می‌خوای خودت رو توجیه کنی؟
- داد زن معین. داد زن!

بلندتر فریاد زد:

- پس حرف بزن.
- مگه خواهرزاده امین پاشایی بودن جرمه؟
- خواهرزاده شرکت رقیب بودن و پنهون کردن این نسبت کم از جرم نیست خانم ارغوان.
- می‌دونم توی ذهنت چی فکر می‌کنی، می‌دونم سپهر چجوری رفته روی مغزت تا جوری که خودش می‌خواد این نسبت رو بفهمی.

نزدیک‌تر شد، فریاد نزد اما از میان دندان‌های قفل شده‌اش صدای پر حرص را به گوشم رساند:

- پس چرا زودتر حرفی نزدی؟

-دمن فکر کردم می‌دونی. این اواخر فهمیدم که نمی‌دونی و برای اینکه چطور این سوء تفاهم پیش نیاد دست دست کردم.

در چشم‌هایم نگاه کرد و صدایش مانند رعد و برقی وحشتناک مرا در جایم خشک کرد.

- من از کجا باید می‌دونستم؟

اشک‌هایم را به سختی کنترل کردم تا بر روی صورتم جاری نشود. هر لحظه منتظر بودم که در جمله‌ای که می‌گویم زبانم یاری نکند و آن لکنت برگردد.

نباید مانند دخترانی لوس به نظر می‌رسیدم و او هم نمی‌دانست فریاد و دعوا برای من درست مانند شتاب یک ماشین وحشتناک است.

- چون باید می دونستی! چون تو در مورد من تحقیق کرده بودی. چون هرکسی— که توی این صنف منو می شناسه، هرکسی— که شب جشن تاسیس کوک من رو می شناخت، همه می دونن که من خواهرزاده امین پاشایی ام. همه می دونن وقتی یه دختر هنرستانی بودم توی بخش دوخت شرکت دایی به عنوان دوزنده کار کردم.

برای اولین بار فقط نگاهم کرد و من از شدت فشار وارد شده بی اراده باقی حرف هایم را جیغ زدم:

- همین الان گوشیت رو بیار! به هرکسی— که من رو می شناسه زنگ بزن و از نسبت من و امین پاشایی پرس. امکان نداره ندونن که من تنها خواهرزاده شم.

روی دیوار سر خوردم و بر روی زمین نشستم و باز هم جیغ زدم و اشک هایم جاری شد:

- تموم شرکت‌هایی که قبل کوک باهاشون همکاری کردم این نسبت رو می‌دونن. اگه من بهت نگفتم چون فکر می‌کردم تو هم مثل همه اون‌ها می‌دونی، اگه کسی— بهت نگفت احتمالاً فکر می‌کردن که تو باید در جریان این نسبت باشی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶۸

#دل_آن_موسوی

آرام‌تر با گلویی که از جیغ‌هایم خراشیده شده بود ادامه دادم:

-همونطور که هر کسی- توی این صنف می دونه اون مدلی
مرد معروف برادرِ صاحب برند کوکه، همه هم می دونن
حریر ارغوان خواهرزاده امین پاشاییه، همه می دونن من از
نسل این خانواده‌م که از ده نسل پیش طراح یا خیاط
بودن.

صورت‌م را در دست گرفتم تا اشک‌های از سر استرسم را
نبیند. من غرورم را به این راحتی نساخته بودم که حالا
مقابل او و احساسم رهایش کنم.
به سختی ادامه دادم:

-معین! من چیزی رو پنهون نکردم، هیچ نقشه‌ای هم نبود.

نگاهش در چشمانم دو دوزد و با چنگ زدن به گوشه‌اش
از اتاق بیرون رفت. همان‌جا در خودم جمع شدم و
اشک‌هایم را پاک کردم.

شاید توانسته بودم کمی، فقط کمی ظاهرم را حفظ کنم اما قلبم هنوز با چنان قدرتی می کوبید که انگار پژواک فریادهای خشمگینش همچنان درون من ادامه داشت.

نمی دانم چند دقیقه گذشت اما تمام شرکت غرق در سکوت بود. احتمال دادم معین رفته باشد، هرچند از شخصیت حامی اش بعید بود اما عصبانیت او را تبدیل به شخص دیگری می کرد. مثل همین معین چند دقیقه پیش که انگار اصلا او را نمی شناختم.

کمی به خودم زمان دادم، آرام دست و پاهایم جمع کردم و بلند شدم. خاک احتمالی روی لباسم را تکاندم با برداشتن کیفم به سمت در اتاق رفتم. قبل نشستن دستم بر روی دستگیره در باز شد.

با پارچ و لیوانی در دست جلو آمد. چشم هایش پشیمانی را فریاد می زد. نگاهی در چشمانم دود می زد، می خواست چیزی بگوید اما انگار با کلمات آشنایی نداشت.

آرام شده بود گویی آن طوفان و فریاد دقایق پیش که لرزه به جان هرکسی می انداخت ابداً کار او نبوده.

لیوانی که از حبه های قند ته نشین و قاشقی که درونش قرار داشت محتویاتش قابل حدس بود را به سمتم گرفت.

- یه خرده ازش بخور... لطفاً.

آرام دستش را پس زدم تا از کنارش عبور کنم. قدم هایش را می شنیدم که دنبالم می آمد اما ساکت بود.

با آن که خیلی از دستش دلگیر بودم اما با فشردن دکمه آسانسور به سمتش برگشتم. آن هیولای ترسناک حالا صامت و خاموش با چشمانی خسته و پشیمان پشت سرم ایستاده بود.

چشمانش جوری بود که انگار التماس می کرد: «می شود کمک کنی تا بگویم اشتباه کرده ام؟»

آن حریر خودخواه درونم که انگار فقط به حمایت، محبت و احترام او عادت داشت بیدار شد. دلم نمی خواست از عذاب وجدانش کنم. اصلاً!

از فرصت رسیدن آسانسور استفاده کردم تا حرفم را بزنم.

- قبل اینکه بار دیگه ندونسته من و مقصر- کنی، باید بهت بگم که قبل چیدن سناریو بوسه عاشقانه من و سپهر توی ذهنت بهتره دورین اتاقت رو چک کنی.

وارد آسانسور شدم و دکمه پارکینگ را فشردم که قبل بسته شدن در او هم کنارم قرار گرفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۶۹

#دل آن_موسوی

انگار از چیزی عصبی بود که نمی دانست چطور شروع کند.

- حریر من بد متوجه شدم... نباید اونطور عصبی می شدم اما... کنترل خودم و از دست دادم. توی موقعیت بدی بودم، سپهر گفت خواهرزاده آقای پاشایی هستی... و خب اون... رد رژت...

دو دستش را در موهایش فرو برد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. انگار از حرف هایی که برای توجیه و توضیح کارهایش گفت پشیمان بود.

حالش بد بود، می توانستم تنش، سرزنش و خودخوری اش را احساس کنم.

یاد حرف های ماهورا در مورد سگته او افتادم اما غرور ترک خورده ام به ترمیم و تنهایی احتیاج داشت.

قدم هایم را به سمت ماشین کج کردم، پس از باز کردن در ماشین وسایلم را روی صندلی شاگرد انداختم. دست هایش را با نگرانی روی سقف ماشین گذاشت.

- حالت خوبه؟ بذار من برسونمت حریر.

- ممنون! ترجیح می دم از این به بعد همون آقای فاطمی و خانم ارغوان باشیم. اینطوری بهتره. شبتون خوش.

پشت فرمان نشستم و از پارکینگ خارج شدم تا شرکت، معین و خاطرات آن شب لعنتی را پشت سر بگذارم.

روزها یکی پس از دیگری گذشتند، رابطه من با معین همانطور که تصمیم گرفته بودم پیش می‌رفت. دیگر خبری از آن رفاقت حریر و معین نبود.

دیگر شب‌ها تا دیر وقت در شرکت نمی‌ماند و تمام تلاشم را کرده بودم تا همراه با سایر کارمندان از شرکت خارج شوم.

شام‌های دو نفره ما دیگر به یک خاطره تبدیل شده بود و با آنکه دلم برای لبخندهای جذاب مردانه‌اش تنگ می‌شد اما یاد فریادهایش از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

آن چشمان خسته و غمگینش دوباره بازگشته بودند و انگار تمام آن شب‌هایی که در اتاقش مانده بودیم و آن خاطرات زیبا فقط رویایی دور بود...

اما با تمام این‌ها احساس می‌کردم از خودم راضی هستم.
انگار نزدیکی به معین و درگیر احساس بودن مرا دوباره از
حریری که ساخته بودم دور کرده بود.

تو و چشمان زیبای لعنتی‌اش نقطه ضعف جدیدی برای
من شده بود.

خاطره تلخ آن شب از ذهنم پاک نمی‌شد اما نمی‌خواستم
مامان و فرید بویی ببرند.

در میان تمام آن احساسات ضد و نقیض به خودم افتخار
کردم که توانسته بودم مقابل فریادهای معین و رویارویی
با آن ترس قدیمی خودم را نبازم و آن لکنت همیشگی را
کنترل کنم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷۰

#دل آن_موسوی

از طرفی حرف‌های مشاور در زمان کودکی و نوجوانی به خوبی در خاطرم هست که برای من و مامان توضیح داده بود ترس از صدمه دیدن یکی از محرک‌های لکنت من است.

همین دلیل کافی‌ای بود تا احساساتی که بعد آن شب خفه‌شان کرده بودم از گوشه پرده ذهنم خودشان را نشان دهند تا یادآوری کنند اطمینانِ ناخودآگاه من نسبت به این موضوع که معین حتی در جلد آن هیولای خشمگین هم به من آسیب نمی‌زند تاثیر زیادی در کنترل لکنتم داشته.

روزها در شرکت آنقدر خود را مشغول می‌کردم که دیگر فرصت خارج شدن از اتاق را هم نداشتم.

انگار معین هم برنامه مرا در پیش گرفته بود و آنقدر خودش را درگیر کارها می کرد که کم تر به شرکت می آمد.

/**/**/**

در حال تغییر سائز مانکن اتاقم از گوشه چشم به میعاد نگاه کردم که ناله کنان روی صندلی بدنش را کش و قوس داد.

- آخ! یعنی رشته به رشته عضلاتم سینه م درد می کنه.

شاسی را فشردم و دور از چشمش به ناله هایش که مانند زن زائو درد می کشید خندیدم.

- مجبور بودی؟ سبک تر می زدی.

- اگه دست من بود که کلا اینقدر سنگین پرس سینه نمی زدم. مربیم گفته باید بیشتر روی سینه کار کنم تا...
آخ....

- حالا واسه چی اومدی پیش من؟

- معین گفت پیام دنبالت.

با شنیدن اسمش سوزن در انگشتم فرو رفت و با «آخ»
کوتاهی سریع دست کشیدم.

قطره خونی سرخ و کوچک از مسیر فرو رفته سوزن بیرون
آمد و بر انگشتم نشست.

- مگه اومده شرکت؟

- آره، نیم ساعتی می شه که اومده.

پارچه را با سوزن بر روی مانکن فیکس کردم.

- چیکارم داره؟

- از کجا بدوز.... آی آی.... دو سه هفته س باهاش که
اصلا نمی شه حرف زد. لب باز می کنی می خواد نصفت
کنه.

سوزن دیگری در فوم مانکن فرو بردم و با اطمینان از
فیکس ماندن پارچه سوزن ها را روی میز گذاشتم.

قلبم برای دیدار مجدد با او آن هم پس از مدت ها در سینه دیوانه بازی در می آورد و به صراطی مستقیم نبود.

در راهرو همراه و هم پای من شدن و به محض خروج از اتاق آرام و با ذوق پچ پچ کرد:

- حریر؟!

- چیه؟

- پری بالاخره تسلیم شد. قبول کرد فردا شب شام با هم بریم بیرون.

بی اراده با تصور آن دو در کنار هم لبخندی روی لب هایم نشست. حیف بود که آن دو آنقدر به هم می آمدند در کنار یکدیگر نباشند.

اما در این میان حق را به پریزاد می دادم. انگار هر دوی این برادرها نیاز به تنبیه داشتند.

پسرانی کوچک که انگار فقط قد کشیده و هیکل بزرگ کرده بودند و هنوز در روابطشان مانند کودکانی تخس بودند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷۱

#دل_آن_موسوی

جلوتر از من در اتاق را باز کرد تا من وارد شوم.

دیدار با او برایم سخت بود، نمی دانستم از بعد آن گذشت چند هفته باید با او چگونه رفتار کنم. همچنان در دوره تنبیهی اش می ماند؟!

وارد اتاق شدم و او را دیدم که کنار صندوقچه ای مجلل شبیه به کیف سامسونت ایستاده بود با گوشی اش کار می کرد.

میعاد با او را به خود آورد.

- بفرمایید اینم خانم ارغوان.

بالاخره نگاهش به سمتم آمد، چند ثانیه نگاهم کرد و بعد که انگار چیزی یادش آمده باشد چشم دزدید.

- ممنون. بچه های کارگاه دنبالت می گردن مثل اینکه کارت دارن.

ناله را در نگاه پر حرف میعاد دیدم.

- داداش؟ می شه من برم خونه؟

قاطع و محکم جواب داد:

- نه!

- اما...

حرفش را قطع کرد:

- برو کارگاه بین چیکارت دارن.

فشار لب‌های میعاد بر هم نشان از آن داشت که جلوی خودش را گرفته بود تا کل کل نکند و با «باشه» ای آرام از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش اتاق غرق در سکوتی شد که شکستنش برای من و او کاری سخت بود.

لحظات در سکوت گذشت و جو میانمان سنگین و سنگین‌تر می‌شد و در نهایت او بود که نخواست وضعیت از آن که بود سخت‌تر شود.

به صندوقچه اشاره کرد و با صدایی آرام و گرفته به حرف آمد:

- این رسید.

خودش فهمید که جمله اش چقدر ناقص است که ادامه داد:

- منظورم جواهرات و سنگ های لباسه که سفارش داده بودیم.

سکوتم باعث شد بیشتر ادامه دهد:

- از ایتالیا.

انگار این سکوت ادامه دار من او را دستپاچه و گیج کرده بود که دوباره برای توضیح بیشتر ادامه داد:

- برای دختر شیخ صفا.

در چشمان گیجش نگاه کردم و جدی و آرام جواب دادم:

- بله! متوجه شدم.

کمی دور خودش گشت و بعد به سمت صندوقچه رفت.
چند لحظه ای را با قفلش ور رفت و سرانجام صندوقچه با
صدای تیکی باز شد.

در را کاملاً گشود تا درون صندوقچه را ببینم.

سنگ های گران قیمت و مجلل در زیر نور اتاقش چنان پر
تلالو و چشم نواز خودنمایی می کردند که نمی شد از آن ها
چشم برداشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷۲

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست و چند قدمی به جلو برداشتم و مقابل صندوقچه نشستم. آرام دست جلو بردم تا آن جواهرات زیبا را لمس کنم.

انگار او هم همین قصد را داشت که دستش جلو آمد و روی دست من نشست.

هر دو از این همزمانی شوکه بودیم، وقتی به خودم آمدم خواستم دست را عقب بکشم که آرام انگشتانش دور دستم قفل و مانع عقب رفتنم شد.

شوکه ذنگاهش کردم که نگاه پر از خواهشش در چشمانم نشست.

- حریر! من... بابت اون روز معذرت می خواهم.

احساس کردم چقدر برایش حرف زدن سخت است. فکر می کردم عذرخواهی کردن برایش راحت است اما اشتباه می کردم. انگار هرچه اشتباهش سنگین تر بود معذرت خواهی کردن برایش سخت تر می شد.

حسی— که در صدا و چشمانش خانه کرده بود را نمی شماختم. نمی دانم سکوتم را چه برداشت کرد که لب هایش را بر هم فشرد.

- من... توی شرایط بدی نسبت تو و آقای پاشایی رو فهمیدم. و... خب... احساس کردم که...

دستم را رها کرد و با قدم هایی بلد فاصله گرفت. پریشانی اش را درک نمی کردم اما برایم قابل لمس بود.

- تو یه دفعه پیدات شد! یه و دیدم نیمه روشن من مقابلم ایستاده، دیدم عجیبی، پر از شور زندگی، مثل

بچه ها پر سر و صدایی. اومده بودی توی شرکت
همکاری کنی اما دیدم وسط تنهایی. شدی تنها
رفیقم.

کلافه موهای جوگندمی اش را مرتب کرد.

- انگار قلمو و همه رنگ های عالم رو برداشتی اومدی
وسط شبای تاریک تنهایی من. هر روز یه رنگ
پاشیدی یه گوشه زندگی من!

نگاهش خواهش می کرد که حرف هایش را بفهمم.

- انگار واسه هر درد من یه ضماد و مرهم داشتی. خب
همین که اینقدر خوب بودی مشکوک بود، نمی شد
باور اینکه یه نفر اینقدر نیمه روشن منه سخت بود.

نگاه متعجبم را که دید قدم‌های رفته‌اش را برگشت انگار از سکوت من حالتی عصبی

- تازه تونسته بودم خودم و قانع کنم که این خودِ واقعی توئه. داشتم قبول می‌کردم که قلمو و رنگات رو بیاری و هرکاری دوست داری بکنی که سپهر با این حرف باعث شد که باور کنم واقعی نیستی.

منتظر ماند تا تاثیر حرف‌هایش را ببیند و وقتی هیچ چیزی جز سکوت ندید عصبی ادامه داد:

- حریر! می‌فهمی حرفم و؟! تو یه جوری یهو به من نزدیک شدی که خودمم برام عجیب بود که واقعی باشی. هنوزم باورم نمی‌شه که اینقدر پرکننده حفره‌های منی دنیای منی. اینقدر....

نگاهش خیره ماند در چشمانم و دیگر ادامه نداد.

دلم برای به دست و پا زدنش سوخت، خودش را به این
درو آن در می زد که باور کنم.

شاید تنبیه برایش کافی بود.

- آقای فاطمی من...

حرفم را قطع و نگاه خسته اش مقابل چشمانم با غروری
مردانه خواهش کرد: excha

- دیگه دوست نیستیم؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷۳

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

چرا نمی توانستم هیچ اثری از آن هیولای خشمگین پیدا کنم؟ اصلاً چطور می شد باور کرد که این مرد محترم، این پسر بچه پشیمان می تواند آنقدر ترسناک شود؟

دلم برای چشمان پشیمانش سوخت اما تجربه ثابت کرده بود آدم ها هرچه راحت تر ببخشیده شوند کمتر متوجه کار اشتباهان خواهند شد.

برایش پشت چشم نازک کردم، صاف ایستادم و او هم همراهی ام کرد.

- به نظرت می شه چنین چیزی رو ندید؟ می شه با اون حرف هایی که زدی دوست موند؟

منتظر ماندم اما حرفی نزد. همین که از خودش دفاع نمی کرد نشان از آن داشت که به عمق اشتباهش پی برده. با تمام این ها نشد که راحت از کنار اتفاقات آن شب بگذرم.

خلاف چیزی که به زبان آورده بودم شاید می توانستم از حرف هایش بگذرم اما از داد و فریادش آن هم درست وقتی که ترس را در چشمانم دیده بود نه!

- آقای فاطمی شما حتی نخواستی از من حقیقت ماجرا رو پرسی. فرصت توضیح به من ندادی فقط متهم کردی. اونم به پشتوانه حرف چه کسی؟!

نگاه منتظرم در چشم هایش بود اما او قصد دادن پاسخ به سوال مرا نداشت.

- آقای فاطمی! منو به پشتوانه حرف کی متهم کردی؟

از میان فک قفل شده صدای عصبی اش به گوشم رسید:

- سپهر گنجی.

- فیلم دورین اتاق رو چک کردی؟

خیلی واضح از خشم دندان سایید.

- آره.

- خب؟

انگار شرایط برایش سخت تر شده بود که خیلی سخت پاسخ سوالات ساده را به زبان می آورد.

- نباید می داشتی لمست کنه.

پوزخندم بی اراده و عصبی بود.

- خوبه! بجز متهم کردن تعیین تکلیف هم می کنی؟

کلافه شده و باز هم در حال تلاش بود تا خودش را کنترل کند.

- حق نداشت لمست کنه، اونم وقتی فکر می کرد تو مال منی.

- و اگه چنین فکری نمی کرد چی؟

به سمتم خم شد و با خشمی کنترل شده غرید:

- فعلا که چنین فکری کرده. اون طعمی که از لبات چشید رو براش زهر می کنم. کاری می کنم که بفهمه انگشت بی صاحبش نباید از حدشون فراتر برن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷۴

#دل آن_موسوی

دست به سینه نگاهش کردم، چشم‌های زیبایش از خشم به وضوح می‌درخشید. آرام سری به نشانه تاسف تکان دادم.

- خوبه! از عذرخواهی به کجا رسیدیم؟

منتظرش نماندم، به سمت در اتاقش رفتم و صدای پاشنه‌های بلندم در سکوت اتاق پیچید. دستم که بر دستگیره فلزی در اتاقش نشست با حرصی عیان به حرف آمد:

- حریر من ازت عذرخواهی کردم.

متوقف شدم و چند ثانیه بعد با نگاهی پر از سرزنش به سمتش برگشتم.

- منم حق انتخاب دارم که این عذرخواهیت رو با اون شرایطی که درست کرده بودی بپذیرم یا نه!

اخم‌هایم بیشتر در هم رفت و ادامه دادم:

- بعد هر موضوعی قراره اونطور تبدیل به هیولا بشی، هرچی می‌خواهی داد و فریاد کنی و بعدش با یه عذرخواهی سر و تهش رو هم بیاری؟

صدایش آرام شد، مانند خشم چشم‌هایش!

- نه. من... دارم تلاش می کنم یاد بگیرم خودم و کنترل کنم.

به مشتهای گره شده کنار بدنش نگاه کردم. دلم برای تلاش بیخودش سوخت. فکر می کرد آن خشم خفته در وجودش اینطور و بدون کمک یک متخصص کنترل می شود؟

آرام چند قدم نزدیکش شدم. انگار از درست شدن این رابطه دوستانه ناامید شده بود.

- تو مشکل کنترل خشم داری. باید یکی که علم این موضوع رو داره کمکت کنه. با مشته کردن، نفس عمیق کشیدن و دندون روی هم ساییدن درست نمیشه که هیچ، تازه با این کارها به خودت آسیب می زنی.

او پر از دردهای پنهان بود، پر از آسیب‌هایی که درونش تبدیل به غده‌هایی چرکین و خطرناک شده بود.

- تا حالا پیش مشاور رفتی؟

این پا و آن پا کرد و در نهایت آرام «نه» را به زبان آورد.

- چندمین باریه که دیدم اونقدر وحشتناک شدی، چندین بار چیزهای دیگه هم ازت دیدم، بخاطر خودت پیگیر شو! نذار این زخم‌ها بمونه روی جونت.

انگار که از صحبت در مورد این موضوع فراری باشد به سمت صندوقچه رفت، درش را بست و بحث را عوض کرد.

- دو تا صندوقچه دیگه هم هست. می‌خوای اونا رو هم ببینی!

همیشه از دردها و زخم‌هایش طفره می‌رفت. دوباره تبدیل به آقای فاطمی جدی شده بود.

- نه! ببخشید من باید برم. فعلا.

نگاهش دنبالم کرد اما اجازه داد در سکوت اتاقش را ترک کنم، بدون آنکه تایید کنم هنوز هم با هم دوست هستیم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

/*

*/

دست به سینه و شاکی به او نگاه کردم که برای دهمین بار پیراهنش را عوض کرد.

دسته پیراهن های روی مبل دو نفره اتاقش که به تپه تبدیل شده بود باعث شد نفسی عمیق بکشم. اما انگار او بیشتر توپش پر بود.

- بهت گفتم بیای اینجا کمک کنی نه اینکه هی مثل معین نفس عمیق بکشی. اکسیژن اتاقم تموم شد.

با صبری تمام شده جلو رفتم.

- این پیرهن نیلی، اون شلوار سرمه ای کتونه، ساعت صفحه سرمه ای که اول بسته بودی، ست کمر بند و کفش هم اون چرم قهوه ای روشنه.

به قصد خروج از اتاقش سمت در رفتم که...

- حریر؟

کلافه برگشتم. مظلومانه به ادکلن‌های روی میز اشاره کرد. دلم برایش سوخت جلو رفتم و شیشه عطر همیشگی‌اش را به دستش دادم.

آن عطر که دیگر در ذهنم بیشتر یادآور نام میعاد و شیطنت‌هایش بود تا سپهر و خاطراتش!

- میعاد! فقط به ساعت دیگه وقت داری که بری دنبال پریزاد. داره دیرت می‌شه، بدو.

با نگاهی به ساعت بر دیوار اتاقش پیراهنی که برایش انتخاب کرده بودم را پوشید و مشغول بستن دکمه‌هایش شد.

- ماشین آوردی؟ همه رفتن، می‌خوای سر راه برسونمت؟
- نه، امشب تا دیر وقت می‌مونم شرکت.
- تنها؟!

کمکش کردم تا آستین پیراهنش را تا بزند.

- تنها نیستم که، نگهبان هم هست.
- نه منظورم معینه.

- آها، آره تنهام. باید بمونم کار طراحی لباس رو تحویل بدم. از بین پونزده گروه پری که باید براشون لباس طراحی کنم فقط سه تا طرح دادم. تازه اونم اگه اصلاح تغییر نخواست.

دکمه روی قفسه سینه‌اش را باز گذاشت که آرام و با اخم پشت دستش کوبیدم.

- ببندش، اصلاً قشنگ نیست.

با خنده دکمه را بست و ساعت را دور مچش انداخت.

- خب چرا نمی‌ری خونه انجام بدی!

- بابام نمی‌ذاره.

نگاه متعجبش باعث شد برایش بهتر توضیح دهم:

- بابام برام چیپس و کالباس می‌خره و گولم می‌زنه تا بشینیم همراه مامانم فیلم ببینیم. مجبور می‌شم شب تا دیر وقت بیدار بمونم که هیچ، تموم کارهام هم می‌مونه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷۶

#دل_آن_موسوی

چشمانش غمگین اما صدای خنده اش بلند شد این بار به بازویش کوبیدم و خودم هم خندیدم.

- نخند! تو نمی دونی، اون خیلی حرفه ای بلده گولم بزنه.

و زیر لب برای خودم غر زدم:

- ژامبون دودی هایی که می خره رو هیچ جا نمی تونی پیدا کنی.

از اتاقش خارج شدم تا شلوارش را عوض کند. خیلی زود آماده شد و بالاخره پس از چندین بار حرص دادن من دنبال پریزاد رفت.

کار طراحی لباس برای پری ها سخت اما جذاب بود. چه چیزی قشنگ تر از عملی شدن رویای شیرین کودکی و نوجوانی؟

تصور دیدن اسمم در تیتراژ یک فیلم پر سر و صدا، دیدن پری هایی که لباسشان را من طراحی کرده بودم شور را به جان انگشتانم ریخت.

نمی دانم چقدر مشغول بودم اما آنقدر زمان برد که چیپس ها و شکلات هایم تمام و ظرف کوچک آجیلیم خالی شد. پاستیل هایم ته کشید و از گیلای های خوش رنگم فقط هسته باقی ماند.

وقتی پس از ساعت ها صاف نشستم ناله گردن و ستون فقراتم با صدای ترق و توروپی شدید بلند شد.

درد را در کتفم احساس کردم و حتی قفسه سینه ام از فشار دست مانده بر زیرش درد می کرد.

آرام از پشت میز برخاستم، حتی پاهام بخاطر آویزان بودن از صندلی در تایم زیاد، خشک و گرفته بود.

بدنم که انگار مانند چوبی خشک شده بود را آرام حرکت دادم تا با انجام چند حرکت کششی- از آن حالت خارج شوند.

حین انجام حرکات کششی- گوشی را که برای پرت نشدن حواسم در کشو گذاشته بودم بیرون آوردم.

دیدن ساعت یک و ربع نیمه شب و تعداد تماس‌های از دست رفته مامان، فرید و معین باعث شد آرام لب‌هایم را گاز بگیرم.

با مامان تماس گرفتم و پس از شنیدن سرزنش‌های بسیار زیاد اطلاع دادم که حواسم به کار بود و متوجه زمان نشدم.

اما جواب مامان همان دلیلی بود که می‌توانست تماس‌های معین را توجیه کند.

«اونقدر نگران شدم که آخرش مجبور شدم به معین زنگ بزنم، اونم ازت خبر نداشت. داشتیم با فرید راه می‌افتادیم پیام شرکت.»

تماس را قطع کردم و در اتاق رژه رفتم. باید بخاطر تماس‌های بی‌پاسخی که بارها نصیبش شده بود به او زنگ می‌زدم؟

حین کلنجا رفتن با خودم به سمت پنجره اتاق رفتم، پرده را کنار زدم و چشم دوختم به محوطه سرسبز بام.

شاید بهتر بود که با او تماس می گرفتم، کاری غیر از این خارج از ادب بود.

به قصد عبور از کنار پنجره قدمی برداشتم اما همان لحظه چیزی توجهم را جلب کرد.

دو نور خطی شبیه به نور چراغ قوه در اتاق معین حرکت می کرد. انگار دو نفر مخفیانه در اتاقش دنبال چیزی می گشتند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷۷

#دل آن_موسوی

احساس کردم تپش قلبم متوقف شد. پاهایم در زمین فرو رفته بود و فقط توانستم خودم را به سختی از جلوی پنجره کنار بکشم.

آنها متوجه حضور من نشده بودند؟ من با تلفن حرف زدم، چراغ اتاقم روشن بود و چند دقیقه نیز مقابل پرده اتاق قدم زنان با خودم درگیر بودم و بی شک بواسطه نور درون اتاق سایه ام بر پرده افتاده بود.

اگر با تمام اینها مرا ندیده بودند فقط و فقط از خوش شانسی ام بود.

در شرایطی مانده بودم که راه پس و پیش نداشتمن برایم معنا شده بود.

نمی توانستم از اتاقم بیرون بروم، نمی دانستم آنها چند نفر هستند، چه می خواهند و اصلاً شاید در دیگر طبقات هم بودند.

حتی نمی توانستم در اتاق بمانم. از آنجا که در طبقه آخر ساختمان شرکت تنها اتاق من و معین قرار داشت به این معنی بود که اگر چیزی که دنبالش هستند را پیدا نکنند، به اتاق من می آمدند.

به ذهنم رسید که تنها راه فرارم رفتن به محوطه سبز بام است تا پشت یکی از آن گلدان های بزرگ پنهان شوم.

بی شک آنها به دنبال هروه آمده بودند در محوطه آزاد و فضای سبز بام دنبالش نمی گشتند.

آرام جلو رفتم و همین که دستم به دستگیره دری که به فضای بام باز می شد رسید همه جا تاریک شد.

از شدت شوک توانایی انجام هر عکس العملی را از دست داده بودم.

نه جیغ، نه فرار و نه چیزی دیگر...

آرام سر بالا آوردم و از پنجره اتاقم دزدها را دیدم که هنوز با نور چراغ قوه و سرعت بیشتری در حال زیر و رو کردن اتاق معین بودند.

همه جا تاریک بود اما ساختمان های روبرویمان برق داشتند. همان تابش ملایم و کم باعث می شد بتوانم دید محدودی از محیط خود داشته باشم.

پس از کلنجار فراوان با خودم بالاخره توانستم عزمم را برای رفتن به فضای روف گاردن و پنهان شدن جزم کردم که...

با قرار گرفتن دستی روی دهانم جیغ در گلویم خفه شد.
چشم بستم و قطره اشکی ناگهانی از سر ترس روی گونه‌ام
جاری شد.

می‌توانستم گرمای بدن بزرگش که از پشت مرا تقریباً در
آغوشش کشیده بود حس کنم. تنها ماندن در شرکت آن
هم تا آن موقع شب دیوانگی محض بود.

اشک جاری بر گونه‌ام مسیر خودش را یافت و صدای
صاحب دستی که دهانم را گرفته بود کنار گوشم زمزه کرد:

- هییش، نترس. منم حریر.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷۸

#دل_آن_موسوی

معین؟ خودش بود؟ چه می گفت؟
نترسم؟ من می توانستم همان جا از شدت ترس از حال
بروم و او انتظار داشت نترسم؟

آرام تر، درست زیر گوشم زمزمه وار توضیح داد:

- خوب گوش کن. برو زیر میز قایم شو، با پلیس تماس
گرفتم. تا اونا برسند همونجا بمون.

آنقدر استرس وارد شده ناگهانی و زیاد بود که معنی
حرف هایش را سخت می فهمیدم.

با صدای شکستن چیزی از ترس عقب تر رفتم و خودم را
در آغوشش مچاله کردم.

شانه‌هایم به سینه ستبر و محکمش چسبیده بود، دستش
دور شکم پیچید و پشت گردنم از داغی نفس‌هایش
سوخت.

- نترس عزیزم. من اینجام.

لرز بدنم آنقدر آشکار بود که او را مجبور کرد ادامه دهد:

- من همینجا پیشتم.

چرا باید در اتاق شالم را در بیاورم؟
چرا باید در چنین شرایطی حواسم معطوف به گرمای
نفس‌هایش باشد پوست پشت گردنم را سوزاند؟

احساس کردم کمی از من فاصله گرفت که بی اراده و از ترس به دستش چنگ زدم و بیشتر خودم را در آغوشش فشردم.

- معین! ز... ز... نرو، تو رو خ... خدا نرو.

آرام دست روی دست‌هایم گذاشت و منی که در آغوشش حل شده بودم را میان بازوانش حبس کرد.

- حریر جان آرام باش. نترس.

به دستانش که بر شکم نشسته بود چنگ زدم. درونش چه می سوخت؟ چه آتشی. بر پا بود که نفس‌هایش پوستم را سوزاند.

- ز... نه معین! خ... خ... خطرناکه، معلوم نیست برای چی اوم... م... مدن.

انگار نمی توانست بدون آرام کردن من از اتاق بیرون رود.

- عزیزم، نمی توانم همینطور دست روی دست بذارم، باید تا قبل اینکه فرار کنن یا چیزی بدزدن جلوشون رو بگیرم. همین الان هم معلوم نیست از وسایل اتاقم دارن دنبال چی می گردن.

آخ از نفس های داغش که بر پوست گردنم می نشست. آخ از گرمای آغوش امنش، آه از آن صدای گرم و آرامش که نامم را زمزمه می کرد.

سرانجام بالاخره مرا به زیر میز بزرگ اتاقم هدایت کرد و در حالی چه مقابلم زانو زده بود موهای ریخته بر روی چشم هایم را کنار زد.

- آفرین دختر خوب! هرچی شد، هر صدایی اومد، هر اتفاقی که افتاد تا زمانی که پلیس نیومد از اینجا بیرون نمی آی. باشه؟

انگشتانش را محکم گرفتم.

- ذ... ذ... نرو معی...

لب‌های داغش که بر انگشتان سردم نشست همان کلماتی
که به سختی ادایشان می‌کردم را هم از ذهنم پراند.

- قول می‌دم اتفاقی نیفته. قول!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷۹

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

رفت. من ماندم زیر همان میز اتاقم در حالی که پوست گردنم هنوز از گرمای نفس‌هایش در حال سوختن بود.

رد لب‌هایش انگار روی انگشتم نبض می‌زد و من با وجود تمام آن احساسات درگیر، نگران خودش بودم. نگران او که نمی‌دانستم چه در سر دارد.

در سرم افکاری منفی جولان می‌داد که نمی‌خواستم به آن‌ها توجه کنم. ماندن زیر آن میز به اندازه ماندن در قبر سخت شده بود.

نگرانی برای معین داشت جانم را می‌گرفت آنقدر که دیگر تحمل نکردم و پس از چند دقیقه با ترسی که در تمام جانم ریشه دوانده بود آرام از زیر میز بیرون آمدم.

کفش‌هایم را از پا در آوردم تا صدای پاشنه‌هایش پس از هر قدم نپیچد، ترسان لرزان خودم را به پنجره رساندم تا اتاق معین را زیر نظر بگیرم.

دیدن نور که به شکل غیرمنطقی‌ای تغییر جهت می‌داد ذره‌امیدی که ته قلبم بود را به آتش کشید. معین درگیر شده بود...

ترس تمام جانم را گرفته بود. ترسِ جان معین، ترس دزدها. اما در نهایت قوی‌ترین ترس برایم جان و سلامت معین بود که کار خودش را کرد.

دور خودم گشتم تا اینکه بالاخره با جدا کردن میله رگال گوشه اتاق، تمام توانم را جمع کردم و در تاریکی خودم را به سمت اتاق معین رساندم.

هرچه نزدیک تر شدم صدای درگیری واضح تر به گوشم می رسید. در اتاقش باز بود و می شد سایه ها را دید که در تاریکی با هم گلاویز بودند.

نور چرخان و صدای ماشین پلیس جانی دوباره به رگ هایم ریخت. با شنیدن صدای پا گوشه ای در تاریکی پنهان شدم و درست همان لحظه فردی با سرعت از اتاق معین خارج شد و به سمت پله های کنار آسانسور فرار کرد.

صدای آژیر ماشین پلیس واضح تر شد و نورهای چرخان قرمز و آبی اش در اتاق معین افتاد.

هنوز صدای درگیری و شکستگی از اتاق می آمد و اینبار بخاطر حضور پلیس با شجاعت بیشتری از تاریکی بیرون آمدم و به اتاق معین رفتم.

در تاریکی اتاق سایه‌های وهم‌آلودی را دیدم که با هم درگیر بودند. به سختی توانستم در آن تاریکی معین را از جثه درشتش تشخیص دهم.

با دست و پای لرزان جلوتر رفتم و وقتی معین با ضربه فرد روی زمین افتاد، میله را بال بردم و با تمام توان مانده در دست‌های لرزانم و بر پشت آن فرد فرود آوردم که با ناله‌ای خفیف روی زمین افتاد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۰

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

انگار تمام جانم در آن ضربه خلاصه می شد که با فرود آوردنش بر بدن دزدی که با معین درگیر بود، توان از پاهایم رفت و همانجا روی زمین نشستم.

نمی دانم چه شد، هیچ نفهمیدم فقط دیدم بدن بی جانم در آغوش معین است که سعی دارد با من صحبت کند.

مرا روی مبل مقابل میزش نشاند و حتی هنگام رفت و آمد پلیس، تنظیم شکایت و... هم از آنجا تکان نخوردم.

گاهی وقتی لابلای حرف هایشان به خودم می آمدم چیزی دستگیر می شد.

مثلا دزد دوم که فرار کرده بود را در حیات دستگیر کردند، دزد اول بخاطر ضربه محکمی که به او زده بودم گیج و منگ شده بود.

همه چیز پیش می رفت اما انگار در آن میان من درون حبایی، به تنهایی زندگی می کردم. حبایی بزرگ که قصد

ترکیدن نداشت و دنیای مرا از دنیای دیگر افراد حاضر در
اتاق جدا می کرد.

چیز زیادی از آن شب به یاد ندارم، فقط می دانم نزدیک به
صبح بود که معین مرا به خانه رساند.

//*/*

//*/*

//*/*

- حریر؟ این یا این؟

طرح های تتواش که ترکیب زیبایی از نام خودش و حسام
بود را برای هزارمین بار نشانم داد.

- راشین!

به میز و وسایل دوست تتوکارش اشاره کردم.

- الان یه ذره دیر نیست؟ اومدی تتو بزنی ولی هنوز
تصمیم نگرفتی؟

دختر خوش اندام تتوکار حین باز کردن پلمب وسایلش
برای شروع کار راشین به کل کل های ما خندید.

- راشین کلا همینه! هیچوقت برای هیچ چیزی آماده
نیستی، حتی اگه یه عمر برای فکر کردن وقت داده
باشه.

با خنده سری به نشانه تایید حرفش تکان دادم. دخترک از
راشین خواست که روی صندلی مخصوص بنشیند.

حین انجام کار راشین به آلبوم کارهای دختر، نگاه کردم و
دست پشت گردنم بردم و آرام دست کشیدم.

توهم دیوانه کننده داغی نفس های معین پشت گردنم حتی
بعد از سه روز هم پا برجا بود و پوستم را می سوزاند.

این سه روز را به دستور معین در مرخصی- بودم تا از آن
شوک وارد شده خارج شوم.

پنهان کردن ماجرای دزدی از مامان، فرید و دایی احمقانه
بود چون آن ها قبل از آنکه فرصت تعریف برایشان پیدا
کنم اخبار تمام و کمال به دستشان رسید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۱

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

درگیری با خانواده نگرانم سختی های خودش را داشت. اگر به مامان بود که رفتن به کوک برای همیشه ممنوع می شد اما فرید و دای توانستند قانعش کنند که آن اتفاق ممکن است همه جا رخ دهد.

تا پایان کار راشین کمی با گوشی بازی کردم و باز آلبوم نمونه کارها را ورق زدم.

تمام تلاشم برای نادیده گرفتن آن طرحی که جلوی چشمانم می رقصید بی فایده بود. آرام لمسش کردم، حتی از یک بند انگشت هم کوچک تر بود.

- اون خیلی ظریف و قشنگه. معنی قشنگی هم داره.

به دختر نگاه کردم که بالاخره کار راشین را تمام کرده بود.

راشین با کنجکاوۃ حین آه و ناله به سمتم آمد تا طرح را ببیند. در یک تصمیم ناگهانی به سمتش چرخیدم.

- الان وقت داری؟

- آره، امروزم خالیه.

آلبوم را به سمتش بردم و آن طرح دانه برف کریستالی ظریف را نشان دادم.

- اینو می‌خوام.

- کجات؟

دستم آرام بالا آمد و پوست در حال سوزش گردنم که هنوز از هرم نفس‌های داغش می‌سوخت را لمس کردم.

- اینجا. پشت گردنم.

//*/*

//*/*

//*/*

برق لبم را روی لب‌هایم کشیدم و با لوس کردن خودم
برای فرید سعی سعی کردم اخم‌هایش از هم باز شود.

- اخم نکن دیگه بابایی.

بی‌توجه به من مشغول انجام باقی حساب و کتاب شرکت
شد.

- بابا فرید جونم؟! من جوجوی کی‌ام؟

دیدم که به سختی جلوی لب‌خندش را گرفت. می‌دانستم
تمام آن قهر کردن‌هایش از احساسات پدران‌هاش است.

دست به کمر مقابله ایستادم.

- اصلاً من می‌خواهم بدونم که جناب‌عالی مگه چندتا جوجو داری که اینقدر راحت باهام قهر می‌کنی؟

مامان بی‌صدا خندید و نگاهمان کرد. جلوتر رفتم و کنار فرید نشستم.

- بابا فرید؟ اون داستان رو شنیدی؟

با آهی غمگین نمایشی ادامه دادم:

- یه جوجو بود که باباش باهاش قهر کرد، بعد جوجوئه قلب کوچولوش طاقت نیاورد و...

بالاخره خودکارش را پایین گذاشت و با لبخندی عمیق نگاهم کرد، قصد نداشت چیزی بگوید، زمان کمی که داشتن باعث شد خودم ادامه دادم:

- قهر نباش دیگه! منم مٹ اون جوجوئه قلبم طاقت نمی آره ها! خب گناه داره دیگه. اگه دعوتش و رد می کردم خیلی زشت بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۲

#دل_آن_موسوی

بالاخره سکوتش را شکست و علناً حساسیتی که نسبت به معین پیدا کرده بود را به زبان آورد:

- چه دلیلی داره که بخواد تو رو بیره شهربازی؟
- آخه هم سر به موضوعی ازش ناراحت بودم، هم بخاطر اتفاقاتی که افتاد خیلی استرس کشیدم. الان مثلاً می‌خوایم همه بریم شهربازی که حال و هوام عوض بشه.
- چرا شهربازی؟! چرا کافه نه؟ یا رستوران؟

انگار پسر- بچه‌ای شده بود که به معین حسودی می‌کرد. مامان در حالی که سعی داشت حاشیه ماسک عسل را دور صورتش فیکس کند شانه‌ای بالا انداخت تا بگوید موضوع حساس شدن فرید را باید خودم درستش کنم.

- آخه یه بار بهش گفتم هروقت استرس دارم یا ناراحتم بابام می‌برتم شهربازی که سوار چرخ فلک بشم.

مانند کودکان زود باور با همین جمله آرام گاردش را پایین آورد و اخم‌هایش کمی باز شد.

- واقعاً؟! بهش گفתי چرخ فلک مال جوجو و باباشه؟

همیشه جوری رفتار می کرد که انگار با همان حریر هفت هشت ساله طرف است اما آن شب کسی که مانند کودکان حسود رفتار می کرد خودش بود.

- آره، گفتم فقط بابام بلده حالم و خوب کنه و این ایده چرخ فلک رو وقتی بچه بودم خودش کشف کرده.

جوری که به نظر می رسید خیالش راحت شده باشد دوباره خودکارش را برداشت و مشغول یادداشت چیزی از روی لپ تاپ شد.

انگار وقتی مطمئن شد قلمرواش برای معین مشخص است، منطقی تر رفتار می کرد.

- باشه. کی برمی گردین؟

- نمی دونم، احتمالا دیر وق...
- برای شام دعوتش کن بیاد خونه.

سعی مامان برای نخندیدن تلاشی بیهوده بود. همه می دانستیم که اگر چنین اتفاقی بیفتد فرید قرار است با معین مانند یک قاتل رفتار کند.

-بابا! بخدا معین مرد خوبیه، تو که توی همین محیط کاری هستی، از هرکسی- می خواهی در موردش تحقیق کن. بعدم مگه معین تنها همکار مرد منه؟

ابروهایش را در هم کشید.

- نه خیر، ولی اولین ریسیه که داره واسه بدست آوردن دلت از خط قرمزهای من رد می شه.

با ظاهر شدن پیام معین روی صفحه و جمله «من رسیدم» گونه فرید را محکم بوسیدم.

- شماها جدی جدی می‌خواین منو ترشی بندازین ها. خجالت بکشین، سی سالمه.

با عجله کفش‌هایم پوشیدم و با فرستادن بوسی برای مامان برق لبم را تمديد کردم که فرید اعتراض کرد:

- کمرنگش کن جوجو.

با تعجب به رفتارهای عجیبی که برای اولین بار از او می‌دیدم خندیدم.

- این اصلا رنگ نداره که! فقط چربه، برق می‌ندازه.

- پس برقش و کمتر کن

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۳

#دل_آن_موسوی

به حساسیت‌های پدرا نه نوظهورش می‌خندم. تا به حال روی هیچکس آنقدر حساس نشده بود، انگار از احساس من نسبت به معین هم حدس‌هایی زده بود و همین بیشتر حساسش می‌کرد.

بدون هیچ عجله‌ای به قصد معطل کردن معین با آرامش از خانه خارج شدم.

حسی- عجیب درونم هنوز بعد از گذشت هفته ها میل به تنبیه او داشت حتی اگر بخاطر سوزش پوست گردنم از گرمای نفس هایش دانه برفی تتو کرده بودم.

آرام تتو کوچکم را لمس کردم و قلبم لرزید. حتی باز هم نفس هایش داغش را حس کردم.

من بی جنبه شده بودم یا معین واقعا در رگ هایم جریان داشت؟

از اثرات بالا رفتن سن بود یا هرچه نمی دانم، تنها چیزی که می دانستم این بود که هرگز چنین حسی- را تجربه نکرده بودم.

معین نابترین حس زندگی من بود، طعم گیلان نوبرانه داشت، حس پیدا زیباترین و بی نقص ترین برگ زرد چنار در پاییز، دیدن اولین شکوفه بهار، مثل در دست نشستن دانه برفی زیبا و کریستالی...

در ماشین را باز کردم، آرام روی صندلی نشستم و سلام کردم. قصد نداشتم جایگاه معین گذشته را راحت به او برگردانم.

مانند همیشه موقر و آرام جواب سلامم را داد. هرچه من برای بازگرداندن جایگاهش مقاومت می کردم او مصرانه برای باز پس گرفتنش تلاش می کرد.

- بریم؟

به نشانه تایید سر تکان دادم و چند دقیقه بعد حرکتش سوالی مه از همان اول در سرم می چرخید را به زبان آوردم:

- پس میعاد و بقیه کجان؟

- بهشون نگفتم.

با تعجب به سمتش برگشتم، دیدم که چشمانش درخشید.

- گفتم بعد مدت ها، دوباره فقط خودمون دوتا باشیم.

و بی هیچ توضیح دیگری به رانندگی کردن حین گوش دادن به موسیقی بی کلام ادامه داد.

از بعد توافقمان به دوستی، کم پیش می آمد که اینقدر ساکت کنار هم بنشینیم. همیشه حرفی برای گفتن و چیزی برای تعریف کردن داشتیم.

- پلیس گفت اون دزدها خودشونم نمی دونن از طرف کی اومدن دزدی. اسم و مشخصاتی که می دن اصلا وجود خارجی نداره. انگار اونا هم گول خوردن. هدفشونم دقیقا صندوقچه سنگ و جواهرات بوده. خدا رو شکر چیزی از اتاق مخفی نمی دونستن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۴

#دل آن_موسوی

خوشحالم که خودش برای این صحبت پیش قدم شده اما حرف‌هایش تعجبم را برانگیخت.

- دزدها از ماجرای رسیدن صندوقچه‌های سنگ و جواهرت خبر داشتن؟
- آره.

- از کجا؟

- خلیا پیگیر اخبار لباس دختر شیخن. موضوع کم اهمیتی نیست.

قصد نداشت بگذارد سکوت بینمان جان بگیرد.

- انگار خیلی وقت بوده که همه چیز رو زیر نظر داشتن.
می دونستن آقای طالبی، نگهبان معمولاً برای گرفتن
آبجوش پنج دقیقه، ده دقیقه ای می ره ساختمون
کارگاه. حتی می دونستن تو یه مدته که دیگه شبها تا
دیر وقت نمی مونی و عصر همراه باقی کارمندا می ری.

به سمتم برگشت و چشمانش خندید.

- حتی می دونستن همیشه یادت می ره چراغ اتاقت رو
خاموش کنی، واسه همین فکر نمی کردن توی
ساختمون باشی.

به ماشین های کناریمان نگاه کردم. نمی خواستم حس آن
شب را به یاد بیاورم.

- خیلی ترسیده بودم.

- نباید بدون اطلاع به من تا اون وقت شب می موندی.

بالاخره غرور را کنار گذاشتم و صورتش را از نظر گذراندم.
به یاد دارم که آب شب بینی اش شدیداً خونریزی داشت.

- بینیت بهتره؟

- آره خدا رو شکر نشکسته.

- او نی که زدمش چی؟

لبخند کمرنگی بر چهره اش نشست.

- خوبه، فقط باید یه دیه بخاطر آسیبی که بهش وارد
شد بدم.

آرام در خودم جمع شدم که بی صدا خندید.

- فدای سرت. اگه نمی رسیدی خدا می دونست چه اتفاقی می افتاد جوجو خانوم.

نگاهم که به سمتش برگشت دستش را جلو آورد و با پشیمانی مقابلم نگه داشت.

- حالا آشتی؟!

لبخندی که بر لب هایم نشست به اراده و اختیار خودم نبود.

کافی بود آن چشمان زیبا بخاطر لبخندهایش باریک شود، بدنم در مقابلش عنان از کف می داد و خودسر عمل می کرد. آنقدر خودسر که مطمئناً دیگر نمی شد زیاد مقابل و سوسه تجربه دوباره آغوش گرمش مقاومت کنم و فقط آرام دستم را در دستش گذاشتم.

وقتی دستم در دستش نشست لبخندش عمیق و
چشمانش باریک تر شد.

- دوستیم؟

- دوستیم.

آرام دستم را فشرد و حرکت انگشتش پوستم را نوازش
کرد.

- خب حالا برام از این مدت بگو ببینم. چیکارها کردی؟

تعریف کردن از کارهایم برایش انگار بخشی از زندگی ام شده
بود که مدتی آن را ترک کرده بودم و آن لحظه فهمیدم که
دیگر نمی توانم از این عادت شیرین دوری کنم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۵

#دل_آن_موسوی

تمام طول مسیر دست‌هایمان از هم جدا نشد، حتی وقتی در شهربازی راه می‌رفتیم، بستنی خوردیم و بلیت خرید.

بالاخره سوار بر کابین چرخ و فلک در نقطه‌ای میان زمین و آسمان چرخیدیم. به ستاره‌ها چشم دوختم و جوابش را دادم.

-مراقبت ازش سخته. چند روز اولش مخصوصاً.
- اولین باری که میعاد تتو زده بود یه هفته توی اوج گرما آستین بلند می‌پوشید.

نگاهم را از ستاره‌ها به چشمانش کشیدم.

- چرا؟

- از عکس العمل من می ترسید.

چیزی در دلم تکان خورد.

- چرا آخه تتو که خیلی قشنگه.

- قشنگه اما نگران درد، بیماری و مشکلات پوستی و...
بودم.

- درد نداره زیاده! البته بستگی داره که کجا انجام بشه. مثلاً
بازو زیاد دردناک نیست اما جاهایی که بیشتر استخونه
دردنا....

با چشم های باریک نگاه و حرفم را قطع کرد.

- همه اینا رو چون همراه دختر داییت رفته بودی که تتو
بزنه فهمیدی؟

- چیز... نه... خب... من...

به سمت من متمایل شد و با همان چشمان باریک نگاهم کرد.

- نکنه تو هم تتو زدی؟!

سکوتم باعث صدایش جدی تر شود.

- آره حریر؟!

کمی این پا و آن پا کردم و در نهایت زیر نگاه خیره منتظرش آرام سر تکان دادم.

نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان دهم و با آن سکوت و طرز نگاهش به میعاد حق دادم که با پوشیدن لباس آستین بلند موضوع تتواش را از او پنهان کرده بود.

- چرا اینکار رو کردی؟

- خب... آخه...

دستم آرام پشت گردنم نشست و این حرکت از نگاهش دور نماند.

- پشت گردنت؟

باز هم سری به نشانه تایید تکان دادم. قبل از آنکه به خودم پیام با حالتی عصبی و شاکی دستم را کشید و مرا از صندلی مقابلش در کابین بلند کرد و کنارش نشاند.

- چیکار کردی تو دختر؟!

- چیزی نیست که، یه تتو کوچولوئه.

فرصت نداد، مرا برگرداند. شالی که به دور گردنم افتاده بود اجازه داد به راحتی نظاره گر دانه برف نشسته بر پشت گردنم باشد.

دستش را آرام پشت گردنم کشید و من از قلقلک بازی انگشتانش روی پوست گردنم در خود جمع شدم.

- دونه برف تتو کردی؟ اونم پشت گردنت؟
- آ... آره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۶

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

صاف نشستم که موشکافانه و جدی نگاهم کرد،
می خواست دستم را رو کند.

- چرا دونه برف؟

به احمقانه ترن شکل ممکن صداقت را در پیش گرفتم.
انگار چشم های زیبایش جادو و طلسم حقیقت داشتند.

- چون... فکر می کردم حس سوزش پوستم رو خنک
می کنه.

چشمش از حسی ناشناخته برق زد.

نگاهم را به چراغ های ریز و درشت دور دست ها دوختم
که انگار در کابین چرخ فلکی که در بالاترین نقطه متوقف
شده بود شبیه ستاره هایی دوخته شده به زمین بودند.
مانند چشمان براق و ستاره باران معین.

- اون وقت چرا پشت گردنت؟

باید جوری حواسش را پرت میکردم. نمی خواستم همه چیز آنقدر سریع و خارج از کنترل من پیش رود. ما در چرخ و فلک بودیم اما انگار اتفاقات سرعت ترن هوایی را گرفته بودند.

- امشب انگار زمین و آسمون هر دو ستاره دارن.

- حریر؟! چرا پشت گردنت؟

اما قصد کوتاه آمدن نداشت. انگار قصد داشت طبل رسوایی ام را در همان کابین معلق در زمین و آسمان به صدا در بیاورد. به سمتش برگشتم.

چشمان باریک و لبخند کجش می گفت «دختر احمق! من همه چیز را می دانم.»

امان از نگاه نافذش، از آن موهای جوگندی اش، از چهره مردانه جذابش، صدای گرمش و چشم هایش. امان از چشم هایش... امان!

یاد جمله ای از نزار قبانی افتادم:
خاورمیانه را به تقلید چشمان شرقی تو ساخته اند؛
پرالتهاب، اندوهگین، خسته، زیبا، زیبا، زیبا...

نگاه منتظرش حتی فرصت مسخ شدن در چشمانش را نداد.

-حریر؟

او می دانست، می دانست و قصد داشت اعتراف کنم و من صادقانه سپر انداختم و اعتراف کردم:

- آخه... از اون شبی که نفسات پشت گردنم نشست...
من... هنوز اون قسمت پوستم می سوزه.

لب‌هایش کج شد، شاید به لبخند!

- الان با دونه برفی که تتو کردی خوب شد؟

قلبم محکم و دیوانه‌وار به قفسه سینه‌ام کوبید تا خودش
را در آغوش او بیندازد. از چشمان جادوگرش نگاه دزدیدم.

من همه چیز را باخته بودم، دیگر چیزی برای از دست
دادن نداشتم...

- نه! هنوز هم جای نفسات روی پوستم می سوزه.

شانه‌هایم را گرفت و مرا چرخاند تا بار دیگر دانه برف روی گردنم را ببیند. آرام دانه برف نشسته بر پوست گردنم را لمس و با صدایی خش گرفته زمزمه کرد:

- حالا که ایده تتو جواب نداد بذار پیشنهاد من رو امتحان کنیم.

نزدیک شدنش را حس کردم که ادامه داد:

- شاید اینطوری خوب بشه.

با نشستن لب‌های داغ و مرطوبش روی پوست گردنم تمام بدنم لرزید و بر دستانش آوار شدم.

مطمئن بودم که این بار لب‌های داغش حتی دانه برف تتو شده روی پوست گردنم را هم ذوب خواهد کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۷

#دل_آن_موسوی

نفس کشیدن را فراموش کرده بودم. لب‌هایش پس از ثانیه‌هایی که به درازای چندین ساعت گذشت از پوست گردنم جدا و به گوشم نزدیک شد.

- داشتم باور می‌کردم که زندگی همین‌ه؛ همین‌قدر سیاه و خاکستری.

دست‌هایش دور بدنم حلقه شد تا عمیق‌تر در آغوشش فرو روم.

- فکر نمی کردم یک قدمی چهل سالگی به حریر فیروزه
ای توی دستای بار برقصد و بیاد بشینه وسط زندگی
سیاه من.

بدون رحم به منی که در آغوشش مانند بیدی می لرزیدم
لاله گوشم را بوسید.

- فکر نمی کردم آمین تموم دعاهای خیر مامان بشه به
دختر و درست وقتی انتظار نداشتم با شلوغ کاری هاش
بیاد وسط تنهایی هام.

نه او میل رها کردن مرا داشت و نه من توان بیرون آمدن
از آغوشش.

زمان در میان زمین و آسمان متوقف شده بود. فقط من
بودم و او و زندگی ای که پس از جدا شدن لب هایش از
گردنم آغاز شده بود.

جوری در آغوشش فرو رفتم که انگار از ازل جایی غیر از میان آن بازوان زندگی نکرده بودم.

انگشتانم در میان پنجه اش گره شد و آرام و لرزان زمزمه کردم:

- بازم دارم خواب می بینم؟

- بعید می دونم. خواب های من همیشه کابوس بودن.

نسیمی ملایم گونه های داغم را نوازش کرد. گره دستانش به دور بدنم تنگ تر شد و ادامه داد:

- اگه خوابه نمی خوام بیدار بشم.

موهایم را عمیق و طولانی نفس کشید.

- بیست و چهار ساله که اینقدر آرام نخوابیده بودم.

با صدای بم و گرمش که آن شب خشی- خواستنی گرفته
بود کنار گوشم زمزمه کرد:

- پوست گردنت دیگه نمی سوزه؟

سرم را بالا بردم تا بالاخره در آن چشمان زیبایش کنم.

- نه! الان دیگه تموم وجودم داره می سوزه.

لب‌هایش با لبخندی دوست داشتنی روی پیشانی‌ام فرود
آمد و بعد از نشانیدن چند بوسه آرام مرا به سمت خودش
برگرداند.

- نمی‌تونم باور کنم امشب واقعیه. که الان توی بغل
منی، باورش سخته که دنیا داره به ساز دل من
می‌رقصه.

دستانم در مزرعه جوگندی موهایش فرو رفت و او چشم بست. پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش تکیه دادم و قبل از آنکه چیزی بگویم به سرعت مرا در آغوشش کشاند.

سرش را در گردنم فرو برد، عمیق و طولانی نفس کشید و با حرصی که فکش‌هایش را به هم می‌فشرد غرید:

- چرا اینقدر دیر اومدی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۸

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

نگاهش به طرح‌های روی کاغذ بود. مثل همیشه با وسواس سعی در بررسی طرح داشت که میعاد سرش را از پشت او بیرون آورد و میان تمرکزش پرید.

-به نظرم خیلی ایده باحالیه.

مستان و ماهو با نگاه تحسین برانگیزی به طرح حرف برادرشان را تایید کردند. معین بعد از چشم غره‌ای به میعاد، طرح را کمی بالا گرفت.

-جالب بود. چی شد این اومد به ذهنت؟

با دیدن میعاد که مانند مارمولکی فرز و مرموز طرح را آرام از دست معین قاپید به سختی لبخندم را کنترل کردم.

- داشتم تغییراتی که نجما، دختر شیخ صفا می خواست رو اجرا می کردم که یه دفعه این به ذهنم رسید. به نظرم جالب می شه بر اساس لباس عروس چندتا لباس شب دیگه طراحی بشه، لباس هایی که میشه برای ساقدوش ها یا مادر و خواهرهای عروس استفاده بشه. مثل یه پکیج. لباس عروس و لباس هایی مرتبط با طراحی لباس عروس با پارچه همجنس که می تونه رنگ متفاوتی داشته باشه.

- آره به نظرم جالب می شه.

میعاد باز هم بدون اینکه کسی— از او نظری بخواهد ابراز وجود کرد:

-منم می گم قشنگه. ایده نو همیشه ازش استقبال می شه. اصلا من این طرحت رو دارم تصور می کنم پشت ویتترین شعبه زعفرانیه، با یه نورپردازی و دیزاین خفن. باور کن می ترکونه.

معین با سرفه‌ای منظوردار به او خیره شد اما میعاد آنقدر درگیر بود که متوجه اطرافش نباشد. مستان از روی صندلی برخاست و چند کاغذ را روی میز معین گذاشت.

-داداش اینم گزارش‌هایی که خواستی. ما می‌تونیم بریم؟
-ممنون عزیزم. آره برید، خوش بگذره.

ماهو و مستان هر دو عزم رفتن کردند که معین کاغذ را از دست میعاد کشید.

-آقا میعاد! شما هم می‌تونی بری. مامان رو دیر نمی‌بری فهمیدی؟ هر وقت هم احساس کرد خسته‌س یا هرچیزی که بخاطرش خواست برگرده همون لحظه برش می‌گردونی. نبینم رفتی یه گوشه با بقیه گرم گرفتی مامان رو یادت رفته‌ها!

ماهو قبل رفتن به سمت برادرش برگشت.

-داداش خودت نمی آیی؟

آرام شانه اش را ماساژ داد.

-نه خانوم ماهه، هم کار دارم هم می دونی که؛ از جمعیت خوشم نمی آید. برید خوش بگذره. سفارش نکنم، حواستون به مامان باشه.

بالاخره مانند مادری نگران خواهر و برادرش را راهی کرد و با رفتن آنها شرکت خالی شد. با اطمینان از رفتن همه آرام از پشت میزش به سمت آمد و با لبخندی خسته مقابل ایستاد.

چشمانش از خستگی خمار شده بود و کاش می دانست چقدر چشمان زیبایش بوسیدنی است.

-خب خانم ارغوان من در خدمت شما.

با لبخندی عمیق یقه پیراهنش را درست کردم.

-چشمات خیلی خسته‌س معین. می‌خوای نریم بیرون؟

انگار برق چشمان خسته‌اش با همین جمله من کور شد.

- یه هفته‌س درگیر کار بودیم، درست و حسابی ندیدمت.

منظورم اینه شام سفارش بدیم غذا بیارن همینجا. مثل قبلا!

بوسه اش بر موهایم بی مقدمه بود. مانند تمام عاشقانه‌هایش و با شیطنتی نوظهور در رفتارهایش مرا در آغوشش کشید.

-باشه، ولی یادت نره؛ اینجا یه چیزهایی دیگه شبیه قبلاً نیست.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۹

#دل_آن_موسوی

ساعتی بعد من بودم و او که گیج مو به مو دستورهايم را انجام می داد.

با پر شدن خط دانلود، بعد باز کردن فایل بالاخره تصویر کمپانی سازنده بر صفحه مانیتور ظاهر شد.

با ذوق به هوا پریدم و برای خودم دست زدم.

- هی! تموم شد.

با لبخندی عمیق و دوخته شده بر لب‌هایش سر تکان داد و قبل از آنکه چیزی بگوید پیک با تماسی اعلام کرد که پیتزاهایمان را آورده.

برای تحویل گرفتنشان پایین رفت، از فرصت استفاده کردم و با برداشتن چند بالش‌ت از روی تخت اتاق استراحت مخفی‌اش، چیدمان فضایی که برای خوردن شام و دیدن فیلم در پایین تخت آماده کرده بودم تکمیل شد.

بالاخره با پیتزاها برگشت و کنارم روی زمین نشست. تیشرت راحتی که از بین لباس‌هایش مرتب اتاق استراحتش به تن کرده از او معینی جدیدی به نمایش گذاشته بود.

- خب! قراره چه فیلمی ببینیم؟

- فیلم؟ کی گفته قراره فیلم ببینیم؟

با تعجب به جایگاه چیده شده از بالشتها در پایین تخت و صفحه نمایش لپتاپ متوقف شده نگاه کرد.

- پس قراره... چی؟

- می‌خوایم انیمیشن ببینیم.

جا خوردنش را دیدم که لبخندی گیج و متعجب تحویل داد.

- واقعاً؟

- آره! چراغ و خاموش کن و بیا...

آبازور کنار تخت را روشن و انیمیشن را پخش کردم.

شانه به شانه هم نشسته و به تخت تکیه داده بودیم و
حین خوردن غذایمان انیمیشن تماشا می کردیم.

انیمیشن بالا (up) که اگر هزاران بار می دیدمش تکراری
نمی شد.

اوایلش احساس کردم که زیاد مشتاق نیست اما پس از
گذشت یک ربع چنان غرق در انیمیشن شده بود که
چیزی از اطرافش متوجه نمی شد.

به شانه اش تکیه دادم و دستش آرام دور کمرم پیچید. باقی
انیمیشن را در آغوشش دیدم و انگشتانم در میان
پنجه های بزرگش بازی کرد.

حق با او بود. به قول او همه چیز تفاوت داشت. منطقی
نبود که پس از ده ها بار دیدن آن انیمیشن هر صحنه و
لحظه اش برایم جدید و نو باشد و حظه جدایی و مرگ یکی

از شخصیت ها آرام در آغوش معین گریه کنم. آنقدر که
چشمانم گرم شود و بدون آنکه بفهمم به خواب روم.

خوابیدم و تنها چیزی که که به یاد دارم بوسه اش بر
موهایم بود:

- دخترک شکستی من.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹۰

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

با احساس حرکت نرمی روی گونه ام چشم باز کردم. طوری خیره نگاهم میکرد که انگار تا آن لحظه هرگز مرا ندیده بود.

- پاشو جوجه رنگی.

آرام دستی بر چشم هایم کشیدم و صاف نشستم. جعبه پیتزایم که فقط دو برش از آن خورده بودم کنار لپ تاپی که در حال پخش اسامی انتهای انیمیشن رها شده بود. انگار مغزم هنوز در گيجی خواب میان بازوانش معلق بود که درکی از اطراف و موقعیتم نداشتم.

-چی شده؟

لبخند غمگینی روی لب هایش نقش بست و آرام دستم موهای ریخته بر پیشانی ام را از جلوی چشم هایم کنار زد؛ انگار که موهایم رشته های ظریف بلورین هستن و او میترسید که مبادا با لمسش آن تارها بشکنند.

-چیزی نشده، یعنی واسه من چیز جدیدی نیست. عادت دارم که عمر شادایم کوتاه باشه.

فرم بینی ام را نوازش کرد و ادامه داد:

-پاشو. داره دیر میشه باید برسونمت خونه.

مغموم به اطراف و سپس به چشم های زیبایش نگاه کردم.

-ببخشید. نباید خوابم میبرد. وای! مثلاً قرار بود کنار هم باشیم.

لبخند موقر و دلنشینش میتوانست نگاه هرکسی را به خود خیره کند. دستم را گرفت از روی زمین بلند شوم.

-فدای سرت. خیلی خسته بودی.

چیزی از عذاب وجدانم کم نشد که هیچ با به یادآوردن چشم های خسته او بیشتر هم شد.

-تو که بیشتر از من خسته بودی.

-در عوض من یه دل سیر وقتی خواب بودی نگاهت کردم. تموم خستگیم در رفت.

از خجالت خودم را در آغوش خودش پنهان کردم.

-ببخشید!

دستانش دور بدنم پیچید و چانه اش را آرام روی سرم گذاشت.

-چپو ببخشم؟ اینکه اینقدر دیر اومدی توی زندگیم؟

در آغوشش نالیدم:

-معین!

آرام خندید و بیشتر مرا در آغوشش فشرد. گرمای آن
حصار تنگ مانند انگار معجزه ای از آرامش داشت. کاش
میشد خودش را در آغوش بگیرد. اعتراض کردم:

-یه جوری خوب نباش که احساس عذاب وجدان داشته
باشم.

چندین بار پی در پی، نرم و آرام روی موهایم را بوسید و
آرام خندید.

-ببخش عزیزم. من زیادی ندید بدیدم. هنوز باورم نمیشه
که واقعی باشی.

آرام روی پنجه ایستادم و چانه اش را بوسیدم.

-باور کن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹۱

#دل_آن_موسوی

برعکس من که برای بوسیدن چانه اش روی پنجه هایم ایستادم، او خم شد تا خودش را هم قد من کند و چشمانش باریک و پر از شیطنت شد.

-اوووم! همیشه از مراحل اثبات خوشم میومد.

مانند خودش با شیطنت جلو رفتم، احساس کردم چشمان خمارش با نزدیک شدن سرم در حال بسته شدن است. بینی ام را به بینی اش کشیدم و آرام زمزمه کردم:

-پس یادم باشه برات چندتا مسئله اثبات ریاضی بیارم.

و قبل آنکه به خودش بیاید با خنده از اتاق استراحتش فرار کردم. هنوز در خروج اتاقش نرسیده بودم که صدای بلند خنده مردانه اش در اتاق پیچید. انگار با خنده های کمیاب مردانه اش موجی از ارتعاش به جان همه چیز می افتاد؛ درست مانند قلب من که در سینه برایش میلرزید.

شالم را سرم کردم و با برداشتن وسایل، همراهش از شرکت بیرون زدیم تا مرا به خانه برساند.

گازی از برش پیتزایم زدم و به سمتش برگشتم. شاکی غرزد:

-گفتم هرکی بره بهش چهار روز مرخصی- میدم. دو روزش رو بره دنبال کار، دو روز رو هم بره گردش. هزینه هتل و ... هم با خودم. هیچکدومشون راضی نمیشدن.

-چرا خودت نمیری؟

-حوصله سفر ندارم.

ماشین را جلوی خانه نگه داشت. پس از آن اعتراف شوکه کننده اش در چرخ و فلک هر چند باری که مرا به خانه رساند مانند کودکانی لجباز چیزی را بهانه میکرد تا بدخلقی کند و این بار بهانه ی سفری کاری که هیچ یک از خواهرها و برادرانش قصد انجامش را نداشتند.

نگاه را به کف خیابان دوخته بود و به سمتم برنمیگشت. سکوتش غمگین بود تا اینکه بالاخره زبان باز کرد:

-میشه دیگه ماشین نیاری؟ شب ها خودم میرسونمت خونه. اینجوری بیشتر وقت داریم پیش هم باشیم.

دستم را پشت گردنش رساندم و موهای جوگندی اش را نوازش کردم.

-اونوقت صبح چجوری پیام شرکت؟

با چشمانی درخشان مانند کسانی که به هدفشان رسیده اند به سمتم برگشت:

-صبح خودم میام دنبالت، با هم میریم صبحونه میخوریم و بعدش میریم شرکت.

دلم نمی آمد ذوق چشمانش را کور کنم اما مجبور بودم.

-نمیشه! اینطوری بابام حساس میشه. هرچند همین الانش هم به اندازه ای که سایه ات رو با تیر بزنه حساس شده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹۲

#دل_آن_موسوی

آرام و مظلومانه غرزد:

-حریر من سنم از این قایم باشک بازی ها و ترس اینکه
وای بابام نبینه و اینا گذشته.

تبدیل به آقای فاطمی ای شد که این روزها من کمتر
میدیدمش. همان آقای رئیس جدی، مصمم و مقتدر.

-توی اولین فرصت باهاش صحبت میکنم که همه چیز رو جدی و رسمی کنیم.

از این معین کم تحملی که دیده بودم مبهوت ماندم. درکش میکردم اما نمیتوانستم بپذیرم که بی گدار به آب بزنیم. هردو یکدیگر را دوست داشتیم و این را خوب میدانستیم اما آیا آدم زندگی در کنار یکدیگر بودیم؟

-معین؟ میشه بعدا، توی اولین فرصتی که داشتیم در این مورد صحبت کنیم؟

-چرا؟

-نظرت چیه بیشتر هم رو بشناسیم؟

نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد. احساس کردم همان معین منطقی همیشه، بجای آن پسر- بچخه بالاخره بیدار شد و کنارم در ماشین نشست.

آرام سری به نشانه موافقت تکان داد و لبخندی که بر لب هایش نشست تلخ و دردناک بود.

-بهت که گفتم. من هنوز باورم نمیشه که این شب ها و این صحبت ها واقعی باشه. گاهی واقعا منتظرم بیدار بشم و ببینم بعد از سال ها داشتم رویا میدیدم و تو هنوز خانم ارغوانی.

خندیدم و انگشتانم باز هم در موهایش فرو رفته.

-اگه چنین چیزی واقعی باشه چی؟ اگه هنوزم من خانم ارغوان باشم بجای حریر چی؟

کمی به سمتم چرخید و با اخم ها تصنعی در چشمانم زل زد:

-در این صورت بهتره خانم ارغوان هرچه زودتر بره یه دونه برف تتو کنه پشت گردنش چون معین دیگه نمیتونه مقابلش آقای فاطمی باشه.

به سمتش خم شدم و سریع گونه اش رو بوسیدم. وقتی فاصله گرفتم شوکه بود.

-اگه خانم ارغوان بدونه این آقای فاطمی بلده چه خاطراتی براش بسازه حتی یک لحظه فرصت رو هم از دست نمیده.

انتظار این بوسه را نداشته و درست خلاف انتظارم اخم هاش در هم رفت.

نگاهم خیره ماند به اخم های درهم و چشمانی که نمیشد چیزی از آن ها خواند. آرام دست روی دستش گذاشتم.

-معین؟ کار بدی کردم؟ ببخشید، توی خیابون نباید این کارو میکردم.

دیگر نمیدانستم باید چه بگویم که بالاخره خودش سکوت را شکست:

-کار بدی نکردی، ولی وقتی میگم رسمیش کنیم برای همیشه.

لحنش پر از حرص بود و چشمان زیبایش برقی خاص داشت:

-برای اینکه من چیزی بیشتر از این نیمچه بوسه هول هولکی توی ماشین میخوام.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹۳

#دل_آن_موسوی

ابروهایم از شدت تعجب بالا می رود و او با دیدن چهره ام
چشم می بندد.

- منظورم اون چیزی نیست که داری بهش فکر می کنی
جوجه رنگی.

به چشم های بسته و سایه مژه های بلند و تابدار افتاده بر
گونه هایش چشم دوختم و او آرام ادامه داد:

- اونقدر خسته ام که دلم می خواست بجای اینکه مثل
دوست دختر، دوست پسرهای اوایل بیست سالگی بیمارم
جلو در خونه، الان می رفتیم خونه خودمون. بغلت می کردم

و بعد از این همه سال، بالاخره یه بار فقط با آرامش و خیالی راحت می خوابیدم.

دستم را روی دستش گذاشتم و آرام چشم باز کرد.

کمی برای گفتن حرفی که در ذهن داشتم تعلل کردم اما در نهایت نمی توانستم از آن چشم پوشی کنم.

- معین جان. تو حالت بده.

- فقط خسته‌م.

- آره ولی این خستگی جسمی نیست. معین روحت خسته‌س.

دستش را نوازش کردم. باید او را آرام آرام راضی می کردم.

- وقتی عصبی می شی، اون تو نیستی که فریاد می زنه. روحته معین. روح از درد زخم های خوب نشده ت اونجوری فریاد می زنه.

با لبخندی غمگین و متین موهایم را نوازش کرد.

- خدا تو رو واسه همون زخم ها فرستاد.

صورتتم را در دست هایش پناه دادم.

- من با تموم وجودم از زخمات پرستاری می کنم، از همه دردت. ولی به کمک یکی احتیاج داریم که زخمات و ببینه.

سرسختانه مقاومت کرد:

- همین که تو هستی حالم بهتره حریر. دیدی از وقتی رابطه مون عوض شده دیگه عصبانی نشدم.

می دانستم که راضی کردنش به این راحتی نیست. این را هم می دانستم که زخم های عمیق زیادی دارد. زخم هایی که معین آرام و موقری که آرامش و متانت برجسته ترین ویژگی هایش بود را به آن هیولای ترسناک تبدیل کند.

رابطه مان هنوز آنقدری پیش نرفته بود، می ترسیدم با اصرار زیاد او را از خودم برانم.

چشمانش چهره ام را دنبال حسی - کاوید و غم در نگاهش نشست.

- حریر! یه رازی رو بهت بگم؟

- نه! بذار اول من بگم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹۴

#دل_آن_موسوی

به نشانه رضایت، با خستگی آشکاری لبخند زد و چشمان سرخش باریک شد.

- من فکر می کنم همون روز اول که دیدمت و اسمم رو پرسیدی عاشقت شدم.

لبخندش پررنگ تر و چشمانش باریک تر شد.

- واقعا؟

- وقتی بخاطر میعاد مجبور شدی اسمم رو پرسی و بعد شنیدن اسمم لبخند زدی.

با لبخندی عمیق سر تکان داد. منتظر نگاهش کردم و انگار به درستی متوجه شد که نوبت اوست.

- ببخش اگه بلد نیستم قربون صدقه ت برم.

و آرامتر ادامه داد:

- قبل از تو هیچکس نبود. تو اولین معجزه زندگی منی.

//*/*

//*/*

//*/*

به طرح ستاره‌های نقش بسته بر سقف اتاقم چشم دوختم و به صدای گرمش گوش می‌دادم:

- اون از مسعود، بعدم مستان و مهرا، اینم از ماهو.
میعدم که دیگه میشناسیش، کلا دو دقیقه خرابکاری
نکنه انگار از رسالتش دور شده.

موهای کوتاهم را به سختی دور انگشت چرخاندم و
طوری که انگار او مرا می بیند اخم کردم.

- معین! فکر نمی کنی که دیگه داری زیادی تر و
خشکشون می کنی؟ دیگه سنتی ازشون گذشته

- معین اینقدر مواظبشون بودی که اونا خطر کردن رو
بلد نیستن. بذار اشتباه کنن.

نفسش را از بابت اتفاقاتی که افتاده بود محکم بیرون
فرستاد. دو روز بود که یکدیگر را ندیده بودیم.

معین سخت مشغول کارهای خارج از شرکت بود و من شدیداً مشغول انجام تغییرات لباس دختر شیخ بودم...

انکار که خودش را روی مبل یا تخت رها کرده باشد نفسی را بیرون داد.

- معین حواست به گردنت هست؟

- آره عزیزم.

هر دو سکوت کردیم و بالاخره من سکوت را شکستم:

- دو روزه ندیدمت.

- فردا عصر میام شرکت که با هم باشیم.

خستگی در صدایش نیز مشخص بود، دلم نمی آمد با این حال بیشتر او را بیدار نگه دارم.

- خوابته؟

- چشمام می سوزه.

- برو بخواب عزیزم

امیدوار زمزمه کرد:

- فردا می بینمت.

- می بینمت.

به محض قطع تماس صدای پچ پچ آرامی از بیرون باعث شد آرام از اتاق خارج شوم و همان لحظه با نگرانی مامان ادامه داد:

- فرید! اینطوری نمی شه، باید پیگیری کنی.

- باشه عزیزم. نگران نباش. گریه نکن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹۵

#دل_آن_موسوی

از راهرو بیرون رفتم و مامان را دیدم که با بغضی در آستانه
ترکیدن در آغوش فرید بود.
به روی خودم نیاوردم که چه شنیده‌ام.

- چیه؟ ساعت دوازده شب جیک جیک کردنتون گرفته
مرغ عشقا؟

فرید آرام و عمیق موهای مامان را بوسید و با نگاهی شاکی
اخم کمرنگی بر پیشانی اش نشانده.

- جیک جیک؟! مطمئنی ما بودیم؟

اشاره مستقیمش به صحبت تلفنی ام با معین مرا به خنده انداخت.

- جیک جیک نبود، صحبت بود.

مامان در همان حال که در آغوش فرید بود سریع اشکش را پاک کند و با او تیم شد.

- صحبت؟ در مورد کار دیگه؟

فرید بازیشان را ادامه داد:

- «شام بخور گشنه نخوابی» و «آتل ببند دردت کمتر بشه» و «صدات و شنیدم خستگیم در رفت»
جیک جیک نیست؟

با پرشی روی کانتر نشستم و گیلای از ظرف میوه برداشتم
و برای پنهان کردن لبخند عمیقم جویدن گیلای را بهانه
کردم.

- آیا می دانستید نباید گوش وایستید؟

فرید با لبخندی کج جواب داد:

- آیا می دانستید آقایون رییس ساعت دوازده شب زنگ
نمی زنن به کارمند خانومشون و با جون و دل به
روزمرگیاشون گوش نمی دن؟

هسته گیلان در گلویم ماند. سرفه‌هایم باعث شد فرید
جلو بیاید و آرام به پشتم ضربه بزند.

- باشه! هول نکن جوجو.

مامان آرام خندید و با لیوانی آب به سمتم آمد.

- چرا دو دقیقه آروم نمی‌گیرین شما دوتا؟

فرید شقیقه‌ام را بوسید اما لحنش همچنان نشان از
حسادتی پنهان داشت.

- من که آرومم، اما انگار یکی از دور بودن جوجوی ما
ناآرومه.

کمی لیوان را از دهانم فاصله دادم و به آن‌ها نگریستم که
شیطنت در چشمانشان برق می‌زد.

از روی کانتر آرام پایین آمدم و مانند کودکان روی پاهایم
تاب خوردم.

- باشه! تسلیم...

مامان دست به سینه و فرید با تکیه بر کانتر منتظر ادامه
حرفم ماندند.

- من و معین... خب یه جورایی... یه مدته که با هم به
رابطه رو شروع کردیم.

و سریع ادامه دادم:

- البته هنوز خیلی جدی نیست.

فرید با چشمانی باریک ادامه:

- یہ مدت یعنی دقیقاً از کی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹۶

#دل_آن_موسوی

نگاهم برای کمک به سمت مامان که از همه چیز مطلع بود چرخید که فرید جلوییش قرار گرفت تا مامان پشتش پنهان شود و مانع این درخواست کمک شد:

- نه، نه جوجو! عشق من و وارد بازی خودت نکن. توی چشمم نگاه کن و بگو کی!

کمی این پا و آن پا کردم و سر انجام مانند به این نتیجه رسیدم که بهترین راه مغلطه است.

چند قدمی جلو رفتم، فرید را آرام به کنار کشیدم تا مامان هم جلوی چشمانم باشد و دست به سینه مقابلشان ایستادم.

- وایسا ببینم! شما دوتا دارین منو بازجویی می کنین؟ در حالی که این من بودم اومدم ببینم در مورد چی پچ پچ می کردین؟

هر دو جا خوردند. چشمان نگران مامان را دیدم که به سمت فرید برگشت، انگار که از او کمک می خواست و مقابل او فرید بود؛ آرام و خونسرد.

کوتاه نیامدم.

- من منتظرم ها!

مامان با بهانه برداشتن لیوان روی کانتربه آشپزخانه فرار کرد و مختصر و سریع جواب داد:

- چیزی نیست که نگران باشی.

و همین! همین کافی بود که نگران شوم.

به سمت فرید چرخیدم. نگاهم به او بود تا توضیح دهد. سرانجام پس از گذشت چند ثانیه آرام شلیلی از ظرف میوه برداشت و همانطور که قدم زنان به سمت تلویزیون می‌رفت جواب داد:

- فعلاً چیزی مشخص نیست.

//*/*

//*/*

//*/*

طرحم را آرام کنار گذاشت و با درد جواب داد:

- خیلی خوبه، فکر کنم سومی رو حتما بپسندن.

چشم بست و به صندلی تکیه داد. لبخند کمرنگ روی لب‌هایش همزمان شد با جمع کردن طرح‌هایم از روی میز.

- پری گذاره آتشفشان داریم؟

خندیدم و طرح‌ها را در پوشه گذاشتم.

- خیلی جالبه. توی داستان چندتا ملکه هست که پری‌ها مرتبط توی قلمرو اون زندگی می‌کن، مثلاً همین پری‌گذاره آتشفشان توی قلمرو پری آتش زندگی می‌کنه و مسئول فوران آتشفشانه. ملکه سبزی‌نگی هم....

دست‌هایش به سمت شانه‌اش رفت و با اخم‌های در هم آن قسمت دردناک را فشرد.

آرام به سمتش رفتم و وقتی پشت صندلی‌اش قرار گرفتم دست‌هایم آرام بر شانه‌هایش نشست.

انگشتانم آرام جمع شد تا عضلات دردناک شانه، گردن و کتفش را ماساژ دهم. ماساژی که از کودکی بخاطر دعوا با راشین بر سر اینکه چه کسی- بهتر شانه‌های دایی و فرید را ماساژ می‌دهد به یاد داشتم.

با هر بار فشار دست هایم زیر دست هایم نالید و در آخر
دستش روی دست هایم نشست.

- آی حریر، آروم تر.

- معین من زیر دستم گره عضلات رو حس می کنم، تا
حالا رفتی ماساژ؟

- یادم نمی آد آخرین باری که رفتم دکتر کی بوده.

فشار دست هایم بیشتر و متقابلاً ناله هایش بلندتر شد.

- ولی من یادمه. تقریباً یکسال پیش تولدت بخاطر
دیسک گردنت رفتی.

لبخند روی لب هایش باعث شد روی صورتش خم شوم.

- به چی می خندی؟

انگشتانم را میان انگشتانش گرفت.

- به اینکه حتی نمی‌دونی پارسال چقدر حسرتت رو داشتم و حتی جرئت نمی‌کردم بهت فکر کنم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹۷

#دل_آن_موسوی

آرام خندیدم که دستم را از شانهاش کشید و به لب‌هایش رساند. چندین بار آرام و پیوسته بوسه‌ای بر آن نشانده و بعد روی قلبش گذاشت.

تپش قلبش را زیر دستم حس کردم و لبخند زدم. هر دو در سکوت غرق بودیم، در لحظه ای که جاری بود.

قلب من سعی در هماهنگی ریتم کوبش خود با تپش های او داشت و روح زخمی او سعی در آرامش گرفتن از من.

سکوت و آرامش اتاقش انگار هردوی ما را در آغوش کشیده بود که هیچ نمی گفتیم. دست آزادم را در موهایش فرو بردم و نوازشش کردم. از نیمرخ طرح کمرنگ لبخندی آسوده که بر لبش نشست را دیدم.

مامان می گفت مردها پسر بچه های هستند که شاید خیلی از آنها هنوز از تاریکی می ترسند، اما به جبر جامعه مجبورند مانند شوالیه های نترس و گاهی بی احساس رفتار کنند.

می خواهند شکست ناپذیر به نظر برسند اما نوازش شدن را بی نهایت دوست دارند و عاشق این هستند که از قوی و قهرمان بودنشان تعریف شود.

در همان لحظه یکی از همان پسر بچه هایی که مامان می گفت را نوازش می کردم...

پسر بچه ای آسیب دیده که از نشان دادن زخم هایش می ترسید. آنقدر قهرمان زندگی دیگران شده بود که همه، حتی خودش باور کرده بودند او شکست ناپذیر است.

تصویر کوهی بزرگ و محکم را از خودش به نمایش گذاشته بود که کسی - دردهای پنهان شده پشت مه تظاهرش را نمی دید.

کمی این پسرک زخمی ام نوازش و زیر گوشش نجوا کردم:

-من بلد نیستم مثل تو قوی باشم. اما میخوام کنارت یاد بگیرم. چون خیلی کارها هست که باید بکنیم، خیلی قهقهه ها مونده که میخوام کنار تو و با تو بزنم، خیلی چیزا رو میخوام کنارت تجربه کنم. ما قراره خیلی چیزها به هم بگیریم. ما خیلی برنامه ها داریم معین.

دستش روی انگشتانم محکم شد و نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

برخاستنش از صندلی ناگهانی بود، بدون اینکه مچ دستم را رها کند کیفش را برداشت و مرا همراه خودش به سمت در اتاقش کشید.

- بیا بریم! یه دقیقه بیشتر اینجا بمونیم خدا می دونه قراره چجوری صبر و تحمل من و امتحان کنی. دختر تو واقعا چیزی در مورد مردها نمی دونی یا قصدت زجر دادن منه؟

با حرفش های پر حرصش همانطور که پشت سرش برای
همپا شدن با قدم های بلندش کشیده میشدم بی مهابا و از
ته دل خندیدم که نرسید به در متوقف شد.
به سمتم برگشت و با نگاهی عجیب آرام دستم را رها کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹۸

#دل_آن_موسوی

متعجب از طرز نگاه مسخ شده اش قدمی به جلو برداشتم.

-معین؟

سریع به خودش آمد، دستی روی چشمانش کشید و آرام
جواب داد:

-برو کیف و وسایلت رو بردار که بریم شام.

ندانستم علت این رفتار ناگهانی اش چیست اما سعی کردم که به او فضا بدهم.

همانطور که گفت به اتاقم رفتم و بعد از جمع کردن وسایلم به راهرو بلند میان اتاق هایمان برگشتم و به سمت آسانسور رفتم.

فکرمی کردم باید با گذشت چند دقیقه جلوی آسانسور باشد و رسیدنم را انتظار بکشد اما باز بودن در اتاقش نشان می داد هنوز از آنجا خارج نشده.

آرام به سمت اتاقش قدم برداشتم. صدای پاشنه کفش هایم در سالن خالی و خلوتی پیچید که در طول سالن عکس مدلهایی با تاپ ترین هر کالکشن کوک دیزاین شده بود.

نزدیک اتاقش که شدم صدای کشیدگی و جیغی ظریف توجه‌ام را جلب کرد. با کنجکاوی و تعجب سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم و بدون اینکه حضور مجددم را اعلام کنم وارد شدم.

ورودم با جیغ کشیده‌ای دیگر همراه شد و نگاه من خیره ماند به او. به معینی که وسایلش را روی صندلی رها کرده و نشسته بر پشت میزش با قلم نی در دست، چیزی روی کاغذ تذهیب زیر دستش می‌نوشت و جیغ و فریاد نی درون دستش را بلند می‌کرد.

بوی دوات به بینی ام خورد و کنجکاوی مرا به کنار میزش کشاند. کلمات در هم گره خورده روی کاغذ انگار جادویم می‌کرد تا در دنیای لغات بگردم و یکی از آن‌ها را برای نقشی که به دستان معین انگار حین رقص پیچ و تاب خورده بود پیدا و انتخاب کنم.

انگار حضور من میانجی گری کرد تا دست از سر قلم میان انگشتانش بردارد و صدای جیغ پرناله اش را در نیاورد.

-اومدی؟ بریم!

بی توجه به او جلوتر رفتم بلکه یکی دو قدم نزدیکی کمکی در فهم کلمات در هم گره خورده اش بکند اما بی فایده بود.

از میان تمام آن کلمات نشسته در صفحه ای تذهیب خوش نقش که انگار در بزمی شاهانه، مست و مدهوش، دیوانه وار می رقصیدند فقط توانستم یکی دو کلمه پیدا کنم که بر درستیشان مطمئن باشم.

گم شدنم در میان آن کلمات پر پیچ و تاب لبخندی عمیق بر لب هایش نشاند.

-چی شده؟

-این چیه؟

-خطاطی با دوات و قلم نی.

چپ چپ نگاهش کردم که آرام خندید و نزدیک تر آمد.

-یه شعره که خیلی دوستش داشتم. دو هفته ای می شه که سعی داشتم تکمیلش کنم، وقت زیادی واسه خودم ندارم چه برسه به خطاطی.

دستش دور کمرم پیچید، سرم را به سینه خودش تکیه داد و موهایم را بوسید.

-امشب که خندیدی صدای فریادش رو شنیدم که نمی تونست بیشتر از این ناقص بمونه.

-برام بخون.

-چی؟

در آن جادوی عیان نگاهش خیره شدم و از زمان کوتاه قبل
از مسخ شدنم استفاده کردم:

-شعرش رو برام بخون...

چیزی نگفت و فقط دوباره سرم را به سینه‌اش فشرد.
قلبش زیر گوشم می‌کوبید و صدای گرم و آرامش سکوت
اتاق را از به بیرون راهی کرد:

شانه‌ات را دیر آوردی، سرم را باد برد
خشت خشت و آجر آجر، پیکرم را باد برد

اه ای گنجشک‌های مضطرب شرمنده‌ام
لانه بر شاخه‌های لاغرم را باد برد

من بلوطی پیر بودم پای یک کوه بلند
نیمم آتش سوخت، نیم دیگرم را باد برد

از غزل‌هایم فقط خاکستری مانده به جا
بیت‌های روشن و شعله‌ورم را باد برد

با همین نیمه، همین معمولی ساده بساز
دیر کردی نیمهٔ عاشق‌ترم را باد برد

بال کوبیدم قفس را بشکنم عمرم گذشت
و ا نشد بدتر از آن بال و پرم را باد برد*

*شعر از حامد عسکری

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۹۹

#دل_آن_موسوی

زمان به اندازه ما هیجان زده و پر اشتیاق می گذشت.
روزها کار می کردیم و شب ها عاشق تر می شدیم.

به خاطر نتایج مسابقات، طراحی لباس دختر شیخ صفا و همکاری با کمپانی معروف فیلمسازی همانطور که معین برنامه داشت فیلد شب و عروس کوک سر و صدای زیادی به پا کرد.

ایده پکیج لباس عروس و افراد نزدیک به عروس، به شدت با استقبال مواجه شد و پس همفکری معین برای برندینگ کردن این ایده، کارها فقط به صورت سفارشی و اختصاصی پذیرفته می شد.

همه چیز آرام بود، ناممان همه جا شنیده می شد. پیشنهادهای همکاری ای که دریافت می کردم گاهی حتی مرزهای کشور خارج می شد و از افراد و یا برندهایی سرشناس بود.

تابستان پر از شور، هیجان و خاطرات شیرینی که معین سازنده آنها بود گذشت. خاطراتی که انگار معین بلد بود آنها را جوری بسازد که حتی از یادآوریشان هم به گفته مامان می شد از چشمانم ستاره چید.

انگار طی یک قراردادی نانوشته هردو آمده بودیم که زخم های یکدیگر را التیام دهیم.

هردو آمده بودیم که روی شیرین زندگی را به دیگری نشان دهیم.

معین خسته و عصبی و حریر زخمی را در گذشته جا گذاشته بودیم و پا به پای یکدیگر می دویدیم.

بارها شنیده بودم که شراب هرچه از سنش بگذرد ناب‌تر خواهد بود. پس از آن روزهای سخت، در نهایت سهم من یک شراب چهل ساله بود که حتی بودن در کنارش هم مرا به پرواز در می‌آورد.

فرید دیگر کاملاً از رابطه جدی من و معین اطلاع داشت اما انگار هردو از دیدار با یکدیگر فرار می‌کردند؛ فرید از رویارویی با مردی که جوجوی دردانه‌اش را به عشق خودش مبتلا کرده بود و معین فراری از مردی که در دوست داشتن من برایش رقیبی قدر و قدرتمند به حساب می‌آمد.

*/**/*/*

@Vip Roman

با تقه‌ای آرام که به در اتاقم زده شد سر بلند کردم. نیم ساعتی از پایان ساعت کار و رفتن تمام پرسنل می‌گذشت، می‌دانستم چه کسی پشت در اتاق است.

با گفتن «بفرمایید» اجازه ورود دادم و منتظرش ماندم.

در اتاق آرام باز شد، مانند تمام حرکات آرام و متین خودش.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۰۰

#دل_آن_موسوی

لبخند محجوبش می‌توانست مرا دیوانه کند، آن چشم‌هایی که می‌درخشید و علتش را به من نمی‌گفت.

چند قدمی را به داخل اتاق آمد و چشمان درخشانش به واسطه لبخندی که روی لبهایش کش آمد باریک شد.

- آماده‌ای؟ بریم؟

آرام از پشت میز بیرون آمد و قدم زنان مقابلش ایستاد. برق چشمانش می‌توانست کل اتاق را روشن کند.

موش‌کافانه، کنج‌کاو و شاید کمی عصبی از بازی‌ای که شروع کرده بود یقه پیراهن خاکستری تیره‌اش را مرتب کردم.

- چی توی سرته آقای فاطمی؟

لبخندهای کمیاب و اغواگرش پررنگ و چشمانش باریک‌تر شد.

- می فهمی!

خطوط پیراهن روی سینه اش را لمس و نوازش کردم، صدایم را به حد پچ پچی آرام پایین آوردم. گویی که سوالم رازی بزرگ میان ماست.

- حداقل بگو کجا قراره بریم!

چشمانش باریک تر و بدنش به سمت خم شد. صدایش را مانند خودم پایین آورد و نفس های گرمش بر پوستم نشست.

جلوی پیش روی بازی ای که انگشتم روی سینه ستبرش شروع کرده بود را گرفت.

جلوتر آمد و درست کنار گوشم مانند خودم آرام و گرم
جواب داد:

- قراره بریم جایی که به نفعته بخاطر خودت کمتر دلبری
کنی.

من ماندم و صدای بم و نفس های گرمش بر لاله گوشم.

انگار خوب می دانست چه بلایی سرم آورده که خودش به
سمت وسایلم رفت و با برداشتنشان مرا همراه خودش از
اتاق و شرکت بیرون کشید.

از پارکینگ بیرون آمد و به سمت مقصدی نامعلوم رانندگی
کرد.

انگار از این بازی ای که راه انداخته بود خوشش آمد که
قصد نداشت به آن پایان دهد.

طی این روزها انگار هردوی ما شبیه یکدیگر شده بودیم و هر روز بیشتر بخشی از عادات خود را به یکدیگر می دادیم.

- خب! برام از امروزت بگو.

با قهری تصنعی دست به سینه به تاریک شدن آسمان چشم دوختم.

- کار لباس دختر شیخ صفا تموم شد. فقط مونده تایید نهایی از طرف عروس.
- خوبه! دیگه؟

حتی ندیده می دانستم که در حال لبخند زدن است.

- بعدش ریسم عملاً من و دزدید و بهم هم نمی گه چی توی سرشه.

لبش را جوید تا نخندد اما کشیده شدن چشم‌هایش همه چیز را لو داد. با آرامش همیشگی‌اش ماشین را کناری پارک کرد.

نگاه متعجبم به اطرافمان بود که کمربندش را باز کرد.

- از تاکیدت به رییس بودنم، خوشم می‌آد. من تمایل شدیدی به رییس بودن دادم.

چشمانش مانند چشم‌های گرگی گرسنه که شکارش را با لذت تماشا می‌کند درخشید و آرام ادامه داد:

- مخصوصاً توی اتاقی غیر از اتاق کارم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۰۱

#دل_آن_موسوی

نمی دانم چه در چهره ام دید که یکی از آن خنده های مردانه اش نصیبم شد.

با فشردن رابط کمر بند ایمنی در حالی که صدایش از خنده می لرزید ادامه داد:

- بریم.

کمی دیرتر از او پیاده و همپایش شدم. قدم هایش را دنبال کردم تا بفهمم مقصدش کجاست. با ورودش به فروشگاه زنجیره ای خیلی بزرگ متوقف شدم.

- معین؟

حین برداشتن چرخ دستی بزرگی برای خرید، به سمتم برگشت.

-جانم؟

نگاهم را از او به بزرگی فروشگاه و جمعیت حاضر در آن کشاندم که خودش منظورم را فهمید. با چرخ خرید به سمتم آمد و مرا در مسیر با خودش همراه کرد.

- چیزی نیست. فقط اومدیم یه کمی خرید کنیم.

- واسه کجا؟

- جایی که می‌خوایم بریم.

- معین! لطفا! بهم بگو چی توی سرته؟

با لبخندی عمیق از قفسه‌ها ظرف روغنی را برداشت و حین خواند مشخصات با خونسردی شانه‌ای بالا انداخت.

-من؟ هیچی!

- پس من نیستم.

به قصد عبور از کنارش قدمی برداشتم اما قبل از آنکه قدم دومم به زمین برسد دستش دور کمرم پیچید و مرا به سمت خودش کشاند.

همچنان نگاهش به مشخصات پشت روغن بود اما اخمی کمرنگ بر پیشانی اش خودنمایی می کرد. انگار که همراه آقای فاطمی به خرید آمده باشم.
با صدای آرام اما جدی دستور داد:

-اینقدر سرکش نباش حریر.

-من سرکش نیستم اما داری اذیت می کنی.

-تو هم داری برنامه رو خراب می کنی؛ هم سوپرایز خودت رو، هم فانتزی منو.

با آرامش روغن را درون چرخ دستی قرار داد و حین هدایت من همراه خودش در لاین خرید پیش رفت.

احساس می کردم او و فرید به دور از چشم من با هم در ارتباطند!

در غیر این صورت دلیلی وجود نداشت که هر دو آنقدر دقیق نقطه ضعف های مرا بشناسند که تنها با دست گذاشتن بر آن بتوانند مرا کنترل کنند.

گفته بود «سوپرایز» و با همین کلمه مرا مشتاق و کنجکاو همراه خودش کشاند.

- چه سوپرایزی؟

- اگه بگم که دیگه اسمش سوپرایز نیست.

لبه پیراهش را کشیدم و خواهش کردم:

- معین! تو رو خدا!

چرخ را با آرامش به جلو هدایت کرد و من مانند کودکانی
پرانرژی در دست و پایش پیچیدم.

-معین؟ بگو دیگه! خو اینجوری که بیشتر کنجاوم کردی.
دارم می میرم از فضولی.

لبخند کمرنگ و چشمان باریک شده اش می گفت از این
بازی ای که به راه انداخته حسابی در حال لذت بردن
است.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۰۲

#دل_آن_موسوی

تمام اصرارهایم بی فایده بود...

آقای فاطمی قصد تسلیم شدن نداشت و فقط مرا مانند بچه گربه ای که دنبال گلوله کاموا می دويد، در لاین های فروشگاه دنبال خودش بازی می داد.

از یخچال بزرگ فروشگاه دو بطری بزرگ دلسر لیمو برداشت و به سمت منی که خیره به او می خندیم برگشت. با دیدن لبخند روی لب هایم متعجب سری تکان داد.

-چیه؟

-دنت شکلاتی می خوام، از اونایی که اسمارتیز دارن.

فهمیده بود در مقابل بازی او قصد لج کردن دارم، آرام خندید و دور خودش را برای پیدا کردن چیزی من می خواستم گشت.

-کجاست؟

-خودم برمی دارم.

از او فاصله گرفتم و لبخند عمیق تر شد. نمی خواستم یک ربع دیگر هم کنار آن یخچال منتظر بمانم تا معین کل محصولات درون یخچال را بر اساس رنگ و اندازه مرتب کند تا نهایت آن چیزی را می خواست را بردارد.

با آن چرخ دستی که دیگر جایی نداشت همراهم به لاین خوراکی ها آمد.

با دقت او را زیر نظر گرفته بودم و وقتی چند بسته چیپس سرکه ای را روی باقی خریده ها گذاشت آرام دستش را گرفتم.

نگاهش برای پیدا کردن دلیل کارم به سمت برگشت که
سینه به سینه اش ایستادم.
چشمان زیبا و آن آرامش پلک زدنش آخر دیوانه ام می کرد.

-معین فاطمی! داری چیکار می کنی؟
-خرید!

با چشمانی باریک برای گرفتن اعتراف نزدیک تر شدم.

- چرا همه چیزهایی که من دوست دارم؟ کالباس؟
ژامبون دودی؟ دلستر لیمو؟ چیپس سرکه؟ خیارشور؟
زیتون پرورده؟ کلی شکلات؟ می خوای چیکار کنی؟

در حالی که انگار به سختی لبخندش را کنترل می کرد با
نگاهی به سر و ته لاین خوراکی نزدیک تر آمد و آرام زمزمه
کرد:

- حریر ارغوان! من برنامه‌ای برای خیلی سریع پیش رفتن رابطه‌مون ندارم اما اگه بازم اینقدر نزدیکم وایسی ممکنه برنامه‌هام تغییر کنه.

حتی منتظر جوابم نماند و دستم را کشید تا برای حساب خریده‌ها برویم.

گذاشتن خریدها در ماشین و حرکت دوباره‌اش هیچکدام برایم به اندازه معینی که جدیداً در تنهایی‌هایمان به آن تبدیل می‌شد اهمیت نداشت.

انگار اصلاً خجالت نمی‌کشید که بی‌طاقتی‌اش در برابرم را به زبان بیاورد و مسخره‌تر از آن من بودم؛ منی که با هر حرفش آتش می‌گرفتم اما... ناخواسته همه گفته‌هایش را تصور می‌کردم و نفسم بند می‌آمد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۰۳

#دل آن_موسوی

در حالی که خورشید کاملاً غروب کرده و آسمان تاریک شده بود به سمت مقصدی رانندگی کرد که نمی دانستم کجاست. هیچ نمی دانستم.

فقط گفته بود که به خانواده ام اطلاع دهم شب را دیروقت به خانه برمی گردم و لباسی راحت با خودم بیاورم.

اخم های در هم فرید اعلام واضحی از نارضایتی اش بود اما مامان راضی اش کرد.

چیزی نمی گفت، حتی مخالفت هم نمی کرد اما همان نگاه ناراضی اش حسی - عجیبی داشت که عذاب وجدان را به جانم می انداخت.

مانند کودکی که پدرش پس از دیدن نمرات ضعیف نقش بسته در کارنامه، فقط سکوت و نگاهش کرده باشد. دقیقاً همان حس مزخرف...

بالاخره پس از دقایقی که با سوالات من و پاسخ ندادن او گذشت مستقیماً وارد پارکینگ شد.

نگاه متعجبم در پارکینگ مجلل ساختمانی مسکونی چرخید، با همان لبخند مرموز و دلنشینش به سمتم برگشت.

- پیاده شو.

- معین نم....

حرفم را نیمه گذاشت و تاکید کرد:

- پیاده شو! تا دو دقیقه دیگه به جواب تموم سوالاتی که پرسیدی می‌رسی.

دلم می‌خواست جیغی بزنم و آن موهای نرم خوش حالتی که تارهای سفید خودشان را پشت تارهای تیره پنهان کرده بودند را بکشم.

با آن سکوت‌ها و مقاومت کشنده‌اش در بازی دادن و کلافه کردن من رقیب نداشت.

از ماشین پیاده شدم و همراه او که به سختی آن همه خرید را در دست گرفته بود وارد آسانسور شدیم.

عدد هشت را لمس کرد و با لبخندی آرام که عصبی ام می کرد سعی داشت به من بی توجه باشد.

متوقف شدن آسانسور نجاتش داد و بالاخره هر دو از کابین خارج شدیم. در سالن کوچک میان واحدها پشت سرش راه افتادم و در نهایت مقابل در ضد سرقت بزرگی ایستاد.

با خنده به منی که نگاه کنجکاو و پر از سوالم سرامیک به سرامیک ساختمان را می کاوید نگاه کرد و در حالی که دستان پرش توانایی انجام کارها را از او سلب کرده بود، کیسه ها را عقب برد و آرام پچ پچ کرد:

- عزیزم می شه لطفا کیف پولم رو از جیبم در بیاری؟

مشتاق و هیجان زده برای هرچه زودتر رسیدن به جواب سوالاتم دست در جیبش فرو بردم و کیف پولش را بیرون کشیدم.

از میان انبوهی از کارت‌ها، یکی را نشانم داد.

- اینه. باز کن.

کارت را از جلوی چشمی عبور دادم و رمزی که گفت را وارد کردم و سرانجام در باز شد.

با اشاره سر خواست که جلوتر از او وارد شوم. برای رسیدن به سوالم کاری که گفت را انجام دادم و وارد شدم.

اولین چیزی که به چشمم آمد پنجره‌های سراسری بود که شب شهر چراغانی را سخاوتمندانه زیر پاهایم به نمایش گذاشت.

خانه‌ای خالی که تنها اسبابی که در آن به چشمم آمد کاناپه چرم بزرگ و مشکی رنگ بود.

پشت سرم وارد شد و در را بست. کفش هایش را در همان ابتدای راهرو در آورد و جلوتر از من وارد شد.

- بیا تو حریر.

کفش هایم را کنار کفش هایش در آوردم و پا بر سرامیک براق و خنک خانه گذاشتم.

او جلوتر از من رفت و کنجکاوانه تعقیبش کردم که با خریده ها وارد آشپزخانه شد، آن ها را روی کابینت گذاشت و از رهایی انگشت هایش بخاطر سنگینی کیسه ها آرام نالید.

باری دیگر در خانه خالی چشم چرخاندم که با صدایش به سمت او برگشتم.

آرام و قدم زنان به سمتم آمد و لبخند زد.

- اینجا کجاست معین؟

مانند خودم در خانه چشم چرخاند.

- خونه من!

و جادوی چشمان زیبایش آتش بازی به راه انداخت.

- و احتمالاً به زودی «خونه ما»

نگاه شوکه ام به او بود اما او مانند کودکانی هیجان زده دست مرا کشید.

- خب! سوپرایز تو تموم شد، حالا بریم سراغ فانتزی من.

شوکه خندیدم و جلو آشپزخانه متوقف شدم.

- چی؟ فانتزیت چیه؟

از هیجانی که داشت چشمانش چراغانی شد.

- می‌خوام برات شام بپزم.

کمی دور خودش چرخید، از شدت ذوق و هیجانی بعید از معین همیشه آرام، گیج شده بود. انگار که چیزی را به خاطر آورده باشد به سمت برگشت.

- گفتم برای خودت یه لباس راحت بپار، آوردی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۰۵

#دل آن_موسوی

سر تکان دادم که دستم را گرفت. با خنده از سر حرکات عجیبش همراهش رفتم، دومین در راهروی کوچک را باز کرد. اتاقی خالی بود که هیچ اسباب و وسایلی نداشت.

- اینجا می‌تونی لباس عوض کنی. نگران پنجره‌ها هم نباش، از بیرون به داخل دید نداره.

مرا تنها گذاشت تا لباسم را عوض کنم. شومیزی که به خیال پوشیدن در دوره‌می برداشت بودم را تن کردم.

جلوی آینه کمد کمی خودم را بررسی کردم و با چشم پوشی از فرم کمر و برجستگی اندامم که در آن شلوار جین قاب گرفته شده بود از اتاق بیرون آمد و به آشپزخانه رفتم.

معین پیراهنش را با تیشرتی زرشکی عوض کرده و سخت مشغول شستن فلفل دلمه‌ای و قارچ‌ها بود.

برعکس فضای خالی دیگر قسمت‌های خانه، وسایل آشپزخانه تا حدی تکمیل بود. یخچال، چای ساز، یکی دو بشقاب و لیوان و... انگار که گاهی آنجا زندگی می‌کرد.

کنارش دست‌هایم را شستم و منتظر ماندم

- خب من چیکار کنم؟

دست از کار کشید و قبل از آنکه به خودم بیایم مرا در آغوشش کشید و روی کانتر نشاند.

دست هایش را دو طرف بدنم روی سنگ قرار گرفت و
مثل همیشه درخواستش را مودبانه دستور داد:

- هیچی! شما اینجا می شینی و برام حرف می زنی.

قبل آنکه چیزی بگویم گوشی، چیپس و کالباسم را هم به
دستم داد.

- موزیک هم با تو جوجو.

خندیدم. به سرعت کارهایش را انجام می داد.

- من موسیقی بی کلام ندارم معین.

- هرچی دوست داری بذار عزیزم.

با پخش موسیقی، گوشی را کناری گذاشتم و حین نگاه به
او برایش از اتفاقات خانه گفتم.

از حساسیت‌های فرید نسبت به او، از اینکه قلب مامان را در همان دیدار اولشان، وقتی آن نیمه شب مرا مست به خانه رساند و خودش را موظف دید که همراه من تا جلوی در واحدمان بیاید و به مامان تحویلیم دهد. از راشین و حسام که کلی از او پیش دایی تعریف کرده‌اند و...

گازی به برش کالباس درون دستم زدم و حین مزه کردنش همراه با چیپس و ماست موسیر نگاهم به او بود که در آشپزخانه می‌چرخید و آنطور که مشخص بود قصد درست کردن پیتزا داشت.

- معین. حداقل بده قارچ‌ها رو من خرد کنم. یه نفره بخوای کار کنی اون پیتزا رو باید صبحونه بخوریم.

با لبخندی مرموز و چشمانی براق از شیطنت به سمتم آمد.

- این یعنی... شب اینجا پیشم می مونی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۰۶

#دل_آن_موسوی

چیزی درونم لرزید اما به روی خودم نیاوردم. پر چیپسی—
که میان انگشتانم بود را به ماست آغشته کردم، سمت
لب‌هایش بردم و خندیدم.

- اونوقت جواب بابام و توی می دی؟

لب‌هایش را باز کرد و چیپس را بلعید.

نگاه پرحرص، شیطنت و حرارتش به من بود، انگشتش را به ماست آغشته کرد و نوک بینی ام کشید.

- جواب دل من و بابات می ده؟

قبل از آنکه چیزی بگویم گرمی زبانش روی بینی ام نشست.

تمام بدنم لرزید. این معین بی پروا که آتشش آنقدر تند بود را تازه کشف کرده بودم. او اصلاً آقای فاطمی نبود...

انگار که او را همچون عروسی رها شده از انتهای اتاق تاریک و نمور زیر شیروانی میان انبوهی از تارهای عنکبوت و گرد و خاک پیدا کردم و پس از تمیز کردنش حالا چیزی را می دیدم که هیچ شباهتی به آن تکه آهن سیاه و سرد اولیه نداشت.

هر بار حرفی یا حرکت جدیدی از خود نشان می داد و ثابت می کرد هرگز نمی توانم حرکت بعدی اش را حدس بزنم. این معین پنهان در کالبد آقای فاطمی غیرقابل کنترل بود و نیز در بذابرش تسلیم بودم.

سوسیس ها را به دستم داد و پس از بوسیدن شقیقه ام که هنوز مثل تمام بدنم از گرمای زبانش گزگز می کرد به سمت تابه روی گاز رفت.

- سوسیس ها با تو عزیز دلم.

با دستانی لرزان که پنهان کردن لرزششان مانند مخفی کردن یک توپ فوتبال در بازی گل یا پوچ غیر ممکن بود سوسیس ها را حلقه حلقه کردم و در نهایت به سمتش رفتم.

بوی خوش موادی که برای روی خمیرها آماده کرد در خانه پیچیده بود.

کنارش ایستادم و هر کدامان محتویات درون تابه را بر خمیری ریختیم.

حلقه سوسیس‌هایم را مانند دخترکانی نوجوان به شکل قلب روی خمیر و سس آماده شده چیدم. دستش جلو آمد و یکی از آن‌ها را برداشت و در دهانش گذاشت.

شاکی اعتراض کردم:

- معین!

- جونم؟

- خرابش کردی.

- پیتزای خودم بود.

با اخم نگاهش کردم.

- نه خیرم، مال من بود.

خمیرها را در فر گذاشت به سمتم چرخید، قبل از آنکه خشم ساختگی ام را ابراز کنم مرا بر دستانش بلند کرد و لبه کابینت نشانده.

- چی گفتی؟

- گفتم اون پیتزا مال من بود.

پوزخندی نثارم کرد و سرش را نزدیک آورد.

- مال تو؟ جوجو تو خودتم مال منی و خبر نداری.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۰۷

#دل_آن_موسوی

روزی که پا در آن شرکت گذاشته بودم و یا اولین باری که معین را دیدم آیا اصلا به چنین چیزی فکر می کردم؟

حتی تصور شنیدن چنین حرف هایی از آقای فاطمی جدی، موقر که خودش و چشمان سردش خسته و تهی از حس بودند قابل باور نبود.

اما آن لحظه درست در چند سانتی متری صورتم، در حالی که نفس های داغش روی لب هایم پخش می شد به گونه ای رفتار می کرد که سلول به سلول بدنم از حرف ها و حرکاتش به آتش کشیده می شد.

نمی دانم! من بی جنبه شده بودم یا اینکه او خیلی خوب راه و رسم به جنون رساندن در عشق را بلد بود.

لبخندی شیرین تحویل نگاهم داد و به سمت سینک رفت.

- از اونجایی که من اینجا فقط دو سه تا بشقاب و اینا دارم، اگه نشورمشون واسه شام ظرف ندارم.

شیر آب را باز کرد و حین کفی کردن ظرف هایی که کثیف کرده بودیم ادامه داد:

- لپ تاپم اون گوشه توی شارژ. برش دار بیار. دیشب پنج شیش تا انیمیشن داندلود کردم، یکیش رو انتخاب کن ببینیم.

نگاهم به او بود، نمی دانم از کی در پی تدارکات برنامه امشبش بود تا جوری کارهایش را برنامه ریزی کند که

بتواند زودتر از همیشه به شرکت بیاید، با هم به خرید برویم، شام درست کنیم، انیمیشن ببینیم و کنار هم باشیم.

او بیش از آن که خودش بداند مرد زندگی بود. تایی که می توانستیم در رستوران یا دورهمی با دیگران و مهمانی هایی که راشین و حسام می رفتند بگذرانیم را می خواست تماماً در کنار هم باشیم، بدون اینکه حتی لحظه ای از آن را برای کسی غیر از خودمان خرج کنیم.

همراه لپ تاپش روی کاناپه بزرگ و نرم خانه خالی مان نشستم. خانه مان؟ خانه ما؟

وای معین! چه کرده بود با من که به راحتی پذیرفته بودم که آن خانه خالی، خانه مشترکمان است.

انگار او همسر من بود که با سوپرایز کردن من، کار مورد علاقه خودش را انجام می داد و از لحظه به لحظه با هم بودنمان پس از یک روز کاری سخت خاطره می ساخت.

دوست داشت شبی پس از روزهای شلوغ کاری همه برنامه‌هایش را جوری بچیند که زودتر از همیشه به خانه بیاید، مرا روی کانتر بنشانند و در حالی که برایش از اتفاقات روزمره‌ام می‌گویم برایمان شام درست کند.

انیمیشن‌های روی صفحه را با کنجکاوی باز کردم تا از میانشان یکی را انتخاب کنم و در همین حین نگاهم به او بود که با دستمالی مخصوص نم روی سینک و کابینت را گرفت، گاز را پاک کرد و پس از خشک کردن دست‌هایش، با خوردنی‌هایی که خریده بود به سمتم آمد و نزدیکم نشست.

- خب! انتخاب کردی؟

بسته چیپس را مانند سفره‌ای باز کردم.

- آره! بیا اینو ببینیم. فکر کنم جالب باشه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۰۸

#دل آن_موسوی

لپ تاپ را روی چهار پایه کوچکی که از آشپزخانه آورد گذاشت، لامپ ها را بجز هالوژن های مخفی آشپزخانه خاموش و قبل نشستن کنارم انیمیشن را پلی کرد.

شانه به شانه هم نشسته بودیم و به انیمیشن نگاه می کردیم.

انیمیشنی در مورد لک لک ها که سال ها وظیفه رساندن بچه های سفارش داده شده به خانواده ها را به عهده

داشتند و حالا با تغییر کاربری و در اوج بودن کارخانه شان تولید دوباره کودکی همه چیز را در آستانه نابودی قرار داد و یکی از لک لک ها برای نجات شغل خودش تلاش می کند تا کودک را به همراه دختری که سال ها در کارخانه لک لک تنها مانده مخفیانه به خانواده ای که آن را سفارش داده بودند برساند.

در حالی که دستش را در آغوش گرفته بودم سرم را به بازویش تکیه دادم و بخاطر اتفاقی که در انیمیشن افتاده بود بلند خندیدم.

چانه اش را به سرم تکیه داد و آرام زمزمه کرد:

- برات خنده داره؟

- آخه بین چجوری گرگ هایی که می خواستن بخورنش با خنده هاش عاشقش شدن.

موهایم را عمیق نفس کشید.

-اینطور که معلومه همه گرگ ها دلشون رو به جوجوهای خوردنی که چشمای خوشگل دارن و قشنگ می خندن می بازن.

با شیطنت خندیدم، نگاهم را به چشمانش کشاندم.

-منظور؟

خم شد، بعد از بوسیدن پیشانی ام و از روی مبل برخاست. همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت پاسخ داد:

- منظورم به خود ما گرگ ها مربوطه، نه جوجوها!

با لبخند به رفتنش چشم دوختم که پیتزاهایمان را در بشقابی گذاشت و همراه دیگر مخلفات بازگشت.

با لذتی که زندگی در کنارش را برایم معنا کرده بود شام خورديم و باقی انیمیشن را تماشا کردیم.

خندیدیم، مانند کودکان در صحنه‌های حساس استرس کشیدیم، از انواع سس‌هایی مختلفی که خریده بود امتحان کردیم و سرانجام با کل کلی که دست کم از کشتی نداشت از روی پیتزایش آن برش سوسیسی- که دزدیده بود را پس گرفتم.

هر دو محو تماشای دقایق پایانی انیمیشن بودیم.

وقتی لک لک ها کودک را به خانواده‌اش تحویل دادند، در حالی که در آغوشش لم داده بودم و با انگشتان کشیده بزرگش بازی می کردم آرام زمزمه کردم:

-آخی! بالاخره رسوندنش.

نفس عمیقش سرم را که بر روی قفسه ستبر سینه‌اش
جای گرفته بود آرام تکان داد و صدای غمگین و گرفته‌اش
به گوشم رسید:

-آره! ولی کاش هیچوقت بعضی- بچه‌ها رو نمی‌رسوندن.
هوس یه نفر دیگه نباید باعث تحمل جبر زندگی برای یکی
دیگه بشه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۰۹

#دل_آن_موسوی

احساس کردم هیچوقت او را اینطور حساس و شکننده
ندیده بودم.

بشقاب پیتزایم که هنوز سه برش از آن باقی مانده بود را بر روی زمین گذاشتم و اینبار کامل او را در آغوش کشیدم.

- زندگی کردن توی این دنیا حقمونه معین.

- ولی نه با سرپرستی آدم‌های بی‌مسئولیت. یه سری آدم‌ها لیاقت پدر و مادر بودن ندارن.

آرام سینه‌اش را نوازش کردم. غم و حرص در صدایش موج می‌زد.

- بخاطر یه سری آدم‌ها که نباید حق زندگی رو از بقیه گرفت.

- گاهی اون یه سری آدم‌ها باعث میشن اون که حق زندگی بهش رسیده شبی هزار بار آرزوی مرگ کنه.

و با کینه و حرصی عیان ادامه داد:

- هم برای خودش، هم برای اون.

آرام از آغوشش بیرون آمدم. چشمانش از خشم تیره و سرد شده بود. تبدیل شده بود به همان آقای فاطمی که گاهی از او می ترسیدم.

فریاد نمی زد اما سکوت و چشمان سردش به اندازه همان فریادهایش که لرزه به جان هر کسی می انداخت ترسناک بود.

فکش بر هم فشرده و دستهایش مشت شده بود. نگاه سرد و پر خشمش چنان به صفحه مانیتور قفل شد که انگار دشمنی دیرینه را در آن می دید. عصبی بود؟! از چه؟

-معین می شه باهام حرف بزنی؟

جوابم را از میان دندان‌هایی که بر هم می‌فشرد غرید:

- می‌خوام در موردش حرفی بزنم. نه در مورد اون و نه هیچ چیزی که بهش مربوط می‌شه.

تا دقایقی پیش همه چیز رویایی پیش می‌رفت. خرید، همراهی و درست کردن شام، دیدن انیمیشن، خنده و کل کل و حتی آغوش گرم و امنش...

چه چیزی آن معین خواستنی من را باز در آستانه تبدیل شدن به هیولا کشانده بود؟

همین که دستم آرام بر سینه‌اش نشست نگاه ترسناکش تغییر جهت داد. آنقدر شوکه بود که انگار برای چند ثانیه حضور من و تمام خاطراتی که به دستان خودش ساخته را فراموش کرده بود.

نگاه سردش آرام مانند یخی ذوب شد تا پس از چند ثانیه
ترسناک باز هم چشمان زیبا و نگاه گرم و آشنای معین را
ببینم.

انگار از آن چند جمله مکالمه مان پشیمان بود که چشم
دزدید، به ساعت دور مچش نگاه و زمزمه کرد:

- پاشو برسونت خونه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱۰

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

قبل از آنکه از جا بلند شود با گرفتن دستش مانع شدم.

-خوبی؟

موهای ریخته بر پیشانی ام را مرتب و با لبخندی غمگین سعی کرد فضای سنگینی که ساخته بود را عوض کند.

- حتی یادم نمی آد آخرین باری که اینقدر خوب بودم کی بوده.

روی ابروهای پر و کشیده اش دست کشیدم و از شقیقه تا خط فکش را نوازش وار طی کردم.

- من می خوام که تو باهام در مورد چیزهایی که اذیت می کنه حرف بزنی.

سرش را کج کرد و نوک انگشتانم که بر روی ریش هایش
نشسته بود را بوسید.

- منم دلم می خواد آرامش این شب ها و روزها ادامه
داشته باشه و بخاطر همین باید هرچه زودتر
برسونمت خونه تا اعتماد جناب آقای بابای جوجو
خانوم رو جلب کنم.

یا لبخندی عمیق دست به سینه نگاهش کردم.

- که چی بشه؟

- که اجازه بده جوجوش مال من بشه.

- اونوقت چطور می خوای رضایت خود جوجو رو جلب
کنی؟

سکوت بینمان طولانی شد اما درخشش شیطنت در چشمان او تمام تاریکی ایجاد شده برای دیدن فیلم را جبران کرد.

سرش آرام نزدیک شد. گرمای نفس هایش به چشم هایم دستور بسته شدن می داد. انگار تمام دقیقه ها و ثانیه ها متوقف شده و در حال تماشای ما بودند که همه چیز در آرام ترین حالت خودش پیش می رفت.

در خلسه ای گرم و شیرین فرو رفته بودم و نزدیک شدن او نیز مرا بیشتر در این عالم فرو می برد که صدایش در آن سکوت دنیای حبایی ام اکو شد:

-داری با دم شیر بازی می کنی جوجه رنگی.

کنار گوشم جوری که لب هایش لاله گوشم را به بازی گرفت ادامه داد:

- بهت اخطار می دم اینکار رو نکنی.

با کشیدن دستم مرا از خلسه ای که خودش ایجاد کرده بود بیرون کشید.

- بدو لباس بپوش باید قبل دوازده سیندرلا رو برسوونم خونه.

در حالی که هنوز منگ آن عالم شیرین گرمای نفس هایش بر پوستم بودم به سمت ظرف های کثیف روی کاناپه رفتم اما نیمه راه مانعم شد.

- به اونا دست نزن حریر. خودم وقتی برگشتم تمیز می کنم.
- می خوای برگردی اینجا؟ چرا؟
- می خوام باور کنم که امشب واقعی بوده.

انتظار چنین جوابی نداشتم. نامش را با هجوم احساسات
مختلف صدا زدم اما او توصیفِ دنیایی که می‌خواست در
آن زندگی کند را ادامه داد:

- می‌خوام وقتی دارم ظرف‌ها رو می‌شورم اینطور فکر
کنم که تو از خستگی حین دیدن انیمیشن خوابت
برده، بغلت کردم و بردمت توی تختمون و دارم خونه
رو جمع می‌کنم که صبح فردا تایم بیشتری برای
نگه‌داشتنت توی بغلم داشته باشم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱۱

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

قبل از آنکه چیزی بگویم ابروهایش را در هم کشید و تشر زد:

- می‌ری یا بندازمت روی کولم و بیرمت؟ داره دیر می‌شه حریر.

غرق در حسی عجیب برای رفتن آماده شدم و سمت خانه حرکت کردیم. بیشتر طول راه را سکوت کردیم. هرکداممان در عالمی غرق بودیم.

انگار تمام اتفاقات آن ساعات رویایی و زیبا را در گوشه‌ای و یک جمله معین را در گوشه دیگر ذهنم گذاشته بودم. جمله‌ای که شدیداً مرا نگران حال او کرده بود:

« گاهی اون یه سری آدم‌ها باعث می‌شن اون که حق زندگی بهش رسیده شبی هزار بار آرزوی مرگ کنه. هم برای خودش، هم برای اون!»

نزدیک خانه بودیم، سرانجام از میان ما دو نفر من بودم که برگشت به دنیای حقیقی را انتخاب کردم.

زیر چشمی او را پاییدم، با آرامش در حال رانندگی بود انگار که هیچ چیزی از آنچه که مرا آنقدر نگران وضع روحی اش کرده بود به یاد نداشت.

- معین؟

- جانم؟

- جونت سلامت. یه چیزی ازت بخوام قبول می کنی؟

- بستگی داره عزیزم.

چراغ های روشنی که با سرعت از کنارمان عبور کردند را دنبال کردم. نمی دانستم چطور برای دومین بار درخواستم را مطرح کنم.

- یه درخواستی ازت دارم که تو اون درخواستم رو دوست نداری. به نظر خودت چطور باید مطرحش کنم که احتمال گوش دادنت به حرفم بیشتر بشه؟

این بار در هم گره خوردن ابروهایش تصنعی نبود. می توانستم حس کنم که به طور مشخصی- متفکر و حال تحلیل حرف هایم است.

- یه جوری بگو که عقل و منطق و احساس راهی برای گوش ندادن نداره.

صحبت کردن با او در آن زمینه سخت ترین کار دنیا بود چون دیگر با معین طرف نبودم. اوپی که مقابلم قرار داشت همان آقای فاطمی سخت و نفوذناپذیر اولین دیدارهایمان بود.

- اگه یه روزی ببینی من یه چاقوی خیلی تیز گذاشتم روی شاهرگم و بی توجه به اون چاقو و خطرش برای

جونم دارم به کارهام می رسم در حالی که هر لحظه
ممکنه او چاقو زندگی من رو به خطر بندازه چیکار
می کنی؟

در همان حالت متفکر خونسردانه پاسخ داد:

- ازت می گیرمش.
- اگه اون چاقو در دسترس و دید نباشه، مثل یه تیغ زیر پوستم جاسازی شده باشه چی؟
- نگاهش کوتاه به سمت برگشت.
- به چی می خوام بررسی حریر؟
- می خوام به جایی برسم که عقل و منطق و احساس راهی
برای گوش ندادن برات نذاره. حالا جواب بده. چیکار
می کنی؟

به شکل کلافه‌ای نفسش را بیرون داد و پشت گردنش دست کشید.

- از یه دکتر کمک می‌گیرم.

- اگه من نخوام پیام پیش دکتر چی؟

چشمانش باریک شد.

- مگه دست خودته؟ می‌ندازمت روی کولم می‌برمت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱۲

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

با خنده‌ای آرام به سمتش چرخیدم و بازویش را که در آن تیشرت حسابی به چشم می‌آمد به نشانه اعتراض فشردم.

- اولاً اینکه مگه من گونی برنجم که چپ و راست می‌خوای من و بندازی روی کولت؟ و دوماً!

لحتم بی‌اراده از یادآوری حال و آن خشم و زخم‌های پنهانش غمگین و آرام شد.

- خب... تکلیف منی که زورم نمی‌رسه تو رو بندازم روی کولم چیه؟

- متوجه منظورت نمی‌شم عزیزم.

آب دهانم را قورت دادم سعی کردم با آرام‌ترین حالت ممکن و با خواهش درخواستم را مطرح کنم:

- می شه لطفا بیای بریم پیش یه تراپیست؟
- حریر...

میان جمله اش پریدم.

- نه معین، گوش کن! تو نمی بینی اما من وقتی یه هو
چشمات عوض می شه می بینم چقدر درد داری،
خودت نمی بینی که چقدر ترسناک می شی اما من
می بینم. معین من بلد نیستم این زخم ها رو ببندم.
خواهش می کنم ازت، من نمی تونم تو رو بندازم روی
کولم بیرمت اما قول می دم تموم این مدت رو کنارت
باشم.

دستم را روی دستش گذاشتم، اجازه دادم ترسم از حال
بدش و آن هیولای خشمگین پنهان در وجودش را در
نگاهم بخواند.

- قول می دم تا زمانی که اون تیغ از زیر پوستت در بیاد دستت رو ول نکنم. معین تو بدجوری آسیب دیدی. ازت خواهش می کنم...

جلوی خانه نگه داشت. چهره اش آنقدر از هر حسی- خالی بود که نمی توانستم حالش و یا چیزی که در سرش می گذشت را حدس بزنم.

حواسم پی جوابی از او بود که بالاخره پس از چند ثانیه سکوت جواب داد:

- باشه، بهش فکر می کنم.

با ذوق غیرقابل وصف از اینکه بالاخره تصمیم گرفته بود آن گارد اولیه اش را پایین بیاورد دستش را فشردم.

- ممنون عزیزم.

لبخندش ذنگ و بوی آرامش داشت.

- برو دیرت نشه.

دستم که به سمت دستگیره در رفت صدایش قبل پیاده شدن مانع شد:

- صبر کن حریر.

به سمتش برگشتم، چند برش باقی مانده پیتزایم را درون بشقابی که بر آن کیسه فریزی کشیده بود به همراه بطری دلستر لیمو از صندلی عقب برداشت و به دستم داد:

- گفته بودی معمولاً نیمه شب ها گشنت می شه. گفتم پیتزات رو بیارم اگه یه وقتی شب گشنت شد بخوری.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱۳

#دل_آن_موسوی

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

دایی تکه‌ای دیگر از ماهیچه را درون بشقابم گذاشت.

- بخور جوجو! ما تا کی باید چشم انتظار باشیم که تو
بزرگ بشی؟

به نشانه تسلیم قاشق و چنگالم را درون بشقاب گذاشتم.

- وای دیگه دارم می ترکم. خیلی خوردم، زندایی عالی شده بود. دستت درد نکنه.

دایی با اخم به غذای نیمه کاره درون بشقابم نگاه کرد و مامان را مخاطب قرار داد:

- لاله چرا هیچی نمی گی؟ این چه طرز غذا خوردنه؟

مامان با لبخندی شیرین بشقاب ها در هم گذاشت تا برای جمع کردن میز کمکی کند.

- امین اذیت نکن بچه رو! دوبار براش غذا کشیدی. بعدم حریر تیکه تیکه غذا می خوره. وقتی برگردیم خونه دوباره پنج شیش قاشق می خوره، مثل بچگیاش هم نیمه شب بیدار می شه می ره سر یخچال یه چیز برمی داره می خوره.

فرید بشقاب‌ها را از دست مامان و زندایی گرفت تا کمکشان کند و با نگاه کوتاهی به من برای دایی توضیح داد:

- البته جدیداً نیمه شب‌ها پیتزا یخچالی رو ترجیح می‌ده.

به بهانه پاک کردن لب‌هایم لبخند عمیقم را پشت دستمال پنهان کردم. او دست از حسادت کردن برنمی‌داشت. معین برایش عملاً تبدیل به رقیبی نامرئی شده بود.

قبل از آنکه کسی- پیگیر منظور فرید شود زندایی با اخم به دایی، حسام و رامین نگاه کرد.

- مگه قرار نبود امشب شب خانوم‌ها باشه؟ پس چرا نشستین؟ پاشین به عمو فرید کمک کنین.

مردها با تشر- زندایی از صندلی هایشان برخاستن و با کمک هم مشغول جمع کردن میز و شستن ظرف ها شدند.

دایی مشغول آوردن چای شد و فرید میز را با دستمال تمیز کرد. صدای کل کل رامین و حسام برای اینکه چه کسی- ظرف ها را کفی کند به گوش می رسید.

دایی حین پخش چای صحبت با من را ادامه داد:

- پس گفתי کار لباس دختر اون شیخه تموم شده؟
- آره! تموم شده. با اینکه تغییرات مد نظرش زیاد نبود اما خیلی زمان ازمون برد. مثلاً یه بخشی از دامنش رو که بای...

با دویدن فرید به سمت سرویس صحبتیم نیمه ماند و بی اراده همراه مامان تا پشت در دستشویی به دنبال فرید رفتیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱۴

#دل_آن_موسوی

مامان با نگرانی چند ضربه به در زد تا از حال فرید مطلع شود. صدایش از نگرانی می لرزید و چیزی نمانده بود پشت در از حال برود که فرید آرام از داخل سرویس پاسخ داد:

- خوبم لاله جان، خوبم عزیزم.

نگران تر از مامان سرم را جلو بردم تا صدایم از در بسته سرویس بهتر عبور کند و به گوشش برسد:

- بابا؟ خوبی؟

صدایش مانند همیشه، مانند تمام وقت‌هایی که به یاد داشتم آرام و محکم بود.

- خوبم بابا جان. چیزی نیست عزیزم. با مامان برید منم
یه آبی به دست و روم بزنم الان می‌آم.

با آنکه نمی‌خواستم حتی یک قدم از سرویس فاصله بگیرم
اما دیدن رنگ و روی پریده مامان باعث شد علی‌رغم میل
دستش را بگیرم و اون را به سمت مبل‌های راحتی نشیمن
با خود همراه کنم.

دایی به جای ما به سمت سرویس رفت و با تقه‌ای به در
آرام مشغول صحبت با رفیق قدیمی‌اش شد و کمی بعد
بازگشت.

با دیدن چهره‌ی من که بی‌شک دست کمی از حال مامان
نداشت آرام خندید و برای عوض کردن جو حاکم در خانه
سر به سر من و مامان گذاشت.

- جوجو اینا رو با هم تنها نذار! فکر کنم فرید حامله س.

مامان آرام خندید و به نشانه اعتراض نام دایی را به زبان آورد. خنده هایش پر از نگرانی بود و دایی این را خوب می دانست که ادامه داد:

- چشه؟ چند وقته که وقتی با هم می ریم کوه برعکس همیشه همپای بزهای کوهی نمی شه، تازه گاهی هم کم می آره که پابه پای من بیاد. همش می گه پا و کمرش درد می کنه، یکی دو باری هم وسط راه خون دماغ شد.

رامین همانطور که در ورودی آشپزخانه ایستاده بود و این گفتگو را نظاره می کرد، در تایید حرف های دایی ادامه داد:

- آره، دو سه روز پیش هم که من رفتم اتاق عمو فرید تا یه سری فرم ها رو بدم امضا کنه دیدم چندتا

دستمال خونی توی سطل بود. ازش پرسیدم گفت
خون دماغ شده.

احساس کردم هرچه دیگران می گفتند رنگ مامان بیشتر
می پرید تا اینکه در نهایت پس از گذشت چند دقیقه فرید
از سرویس بیرون آمد.

قبل از آنکه مامان از روی مبل بلند شود با عجله به
سمتش رفتم و نگران چهره زردش را زیر نظر گرفتم.

- بابا؟ خوبی؟ چیزی شده؟

مرا در آغوش کشید و بوسه ای نثار موهایم کرد.

- خوبم جوجو. چرا چیزی شده باشه؟

و رو به جمع بابت نگرانی ای که پیش آورده بود عذرخواهی کرد:

- ببخشید. عذرمی خوام که نگرانتون کردم.

و در حالی که مرا به سمت مبل ها و کنار مامان هدایت کرد ادامه داد:

- امین فکر کنم ناهار امروز به معده من نساخته. از کجا گرفته بودی؟

جواب دایی همزمان شد با نوازش اطمینان بخش فرید بر شانه های ظریف مامان.

- از همون جای همیشگی.

پیشنهاد چای و نبات زندایی بحث را از فرید تغییر داد،
بحث تغییر کرد اما نگاه نگران و ترسیده مامان به فرید نه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱۵

#دل_آن_موسوی

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

خنکی دیواری که به آن تکیه داده بودم حالم را بهتر میکرد.
کف دست های گرم را بر دیوار گذاشتم. مامان آرام در
اتاق را بست و آرام به سمتم آمد.

-چرا اینجا ایستادی؟ برو بخواب.

نگاهش به سمت ساعت بزرگ روی دیوار کشیده شد، من هم بی اراده همراهی اش کردم. یازده و نیم شب بود. سکوت خانه میتوانست صدای حرکت زجر آور ثانیه شمار را در خانه فریاد بزند.

-خوابید؟

-آره، قرص خورد خوابید.

مانند جوجه اردکی همراهش راه افتادم تا با فاصله گرفتن از اتاق و اطمینان از اینکه فرید با صدای پچ پچمان بیدار نمیشود سوال هایم از او بپرسم.

برای خودش و من از گل گاو زبانی که دم کرده بود ریخت و روبرویم بر صندلی های پایه بلند آشپزخانه نشست.

میخواست تظاهر کند خوب است اما من نگرانی را در تک تک حرکاتش میدیدم. در پلک زدن های پشت هم و پیوسته اش، در گره انگشتانش بر فنجان، در نگاه خیره

اش که میخ مانده بود به برگ زیبای پتوس آویزان از کنار آینه.

-مامان؟

چنان از جا پرید که انگار او را از بلندی تمام قله های خیال و نگرانی به پایین پرت کرده باشم. هنوز دستش های ظریفش بر قلبش بود.

و باز هم دلیلی دیگر برای نگرانی. لاک های ناخن لب پر شده اش را پس از گذشت سه روز هنوز درست نکرده بود.

نگاه منتظر اما فراری اش در سکوت منتظر ادامه جمله ام بود. پس از کمی من من و صاف کردن حس احتمالی گلویم با گل گاوزبان خوش رنگ و عطر میان دست هایم شروع کردم:

-هفته پیش که از خونه دایی برگشتیم، فرداش فرید رو بردی دکتر.

-آره.

-گفتی دکتر چی گفت؟

-بهت گفتم که حریر.

-میدونم، حواسم نبود یکی در میون گوش دادم، فقط یادمه گفتی که دکترش گفت چیزی نیست.

-آره.

-پس حال الانِ فرید...
VIP exchange group

حرفم را قطع کرد.

-گفت بدنش خیلی ضعیف شده. بالاخره سنی ازمون گذشته، شاید به ظاهر خوب مونده باشیم اما از داخل بدنمون داره سیر طبیعی خودش رو طی میکنه. دکتر گفت باید تقویت بشه، زمان کارش باید کمتر کنه، ورزش ها و

فعالیت ها رو سبک تر کنه. قرص ها و داروهاش رو که دیدی. یه کیسه براش تقویتی نوشته.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱۶

#دل_آن_موسوی

دست جلو آورد و انگشتان سرد مرا درخود گرفت.

-نگرانی؟

-اوهوم.

لبخند شیرینی روی لب هایش نشست. از همان هایی که من و او را بیشتر شبیه به هم میکرد. فرید میگفت حق ندارم اینطور شیرین برای کسی— بخندم چون همین

لبخندهای مامان دلش را در جوابی برده بود. شباهت من به مامان غیرقابل انکار بود؛ چه ظاهری و چه رفتاری. آنقدر شبیه که میتوانستم عکس جوانی هایش را به هرکسی نشان بدهم و بگویم خودم هستم.

دستش را بالا کشیدم، لب هایم که بر انگشتانش نشست سریع خود را عقب کشید و ضربه ای آرام پشت دستم زد.

-جوجوی ببی!

هر دو آرام خندیدیم. دست جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام به فرید خوابیده در اتاق را بیدار نکند.

-فقط فرید حق داره اینو بگه.

قبل از آنکه چیزی بگویم صدای ملودی آرام گوشی ام بر مبل باعث شد با عجله به سمتش بروم تا هرچه زودتر

صدایش را خفه کنم. دیدن نام معین بر صفحه آن هم وقتی چیزی به نیمه شب نمانده بود ابروهایم را از تعجب بالا برد.

همانطور که گوشی بی صدا در دستانم می‌لرزید مسیر اتاقم را در پیش گرفتم و تماس را وصل کردم.

-الو؟ حریر؟

-سلام. بله؟

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید و آرام بر روی تخت نشستم. احساس کردم چیزی شده، همان دو کلمه ای که به زبان آورد و نفس عمیقش برایم نشانه های کاملی بود که بدانم حالش خوب نیست.

-الو؟ معین جان؟

-جانم؟

-خوبی؟
-آره.

سکوتمان که طولانی شد خودش با صدای گرفته پیش
قدم شد:

-حریر؟
-جونم؟
-بیام دنبالت میتونی بیای بیرون؟

نگاهم به سمت ساعت چرخید، چند دقیقه از نیمه شب
گذشته بود.

-معین چیزی شده؟
-نه عزیزم.

جملات کوتاهش برعکس پاسخی که خودش به زبان می آورد فریاد میزد: آره! چیزی شده.

-میتونی؟

-آ... آره.

-پس بیا پایین. منتظرتم.

-پایین؟

-آره، جلوی درم. بیا زودی برت میگردونم.

-باشه، اومدم.

با عجله از روی تخت برخاستم و از پشت در اتاق به اولین روپوش و شالی که به دستم رسید چنگ زدم

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱۷

#دل_آن_موسوی

حین پوشیدن لباس ها به آشپزخانه رفتم.

-مامان! معین اومده پایینه، حالش خوب نیست. میرم ببینم چی شده.

بی توجه به چهره متعجب مامان صندلم را پوشیدم که بالاخره صدای اعتراض آرام مامان به گوشم رسید:

-حریر؟ این موقع شب؟

-زودی میام. حداکثر یه ساعت دیگه خونه م.

-حریر!

سریع از خانه بیرون رفتم. ماشینش را چند قدم جلوتر از ساختمان بود، با نزدیک شدنم صدای باز شدن قفل نشان داد که حواسش به نزدیک شدن من بوده.

پس از سوار شدن با عجله به سمتش برگشتم. منطقم با دیدن چهره آشفته و خسته اش حق را به من داد که حرفش را باور نکرده بودم.

-سلام.

لبخندی بی جان چشمان خسته و تاریکش را باریک کرد.

-سلام عزیز دلم.

-خوبی؟

-الان بهترم.

و بی هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و در مسیری
نامشخص حرکت کرد.

آرام رانندگی میکرد طوری که انگار هیچ عجله و محدودیت
زمانی ندارد. برعکس آرامش و سکوت او، من طاقت
نیاوردم.

-معین؟ میشه بگی چی شده؟ چرا این موقع شب اومدی
دنبالم؟
-اعصابم خرد بود. نیاز داشتم ببینمت.
-چیزی شده؟

سرانجام ماشین را نزدیک به یک بستنی فروشی بزرگ نگه
داشت.

-مهم نبود. چی میخوری؟

از همان جا به بستنی های رنگارنگ درون یخچال نگاه کردم و به نگاه منتظرش پاسخ دادم:

-موزی شکلاتی. منم میام.

لبخندش خسته و عمیق بود.

-اینطوری؟

با نگاهش به سرتا پای خودم نگاه کردم. ست تیشرت و شلوار هلو کیتی گلبهی رنگ تازه به یادم آورد که با چه وضع افتضاحی از خانه بیرون زدم. هرچند تیشرت و شلوار او هم دست کمی از لباس خانگی نداشت اما هرچه بود آبرومندانه تر از من به نظر میرسید.

بدون حرف دیگری از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد با یک ظرف نسبتاً بزرگ بستنی با طعم هایی که گفته بودم

و یک لیوان شیر پسته برگشت. کمی شیرینی و طعم هوس برانگیز بستنی ام را مزه مزه کردم تا در بهترین فرصت ممکن علت این دیدار نیمه شب را به میان بیاورم، به سمتش برگشتم و بعد از آن بود که فهمیدم تمام آن زمان را با لبخندی کمرنگ به من خیره بوده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱۸

#دل_آن_موسوی

قاشقی از بستنی ام را در دهان گذاشتم.

-چیه؟

-چقدر بدون آرایش معصوم و کوچولوی.

-این موقع شب اومدی منو با بدون آرایش با لباس هلو کیتی ببینی و بهم بستنی بدی که به این نتیجه برسی چقدر کوچولو ام؟

-نه! عصبانی بودم و میخواستم آرام بشم.

ظرف بستنی ای که از خوردنش سیر شده بودم اما هنوز نیمی از ظرف پر بود را روی داشبورد گذاشتم.

-چرا عصبانی بودی؟

-با خانواده دعوام شد.

-چرا؟

-همسر- مسعود میگه که مسعود جدیداً خیلی پنهان کار شده، میره توی بالکن یا سرویس با یه نفر تلفنی حرف میزنه و پیام میده.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

-یع... یعنی داره خیاز...

دندان هایش را بر هم فشرد و جوابی که به سختی از میان
از آن دندان های فشرده عبور کرد به گوشم رسید:

-نمیدونم. نمیدونم حریر.

نفسش را محکم بیرون و جوری به صندلی اش تکیه داد که
انگار قصد حل شدن در آن را داشت. سکوت طولانی اش
را صدای خسته اش شکست.

-دلم میخواد یه پلاکارد بگیرم دستم و روش بنویسم که من
با یه نخ خیلی خیلی نازک به این دنیا وصلم با من مدارا
کنین.

چشم بست و نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

-من سال هاس که غرق غم، استرس، اضطراب، ترس، و فشارم. دارم سعی میکنم مقاومت کنم اما خسته م. خیلی خسته م حریر و انگار هیچکس قصد نداره با من مدارا کنه.

آرام دستم را روی دستش که دور فرمان گره شده بود گذاشتم.

-احساس کرده بودم همه چی تموم شده، بالاخره میتونم نفس بکشم. میتونم برای خودم زندگی کنم. میتونم دستت رو بگیرم و بریم شمال، یه هفته بریم جایی که آنتن نباشه تا من تک تک روزهای این سال ها رو عق بزnm و بالا بیارم. اما انگار قرار نیست اینطور باشه.

-معین! خواهرها و برادرات اونقدر بزرگ شدن که لازم نباشه تو تموم زندگیت رو وقف اونا کنی. اگه مسعود داره خیانت می....

صدای فریاد بلندش مرا از جا پراند:

-مسعود غلط می‌کنه.

دیدن چهره منی که بی اراده از فریادش خودم را به در
چسبانده بودم اخم هایش را در هم برد و عصبی چندین
بار مشتی وحشتناک را حواله فرمان ماشین کرد. انگار
طوفانی عظیم رخ داده بود و سکوت بین ما نشان از
لحظاتی پس از آن حادثه بود که آرام دو دست خود را در
موهایش فرو برد و نالید:

-ببخشید. ببخشید عزیزم.

-معین..

میان حرفم پرید:

-از اون تراپیستی که گفתי وقت بگیر. دیگه نمیتونم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۱۹

#دل آن_موسوی

ماشین را در نزدیک ترین جای پارک به مطب پارک کردم و رسیدنم را با پیامک به او اطلاع دادم.

چند دقیقه زمان برد تا از مطب بیرون و با دیدن ماشین به سمتم بیاید. به طرز غمگینی آرام بود، سوار شد و از لذت خنکی درون ماشین و وزش مستقیم کولر به صورتش چشم بست.

- سلام عزیزم.

- سلام.

ماشین را از جای پارک خارج کردم و همراه دیگر ماشین ها به مسیر خود ادامه دادم.

- اینم از دومین جلسه. چطور بود؟

- خوب بود.

از جواب های کوتاهش فهمیدم که میلی به صحبت در مورد جلسه هایش با تراپیست ندارد.

در سکوت به رانندگی ادامه دادم و در نهایت بحث را طور دیگری پیش گرفتم.

- خب! آقای فاطمی کجا بریم؟ بریم شرکت یا بریم شام بخوریم؟

دستش را بر لبه شیشه تکیه گاه سرش کرد.

- می شه بریم خونه؟

و بالاخره نگاهی که از لحظه نشستنش به خیابان دوخته شده بود را از آسفالت تیره جدا کرد و سمت به من چرخاند.

- البته اگه تو می آیی، وگرنه منو همین جاها پیاده کن که ماشین بگیرم و برم شرکت.

نگاه منتظرش که نگران جواب من بود در چشمانم دود می زد. درست مانند پسری کوچک که می خواست مطمئن شود پس از شروع رکاب زدن مادرش همراه دوچرخه اش خواهد آمد.

- می تونی بیای؟

مامان و فرید شب را برای مهمانی‌ای در خانه یکی از دوست‌های مامان دعوت بودند، می‌توانستم همراهش به خانه بروم و حتی به آن‌ها هم جواب پس ندهم اما نمی‌دانستم این کار درست است یا نه.

چشمان زیبای غمگینش مانند ویروسی که عملکرد کامپیوتر را مختل می‌کند، نمی‌گذاشت درست فکر کنم. در نهایت فقط توانستم کمی محدودیت را به خودم و او یادآور شوم.

- آره. فکر کنم بتونم یکی دو ساعتی پیش‌تر باشم.

جاری شدن آرامش را در چشمانش دیدم، آرام به صندلی تکیه داد و چشم بست. انگار خیالش از بابت اینکه قرار نیست تنها رکاب بزند راحت شده بود.

قصد داشت برای شام غذا سفارش دهد اما با دیدن میوه فروشی در محله برنامه‌اش را به هم زدم.

می دانستم چقدر سیب زمینی سرخ کرده دوست دارد. مجبورش کردم با هم به خرید برویم، کمی بعد با خریدن کمی خرت و پرت و چند کیلو سیب زمینی راهی خانه شدیم.

خانه خالی و ساکتش تا قبل از ورود ما درست مانند چشمانش غرق در سکوت و تاریکی بود.

با فشردن کلید برق با هم وارد خانه شدیم. کیفش را روی کاناپه گذاشت و خریده ها را به آشپزخانه برد.

همین که به سمتش رفتم کیف به زمین افتاد و مقداری از وسایلش بیرون ریخت.

صدای افتادن که به گوشش رسید قدمی به عقب برداشت.

- کیفیت از روی کاناپه افتاد معین. چیز شکستنی توش نداشتی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲۰

#دل_آن_موسوی

آرام سرش را به نشانه جواب منفی تکان داد. جلوتر رفتم و وسایلی که روی زمین ریخته بود را برداشتم.

- چرا زبونه‌ش رو قفل نکردی؟ یه وقت توی ماشین بیفته و کارتی چیزی گم بشه باید چند روز درگیر بشی.

دستم آرام به سمت سر رسید مشکی رنگ که از کیفش بیرون افتاده بود رفت و رویش دست کشیدم. حس لمس بافت عجیب جلدش زیر انگشتانم را دوست داشتم.

نگاهم به سمتش برگشت، در ظاهر کمی آرام تر شده بود اما همچنان اخم های در همش نشان از آشفتگی ذهنش داشت.

زبانم را روی لب هایی که به لطف رژ، رنگی جگری تیره به خود گرفته بود کشیدم.

- چه سر رسید قشنگی.

روی لوگوی چاپ برجسته کوک بر جلد را لمس کردم. اینبار خودش حین جابجایی وسایل خریده شده برای شکستن سکوتش پا پیش گذاشت:

- تراپیسته گفته یه دفتر بگیرم، منم این و از توی کمدم برداشتم.

باری دیگر آرام بر بافت ظریف سررسید انگشت کشیدم و منتظر به لب‌هایش چشم دوختم که انگار برای گفتن حرف‌های بعدی مردد بود.

- گفته افکارم و بنویسم. مخصوصاً چیزایی که منو به هم می‌ریزه و یا آرومم می‌کنه.

نفسش را محکم، آرام و خسته بیرون فرستاد. با لبخند سررسید را درون کیفش برگرداندم، اینبار کیف را کنار کاناپه گذاشتم و برای کمک به او وارد آشپزخانه شدم.

حین رد شدن از کنارش و رفتن به سمت سینک روی پنجه پا ایستادم و گونه او را که برای جابجا کردن وسایل در یخچال خم شده بود بوسیدم و آرام بازویش را لمس کردم.

- من بهت افتخار می کنم که با تموم سخت بودن این شرایط و قدم ها، داری انجامش می دی.

از کنارش عبور کردم و نگاه ماتش را دیدم که آرام آرام گرم شد و لبخندی کمرنگ روی لب هایش نشست.

سیب زمینی ها را شستم بعد از پوست گرفتنشان با برداشتن آبکش و ظرف سیب زمینی ها روی کانتر نشستم و حین خلال کردنشان برایش از روزم گفتم. همانطوری که دوست داشت.

می خواستم آرام شود، خواستم برای چند ساعت دردهایی که حتی به زبان آوردنش برای تراپیست آنقدر اذیتش می کرد را فراموش کند.

پس از سرخ کردن سیب زمینی ها همانطور که در رفت و آمد چیدن سفره کوچیکمان بر قالیچه ای که جدیداً به

اسباب خانه اضافه شده حرف‌هایم را که او با علاقه به
آن گوش می‌داد را ادامه دادم:

- تو رو که رسووندم مطب بعدش رفتم خط چشم و
ریمل خریدم، اونایی که دارم دیگه آخرشه امروز
فرداس که تمومشه. یه رمان هم خریدم.

به ناخنک‌های یواشکی‌اش به کوهی از سیب زمینی‌های
سرخ شده خندیدم.

- معین! بخدا سر سفره بخاطر این ناخنک‌ها بگی سیر
شدی و بری عقب، من می‌دونم و تو!

با سس‌های رنگارنگ درون یخچالش از کنارم رد شد و
برای اولین بار خیلی سریع و بی‌مقدمه گونه‌ام را بوسید.

- من توی این دنیا از دو تا چیز سیر نمی شم. تو و سیب زمینی سرخ شده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲۱

#دل_آن_موسوی

با لیوان ها کنارش، پای سفره کوچکمان نشستم.

قبل از آنکه چنگالم را در آن کوه زرد و خوش مزه فرو ببرم صدایش مانع شد:

- صبر کن انیمیشن بذارم.

خنده متعجبم با تعقیب مسیری که برای آوردن لپ تاپش می رفت همزمان شد.

- معین! ولش کن.

بی توجه به من لپ تاپش را همراه همان چهار پایه پلاستیکی آورد و پس از گذاشتن انیمیشن کنارم نشست و مشغول خوردن شام شدیم.

هنوز کمی از انیمیشن مانده بود اما انگار موضوعش حوصله او را سر برد. برخاست و پس از بردن وسایل بازگشت.

همانطور که به کاناپه تکیه داده بودم کنارم نشست. می توانستم حس کنم که بجای صفحه روبرویش به من زل زده.

سر گرداندم و مچش را گرفتم اما او خلاف انتظارم دستپاچه نشد بلکه بدون هیچ تغییری در چشم‌هایم نگاه کرد و کمی بعد با دراز کردن دست مشغول بازی با موج موهای کوتاهی که بر صورتم ریخته بود شد.

- خوبی معین؟

- خسته‌م.

مویرگ‌های پر خون شده چشمانش گواهی بر حرفش بود.

- درست نمی‌خواهی؟

مانند همیشه چشم دزدید. انگار دوست نداشت وقتی از دردهایش می‌گفت به کسی نگاه کند.

- نه.

- چرا؟

- نمی‌تونم بخوابم.

نگاه منتظرم باعث شد به اجبار ادامه دهد.

- کابوس می‌بینم. خواب‌های بی‌سر و ته و مسخره.

اینبار نوبت من بود. دست جلو بردم و بر روی تهریش مرتب و زیرش دست کشیدم.

- به دکتر گفتم؟

چشم بست و آرام سر تکان داد، باز هم گونه‌اش را به دستم فشرد. دنبال آرامش می‌گشت.

- آره. گفته بخاطر اتفاقات ناخوشاینده که سر جلسات مرورش می کنم. گفت چون نمی خوام بپذیرم که به یاد بیمارمشون.

سکوت بینمان باعث شد نگاهش را به ساعت دور مچش بدوزد.

- چقدر دیگه می تونی بمونی؟

بازی دیگر با لبخندی غمگین از اینکه دیدم از رفتنم می ترسد، نوازشش کردم.

- یه ساعت دیگه خوبه؟

آرام و با ذوق سر تکان داد و قبل از آنکه چیزی بگویم پاهایم را کشید و بدون دادن فرصت اعتراضی، سرش را بر روی پاهایم گذاشت و چشم بست.

با خنده‌ای آرام از سر شوک در موهای نرمش دست کشیدم.

- معین!

- بذار خوابم، لطفا!

چیزی نگفتم و آرام چشم باز کرد.

- می‌شه لطفا... این... کار رو...

با تعجب نگاهش کردم و پس از چند ثانیه انگار منظورش را فهمیدم.

- توی موها دست بکشم؟

- آره و... برام حرف بزن. نمی‌خوام مثل وقتایی که نیستی اینجا ساکت باشه.

چشم بست و آرام تر ادامه داد:

- نبودنت رو دوست ندارم.

اجازه دادم انگشتانم پس از مدت ها به خواسته شان برسند و مانند کودکانی بازیگوش در دشت جوگندی موهایش به این سو و آن سو بدوند.

پس از چند دقیقه بازی با موهایش انگشتانم به سمت ابروها و مژه های بلندش رفت. مژه های بلندش همچون نزارهایی زیبا لبه پلکش را پوشانده بود.

آرام پیشانی و گیجگاهش را ماساژ دادم، از حرکت مردمک چشمش زیر پوست نازک پلک هایش فهمیدم که بیدار است و با ذوقی کودکانه لبم را گزیدم.

- معین؟
- جان دلم؟
- یه چیزی ازت بخوام؟
- تو جونمو بخواه.

باری دیگر روی مژه هایش دست کشیدم.

- نه اول قول بده قبول می کنی.
- تو چیزی که می خوای رو بگو قول می دم تا حد امکان نه نگم.

آرام خندیدم و با احتیاط، طوری که به هدفم برسم درخواستم را مطرح کردم.

- می گم... می شه لطفا، اجازه بدی برات ریمل بزنم؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲۲

#دل_آن_موسوی

چشمانش به سرعت باز شد.

- چی؟

- جون حریر! تو رو خدا! دوست دارم بدونم مژدهات
چطور می شه.

و مظلومانه ادامه دادم:

- من مژه هام مثل تو بلند و فر نیست، فقط می خوام
ببینم چجوری می شه. سریع هم می شوریش.

لب گشود و قبل از آنکه بتواند مخالفتش را اعلام کند به
مظلومانه ترین شکل ممکن در چشمانش زل زدم.

- بخاطر من. معین لطفاً!

نگاهش خیره ماند به من و ناجوانمردانه تمام خواهش
خود را در چشمانی که مظلومانه درشتشان کرده بودم
ریختم.

- سریع پاکش می کنیم.

- حری...

تیر آخر را زدم. همانی که فرید را از پا می انداخت و تسلیم
می کرد.

- مگه من حریر تو نیستم؟

چشمانش تسلیم شدن را فریاد زد و سر انجام آرام خندید.

- داری چه بلایی سرم می آری جوجو خانوم؟

با شادی بخاطر رسیدن به هدفم مانند خودش خندیدم و با خم شدن پیشانی او را که هنوز سرش روی پاهایم بود بوسیدم.

- من؟ هیچی! دارم عاشقت می کنم، کاری که تو با من کردی.

دست دراز کردم کیفم را از روی کاناپه برداشتم، ریملی که تازه خریده بودم را بیرون آوردم و پس از باز کردن پلمبش مشغول شدم.

از استرسش برای فرو نرفتن برس ریمل در چشمش بلند قهقهه و بخاطر مالیدن چشم‌هایش جیغ زدم، از زمزمه‌های زیر لبش و غر زدن سر خودش برای تسلیم شدن در برابر من از بازوهای محکمش نیشگونی گرفتم.

سر انجام با اعلام اتمام کارم نشست و چشم‌هایش را آرام باز کرد.

چشم‌های دلفریزش با آن مژه‌های پر ریمل خورده، تهریش مرتب و صورتی جذاب از او هیبتی شبیه به حورهای بهشتی ساخته بود.

- حالا برم بشورم؟
- دو دقیقه صبر کن بذار ببینمت.
- احساس می‌کنم یکی روی مژه‌هام ایستاده از بس سنگینه.
- چیه آخه اینا که شما می‌زنید؟

همانطور که مات و محو تماشایش بودم آرام غر زدم:

- منم اگه این همه مژه داشتم همین و به همه می گفتم.

دست زیر چانه ام برد و مجبورم کرد در چشمانش نگاه کنم.

- کاش می تونستی با چشمای من خودت و ببینی. یه فرشته معصوم و پاکی که بخاطر شکستن بال هاش مجبوره زمین رو تحمل کنه.

خواستن این مرد توقع زیادی بود؟ خوابیدن در آغوشش، گوش دادن به این قربان صدقه هایش، حضورش، بودنش، آرامش و امنیت در کنارش خواسته زیادی بود؟ پس من از چه می ترسیدم؟

خودم را در آغوشش انداختم و با کمال میل دست‌هایش
محکم دور بدنم حلقه شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- بالاخره اومدی سر جات.

سرم را بالا بردم تا در چشم‌هایش نگاه کنم اما انگار مقصد
نگاه هردویمان به لب‌ها رسید.

سرش آرام نزدیک شد و قبل از آنکه از شدت کوبش قلبم
کر شوم صدای زنگ هردویمان را از جا پراند.

با عجله از آغوشش بیرون آمدم و قبل اینکه او خودش را
به در برساند با کشیدن لباسش جلویش را گرفتم.

- معین! تو ریمل داری...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲۳

#دل آن_موسوی

کلافه این پا و آن پا کرد و با نگاه از چشمی مرا به سمت در کشید و آرام توضیح داد:

- مدیر ساختمونه. تا من صورتم و بشورم در رو باز کن.

با عجله به سمت سرویس رفت. شالم را روی موهایم کشیدم بالاخره پس از چند ثانیه با استرس در را باز کردم.

مرد لاغر و قد بلند پشت در با دیدنم متعجب و شوکه سکوت کرد. انگار مغزش سعی در تحلیل چیزی که می دید داشت و کمی بعد محترمانه سلام کرد.

- سلام. شبتون بخیر خانم.

- سلام شب شما هم بخیر.

کمی این پا و آن پا کرد. انگار که تمام معادلاتی که در ذهن داشت به هم ریخته بود و نمی دانست که چطور باید مکالمه را ادامه دهد.

- ببخشید! آقای فاطمی نیستن؟

- هستن، چند لحظه منتظر باش...

قبل از آنکه جمله ام را کامل کنم صدایش از پشت سر به گوشم رسید:

- چی شده عزیزم؟

در حالی که با حوله صورتش را پاک می کرد کنارم قرار گرفت و طوری که انگار نمی دانسته چه کسی- پشت در بود، با دیدن مرد لبخندی مودبانه بر لب نشانده.

- سلام آقای دکتر، شبتون بخیر.

مرد لبخندی دوستانه بر لب نشانده و با او خوش و بشی- صمیمانه کرد.

- بله؟ در خدمتم!

- خدمت از ماست آقای فاطمی. راستش خانم و خواهراشون نذری داشتن، سهم همه ساختمون رو دادن، پيله کرده بودن که شما خونه تشریف دارين و سهم شما رو هم بيارم.

دستی بر موهای کم پشتش کشید و طوری که انگار شرطی را باخته آرام خندید و ادامه داد:

- هرچی اون بنده خدا گفتم من باور نکردم، هی از ایشون اصرار، از من انکار که آقای فاطمی فقط گاهی نیمه شب می آن خونه برای خواب و دوباره صبح زود می رن. اینطور شد که برای اثبات حرفم مزاحمتون شدم که مشخص شد حق با خانم بود.

معین محترمانه سر تکان و جواب داد:

- بله. یه مدته گاهی شب ها زودتر می آم خونه.

و نگاهش که به من افتاد چشمانش درخشید.

- عذر می خوام، یادم رفت معرفی کنم. همسر-م، خانم ارغوان.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲۴

#دل آن_موسوی

نگاه شوکه ام با نشستن دستش دور کمرم در نهایت بخاطر حضور مرد سریع تبدیل به لبخند شد و اینبار نوبت معرفی مرد مسن بود که پس از جمله معین لبخندی شوکه اما واقعی روی لب های نازکش ظاهر شده بود:

- آقای دکتر، مدیر ساختمون هستن.

نگاه صمیمی و شوکه مرد دلگرم کننده بود.

- به به! آقا مبارکه. خبر می دادین یه پایه گلی چیزی. خیلی زشت شد عروس رو اینقدر خشک و خالی آوردین خونه.

رفتار معین مانند آدمی بود که روزی هزاران بار این معرفی را تمرین کرده. انگار بارها و بارها و بارها در واقعیت و خیالش مرا به همین شکل «همسرش» خطاب کرده بود.

مردی که انگار پس از خطاب و معرفی من چشمان سرخش می درخشید.

- زنده باشین. والا هنوز که کامل نیومدیم. شبها می آیم یه دستی به سر و گوش خونه می کشیم، گردگیری اینا رو شروع کردیم تا کم کم از چند وقت دیگه وسایل رو بیاریم.

و از ذوق جمله بعدی اش لبخندی محجوب یر لبش نقش بست.

- آخر شب هم باید امانت رو تحویل باباشون بدم.
- به سلامتی! چقدر خوشحال شدم. خوشبخت باشین
ان شاءالله. پس من برم سهم نذری شما رو بیارم شاهدوماد.
با اجازه.

در خانه را بست و بعد در آغوشش زندانی شدم.
چندین بار عمیق و طولانی در موهایم نفس کشید و با
صدایی گرفته و دورگ آرام زمزمه کرد:

- کاش می شد در رو نبندم، کاش این خیال رو تا آخر عمرم
ادامه می دادیم.

- معین...

- چرا نمی ذاری همه رو رسمی کنیم؟

آرام موهای پشت سرش را نوازش کردم. کاش ترسم را
می فهمید. ترسم از زندگی مشترکی که خیال می کردم

نمی تواند اینقدر رویایی باشد. ترس از حال او و زخم های پنهانی که به اصرار من برای درمانش اقدام کرده.

- باشه عزیزم. می شه بهم یه کمی زمان بدی؟

- تا تولدم؟

- چی؟

بوسه آرامش روی شقیقه ام نشست.

- تا تولدم به خودمون فرصت می دیم. تا هم تو با این چیزی که ازش فرار می کنی کنار بیایی هم من بتونم گذشته رو بریزم دور.

بر لک کمرنگ و سیاه بالای چشمش دست کشیدم.

- عالیّه.

انگشت کوچکش را به سمت من گرفت.

- قول؟

انگشتمان را در هم گره کردم.

- قول.

دست های در هم گره شده مان با بالا بردن با چرخش
مجبورم کرد از زیر دستانمان بچرخم و خندیدم.

- صورتت بوی مایع دستشویی می ده.

اخم هایش را تصنعی در هم کشید و ضربه آرامی بر بینی ام
زد.

- برای اینکه اونی که به مژه هام زدی بره مجبور شدم با مایع بشورم.

مظلومانه نگاهش کردم و این بار با خنده بینی ام را کشید.

- دیگه با اون چشمتا خر نمی شم جوجو خانوم.

با صدای دوباره زنگ اینبار گونه ام را بوسید و آرامتر زمزمه کرد:

- برو وسایلت رو جمع کن که بریم. نمی خوام دیر برسی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

//*/*

//*/*

//*/*

بیشتر در مبل نرم مقابل دکتر فرو رفتم.

نمی دانم قبل از ورود من به اتاق چه حرف هایی میان معین و دکتر رد و بدل شده بود که احساس می کردم هنوز هم هوای اتاق سنگین و خفه است.

آن لحظه که به خواسته دکتر معین در سالن منتظر ماند تا من به اتاق بروم نگران بودم؛ نگران جملاتی که قرار بود بشنوم.

- بله! به همین خاطر بود که از معین خواستم اگه تمایل داره شما رو برای این جلسه با خودش بياره.

حقیقتا انتظار نداشتم که به این زودی چنین قدم
بزرگی برداره.

لبخند مرد مسن مقابلم با آن عینک گرد و چهره‌ای خنثی
و جا افتاده طوری بود که انگار می‌گفت می‌توانی هرچه که
در ذهن داری بگویی، حرف‌هایمان لابلای همین سرامیک‌ها
دفن خواهد شد.

صدای آرام و محکمش مرا به خودم آورد:

- توی تمام حرف‌های معین می‌شه به این نتیجه رسید
که بعد از سال‌ها غوطه‌ور بودن توی استرس، شما
نقطه امنش به شمار می‌آین.

خودکارش را آرام پایین گذاشت.

- طبق آنالیزهای من معین شدیداً آسیب دیده، اونقدری هم از عامل این آسیب نفرت داره که حتی هضمش نکرده. فقط بهش بی توجهی کرده و اون تنفر درونی طی تموم این سالها مثل یه عفونت تموم بخشهای زندگی و شخصیش رو درگیر کرده.

صحبت با او باید راحت بود اما نه زمانی که موضوع بحث ما در مورد معین باشد.

- الان به مرحله ای رسیدیم که اون باید این تنفر رو به خاطر بیاره و بپذیره و راه پیشنهادی من صحبت در مورد این موضوع با شما بوده. اگه طی روزهای آتی خواست که باهاتون در این مورد صحبت کنه بهش اجازه بدین و براش شنونده ای صبور و شنوا باشید تا اون ادامه بده.

انگشتانم بی اراده در هم گره خورد.

- خب من چیکار کنم؟

- کاری لازم نیست بکنید. فقط باید اطمینان داشته باشه که شما باز هم کنارش هستین.

لحنش حالتی از تاکید گرفت:

- معین شاید یه مرد بالغ باشه اما تنفرش اونو تبدیل به همون پسر بچه پونزده شونزده ساله می کنه. همونقدر حساس و رنجور. بذارید مطمئن بشه که شما برای دردهاش هم نقطه امن هستید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲۶

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

با هر جمله اش نگرانی بیشتری به جانم تزریق می شد.

- این تنفر که ازش می گین، بخاطر چیه؟

آرام لبخند زد و چیزی روی کاغذ زیر دستش کشید.

- من نسبت به اسرار مراجعه کننده هام متعهدم. نگران نباشید اگه بتونه باهاش کنار بیاد براتون تعریف می کنه.
- ممکنه باهاش کنار نیاد؟

سرش را آرام به نشانه تایید تکان داد:

- احتمالش زیاده. اینقدر نسبت به این موضوع خشم نهفته داره که حتی از مرورش هم فراریه. مکانیزم دفاعی ای که برای خودش انتخاب کرده نادیده گرفته.

با دیدن سکوتم ادامه داد:

- بهش فرصت بدین. این مسئله برای من و شما صرفاً مروره، اما معین با مرور اون‌ها، هر بار اون روزها و شب‌ها رو از نو زندگی می‌کنه و دوباره از نو و دوباره! این براش خیلی سخت و درآورده.

غصخ خوردم که از راز پنهان مرد باوقاری که روز و شبم با او گره خورده بود هیچ نمی‌دانستم.

- بهش فرصت بدین و ابداً وادارش نکنین که در این مورد حرفی بزنه. حتی اگر خودش شروع کرد اما حرفش رو نیمه گذاشت و ادامه نداد شما فقط به شیوه خودتون بهش اطمینان بدین که همچنان در کنارش هستین.

با شنیدن توصیه‌های آخر دکتر به قصد رفتن از روی مبل نرم و جادویی بلند شدم اما بعد از به یاد آوردن چیزی به سمتش برگشتم.

- یه بار که داشتیم انیمیشن می‌دیدیم خیلی یک دفعه عصبی شد و از این گفت که همه لیاقت پدر و مادر شدن ندارند و بعضیا والدین باعث می‌شن برای خودت و اونا آرزوی مرگ کنی.

از سر تکان دادن‌های دکتر و یادداشتش احساس کردم چیز مهمی بوده که آرام زمزمه کرد:

- خوبه. داره دست از نادیده گرفتن این حرص و کینه برمی‌داره...

و اینبار لبخند گرمی روی صورتش نشست.

- و همه اینا رو بخاطر تو داره انجام می ده.

گیج لبخند زدم، بالاخره از اتاق خارج شدم. همراه معین که مانند پسر بچه های مظلوم و ساکت در سالن آمدن مرا انتظار می کشید از مطب خارج شدیم.

آنقدر آرام ساکت بود که انگار اولین دیدارمان است. به شکل عجیبی از نگاه کردن و صحبت طفره می رفت، باید خودم پیش قدم می شدم.

- کجا می ریم؟

آرام و به شکل عجیبی خجالت زده به نظر می آمد:

- همون رستورانی که گفتی یه بار رفتیم. گفته بودی از کبابش خوشت اومده.

- ولی من دلم کباب نمی خواد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲۷

#دل_آن_موسوی

مصرانه به خیابان نگاه کرد.

- پس چی دوست داری؟

به سمتش چرخیدم و با ذوق دست‌هایم را به هم کوبیدم.

- بندری کثیف، با سس تند و...

منتظر ماندم، بالاخره لبخندی شیرین روی لب‌هایش نشست، نگاهش با شوق به سمتم برگشت و جمله‌ام را تکمیل کرد:

- نوشابه مشکی شیشه‌ای.

- صد امتیاز مثبت برای شما آقای فاطمی.

انگار با همین چند جمله معین خودم را پس گرفته بودم که دیگر آن‌طور غریبه و معذبانه پشت فرمان ننشسته بود.

- الان می‌برمت همونجایی که دفعه پیش رفتیم.

سیستم پخش را روشن کردم و خودم متصل شدم. چند وقتی بود که موسیقی‌هایم جای موسیقی بی‌کلام ماشینش را پر کرده بودند.

هنوز نمی توانست با موسیقی رپ و اکثر پاپ ها ارتباط برقرار کند اما سنتی و آرام را دوست داشت. جوری در بعضی از آن ها غرق می شد که حتی صدای مرا نمی شنید.

گاهی خیال می کردن مرد مقابلم در بعضی - موسیقی ها گم می شود.

پس از رسیدن به مغازه ای که یک بار دیگر هم به آنجا رفته بودیم مانند جوجه اردکی پشت سرش وارد شدم.

نگاهم به نوشیدنی های رنگارنگ پشت شیشه یخچال بود و حین سفارش دادن آرام آستینش را کشیدم.

- جانم عزیزم؟

- من دو نونه می خوام.

آرام و متین خندید و مانند خودم پچ پچ کرد:

- تو که یکیش رو هم نمی تونی بخوری.

حرصی آستینی که رها نکرده بودم را دوباره کشیدم.

- !! خو می برم خونه گشنه م شد می خورم.

دستم را در میان پنجه هایش گرفت و پس از چند دقیقه همراه ساندویچ های دو نان شده مان، با شیشه های عرق کرده نوشابه مشکی تگری از مغازه بیرون آمدیم.

متوقف شدنم او را از مسیر رفتن به سمت ماشینش باز داشت.

- چی شده؟

- می شه نریم توی ماشین. شب پاییز خنکه.

مظلومانه نگاهش کردم.

- بشینیم لب جوب؟ لطفاً!

- حریر!!!

- من می‌خوام لب جوی بشینم.

به دو طرف خیابان اشاره کردم.

- هم شبه، هم خلوته. خیلی هم خنکه.

و بدون آنکه منتظرش شوم بر جدول بلند کنار
شمشادهای سرسبز نشستم.

این پا و آن پا کرد و بالاخره تسلیم شده کنارم نشست. فقط
با لبخند از آمدنش استقبال کردم و هر دو در سکوت
مشغول خوردن شام لذیذمان شدیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲۸

#دل آن_موسوی

کاغذ را بر سر نیمه ساندویچم که طبق پیشبینی درست معین نتوانسته بودم بخورم پیچیدم و او کاغذ خالی را میان انگشتانش محاله کرد و قلپ آخر نوشابه اش را نوشید.

با تکه کاغذ کاهی گوشه ساندویچم بازی کردم.

- این ساندویچها برام مزه بچگی هام رو داره، هربار که توی عالم بچگیم برای رفتن به کلاس های مشاوره و گفتار درمانی لج می کردم، بابا بهم قول می داد که اگه جلساتم رو برم برگشتنی با هم بیایم و از این ساندویچ کاغذی ها بخوریم.

لبخندش آرام رنگ و بوی غم گرفت و مثل قرار
نانوشته مان نوبت او بود که یک حقیقت، راز، یا خاطره
بگوید.

- اولین بار که تونسستم تموم دوخت تولیدیمون رو به
مغازه دار و بوتیک دارها بفروشم و جنس ها روی دستم
نمونه هیفده سالم بود. بازار خودم رو پیدا کرده بودم،
اون شب مامان و بچه ها رو بردم بیرون و بهشون
ساندویچ دادم.

با شیارهای انتهای شیشه نوشابه بازی کرد.

- احساس مرد بودن داشتم. ذوق رو توی چشمای همه
می دیدم. میعاد حتی یه لحظه دستم رو ول نمی کرد.
هنوزم این ساندویچ ها واسم مزه پیروزی داره،
احساس آرامش. حس اینکه اونقدر قوی ام که مرد
خانواده باشم.

سرم را به بازویش تکیه دادم.

- یه چیزی بگم؟

- گوشم برای شما...

همانطور که به بازویش تکیه داده بودم، ساعدش را در آغوش کشیدم.

- حس می کنم میعاد رو بیشتر از مسعود دوست داری.

- چی؟! معلومه که نه!

- ولی من اینطور حس می کنم.

نگاهش ماشینی گذری را دنبال کرد.

- مسعود تودار و آرومه، خیلی هم مغروره. اما میعاد نه، یه مقدار کله شق و گاهی هم احمقه اما دلش مثل آب زلاله.

نفسی— سنگین کشید، انگار برای گفتن حرفش نیاز به اکسیژن بیشتری داشت.

- یه بار وقتی یه چهارتا کیسه بزرگ از کارها دستم بود خیلی اتفاقی گذرم افتاد به این بازارهای هفتگی بزرگی که برپا می شه. مثلاً شلواری که پارچه و دوختش واسه من در می اومد هفت تومن، من به بوتیک دار و مغازه دار می دادم نه تومن، اونا توی مغازه می فروختن پونزده تومن. توی اون بازار خیلی اتفاقی همون شلوار جین رو بدون واسطه دادم یازده تومن و سر دو سه ساعت کل باری که همراهم بود فروش رفت.

یا تنه ای آرام به او خندیدم.

- از همون اول مغز اقتصادی داشتی.

آرام لبخند زد.

- کارم شده بود پیدا کردم این بازارها و سود دو برابر. این وسط گاهی هم صبح تا عصر می‌موندم توی بازار. مامان که برام غذا آماده می‌کرد مسعود حاضر نبود بیاره، خجالت می‌کشید، غرورش نمی‌داشت بیاد بازار کنارم. خودمم نمی‌تونستم بیرم چون نه ماشین داشتم نه هیچ وسیله دیگه‌ای غذا هم توی اون گرما خراب می‌شد.

لبخند غمگین اما عمیقی روی لب‌هایش نشست.

- میعاد دوازده سیزده سالش بود. توی زل آفتاب با چند کورس اتوبوس سواره و پیاده شدن برام آب یخ و غذا می‌آورد. برق چشماش وقتی منو توی باز پیدا می‌کرد، وقتی از سنگینی وسایل نفس نفس می‌زد و بخاطر راه

رفتن توی گرما شرشر عرق می ریخت برام انگیزه بود که
زندگیمون رو عوض کنم. نمی خواستم اون چشمای پر
از شیطنتش ناامید بشه.

انگار با یاد میعاد غم بیشتری در چشمانش خودنمایی کرد.

- با تموم بچگیش می خواست کمکم باشه، طی مدتی که
من غذا بخورم با ذوق جای من می ایستاد و جواب
مشتی می داد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۲۹

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

در حالی که تحت تاثیر خاطره اش قرار گرفته بودم با قلبی سرشار از احساسات مختلف نگاهش کردم اما چشمان او دوخته شده بود به آسفالت قدیمی کف خیابان.

- معین؟! -

- جان دلم.

محکم تر دستش را در آغوشم فشردم.

- مرسی که چنین مردی شدی.

- چاره دیگه ای نداشتم. باید جوریه آدم عوضی رو می کشیدم.

این بار فرصت نداد و از جا بلند شد. سویچ را به سمتم گرفت و شیشه نوشابه ام را برداشت.

- تو برو توی ماشین منم الان می آم.

انگاری خواست به اندازه چند قدم تنها باشد. این تنهایی را با گرفتن سوییچش به او تقدیم کردم.

زمان زیادی نگذشت که به ماشین برگشت و به سمت خانه راند.

- شیخ صفا دیروز تماس گرفت.

به سمتش چرخیدم و متاظر چشم دوختم به نیمرخش که انگار علاقه‌ای به چشم برداشتن از ماشین روبرو نداشت.

- خب؟

- برای عروسی دعوت‌مون کرده. جدا از تحویل لباس، به عنوان مهمان دعوت شدیم.

- واقعا؟

بدون حرفی سر تکان داد تا با سوال بعدی پاپیچش شوم.

- می ریم؟!

- بخاطر تحویل لباس و پرو نهایی باید بریم. توی قراردادمون ذکر شده.

نگاهم از چهره حین رانندگی اش جدا نشد.

- پس چرا اینقدر بی حوصله ای؟

- خسته ام عزیزم.

دست به سینه و صاف نشستم.

- منم خسته ام. از وقتی بابام مریض شده اصلا دیگه خونه مون مثل قبل نیست.

- چرا؟

- بابام حالش خیلی بهتره اما مامانم همه ش نگرانه...

آرام تر ادامه دادم:

- بابا حالش خوبه اما این نگرانی های مامان همه مون رو عصبی کرده. خودش هم بیشتر از همه داره زجر می کشه.

سکوت کوتاهم را خودم شکستم.

- و اینکه فکر می کنه می تونه این نگرانی رو از من و بابا پنهون کنه خیلی عصبیم می کنه.

کمی با انگشتانم بازی کردم.

- می ترسم تنهاشون بذارم مامان با این حساسیت زیاد خودش رو مریض می کنه. اگه زبونم لال مامان از این فشار و استرس بخاطر بابا چیزیش بشه، بابام دیوونه می شه. نه الکی ها نه اینکه به زبون بگم، واقعاً دیوونه می شه.

نگاهش به سمت برگشت. غمگین و آرام.

- خدا برای هم حفظتون کنه.

غم چشمانش چیزی فراتر از آن داشت که بابت طلب خیرش برای خانواده کوچکم تشکر کنم.

انگشتانش به دور فرمان گره و دندان هایش بر هم فشردن شد.

- هرکسی - لیاقت نداره بهش بگن بابا. تو خیلی خوشبختی که داریش.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۰

#دل_آن_موسوی

ادامه نداد، سکوتش باعث شد طبق توصیه پزشکش برای تعریف خاطراتش پیگیرش نشوم.

تا رسیدن به خانه هردو سکوت کردیم. این سکوت از وقتی جلسات تراپی اش شروع شد، بیشتر هم شده بود.

حتی تصور فوران خشم تلنبار شده‌ای که دکتر می گفت
می توانست مرا بترساند.

من هیولای وحشتناک درون او را دیده بودم. خشم
لحظه‌ای او ترسناک بود، وای از خشم چندین ساله‌اش...

قرار بود چه شود؟!

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

جیغ زدم:

- داری جر می زنی!

در حالی که لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشسته بود با خنده «برو بابایی» نثارم کرد و بار دیگر تاس انداخت.

وقتی آن مکعب بعد از چندین بار چرخیدن روی میز برای بار چهارم با نشان شش نقطه کوچک متوقف شد مامان با صدای بلند خندید.

- قبول نیست، دارین جرمی زنین.

مامان به مهره‌هایش که هنوز وارد بازی نشده بودند اشاره کرد.

- وا! من که همه مهره‌هام بیرون زمینه.

مظلومانه به فرید چشم دوختم.

- بابایی جونم. بابا فریدم...

با خنده بدون آن که متوقف شود مهره‌هایش را وارد بازی کرد و با نزدیک شدن مهره‌اش هیجان زده اعتراض کردم:

- خیلی نامردی اگه مهره من و بزنی. من خیلی گناه دارم.

مهره‌اش دقیقاً یک خانه مانده به مهره من حرکاتش تمام شد و نفس آسوده‌ای کشیدم.

همین که دستم با ذوق به سمت تاس رفت صدای بلند تماس گوشی‌اش مرا از جا پراند.

ندیدم روی گوشی‌اش نام چه کسی— افتاده بود، اما با عذرخواهی گوشی را برداشت و به سمت اتاق خواب رفت.

- کی بود؟

مامان شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم. تا فرید بیاد تاس بریز.

با اطمینان از بسته بودن در اتاق به سمتش برگشتم.

- پیس!

طوری که انگار با نگاه خانه‌هایی که از ما عقب مانده بود را می‌شمرد سر تکان داد.

- هوم؟

مشغول بازی با موهایم شدم و آرام تر ادامه دادم:

- حالش خوبه؟

- آره.

- دیگه خون دماغ نشد؟

- نه خدا رو شکر. بعد مصرف داروهاش خیلی خوب شده. بدنش دوباره جون گرفته. گفتم که نگران نباش.

سکوت کردم اما او انگار همچنان در حال چیدن استراتژی‌هایش برای شروع بازی پس از بازگشت فرید بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۱

#دل_آن_موسوی

سکوت‌مان طولانی شد و باز خودم پیش قدم شدم.

- مامان؟!!

- بله؟

یکی از صندوق‌های درون ظرف آجیل را در دهان گذاشتم.
نگران بودم.

- مامان! معین...

حرف معین که آمد چشم از صفحه بزرگ و پارچه‌ای منچ برداشت. می‌دانستم که خیلی زیاد معین را دوست دارد.

- خب؟! معین چی؟

- معین اصرار داره زودتر همه چیز رو رسمی کنیم.

اینبار خوشحال از خبری که شنید بازی را کاملاً رها کرد و
به سمت من برگشت. چشمانش می‌درخشید.

می دانستم هرچه از سپهر خوشش نمی آمد، معین را دوست دارد.

- خب؟

- خب نداره که! همین سه چهار بار تا حالا این و گفته. هر بار هم که من ماشین نمی برم و اون من و می رسونه باید از ده دقیقه قبل رسیدن مقدمه چینی کنم تا موقع پیاده شدنم اونجوری ساکت نشه و توی خودش نره.

مامان با ذوق نزدیک تر شد.

- حریر تفاوت معین با سپهر رو می بینی؟ معین مرد زندگیه. اگه فکر کردی هر مردی که می آد توی زندگی قراره مثل معین و فرید باشه خیلی اشتباه می کنی.

و با چک کردن در اتاق و اطمینان از نیامدن فرید با
خنده‌ای آرام ادامه داد:

- معین اونقدر خوبه که فرید نمی‌تونه برای دور کردنش
از تو بهونه بیاره. واسه همین فقط حسودی می‌کنه.

به صفحه منچ و مهره‌هایمان چشم دوختم و تاس را در
دست چرخاندم.

- نمی‌دونم.

- حریر! تو نباید بخاطر سپهر به زندگیت پشت پا بزنی.
می‌دونم سپهر توی بهترین روزهای با هم بودنتون بدون
اینکه بهت بگه ازدواج کرد ولی معین رو ببین، سر سوزنی
به سپهر شباهت نداره که بخوای از تکرار اون روزها
بترسی.

پاهایم را جمع کرده و در آغوش کشیدم.

- فعلا فقط نگران معینم.

آرام روی موهایم دست کشید.

- نگران نباش عزیزم. با همین چیزهایی که تو تعریف کردی فهمیدم که اون مرد خیلی قوی ایه. حواسش به همه چیز هست.

با آه حرفش را تایید کردم.

- آره، همه چیز جز خودش.

با لرزش گوشی و دیدن نام معین گوشی را برداشتم که به اتاق بروم. شبهایی که نمیتوانست بخوابد به من زنگ می زد تا با او صحبت کنم.

مامان به رفتنم و نیمه رها کردن بازی ای که با هیجان
پیش می رفت اعتراض کرد:

- واقعا؟! هر دوتاون منو تنها گذاشتین؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۲

#دل_آن_موسوی

برگشتم و با خنده گونه اش را بوسیدم و از کنار فرید که
همان لحظه از اتاق بیرون آمده بود با لبخند عمیقی رد
شدم.

اما قبل اینکه به اتاقم بروم دستم را کشید تا مانعم شود و
با حسادتی عیان و واضح تیکه انداخت:

- جدیداً جو جوها اینقدر صحبتشون با آقای رییس
طولانی می شه که بدون اینکه بوس شب بخیر باباشون
رو بدن، می خوابن.

با خنده بر پنجه ایستادم و بوسیدم، سه بار و پشت هم
گونه اش را بوسیدم تا سهم آن چندباری که حین صحبت
با معین خوابم برده بود و او بدون بوس شب بخیر خانه را
ترک کرد را هم جبران کنم.

- حالا برم؟

عمیق و طولانی پیشانی ام را بوسید و غمگین در چشمانم
نگاه کرد.

- اگه نتونه اندازه من دوستت داشته باشه بهش نمی دمت.

خندیدم و همین که دستم روی دستگیره در نشست ادامه داد:

- اگه کسی بیشتر از من دوستت داشت بدون که...

منتظر ماندم اما او ادامه نداد و با لبخندی مصنوعی به گوشی اشاره کرد:

- برو جوابش رو بده الان دوباره دیوونه می شه این موقع شب می آد جلو در خونه.

به رفتنش به سمت مامان چشم دوختم و روی او و خودم نیاوردم که جمله مشکوکش را نیمه رها کرد، درست مثل همان لحظه که به رویش نیاورده بودم که دیدم در حرکت

آخر مهره‌اش یک خانه کمتر حرکت کرد تا مهره مرا از بازی
بیرون نیندازد.

//*/*

//*/*

//*/*

پارچه ژرژت شنلم را مرتب کردم و چشم چرخاندم در تالار
قصر. گونه‌ای که تماماً با رزهای سفید و صورتی و نورهای
ریز تزیین شده بود.

عطر ملایم رزها و هوای مطبوع درون تالار انگار مجبورم
می‌کرد هر بار نفسی عمیق بکشم و آن عطر را به ریه‌هایم
بفرستم.

دیدن عروس در آن لباس نفسگیر که طبق خواسته‌اش
کاملاً پوشیده شده بود و حیرت مهمانان همانی بود که دلم
می‌خواست ببینم.

نجم‌الدختر شیخ، در آن لباسی که بخاطر سنگ و جواهر
دوزی‌هایش مانند کریستال‌های برف تازه باریده و مشتی
الماس در زیر نوری که قدم‌های او را دنبال می‌کرد
می‌درخشید.

بالاخره شیخ صفا همراه مردی دیگر که احتمال می‌دادم
پدر داماد باشد جلو رفتند و پشت میزی که سراسر گلکاری
شده نشستند.

مردی دیگر که بین پدرها نشسته بود میکروفون را
برداشت و طبق آنچه که دست و پا شکسته می‌فهمیدم به
مهمان‌ها خیر مقدم گفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۳

#دل آن_موسوی

پرده نمایشی که تا آن لحظه تصاویری از گوشه گوشه تالار نشان می داد با هر حرف مرد به سرعت با کلمات انگلیسی- پر شد.

انگار که حرف های مرد در لحظه ترجمه شده و بر پرده برای دیگر مهمانانی مانند ما که تسلطی بر زبان عربی نداشتند نمایش داده شد.

معین از سینی نوشیدنی که به سمتان آوردند دو گیلان با پایه های ظریف را برداشت و روی میز قرار داد.

دستم را به نوازش انگشتانش سپردم و چشم دوختم به مرد و کلماتی که بر پرده پشت سرش به سرعت تبدیل به جمله می شدند.

شیخ چنان شیفته به دخترش نگاه می کرد که انگار چشمش هیچ چیزی غیر او نمی دید.
نجمایش در آن لباس و آرایش مانند ماه خیره کننده و زیبا بود.

پس از صحبتی مرد، یک میکروفون نیز به دست شیخ دادند تا پدر عروس اذن و اجازه ای که مرد برای ازدواج دخترش می گفت را پس از او تکرار کند.
معین زیر گوشم زمزمه کرد که مراسمی شبیه به عقد خودمان است.

نگاه شیخ به دخترش باعث شد قلبم فشرده شود. مانند دختر بچه های لوس حسودی ام شده بود.

بابا فریدم را می خواستم و نگاه هایش که مانند شیخ
عشقش به من را فریاد می زد.

مرد جملاتی گفت سپس شیخ در آن لباس سنتی اما
سنگینی که به تن داشت به داماد نگاه کرد و او را مخاطب
جملاتی که تکرار می کرد قرار داد:

- زوجتك ابنتي (دخترم را به ازدواجت در آوردم)
- زوجتك ابنتي (دخترم را به ازدواجت در آوردم)

مرد دیگر جملات را گفت و شیخ تکرار کرد:

- موکلتی (موکلم را)
- موکلتی (موکلم را)
- البکر (دوشیزه و باکره)

شیخ مکث و سکوت کرد. طوری کلمه را به زبان نیاورد و با ابهت و سنگین سکوت کرد که انگار آن واژه را در شأن دختر دردانه اش نمی دانست.

مرد تکرار کرد:

- البکر...

اینبار شیخ بی توجه به او در چشمان داماد نگاه کرد و خودش بدون آن که کلمات مرد را تکرار کند ادامه داد:

- قرة عینی (نور چشمانم)

صدای حیرت و بعد تحسین جمع تالار را در بر گرفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۴

#دل_آن_موسوی

و شیخ عشقش به دخترش را مقابل چشم همه و دامادش
بر زبان جاری ساخت:

- و روح فؤادی، صدیقتی بلا شبهه (روح و قلبم، بهترین
دوستم)

حتی مرد هم سکوت کرده و دورین زوم شده بود بر بغض
چشمان شیخ که صدایش را لرزاند:

- و حبیبی بلا غیره (و عزیزترینم بدون تعصب)

بی اراده دست معین را محکم فشردم تا بغضم را قورت دهم.

- رفيقة العمر مضمونه و القلوب بحبها مسكونه (رفیق همیشگی زندگی ام، [که] دل ها به محبتش آرام گرفته)

- سبب الرزق رغم ضعفها، أم أبيها رغم صغرها (دلیل رزق و روزی ام علی رغم ظرافتش، مادر پدرش علی رغم کوچک بودنش)

چند نفر از گوشه گوشه تالار فریاد سر دادند:

- الله!!! (نشان حیرت و تحسین)

صدای شیخ از بغضی- که در گلو داشت گرفته و دورگ شده بود.

- سبيلي إلى الجنة بإذن ربها ([او] راهی [است] که مرا
به اذن پروردگارش به بهشت می‌رساند. *

نگاهش را به چشمان خیس دخترش دوخت و طوری محو
او شد که انگار دیگر کسی- جز او را نمی‌بیند و از صمیم
قلب با همان بغض ادامه داد:

- یا شمس آیامی و یا قمر لیالیا (ای خورشید روزهایم و
ای ماه شب‌هایم).

دیگر نتوانستم بمانم، آرام از صندلی برخاستم و با عجله و
چشم‌هایی که از زور اشک همه چیز را تاری می‌دید به یکی از
تراس‌های بزرگ و خوش منظره تالار رفتم.

صدای معین را پشت سرم شنیدم و با نگاه کردن به آسمان
پر ستاره و نفس‌های عمیق تلاش کردم تا اشک‌هایم بر
صورتم جاری نشود.

دستش آرام دور کمرم نشست و مرا در آغوش کشید.

- حریر؟ ببینمت.

با چشمان اشکی نگاهش کردم و نگرانی را در چشمانش دیدم و قبل از آنکه چیزی بگویم با صدای آرام و لرزان زمزمه کردم:

- اگه یه دختر سی ساله بهت بگه «بابامو می خوام» خیلی ازش ناامید می شی؟

می توانستم برای آن لبخند غمگین و متینش بمیرم. اشکم را از روی گونه ام برداشتم، آرام آن را بوسیدم و سرم را به سینه اش فشردم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_* _* _* _* _* _* _* _* _* _*

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۵

#دل آن_موسوی

وقتی به سالن برگشتیم جشن تقریباً شروع شده بود.

رسوم جالبی که داشتند جوّی سرشار از شور و هیجان را همراه موسیقی‌های خاص خودشان به فضا داده بود.

مردها با دشداشه‌های سفید و در دست داشتن شمشیر شانه به شانه یکدیگر می‌رقصیدند و ریتم موسیقی هیجان و شور را به جمع تزریق می‌کرد.

مراسم بالاخره نیمه‌های شب به پایان رسید، پس از قدردانی و تشکر شیخ صفا و دامادش از تالار خارج شدیم.

معین راننده‌ای که شیخ طی این چند روز در اختیارمان قرار داده بود را به خواست من با اعلام اینکه «می‌خواهیم تا هتل قدم بزنیم» رد کرد.

در حالی که بازویش را در دست گرفته بودم آرام و قدم زنان فاصله نسبتاً کم تالار تا هتلی که شیخ برایمان ترتیب داده بود را طی کردیم.

هوا گرم اما مطبوع بود، انگار خنکای پاییزی رسیده به تهران، اصلاً قصد آمدن به این نقطه را نداشت.

معین کتش را در آورده و بر ساعد انداخته و در حالی که دست دیگرش بر کمرم نشسته بود شانه به شانه من بدون هیچ حرفی می آمد.

پس از چند دقیقه پیاده روی به سمت آبنمای زیبا و بزرگی رفتیم. پارچه لباسم را جمع کردم و دست در آب نیمه خنک حوض بزرگ آبنما فرو بردم.

- چقدر قشنگ بود مراسمشون.

چشم از شهر نورانی گرفت و با لبخند به من نگاه کرد.

- آره. واقعا قشنگ و اصیل بود.

خندیدم و آرام با حرکت دست درون آب موج کوچکی درست کردم.

- چقدر نجما بخاطر حرفای باباش گریه کرد.

دستش مانند صیادی خبره، آرام وارد آب شد و قبل از آنکه بفهمم انگشتانم شکارش شدند.

- ما هم یه دختر بابایی داشتیم که کلی توی بغل من برای باباش گریه کرد.

با خجالت سر پایین انداختم و به بازی انگشتانمان در آب
خیره شدم.

- ببخشید. می دونی که؟! دخترا لوس و باباییان.

انعکاس چهره اش در آب را دیدم که همراه موج ها به
ریخت و صدای پر حرصش به گوشم رسید:

- آره می دونم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۶

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

سکوت کرد، نمی خواستم امشبش خراب شود اما خودش ادامه داد. انگار بالاخره می خواست کمی حرف بزند یا شاید هم با آن حرص می خواست زهر به جان خودش بریزد.

- وقتی مستان یواشکی گریه می کرد، وقتی مهرا با هر بهونه کوچیکی لجبازی می کرد و جیغ های عصبی می کشید، وقتی ماهو بعد مدت ها بازم با هر صدای زنگ دست های کوچیکش و به هم می کوبید و می گفت «بابا» فهمیدم دخترا چقدر بابایی هستن.

دست مرا رها کرد و انگشتانش در آب مشت شد. لرزش دستانش را در موج های ریز و در هم می دیدم.

- خودم و کشتم اما نتونستم کاری کنم که بهش فکر نکن. زندگیم و ریختم به پاشون، از جوونیم گذشتم، از چیزهایی که می تونستم داشته باشم. فقط برای

اینکه دیگه اونو نخوان اما... نشد. هنوزم
میخوانش...

نفسش را محکم بیرون فرستاد و عصبی سر تکان داد:

- آره! حق با توئه! اما نه فقط دخترا! جامعه باور
نمی کنه اما... پسرا هم بابایی.

انگار داشت جان می گند تا همین جملات پر مکثش را به
زبان بیاورد.

دست جلو بردم و مچ مشت های گره شده اش را گرفتم.

- معین!

با لمس و صدایم به خودش آمد و نگاهم کرد. نمی دانستم
چطور باید برای ادامه دادن تشویقش کنم.

- تو... بابات رو دوست داشتی؟

با احتیاط ادامه دادم:

- تو هم بابایی ای؟!

نگاهش را چرخاند، می دانست که چشمانش دستش را رو می کند.

- من معینم! فقط معین.

حتی از بیان احساسش هم طفره می رفت.
دکتر گفته بود حرص و کینه ای قدیمی دارد. یعنی آن کینه از پدرش بود؟

آن حرص صدایش، آتش نفرت چشم هایش...

پدرش چه بر سر دل او آورده بود؟

از جا برخاست و همراهش رفتم. قصد نداشت پاسخ دهد و من هم نباید پیگیرش می شدم. دنبالش رفتم وقتی کنارش قرار گرفتم بی هیچ حرفی دستش دور کمرم نشست.

سکوتش ادامه پیدا کرد، تا هتل، تا رسیدن جلوی در اتاق هایمان که کنار یکدیگر قرار داشتند.

جلوی در اتاقم، قبل از آنکه وارد شوم بی مقدمه مرا در آغوش کشید و میان بازوان محکمش فشرد.

انگار قصد نداشت هرگز مرا از آغوشش جدا کند. می خواست دردها و نگفته هایش را اینطور بیان کند.

بدون توضیح، بدون حرف!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۷

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

مقابل آینه آرایشگاه دستی بر موهایم کشیدم. قرمز
آتشینی که بر موهایم نشسته بود را دوست داشتم.

صدای بلند رعد و برق هر از گاهی همه آرایشگاه را به
سکوتی از ترس تبدیل می کرد.

حین کشیدن رژ قرمز را بر لب هایم به صفحه روشن
گوشی و پیامی که پدیدار شده بود نگاه کردم.

- من رسیدم جلوی آرایشگاه عزیزم.

پس از پرداخت هزینه از سالن بیرون آمدم. باران شدید پاییزی باعث شد کلاه با بارانی سرخ رنگم را بر سر بگذارم و با عجله چند قدم فاصله تا ماشینش را بدوم.

سریع در ماشین را بستم و به بیرون نگاه کردم که در هجوم قطرات باران بر شیشه چیزی جز تصویری محو و وهم آلود به چشم نمی آمد.

- وای! چه بارونیه!

- آره، یه ساعته که داره می باره.

به سمتش برگشتم و محو او شدم که مرتب تر و شیک تر از همیشه به من نگاه می کرد.

- واوا!

در حالی که از عکس‌العمل لب‌بندی محور روی لب‌هایش
نشسته بود حرکت کرد.

- چیه؟

- می‌شه نریم تولد؟

لب‌بند از لب‌هایش رخت بست و شوکه اخم در هم کشید.

- چرا؟ چیزی شده؟

چشم از او برنداشتم. اصلاً چرا باید لحظه‌ای را بدون
تماشای او از دست می‌دادم؟

- می‌شه همین‌جا بمونیم و من نگاهت کنم؟

با راحت شدن خیالش طرح لبخندی عمیق و صادقانه بر لب‌هایش نقش بست.

- موافقم. منم دوست ندارم کسی— جوجه رنگیم رو اینقدر خوشگل ببینه.

نگاهش از هایلایت‌های سرخ میان موهایم به چشمم برگشت.

- انگار یه دشت شقایق توی موهاته.

آرام دست در موهایم کشیدم و از این توجه و تشبیهش غرق لذت شدم.

- قشنگ شده؟

- تو باعث شدی این رنگ قشنگ به نظر بیاد.

بلند خندیدم و با پشت انگشت ته ریش مرتب و زبرش را لمس کردم.

- من حریف زیونت نمی شوم. مطمئنی من اولین دختری
زندگیتم؟

اشاره زد کمر بندم را ببندم اما در این بین مرا هم بی جواب نگذاشت.

- چون اولیشی اینقدر همه کارات به جونم می شینه.

نگاهش کوتاه به سمت برگشت و باز چشم به خیابان باران زده ای که به لطف برف پاکن قابل دیدن بود دوخت و ادامه داد:

- چون آخریشی اگه بری جونم می ره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۸

#دل_آن_موسوی

انگار جمله آخرش طلسم سکوت داشت که دیگر
نتوانستم تا دقایقی چیزی بگویم.

با موزیک آرامی که در ماشین گذاشته بود بی اراده به
نیمرخش جدی اش چشم دوختم

موسیقی آرام و صدای گوش نواز همایون شجریان چند
وقتی بود که جایش را به موسیقی های بی کلام ماشینش
داده بود.

قلبم به محبت‌هایش عادت نمی‌کرد. هربار از نو دیوانه می‌شد، لال می‌شد.

- معین من بیدارم؟ یا تو فقط یه رویایی؟

لبخند زد و بحث را عوض کرد:

- موها ت بلند شده.

آرام و باری دیگر دستی در موهای براشینگ شده‌ام کشیدم. آن فرمی که با سشوار گرفته بود را دوست داشتم.

حق با او بود، از وقتی رابطه‌مان جدی شده بود موهایم را کوتاه نکردم. اصلاً کوتاه کردنشان را به فراموشی سپرده بودم. موهایی که بعد سپهر همیشه کوتاه می‌شد...

لبخند نشسته بر لب‌هایم امکان نداشت پاک شود. اون کوچک‌ترین تغییر در من را می‌دید.

- حالا تولد گرفتن میعاد چی بود توی این بارون؟

- بیشتر وقت‌ها تولد میعاد بارونه. اما خب این تولد فقط یه جشن الکیه. از صبح رفتن باغ برای عکاسی. یه پیشنهاد کاری خیلی خوب براش گرفتم، از طرف یه برند خیلی مطرح. یه مجموعه بزرگ که کارشون ساخت تیزر و کلیپه دارن روی عکس و تیزرش کار می‌کنن.

هیچ نگفت و اجازه داد تا رسیدن به همان باغی که سالگرد تأسیس کوک را جشن گرفته بودند به او نگاه کنم که در آرامش همیشگی‌اش رانندگی می‌کرد.

می‌توانستم برای آن چهره مردانه‌اش که نور دیگر ماشین‌ها بر صورتش می‌افتاد دیوانه شوم اما فقط توانستم از او عکس بگیرم که وقتی متوجه شد لبخندی عمیق بر لب‌هایش نشست و سعی کرد مانع شود.

وقتی در حیاط پارک کرد صدای بلند موسیقی ابروهایم را
بالا برد. شاکی پیاده شد و حین همراهی من به سمت
ساختمان غرزد:

- این پسره حرف آدمیزاد حالیش نیست. گفته بودم
توی حیاط باند نذارن.

باز شدن در همزمان شد با هجوم نورهای رنگارنگ و
همهمه پر هیجان مهمانان. بوی عطرهای مختلف، سیگار
و... با هم مخلوط شده اولین چیزی بود که حس کردم.

قبل از آنکه خیلی در آن سالن پر از مهمانانی پر انرژی
پیش رویم مردی هم قد و قامت معین جلو آمد. موهای
خرمایی رنگ مواجش حتی از موهای من هم کمی بلندتر
بود.

معین با دیدنش لبخند زد و دوستانه و گرم با هم خوش و بش کردند. چهره جذاب مرد باعث شد حدس بزنم که احتمالا یکی از دوستان میعاد باشد که مانند خودش مدل هستند.

ریش‌های پرهمرنگ موهایش و چشمانی سبز عسلی او را شبیه به مدل‌های خارجی می‌کرد. اندامش از میعاد درشت‌تر به نظر می‌رسید و باعث می‌شد در کنار او و معین احساس کوچک بودن داشته باشم.

- کجا موندی حاجی؟

- ببخشید بخاطر بارون شدیداً ترافیک بود. چی شد؟

- کار من تقریباً تمومه، دو سه تا برداشت دیگه می‌گیرم بعد می‌رم.

موهای بلندش را با کش دور مچش شلخته و گوجه‌ای بالای سرش بست و ادامه داد:

- خدا شاهده فقط بخاطر تو اومدم. خواهرم بعد چند سال داره برمی گرده ایران. چند ساعت دیگه باید خانواده رو بیرم فرودگاه.

و نزدیک تر شد تا در آن هیاهو آرام تر ادامه دهد:

- تموم جونم بوی دود گرفته، دعا کن خانومم زندهم بذاره که بتونم کار فیلم و عکسا رو تحویل بدم.

انگار همان لحظه متوجه من شد که شوکه و مودبانه سلام کرد. معین برای معرفی او پیشقدم شد:

- معرفی می کنم، آقای اعلائی. تموم کارهای تیزر و عکس و تبلیغات و بیلبورد و... کوک کار ایشون و تیم معرکه شونه. مرصاد توی کارش رو دست نداره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۹

#دل آن_موسوی

منتظر ماندم تا صحبتشان تمام شود و با برگشتن مرد به سمت دو دستیارش که در میان جمعیت بودند در نهایت با هم به گوشه‌ای از سالن رفتیم.

تولد اصلا شبیه آن چیزی که در ذهن داشتم نبود. انگار که در یک مراسم دورهمی مدل‌های معروف حضور داشتم که تا چشم کاری کرد دخترها و پسران مدل حضور داشتند.

@Vip Roman

پس از دیدن شرایط بود که متوجه شدم چرا پریزاد علی رغم تمام اصرارهای میعاد برای آمدن به جشن سر باز زد. جشن بیشتر به شوی لباس و اندام شبیه بود.

حتی اعضای خانواده فتیمی نیز در جشن حضور نداشتند.

میعاد خوشحال و سرمست به سمتان آمد و کنارمان نشست.

- چقدر دیر اومدین. حتی شام هم خوردیم.

معین با حالتی جدی و اخمی کمرنگ جواب داد:

- ترافیک بود.

چشمان براق میعاد به سمتم چرخید.

- چه خوشگل شدی تو!

سرش را نزدیک تر آورد و با شیطننت ادامه داد:

- نیومده چشم چند نفر رو گرفتی! آمارت و می خواستن.
بریم آشناتون کن....

دستان معین محکم دور مچ میعاد که به سمت من خم
شده بود گره شد.

- مگه بهت نگفتم از این زهرماری ها نیادا! نگفتم توی
حیاط باند ندارین؟

میعاد متعجب تلاش کرد دستش را از گره محکم انگشتان
برادرش که عصبی به نظر می رسید خارج کند.

- داداش گیرنده دیگه! مگه جشن تکلیف گرفتم؟ تولده
و همین چیزاش.

و لبخندش با شیطنت کش آمد.

- باند هم توی حیات نداشتی، روی تراس طبقه بالاس.
- می فهمی امشب یه اتفاقی بیفته همه ش به اسم تو و کوک
آسیب می زنه؟

لبخند میعاد کمرنگ شد. انگار به این نتیجه رسید که
برادرش واقعا عصبی است.

اما من فهمیده بودم که این عصبانیت ناگهانی معین بعد
از آن جمله میعاد در مورد اینکه چند نفر از من خوششان
آمده بیشتر شد. وقتی به دنبالم آمده بود هم عصبی به
نظر می رسید. از باران متنفر بود...

همانطور که مچش را آرام از دست معین بیرون می کشید
زمزمه کرد؛

- چشم داداش، می گم کیک رو هم بیارن کم کم جمعش
کنیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴۰

#دل_آن_موسوی

نگاهش لحظه آخر به سمت من برگشت که با اشاره سر
آرام به او فهماندم برود و دور شدنش را تماشا کردم. به
سمت معین برگشتم و آرام دستش را از زیر میز گرفتم.

- معین؟ چی شدی یه هو؟

نگاه اخم آلودش به جمعیت دوخته شده بود و قبل از آنکه برای آرام شدنش چیزی بگویم عصبی اما آرام به حرف آمد:

- اگه یه روزی یکی که خیلی دوستش داشتی اما جدا شدین رو ببینی که پشیمون شده، که شدیداً بهت نیاز داره من و ترکم می کنی؟

گیج و متعجب از سوالی که پرسیده بود نامش را به زبان آوردم:

- معین!

نگاهش به سمت برگشت. در نگاهش هیچ چیزی بجز انتظار برای جواب دیده نمی شد. چشمان پر آشوبش فقط از من جواب می خواست.

- معلومه که نه معین! مگه بازیه که هر وقت دلم خواست هم بازیم و عوض کنم؟

نمی فهمیدمش! چرا اینطور به هم ریخته بود؟ هنوز در ذهن با سوال خود کلنجار می رفتم که صدایی آشنا مرا به خودم آورد.

- به به رفیق قدیمی.

سپهر فرصت برخاستن برای سلام و احوال پرسی را به ما نداد و بر صندلی کنارمان نشست، هرچند که تمایلی هم برای انجام این کار نداشتم.

در حالی دختر زیبایی را با خود به همراه داشت، چشم‌هایش از خباثت درخشید.

چهره زیبا و جذاب دختر آنقدر آشنا بود که مطمئن بودم که باید جایی دیده باشمش. بر مجله یا در تلوزیون برای تبلیغ!

فشرده شدن انگشتانم میان دست‌های معین را حس کردم. امشب همه چیز دست در دست هم داده بود تا آن هیولای وحشتناکی که چندین ماه در غارش به سر می‌برد را بیدار کند.

باران که چندین بار گفته بود چقدر از آن متنفر است. سر و صدا و جمعیتی که از آن فراری بود، برادرش که از فرمان او سرپیچی کرده بود و حالا سپهر...

دلیل سوالات عجیبش را فهمیدم. او زودتر از من سپهر را دیده و احساس خطر کرده بود.

معین جوابش را داد و من به سرتترین حالت ممکن فقط سر تکان دادم اما در مقابل به دختر زیبای همراهش لبخند زدم.

کسی از او چیزی نخواست اما خودش پیش قدم شد:

- الهه، ایشون معین هستن. برادر بزرگ میعاد و...

دختر حرفش را قطع کرد:

- صاحب کوک!

و با لوندی دلنشینی موهایش را کنار زد.

- توی حیطة کاری ما ایشون هم به اندازه خود میعاد معروفن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴۱

#دل_آن_موسوی

لبخندش شیرینش را نثار نگاه من و معین کرد.

بی حوصلگی معین را می شد حتی از رفتارهای با وقار و
مودبش هم فهمید.

زیاد نگذشت که کیک را آوردن و پس از سرو صدا زیادی
بالاخره تکه تکه شده میان مهمانان پخش شد.

مهمانان کم کم عزم رفتن کردند، معین خسته از جواب خداحافظی ها با هم به تراس رفتیم. باران همچنان می بارید و باعث می شد کمی لرز به بدنم بیفتد.

نفس عمیقی کشیدم چشم دوختم به بازی قطرات باران بر سطح آب استخر که دایره های در ابعاد مختلف ایجاد می کرد.

- جلو نرو حریر خیس می شی.

به سمتش چرخیدم چنان از حفاظ فاصله گرفته بود که انگار بجای باران از آسمان اسید می بارید.

خندیدم و سرخوشانه به سمتش رفتم.

- معین! بارونه دیگه.

اخم هایش بیشتر در هم رفت. روبرویش ایستادم و حین مرتب کردن یقه کتش آرام زمزمه کردم.

- فقط بارونه.

- مریض می شی.

تار موهای جوگندی اش را مرتب کردم. سکوت میانمان اجازه داد صدای سقوط قطرات ریز باران فضا را تلطیف کند.

با صدای آرامی مقابل چشم های زیبای او زمزمه کردم:

- یکی از فانتزی هام و بهت بگم؟

چشمانش مهربان و باریک شد.

- بگو.

حرکت دستم روی سینه اش متوقف شد و با شیطنت
ادامه دادم:

_ بچه که بودم یه باری بابام فیلم هندی آورد خونه که
ببینیم.

احساس کردم برق شیطن به چشمانش نشست.

- خب!

- توی اون فیلمه دختره و پسر یه شب یواشکی نیمه شب
از خونه زدن بیرون...

سرم را نزدیک تر بردم. گرمای نفس هایش بر پیشانی ام
مینشست.

- و توی همون سکانس دوتایی با هم زیر بارون کلی آواز خوندن و رقصیدن.

انگشتانش با وسواس تار موهایم را مرتب کرد.

- و؟!

خجالت زده و آرام خندیدم.

- نخندی‌ها! ولی از همون بچگی این شد یکی از فانتزیام که یه شب، زیر بارون با اونی که دوستش دارم برقصم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴۲

#دل_آن_موسوی

قبل از آنکه چیزی بگوید در تراس باز شد. حتی فرصت نشد تا فاصله کم میان خودم و معین را بیشتر کنم. سپهر با لبخندی معنی دار نگاهمان کرد و جلو آمد.

- بد موقعی رسیدم؟

حتی نگاهش نکردم و در آرامش از معین فاصله گرفتم. اما معین انگار از خروس بی محل سررسیده که خلوتمان را به هم ریخته بود شاکی شد.

- کاری داری؟

- آره، اومدم بگم من دارم می رم حریر رو هم سر راه می رسونم.

بی حوصله شقیقه اش را فشرد.

- ممنون، خودم می‌رسونمش.

سپهر در حالی که دود سیگار را بیرون می‌فرستاد فندکش را در جیب گذاشت و قدم‌زنان نزدیک شد.

- این اخم و لحن رو پای چی بذارم؟ نگران چی هستی معین؟

نگاهش بر من نشست و با همان لبخند مزخرف ادامه داد:

- من قبل تو همه جوهره امتحانش کردم

تمام خنکای باران پاییزی به سوز بورانی کشنده تبدیل شد که تمام جانم را در بر گرفت.

او چه می گفت؟ در مورد من حرف می زد یا یک هرزه هرجایی؟ مرا همه جوری امتحان کرده بود؟

منی که در همان حماقت کودکانه هم اجازه نداده بودم از آن چند بوسه مزخرفش فراتر رود؟ او فراتر از این ها می خواست، همان خواسته هایی که دخترهای دیگر برایش برآورده می کردند و من خود را به کوری می زدم؛ به کری، به حماقت...

هنوز مانند یک احمق خوب گوشه ای ایستاده بودم و به تحقیر شدنم نگاه می کردم.

حرصی در قلبم ایجاد شد و حین پخش شدن در بدنم شدت گرفت، در سراسر وجودم را لرزاند و قبل از آنکه چیزی بگویم سپهر با مشتی که معین بر صورتش نشانده مقابل پاهایم پرت شد

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴۳

#دل آن_موسوی

خشم تمام جانم را در نوردید و مرا تبدیل به تکه زغال کوچک اما گداخته ای کرد که از درون می سوخت و هر آن بیش از پیش افروخته می شد.

معین... نه! هیولایی که جای معین را گرفته بود نفس نفس می زد. رگ پیشانی اش آنقدر بیرون زده بود که می شد به راحتی لمسش کرد.

بدنم لرزید و بی اراده از حسی— که در بدنم پخش می شد، جیغ زدم. جیغ زدم و به جسمش روی زمین یورش بردم.

لگدهای پی در پی ام را به شکمش کوبیدم و جیغ زدم.

کلمات از ذهنم رفته بود، هرچه که باید می گفتم را جیغ زدم. حنجره ام خراشیده می شد و من باز هم لگدهای بی جانم را به شکم او می کوبیدم.

صدای موسیقی حالا که دیگر فقط جمع شادی از دوستان صمیمی میعاد مانده بودند از قبل هم بیشتر بود. حتم داشتم که حتی روح آنان که در سالن بالا و پایین می پریدند خبردار نبود.

لگد دیگری بر شکمش کوبیدم و جیغ زدم. تمام آن سالها و حس هایی که من داده بود. احساس کافی نبودن، زیبا نبودن، لایق نبودن، بی اعتمادی...

انگار پس از سالها و درست همان شب تبدیل به آن حریری شدم که خودش را پیدا کرده بود.

لگدهایم آنقدر جان نداشت تا بلایی سرش آورد به همین
خاطر بود که راحت از جا برخواست. از بینی اش خونی تیره
روانه بود و آن لبخندش... لبخندش...

به سمتش حمله کردم و چنگی بر صورتش کشیدم تا آن
لبخند را پاک کنم.

صدای فریادش مرا در حالی به خودم آورد که میان بازوان
معین حبس شده و مانند رادیویی قدیمی که موجش
دستکاری شده جیغ می کشیدم.

- حریر! آرام باش. چیزی نیست عزیزم آرام باش.

وقتی دید نمی تواند مرا کنترل کند رو به او فریاد زد:

- گورت رو گم کن سپهر، دیگه جلو راهش سبز نشو
وگرنه جنازه تو توی باغچه همین جا چال می کنم و هر

شب همین موقع می آم می شاشم روی قبری که قرار
نیست هیچوقت کسی پیداش کنه.

و با هوارش چهار ستون بدنم که در آغوشش حبس بود
لرزید.

- گمشو...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴۴

#دل_آن_موسوی

هیچ تصویر واضحی از نحوه خروجمان از ویلا به خاطر
ندارم. هیچ چیز...

وقتی به خودم آمدم هر دو ساکت در ماشین نشسته بودیم. نمی دانم کجا ماشین را نگه داشته بود اما می توانستم نور چراغ ها را را پشت شیشه ای که همچنان بدست باران شسته می شد ببینم.

انگار در جاده بودیم، شاید در جاده ای که به ویلا و باغ های همان حوالی می رسید.

ماشینی عبور نمی کرد. به نظر می رسید تنها افرادی که در تاریکی شب در آن جاده حضور داشتند ما بودیم. ساکت، شوکه، عصبی... دست هایم هنوز می لرزید.

صدای برخورد قطرات باران و حرکت برف پاک کن بر شیشه تنها صدایی بود که سکوت از سر شوک میان ما را می شکست.

وقتی دست بزرگ و گرمش بر دست‌هایم نشست به خودم آمدم.

- شکستی انگشتات و!

به انگشت‌های در هم گره شده‌ام و سپس چشمانم او نگاه کردم. تصویر چشمان زیبایش کم کم تار شد و قطره اشکی گرم بر گونه‌ام غلتید.

- دو... دو... دروغ می... می... گفت.

خشم خفته در چشمانش با شنیدن صدایم باری دیگر شعله کشید.

- می‌دونم.

- او... اون... ح... ح... حتی...

سعی داشت خشمش را کنترل کن. اما صدای گرم و گوش نوازش از خشم دورگ و گرفته بود.

- مهم نیست...

- ه... ه هست. اون یه ع... ع... عوضی...

صدای عصبی که سعی در کنترلش داشت مرا ساکت کرد:

- بس کن حریر!

صدای حق هقم که در ماشین پیچید کنترلش را از دست داد و فریاد زد.

- بخاطرش گریه نکن حریر! بخدا می رم جنازه اش رو می آرم می ندازم جلو پات.

چشمان سرخش مانند همان گرگی شده بود که باعث می شد برای هزارمین بار داستان شنل قرمزی را در ذهن مرور کنم.

وقتی ترس را در چشم‌هایم دید پلک‌هایش را بر هم گذاشت و با نفس عمیقی سعی کرد آرام باشد اما باز هم می شد عصبانیت را در صدایش حس کرد حداقلش این بود که دیگر داد نمی زد.

- ببخشید عزیز دلم، ببخشید. یادم رفته بود از صدای داد می ترسی.

انگشتانم در میان دستش فشرده شد.

- حریر! اگه بخاطر استرسی که کشیدی می خوای گریه کنی، مشکلی نیست عزیزم، اما اگه بخاطر حرف اون آشغاله، بهت اجازه نمی دم حتی یه قطره دیگه از چشمت بریزه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴۵

#دل_آن_موسوی

با دستان لرزان اشک‌هایم را پاک کردم.

- م... م... م... معی...

- جانِ دل معین؟

- ازش ب... ب... بدم می...

نتوانستم ادامه دهم. صورتم را درون دست‌هایی که برای پاک کردن اشک‌هایم بالا آمده بود پنهان و بلند گریه کردم.

دردم مانند درد جا انداختن استخوان بود. درد داشت، بینهایت هم درد داشت اما پس از آن احساس سبکی داشتم، انگار کم‌کم تحلیل رفتن این درد چند ساله را حس می‌کردم.

انگار این استخوان در رفته بالاخره پس از سال‌ها درد کشیدن پس هر حرکت، جا رفته بود. حسش می‌کردم. سبک بودم...

گریهام درد نداشت فقط احساس عجیبی داشتم. حس مزخرف آن‌طور خطاب شدن مقابل چشمان مردی که عاشقش بودم.

باز شدن در ماشین را حس کردم، دست‌هایم را برداشتم تا معین را ببینم اما قبل از آن در سمت من باز شد و دستم را گرفت و از ماشین بیرون کشید.

با برخورد قطرات باران بر سر و صورتش فکش چنان قفل شده بود که انگار بجای قطرات باران ضربات شلاق بر بدنش می‌خورد.

درد داشت، باران برایش درد داشت.

متعجب چند قدمی را همراهش رفتم که دستش دور کمرم نشست و بی‌هوا مرا بلند کرد و در هوا چرخاند.

-معین!

-توی فانتزیت برای رقصیدن زیر بارون آهنگ هم داشتی یا بدون آهنگ هم قبوله؟

در حالی که قطرات خنک باران بر بدنم می نشست میان
اشک، آرام خندیدم.

- ه... همین که تو.. تو باش... شی کا... کافیه.

سرم را در گردنش فرو برم و عطر خوشبویی که بر پوستش
نشسته بود را با جان و دل نفس کشیدم.

مرا چنان در آغوشش کشید انگار می خواست از باران در
امان باشم. آنقدر چرخید و مجبورم کرد بچرخم تا آنکه
بالاخره خندیدم.

موهایش کاملاً خیس شده بود انگار هردو از حمام بیرون
آمده بودیم.

با هیجان خندیدم، او به سمت ماشین رفت و گوشی اش را
برداشت. متعجب به حرکاتش چشم دوختم، کمی بعد در

حالی که درهای ماشین را باز گذاشته بود با آهنگی که
پخش شد به سمتم آمد.

با شنیدن آهنگی قدیمی که دوره‌ای دیوانه‌وار دوستش
داشتم از سر ذوق جیغی زدم.

- مَ.... مَن عا... عاشقش... شم!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴۶

#دل_آن_موسوی

به سمتم آمد و با لبخندی شیرین مجبورم کرد از زیر
دست‌هایمان بچرخم.

- منم عاشقش بودم. خیلی وقت بود که گوش نداده‌م، شاید نزدیک به پونزده ساله.

کفش‌های پاشنه بلندم را در آورده، کنار چرخ ماشینش گذاشتم و با ریتم آهنگ دیوانه‌وار بالا و پایین پریدم.

- قرارمون یادت نره، دوستت دارم یادت نره

دور خودم می‌چرخیدم و بالا و پایین می‌پریدم.

انگار فقط مرا به وجد آورده بود و خودش خیس باران، در حالی که قطرات آب از موهایش چکه می‌کرد و لباسش به بدنش چسبیده بود بی‌حرکت در جاده بدون رفت و آمدی که برای دیوانگی‌مان انتخاب کرده بود ایستاد.

با غمی سنگین در چشمانش نگاهم کرد که فریاد می زدم و
رو به او و چشمانش همراه آهنگ می خواندم.

احساس کردم قطراتی که از صورتش پایین می آید دیگر
باران نیست...

آرام متوقف شدم و در حالی که آهنگ با شدت قبل ادامه
داشت، بی حرکت در جایم ایستادم.

در جادهای ساکت، آرام و بی رفت و آمد، خیس باران به
هم نگاه می کردیم، من به او و او به خاطره های قدیمی...

قبل از آنکه چیزی بگویم با سرعت به سمتم آمد و چنان
مرا میان بازوانش فشرد که درد را حس کردم.

موهای خیس را بوسید، بوید و سرم را به سینه اش فشرد.

آنقدر محکم که انگار آخرین فرصتش بود و یا آن که اگر چنان نمی کرد جان از بدنش می رفت.

احساس کردم آرام چیزی در گلو نالید و با صدایی که می لرزید به سختی و واضح تر ادامه داد:

- شبی که ولمون کرد بارون می اومد. همراهش تا سر کوچه دوییدم، التماس کردم، گریه کردم که نره. رفت!

هیچ تلاشی برای پاک کردن بارانی که از سر و رویش می چکید نداشت.

- روم نمی شد برگردم خونه. نمی دونستم چطور به چشمای مامان و بچه ها نگاه کنم. باورم نمی شد.

صدایش از بغض مردانه ای که انگار سال ها بود خفه اش می کرد لرزید:

- هربار که بارون می باره، هربار که زیر بارون خیس
می شم احساس می کنم همین الان ولمون کرده.

//*/*

//*/*

//*/*

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴۷

#دل آن_موسوی

@Vip Roman

با دستمال بینی ام را پاک کردم. نگاه کنجکاو میعاد به دستمال در دست من و چشم های سرخ معین چرخید.

خانم میانسالی که عضو جدیدی از نیروی خدمات کوک بود لیوان آب را به همراه قرص مقابل معین روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

از وقتی پریزاد بعد از پایان درسش به بخش طراحان لباس منتقل شد به جایش آمده بود.

معین قرص ها را خورد و تخته کار را به من برگردانند.

- حریر صورتت گل انداخته، فکر کنم تب داری. برات مرخصی رد می کنم برو خونه.

میعاد که انگار منتظر همین بود به میان پرید:

- خودتم انگار مریضی. چشمت قرمزه، صداتم گرفته.

کاش می توانستم حرفش را تایید کنم. کاش می شد برایش بگویم آن شب، پس از همان چند جمله مرا سوار ماشین کرد و خودش پس از فاصله گرفتن آنقدر فریاد زد تا کمی از خشم و نفرتی که به جان داشت کاسته شود، تا بتواند نفس بکشد.

انگار کسی بر زخم هیولای درونش نمک پاشیده بود.

آرام از جا برخاستم که تاکید کرد:

- وسایلت رو جمع کن برو.

نگاهم به سمت میعاد چرخید، دلم می خواست در اتاق نبود تا بتوانم از معین بپرسم آیا برنامه مان سر جایش است؟

خواستم از اتاق بیرون روم که میعاد هم با برداشتن کاغذی که برای امضای معین آورده بود همراهم شد اما لحظه آخر به سمت معین برگشت.

- شب قراره مردونه جمع شیم خونه مسعود برا فوتبال،
شام رو مهمون مسعودیم، خانوما خونه مامان.
صبحونه هم کله پاچه یا مهمون خسرویم یا وحید.
شرط بستن، منتظریم ببینیم تیم کی می بازه. مسعود
گفت مطمئن بشم که می آی.

معین کاغذ روی میزش را با دقت در کاور و سپس در زونکن
قرار داد.

- من نیستم.

- معین!

نگاه تیزی که در جواب اعتراض میعاد تحویلش داد باعث شد برادرش نرم تر ادامه داد:

- اینطوری فکر می کنه ازش ناراحتی.

- مگه اون فکر هم می کنه؟

- داداش!

زونکن را در طبقه ای از کتابخانه پست سرش گذاشت.

- برنامه شام دارم میعاد. قبل اینکه اون بگه هم برنامه رو چیدم.

نگاهش جدی و منتظر به سمت میعاد برگشت.

- چیز دیگه ای مونده؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴۸

#دل_آن_موسوی

لحن میعاد عاجزانه شد، نگاهی به سمت من برگشت و بخاطر حضور من آرام تر و کوتاه خواهش کرد. انگار دلش نمی خواست مشکل خانوادگی شان را مقابل من خیلی واضح مطرح کند.

- داداش! تو رو جون من. غلط کرد اصلا!

معین اما برعکس او بلند و رسا جواب داد:

- غلط که کرد؛ اما اینکه غلط کردنش خیانت به زیبا
جان نبوده دلیل نمی‌شه از چیزی که هنوز داره
بخاطرش پنهون کاری می‌کنه چشم‌پوشی کنم.

نگاه میعاد در پی من بود. می‌توانستم درک کنم انتظار این
که معین مقابل من اینقدر راحت بحث خانوادگی‌شان را
مطرح کند نداشته.

برادر کوچک فاطمی‌ها بالاخره تسلیم جدیت برادرش شد
و همراه من از اتاق بیرون آمد.

در سکوت به سمت آسانسور رفتیم اما در نیمه راه
سکوت را شکست.

- معین که عمرا بگه، خودت بگو ببینم جریان چیه؟

خودم را نباختم و بدون آنکه ریتم قدم‌ها و صدای پاشنه
کفش‌هایم بر سرامیک راهرو به هم بخورد جواب دادم:

- جریان چی؟

خندید و موهایش را مرتب کرد.

- اینکه خیلی وقته بجای خانم ارغوان شادی حریر!
اینکه با هم برای تولدم می‌آید، اینکه معین شب‌هایی
که می‌آد خونه، موقع خواب در اتاقش رو می‌بنده و تا
خوابش بیره پشت گوشی با یکی پچ‌پچ می‌کنه. اینکه
دوتایی با هم مریض شدین.

نمی‌دانستم ذوق چشمانم حاصل از تعریف او را هم
توانستم پنهان کنم یا نه!

- متوجه منظورت نمی‌شم.

به دیوار کنار آسانسور تکیه داد و با لبخندی کپی
لبخندهای جذاب برادر بزرگش نگاهم کرد.

- ولی من متوجه می شدم. معین جوری نگاهت می کنه که
انگار داره یه تشت سیب زمینی سرخ شده رو می بینه؛
چشماش برق می زنه.

آرام به سمتم خم شد، چشمانش از ذوق درخشید.

- حریر! معین بخاطر ما یه روز خوش ندید. حواست
بهش باشه.

نمی دانستم که معین از اینکه میعاد به رابطه مان شک کرده
چه عکس العملی نشان خواهد داد اما با تمام آن چیزهایی
که گفت

هنوزم دیوار حاشا بلند بود.

- میعاد! داری اشتباه می کنی.

آرام وارد آسانسور شد و قبل بسته شدن در لبخندی
پرشیطنت بر لب هایش نشست.

- من؟ شاید! اما سلفی های دو نفره توی گوشی معین
چی؟

خودم را باختم و او حین بسته شدن در چشمک زد.

- خدایی حق داری. بغلش خیلی حال می ده لامصب.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۴۹

#دل_آن_موسوی

در آسانسور که بسته شد بی توجه به چیزی با عجله به سمت اتاق معین دویدم و بی آن که در بزنم وارد شدم.

متعجب سرش را بالا آورد و به من نگریست که نفس زنان به میز کار بزرگ و زیبایش نزدیک شدم.

- وای معین!

آرام از روی صندلی بلند شد و با اخم هایی که غز نگرانی در هم کشیده بود به سمتم آمد.

- چی شده؟

گلویم از قبل می سوخت و حالا بدتر شده بود.

- میعاد فهمیده.

- چيو؟

دست بر لب گذاشتم و آرام انگشتم را گزیدم.

- رابطه من و تو رو فهمیده!

و با زاری پا بر زمین کوبیدم.

- سلفی هایی که اون روز رفته بودیم کوه گرفتیم رو تو
گوشت دیده.

انگار که مسئله مهمی نباشد با آرامش در موهای کشید.

- توی گوشی من؟ ولی گوشی من که دست خودمه،
میعاد سرگوشی من نمی‌ره...

و نگار که چیزی به خاطر آورده باشد آرام‌تر زمزمه کرد:

- سه چهار شب پیش که حموم بودم بهش گفتم عکس
یه سری مدارک رو از گوشی من بفرسته برای مهربا!
احتمالاً همون موقع...

آرام لبش را گزید و خندید.

- می‌خندی معین؟! وای! عکسامون رو دیده.
- خب دیده باشه، مگه کار بدی کردیم؟ کنارم نشسته
بودی و عکس گرفتیم.

گونه‌های تبارم را در دستانم پنهان و با حرص جمله‌اش را
اصلاح کردم:

- کنارت نبود، از ترس زنبور عملاً توی بغلت نشسته بودم.

به همان شکل محجوب و منحصر به فرد خودش لبخندی دلنشین و پر از آرامش تحویل نگاه من داد.

- فدای سرت. تو برو خونه خودم استراحت کن، درستش می کنم.

نگاهم در میان مزرعه جوگندی موهایش پرسه زد.

- می گم که شب...

به میان حرفم پرید:

- شما می ری خونه و من شب می آم دنبال جنابعالی و مادر و شام می ریم بیرون.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵۰

#دل_آن_موسوی

به چشمان سرخش نگاهی انداختم.

- خودتم مریضی معین.

- نه اونقدر که جو جو خانوم و مامانش رو وقتی باباش مسافرتی برای یه شام همراهی نکنم.

آرام خندیدم.

- بابام بفهمه جوجوش که هیچ لاله ش رو هم داری
شام می بری بیرون، می آد همین جا جلوی شرکت
خودت، با ماشین از روت رد می شه.

با لبخندی عمیق و خنده ای آرام پیشانی ام را بوسید.

- کلید قلب بابات دست مامانته. فعلا باید دل مامانت
رو بیرم.

او نمی دانست همان لحظه هم دل لاله را برده بود.
وقتی فهمید که بابا برای سفری کاری همراه دایی چند روز
را به شهری دیگر رفته اند و من و مامان شب را تنهاییم
پیشنهاد داد تا برای شام ما را به بیرون برد.

دعوت شام از سر احترام مامان را هم در کمال ادب رد کرد و گفت در موقعیتی که بابا نیز در خانه حضور داشته باشد حتما مزاحم می شود.

مامان عاشق خصوصیات اخلاقی او بود. باور داشت مردهایی مانند معین کم پیدا می شوند. و من نباید مرد کامل و متشخصی. مانند او را که قصدش ساخت یک زندگی آرام است از دست بدهم.

انگار همه چیز دست در دست هم داده بود تا او بیش از پیش ریشه در جان و زندگی ام بدواند.

همان قرار شام باعث شد او صدها برای قبل خودش را با حرکاتش در دل مامان جا کند.

همان که قبل غذا سفارش داد برایم سوپ داغ بیاورند، اینکه حواسش بود من چه کبابی را بیشتر دوست دارم.

در را برای ورود و خروجمان باز نگه داشته بود و آخر شب قبل بازگشت به خانه بی آنکه چیزی بگوید مرا به درمانگاه برد و پس از گرفتن داروهایم ما را به خانه رساند.

او راهش را بلد بود اما نه برای جلب رضایت مامان، بلکه او خود مرد رویاهایی بود که مامان برای آینده من می خواست.

مهربان، آرام، فهمیده، صبور، عاشق و باسیاست.

//*/*

//*/*

//*/*

سعی کردم به چشمک های شیطانی سررسید درون کیفش توجهی نکنم، همان سررسیدی پیشتهادی دکتر برای افکارش.

به سختی جلوی خودم را گرفتم و سر برگرداندم به سمت او که بالاخره با بطری آب معدنی کوچکی به سمتم آمد و در ماشین نشست.

اخم های از سر توبیخش هنوز در هم اما کمرنگ تر از قبل بود و بطری لب را به دستم داد:

- اگه قرصات رو منظم می خوردی الان خوب شده بودی حریر خانم. حالا هم تا بیشتر از این دیر نشده بخور.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵۱

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

بدون حرفی بطری آب را از دستش گرفتم. از بعد جلسه امروزش با تراپیست عصبی به نظر می‌رسید؛ آماده انفجار...

قرصم را همراه آب قورت دادم و به رویش نیاوردم که یک سرفه ساده وقتی هنوز سه روز از آن شبی که مرا همراه مامان به درمانگاه برده بود می‌گذشت خیلی عادی و طبیعی است.

عصبی شروع به رانندگی کرد و فقط در سکوت تماشایش کردم که باز هم به موسیقی‌های بی‌کلامش پناه برده بود.

گاهی وقتی از آدم‌ها و کلمات زده می‌شد به من و موسیقی‌های بی‌کلامش برمی‌گشت. انگار نه که من هم انسان و موسیقی نیز ساخته دست بشر است.

این دو گزینه‌اش را می‌زد زیر بغل و می‌رفت در غار تنهایی خودش. بدون آن که کلمه‌ای حرف بزند و بعد خودش آرام آرام از غارش خارج می‌شد.

کاش می‌دانست من هنوز هم از هیولای درون او می‌ترسم هیولایی که گاهی احساس می‌کردم همه چیز را فراموش می‌کند حتی مرا

بارها و بارها و بارها درون شهر دور میدون‌ها چرخید و چرخید تا سرانجام کمی فقط کمی آرام شد

مسیر شرکت را که در پیش گرفت کمی خیالم راحت شد. تصمیمش نشان از آن داشت که با هر چه در ذهنش بود کنار آمده.

آرام دست بر روی دستش گذاشتم. می‌دانستم برای مسابقه‌ای که در بخش طراحی لباس‌های اسلامی شرکت

کرده عصبی و درگیر است و طرح‌ها آن چیزی که معین
سخت گیر را راضی نیست.

- خوبی؟

- آره.

پشت دستش را نوازش کردم، دلم برای آن چشمان کشیده
آرام تنگ شده بود. هیاهوی چشم‌های غمگینش دلم را
به درد می‌آورد.

با دیدن هاپر مارکت نرسیده به شرکت مجبورش کردم
برای خرید توقف کند.

می‌دانستم چطور حالش بهتر می‌شود. بالاخره پس از خرید
مایحتاج به شرکت برگشتیم.

مستقیماً به آبدارخانه رفتم و او هم ناچار به درخواست من به اتاقش رفت تا وسایل مورد نیازش را بیاورد.

موهایم که از همیشه بلندتر شده بود را در سرویس بهداشتی خرگوشی بستم. چهره‌ام با آن خرگوشی‌های سرخ رنگ کودکانه اما پرشیطنت به نظر می‌رسید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵۲

#دل_آن_موسوی

از سرویس بیرون رفتم و در آشپزخانه تن‌ماهی‌ها، گوجه و خیارشور را در یخچال گذاشتم و مشغول شستن دو پیمانه

برنجی که قرار بود شامان باشد بدم که با آغوشی پر از کاغذ و دیگر وسایل وارد شد.

وسایل را بر میز انتهای آشپزخانه گذاشت و با خستگی کنجکاو کرد:

- چیکار می کنی حریر؟

با لبخندی عمیق به سمتش برگشتم.

- می خوام امشب شام بهت یه پلوتن بدم که انگشتات هم بخوری. فعلا اون ظرف نمک رو از کابینت بالا بده، قدم نمی رسه.

کنارم ایستاد و مانند یک دستیار هرچه می گفتم را انجام می داد. به همراهی اش، آرام تر شدن و اشیاقش لبخند زدم.

حرکاتم را زیر نظر گرفت.

- واسه شام امشب تمرین کردی؟

به حرفش خندیدم و تن ماهی ها را از آب جوش خارج کردم.

- نه! من و راشین همیشه نقطه مقابل هم بودیم. ماما می گفت راشین سینه خیز رفتن رو یاد گرفت، بعد نشست، بعد چهار دست و پا رفت اما من نه! یه روز یه دفعه لبه پشتی رو گرفتم و شروع کردم تنهایی تاتی کردن. بدون اینکه از قبل علامتی از توانایی ایستادن به تنهایی روی پام نشون داده باشم.

چشمانش باریک شد و کف روی برنج در حال جوشیدن را گرفت و اشتیاقش در شنیدن باعث شد باز هم برایش بگویم:

- یا مثلاً طراحی لباس! راسین کلاس طراحی و نقاشی می‌رفت، سیاه قلم و پرتره و... بعد من یه روز کاغذ و مداد برداشتم و طرح زدم. دایی باورش نمی‌شد که اون لباس روی اون فیگور رو خودم زده باشم.

آب سرد. را بر روی قوطی‌های فلزی جوشیده شده باز کردم.

- مامانم هم همون طرح رو واسه تولدم برام دوخت. خیلی خوب بود. دوستام محو لباسم بودن و من...

از کنارم رد شد و کش موهای خرگوشی بسته‌ام را آرام کشید و بازشان کرد.

بوسه‌اش بر موهایم باعث نشد دلیل حرکتش را پیگیر نشوم اما خودش آرام توضیح داد:

- دیگه موهات رو اینجوری نبند.

دیگر چشمانش نمی‌خندید.

- !! چرا؟!

- از موهای خرگوشی بدم می‌آد.

گیج خندیدم.

- ولی اکثر ما دخترا عاشق این مدلیم. من و راشین توی
بچگی همیشه موهامون خرگوشی بود.

اخم در هم کشید، به سمت قابلمه کوچک برنج برگشت
و طوری که عصبی کف‌ها جمع می‌کرد، تکرار جمله‌اش
آرام حرصی به گوشم رسید:

- از موهای خرگوشی بدم می آید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵۳

#دل_آن_موسوی

هرچه بیشتر او را می شناختم درکش سخت تر می شد.

آن اوایل معین برای من فقط یک رئیس جدی، سرد و باوقار بود اما حالا از او کالبدی غمگین پر درد، پر از نفرت و حرص باقی مانده که بخاطر من پنهانش می کند.

حالا او برای من تمثیلی از یک بمب ساعتی است که ممکن است با هر حرکت اشتباه منفجر شود.

او غمگین بود و من از غمش می ترسیدم. آن نفرت ریشه دوانده در جاناش همگی از پدرش بود؟
چطور به او آسیب زده بود که حالا این معین شکسته مقابل من قرار داشت.

در سکوتی که با حرفش ایجاد کرد غذا را آماده کردم و خودم نیز کنارش نشستم و آرام سرم را به شانهاش تکیه دادم.

مشغول نوشتن چیزی بود و با احساس سنگینی سرم بر شانهاش چنان از جا پرید که انگار هرگز از حضور من در آشپزخانه خبردار نبوده.

بدون آنکه بستن سررسیدی که سخت در آن مشغول یادداشت چیزی بود را به رویش بیاورم چشم بستم.

- معین؟ خوبی؟

- چطور؟

- یه جوری شدی! خیلی ساکتی.

- نه چیزی نیست.

بازوی قدرتمندش را که فهمیده بودم به لطف روزهای سخت و چندین ساعت اینطرف و آنطرف بردن کیسه‌های سنگین لباس اینطور عضله‌ای و محکم شده در آغوش کشیدم.

کاش می‌شد زخم‌های قدیمی‌اش که دوست نداشت آن‌ها را آشکار کند، ببوسم.

- فقط خواستم بدونی که اگر لازم داشتی با کسی— صحبت کنی من همیشه هستم.

انگشتانم در میان موهای نرم پشت سرش فرو رفت.

- هر ساعتی که احساس کردی لازم داری صحبت کنی
من همیشه هستم که به حرفات گوش کنم.

سرش را کج کرد و آرام بر سرم گذاشت.

- می‌دونی چرا الان این سر رسید دسته؟
- نه!

- دکتر گفته هر وقت احساس کردم او معین سیاه می‌خواد
بهم غلبه کنه از چیزهایی که دوستشون دارم بنویسم و اون
دلیل رو در برابر خشمم بذارم.

سر بلند کردم و آرام شقیقه‌اش را بوسیدم. برخاستم و
پشتش قرار گرفتم تا حین گوش دادن به حرف‌هایش گردن
و سر دردناکش را ماساژ دهم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵۴

#دل آن_موسوی

فشار ضعیف انگشتانم بر گردنش، چهره مردانه اش را مانند کاغذی باطله مچاله کرد اما اعتراضی نکرد. نزدیک به نیمی از ورق های سررسید را نشانم داد:

- اینا دلایل منه. برای اینکه آروم باشم، فراموش کنم، ببخشمش، رهاش کنم. و از هر پنج صفحه، سه صفحه ش تویی.

لبخندی عمیق بر لب هایم نشست، خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم.

- اجازه می‌دی بخونمش؟

از بوسه‌ای که نثارش شده بود لبخندی کمرنگ بر لب‌هایش نشست.

- در حد یه نگاه آره.

حرکت نرم انگشتانم را تا پیشانی‌اش کشاندم.

- پس سمت چپ دفترت برای چیه؟

دیدم که لبخند کمرنگش خشک و ناپدید شد. میان سوالم و جوابش انقدر وقفه افتاد که احساس کردم قصد جواب دادن ندارد.

همان لحظه که خواستم به او بگویم سکوتش را درک خواهم کرد پر حرص و عصبی پاسخ داد:

- دلایلی که باعث می شه اون معین سیاه کنترل کنه.

نگاهم به حجم کاغذها بود. کنجکاوی امانم را برید اما به روی خودم نیاوردم.

پیش از آنکه چیزی بگویم صدای زنگ گوشی اش مانند توپ بولینگ همه کلماتی که برای گفتنش آن ها را در ذهن کنار یکدیگر چیده بودم هدف قرار داد و به همشان ریخت.

تماس را وصل کرد و همان کلمات اولی که به زبان آورد شخص پشت خط را لو داد:

- جانم مهرا؟ چیه خواهی؟

محو صحبت و محبت‌هایی که همیشه نثار خواهران و برادرانش می‌کرد بودم انگار آن‌ها هنوز هفت هشت ساله هستند و او مردی بالغ و در آستانه چهل سالگی.

- مطمئنی؟ آره من شرکتم. بذار الان می‌رم اتاقت و چک می‌کنم. گفתי کشوی اول سمت چپ؟

به رفتنش چشم دوختم و چند لحظه پس از حرکت آسانسور من ماندم و سررسیدی مشکی که انگار جادویی سیاه مرا سمتش می‌کشید.

نگاهم به در بود و صدایش در ذهنم تکرار شد: «در حد یه نگاه آره.»

انگشتانم به سمت صفحاتی که از وسط به سمت راست تقسیم شده بودند رفت و صفحه‌ای را باز کردم.

خط زیبا و چشمنوازش شبیه به حکاکی با خودکار بر روی کاغذ بود.

«اگه بخوام تشبیهش کنم اون یه حریر فیروزه‌ایه که وقتی می‌خنده انگار نرمی و لطافتش روی پوستم کشیده می‌شه»

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵۵

#دل_آن_موسوی

قلبم با ذوق در سینه‌ام کوبید. به من گفته بود حریر فیروزه‌ای؟

لبم را آرام گزیدم و صفحه را ورق زدم.

«اون جوجه رنگی منه، وقتایی که ازم دوره یه سکوت
دیوونه کننده‌ای من و زندگیم رو خفه می‌کنه»

پاراگراف پایین‌تر نوشته بود:

«میعاد گاهی با ندونم کاری‌هاش دیوونه‌م می‌کنه اما کافیه
اون چشماش مظلوم بشه و مثل بچگی‌هاش با استرس بگه
«داداش» جونم از تنم در می‌ره»

چند صفحه دیگر نیز ورق زدم.

«حریر، حریر، حریر! این دختر وروجکِ لعنتی یه جوری
توی بغلم جا میشه که انگار خدا اونو از توی بغل من
قالب گرفته، وقتی می‌ره تا چند ساعت ناخودآگاه پیراهنم و
بو می‌کنم، بوی اونو می‌ده. بوی عطرش آرومم می‌کنه»

قلبم برایش ذوب شد و آرام صفحات را ورق زدم. برایش
ضعف رفتم.

«گاهی حس می‌کنم مثل فیلم‌هایی که ماهو و مهرا می‌دیدن
منم یه گرگینه‌ام، این حجم از میل و اشتیاق که برای گاز
گرفتنش دارم اصلاً طبیعی نیست مخصوصاً وقتی
شیطونی می‌کنه و چشماش برق می‌زنه.»

صورت‌م داغ شد و آرام خندیدم اما فکری باعث شد لب‌خند
بر لب‌هایم کم‌کم پاک شود.

به در نگاه کردم تا از نیامدنش اطمینان پیدا کنم و آرام
صفحات سمت چپ را باز کردم.

با چیزی که دیدم پاهایم شل شد احساس خفگی پیدا
کردم.

تمام صفحات خط خطی بود. تیره و عصبی گونه. گاهی فشار قلم آنقدر زیاد بود که چند صفحه را پاره کرده و به صفحات زیرین دیگر که آن ها هم تماما با خودکاری مشکی خط خطی بودند رسید.

هر چه صفحات را جلوتر رفتم خط خطی ها تیره تر شد. نمی دانستم باید چه کنم. پیش رفتم و امید داشتم شاید به جایی برسم که صفحه ای از نوشته پیدا کنم. تا شاید این خط های تیره و عمیق و پر حرص که همچون طنابی به دور گردنم پیچیده شده بود رهايم کند.

اما نشد! هرچه پیش تر رفتم، این طناب تنگ تر شد. با شنیدن صدای آسانسور سر رسید را روی میز برگرداندم و به سمت سینک رفتم.

بی هدف قوری را از روی آبچکان برداشتم، ریختن چای خشک در قوری همزمان شد با برگشت او به اتاق. کنارم

قرار گرفت و چند ثانیه بعد تکه‌ای از چوب دارچین غنچه گل محمدی را در قوری انداخت و زمزمه وار توضیح داد:

-بدجوری هوس چای کرده بودم، هوا سرد شده می‌چسبه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵۶

#دل_آن_موسوی

قوری را بر سماور گذاشتم و با لبخند به کمکش میز شام را چیدیم.

شام را در سکوتی خوردیم که برایم خفقان آور بود. ذهنم پی خط‌های خشمگین بر کاغذ بود که حجم کینه او دل

کاغذ را شکافته و بر تن دیگر کاغذها خراشی به جا گذاشت.

پشت میز نشستیم و برایش غذا کشیدم. از طعم غذایم گفت، در این میان خاطره‌ای تعریف کرد، چیزی از طرح‌ها گفت و... اما من هیچ کدام را درست نشنیدم.

من راهم را گم کرده بودم در میان تمام آن خطوطی که انگار مرا درون هزارتویی از معین و افکارش گیر انداخته بود.

انگار تازه معنی حرف‌های تراپیتش را میفهمیدم.

«الان به مرحله‌ای رسیدیم که اون باید این تنفر رو به خاطر بیاره و بپذیره»

«معین شاید یه مرد بالغ باشه اما تنفرش اونو تبدیل به همون پسر- بچه پونزده شونزده ساله می کنه. همونقدر حساس و رنجور.»

«اینقدر نسبت به این موضوع خشم نهفته داره که حتی از مرورش هم فراریه. مکانیزم دفاعی ای که برای خودش انتخاب کرده نادیده گرفته.»

«این مسئله برای من و شما صرفاً مروره، اما معین با مرور اون ها، هر بار اون روزها و شب ها رو از نو زندگی می کنه و دوباره از نو و دوباره! این براش خیلی سخت و درآوره.»

سخت و دردآور؟! درست می گفت.

من درد و رنجی که می کشید را میان خطوط تیزش دیدم. من دیدم که حتی نمی خواهد چیزی از آن درد بنویسد.

من با چشم خویش دیدم که هر بار برای به یاد آوردن دردش چقدر زجر می کشید. هر بار که سکوتی سخت و

سنگین اتمسفر اطرافش را احاطه کرده بود می فهمیدم که سعی کرده بر روی زخم پنهانش ضمادی بگذارد.

انگار لازم داشت برای درمان زخم عفونت کرده اش، آن لایه حفاظتی خشک شده را بکند و هر بار پس از دیدن زخمش جان و توانی برای مداوا در بدنش نمی ماند.

او سخت تلاش می کرد و تراپیستش معتقد بود تمام این تلاش هایش بخاطر من است. دوست داشت بخاطر من آن هیولا را کنترل کند، آن معین سیاه را! او مرا از خودش بیشتر دوست داشت...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵۷

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

//*/*

//*/*

//*/*

دکتر پالتویی که پشت دستش انداخته بود تا آماده رفتن شود را آرام بر پشتی صندلی اش گذاشت و با لبخندی مهربان به آن کاناپه نرم و جادویی اتاقش اشاره کرد.

با خجالت از بابت اینکه مانع رفتنش شده بودم به سمت کاناپه رفتم و نشستم و او از اتاقش بیرون رفت.

از خیزی— لباسم خجالت کشیدم، از آدمی که مانند دیوانه ها شهر را در باران پیاده راه رفته تا به مطب او برسد که عزیزترین فرد زندگی اش سعی داشت با کمک او حالش خوب شود.

موهای خیس را زیر شال خیس تر از موهایم فرستادم که قطرات باران چکه چکه از آن سر می خوردند.

با سینی که در آن دو فنجان نسکافه داغ ریخته بود برگشت و بر صندلی مقابل کاناپه نشست.

فنجان را با تعارفش برداشتم و انگشت های سردم را دورش گره کردم. او گذاشت راحت باشم، آنقدر راحت که اشک هایم کم کم جاری شود و زار بزنم.

-معین حالش خیلی بده؟

-چی شد که چنین فکری به ذهنت رسید دخترم؟

قطره بارانی که از شقیقه ام سر می خورد را پاک کردم.

- شما بهش گفتین یه دفتر بگیره و توش بنویسه. دلیل حال خوبش و حال بدش رو! یه همچین چیزی.

-بله!

چشم چرخاندم در اتاق پر از آرامشش.

-من دیشب خوندمش. در مورد من و خانواده‌ش نوشته بود که حالش رو خوب می‌کنیم که باعث می‌شیم حالش...

دستمال کاغذی را به سمتم گرفت. اشک‌هایی که دیوانه‌وار و بی‌اراده از چشمانم می‌بارید را پاک کردم.

- یه سمتش هم از چیزی که حالش رو بد می‌کرد. چیزایی که عصبی و یا به قول خودش سیاهش می‌کرد.

آرام نفس کشید.

-معین می‌دونه که دفترش رو خوندی؟ این ممکنه باعث بشه اعتمادی که بهت داشته رو از دست بده.

بینی ام را پاک کردم تا در میان اشک های سمج و مزاحم
حداقل مانند کودکان فین فین نکنم.

-خودش بهم اجازه داد که بخونم.

طرز نگاهش عوض شد.

-خودش اجازه داد؟ با همین صراحت؟

چتری هایی که به لطف باران مواج شده بودند و دیگر زیر
شال بند نمی شدند را با تلاشی بیهوده باری دیگر زیر شال
فرستادم.

- بهش گفتم اجازه می ده که دفترش رو بخونم؟ گفت در
حد نگاه آره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵۸

#دل_آن_موسوی

لبخندی گرم بر لب‌هایش نشست و ابروهایش را به نشانه
تعجب بالا برد.

- حتی نمی‌تونی تصور کنی که چقدر براش عزیز و مهمی
که اجازه داده تا این حد وارد حریمش بشی.

او می‌دانست که چقدر به آرام شدن احتیاج دارم.

- دخترم، معین تو رو معجزه زندگی خودش می‌دونه.
تموم این دست و پا زدنش برای بهبودی، اینکه پله‌ها
رو چهارپنج تا با هم بالا می‌ره فقط برای اینکه که تو رو
از دست نده.

فنجان را پایین گذاشتم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک
کردم.

-اما قسمت پشت دفترش...

حرفم را اصلاح کرد:

-بخش سیاه معین!

-بله! اونجا هیچی ننوشته. اونجا رو فقط... فقط خط
خطی کرده! سیاه سیاه! پر از حرص. من... من حتی
می‌تونستم خشمش رو توی کشیدن اون خطوط ببینم،
لمس کنم. حتی یه کلمه هم ننوشته بود. معین حالش
خیلی بده؟!

لبخندی بر لب نشانده که نتوانستم معنی اش را درک کنم
اما احساسی مخطوط از محبت و آرامش را به من منتقل
کرد.

-سخت ترین بخش خودشناسی توی افرادی مثل معین
روبرو شدن با زخم هاییه که خودش نقشی- توی بوجود
آوردنشون نداشته اما مسئولیت ترمیم کردن اون ها به
عهده خودشه.

سکوتم باعث شد به فنجانی که بر میز گذاشته بودم اشاره
کند.

- بهم گفته دوتایی با هم رفتن زیر بارون و رقصیدن.

با خجالت سر تکان و توضیح دادم:

- بهش گفته بودم یکی از آرزوهای نوجوونیم بوده و اونم به واقعیت رسوندتش.

- و می دونی که بارون برای معین یادآور تلخ ترین خاطراتشه.

آرام و بدون حرفی سر تکان دادم.

- معین داره تموم کمبودها، نداشته‌ها، نخواستن‌ها و تموم زخم‌هاش رو با تو جبران می کنه. این شاید از بیرون قشنگ باشه اما از داخل به اون قشنگی نیست. معین داره به تو بیمار می شه. چون به طرز کاملاً عجیبی تو پرکننده تموم چاله‌های روحشی. انگار همونی که این زخم‌ها رو توی معین به وجود آورده این توانایی درمان رو به تو یاد داده.

گرمای اتاقش کمی لرز بدنم را از بین برده بود اما حالا حرف‌هایش لرزی دوباره به جانم انداخت.

- شدین دوتا قطعه پازل که بی نهایت مکمل همدیگه اید و نکته ماجرا اونجاست که طی زمان اگه تو تغییری کنی معین به خودش آسیب می زنه که باز هم مکمل تو باشه. اگه خودش تغییر کنه، باز هم به خودش آسیب می زنه تا اون تغییر رو حذف کنه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۵۹

#دل آن_موسوی

باری دیگر فنجان را پایین گذاشتم. هیچ به ذهنم نمی رسید، هیچ! ترسیده بودم و دکتر این را به خوبی درک کرد.

- لازم نیست از الان نگران چیزی باشی. معین داره گاردش رو پایین می آره، الان می شه روش کار کرد. باید مثل یه شاخه نرم و نورس بهش جهت داد.
- مطمئنین؟

آرام جابجا شد.

- دختر گلم، معین هیچ مشکلی نداره که بخواد ترسناک باشه. فکر می کردم شمایی که مشوقش بودین تا بیاد اینجا این رو بدونین.

با نگاهی آرام و عمیق فرصت تصحیح و عذرخواهی به من نداد:

- هرکسی پیش روانشناس می ره یه بیمار روانی خطرناک نیست.

اشکم را پاک کردم تا سوءتفاهم ایجاد شده را برطرف کنم.

-نه نه! اصلاً منظورم این نبود. من منظورم اون هیولای درونشه، چون من اونو دیدم. اون...

با یادآوریش مانند تکه یخی کوچک ذوب شدم و در کاناپه فرورفتم.

- اون... اصلاً شبیه معین نیست.

انگار حالم را درک کرد، دید که در خود ذوب شده و گره خورده‌ام.

-اون هیولایی که داری ازش برام می‌گی شبیه مرد چهل ساله‌س که هرکاری ازش برمی‌آد؟ خشمگین؟ عصبی؟ که ممکنه همه چیز رو نابود کنه؟

از جا پریدم.

- دقیقا!

لبخند زد. مانند یک آدمی که همه چیز را می داند، پر از آرامش.

- اون هیولایی که می گی بخشی— از معینه که نزدیک بیست و چهار سال به دست خودش سرکوب شده. خشمش، خواسته هاش، غمش، ناراحتیش، حرفایی که می خواسته بزنه، روزهایی که نتونسته برای خودش داشته باشه. نگرانی ها و مسئولیت هایی که توی اون سن براش زیاد بوده. متوجهی؟

سر پایین انداختم و با انگشتانم بازی کردم.

- متوجه‌ام و نگران همینم. راستش من از اینکه معین نمی‌خواد در موردش حرف بزنه نگرانم. اینکه حتی نمی‌خواد توی دفترش هم ازش بگه...

آرام به سمتم متمایل شد. آن پیرمرد آرام را دوست داشتم. حس بابانوئل را به من می‌داد.

-ببین! بذار هر وقت که خود معین آماده بود این رو برات توضیح بده. اما حداقل تا اون موقع هر وقت معین رو اینقدر تحت فشار دیدی، هر وقت مثل الان فکر کردی معین برای درمان دردش داره مقاومت می‌کنه یه چیزی به خاطر داشته باش...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶۰

#دل_آن_موسوی

او به قول خودش به اسرار مراجعه کنندگانش متعهد بود و احساس کردم نمی‌خواهد بیش از این توضیح دهد:

- روان آدمی اونقدر پیچیده‌س که هنوز هم نمی‌شه در مورد خیلی از چیزها به قطعیت صحبت کرد.

چشمانم تمام حرکاتش را در پی مفهوم حرف‌هایش دنبال می‌کرد.

- توی بعضی— موارد افرادی مثل معین، گاهی جلوی روبرو شدن با دردشون یا پذیرفتن اون درد مقاومت

می کنن چون «درد» آخرین کانکشن و نقطه ارتباطی
اون ها با چیزیه که از دست دادن.

درک جمله اش فقط چند ثانیه زمان برد و درد غمی که
معین به جان می کشید درون قلبم پیچید.

برای اینکه متوجه شود حرفش را فهمیده ام در چشمانم
خیره شد.

-متوجهی دخترم؟ معین حالش به راحتی خوب می شه،
همه ما یه سری آسیب هایی دیدیم و اکثرا باهاش کنار
اومدیم. اما امثال معین اون درد و یا عامل دردی که دارن
اونقدری براشون عزیزه که بجای تحلیل و پذیرش درد اون
رو حبس کردن گوشه ای از ذهن و خاطراتشون. اونا گاهی
این زجر کشیدن رو به جون می خرن، حاضرین نفرت، خشم
و درد رو تجربه کنن اما این ارتباط رو از دست ندن.

عجیب بود که احساس کردم لبخندش کمی غمگین است.

-معین بیش از اونی که فکر کنی هنوز عاشق عامل دردشه.
اما ازش متنفره، این تنفر و عشقی که بهش داره اونقدر
شدیده که نمیتونن با هم مقابله کنن و با هر تلنگر مرتبط
و غیرمرتبط معین رو تبدیل می کنه به اون معین سیاه!
می دونی چی می گم؟

آرام سر تکان دادم.

- همون هیولا!

حین تکیه دادن به صندلی اش تاکید کرد:

- گفتن هیولا به یه پسر. بچه‌ای که فقط قلبش شکسته
و فرصت تخلیه این خشم و احساس رو نداشته خیلی
زیاده رویه.

انگشتانم در هم پیچید.

- تقابل این حجم از عشق و نفرت به یک نفر درون
یک ذهن کار هرکسی نیست. معین بخاطر توئه که
داره باهاش مواجه می‌شه در غیر این صورت مثل
تموم این سال‌ها همون روش فرار و فراموشی رو در پی
می‌گرفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶۱

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

//*/*

//*/*

//*/*

دیدن پیامش روی صفحه گوشی لبخند را روی لب‌هایم
نشانده:

«کارت تموم شد سریع بیا اتاقم»

در میان هجوم قطرات باران که بر فضای آزاد و سبز بام
می‌بارید و گاهی بر شیشه اتاقم ضربه می‌زد میز را مرتب
کردم.

حین جمع کردن وسایلی که قصد داشتم به اتاقش ببرم که
پیام دیگری زیر پیام قبلی ظاهر شد.

«بیا دیگه! اگه نمی‌آی من پیام.»

خندیدم و راپید و مداد و ماژیک درون دستم را در قلمدانی خالی که در کمد داشتم گذاشتم تا حملش راحت تر شود که در اتاقم باز شد.

دیدن او در چهارچوب در اتاق ابروها و حتی گوشه لب‌هایم را بالا برد.

اخم‌های در هم کشیده‌اش نشان از عصبانیت نداشت. انگار شاکی بود و جمله‌ای که به زبان آورد هم دقیقا همین را نشان داد:

-پس چرا نمی‌آی؟

وسایلم را روی میز برگرداندم و دست به کمر با لحن خودش به دلتنگی‌اش جواب دادم.

- پس چرا امون نمی دی؟

برق چشمانش همانی بود که گوشه لب هایش را برای طرح یک لبخند کمرنگ کشید و من برعکس او هیچ ابایی از نشان دادن ذوق و لبخندم پس از سه روز دیدنش نداشتم.

- از پیام اولی که دادی تا همین الان که مثل آقا گرگه جلوی در اتاقم ظاهر شدی کلا سه دقیقه گذشته آقای فاطمی!

آرام و با طمانینه به سمتم آمد و چشمانش بیشتر بخاطر لبخندی که مخفی اش می کرد باریک شد.

- ببین جوجو خانوم! به نفعتی سر به سر این آقای فاطمی که سه روزه نه دیده ت و نه صدات رو شنیده نداری.

همانطور که نزدیکم می شد عقب رفتم و با خنده ای آرام
میز را دور زدم تا مانند بازی های کودکی، به چنگال آن گرگ
گرسنه نیفتم.

-اگه سر به سرش بذارم چی می شه؟

اینبار برقی در چشمان باریک شده اش خودی نشان داد و
صدا و لحن آرامش به اغواگرانه ترین حالت خودش رسید.

- نذار قبل اینکه همه چیز رو رسمی کنیم اون روی آقا
گرگه رو نشونت بدم جوجو خانوم!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶۲

#دل آن_موسوی

در حالی که قصد داشتم قبل از رسیدن او از اتاقم فرار کنم
نقشه‌ام را خواند. به سمت در اتاق رفت و در را بست.

اینبار واقعاً در احساس و هیجان کودکی گم شدم و معین
قصد نداشت این گرگم به هوا را تمام کند. آرام اما از ته
دل خندیدم.

- بخدا جیغ می‌زنم.

- به موقعش به جیغ زدنام می‌رسیم. فعلاً مثل یه جوجوی
حرف گوش کن بیا بغلم.

- نه!

برق خبثت در چشمان زیبایش بی‌اراده مرا به خنده وا
می‌داشت.

- معین! جیغ بزnm آبروت می ره ها! نگهبان می آد.
 - پس خودت با پای خودت بیا، اگه همکاری کنی قول می دم
 فقط یه گاز از لپت بگیرم.

بر حرفم پا فشاری کردم.

- جیغ بزnm، نگهبان بیاد اینجا آبروت می ره ها معین!
 - آبروی من امروز جلوی بابات رفته، بذار جلوی نگهبان
 شرکت هم بره.

با شنیدن کلمه بابا در جایم متوقف شدم و او دقیقا از
 همین استفاده کرد و قبل از آنکه به خودم بیایم میان
 بازوانش اسیر شدم.

- بابام رو دیدی امروز؟

بینی اش را در موهایم فرو برد و عمیق نفس کشید، انگار که قبل از این نفس کشیدن را بلد نبود. آرام لاله گوشم را بوسید و همانجا آرام زمزمه کرد:

- توی مراسم ختم آقای اعظمی دیدمش، با داییت نشسته بودن سر میز روبرویم.

خواستم از آغوشش بیرون بیایم اما گره بازوانش دور بدنم مانع شد.

- با هم حرف زدین؟

خنده آرامش درست کنار گوشم باعث شد نفس های گرمش برگردن برهنه ام بنشیند.

- نه! حرف نزدیم اما فکر کنم اون توی ذهنش ده پونزده باری منو تا حد مرگ کتک زد.

آرام گوی اصلاح شده‌اش را بوسیدم و از حبس شدن
نفسش آرام و با شیطنت خندیدم.

از آنکه مقابلم کم تحمل بود لذت می‌بردم. حس خوبی
داشتم، دانستن اینکه برایش آنقدر خواستنی هستم تمام
ترک‌هایی که سپهر به جانم گذاشته بود را درمان می‌کرد.

- مراسم آقای اعظمی چطور بود؟

- نمی‌دونم! من تموم حواسم پی بابا و داییت بود، آخرشم
که به اصرار میعاد خواستم برم جلو که یهو مراسم شروع
شد. مجبور شدیم از همون دور به نشونه احترام سر تگون
بدیم.

کمرم را گرفت و مرا روی میزم نشاند.

- اینا رو ول کن! چیزی به تولدم نمونده حریر خانوم. با بابات چیکار کنیم که هیچ جوره قصد نداره جوجوش رو بده به من؟

- بابام مهربون تر از اونه که فکر می کنی. کافیه بفهمه چقدر دوستت دارم.

لبخند زد و نزدیک شد.

- اینطوری بهتره، چون با اون اخمی که من از بابات دیدم اگه بفهمه من چقدر جوجوش رو می خوام زنده نمی ذاره.

آرام فاصله را از بین برد و لب هایش پشت پلک هایم نشست.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶۳

#دل_آن_موسوی

لب‌های گرمش حس خواب را به جانم ریخت اما به سختی
و آرام سرم را عقب کشیدم.

- نکن معین! می‌گن بوسیدن چشم جدایی می‌آره.

آرام خندید و در کمترین فاصله از صورتم متوقف شد.

-نگو که به این خرافات باور داری.

-نه... ولی...

بار دیگر پلک دیگر را بوسید و دستم را کشید تا از میز پایین بیایم.

- پس بیا بریم تا اون جایگزین خوشگلی که جلو چشمامه رو نبوسیدم.

بی حیا بودم؟ دیوانه؟ هرچه که بود من این بی قراری هایش را دوست داشتم. این بی پرده حرف زدن هایش را، این معین پر شیطنتی که در تنهایی هایمان خودی نشان می داد را!

مرا به سمت در کشید که با خنده مانعش شدم.

- وایسا وسایلم مونده.

- مگه کارات تموم نشده؟

- شده! ویه خبر خوب هم دارم.

به کمکم آمد تا وسایلی که جمع کرده بودم را به اتاقش ببریم.

- چه خبری؟

- آخرین طرح لباس پری ها تموم شد و تایید دادن.

با هم و قدم زنان به سمت اتاقش رفتیم.

- برای دوختش چی؟

- بهشون گفته بودم که شرایط دوخت خاصی داریم. از اونجایی که ما نمی‌تونستیم این بازه طولانی رو بریم هالیوود و یا اونا بازیگرها رو بفرستن قرار شد لباس شخصیت های اصلی رو با اندازه های دقیقی که می‌فرستن خودمون همینجا بدوزیم، البته باید چند سانتی قابلیت دستکاری بذاریم، باقی رو خیاطی که اونجاس و با هم در ارتباطین انجام می‌ده. دوخت لباس شخصیت های فرعی رو هم گروهی که اونجا هستن انجام می‌دن.

در اتاقش را برایم باز کرد تا وارد شوم.

- شیرینش کو؟

وسایل را روی میزرها کردم و با لبخندی عمیق روبرویش ایستادم.

-الان زنگ می زنم بندری کثیف برامون بیارن. با سس تند و نوشابه مشکی.

مظلومانه نگاهم کرد، شاید هم کمی خجالت زده.

- می گم که... حال داری بریم بیرون؟

شوکه نگاهش کردم.

- توی این بارون؟

نگاهش از پنجره به قطرات باران بود و در حالی که انگار سعی داشت تصمیم سختی بگیرد زمزمه کرد:

- آره! توی ماشینیم دیگه!

نگاهم بین وسایلی که به اتاقش آورده بودم گشت. صدای باران و سوسه‌ام می‌کرد که این دعوت را قبول کنم.

-قبوله! بندری که قرار همیشه‌گیه. برای شیرینی یه سیب زمینی پنیری هم مهمون من.

مانند کودکانی هیجان‌زده به سمت میزش رفت و سویچ و کیفش را همراه پالتو برداشت.

-بزن بریم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶۴

#دل_آن_موسوی

نگاهم به قطرات باران بود که بر شیشه ماشین می بارید.

زیر چشمی او را زیر نظر داشتم، همانقدر که هیجان زده بود همانقدر هم مضطرب به نظر می رسید. انگار تمام تلاشش را می کرد که جلوی احساسش نسبت باران مقاومت کند.

آنقدر با خودش و باران درگیر بود که حتی یادش رفته بود تا سیستم پخش را روشن کند.

-معین؟

انگار که از ناکجا آباد به بدنش برگشته باشد شوکه شد.

-جانم؟

-خوبی؟

-آره عزیزم خوبم.

با پیشش نشدم و بحث را عوض کردم.

- خیلی ساکتی...

- ببخشید ذهنم درگیر این جشنواره پوشش اسلامیه، طرح‌هایی که تا الان بچه‌ها ارائه دادن خیلی به درد نمی‌خورد. کاش توی این فیلد هم بودی کمک می‌کردی.

بیشتر در صندلی فرو رفتم.

- اشکالی نداره سخت نگیر بهشون. بذار ایده پیدا کنن.
می شه موزیک بذارم؟

-آره الان می ذارم.

خندیدم و دستم را روی دستش که به سمت سیستم
ماشین رفته بود گذاشتم.

-تو نه! آهنگات یه جوریه انگار آدم همهش توی
آسانسوره!

آرام خندید و دست عقب کشید تا من با موسیقی ای
سکوت خفه کننده ماشینش را بشکنم.

با وجود ترافیک چند دقیقه ای بیشتر در راه ماندیم.

هر دو در آرامش بودیم و دیدم که انگشتانش آرام همراه با ریتم موسیقی روی فرمان ریتم گرفت.

لبخندی کمرنگ بر لب‌هایم نشست. من پیش‌رفت‌ش را با چشم شاهد بودم. من به او افتخار می‌کردم.

به خودم می‌بالیدم کسی— را پیدا کرده‌ام که بخاطر من اینطور تلاش می‌کرد.

با رسیدن جلوی همان مغازه همیشگی از ماشین پیاده شدیم. مغازه بدلیل بارش بارانی شدید شلوغ بود.

می‌دیدم که چقدر از بودن در میان آن جمعیت و فضایی کم معذب است اما با دیدن من لبخند زد و دستم را محکم‌تر فشرد.

پس از چند دقیقه بالاخره سفارشان را تحویل گرفتیم و با عجله به ماشین برگشتیم.

در ماشین را بستم و به تصویر محو و گنگ روبرویمان نگاه کردم که باران باعث شده بود هیچ چیزی معلوم نباشد.

-اوه! چه بارونیه!

به سمتش برگشتم و قطرات باران را از روی پیشانی‌ام پاک کردم. از دست‌هایش که محکم فرمان را گرفته بود مورمور شدن بدنش را دیدم.

- معین خوبی؟

دوباره همان لبخند مصنوعی‌ای که در مغازه و میان جمعیت هم تحویل داده بود را بر لب نشانده.

-خوبم.

قبل از آنکه به تظاهرش ادامه دهد دستش را گرفتم.

-دروغ نگو معین! می دونم خوب نیستی. می دونم از بارون بدت می آید. می دونم با اینکه داری تموم تلاشت رو می کنی اما بازم عذابت می ده. پنهون کردنش باعث می شه احساس کنم داری ازم دور می شی. من به تویی که داری تموم تلاشت رو می کنی افتخار می کنم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

نگاهش برای چند ثانیه مهمان چشم‌هایم بود تا اینکه آرام سر تکان داد.

شل شدن عضلات منقبضش را حس کردم، شاید لبخندش به عمیقی همان لبخند مصنوعی نبود اما واقعی بود.

برای پرت شدت حواسش بسته سسم را به دستش دادم تا برایم بازش کند، با صدای بلند رعد و برق از جا پریدم و از شوک این ترس خودم خنده‌ام گرفتم.

سس را پس از باز کردن به دستم داد و نگاهش بیش از حالت عادی بر نیمرخم ماند. به حالت سوال ابرویی بالا انداختم و لبخندش پررنگ‌تر شد.

- چطور می‌شه که تو واقعی باشی؟

سر کج کردم و به چهره خسته و مردانه اش چشم دوختم.

- چرا نباید باشم؟

- چون این همه خوشبختی واسه من عجیبه! اینکه هنوز نرفتی برام غیرواقعیه.

آرام خندیدم، پر از درد. چه بر سر قلب معینم آورده بودند؟

- وقتی گفتم «قول می دم تا زمانی که اون تیغ از زیر پوستت در بیاد دستت رو ول نکنم.» فکر کردم داری شعار می دی. با خودم گفتم دومین باری که عصبی بشم و همه چیز رو به هم بریزم می زنی زیر همه چیز و من و می ذاری می ری.

تصنیی اخم هایم را در هم کشیدم.

-کجا برم وقتی مثل تو پیدا نمی شه.

ساندویچش را به سمتم گرفت.

-گاز بزن.

-خودم دارم.

-دلم می.خواد از ساندویچ من بخوری.

آرام کمی از ساندویچش خوردم و در حالی که صندلی را
کاملاً به عقب کشیده بودم به بارش باران بر شیشه نگاه
می کردم.

باران فقط تصویری تار و نامفهوم از فضای بیرون ماشین
به نمایش گذاشته بود.

سکوت اتاقک فلزی ماشین را در برگرفته بود و فکر
نمی کردم که او قصد شکستن این سکوت را داشته باشد
اما اشتباه کردم.

- نمی دونم باید از کی ممنون باشم که مسیر تو رو به سمت زندگی من کج کرد. خدا؟ تقدیر؟ سرنوشت؟ آقای اعظمی خدا پیامرز که تو رو به من معرفی کرد؟ خودت؟ مسعود که اون شبها باعث می شد خیالم از بابت همه چیز راحت باشه و توی شرکت بمونم تا بیشتر به هم نزدیک بشیم؟ از کی؟

لبخند عمیق تر شد، درست برعکس لبخند او که خیره ماند به روبرویش، باران مانع آن می شد که بیرون را واضح ببیند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶۶

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

یاد تمام آن بارهائی افتادم که به ناگاه خیره می ماند به جایی
و لبخند از لب هایش پر می کشید. انگار دقیقا در ذهن من
سیر می کرد که آرام به حرف آمد:

- اون شب هم بارون همینطور می بارید، حتی جلوی پام
رو نمی دیدم. دنبالش دویدم، التماسش کردم که
برگرده. ایستاد و بهم گفت از این به بعد مرد خونه
منم. داد زدم چرا من؟ گفت مراقب خواهر برادرانم
باشم. گفتم بابا من نمی تونم. گفت می تونی. داد زدم
چرا داری ولمون می کنی مگه کار بدی کردیم؟

سخت و سنگین نفس می کشید، می دیدم که دستش جایی
میان شانه و قفسه سینه اش را می مالد.

- دست گذاشت روی شونه م و گفت یه روز عاشق
می شم و درک می کنم که اون چاره ای نداشته.

سکوتش سنگین بود، مانند نفس هایش اما قصد نداشت آرام باشد:

- از اون شب از همه چیز متنفر شدم. از خودم، بارون، شب، از مامان که گذاشت بابا بره و فقط گریه کرد، از خودم، از عشق، از عشق، از عشق.

نگاه پر دردش به سمت من برگشت که با دیدن حالش دیگر میلی برای خوردن ساندویچ در دستم نمانده بود.

- فکر می کردم عشق خیلی کثیفه. چیزی که باعث می شه یه پدر بچه هاش رو ول کنه باید کثیف باشه، چیزی که باعث میشه یه مرد خونه و همسرش رو بخاطر یه زن دیگه ول کنه خیلی کثیفه. هیچکس نفهمید چه حسی - به این کلمه دارم تا اینکه تو اومدی حریر.

درد می کشید تا صحبت کند و من نگران حالش بودم.
نمی دانستم باید مانع حرف زدنش شوم یا تشویقش کنم
که ادامه دهد.

- تو او مدی و همه دیوارهای سیاه و بلندی که دور
خودم کشیده بودم رو رنگی رنگی کردی، وسط اون
دیوارها در زدی به یه دنیایی که من فکر می کردم پر از
لجنه اما دیدم نه! دنیایی که تو به من نشون می دی
مثل خودته لطیف و دوست داشتنی، دیدم عشق
کثیف نیست. دیدم قشنگه!

دست جلو آورد و گونه ام را نوازش کرد.

- دیدم دلیلی نداره که فقط منتظر سر و سامون گرفتن
میعاد باشم و بعد بمیرم. دیدم واسه کنارت نشستن
لحظه شماری می کنم، دلم می خواد خودکار و هرچی که
دستم هست رو بذارم پایین و فقط به خندیدن نگاه
کنم.

درد لبخندش را حس کردم.

- دیدم دعا‌های مامان مستجاب شده. فهمیدم تموم اون شب‌هایی که پشت چرخ توی کارگاه با خودم حرف می‌زدم رو خدا شنیده.

لبخند زدم اما او چشمانش تاریک شد.

- حالا که تو رو دارم، حالا که جونم به نفس‌ات بنده، حالا که احساس می‌کنم از وجود منی، حالا که تموم خستگی با یه لبخندت می‌ره فهمیدم...

دندان‌هایش پر حرص و کینه بر هم قفل شد:

- اونی که من بهش می‌گفتم بابا چقدر آشفاله که تونست ما رو ول کنه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶۷

#دل_آن_موسوی

آرام موهایش را نوازش کردم. صورتش سرخ شده بود.

- معین، هیچکدوم از اینا تقصیر تو نبوده.

- می دونم. همه ش تقصیر اونه. اون لجن که اسم خودش رو گذاشته بود پدر.

ترسیدم ادامه دهد و حالش بد شود. رگ پیشانی اش متورم شده بود و جملات پر حرصش را منقطع و با مکث ادا کرد:

- یه هفته قبل رفتنش خونه عزا بود. هر روز گریه های مامان. دلم نمی خواست...

نفس هایش تند و عمیق شده بود.

- باورم نمی شد. اصلا مگه می شد؟!

نگاهش چنان به شیشه ماشین زیر هجوم باران خیره مانده بود که انگار آن روزها را در صفحه مقابلش می دید.

- داد زدم چرا ولمون می کنی؟ مگه دوستمون نداری؟

صدایش گرفته تر شد، انگار خاطرات دست انداخته بود دور گردنش و قصد خفه کردنش را داشت.

آرام بازویش را لمس کردم، ترسیده بودم.

- گفتم مگه مامان رو دوست نداری؟ جواب نداد..

سرخ تر شد، انگار که در آتش مانده بود.

- داد زدم بابا بگو دروغ می گن، اما حرف نزد.

تکانش دادم تا به خودش بیاید.

- معین جان؟

- گفتم هوامو داره ولی ولمون کرد، رفت و نگفت معین فقط پونزده سالشه، رفت و نگفت من جواب بچه ها رو چی بدم.

خاطرات داشتند در خفه کردن معین من پیروز می شدند.

- رفت و نگفت چه بلایی سر من می آید. نگفت معین بچه س، نگفت له می شم، نگفت بلد نیستم بدون اون آب بخورم.

نمی خواست خفه شود و داد زد، سیاه شده بود و فریاد می زد انگار که پدر سنگ دلش مقابل او نشسته باشد.

- رفت و با خودش نگفت من بت معین بودم، نگفت بت معین و کمرش و دلش با هم می شکنه، نگفت معین صبح تا شب دنبال کی راه بیفته و با عشق حرکاتش و تکرار کنه. نگفت من به ذوق تشویق های کی پشت چرخ بشینم.

ناگهان دست بر فرمان کوبید و فریاد زد:

- نگفت من بدون اون چطوری زندگی کنم.

امان نداد و از ماشین پیاده شد. آنقدر شوکه بودم که
نمی دانستم باید چه کنم. به دنبالش بروم؟ تنهایش
بگذارم؟

چه می کردم با معینی که عشق و نفرتی که به پدرش داشت
او را دیوانه کرده بود؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶۸

#دل آن_موسوی

با رعد و برق از جا پریدم و به خودم آمدم.

با عجله به دنبال معینم رفتم، در خیابانی خالی از عابر راه می‌رفت و فریاد می‌کشید، داد می‌زد.

با هر فریاد پشتش خمیده می‌شد و باز صاف می‌ایستاد تا فریاد بعدی او را خم کند.

قطراتی که بر صورتم می‌چکید باران نبود. اشک بود از درد مردی که عاشقش بودم و او نمی‌توانست با خودش و دردش کنار بیاید.

مردی که زیر باران راه می‌رفت و نعره می‌زد، برایم جلوه‌ای از ققنوس داشت، با قطره‌ای که بر جانش می‌بارید آتش می‌گرفت، فریاد می‌زد، کمرش خم و خودش خاکستر می‌شد و کمی بعد دوباره صاف می‌ایستاد و منتظر قطرات بعدی می‌ماند...

به سمتش دویدم و حواسم بود ماشین‌هایی که گاهی با سرعت از کنارم عبور می‌کردند با من برخورد نکنند.

آب باران جمع شده با عبور هر ماشین بر سر تا پایمان
پاشیده می شد.

بالاخره خودم را به او رساندم و بازویش را کشیدم، بر
چشمان سرخش دست کشید تا اشک های گم شده اش در
قطرات باران را نبینم.

پسرک غمگین و تنهای من.

نگاهم کرد، بی مقدمه و محکم مرا در آغوش کشید.

در موهای خیسش دست فرو بردم و لبم را به گوشش
چسباندم.

- من بمیرم برای تک تک سوالای بی جوابت. من بمیرم
برای اون پسر کوچولوی درونت که دلش شکسته.

دست‌هایش دور بدنم محکم‌تر شد و بیشتر مرا در
آغوشش فشرد.

- تو که ولم نمی‌کنی؟

آرام باران را از پلک‌هایش پاک کردم.

- ولت کنم؟ مگه می‌تونم؟ اونوقت چجوری زندگی
کنم؟

لب‌های گرمش بر گیجگاهم نشست.

گذاشتم آرام شود، در همان بارانی که عذابش می‌داد. کمی
که آرام‌تر شد هر دو خیس باران به ماشین برگشتیم.

چیزی نمی گفتم اما از همان جواب های کوتاهش هم توانستن صدای گرفته از فریادهایش را تشخیص دهم.

مجبورش کردم ساندویچش را بخورد و گشنه نماند اما میل نداشت.

نزدیک به خانه بودیم که آرام با صدای گرفته به حرف آمد:

- با مامان صحبت کردم.

کاغذ کاهی دور ساندویچم را بیشتر در دست مچاله و لبم را پاک کردم.

- در مورد؟

- رابطه مون. بهش گفتم دوستت دارم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۶۹

#دل_آن_موسوی

مات و مبهوت به او نگاه کردم که بدون لبخند چشمانش
کمی باریک شد.

- چی گفتی؟

- براش توضیح دادم که تا تولدم می‌خواهم رابطه‌مون رو
رسمی کنیم و برای خواستگاری و باقی مراسم‌ها آماده
باشه.

ماشین را جلوی خانه نگه داشت. هنوز از حرفش شوکه بودم.

- معین!

- حریر من دلم می‌خواد فقط یک بار بخوام و بشه. همون موقع که ذوقش و دارم و منتظرشم بشه.

- اما من...

کامل به سمت من برگشت. دیگر چشمان زیبایش از لبخندی پنهانی باریک نبود. نگرانی در نگاهش موج می‌زد.

- پشیمون شدی، نه؟ بخاطر چیزایی که برات گفتم؟
فکر کردی منم مثل بابام یه روزی می‌ذارمت و...

دست روی لب‌هایش گذاشتم تا افکار پر از ترسش را ادامه ندهد.

- من فقط شوکه شدم چون هنوز... بابام نمی دونه رابطه ما تا این مرحله پیش رفته. باید به مامان بگم تا آمادهش کنه.

و با شیطنت برای جلب اعتمادش خندیدم.

- باید بابامو آماده کنه که جوجوش رو با یکی دیگه شریک بشه.

اخم در هم کشید.

- من تو رو شریک نمی شم، حتی با بابات. فقط مال منی.

صورتتم را جلو بردم.

- آقا معین توی قلمرو بابام داری شاخ و شونه می کشی-
ها! حواست هست؟

به لطف لبخندی عمیق چشمانش باریک شد.

- قلمرو؟! تا چند وقت دیگه این موقع شب جوجوش
توی قلمرو منه!

نگاه پرسشگرم باعث شد ادامه دهد:

- چند وقت دیگه جوجوی صاحب این قلمرو این موقع
شب توی قلمرو، تخت و بغل من خوابیده.

قلبم لرزید اما کم نیاوردم.

- اگه فکر کردی بابام به این راحتیا جوجوش رو می ده
بهت خواب دیدی، خیره معین خان.

با عجله سر جلو بردم، بینی ام را به بینی اش کشیدم و تقریباً از ماشینش فرار کردم و حتی منتظر نماندم که رفتنش را ببینم.

با باز کردن در خودم را به داخل انداختم و قبل از آنکه در را ببندم کسی مانعم شد.

ورود معین باعث شد مانند کودکانی که در بازی قایم باشک محل مخفی شدنشان را پیدا کرده اند بی اراده با ترس و هیجان جیغ کوتاهی بکشم.

اما او انگار آماده این حرکت بود که سریع دستش را بر دهانم گذاشت و مرا به سمت انباری های پشت پارکینگ کشاند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۰

#دل آن_موسوی

در حالی که از هیجان اتفاق افتاده و حرکت او خنده ام گرفته بود نگاهش کردم.

با نگرانی مانند دزدهایی که برای سرقت آمده باشند اطراف را از نظر گذرانند و آرام ماند تا مطمئن شویم کسی- متوجه حضور ما و صدای جیغ من نشده.

وقتی از نبود کسی. اطمینان حاصل شد به چشمانش که از شیطننت می درخشید به سمتم برگشت.

- دستم و برمی دارم، جیغ نمی زنی ها!

از ترسی که داشت و استرس سر رسیدن کسی- بی اراده خندیدم و آرام سری به نشانه موافقت تکان دادم.

دو به شک و آرام دستش را از روی دهانم برداشت و در نزدیک ترین حالت به صورتم در حالی که بدنم در آغوشش محاصره بود زمزمه کرد:

- پس گفתי که خواب دیدم جوجو خانوم، آره؟

انگشتش نوازش وار از شقیقه تا گونه ام را طی کرد.

- پس بذار ببینم خیره یا نه.

و قبل از آنکه جوابی دهم لب های گرمش بر لب هایم نشست.

شوک تمام بدنم را منقبض کرد و تنها عاملی که باعث شد مانند مجسمه‌های گچی بر زمین نیفتم و نشکنم دست‌های او بود.

بدنم را محکم در آغوشش گرفته بود و لب‌هایش آرام و نرم لب‌هایم را می‌بوسید.

بازی لب‌های خوش فرمش دلنشین و آرام بود تا زمانی که مانند مومی در نوازش دستان و لب‌هایش نرم شدم و آهسته دست در موهای نم‌دارش فرو بردم و با بوسه‌اش همراهی کردم.

همانطور که همیشه تصورش می‌کردم صبورانه و گرم پیش می‌رفت. انگار که هیچ کاری در دنیا بجز بوسیدن من ندارد.

وقتی لامپ‌های بخش انباری به تشخیص سنسور حرکتی خاموش شدند دستش حین نوازش بدنم پایین رفت و کمرم را فشرد.

بوسه‌اش شدت گرفت و حرکات نرمش به بوسه‌ای پر عطش تبدیل شد که نفس برایم نگذاشت.

بدنش قوی‌اش مرا به دیوار پشتم فشرد و دستش مانند شاخه‌ای متحرکت دور کمر و بدنم پیچید و لب‌هایم از شدت بوسه‌هایش به گزگز افتاد.

آرام لب‌هایم را از میان لب‌هایش خارج و در حالی که نفس کم آورده بودم با ناله‌ای آرام نامش را زمزمه کردم.

- آخ... معین!

لب‌هایش را به گوشم رساند مانند خودم نفس نفس می‌زد،
انگار چند صد متر را دویده بود.

در حالی که کمرم را می‌فشرده پر حرص و با صدای دورگ
طوری که لبش به لاله گوشم کشیده می‌شد زمزمه کرد:

- جانم...

سرش را پایین‌تر برد و بوسه داغش که برگردنم نشست
نفسم را حبس کرد تا یادم برود قصد داشتم چه بگویم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۱

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

وقتی نوازش دستم در موهایش به چنگی روی گردنش
تبدیل شد آرام عقب کشید اما فقط آنقدر که دیگر تماسی
میان لبهایش با پوستم نباشد.

در میان نفس‌هایی که به سختی وارد ریه‌هایش می‌کرد
زمزمه کرد:

- همین امشب با بابات صحبت کن حریر.

فقط توانستم آرام سر تکان دهم. از من جدا و چند قدم
دور شد اما نگاهش برگشت به منی که انگار هنوز به دیوار
پشت سرم به میخ کشیده شده بودم.

با عجله برگشت دستم را گرفت و تا جلوی آسانسور
همراهی ام کرد.

قبل از اینکه وارد کابین آسانسور شوم باری دیگر بوسه‌ای نرم بر لب‌هایم نشانده و منتظر ماند تا در مقابل چشمانمان مانند پرده‌ای از یک نمایش بسته شوند.

پرده ای از یک نمایش...

درست مانند نمایشی— که من بازیگرش بودم و او بازی خورده ی این بازی و هردو نمی‌دانستیم!

وقتی آسانسور در طبقه مورد نظر متوقف شد پاهای لرزانم را همراه خودم کشاندم تا به در خانه برسم.

حتی سایه ای از من که بر زمین افتاده بود بر جانم سنگینی می‌کرد.

باز کردن در آنقدر سخت بود که انگار تا قبل از این هیچ دری را باز نکرده بودم. انگار اصلاً با مفهوم کلید و قفل آشنا نبودم.

بالاخره توانستم در را باز کنم و وارد خانه مان شوم که تاریکی و سکوت نشان میداد کسی بیدار نیست.

به کمک نور کم جان و ملایم هالوژن های مخفی و روشن آشپزخانه به سمت راهرو قدم برداشتم اما نیمه راه با احساس حرکت چیزی در راهرو متوقف شدم.

ترسیده به فردی که در تاریکی نزدیکم شد نگاه کردم و با رسیدنش نفسی راحت کشیدم.

-بابا! ترسیدم.

طی این روزها لاغر شده بود، انگار حجم عضلات ورزیده اش که او را از اکثر هم سن و سالانش متمایز می کرد آب رفته باشد.

در نور کم چهره اش را زرد و رنگ پریده می دیدم.

-ببخشید جوجو! چقدر دیر کردی بابا!

-ببخشید، سرم گرم بود ساعت از دستم در رفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۲

#دل_آن_موسوی

احساس کردم نگاهش جایی از گردنم خیره ماند که به
لطف شالی که از سرم افتاده بود مقابل دیدش قرار گرفت
و سپس به لب هایم کشیده شد.

آرام و کمی عصبی اخم در هم کشید. سر تکان داد و
سوییچش را از روی میز کنسول برداشت.

-منتظر بودم بیای تا برم، نخواستم مامان تنها بمونه.

- امشب بمون بابا!

با همان اخم موهایم را بوسید.

- نه عزیز دلم کلی کار برای حساب کتاب شرکت مونده،
لپ تاپم رو نیاوردم. بعدم...

آرام خندیدم.

-بخاطر شما هم که شده من زودی شوهر می کنم یا از
ایران می رم تا دیگه اینقدر اذیت نشین.

نگاهم کرد و چشمانش غمگین شد و با زمزمه «شب بخیر جوجو» از خانه بیرون رفت.

در را پشت سرش قفل کردم و حین بازگشت به راهرو برای رفتن به اتاق چیزی توجهم را جلب کرد.

تلوزیون روشن در گوشه سالن مرا به سمت خودش کشید در حالی که تصویر دوربین های مدار بسته پارکینگ، انباری ها، آسانسور و پاگرد طبقات به صورت شبکه بندی شده بر صفحه در حال نمایش بود.

صفحه ای که تصویر فرید را دیدم به سمت ماشینش رفت و از پارکینگ خارج شد. فریدی که پالتویش بر دسته مبل مقابل تلوزیون جا مانده بود.

اخم هایش را به یاد آوردم و با عجله به سمت آینه مقابل در ورودی رفتم. لب های ورم کرده ام، هاله ای کمرنگ از

رژ پخش شده ام و نقطه ای از گردنم که حسابی سرخ شده بود می توانست اخم های او را توجیه کند.

هرچند که او نیازی به این ها نداشت. همه چیز را زنده و واضح در تصاویر دوربین ها دیده بود.

آرام خودم را به اتاق رساندم و بر روی تخت پرت کردم. نمی دانستم از اتفاق افتاده میان خودم و معین ذوق کنم و یا از تصور اینکه فرید شاهد آن لحظات بوده از خجالت فریاد بکشم.

گیج بودم، گیج از احساسات مختلفی که در من جریان داشت و شدیدترین آن ها حسم به معین بود.

سرم را در بالشت فرو بردم و آرام جیغ زدم.

لعنتی... مغزم از مرور بوسه اش، گرمای لب هایش، نفس
های داغ و عمیقش سیر نمی شد. انگار حریر پانزده ساله در
من بیدار شده بود.

به عکسی- که میعاد از ما در گوشی او دیده بود خیره ماندم
و بر صورتش دست کشیدم.

من می توانستم برایش بمیرم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۳

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

با صدای خنده بلند دای و فرید نگاهم به سمتشان
چرخید. بابا حین چهار قاچ کردن خرمالوی خوشرنگی
حرف دای را تایید کرد:

-راست می گه. همینجوریش هم ترسناک بود الان که
بوتاکسم کرده یه جوری شده انگار می خواد همه رو بخوره.

عصبی پا تکان دادم و تظاهر کردم به حرف های راشین
راجع به خانواده همسرش گوش می دهم.

هر چند دقیقه صفحه گوشی ام را به خیال دریافت پیامی از
سمت معین روشن و گاهی در برنامه ها آخرین زمان آنلاین
بودنش را چک می کردم.

از شب بوسه مان نزدیک به سه روز می گذشت.

معین یا به شرکت نمی آمد یا اگر می آمد از من فرار می کرد،
آنقدر که حتی نمی توانستم او را ببینم.
پیام هایم را کوتاه جواب می داد و من گیج بودم از این رفتار
او.

با رفتن مهمانان همراه بابا میزها را مرتب کردیم، مامان
ظرف ها را در ماشین ظرفشویی چید.

پس از آنکه آرایشم را شستم بی توجه به ساعت سه صبح
کمی از لازانیا در بشقاب کشیدم و همراه بطری دلستر و
پاکت چیپس در مقابل چشمان خندان مامان و بابا با اخم
به اتاقم رفتم.

آنقدر از معین و کارهایش عصبی بودم که کاری بجز
خوردن از دستم بر نمی آمد.

برق را خاموش و انیمیشنی پلی کردم.

چندین انیمیشن را به بهانه جذاب نبودن عوض کردم. خانه غرق در سکوت نشان می داد مامان و بابا خوابیده اند.

از آخرین انیمیشن موجود در لپ تاپ فقط چند دقیقه ای گذشته بود، با حرص آن را متوقف کردم و گوشی را در دست گرفتم.

ساعت نزدیک به چهار صبح بود و دیگر طاقت نیاوردم. به صفحه چت با او رفتم و برایش تایپ کردم:

- امیدوارم برای این کارها و رفتار چند روز اخیرت جواب منطقی ای داشته باشی معین. در غیر این صورت به نظرم بهتره تا این رابطه بیشتر از این پیش نرفته و نقش پررنگ تری توی زندگی همدیگه پیدا نکردیم تمومش کنیم.

گوشی را روی پا تختی انداختم و عصبی پتویم را تا بالای سر کشیدم و سعی کردم که بخوام و بالاخره پس از نیم ساعت این پهلوی و آن پهلوی شدن چشمانم توانستند پذیرای خواب شوند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۴

#دل_آن_موسوی

با صدای لرزش عصبی کننده‌ای دست دراز کردم تا آلارم را خاموش کنم اما تلاشم بی فایده بود.

کلافه بر تخت نشستم و با چشمانی که نور صفحه اذیتم می‌کرد به گوشی نگاه کردم.

کمی طول کشید تا متوجه شوم علت لرزش ها آلام نیست و معین در حال تماس تصویری بوده.

تماس را وصل کردم و با اشاره به او فهماندم که ساکت بماند تا ایرپادم را پیدا کنم و بعد آرام با صدای خواب آلود زمزمه کردم:

-سلام.
-الان بخاطر اون پیام سرت داد بزنم یا بخاطر این قیافه خوابالوت دلم بره و فقط نگاهت کنم؟

انگار بخش هایی از مغزم هر کدام به نوبت خمیازه کشان موتورهایشان را روشن می کردند و بالاخره بخش خاطرات روشن شد تا به یاد بیاورم در مورد چه پیامی صحبت می کند.

صاف در جایم نشستم و با پشت دست چشم‌هایم را مالیدم تا واضح تر ببینمش.

با رکابی سفید و چهره‌ای خسته به من نگاه می‌کرد. از مبلی که بر آن دراز کشیده بود توانستم تشخیص دهم که در خانه‌ای است که عادت کرده بودم به آنجا بگویم «خانه خودمان»

- امیدوارم تماس گرفته باشی که دلیل رفتارت رو توضیح بدی آقای فاطمی.

اخم‌هایش چنان در هم رفت که احساس کردم لابلای خاطرات لود نشده مغزم احتمالاً من باید خطایی کرده باشم که اینگونه عصبانی شده.

- نه! تماس گرفتم بگم بار آخرته که من و با رفتنت تهدید می‌کنی. فهمیدی حریر؟

- معین!

- فهمیدی یا نه؟! دیگه نمی‌خوام هیچوقتِ هیچوقت
توی هیچ شرایطی طوری حرف بزنی که انگار من یه کیسه
آشغال و می‌تونی هروقت خواستی منو و بندازی توی سطل
سرکوچه و رهام کنی.

بی‌اراده لب‌هایم از بغض ناگهانی بخاطر لحن صحبتش
لرزید.

- اونی که باهاش مثل یه کیسه آشغال شده رفتار شد
منم معین.

از روی مبل برخاست و با یک دست رکابی‌اش را از تن
خارج کرد و سخاوتمندانه بالاتنه برهنه‌اش را حین راه رفتن
برایم به نمایش گذاشت.

- میرم دوش بگیرم تا یه ساعت، یه ساعت و نیم دیگه
می‌آم دنبالت، تا او موقع بخواب.

قبل اینکه اعتراضی کنم ادامه داد:

-و اینکه... متاسفم که رفتارم باعث شد چنین حسی داشته باشی. اصلاً چنین قصدی نداشتم.

انگار نمی شد گوشه لب های پایین کشیده شده ام را صاف کنم و آرام و مظلومانه زمزمه کردم:

-باشه. exchange group

عصبی دستی در موهایش کشید و با همان حالت عصبی گونه ای که داشت پر حرص غرید:

- حریر بغض نکن، دیوونه می شم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۵

#دل_آن_موسوی

باری دیگر آرام باشه‌ای زمزمه و سپس تماس را قطع کردم.
نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت.

آن روزهایم جوری می‌گذشت که نمی‌توانستم فقط یک
احساس برای چیزی که درونم جریان داشت پیدا کنم.

انگار همه چیز با هم در آمیخته بودند، حتی احساسات که
نمی‌شد یک نام مشخص و واحد برایشان انتخاب کرد.

از من خواسته بود تا رسیدنش بخواهم؟ مگر می‌توانستم؟

با اینکه صدای نم نم باران مرا به ماندن زیر آن پتوی گرم
و نرم دعوت می کرد اما از روی تخت برخاستم و با برداشتن
حوله ام راهی حمام شدم.

کم خوابی چند شب اخیر و فکر به رفتارهای عجیب معین
حسابی کسل و پریشانم کرده بود که شاید می شد با آب
گرم کمی بهترشان کرد.

خودم را به دستان آب گرم سپردم و خواستم تا آن
خستگی ها را بشوید و وقتی بیرون آمدم تایم زیادی برایم
نمانده بود.

پیام معین بذای اطلاع اینکه جلوی در خانه است را وقتی
دریافت کردم که هنوز موهایم مجعد و نم دار بود و دیگر
فرصتی برای خشک کردنشان و یا آرایش نداشتم.

مرطوب کننده و بالم لب را جایگزین آرایش کردم و با گذاشتن یادداشتی بر آینه اتاق، بارانی سبزم را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

همین که در ماشینش نشستم گرمای درون اتاقک به سمتم هجوم آورد. کاش می توانستم ساعت را به عقب برگردانم و حداقل کمی بیشتر بخوام که اینگونه با موجی از گرما خمار خواب نشوم.

آرام سلام کردم و بدون نگاه به او کمربندم را بستم. جوابم را داد و با آرامش حرکت کرد. چند دقیقه بعد صدای گرمش با مهربانی به گوشم رسید:

- من اگه چیزی نمی گم بخاطر اینه که منتظرم جوجو خانوم برام غر بزنه!

به سمتش برگشتم، یکی از همان لبخندهای عمیق و با وقارش را تحویل نگاهم داد.

- می دونستی من به مامان و بابات حسودیم می شه؟

به منظور نفهمیدن حرفش ابروهایم را درهم کشیدم که
ادامه داد:

- اینکه اونا هر روز این موهای که موجاش آدم رو غرق
می کنه، اون صورت پف کرده از خواب، چشمای
خوابالو، غرولندهات وقتی هنوز منگ خوابی رو
می بینن باعث می شه از عمق وجودم بهشون حسودی
کنم. دیدن این چیزها اول صبح می تونه برای انگیزه یه
عمر زندگی کردن من کافی باشه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۶

#دل_آن_موسوی

با پشت چشم نازک کردن برایش ضعف رفتن دلم را پنهام کردم.

بار دیگر اصرار کرد:

- برام غرنمی زنی؟
- تو سه روزه یه جوری رفتار می کنی که انگار من اصلاً نیستم، بعد از من می خوای غر بزنی؟ از چی غر بزنی از چیزی که خودت می دونی؟
- ببخشید.
- ببخشم؟! معین! چی شده؟ چرا ازم فرار می کنی؟
- آره! من ازت فرار می کردم.

نگاهم به سمتش برگشت. انگار کسی که شروع به صحبت کرده بود هیچ نسبتی با شخصی که چند لحظه پیش دنبال دلجویی از من بود نداشت.

نگاه مهربانش جدی خیره به خیابان دوخته شده بود:

- حریر من ترسیدم! من ازت ترسیدم چون بیشتر از اونی که خودم فکر می کردم دوستت دارم. از اون شب که از در این خونه اومدم بیرون انگار یه بخش بزرگی از معین رو پشت جا گذاشتم.

نفس عمیقی کشید. انگار گفتن این حرف های بیش از آنکه من تصور می کردم برایش سخت و طاقت فرسا بود که اینطور از سنگینی آن ها اذیت می شد.

او را شناخته بودم، بیان احساسات برایش راحت نبود.

- چون بدون تو رفتم شرکت و دیدم وقتی نیستی در و دیوار شرکت می‌خوان منو بدرن. چون وقتی کنارم نیستی بارون می‌آد انگار اسید می‌ریزه روی تنم.

فرمان را محکم میان انگشتانش فشرد:

- چون یادم نمی‌آد قبل تو چجوری داشتم زندگی می‌کردم. اصلا یادم نمی‌آد چجوری دوستت نداشتم، چطور توی اتاقم می‌موندم بدون اینکه همه‌ش چشمم از پنجره به اتاق تو باشه!

چشمان زیبایش التماس می‌کرد که حرف هایش را بفهمم. می‌ترسید نتواند آنطور که باید احساسش را به زبان بیاورد و چشمانش این ترس را از خودش بلندتر فریاد می‌زد.

-نمیدونم چجوری بدون تشویق های تو، بدون تایید چشمات کاری انجام می‌دادم، چجوری بدون دیدنت روزهامو سر می‌کردم.

دستم را در دست گرفت و انگار که چیزی گم کرده و از پیدا کردنش ناامید شده آرام زمزمه کرد:

- من نمی‌دونم بدون تو چطور معین بودم. حرفم رو می‌فهمی؟

در چشمانم به دنبال جواب سوالش گشت:

- تو که نیستی انگار یه چیزی ازم کمه، انگار داخل بدنم از گاه پر شده؛ خالی و الکی پر، مغزم کار نمی‌کنه، بدون تو انگار نیستم، نامرئی‌ام. داشتم فرار می‌کردم چون نمی‌تونستم درک کنم چرا چنین حسی دارم. می‌خواستم ببینم چه مرگمه که نمی‌تونم بدون پیام یا صدای تو بخوابم.

انگار گفتن حرف‌هایی که به زبان می‌آورد اذیتش می‌کرد که از نگاه مستقیم به من فراری بود.

- من فکر می کردم فقط دوستت دارم. اما دکتر گفت...
عاشقت شدم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۷

#دل_آن_موسوی

هنوز نتوانسته بودم چیزی که او را آزار می داد و مثل
موریانه آرامشش را می خورد درک کنم که خسته و مانند
آدمی زخمی زمزمه کرد:

- اگه مثل بابام بشم چی؟ اگه شبیه اونی بشم که یه
عمر آرزوی مرگش رو کردم چی؟

آرام دستانش را گرفتم.

- چرا چنین فکری می کنی معین؟ تو قرار نیست مثل اون باشی.

- ولی خون اون توی رگامه.

- همه چیز که به خون نیست.

انگار حرفم را نشنیده باشد چشمان ترسیده اش مانند کودکی وحشت زده به دنبال فضایی امن گشت؛ دنبال آرامش در چشمان من.

- حریر من هیچوقت بهت خیانت نمی کنم.

آرام با پشت انگشت گونه و ریش های پسر- کوچکم را نوازش کردم.

- می دونم معین.

آشفته‌گی از حرکات می‌بارید. انگار با معینی که خودش بود و خونی که از پدرش در رگ‌هایش داشت در جدال بود.

حالش گواه کاملی از شرایط آن چند روز اخیرش بود، حال می‌توانستم درک کنم که چرا فرار می‌کرد و چه بلوایی در ذهن پر آشوبش جریان داشته.

- معین! من بهت ایمان دارم، تو از چی می‌ترسی؟

ماشین را گوشه ای متوقف کرد و به بارانی که نم‌نم بر شیشه جلو می‌بارید چشم دوخت.

- اون اوایل که می‌رفتم پیش دکتر یه حرفی بهم زد و باعث شد دیگه برای به یاد آوردن دردهام و روبرو شدن باهاشون مقاومت نکنم. اون گفت «اگه زخم

رو درمان نکنی به کسای زخم می زنی که نقشی- توی
زخمی کردند نداشتن.»

بی اراده لبخند زدم. از اینکه می دیدم من آنقدر برایش مهمم
که با زخم کهنه و چندین چند ساله اش روبروی شده
بی نهایت برایم ارزشمند بود.

او چطور فکر می کرد که روزی به من خیانت می کند وقتی
اینگونه از آسیب زدن به من می ترسید؟

گاهی بعضی-ها درست من در اوایل آشناییمان، او را خیلی
سرد و بی تفاوت و شاید تندخو تصور می کردیم اما حقیقت
این بود که بیشتر ما از سمت شکسته اش به او نزدیک
می شدیم، از همان گوشه شکسته باور و اعتمادش.

سرش را کج کرد و آرام انگشتم که گونه اش را نوازش می کرد
بوسید.

- من آدم ترسویی نیستم حریر.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۸

#دل_آن_موسوی

خطی باریک و نامرتب روی سرش که شبیه خط‌های
حاشیه مومیعاد بود را نشانم داد. اما نه به آن صافی و
یک دستی.

- یه بار توی همون بازارهای هفتگی سر جایی که بساط
کرده بودم دعوا شد. چندتایی ریختن سرم که بارم رو
جمع کنم و برم یه جای دیگه، از تعدادشون نترسیدم،

کم نیاوردم و توی همون دعوا یکیشون با میله زد توی سرم و اینجای سرم شکست.

چشمانش سقوط قطرات باران از بالای شیشه را دنبال کرد.

- وقتی شونزده هیفده ساله بود می رفتم بازار بزرگ تا توپها و طاقه های پارچه برای تولیدیمون ارزون تر در بیاد. هیچکس به بچه هم سن من اعتماد نمی کرد که بخوام قسطی بردارم. ولی یکیشون باهام راه اومد، توی پوست خودم نمی گنجیدم. بعد به مدت احساس کردم رفتاراش یه طوریه اما چاره دیگه ای نداشتم.

سفید شدن انگشتانش از فشار زیادی که به فرمان وارد می کرد را دیدم.

- یه بار که رفتم حجره اش تا سفارش طاقه ها و توپها رو بدم اومد کنارم و زیادی نزدیک ایستاد. گفتم حتما

اشتباه می کنم، هر بار جدیدی که برایش رسیده بود رو توضیح داد و اینبار دست گذاشت روی کمرم. اذیت بودم اما مجبورم بودم خوب رفتار کنم. یه بار دیگه که رفتم پیشش دیگه بازار خوابیده بود. یکی در میون حجره ها باز بودن. در رو بست و مثل همیشه رفتار کرد. یه ذره ازش فاصله گرفتم اما اون روز از حدش رد شد. مستقیم دست برد بین...

چشمانش را بست و من را با حیرت در تماشای چهره عصبی اش برای چند ثانیه تنها گذاشت.

بالاخره لب از لب باز کرد و اینبار صدایش آنقدر گرفته بود که انگار پس از صدها سال خوابید بیدار شده.

- قیچی روی طاقه ها رو برداشتم و فرو کردم توی دستش و از حجره اومدم بیرون. ندویدم، فرار نکردم! همونطوری که اون پشت سرم از درد قیچی که از اونور دستش در اومده بود عربده می زد آروم زدم بیرون.

گاهی شب‌ها ساعت سه چهار صبح همراه سگ‌های
ولگرد از تولیدی برمی‌گشتم خونه.

نفسی عمیق کشید. سخت و جان فرسا...

- همه اینا رو گفتم که بدونی من آدم ترسوئی نیستم
حریر. اما از دست دادن تو منو می‌ترسونه. بیست و
خرده‌ای سال از زندگیم رو وسط یه جنگی که توی
ذهنم جریان داشت زندگی کردم، تو یه دفعه با یه
پرچم سفید توی دستات رقصون رقصون و خنده‌کنان
اومدی برای این صلح پادرمیونی کردی. تو خود
صلحی، تموم چیزی که من جنگ‌زده از این دنیا
می‌خواستم. نمی‌خوام که از دستت بدم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۹

#دل_آن_موسوی

نگاهش آرام به سمت برگشت.

- حالا حرفام و شنیدی و اگه دلایلم واسه این چند روز دوری قانعت نکرد حرفی ندارم جز عذرخواهی.

با لبخندی غمگین که به سختی سعی داشتم بر لب‌هایم بنشانم دستش را نوازش کردم.

- معین! می‌دونستی قرار نیست تو همیشه خودت رو فدا کنی؟ می‌دونی لازم نیست از همه محافظت کنی؟ گاهی این حافظت باعث می‌شه آدم فکر اشتباهی داشته باشه. مثل این سکوتت از ترس اینکه من و رها کنی و بهم آسیب بزنی! بخاطرش چند روز اینطور من و خودت رو اذیت کردی.

تک خنده اش آرام و پر درد بود، آنقدر که نتوانستم بفهمم
واقعا چه بوده؟ خنده یا پوزخندی پر غصه؟

- خب! چیکار کنم که جو جو خانوم آشتی کنه؟
- دوستم داشته باش.

اینبار لبخندی زیبا به وضوح بر لب هایش نقش بست.

- دیگه؟

- وقتی رفتیم خونه خودمون یادت نره شب هایی که می آی
خونه برام کالباس و چیپس بخری.

بلند خندید و حرکت کرد. میان خنده های مردانه اش که
دلم را می لرزاند تهدیدش کردم:

- نباید زیاد بخری که از خودت رفع مسئولیت کنی و بگی سهم یه هفته رو خریدم. باید هرشب بخری.

- مطمئن باش که این کار رو نمی کنم. باید رژیم غذایی رو تغییر بدم. کالباس؟ شاید ماهی یه بار برات بخرم.

-عه! معین.

-اصرار نکن. نظرم عوض نمی شه، تازه مطمئنم که بابات هم حسابی حمایت می کنه.

از لج اینکه می دانستم دقیقا درست می گوید برایش ادا در آوردم و دست به سینه و با اخم به بیرون زل زدم.

- تازه شم! بعضی- شبها یه دفعه ای دلم می گیره. باید منو ببری بیرون. باشه؟

خندید. لبهایم بی اراده به سمت پایین کج شد.

- معین هیچ وقت سرم داد نزن، باشه؟ قلبم مثل انار رسیده می ترکه.

نگاهش به سمتم برگشت و آرام گونه ام را نوازش کرد.

- معین! یادت نره ها!

-پس داستان از این قراره! امروز صبح من اون حریر سه ساله رو از خونه آوردم بیرون. خب بگو ببینم، حریر سه ساله هم هلیم دوست داره؟

از اینکه باز هم به همان معینی تبدیل شده بود که می شناختم خوشحال بودم، حتی اگر به اندازه چند جمله از آشوب ذهنش را به زبان آورده بود.

- هلیم دوست داره که هیچ، حتی دلش می خواد کله پاچه رو هم امتحان کنه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۷۹

#دل_آن_موسوی

روزمان رو با ریسک خوردن کله پاچه شروع کردیم و از این تجربه سر بلند و پیروز بیرون آمدم.

برایش از رضایت نصفه و نیمه بابا گفتم، احساس می کردم گارد هردویشان مقابل یکدیگر شکسته شده.

پس از خوردن صبحانه با عذرخواهی توضیح داد که باید مدارک مهمی را به دست برادرش مسعود برساند و راهی خانه آنها شدیم.

- پس بالاخره با مسعود آشتی کردی.
- نه!

- واقعا؟ آخه باهاش حرف می زنی...
- حرف میزنم اما نه مثل قبل.

انگار که برای خودش توضیح می داد آرام زمزمه کرد:

- بهش اعتماد ندارم.
- چرا؟ تو که گفتی ثابت شده به همسرش خیانت نمی کرده.

- آره، ولی من بزرگشون کردم. می دونم وقتی مسعود لال می شه و حرف نمی زنه یعنی داره یواشکی یه گندی می زنه. مسعود از من فراری شده و این یعنی می ترسه من بفهمم داره چیکار می کنه.

- منظورت چیه؟

کلافه سر تکان داد و اخم هایش در هم رفت.

- نمی دونم. ولش کن. امیدوارم که اشتباه کنم.

گوشی اش را بیرون آورد و با مسعود تماس گرفت. به او اطلاع داد که نزدیک خانه آنها هستیم و به درخواست من کمی جلوتر از خانه پارک کرد تا با هم دیده نشویم.

احساس کردم که معین مخالف است اما چیزی نگفت. ماشین را خاموش کرد و از من خواست پوشه آبی رنگی را از داشبورد به او بدهم.

پوشه را از میان دیگر پوشه ها، چند ورق قرص و اسپری به دستش دادم. کمربندش را باز کرد و حین بررسی محتویات درون پوشه، ناراضی از اینکه مرا تنها می گذارد توضیح داد:

- بالاخره به زودی می فهمن دیگه، نیازی به پنهون کاری نیست.

- من اینطوری راحت ترم. دوست ندارم فعلا ذهنیت متفاوتی از من داشته باشن. هرچند حتما تا الان میعاد به همه گفته.

آرام خندید، پوشه را بست و حین مرتب کردن موهایش در آینه جواب داد:

- نه! میعاد دهنش قرصه. تازه بخاطر اینکه رفته سر عکسای شخصیم گوشش رو پیچوندم. یه هفته تنبیه بوده. حسابی هم بابت زن داداش جدیدش ذوق داره. تازه از من شاکی بوده که چر...

سکوتش باعث شد چشم از مارک اسپری درون داشبورد بگیرم و به او نگاه کنم که هنوز در آینه نگاه می کرد اما چشمش به جایی یا چیزی غیر از خودش خیره مانده بود..

همزمان که نامش را به زبان آوردم با کنجکاوی به عقب برگشتم تا دلیل سکوتش را ببینم اما قبل از آن که بتوانم

چیزی ببینم در ماشین را باز کرد و با سرعتی عجیب دنبال
چیزی دوید....

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۸۱

#دل_آن_موسوی

شوکه فقط به او نگاه کردم که سر چهارراه خیابان متوقف
شد. مانند دیوانه ها به دور خودش می گشت و اطرافش را
نگاه می کرد.

نمی دانم که دنبال چه می گشت اما هرچه دید او را دیوانه
کرده بود.

کمی بعد در حالی که قصد کرده بودم به دنبالش بروم برگشت. طوری قدم برمی داشت انگار که به زمین زیر پاهایش اطمینان نداشت.

به ماشین که رسید خودش را روی صندلی انداخت. تند و عمیق نفس می کشید، عصبی دستش را دور لب هایش کشید و باری دیگر در آینه به عقب نگاه کرد. موهای جوگندمی اش از باران خیس شده بود.

- معین! خوبی؟

بدون حرفی آرام سر تکان داد، قصد نداشت نگاه دوخته شده اش به آینه را جدا کند.

- چیزی دیدی؟ چی شد یه دفعه؟

پوشه ای که روی داشبورد اندخته را برداشت و انگار که فراموش کرده بود کاغذها را چک کرده باری دیگر مشغول بررسی آنها شد اما نگاهش باز هم بی اراده به آینه برمی گشت.

- نه فقط... یه لحظه... باب... احتمالاً اشتباه دیدم. یعنی فکر کردم که...

با سایه‌ای که ناگهان بر شیشه سمت او افتاد و ضربه‌ای که به آن خورد هین بلندی از دهانم خارج شد.

او زودتر از من به خودش آمد و شیشه را پایین داد.

چهره مسعود همزمان با پایین آمدن شیشه ماشین نمایان شد.

- سلام! چرا نمی‌آی بالا داداش؟

وقتی مرا دید شوکه شد، نگاه پر تعجبش بر چهره‌ام ماند و سریع خودش را جمع کرد.

- سلام خانم ارغوان خویین شما؟

رو به برادرش ادامه داد:

- داداش چرا نگفتی حری... خانم ارغوان هم همراهته. بفرمایید بریم خونه.

نگاه معین به او می‌ترساند. نگاهش شبیه نگاه‌های برادرانه‌ای که از معین می‌شناختم نبود. سرد و کوتاه جواب برادرش را داد:

- ممنون. جایی کار داریم باید بریم.

احساس کردم مسعود هم مانند خودم این رفتار عجیب برادرش را حس کرد که نگاهش مانند کودکی خطاکار از چشمان برادرش فراری بود.

- زیبا برات چای زنجبیلی گذاشته. میز صبحونه چیده.
- به زیبا جان سلام برسون بگو می آم مزاحمش می شم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۸۲

#دل_آن_موسوی

خم شد و از روی صندلی های عقب جعبه کارتونی را برداشت و به دست مسعود داد.

- این و بده به علیسان. بگو عمو معین گفت جایزه اون روزی که توی دندون پزشکی به من قول مردونه داد که فقط وقتی دردش گرفت گریه کنه.

نگاه متعجب مسعود به جعبه اسباب بازی ای که یک سری از انواع ماشین ها بود ماند، آرام و متعجب زمزمه کرد:

- دندون پزشکی؟

معین نفس عمیقی کشید و حین بستن کمر بندش با حرص و آرام انگار طوری که قصد داشت من نشنوم پاسخ داد:

- وقتی معلوم نیست تو سرت توی کدوم آخوریه، من باید حواسم به زن و بچه ت باشه.

کلمه «آخور» را با حرص و از میان دندان های قفل شده اش ادا کرد. می توانستم حرص نشسته در صدایش را حس کنم. دست روی فرمان گره کرد و ادامه داد:

- برو خونه، زیر بارون خیس شدی.

هنوز به اندازه یک چرخش کامل چرخ ماشینش هم دور نشده بودیم که دوباره متوقف شد.

- لباس تو عوض کن، مریض می شی.

حرکت کرد و نماند تا شاهد نگاه فراری مسعود باشد.

من هم هیچ نگفتم و او در سکوت فقط رانندگی کرد و در نهایت زیر نم نم باران متوقف شد. به سمت برگشت و غمگین لبخند زد.

- بچگی عاشق این بودم که همه جا همراه بابا باشم. کلاس پنجم بودم که بخاطر تشویقش نشستم پشت چرخ. قدم به پدال نمی‌رسید، دوزنده‌ها برام یه چهار پایه کوچیک می‌آوردن که قدم بهش برسه. همه می‌گفتن استعدادم به خودش رفته.

لبخندی تلخ بر لب‌هایش نشست.

- دوست و آشنا می‌گفتن مگه دختره که گذاشتین خیاطی یاد بگیره؟ سیزده سالم که شد پا به پای دوزنده‌های تولیدی دوخت می‌رفتم. کت می‌دوخت جوری که کسی نمی‌تونست تشخیص بده اون دوخت منه یا بابام. همون موقع ازش یاد گرفتم طرح بزنم.

به سمتم برگشت و دستانش را در سینه قفل کرد.

- خودش توی طراحی تحصیلات آکادمیک نداشت جز همون مدرکی که از فنی حرفه‌ای گرفته بود، اما همیشه

دستش مجله و ژورنال های خارجی بود. کافی بود یه بار طرحی رو ببینه، خودش الگوش رو در می آورد. مشتری های تولیدیمون مغازه های خیلی سرشناس بودن که مدل های کت و شلوار خارجی می خواستن و هیچکس هم بهتر از بابام بلد نبود همون مدل رو در بیاره.

دست در موهایش فرو برد و چند ثانیه چشم بست، انگار که چیزی را به خاطر می آورد.

- جلوی خونه مسعود یه لحظه احساس کردم دیدمش. انگار... انگار داشت همون شکلی که وقتی من و پشت چرخ می دید لبخند می زد. راضی و مغرور.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۸۳

#دل_آن_موسوی

این روزها بیشتر از پدرش حرف می زد.

سررسید مشکی رنگش همه جا همراهش بود و من می دیدم که حجم کاغذهای خط خطی شده و ورم کرده انتها دفتر چقدر بیشتر شده.

کاغذهایی که خط خطی می کرد به شکل عجیبی ورم داشتند مانند کاغذی که بر رویش آب ریخته شده باشد. انگار حجم کینه اش که در لابلای صفحات جا می ماند نمی گذاشت کاغذها به شکل اولشان بازگردند.

یک بار از او پرسیده بودم که آیا او هم «بابایی» است؟ اما او با یکدندگی گفت که فقط معین است نه چیز دیگری اما حالا از حرف ها و کارهایش من معینی بابایی را می دیدم

که پدر همه چیزش بود. باورش، آرامشش، الگو، زندگی،
بت و...

تصور اینکه حجم کینه و علاقه اش نسبت به پدر برابر
باشند وحشتناک بود. او در جسمی زندگی می کرد که تمام
این سال ها عشق و نفرت با هم در جدال بودند اما... اما
من در کمال ترس قدرت غول سیاه خشم و کینه اش را
لایتناهی می دیدم.

با وجود گذشت این سال ها و چند ماه جلسات مداوم و به
اصطلاح ثمربخش مشاوره هنوز هم وقتی از پدر حرفی به
میان می آمد، در چشمانش خشمی مانند لبه تیز یک
شمشیر بُرنده می درخشید.

با لبه شالم بازی و سعی کردم آرام و با احتیاط سوالم را
بیان کنم:

- معین؟ تا حالا به بخشیدنش فکر کردی؟

صدایش قاطع و سرد بود.

- نه!

- به نظرت چی بشه می‌تونی ببخشیش؟

نگاهش در چشمانش نشست. تاریک، سرد و تیز...

- شاید اگه بمیره ببخشمش.

قبل از آنکه چیزی بگویم از میان فک قفل شده‌اش ادامه داد:

- با زجر بمیره. ضجه بزنه و بمیره. ببینم که مثل تموم این سال‌های من ذره‌ذره آب می‌شه و کاری از دستش برنیاد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم. اشتباه کرده بودم،
نباید او را در چنین تقابلی به چالش می کشیدم.

با خنده‌ای مصنوعی بحث را عوض کردم:

- ولی من به علیسان حسودیم می شه که چنین عمو
معینی داره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۸۴

#دل_آن_موسوی

کینه چشمانش آرام آرام خاموش شد و لبخندی گرم بر
لب‌هایش نشست.

- گاهی احساس می کنم این زلزله ها رو از مامان باباشون بیشتر دوست دارم. علیسان عین بچگی های خود مسعوده. تخس و مغرور. می تونم تموم روز به حرفاش گوش کنم که می خواد ادای بزرگ ترها رو در بیاره. توی مسیر دندون پزشکی که بودیم برگشته بهم می گه «عمو از کار و بار چه خبر؟ اوضاع بازار خوبه؟»

او با شوق از حرکات آن ها می گوید، از حرف های علیسان، از شیرین بازی حنا، از استعداد دختران دو قلوی مستانه.

من می بینم که چگونه برایشان ذوق می کند و چطور خودش را برای آن ها پدر و مادرشان فدا کرده.

این احساس مسئولیت هنوز هم گریبان گیر اوست. مانند ساقه یک گیاه مزاحم و مرموز ریشه دوانده در جان او، طوری که خودش را فراموش کرده.

علاقه او به خانواده اش را دوست دارم اما نمی توانم بگذارم
اینطور خودش را فدای آن ها کند. دیگر نمی شد...

خواهران و برادرانش بزرگ شده اند، ازدواج کرده و تشکیل
زندگی داده اند اما او هنوز خودش را وقف آن ها می داند.
اگر من نباشم مثل اوایل آشنایی و همکاریمان حتی یادش
می رود که خودش هم وجود دارد.

بالاخره زمانی که کاملاً شب به سمت خانه برمی گردیم و
جلوی در خانه متوقف می شود.

با اینکه کل روز را با هم بودیم دلم نمی آمد از او جدا شوم.

- مرسی بابت امروز. یه ذره بخشیدمت.

آرام اما واقعی خندید.

- به همین هم راضیم.
- دیگه حق نداری منو بی خبر بذاری.
- باشه عزیزم.

انگشتم را به نشانه تهدید جلوی صورتش گرفتم.

- خونه خودمون هم نمون، اونجا روی کاناپه می خوابی
دیسک گردنت دوباره اذیت می کنه. تازه از دست
داروها آتل راحت شدی.

سر جلو آورد و انگشت تهدیدم را بوسید.

- زودتر بابات صحبت کن تا تخت خودمون رو ببریم
خونه و من روی کاناپه نخوابم.

تارهای به هم ریخته ابرویش را مرتب کردم.

- مامان بابا رو راضی کرده. بابا گفته بگم هر وقت خواستین تشریف بیارید، ما پذیراتون هستیم.

ابروهایش را در هم کشید.

- کی اینو گفت؟

- دو سه روز پیش.

- اونوقت الان بهم می گی؟

برایش پشت چشمی نازک کرده و رو برگرداندم.

- الانم از دهنم در رفت. نباید می گفتم تا تنبیه بشی— و یاد بگیری نادیده شدن چه حس بدیه آقا معین.

لبخندش را پنهان و خودش را به سمت خم کرد.

- باشه! بتازون جوجو خانوم که نوبت منم می شه.

و آرام تر کنار گوشم زمزمه کرد:

- ولی اینو یادت باشه تنبیه های من به این سادگی نیست.

با آنکه بدنم از گرمای نفس ها و جمله منظور دارش به سرعت گرم شده بود برایش زبان در آوردم و قبل پیاده شدن دستم را کشید.

- کجا؟ بوس خدا حافظی من چی شد؟

- بوس خدا حافظی؟! این دیگه از کجا اومد؟

- چطور بابات سهمیه بوس شب بخیر داره، من نمیتونم بوس خدا حافظی داشته باشم؟

با خنده‌ای از حسادت عیانش نسبت به بابا، با شیطننت
گوشه لب‌هایش را بوسیدم، سریع پیاده شدم و با عبرت
از دفعه گذشته در را سریع بستم.

ورودم به آسانسور با آمدن پیامی از سمت او همزمان شد:

- بترس از روزی که راه فرار نداشته باشی جوجو خانوم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۸۵

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

کمر بند پالتوی مشکی کوتاهم را محکم کردم و از فرمی که دور کمرم گرفته بود لبخندی بذ ببهایم نشست.

بابا قدم زنان در حالی که نون تست شکلات مالی شده را در دست گرفته بود به سمتم آمد.

- چیتان پیتان کردی جوجو!

به سمت نون تست گرمی که برایم نگه داشته خم شدم و گاز زدنم همزمان شد با بوسه او بر پیشانی ام.

- امروز عصر- با معین دعوتیم برای مراسم افتتاحیه شو مشترک آقا و خانم آواکیان.

- !! شما هم دعوتین؟

گاز دیگری به نان تستی که هنوز در دستانش است زدم و
حین چک کردن رژ لب زرشکی ام در آینه برایش پشت
چشمی نازک کردم.

- شما و دایی هم هستین؟

- آره! تقریباً همه دعوتن.

صورتش را مقابل صورتم در آینه قرار داد و باقی مانده نان
را جلوی لب‌هایم گرفت.

- شام رو تشریف می‌آرید خونه یا با آقای فاطمی قرار
دارین؟

خندیدم و اینبار نان را کامل از دستش گرفتم.

از وقتی مادر معین برای خواستگاری تماس گرفته بود حسادت بابا نسبت به معین باری دیگر عود کرده و اینبار هیچ پنهان کاری ای برای این حسادت انجام نمی داد.

دست جلو بردم یقه پیراهن سفیدش را مرتب و با خطوط راه راه آبی روی آن بازی کردم.

- می گم که... بابا فرید جونم.

- نه خیر!

شاکی پا به زمین کوبیدم.

- من که هنوز چیزی نگفتم.

- من اون «بابا فرید جونم» ات رو می شناسم دیگه.

پریدم و گونه اش را بوسیدم. رد زرشکی تیره مانده بر صورت شش تیغ شده اش باعث شد مامان بلند بخندد و

او شاکی با زمزمه «جوجوی ببی» مشغول پاک کردنش شود.

- بابا فرید جونم. تو رو خدا امروز که معین رو دیدی بد اخلاق نباش. تورو خداااا، بخاطر من. مگه تو چندتا جوجو داری؟!

- من و امین فقط یه سر می آیم و سریع می ریم. و البته...

به سمتم خم شد و به بینی ام ضربه زد.

- مطمئن باش اگه دیدمش باهاش خیلی خوب رفتار می کنم.

منظور آن لبخند و کشیدن «خیلی» کاملاً برایم روشن بود. آرام جیغ زدم و باری دیگر پا به زمین کوبیدم.

-مامان! تو یه چیزی بگو. یه جوری باهاش رفتار می کنه که معین حتی نمی تونه بره جلو یه سلام خالی کنه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۸۶

#دل_آن_موسوی

مشغول مرتب کردن موهایش در آینه شد و جوری که بشنویم برای خودش غرزد:

- آره! جلو نمی تونه بیاد که با پررویی داره می آد خواستگاری. بهش رو می دادم حتما می خواست همون شب خواستگاری برداره جوجومون رو بیره.

بوت‌هایم را پوشیدم و تهدیدش کردم.

- فرید! بابای خوبی باش وگرنه باهات قهر می‌کنم.

و قبل بیرون رفتن از خانه تقریباً به مامان التماس کردم:

- مامان تو رو خدا گوش فرید رو بپیچون با معین خوب رفتار کنه. اون دفعه اینقدر با اخم بهش خیره شد که معین و میعاد فقط از دور بهش سلام کردن.

نگاه مامان به سمت بابا برگشت و قبل از اینکه بابا بتواند منکر شود ادامه دادم:

- ماستمالی نکن، خود معین بهم گفت.

سوییچ را برداشتم و با عجله از خانه بیرون زدم تا به مصاحبه امروز دیر نرسم.

بالاخره بعد از چند ماه فرصت شد تا قرار مصاحبه‌ای با خبرگزاری ندای زن در مورد دوخت لباس دختر شیخ صفا به دست طراحان ایرانی که مانند انفجاری پر سر و صدا بود انجام دهم.

به سمت خبرگزاری راه افتادم. اولین مصاحبه رسمی با چنین رسانه‌ای به عنوان یک زن موفق برایم هیجان انگیز بود.

جو دوستداشتنی خبرگزاری که شبیه یک ارتش زنانه بود حس قدرت را به جانم ریخت.

تمام آن جو پر قدرت زنانه با حضور پسرک دو سه ساله‌ای شکسته می‌شد که در کار همه سرک می‌کشید و مادرش خانم رستگار که مدیر خبرگزاری بود کلافه از شیطنت‌های

پسرش با اعلام اینکه «رئیس بازی های پسرش به همسرش رفته» او را به کسی سپرد تا به طبقه پایین و دفتر کار پدرش ببرند.

پس از عکس و گرفتن لوح تقدیر به کوک برگشتم.

در کوک هم همه چیز به عالی ترین شکل خودش پیش می رفت. پریزاد توانسته بود آن قفل بخش طراحی لباس های اسلامی را باز کند و طرح ها را به همان سمت و سویی ببرد که معین را راضی می کرد.

از همان بدو ورود تاثیرگذاری خود در بخش طراحی را نشان داده.

به اتاق خودم رفتم و مشغول تکمیل طرح هایم برای مسابقات پیش رو شدم. ذوق و استرس دیدار معین و بابا را داشتم.

سر انجام وقتی خورشید در حال غروب بود با پیام معین
برای رفتن به شو افتتاحیه آماده شدیم.

در آن پالتو مردانه و بافت یقه اسکی خاکستری رنگ که
شالگردنی بلند هم رنگ بافتش دور گردن انداخته بود
آنقدر جذاب به نظر می رسید که می توانستم برای خودش
و آن لبخند کج کمرنگ و باوقارش بمیرم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۸۷

#دل_آن_موسوی

سبد بزرگ گلی که سفارش داده بود را جلو گل فروشی
تحويل گرفتیم و به سمت سالن افتتاحیه رفتیم.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با وسواس در آینه مشغول مرتب کردن موهای خوش حالت و خوش رنگ جو گندمی اش شد.

آرام خندیدم. می دانستم که از سر نگرانی اینکه جلوی بابا خوب به نظر برسد اینطور حساس شده.

-دمعین! بابام گفت احتمالا فقط با دایی می آن که یه تبریک بگن و برن، نمی مونن. اصلا بذار زنگ بزنم ببینم هستن یا نه.

قبل از اینکه دستم به وارد کیف شود جلویم را گرفت.

- نه، نه! خیلی زشته. الان با خودش می گه مردی که جرئت روبرو شدن با من و نداره چجوری می خواد دخترمو خوشبخت کنه.

دست روی دستش گذاشتم و به چشمان زیبا و نگرانش
لبخند زدم.

- من عاشق خودت، چشمت، رفتار باوقار و سنگینت
شدم و شک نکن بابام هم عاشقت می شه.

پیشانی ام را بوسید و با هم از ماشین پیاده شدیم. قبل از
ورود باری دیگر پالتویش را مرتب و به من نگاه کرد که از
آینه جلوی در لباسم را از نظر گذراندم.

- معین خوبم؟

- عین اولین باری که دیدمت؛ بی نظیری.

با شیطنت به چشمان زیبا و پر تحسینش خندیدم.

- دلم خواست بوست کنم اینقدر که زبون بازی.

اطرافمان را زیر نظر گرفت و آرام زیر گوشم پچپچ کرد:

- اینجا که نه، ولی موقع برگشت توی ماشین در خدمتون هستم. شایدم رفتیم پشت پارکینگ خونه تون.

آرام به بازویش کوبیدم و با هم وارد سالن شدیم. سالی بزرگ و پر از جمعیت.

به محض ورود یکی از پرسنل سالن نزدیک شد و سبد بزرگ گل را از آغوش معین گرفت.

هیچوقت ترکیب بوی عطرها و ادوکلن ها را دوست نداشتم و می دانستم معین هم جمعیت را دوست ندارد.

به سمت آقا و خانم آواکیان که گوشه‌ای از سالن در حال خوش و بش با مهمانانشان بودند رفتیم.

پس از سلام و تبریک به اصرار آن‌ها خود را به میز پذیرایی رساندیم.

معین برای هردویمان نسکافه‌ای داغ ریخت و با برداشتن تکه‌ای پای سیب به گوشه‌ای از سالن دور از جمعیت رفتیم.

برایش از روزم گفتم، از مصاحبه با خبرگزاری ندای زن، از پسرک شیرین و پرشیطنت مدیر آنجا، از مجموعه بزرگشان و...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۸۸

#دل_آن_موسوی

او مانند همیشه در سکوت به همه حرف‌هایم گوش می‌داد
انگار که روزمرگی‌های من اتفاق مهمی است که او نباید از
آن‌ها غافل شود.

مشغول نوشیدن نسکافه و گوش دادن به حرف‌های من
بود که نگاهش به پشت سرم خیره ماند و ناگهان به سرفه
افتاد.

سریع پیش‌دستی و لیوانش را روی استند کنارمان گذاشت
و کتش را مرتب کرد. متعجب به حرکاتش نگاه کردم.

- چی شدی معین؟

دستی در موهای مرتبش کشید و در حالی که نگاهش انگار کسی را تعقیب می کرد جواب داد:

- فکر کنم بابات و دیدم.

به پشت برگشتم اما میان آن جمعیت نشانی از بابا یا دایی نبود.

- کو؟

خرده های خیالی کیک از روی بافتش را تکاند و پالتویش را بر روی ساعد مرتب کرد.

- رفتن اون سمت، پیش آقای آواکیان.

مانند او پیش دستی و لیوانم را روی استند گذاشتم و با هم به سمت جمعیت رفتیم. از کنار مهمانان که جمعیتشان

خیلی بیش از قبل شده بود گذشتیم. اسم و رسم خانواده آواکیان آن جمعیت را به سالن کشانده بود.

در سیل جمعیت پیش می رفتیم و همه را از نظر می گذراندم تا بابا را پیدا کنم. فکر تماس را با اطمینان به اینکه در این شلوغی متوجه تماسم نمی شد از سر بیرون کردم.

بالاخره وسط جمعیت از حرکت ایستادم. احتمالاً معین اشتباه کرده بود. وگرنه نمی شد مرد به آن گندگی آب شود.

- معین! باور کن اشتباه دیدی.

- نه! مطمئنم. کامل دیدمش، حتی از همون دور برام سر تگون داد.

- غیب که نشده! پس کو؟ اصلاً بذاریه زنگ بزnm بهش، شاید رفته بیرون تا...

هنوز جمله‌ام تکمیل نشده بود که دستم توسط معین کشیده شد و آرام و با اشاره کسی- را پشت سر خودش نشان داد.

از حرکاتش خنده‌ام گرفت. احساس می‌کردم ندیده و نشناخته به شدت برای بابا احترام قائل است و از او حساب می‌برد. آنقدر سیاست داشت که حتی نمی‌خواست بدون حضور من مستقیماً با او صحبت کند و یا برای اولین بار رو در رو شود.

به سمتی که اشاره می‌کرد رفتم. نگاهم در پی چهره بابا و یا دایی میان جمعیت دوید که بالاخره چهره‌اش را دیدم.

دایی یا بابا نبود اما دیدن او نشان از آن داشت که بی‌شک دایی یا بابا همان اطراف بودند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۸۹

#دل_آن_موسوی

به سمت آقای حمیدپور رفتم که قبل از من متوجه
حضورم شده بود.

مانند دوران کودکی ام با دیدن من آغوشش را باز کرد. نه او
قصد در آغوش کشیدن مرا داشت و نه من قصد داشتم
که به آغوشش بروم اما یکی از همان حرکات و عادات از
دورانی بود که می دویدم تا در آغوشش پرم.

- حریر جانم، جوجو جان من.

با دیدنش بی اراده خندیدم، امیدوارم او خنده ام را به پای ذوق دیدنش گذاشته باشد اما من به یاد حرف های بابا و دای خندیدم که بوتاکس زدنش را مسخره می کردند.

خوب که نگاه کردم حق با آن ها بود، آن مرد مهربان اما با چهره همیشه اخمالو با پلک های افتاده پس از تزریق بوتاکس حال شبیه کسی شده بود که به همه چیز خشک و عصبی نگاه می کرد و به قول بابا انگار می خواست همه را بخورد.

با اینکه دستانش را به نشانه اشتیاق از دیدارمان باز کرده بود اما حالت چهره اش مانند کسی بود که عصبی و شاکی است.

با کنترل لبخندم جلو رفتم و استقبال گرمش را به یک دست دادن پذیرا شدم.

- سلام آقای حمیدپور! خویین؟

- سلام جوجوی پر سر و صدا! چرا دیگه به ما سر نمی زنی؟
ها؟ می خوای دایی و بابات دل من رو آب کنن که همش
ازت تعریف می کنن اما من تو رو نمی بینم؟

آرام موهای که صبح به هزار سختی صافشان کرده بودم را
زیر شالم فرستادم و تشکر کردم.

آن مرد بی نهایت برایم عزیز و محترم بود، اولین کسی— که
شرایط همکاری من با کارخانه اش پذیرفت او بود. آن موقع
که هنوز فقط خواهرزاده امین پاشایی بودم.

رو به معین که مانند همیشه جدی و مقتدر پشت سرم
ایستاده بود و متعجب نگاهمان می کرد برگشتم تا آنها را
به هم معرفی کنم.

- آقای حمیدپور، ایشون آقای فاطمی هستن. صاحب...
- برند کوک. درسته؟

معین گیج لبخند زد و با احترام سر تکان داد.

- آقای فاطمی ایشون آقای حمیدپور هستن از دوستان صمیمی و قدیمی بابا و دایی. و البته اولین کسی که من بیست ساله رو پذیرفتن تا توی کارخونه شون یه مدتی طراحی و نقاشی پارچه انجام بدم.

لبخند معین اگرچه مانند همیشه باوقار و پر از متانت بود اما چشمان زیبایش را باریک نکرد. انتظار یک لبخند مصنوعی را نداشتم اما چیزی نگفتم که خودش دست پیش برد.

- خیلی از آشناییتون خوشبختم جناب حمیدپور. امیدوارم افتخار همکاری با شما به زودی نصیب من و برندم بشه.

آقای حمیدپور مانند هرکس دیگری که با او صحبت می کرد محو متانت و جملاتش بود و با رضایت دستش را فشرده.

- افتخار برای منه آقای فاطمی عزیز. موقعیت پیش نیومده بود از نزدیک ببینمتون.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹۰

#دل_آن_موسوی

میان تعارفشان پریدم و ارتباط چشمی آنها را قطع کردم.

- آقای حمیدپور بابا یا دایی رو ندیدین؟

نگاهش از معین به سمت من برگشت.

- داییت که نیومده عزیزم، گفت کار داره اما بابات اومده گفت عجله داره و باید بره. یک ربعی موند و همین قبل اینکه شما رو ببینم خداحافظی کرد که بره. فکر کنم هنوز نرفته باشه.

با تشکر از او جدا شدیم و با بابا تماس گرفتم.

- جانم جوجو؟

- بابا کجایی؟

- من تا چند دقیقه پیش توی مراسم افتتاحیه بودم و الان هم توی پارکینگ دارم برمی گردم شرکت.

خودم را به آسانسور رساندم و دکمه پارکینگ را فشردم.

- نرو بابا! یه لحظه صبر کن من الان می آم.
- چیزی شده جوجو؟

با رفتن آنتن تماس را قطع کردم و به سمت معین برگشتم
و خندیدم.

- پس درست دیدی. بابام اومده بود. گفت توی پارکینگه.
چرا وقتی آقای حمیدپور رو دیدی یه جوری شدی؟
- من؟ هیچی! آخه من فکر می کردم آقای حمیدپور باباته.

در آینه موهایم را مرتب کردم و از این تصریش بلند
خندیدم.

- نه بابا! آقای حمیدپور دوست بابا و داییمه، همیشه عین
سه قلوها و دل همن. تو که بابام رو توی مراسم آقای
اعظمی دیدی.

- آخه اون روز هم ایشون رو کنار داییت دیدم و فکر کردم باباته. اینجوری هم با خشم و عصبی نگاه میکرد که...

به یاد بابا و دای دو باره بلند خندیدم و از آسانسور متوقف شده در پارکنیگ بیرون آمدم.

-نگ نه بنده خدا براش بد بوتاکس زدن اینجوری شده. اینقدر مهربونه.

در میان ماشین ها گشتم ماشین بابا را ندیدم. حین صحبت همانطور که حواسم به معین بود ادامه دادم:

- بابام قد بلند و چهارشونه س، مثل تو و موهاش مث....

با شنیدن صدای ماشینی قبل از اینکه به خودم بیایم با شنیدن نامم توسط معین کشیده شدم و فقط توانستم جیغ بزنم.

ماشین بدون اینکه متوقف شود با سرعت به راهش ادامه داد و من در حالی که در آغوش معین روی زمین افتاده بودم هنوز صدای اکو جیغ خودم را می شنیدم.

او زودتر از من به خودش آمد و کمکم کرد که روی پاهای لزرانم بایستم، زانو زد و خاک شلوارم و لباسم را تکاند.

- حریر؟ خوبی عزیزم؟ چیزیت شد؟ درد داری؟
- نه! خوبم. فقط... فقط... فقط...

صدای دویدن توجهم را جلب کرد و سپس بابا را دیدم که از پشت معین با نگرانی جلو آمد.

- حریر؟ چی شد بابا؟

معین از روی زمین بلند شد و کنارم ایستاد.

نگاهش خیره به بابا بود، لب‌هایش بی صدا تکان می خورد و
لرزش دستانش را حس کردم.

- خوبم بابا! یکی با سرعت داشت می رفت بیرون اگه
معین نبود...

متوجه نگاه بابا شدم که آرام و جدی به معین بود، معینی
که چشمان تاریک و ماتش قفل او بود و از میان فکی قفل
شده زمزمه کرد:

-بابا...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹۱

#دل_آن_موسوی

دست‌هایم که احتمال می‌دادم بر اثر کشیده شدن کف پارکینگ کمی پوست شده باشد را سریع پشتم پنهان کردم تا آن‌ها را به هم معرفی کنم.

- بابا ایشون آقای...-

معین عصبی و خشمگین حرفم را قطع کرد:

-بگو که دارم اشتباه فکر میکنم.

به سمتش برگشتم. مخاطبش من نبودم. هنوز آن نگاه تیز و تاریکش به بابا بود.

نمی فهمیدم. چرا عجیب بودند؟ چرا معین بابا گفتن من را تکرار کرد؟ یعنی آنقدر از دیدن بابا شوکه شده بود؟ اما جمله عجیبش...

چرا نمی فهمیدم؟ طرز نگاه آن دو نفر را... بابا دست در جیب فرو برد و با همان آرامش نگاهش کرد.

- متاسفم. نمی خوام دیدار دوباره مون رو با دروغ شروع کنیم.

چه می گفتند؟ چرا حرف هایشان شبیه آدم هایی نبود که اولین بار است یکدیگر را می بینند؟

چرا دیدارشان آنقدر با تصوراتم تفاوت داشت.
چرا دست معین قفسه سینه اش را می فشرد؟

آرام چند قدم فاصله بینمان را پر کردم و قبل از اینکه دستش را بگیرم خودش را عقب کشید.

نگاه گیجم در چشمان تیره و سردش دوید اما از آن گوی‌های سرد هیچ پاسخی برای من نداشتند.

- معین؟

لبخندش هیچ منافاتی با آن چشم‌هایی که برای من ناآشنا بودند نداشت.

بارها قصه‌هایی در مورد تسخیر جسم آدم‌ها شنیده بودم اما در آن لحظه کسی- مقابلم ایستاده که انگار ناآشنا ترین آدم دنیا در جسم معین بود.

- بازی خوبی بود.

لبخند کمرنگش شوکه و تلخ بود و با همان حالت ادامه داد:

- من بهت گفتم چی بهم آسیب می زنه، تو هم با همون
بهم آسیب زدی.

چه می گفت؟!

- معین چی داری می گی؟

به سمت بابا که بدون حرفی نگاهمان می کرد برگشتم.
احساس کردم میان عجیب ترین خواب دنیا گیر افتاده ام،
شاید هم ترسناک ترین کابوس دنیا...

نکند از نگرانی اولین دیدار آن دو نفر دارم کابوس می بینم؟!

- بابا!

- بیا اینجا بابایی.

نگاه و چشمانش شبیه آسمانی بود که در شمارش معکوس
برای طوفانی وحشتناک هر دقیقه تیره تر می شد.

- برای بقیه خوب پدری می کنی.

- منظورت دختری که عاشقش شدی؟

چشمان معین را نمی شناختم اما هیولای سیاه و آشنایی را
در چشمانش می دیدم که برای رهایی خودش با معین من
گلاویز بود. لبخند زد. سرد و بی حس...

- منظورم دختر زنی که به خاطرش ما رو ول کردی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹۲

#دل_آن_موسوی

دختر زنی که بخاطرش آن ها را ول کرد؟ بابا؟ چه ارتباطی
به او داش....

نه! معین چه آدم احمق و دیوانه ای بود؟ او فکرمی کرد که
فرید...؟ نه!

خنده دار است. خب او که فرید را نمی شناخت، او که از
بابای جوجو شناختی نداشت تا بداند بابا فرید من چقدر
مهربان و حامی و ...

اصلا مگرمی شود؟ معینِ دیوانه!

با خنده به بابا نگاه کردم اما او نمی خندید. مانند معین
شوکه و سرد نبود، دستانش هم مانند معین نمی لرزید.

-بابا!

- بیا جوجو.

بی. توجه به دستش که انگشتان مرا مانند همیشه برای پناه گرفتن دعوت می کرد به سمت معین برگشتم.

نگاهش از بابا جدا شد و به سمت من برگشت.

کاش هیولای درونش آزاد می شد و سرم فریاد می زد می زد، کاش آن معین سیاه را رها می کرد تا خشم ترسناکش را تخلیه کند اما فقط اینطور سرد و ناآشنا به من نگاه نکند.

نفسش را سخت بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

- من باورت کرده بودم.

- معین! صبر کن. چی شده؟

بی توجه به من مسیر ماشینش را در پیش گرفت.

با عجله به سمتش رفتم و دستش را گرفتم، عصبی اما آرام دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید. این خونسردی، آرامش عجیب و سکوتش مرا می ترساند.

کمی از من فاصله گرفت و اما دوباره قدم های رفته را باز گشت.

- یه سوال ازت دارم. فقط یه سوال!

نزدیک که شد بابا با عجله خودش را من رساند. ترسیده بود معین به من آسیبی برساند؟

نگاهش با پوزخندی به تلخی زهر از بابا گذشت و به چشمان من رسید.

- چجوری روت شد؟

- معین! معین گوش کن.

خواستم به سمتش قدمی بردارم که بابا با گرفتن شانهام مانع شد. دست و پا زدم تا از حصارش خارج شوم اما زورم به او نمی‌رسید و فقط توانستم صدایش کنم:

- معین! معین صبر کن... معین...

هیچ میلی به ایستادن نداشتم، درست همانطور که احساس می‌کردم جانی هم برای رفتن هم در پاهایش نبود. التماسش کردم:

- معین! تو رو خدا! بابا! یکی بگه اینجا چه خبره؟ معین...

دیدم که قبل از سوار شدن چشم بست و به قلبش چنگ زد. درد داشت در چهره‌اش می‌دیدم، در چشمانش...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹۳

#دل_آن_موسوی

دور شدنش را با چشم های خودم دیدم. دیدم که از من عبور کرد و نماند که حرف هایم را بشنود.
حرف های من؟ چه حرفی می توانستم بزنم؟

به سمت بابا برگشتم. با چشم های بسته سرجایش ایستاده بود. قدم هایم انگار در زمین فرو می رفت و قدم بعدی را دشوارتر می کرد. به سختی خودم را به او رساندم.

- بابا؟

آرام چشم باز و نگاهم کرد.

- اون حرفاتون چی بود؟ معین چی می گفت؟ شما هم و می شناختین؟ تو چه ربطی به بابای معین داری؟

سوالاتم پایانی نداشت. ذهنم مانند سنگ کوچک در رودخانه ای خروشان دستخوش بازی هر موج کوچک و بزرگی می شد و هربار سوالی تازه برایم می ساخت.

سوالاتی که کسی در پس ذهنم نمی خواست تکه های پازل را برای رسیدن به جواب کنار یکدیگر بچنینم.

بابا بدون حرفی آرام فقط سوییچش را از جیب خارج کرد و در دستم گذاشت. حالش خوب نبود، رنگ پریده اش نشان واضحی از حال نامساعدش بود.

- می شه بریم خونه؟

- خوبی بابا؟

- خوبم فقط احساس می کنم نمی تونم پشت فرمون بشینم.

کمکش کردم تا به سمت ماشین برویم و بنشیند. تمام مسیر رسیدن به خانه را سکوت کردیم.

انگاری کسی درون من نمی خواست تمام آن سوالاتش را به زبان بیاورد. کسی که از پاسخ سوالات می ترسید.

احساس می کردم نپرسیدن سوال امن ترین راه برای ادامه مسیر بر لبه تیغ بود. تیزی حقیقتی که بر آن راه می رفتم و ادامه می دادم را احساس کردم اما توان روبرو شدن نداشتم.

از پارکینگ به سمت خانه راه افتادم. دور شدم از آن پارکینگ، درست همان شکلی که از حقیقت دور می شدم.

فین فین آرام بابا را شنیدم، دستمال خونی در دستش که سعی داشت مخفیانه خون جاری از بینی اش را پاک کند هم دیدم اما هیچکدام را به روی خودم نیاوردم.

نیاز داشتم تا به نقطه امنی برسم. به پناهگاهی یا جایی که بشود در آن بدون ترس با افکار و احتمالاتی که مغزم را می فشردند روبرو شوم.

احمقانه بود که به همان اندازه هم دلم نمی خواست به خانه برسیم، حقیقت انکار شده در ذهنم ترسناک تر از آن بود که بتوانم با آن روبرو شوم. نه... توانش را نداشتم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

به خودم آمدم و دیدم که جلوی در خانه بابا متوقف شده بودم. انگار کسی— که در ناخودآگاهم تصمیم می گرفت نمی خواست که او را به خانه مان راه دهد.

اما او بدون حرفی پیاده شد. حتی منتظر نماندم که هیچکدام حرفی بزنیم یا به یکی از سوالاتی که در پارکینگ از او پرسیده بودم پاسخی دهد.

ماشین را در پارکینگ خانه اش گذاشتم و راه افتادم در خیابان. کجا میرفتم؟ نمی دانستم.

فقط راه می رفتم. آنقدر راه رفتم که دیگر پاشنه کف هایم مانند میخی در پایم فرو می رفت و درد تا مغزم می رسید اما متوقف نمی شدم.

می ترسیدم، می ترسیدم از اینکه لحظه ای متوقف شوم و معنی حرف های معین را بفهمم، می ترسیدم متوقف شوم و

مغزم در نبود درد فرصت کند تکه‌های پازل این معمای حل شده را کنار یکدیگر بچیند.

وقتی به خودم آمدم باری دیگر جلوی خانه بابا بودم. زنگ را فشردم و کمی بعد بدون اینکه چیزی بگویم در باز شد.

پله‌ها را با درد بالا رفتم. در خانه‌اش باز بود و با همان لباس‌ها با نگرانی به استقبال آمد. مرا به داخل برد.

با دردی که حس کردم به خودم آمدم و دیدم که پاهایم را تشت کوچک آب گرم گذاشت و در حالی که من بر مبل نشسته بودم او مقابلم روی زمین نشست و پاهایم را در آب ماساژ داد.

- حریر؟ کجا بودی بابا؟ چهار ساعته داریم با مامان بهت زنگ می‌زنیم. گوشی و کیفت رو توی ماشین من جا گذاشته بودی.

نگاه خیره‌ام که دید سر پایین انداخت و باری دیگر پاهای دردناکم را در آب گرم ماساژ داد.

- تموم این چند ساعت توی خیابون بودی؟ با اون کفش و پاشنه این همه مدت کجا بودی؟

یعنی نگران معین هم بود؟ اصلاً این فکر احمقانه ممکن بود؟ باید تسلیم می‌شدم؟ باید این احتمال دیوانه‌کننده را باور می‌کردم؟ چطور می‌شد؟ چطور می‌توانستم؟

با هر فشار آرام دستش درد مانند خاطره‌ای تا مغزم می‌رفت. خاطره‌ای پر درد. خاطره‌ای مانند خاطرات معین...

- به مامان گفتم پیش منی نگران نباشه.

پس چه کسی- نگران معین می شد؟ او تمام این ساعات را
کجا بود؟ چه می کرد؟ کسی- از حال و روزش خبر داشت؟
چه کسی می دانست معین تودار من چه حالی دارد؟

- نگاه چه بلایی سر پاهات آوردی.

- خودت چی؟ چه بلایی سر معین آوردی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹۵

#دل_آن_موسوی

حرکت انگشتانش دور پایم متوقف شد. مکث کرد تا
بتواند حرفم را حلاجی کند.

- توی خیابون گریه کردی؟ آرایشست ریخته پای چشمت.

چرا فرار می کردی؟ با این دست و پا زدن هایش حال بدتر می شد. چرا جواب نمی داد تا هردویمان را راحت کند؟

- چشمای معین رو هم دیدی؟

- حریر می دونم چه فکری می کنی اما...

- اما اون طوری نیست که فکر می کنم؟ اشتباه برداشت کردم، مگه نه؟

سکوت کرد اما من ادامه دادم:

- بگو دارم اشتباه می کنم بابا! بگو... دارم اشتباه می کنم؟ آره؟

نمی خواستم برای سکوتش دلیلی پیدا کنم. ذهنم یاری نمی کرد که بهانه ای پیدا کنم تا با خوش خیالی سکوت او را به پایش بنویسم.

- لگو بابا! حرف بزن. بگو که دارم اشتباه می کنم. بهم بخند بگو دیوونه شدم. مثل همیشه که اشتباه می کنم سر به سرم بذار، بگو این فکرای احمقانه از اثرات خوردن زیاد چیپس و کالباسه. بگو بابا.

- من نمی دونم معین درباره من بهت چی گفته.

من گریه نمی کردم، شوکه از آن بودم که گریه کنم اما اشک هایی که بی اراده از چشمانم جاری بود بند نمی آمد...

- معین در مورد تو هیچی به من نگفته. معین فقط از بابای خودش گفته. در مورد تو هیچی نگفته بابا، چون تو بابای منی نه بابای معین. مگه نه؟

از من فاصله گرفت و به سمت پنجره رفت. از پشت، آن
قد بلند و شانه‌های پر و پهنش چقدر شبیه معین بود...

پاهایم را از تشت بیرون آوردم و بر روی سرامیک‌های سرد
خانه قدم برداشتم.

با پاهای دردناک به سمتش رفتم، حتی چند باری لیز
خوردن تا سرانجام به او رسیدم و دست بر شانه‌تش
گذاشتم.

- بابا...

صدایم لرزید و اشک‌هایم مانند سیلی که سد را شکسته
باشد کنترلش و مهار نمی‌شد.

- بابا! بگو که اشتباه فهمیدم. بابای من، بهترین بابای دنیا
نی‌تونه همون بابای سنگدل معین باشه.

- حریر!

بی طاقت جیغ زدم:

- جواب بده بابا!

- گوش کن حریر.

- فقط به شرطی به حرفت گوش می دم که بگی تو بابای معین نیستی، بگو تو اون مردی نیستی که بخاطر یه زن دیگه، همسر و شیش تا بچه خودش رو ول کرده و رفت.

- حریر

هق هقم بی اراده و از ته دل بود.

- تو رو خدا بگو تو که اون بلاها رو سر معین نیاوردی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹۶

#دل آن_موسوی

شانه هایم را گرفت و من به سر و صورتش کوبیدم و جیغ زدم.

حرکاتم دست خودم نبود، شوک وارد شده برای من آنقدر بزرگ بود که نمی توانستم در سکوت آن را حل کنم.

- حرف بزن بابا! بگو... بگو تو اون عوضی ای که خانواده ش رو ول کرد نیستی. تو اون نیستی که معین رو توی اون سن کشت. بگو تویی که اینقدر من و دوست داری و لوسم می کنی اون نیستی که مستان و

مهر و ماهور و گذاشت و رفت تا غم بابایی بودنشون
بشه درد روی دل معین.

دست‌هایم را گرفت تا حرکات بی‌اراده چام کمتر بر صورتش
فرود بیاید.

- حریر! جوجو...

فریاد زدم:

- به من نگو جوجو! به من هیچی جز جواب سوالام
نمی‌خوام که ازت بشنوم.

- آدم بخاطر عشق خیلی کارها می‌کنه.

حرکاتم متوقف شد.

- چی؟

- من عاشق مامانت بودم. وقتی پدرت تصادف کرد حال مامانت خیلی بد بود.

- اما تو زن و بچه داشتی.

- اما عاشق اون زن نبودم. اون خودش از اولش هم می‌دونست.

- عاشق بچه‌ها چی؟

سر پایین انداخت تا نگاهم نکند.

- بودم، هنوزم هستم اما باید یکی رو انتخاب می‌کردم.

- تو... تو....

دهانم باز و بسته می‌شد اما حرفی از آن بیرون نمی‌آمد.

کلمه‌ها را گم کردم، جملات فرار کردند و من ماندم مقابل مردی که نمی‌دانستم باید چه حسی به او داشته باشم.

نمی توانم باور کنم که او همان مردی است معین را به آن حال و روز انداخته. تمام آن دردهای معین، تمام زجرهایش، آن معین سیاه درونش...

شانه ام را گرفت، کمک کرد تا بر مبل بنشینم و خودش به آشپزخانه رفت. نگاهم خیره ماند به دست هایم، به انگشتانم.

خاطره ای به مغزم نیش زد و مرا در هم ریخت. وای... وای از حال معین!

به آشپزخانه رفت و مرا تنها گذاشت. سکوت خانه اش را تیک تاک عقربه ساعت می شکست.

نگاهم خیره بود دست هایم و خاطره ای که معین برایم ساخت. چه باید می کردم؟ باید با او تماس می گرفتم.

همین که سر بالا آوردم بابا را دیدم که با لیوانی آب به سمتم آمد و کنارم نشست.

- بخور بابا.

- الان نگران منی؟

کلافه صدایم کرد:

- حریر!

- حال معین برات مهم نیست؟

- معلومه که مهمه دارم دیوونه می شم. مسعود می گه هنوز
خونه نرفته. اصلا معلوم نیست کجاست.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹۷

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

نگاه شوکه ام از او جدا نمی شد. شوک پشت شوک. در پس این شب صبحی هم بود؟

- با مسعود در ارتباطی؟

آرام سرش را تکان داد. دیگر چه اتفاقاتی کنار گوشم جریان داشت و من بی اطلاع بودم؟

- اون روز که ما اومده رفته بودیم جلوی خونه مسعود....

میان حرفم آمد و سر تکان داد.

- آره، من اونجا بودم. دیدم که معین پیاده شد، حدس زدم که من رو دیده. قرار نبود معین اون روز بیاد.

- این... این چه بازی‌ایه که راه انداختی؟

فریاد بلند و عصبی‌ام و ضربه‌ای که به زیر لیوان میان انگشت‌هایش زدم اصلاً دست خودم نبود.

- می‌خواهی چه بلایی سر معین بیاری؟ داری با من چیکار می‌کنی؟ چرا معین رو ولش نمی‌کنی به حال خودش؟

سکوت کرد، خانه طوری ساکت بود که انگار اسباب و وسایل نیز مانند من شوکه بودند.

به مقدار آبی که روی میز کنارش پاشیده بود نگاه کردم که قطره‌ها با عجله خودش‌ان را بر روی زمین پرت می‌کردند. انگار آن‌ها هم ترجیح می‌دادند بمیرند تا ادامه این شب لعنتی را نبینند.

- تو... تو از اول می دونستی کوک شرکت معینه؟ از اولش می دونستی من دارم می رم توی شرکت پسر؟

آرام سر تکان داد.

یادم آمد که آقای اعظمی واسطه آشنایی من و کوک شد. معین بارها گفته بود که او پیشنهاد همکاری کوک با من را در سرش انداخت. آقای اعظمی، دوست قدیمی بابا و دایی... یعنی...

- اینکه من برم توی شرکت معین هم کار تو بود، آره؟

مغزم تمام آن مکالمات جدی من و بابا در مورد قبول پیشنهاد همکاری با کوک را برایم یادآوری کرد.

تاکیدش بر حرفه‌ای بودن این برند، توانا بودن مدیرش، تیم حرفه‌ای شرکت که به دست خواهران و برادران اداره می‌شد، از مقام‌های اخیر و آینده درخشان این برند.

- می‌دونستم که موفقیت تو کنار معینه.

او می‌دانست که حساسیت من برای تایید یک همکاری چیست و هربار میان مکالمه هایمان آن ویژگی‌ها را در مجموعه کوک یادآوری می‌کرد. اما آنقدر با وسواس رفتار می‌کرد که فکر می‌کردم سعی دارد مثل تمام زندگی‌ام در انتخاب درست کمک کند.

نمی‌دانستم هنوز هم نام حال من شوک است؟ نام مرحله فراتر از شوک چیست؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹۸

#دل_آن_موسوی

گریه ام بی اراده بود، در آن لحظه من فقط آدم شوکه و بازی خورده ای بودم که هر دقیقه بیش از پیش می فهمید که مدت هاست در یک بازی مهره است.

- بابا بگو که دروغ می گی. تولدمه؟

بی اراده میان گریه خندیدم.

- برام ماشین جدید خریدین و اینا مسخره بازی های قبل سوپرایزه؟ چالشه؟ چیه؟ دورین گذاشتین؟ داستان چیه که داری اینقدر دروغ میگی و اذیتم

می کنی؟ مامان هم اینجاست؟ دوتایی سرکارم گذاشتین؟

از روی مبل با قصد رفتن به دیگر اتاق های خانه برخاستم.

وقتی با گریه اتاق ها را چک می کردم بابا پشت سرم می آمد و سعی داشت متوقفم کند اما نمی شد.

- حریر صبر کن.

- مامان کجاست؟ مامان... بیا بیرون! می دونم دارین سرکارم می ذارین. مامان..

می دانستم؟ نه دروغ می گفتم. فقط می خواستم قبل از اینکه از پرتگاه شوک کاملاً سقوط کنم بتوانم دست آویزی پیدا کنم تا به عمق دره حقیقت پرت نشوم.

- مامان! بیا بیرون.

- حریر! مامان اینجا نیست.

گفته بود مامان اینجا نیست؟ شاید آنجا و در خانه اش نبود اما در زندگی اش که حضور داشت؟

مامان می دانست فرید عزیزش، پسرک عاشق دوران مجردی اش، بابا فرید عزیز و بی نظیر من، فرشته نجات من و مامان بعد از فوت بابا، چه دیو زشت و ترسناکیست؟

مامان می دانست تمام این سال هایی که عاشق دلخسته اش کنار ما بوده و نگذاشته آب در دلمان تکان بخورد چگونه زن و فرزندانش را یک شب بارانی رها کرده؟

مامان می دانسته معین من آن شب زیر باران طول کوچه را به دنبال پدر سنگدلش دوید تا با گریه بخواهد که آن ها را رها نکند؟

همان پدری که معین دلشکسته مرا پس زد تا خودش را به ما برساند؟

به دیوار پشتم تکیه دادم، آرام سر خوردم و روی زمین
نشستم. چرا همه چیز به هم ریخته بود؟
چرا آن زندگی رویایی در یک شب به کابوسی ترسناک تبدیل
شد؟

فرید را از پشت پرده اشک جمع شده در چشمانم نگاه
کردم. چطور می توانستم باور کنم؟ بابا فرید من همان دیو
سیاه دنیای معین است؟

- مامان چی؟

خودش هم کنارم نشست. دلم می خواست به شانه های
بابا فریدم تکیه دهم و در آغوشش گریه کنم اما حالم از
پدر بی وجدان معین به هم می خورد.

انگار جادوگری بدجنس و بدطینت در آن افتتاحیه، از سر
حسادت زندگی پر از عشق مرا نفرین کرد.
از عمق دل سیاهش نفرین کرده بود که دل در گرو هرچه
داشتم درد شود در جانم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۹۹

#دل_آن_موسوی

چطور می توانستم بپذیرم که بابا، اولین عشق بی چون و
چرای زندگی ام چنین روی سیاهی داشته باشد؟
چطور می توانستم بپذیرم که معین، مرا به چه چشمی
می بیند؟ به من چه گفته بود؟

چشم بستم و لبخند تلخ و چشمان آشوبش پشت پلک
 هایم نقش بست.

«من بهت گفتم چی بهم آسیب می زنه، تو هم با همون بهم
 آسیب زدی.»

وای بر من! وای بر دلم، وای بر عشق من که اینطور در
 چشمان معین شکست!

تمام مدتی که او در رنج و عذاب بود، برادرها و خواهرانش
 را به چنگ و دندان می کشید و بزرگ می کرد؛
 همه آن لحظاتی که درد می کشید و دم نمی زد
 هرگاه که با مرور خاطرات از پدرش متنفر و متنفرتر
 می شد....

آن روزها که در خیابان بساط می کرد
 آن وقتی که در بازار بخاطر جا سرش را شکاندند
 روزی که صاحب حجره ای قصد تعرض به او را داشت

شب‌هایی که تا صبح پشت چرخ می‌نشست
دردی که نمی‌گذاشت درست بخوابد
و...

وقتی تمام این‌ها را تجربه می‌کرد پدرش کنار من و مادرم
بود تا آب در دلمان تکان نخورد.

یاد حرف تراپیستش افتادم که گفته بود: «انگار همونی که
این زخم‌ها رو توی معین به وجود آورده این توانایی درمان
رو به تو یاد داده.»

کاش می‌دانست که حدس ترسناکی زده بود.

کاش می‌دانست دقیقا همانطور که گفت همانی که آن
زخم‌ها را بر قلب و روان معین به جا گذاشته، در حال
بخشیدن محبت و ضمادش به من بوده.

معین من درد می کشید چون پدرش آن ها را بخاطر من و مامان رها کرد.

معین زجر می کشید چون او مجبور بود پدر خواهرها و برادرانش باشد در حالی که فرید همان روزها داشت برای من پدری می کرد.

با عصبانیت به سمتش برگشتم.

-دجوابم رو بده. چطور تونستی مامان رو گول بزنی؟

شبيه به يك ليوان سر ريز شده بودم كه قرص جوشانی هم درونم می جوشید و نمی گذاشت افکار و خاطرات لحظه ای ته نشین و آرام شوند.

منتظر هر تلنگری بودم تا سرریز شوم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۰

#دل_آن_موسوی

از کنارم برخاست، انگار قصد فرار از پاسخ به سوالم را داشت ولی من عزمم را جزم کرده بودم که امشب تمام حقیقت را بشنوم.

گنجایش اینکه روزهای بعد هم با شوک‌های دیگر مواجه شوم را نداشتم.

- جواب سوال منو بده بابا! چطور تونستی این همه سال به مامان دروغ بگی؟

- من دروغی نگفتم جوجو!

فریاد زدم:

- به من نگو جوجو! من جوجوی تو نیستم. تو خودت سه تا جوجو داشتی و ولشون کردی. تو مستان رو داشتی، مهرا رو، ماهو رو!

- حریر تو درک نمی کنی.

- چون اصلا کاری که تو کردی قابل درک نیست. نه من، نه هیچکس دیگه نمی تونه بفهمه. بابا من هنوز باور نمی کنم تو همون آدمی! چطور می تونی پیش ما اینقدر اسطوره باشی و برای بچه های خودت...

قدمی جلو رفتم و سینه به سینه اش ایستادم.

- چطور تونستی این همه سال نبینیشون؟ تو دل داری؟

ابروهایش را در هم کشید، انگار او هم عصبی بود.

- اگه همین الان بفهمی برای معین اتفاقی افتاده و داره نابودش می کنه چیکار می کنی؟

در سکوت نگاهش کردم. چه می گفت؟ برای معین من؟
من و معین را با خودش قیاس می کرد؟

- اگه این در رو قفل کنم و دست و پات رو ببندم که نری چیکار می کنی؟ شک ندارم شده به خودت آسیب بزنی از اینجا فرار می کنی تا فقط خودت و به معین برسونی و کنارش باشی.

برایش به تاسف سر تکان دادم.

- ولی من همسر و زندگی ندارم. شیش تا بچه قد و نیم قد ندارم.

فریاد زدم:

- یه پسر. نوجوون ندارم که عاشقانه دوستم داشته باشه و
من بت زندگیش باشم.

- حریر؟

با صدای مامان، من و فرید همزمان به سمت در برگشتیم.
با کلید در دست کنار در ورودی خانه حیرت زده به منی
نگاه می کرد که سینه به سینه فرید ایستاده بودم و با نفرت
او را متهم می کردم.

آرام در را بست و به سمتمان آمد.

- چی شده فرید؟

بابا سکوت کرد. می ترسیدم ماما همین سوال را از من پرسد، اگر می پرسید چه جوابی برای داد و بیدادم داشتم؟

از آن ترسیدم و همان بر سرم آمد. نگاه ماما به سمتم چرخید.

- حریر! صدای دادت تا پارکینگ می رسه. چی شده؟

چه باید می گفتم؟
نگاهش کردم و واقعاً نمی دانستم باید چه بگویم. چه دلیلی وجود داشت که بخواهم برای فریادهایم سر فرید تحویلش بدهم؟

در چشمانش نگاه می کردم و می گفتم مردی که بعد بابا دلخوشی زندگیمان شد به ما و خانواده خودش خیانت کرده؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۱

#دل_آن_موسوی

مامان نزدیک تر آمد و تقریباً وسط سالن کوچک خانه
منتظر به من و فرید چشم دوخت و کماکان از ما برای
سوالاتش جواب میخواست.

فرید آرام زمزمه کرد:

-چیزی نیست.

-هست!

نگاه هردویشان به سمت من برگشت. انگار هیچکدام انتظار این را نداشتند. حال و حرف معین مرا دیوانه کرده بود. نمیخواستم این بازی ادامه پیدا کند. کشش اینکه حالا این راز را با خودم حمل کنم و اینبار دانسته مامان را بازی دهم نداشتم.

قدمی به سمت مامان برداشتم. انگار در همین چند ساعت جز به جز بدنم به بتن تبدیل شد که حرکت دادنش به معضلی بزرگ تبدیل شده بود.

-مامان تو میدونستی فرید قبل از تو ازدواج کرده بود.
-خب این رو که همه میدونیم.

-میدونستی اون چندتا هم بچه داره؟
-آره!

از به زبان آوردن جمله بعدی ام هراس داشتم. از عکس
العمل مامان، از جوابش از همه چیز...

-تو... تو میدونستی اون وقتی فهمید بابا فوت کرده زن و
بچه هاش رو ول کرده که بیاد با تو ازدواج کنه؟

سکوت خانه آنقدر سنگین بود که انگار هر ثانیه، ساعت
ها و دقیقه ها میگذشت اما به پایان نمیرسید. تیک تاک
ساعت به صدایی تبدیل شده بود که بر روانم چنگ می
انداخت و آرامش ظاهری ام را میخراشید.

-آره.

فقط یک کلمه! همان یک کلمه انگار دستور انفجاری
بزرگ درون مغزم را داد. تمام خاطراتم از اولین لحظات
حضور فرید در زندگی ام تا همان شب نحس مانند عکسی.
در آشفته بازار ذهنم پخش شد. انگار کسی- خاطراتم را

مانند برف شادی در مغزم میپاشید و مجبورم میکرد هر لحظه یکی از آن ها را مرور کنم.

مامان گفته بود «آره»؟! معنی آره چه بود؟ نکند مامان معنی کلمات را از یاد برده و نمیداند آره را کجا باید استفاده کند!

وقتی به خودم آمدم که دستم در دستان مامان بود و مرا همراه خودش از خانه فرید بیرون میبرد. کجا؟ نمیدانم! چرا؟ نمیدانم. تنها چیزی که میدانستم این است که من در خانه و خانواده ای زندگی میکردم که هیچی از آن ها و رازهایشان نمیدانستم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۲

#دل_آن_موسوی

نمیدانستم مردی برایم نقش بهترین پدر دنیا را بازی میکند
اما در حقیقت فرزندان خودش را رها کرده.
نمیدانستم چطور مامان راز بزرگ این مرد را میدانسته اما
باز هم او را پذیرفته بود.

مانند کسی- که نزدیک انفجار و موجی بزرگ ایستاده منگ
بودم. تا رسیدن به خانه هیچ مکالمه ای میان من و مامان
نبود. انگار او هم حالم را درک کرد که فرصت داد تنها
باشم.

وقتی به خانه رسیدیم مستقیم به اتاقم رفتم. احساس
میکردم همه چیز برایم نا آشناست. انگار ممکن بود هر
لحظه پرده از چیز جدیدی برداشته شود.

یک ساعتی که گذشت را گوشه تخته به دیوار تکیه داده بودم و فکر میکردم. به خودم، به معین، به آغاز این ماجرا ها، به این اینکه چگونه بازیچه دست فرید بودم. مامان این را هم میدانست؟

سکوت عذاب آور اتاق که باعث میشد حقایق وحشتناک تر به سمتم هجوم بیاورند با صدای تقه ای آرام که به در خورد شکست. تنها فرد حاضر در خانه مامان بود و او هم منتظر پاسخی از من نماند و وارد اتاق شد.

-حریر؟!-

نگاهش نکردم که جلوتر آمد و سینی غذا را روی پاتختی گذاشت. عطر برنج و قیমে در اتاق پیچید و برای اولین بار در زندگی ام آن عطر هوس برانگیز مرا به تهوع انداخت.

طرف دیگر تخت که فرو رفت فهمیدم مامان قصد رفتن ندارد. چند دقیقه ای در سکوت و نور کم اتاق نشست و انگار آن فضا سنگین برای او هم خفقان آور بود که خودش برای شکستش پا پیش گذاشت:

-شونزده سالم بود که فرید به واسطه دوستی با امین پاش به خونه مون باز شد. اوایلش ازش خوشم نمیومد اما هرچی دوستی اونا طولانی تر میشد، نظر منم نسبت بهش عوض میشد. با مزه و دوستداشتنی بود و البته مثل همین الانش زیون باز...

دلم نمیخواست نگاهش کنم اما میتوانستم حس کنم که لبخندی کمرنگ بر لب هایش نشسته.

- توی همین برو و بیاهاش به خونه ما مخصوصا بعد اینکه توی تولیدی بابابزرگ مشغول شد بیشتر به هم نزدیک شدیم. منم الگو میکشیدم و اون دوزنده بود. یه باری که با توی تولیدی با هم تنها شدیم گفت

عاشقمه و منو میخواد. منم ازش خوشم میومد و اینجوری شد که نامه و پیغوم بازی ما شروع شد.

پاهایم را بیشتر در شکم جمع کردم. این ها را هزار بار شنیده بودم. میدانستم همه چیز از یک قهر کوچک و بی محلی فرید شروع شد که همان موقع خانواده بابا مامان را برای تک پسرشان خواستگاری کردند و مامان از لج فرید جواب مثبت داد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۳

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

بار دیگر گوشی ام را چک کردم. کاش معین به تماس هایم پاسخ میداد....

-هزار بار تا حالا برات تعریف کردم. آشنایی من و بابات از سر لجبازی من با فرید بود اما ادامه ش نه. بابات در مقابل فرید آن موقع که پسر ی جوون و نزدیک بیست سال بود خیلی مردونه و سنگین رفتار میکرد، ده سالی از من بزرگتر بود و رفتاری در شان خانواده ش داشت. مثل رابطه بچگانه من و فرید دنبال دعوا و جنجال نبود. منش و شخصیتی خاص خودش داشت که باعث شد من واقعا عاشقش بشم و فرید رو رها کنم.

نفس عمیقی کشید، انگار میان خاطراتش میدوید که نفس کم آورده بود. همیشه مرور آن روزها اذیتش میکرد. انگار برمینگشت به آن روزها و فراموش میکرد زمان حالی نیز وجود دارد....

-من عاشق فرید نبودم و با حضورش فقط حس اینکه توسط کسی خواسته میشم توی من ارضا میشد اما بابات باعث شد حس کنم که چقدر با ارزشم. رفتارش در مقابل فرید آسمون و زمین بود و باعث شد فرید برای من همونجا توی گذشته ها بمونه. ما ازدواج کردیم و بعد ازدواج ما فرید آب شد رفت توی زمین. دورادور خبر میرسید که اون هم ازدواج کرده. با یه دختر ساده و بی سر و زبونی که مامانش توی همسایگی خودشون براش نشون کرده بود.

کاش حداقل معین جواب یکی از پیام هایم را میداد تا نگرانی دیوانه ام نکند...

-کمی بعد عقد ازدواج کردیم و بعدش طی زندگی با بابات توی خوشی غرق بودم و درست همون موقع بود که فهمیدیم بچه دار نمیشیم. کم کم خبر اومد که فرید هم به کمک باباش واسه خودش تولیدی زده. همین که خبر پیچید من و بابات بچه دار نمیشیم از طرف دیگه خبر اومد زن فرید حامله س.

آرام نگاهش کردم که تلخ لبخند زد و سر تکان داد. هنوز هم میشد درد آن لحظه که این خبر به گوشش رسیده بود را در نگاهش دید.

من و بابات از اینور و اونور درگیر دکتربودیم که گفتن بچه اولش به دنیا اومده و پسره. انواع و اقسام دکتراها رو رفتیم، پیش هرکسی. که یکی آدرس میداد میرفتیم و همون حین خبر رسید زن فرید دوباره حامله س و چند ماه بعدش هم گفتن دو قلو زاییده، یه دختر و یه پسر.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

سخت نفس میکشید تا بغضش را پنهان کند.

-فرید کارش گرفته بود، خونه و زندگی و زن و بچه داشت و ما هنوز درگیر دوا و دکتر. یک دو باری باردار شدم اما همون اولش سقط شد و دوباره خبر رسید زن فرید بارداره.

با گل های روی روتختی ام بازی کرد، چشمان غمگینش میگفت که همراه خاطرات تلخش در آن سالها زندگی میکند. فراموش میکرد در زمان حال دیگر حسرت فرزندان دیگران را نمیخورد و خودش دختری دارد.

-فکر میکردم آه فرید دامنم رو گرفته. دلش رو شکسته بودم و خدا داشت بهم یاد میداد شکستن دل بنده هاش تاوان داره. تاوانی که برای من در نظر گرفته بود اینطوری شد که من حسرت بغل کردن بچه م رو داشتم و میشنیدم

اونایی که باهاش در ارتباط بودن میگفتن بچه های فرید شر و شیطونن و از سر و کولش بالا میرن.

اشک در چشم هایش جمع شد. هر بار که آن روزها را مرور میکرد انگار دردش تازه میشد و روی زخم تازه اش نمک میریختند.

-شب و روزمون شده بود رفتن پیش انواع دکترها و امتحان همه روش ها و داروها. خانواده بابات مخصوصا ماما بزرگش هی زیر گوش خانواده ش میخوند که این دختره بچه ش نمیشه، اجاقش کوره، برن و برای پسرشون یه زن دیگه بیارین و... اما رضا یه تنه جلوی همه شون ایستاد. اجازه نمیداد هیچکس چنین حرفی رو پیش من بزنه اما خب کافی بود دور بشه. پچ پچه های مادر بزرگش به گوشم میرسید.

با انگشتانش بازی کرد. استرس آن روزها به سراغش آمده بود. این عادت بازی با انگشتان را از خود او داشتم.

-گاهی حتی دور از چشم رضا دختر انتخاب میکرد که بشه هووی من. شرایط خانواده پدرت هم جوری بود که همه از خداخواسته ی چنین پیشنهادی بودن. کافی بود بابات صبح روی خوش نشون بده، تا عصری عروس جدید رو آورده بودن خونه.

کاش میدانست که دلم نمیخواهد روزهای قدیم را برایم تعریف کند. کاش میدانست این سکوت و آرامش من از شوک است. کاش میدانست...

بغض دیگر نگذاشت ادامه دهد و با زمزمه «غذات رو بخور گشنه نمونی» از اتاق بیرون رفت. بی توجه به سینی غذا پتو را روی سرم کشیدم و چشم بستم اما لرزش گوشی باعث شد با عجله و دستپاچه دنبالش بگردم.

پیام روی صفحه اصلا از کسی- که منتظرش بودم نبود و
نمیدانستم سپهر پس از مدت ها آن هم نیمه شب چه از
زندگی ام میخواهد.

پیامش را باز کردم:

«توی رابطه بودن با داداش بزرگت چه حسی داره؟»

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۵

#دل_آن_موسوی

دست هایم به لرزش افتاد و بعد این لرز تا عمق جانم
رسید.

عوضی چه میگفت؟ برادر بزرگم؟ معین را میگفت؟

از تصور این موضوع دلم به هم پیچید و به با عجله به سمت سرویس هجوم بردم. هرچه در معده ام مانده بود را همراه با مایعی که گلویم را سوزاند بالا آوردم.

میدانستم که پس از هزاران نذر و نیاز با گذشت نه سال مامان بالاخره مرا باردار شد و...

صدای در سرویس مرا به خودم آورد و باری دیگر صورتم را با آب سرد شستم و بیرون آمدم. مامان نگران و با چشمانی سرخ نگاهم میکرد، هرکس چهره و چشم هایش را میدیدید میتوانست حدس بزند که گریه کرده است، پس این موضوع برای منی که تنها فرزندش بودم چیز عجیبی نبود.

-حریر؟ خوبی مامان؟

در چشم های زیبایش نگاه کردم. او تنها و نزدیکترین رفیق زندگی ام بود. چطور میتوانستم باور کنم که اینگونه مرا بازی داده.

انگار از نگاهم همه چیز را خواند که به بهانه آوردن آب به آشپزخانه رفت. آرام و بی صدا همراهش رفتم و به کانتینر تکیه دادم و به حرکاتش خیره شدم. وقتی لیوان آب را مقابلم گرفت همچنان فقط نگاهش میکردم.

-چطور تونستی قبول کنی مامان؟ چطور زندگیت رو روی آوار زندگی یه نفر دیگه ساختی؟
-حریر!

-مامانم دارم دیوونه میشم. دارم دیوونه میشم. معین جوابم رو نمیده، فرید چیزی نمیگه، تو حرف نمیزی.

اشک هایم سرازیر شد. نگاه معین از مقابل چشمانم کنار نمیرفت. صدایش، درد قفسه سینه اش. معینم..

-حریر گریه نکن...

-یکیتون حرف بزنه تا این موقع شب نرفتم جلوی در
خونه شون. من حتی خجالت میکشم بخوام یه بار دیگه
مامانش رو ببینم. ماما تو چطور...

چشم بست و قطره اشکی آرام و بدون عجله ای، مانند
خودش پر از ناز و کرشمه بر گونه هایش جاری شد.

-من نمیدونستم. فرید بهم نگفته بود.

عصبی و پرخاشگر موهای ریخته در صورتم را عقب
فرستادم و انگار که قصد داشتم مچ مضمونی را بگیرم
چشم در چشمش نگاه کردم.

-مگه میشه؟!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۶

#دل_آن_موسوی

حتی نفسی که بیرون فرستاد با لرز همراه بود.

-وقتی بابات فوت کرد، تو اونطور افتضاح شدی، من نابود بودم. فرید چهار پنج ماه بعد اون ماجراها یک دفعه پیداش شد. رفت سراغ دایی امین و شراکتی شروع به کار کردن و طی زمان کوتاهی هم حسابی پیشرفت کردن. فرید به همین واسطه کم کم دوباره پاش به زندگی ما باز شد. با تو خیلی خوب بود. به همه گفت با همسرش به مشکل

خورده و جدا شده. گفته بود همسر سابقش حضانت بچه ها رو گرفته رفته شهرستان پیش فامیل هاش.

بی میل کمی از آب شفاف درون لیوان نوشیدم. خودم نه اما چیزی که درون بدنم میسوخت به آن خنکی نیاز داشت.

-شمام حرفش رو باور کردین؟

-چرا نباید باور میکردیم؟ جدا شده بودن، قتل که نکرده بود. گفتیم حتما با هم به تفاهم نرسیدن، مشکلی داشتن و کلی دلیل که باعث میشه خیلی ها از هم جدا بشن.

حرفی برای گفتن نداشتم. برای لحظه ای خودم را به جای او گذاشتم و حق دادم که چنین چیزی را بپذیرد اما چیزی از این کوتاه آمدن در چهره ام بروز ندادم.

-همین؟

-بخاطر شراکت و رفاقتش با دایی دوباره مثل قدیم حضورش توی زندگی ما پررنگ شد. هر از گاهی هم چند روزی رو میرفت تا به حساب و کتاب زندگی و بچه هاش برسه. تو جوری بهش وابسته شده بودی که انگار بابات رو توی اون میدیدی. خیلی وقت ها که کم می آوردم به دادم میرسید. باعث شد من بعد از چند سال از اون افسردگی بعد از مرگ پدرت خارج بشم، تو اونقدر بهش عادت کرده بودی که چند باری توی دنیای بچگانه ات ازم پرسیدی چرا همیشه فرید بابات باشه؟

یادم هست. دایی چیزی برایم کم نمیگذاشت اما در دنیای کودکانه ام او همیشه دایی و بابای راشین بود.

من بابایی برای خودم میخواستم، مثل فرید. مهربان و دوستداشتنی. پدری مثل او که وقتی مامان موهایم را شانه کرد و خرگوشی بست دستم را بگیرد و مرا به پارک ببرد، برایم بستنی بخرد، وقتی دوست نداشتم به کلاس های گفتار درمانی بروم قول ساندویچ هایی را دهد که مامان نمیگذاشت بخورم.

با صدای فین فینش از عالم شیرین و دروغین کودکی خارج شدم.

-پونزده سالت که بود بالاخره راضی شدم ازدواج کنیم. توی اون ده سال تونسته بود دلم رو بدست بیاره. دیگه اون پسر- بچه خودخواه نبود. همه چیز خوب بود تا اینکه یه بار با هم مسافرت رفتیم پاریس، یادته؟ تو همراهمون نیومده بودی.
-آره...

خوب به یاد داشتم. چقدر دوست داشتم با آن ها به پاریس بروم اما درک میکردم که باید کمی تنها بگذارمشان و به همین خاطر علیرغم تمام اصرارهای فرید و مامان، یک هفته را در خانه دایی ماندم تا آن ها تنهایی به مسافرت بروند.

-یکی از اون شب ها وقتی زیادی مست بود حقیقت رو بهم گفتم. من از الان تو شوکه تر بودم حریر. میدونم چقدر بده و چه حسی- داری. یادته وقتی از سفر برگشتیم دو ماه فرید نمیومد اینجا؟ چون من باهاش قهر بودم. ازدواج کرده بودیم و تنها کاری که از دستم بر میومد همین بود که یه کمی برای خودم زمان بخرم تا فهمم چه اتفاقی افتاده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۲۳۷

#دل آن_موسوی

انگاری جامی از زهر هلاهل را سر کشیده بودم که اینطور دهانم تلخ بود و گلویم می سوخت.

چرا حرف های مامان آرامم نمی کرد؟ چرا انگار از درون احساس تهی بودن داشتم؟

- مامان! من نمی فهمم...

لرزش دست هایش نشان می داد که چقدر اذیت می شود اما سعی داشت مرا آرام کند.

- منم نمی فهمیدم حریر! من حالم خیلی بدتر از الان تو بود. می فهمی؟ احساس می کردم بازی خوردم، وقتی که من حقیقت رو فهمیدم سیزده چهارده سال گذشته بود. فرید قصد نداشت برگردد، تهدیدش کردم که جدا می شم، چند ماه توی عذاب زندگی کردم. می فهمی؟ درست وقتی فکر می کردم زندگی دوباره روی آرامش به من نشون داده این خورد توی صورتم.

اشک هایش برایم مرگ بود، کاش قدرتش را داشتم که از این کابوس دنباله دار بیدار شوم.

چشمان زیبایش را که اینطور غرق اشک می دیدم میل زندگی و ادامه دادن در من به پایان می رسید.

- مامان تو نباید می داشتی...

- چی و نمی داشتم حریر؟ دیگه چه کاری از دستم برمی اومد؟ جدا شدنم فقط یه تهدید تو خالی بود. با چه دلیل و بهونه ای می خواستم جدا بشم؟ نمی دونستم زن و بچه داره؟ می دونستم! نمی دونستم جدا شده؟ می دونستم. من فقط دلایلش رو نمی دونستم و اونم بعد سیزده سال فهمیدم. چه کاری می تونستم بکنم لعد این همه سال؟

- من...

- تو هیچی نمی تونی بگی حریر. بخاطر تو، بخاطر خودم باید ادامه می دادم. حتی روم نشد به امین بگم چه اتفاقی افتاده و بتونه کمک کنه.

-تو باید یه کاری می کردی مامان! حداقل بخاطر خودت!

آرام صندلی بیرون کشید و روی آن نشست. انگار دیگر
توان ایستادن بر پاهایش را نداشت.

- به هر چی که بگی فکر کردم، حتی کشتن خودم.
می فهمی چقدر تحت فشار بودم؟ می فهمی هنوزم وقتی
دور هم و خوشحالیم عذاب وجدان خفه ام می کنه؟

صدایش با هر جمله تحلیل می رفت، انگار که دیگر توان
ادامه نداشت.

- هنوز هم این حس رو دارم بخاطر کاری که اون کرده
بود و سیزده سال ازش گذشت باید چیکار می کردم؟
فکر کردی اگه می گفتم برو می رفت؟ با این حال فکر
کردی نگفتم؟ فقط تونستم عین بچه ها تهدید کنم

که جدا می شوم. فقط تونستم بهش بفهمونم قرار نیست مثل یه زن و شوهر توی یه خونه زندگی کنیم.

لیوانی که هنوز در دستانم بود را آرام روی کانترا گذاشتم و بی اراده چند قدمی را جلو رفتم.

- اینکه فرید پیش ما...

نگذاشت ادامه دهم و با حرصی واضح تایید کرد.

- آره! بخاطر اینکه من بهش گفتم نمی خوام با هم توی یه خونه زندگی کنیم که بره پی زندگیش. انتظار داشتی به این همه آدم چی بگم؟ سرم رو بالا بگیرم و با افتخار بگم این مردی که شوهرمه بخاطر من، زن و بچه هاش رو ول کرده و با پنهون کاری اومده جلو؟ مجبور شدم تو رو بهونه کنم. بگم بخاطر توئه که نمی خوام با فرید زندگی کنم.

اشک هایش را با عصبانیت پاک کرد.

- فکر کردی من دلم نمی خواست مثل بقیه با کسی- که دوستش دارم و دوستم داره زندگی کنم؟ معلومه که می خواستم و می خوام اما نتونستم. چون چهره مظلوم اون دختری که می گفتن زنشه جلوی چشمم بود.

با بغض سنگینی که سر راه نفسش نشسته بود سخت نفس کشید تا ادامه دهد:

- اگر فکر کردی منظورم اینه که بگم فرید رو دوست ندارم داری اشتباه می کنی. من فرید رو دوست دارم اما نمی تونستم از کنار اینکه منو بخاطر اینکه دوستم داشته بازی داده بگذرم.

آرام مقابلش نشستم. این حجم از اتفاقات برای یک شب زیاد بود و هضم کردنش سخت تر از آنکه بشود فکرش را کرد.

- معین... می دونستی معین پسر شه؟ می دونستی کوک مال بچه هاشه؟

- حریر! من مادرتم. فکر کردی با کی طرفی؟ معلومه که نمی دونستم. چرا باید باهات چنین کاری می کردم؟
- پس کی فهمیدی؟

دستم را میان انگشتان باریک و کشیده اش گرفت و انگار به همین لمس نیاز داشت بیش از این نشکند.

- وقتی دکتر گفت سرطانش پیشرفت کرده و داره از کنترل خارج می شه.
- سرطانش؟ کی؟

صدای گریه اش ناگه و بلند در آشپرخانه پیچید. فهمیدنش ساده بود...

- فرید؟ آره مامان؟ جواب بده!

فقط توانست میان اشک و هق هق سرش را به نشانه تایید تکان دهد.

کاش می شد کارگردان این داستان را پیدا کنم و از او بخواهم که برای لحظه ای کات و فرصت تنفس دهد که بتوانم نفس بکشم، تا بتوانم هضم کنم.

- پس... پس حال بدش، خون دماغ شدن...
- آره!

دیوانه وار از روی صندلی برخاستم و مانند فرفره ای که تسلیم چرخش های آخر و سرگردان خود می شود، چرخیدم.

- مامان! این بازی جدید؟ آره؟
- نه!

- آره! این بازی جدیدشه، می خواد این بارم کارش رو ماست مالی کنه، می خواد بازم من و تو رو با این بهونه خام کنه. می خواد ما رو بازی بده، داره دروغ می...

به سمتم آمد و شانه هایم را گرفت تا متوقف و آرامم کند. چشمانش بخاطر گریه های بی وقفه اش سرخ و غمگین بود.

- خودم دکترش رو پیدا کردم و پنهونی رفتم پیشش. دکتر گفت یک ساله که فهمیده درگیره اما جلوی درمان مقاومت کرده و فقط با قرص های قوی سر می کرده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۰۹

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

نگاهم به چشمان سرخ مامان بود. یعنی حقیقت داشت؟

چقدر یک شب می تواند نحس باشد؟
مگر یلدا طولانی ترین شب سال نبود؟ پس چرا آن شب
لعنتی طولانی ترین شب زندگی ام شده بود؟ چرا تمام
نمی شد؟

احساس کردم زمین قصد بلعیدن مرا دارد که انگار در آن
فرو می رفتم. بی هیچ حرفی مامان را تنها گذاشتم و با
قدم های سنگین که در زمین فرو می رفت به سختی خود را
به اتاق رساندم و در را بستم.

نیاز به تنهایی داشتم، به آرامش، به خواب، به فراموشی به
هر چیزی که امشب را از ذهنم پاک کند.

مانند کودکی‌هایم که از رعد و برق می‌ترسیدم، خود را گوشه تخت مچاله کرده و پتورو تا نزدیک چشم‌هایم بالا کشیدم.

کاش می‌شد همه این‌ها کابوس باشد، کاش...

دست دراز کردم تا گوشی را به امید دیدن پیامی از معین بردارم. اما تنها چیزی که بر صفحه خودنمایی می‌کرد اعدادی بود که می‌گفتند نحسی. آن شب تا چه ساعتی ادامه پیدا کرده.

باری دیگری توجه به ساعت با معین تماس گرفتم اما زنی در کمال آرامش و بی‌توجه به نگرانی‌ای که قلب مرا در مشت خود می‌فشرد اعلام کرد تلفنش خاموش است.

نگاهم آرام از صفحه گوشی پایین آمد و به انگشتانم رسید
و داغ دلم تازه شد. چقدر دلم گرمای دست‌های معین را
می‌خواست. همان دستانی که آن روز...

چشمانم غرق اشک شدند و پرده اشک نقش پرده نمایش
به خود گرفت تا خاطره آن روز را در برابر دیدگانم زنده
کند.

فردای روزی که مادرش برای خواستگاری با مامان صحبت
کرده بود پس از اتمام ساعت کاری پيله کرده که دلش
می‌خواهد شام را بیرون از فضای شرکت بخوریم. قبول و
همراهیش‌اش کردم.

کمی که گذشت متوجه شدم مسیرش به سمت رستوران
سنتی مورد علاقه هردویمان نیست.

وقتی همین موضوع را عنوان کردم چشمانش درخشید و در حالی که لبخندی شیرین و با وقار بر لب داشت گفت که صبور باشم. دقیقا چیزی که نمی توانستم.

آنقدر سوال پرسیدم تا شاید لو دهد چه در سر دارد، اما او دهانش قرص تر از آنی بود که چیزی بروز دهد و بالاخره در پارکینگ مجتمعی معروف متوقف شد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱۰

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

در حالی که مانند کودکانی بی طاقت به دست و پایش می پیچیدم تا به جواب سوالم برسم همراهی اش می کردم و او با لبخند و چشمان درخشانش اعلام می کرد که چقدر از اینکه مرا مشتاق و کنجکاو کرده راضی است.

بالاخره مقابل فروشگاه بزرگ طلا و جواهر فروشی ای متوقف شد و بی آنکه فرصتی به من دهد با باز شدن در مرا همراه خودش به داخل کشاند.

طی مدتی که با فروشنده صحبت می کردم من فقط به او نگاه می کردم و شوکه بودم تا اینکه با صدای فروشنده به خودم آمدم.

باکس های ردیف شده از انگشترها روی میز مقابل من چیده شده بود و زمزمه کرد: «با خودم گفتم انگشتر نشونی که قراره بیاریم بهتره به سلیقه خودت باشه»

انگشتی زیبا و ظریف در نهایت انتخاب شد، موقع امتحانش انگشتر را از دستم گرفت و با ذوقی آشکار آرام پشت دستم را نوازش کرد و با آرامش خاصی که به رفتارش متانت منحصر به فردی می داد در انگشتم گذاشت.

انگشتی زیبا که انگار فقط برای اینکه او آن را در انگشت من بگذارد ساخته شده بود.

ریزش قطره اشک باعث شد اینبار واضح به انگشتم نگاه کنم که خبری از انگشتر در آن نبود.

انگشتی که در دست معین ماند تا بعد از موافقت خانواده ها عنوان نشان نامزدیمان در انگشتم بگذارد.

انگشتی که انگار با عیان شدن این حقیقت تلخ قرار بود تا ابد نزد معین بماند تا من هر بار با مرور حس گرم انگشتانش بمیرم و زنده شوم و او با هربار دیدنش بیشتر از من متنفر شود.

منی که حتی نمی دانستم در بازی ای مهره هستم، مهره ای از همه جا بی خبر و نا آشنا با حقیقت و قوانین...

دیگر هیچ چیز مهم نبود. نه انگشت، نه تاریخ خواستگاری نه نگرانی مسخره ای که برای دیدار بابا و معین داشتم! تنها چیزی که برایم اهمیت داشت این بود که من دیگر برای معین حریر فیروزه ای اش نبودم.

دیگر من درد سیاهی از زندگی اش بودم که تمام عمر از آن نفرت داشتم.

حالا می توانستم بفهمم ماما همیشه اجتماعی من چرا آن روز که پشت تلفن با مادر معین صحبت می کرد آن قدر معذب و آرام بود.

حالا می توانستم بفهمم که تمام آن مدت من همان دردی بودم که معین را زجر می داد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱۱

#دل آن_موسوی

صبح با صدای آلام همراه با سردردی شدیدی که از شب قبل آزارم می داد بیدار شدم.

احساس سنگینی چیزی بر پیشانی و چشم هایم اذیت می کرد. به سمت سرویس رفتم و پس از شستن دست و صورتم نگاهم در آینه به چهره خودم افتاد.

از نگاه کردن به خود فرار می کردم. احساس عذابی داشتم که نمی توانستم در چشمان خودم نگاه کنم.

انگار مقصر— تمام این اتفاقات من بودم، مقصر— حال بد معین، مقصر این حقایق و پنهان کاری ها...

از سرویس بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم، معده ام از گشنگی می جوشید و سرم گیج می رفت.

لقمه ای صبحانه به سختی در دهانم گذاشتم. انگار به میل خودم لقمه های آغشته به زهر می خوردم که از گلویم پایین نمی رفت.

فقط آنقدری خوردم که درد معده مرا رها کند و به اتاق برگشتم تا آماده شوم. در حال بستن دکمه های پالتویم بودم که انگشتانم متوقف شد.

چه می کردم؟ می خواستم به کجا بروم؟ به شرکت؟ مسیر اتاق کارم را در همان طبقه اتاق او در پیش بگیرم و اگر در آسانسور دیدمش با لبخند سلام و احوال پرسی کنم؟

یا منتظر باشم به اتاقم بیاید، ساکت و بی حرف حین
طراحی به من خیره شود و وقتی سرم خم است مانند
همیشه آرام و عمیق تتو دانه برف پشت گردنم را ببوسد؟
بعد اعتراضم آرام جمله همیشگی اش را زمزمه کند که
«اینقدر میبوسمش تا آب بشه»

می خواستم چشم در چشم کسانی شوم که پدرشان بخاطر
مادر من رهایشان کرده بود؟

آرام بر تخت نشستم. چه باید می کردم؟
هنوز هیچ خبری از معین نبود. نگرانش بودم و نمی دانستم
چطور باید از حالش با خبر شوم. باز هم تماس گرفتم و
تماس گرفتم و تماس گرفتم...

خبری از پاسخ نبود، در نهایت نتیجه تمام انتظارهای من
برای شنیدن صدایش به صدای زنی ختم می شد که
بی توجه به بی قراری من هربار اعلام می کرد تلفن معین
خاموش است.

از روی تخت برخاستم و پس از برداشتن سویچ از خانه بیرون زدم. باید از خوب بودن حالش مطمئن می شدم.

به سمت خانه ای راندم که تا قبل از شب پیش آنجا را «خانه مان» می خواندیم و اما بعد از این...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱۲

#دل_آن_موسوی

با رسیدن به مجتمع ماشین را در خیابان پارک کردم و خودم را به خانه رساندم.

برای در زدن مردد بودم، انگار تازه مغزم توانست کمی کار کند. اگر او داخل خانه بود چه چیزی برای گفتن داشتم؟ اصلا با چه منطقی خودم را به آنجا رسانده بودم؟

آشوب و همه‌های در ذهنم بر پا بود اما در نهایت چیزی که بر همه چیز ارجحیت داشت اطلاع از حال معین بود. زنگ را آرام فشردم و منتظر ماندم.

انتظارم برای باز شدن در درست به اندازه شنیدن صدایش در تماس‌ها خیال پوچی بود. چند بار دیگر در زدم اما خبری نشد. زنگ را فشردم اما جوابی نیامد.

خسته و پشیمان با سردردی که بیشتر شده بود با ماشین برگشتم و بی‌هدف حرکت کردم. نمی‌دانستم باید به کجا برم.

در خیالات خود غرق بودم که متوجه شدم که بی‌اراده مقابل شرکت نگه داشته‌ام.

دست‌هایم سرد شد و با دیدن ساختمان شرکت لرزی در
جانم نشست. نمی‌شد خودم را گول بزنم، از روبرو شدن با
فاطمی‌ها هراس داشتم.

با پاهایی لرزان به سختی قبل از آنکه آشنایی مرا مقابل
شرکت ببیند حرکت کردم و دور شدم.

هق‌هقم پشت فرمان حالم را بهتر نمی‌کرد. مانند آدم‌های
بیچاره‌ای شده بودم که راه پس و پیشی - نداشتند. مثل
مرغی سرکنده به این سمت و آن سمت می‌رفتم، خودم را
به در و دیوار می‌زدم اما کاری از دستم بر نمی‌آمد.

نمی‌دانستم باید چه کنم. چگونه اثبات کنم که من هیچ
نقشی در این ماجرا نداشته‌ام.

وقتی به خانه رسیدم ماشین را در نامناسب ترین حالت ممکن پارک کردم. نگاهم به پشت پارکینگ و قسمت انباری ها رفت...

بوسه بی طاقتش در ذهنم مرور شد و بیش از پیش مرا بی قرار کرد.

کاش می شد فریاد بزنم، کاش می شد معین را پیدا کنم، کاش جرئت روبرو شدن با او را داشتم.

وارد خانه شدم و اشک هایم را با پشت دست پاک کردم، حوصله برداشتن کفشم را از جلوی در نداشتم.

با ضربه ای پر حرص که فقط می توانستم سر لنگه های بیچاره خالی کنم آن ها را به گوشه ای شوت کردم و جلوتر رفتم اما با دیدن فرید متوقف شدم.

در خانه ما بود؟! چه می خواست؟ اینجا چه کار می کرد؟

این ها سوالات ذهنم نبودند، بلکه بی اراده و با جیغ آن ها را فریاد زدم.

قصد داشت برای آرام کردنم جلو بیاید اما باز هم چیزی جز فریاد نصیبش نشد:

- جلو نیا! اینجا چی می خوای؟ واسه چی اومدی اینجا؟
- جوجو...

حرفش را قطع کردم:

- به من نگو جوجو! من جوجوی تو نیستم. من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم. تو فقط یه آدم عوضی دروغگوی شارلاتانی که خواستی همه رو بازی بدی...

قبل از آنکه فرصت کند چیزی بگوید با جیغ ادامه دادم:

- اون دلیل مزخرفت هم اصلا برام مهم نیست.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱۳

#دل_آن_موسوی

قدمی به سمتم برداشت و کیف را به سینه اش کوبیدم.

- حریر! من دوستت دارم بابا!

- تو بابای من نیستی، بابای من بیست و خرده‌ای سال پیش جلوی چشمم مرد. تو بابای شیش تا بچه‌ای که ولشون کردی. تو... بابای من... نیستی.

فشارها و شوک‌های وارده که از شب گذشته بی‌وقفه به زندگی‌ام روانه شده بود شدیداً حساس و شکننده شده بودم.

طی مسیر رفت و برگشت چندین بار پشت فرمان بی‌اراده گریه کردم و اینبار حتی نمی‌دانستم چندمین باریست که یک فروپاشی دیگر را تجربه می‌کنم و فریاد زدم:

- تو بابای معینی! معینی که باور نمی‌کنه من توی بازی کثیف تو دستی نداشتم.

با حق حق کف سالن نشستم.

- خیلی بی وجدانی فرید! معین کم کم داشت تغییر می کرد، داشت وجودش رو از کینه تو خالی می کرد.

با گریه فریاد و زار زدم:

- چی می خوای از جونش؟

آرام به سمتم آمد و سرم را در آغوش گرفت. حتی دیگر جانی نداشتم که پشش بزنم و دروغ چرا؟ همانقدر که از فرید متنفر شده بودم، آغوش بابا فرید خودم را می خواستم.

همان آغوشی که از وقتی به خاطر دارم پناه تمام دردهایم بود.

موهایم را بوسید، کمرم را نوازش کرد و صدایش آرام و شاید کمی غمگین به گوشم رسید.

- من فقط می خواستم کنار تو خوشبخت بشه.

- تو اگه خوشبختیش رو می خواستی ولش نمی کردی. اگه خوشبختیش رو می خواستی اون شب توی بارون ولش نمی کردی! می دونی معین بخاطر تو از بارون متنفره؟ می دونی قطره های بارون که روی تنش می ریزه انگار اسید می پاشن روی تنش؟

انگار علاقه ای به دانستن این حرف ها نداشت. نمی توانستم باور کنم که با دانستنشان زجر می کشد.

- حریر...

- نگو که می خواستی خوشبختیش رو ببینی که باورم نمی شه. تو اگه خوشبختیش رو می خواستی بازی راه نمی نداختی. الان خوشبخته؟ الان که دیگه به من هم اعتماد نداره؟ الان که فکر می کنه منم یکی مثل توام؟

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و شال و کیفم را روی مبل کنارم پرت کردم.

مامان ساکت و آرام نگاهم می کرد. سرم را میان دستانم گرفتم. پس از چندین ساعت هنوز هم امید داشتم همه چیز به شکل معجزه واری درست شود.

اصلا زمان به عقب بازگردد و اینبار دیگر نگذارم فرید و معین یکدیگر را ببینند. اصلا به آن افتتاحیه نفرین شده نمی رفتیم.

شاید هم معین را راضی می کردم بی آنکه به خانواده هایمان اطلاع دهیم فرار کرده و در روستایی دور دست زندگی مشترکمان را آغاز کنیم، بدون اینکه هرگز بفهمد پدرش آن شب بخاطر من و مادرم ترکشان کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱۴

#دل_آن_موسوی

به سمت اتاقم رفتم و مامان نگران از بی تعادل راه رفتن
صدایم کرد:

- حریر؟ خوبی مامان؟

- مهمه؟ چه اهمیتی داره حال من خوبه یا نه وقتی حتی
نمی دونم معین از دیشب حالش چگونه و کجاست. چه
اهمیتی داره وقتی معین فکر می کنه منم بازیش دادم؟ حال
من چرا باید مهم باشه وقتی معین فکر می کنه تموم
احساسم بهش دروغ بوده؟
-من بهش می گم.

به سمت فرید برگشتم، احمق بودم که احساس کردم از شب قبل پیرتر و خسته تر به نظر می رسید.

- من باهات می آم و همه چیز رو بهش می گم. می گم که تو از هیچی خبر نداشتی.

پر تمسخر می خندم و تعادل نداشتم را به کمک دیوار حفظ می کنم.

- اونم باور کرد. باور کرد که من احمق بیست و چند سال نمی دونستم تو کی هستی! باور کرد که ندونسته پا توی شرکتش گذاشتم، ندونسته به هم نزدیک شدیم، ندونسته به زخماش دست زدم، ندونسته برای درمون دردایی که تو روی روانش گذاشتی خودم رو به آب و آتیش زدم. ندونسته برای همه درداش مرهم شدم. چطور باور کنه من حقیقت رو می گم؟

- من باهاش صحبت می کنم. خودم بهش می گم، براش تعریف می کنم.

پوزخندم انگار او را ضعیف تر کرد که آرام لبه مبل را گرفت
تا بنشیند.

- مطمئنم که اون نمی خواد باهات صحبت کنه.

- شانسم رو که می تونم امتحان کنم.

قدم های رفته را مانند گرگی زخمی به سمتش برگشتم و با
خشمی شعله ور در چشمانش خیره شدم.

احساس کردم برای اولین بار است این چشم ها را می بینم.
برایم آشنا نبودند.

- بیشتر از این گند نزن به روح و روانش، اون تازه داشت
بهبتر می شد.

دیگر منتظر نماندم و به اتاقم رفتم. میلی به غذا نداشتم
تمام فکرم درگیر شماره‌ای بود که زمی بی‌خبر از از همه‌جا،
همچنان با آرامش اعلام می‌کرد صاحب گوشی قصد ندارد
من را از نگرانی خارج کند.

تا عصر- از اتاقم بیرون نرفتم، هوا ابری بود و صدای بلند
رعد گاهی از گوشه آن گنبد کبود و ابری به گوش می‌رسید.

صبرم سر آمده بود و با تاریک‌تر شدن هوا نگرانی امانم را
برید.

تصمیم سختی بود اما باید انجامش می‌دادم، چاره دیگری
نداشتم.

دست دراز کردم و گوشی را برداشتم. خودم را برای هرگونه
عکس العمل و یا شنیدن هر حرفی آماده کرده بودم.

آرام نام میعاد را لمس کردم و منتظر ماندم. یک بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق...

- به به! سلام خانم ارغوان عزیز! شماره رو اشتباه نگرفتی؟ من داداش کوچیکه شخص مورد نظرم ها!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱۵

#دل_آن_موسوی

رفتارش عادی به نظر می رسید. شبیه آدم هایی نبود که بدانند دختر زنی که پدرش بخاطر او آن ها را رها کرده پشت خط با او صحبت می کند.

انگار تجزیه و تحلیل لحن و صدایش بی آنکه متوجه باشم
آنقدر طول کشید که برای اطمینان از حضور من در پشت
خط صدایم کرد:

- حریر؟ الو؟

- آ... الو؟ میعاد؟

- سلام، فکر کردم قطع شد.

بی اراده خودم را له لبه تخت رساندم و نشستم، انگار
آنطور آمادگی بیشتری برای صحبت و مدیریت
حرف‌هایمان داشتم.

- خوبی؟

- آره بابا، چیزی نبود که! همیشه همینه، نصفه شب می‌آد
خونه و اصلاً یادش نمی‌آد چیا گفته و چقدر داد و بیداد
کرده. من عادت دارم، نگران نباش.

و صدایش تن شیطنت آمیزی به خود گرفت:

- آقای مغرور تو رو انداخت جلو که ببینی کجام؟

نمی فهمیدم چه می گفت!

- چی؟

- حالا نمی خواد تابلو کنی، به روش نیار که فهمیدم خواسته از طریق تو حالم رو پرسه. بلد نیست بدون نگرانی برای بقیه زندگی کنه.

سعی کردم تکه های پازلی که میعاد با حرف هایش به دستم داده بود را کنار هم بچینم تا بر اساس فکر او پیش روم. بی شک با معین بحثشان شده بود.

- باشه، فقط... من هنوز حضوری ندیدمش. حالش خوبه؟

- نمی دونم. امیدوارم تا الان خوب شده باشه. خیلی وقت بود که دیگه اینطوری عصبانی نمی شد.

- به نظرت هنوز شرکته؟

- تا دو ساعت پیش که شرکت تعطیل شد اونجا بود.

از شدت نگرانی پوست لبم را کندم.

- خیلی عصبانی بود؟

- وحشتناک! تو باهاش حرف زدی آرام شده بود؟

- آ... نه زیاد! برای همین می خوام که... یعنی دارم می رم پیشش.

- باشه، مرسی که حواست بهش هست، می ترسم آخریه بلایی سر خودش بیاره. رسیدی یه خبر از حالش به من بده.

- باشه. باشه.

تماس را قطع کردم و سرم را میان دستانم گرفتم. ترسیده بودم ولی حداقلش این بود که می دانستم سالم است.

منتظر نماندم و با عجله اولین لباس هایی که جلوی دستم آمد را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

فرید و مامان در آشپزخانه نشسته بودند و از حالت چهره شان معلوم بود که در مورد چیزی آرام بحث می کردند.

مامان شاکی بود و فرید سعی داشت آرامش کند اما با رسیدن من سکوت کردند. نگاه فرید به سمتم برگشت، انگار دنبال دلیلی می گشت تا بفهمد چرا لباس پوشیده ام.

بی توجه به سوال واضح در چشمانش، کتش را از کمد کنار ورودی برداشتم و به سمتش پرت کردم، طوری که روی شانه اش افتاد.

- بیوش بریم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱۶

#دل_آن_موسوی

به اعتراض مامان اعتنایی نکردم، مستقیم و منتظر به فرید
چشم دوختم. لعنتی! هیچوقت دقت نکرده بودم که
موهای پر، خوش حالت و جوگندمی اش چقدر شبیه
موهای معین است.

تکان نخورد، آنقدر شوکه بود که نمی دانست چه کار کند،
شاید هم نمی فهمید که من چه می گویم و برای بار هزارم از
شب گذشته تا آن لحظه سرش فریاد زدم:

- مگه نگفتی براش توضیح می دی؟ بپوش که بریم.

مامان سعی کرد از در آرامش وارد شود.

- کجا حریم؟

- پیش معین.

جا خوردن فرید را دیدم و ادامه دادم:

- مگه همین چند ساعت پیش نمی گفتی خودت درستش می کنی؟ بپوش، پس منتظر چی هستی؟

- حریر آخه...

فرید حین پوشیدن کتش با گذاشتن دست بر شانه های ظریف مامان او را به آرامش دعوت کرد و رو به من جواب داد:

- باشه، بریم عزیزم.

نگاه شوکه مامان به هردوی ما بود که فرید آرام زمزمه کرد:

- نگران نباش. درستش می کنم.

با برداشتن سویچش مرا که جلوتر از او از خانه بیرون رفته بودم همراهی کرد.

تا رسیدن به کوک هیچ حرفی میان ما رد و بدل نشد. انگار او صرفاً راننده و من مسافر بودم.

به فاصله یک شبانه روز دنیایم به هم ریخته بود. دیگر مردی که کنارم پشت فرمان نشسته بود را نمی شناختم،

نمی توانستم به هیچکدام از حرف هایش اعتماد کنم. او دیگر بابا فرید من نبود.

بارانی که گاهی نم نم می بارید مانند همیشه ترافیک ایجاد کرده بود. بالاخره پس از رسیدن، ماشین را در نزدیک ترین جای پارک مقابل شرکت پارک کرد.

حتی نیازی به آدرس دادن من نداشت، مسیر را از هرکس دیگری بهتر بلد بود.

نگهبان با دیدن من لبخند زد، در حالی که هیچ حوصله پرسیدن احوال کس دیگری غیر از معین را نداشتم سعی کردم رفتارم مودبانه باشد.

تمام تلاشم را کردم که مانند همیشه باشم، برای اطمینان یکدستی زدم و با پرسیدن «آقای فاطمی که نرفتن؟» و جواب منفی نگهبان مطمئن شدم که او هنوز در شرکت است.

با عجله به سمت آسانسور رفتم، احساس کردم فرید توان اینکه پا به پا و با سرعت من بیاید را ندارد.

پس از بسته شدن در آسانسور زیر چشمی به او نگاه کردم. چقدر از حجم عضلات تنومندش کاسته شده بود، آن شانه‌های پر و پهن که زمانی شبیه به اندام معین بود نیمی آب رفته.

مامان گفته بود سرطان دارد؟ گفت دیگر درمانش از کنترل خارج شده؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱۷

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

با توقف آسانسور و باز شدن درها برای لحظه ای دست و پایم را گم کردم. انگار تازه به خودم آمده بودم، اصلا چرا به شرکت رفتم؟ چه داشتم که به او بگویم؟ چه چیزی برای دفاع از خودم داشتم جز حماقت؟ آیا او باور می کرد؟

قبل از اینکه در آسانسور بسته شود با قدم هایی که دیگر محکم نبودند پا به راهروی میان اتاق هایمان گذاشتم.

با اینکه فقط یک روز از نبودنم در آنجا گذشته بود احساس می کردم همه چیز برایم حسی غریب دارد. در و دیوار، سرامیک های کف حتی آن فضای آزاد بام که در آخرین روزهای پایین دیگر سبز نبود و لخت و زار به نظر می رسید.

حس آدمی را داشتم که پس از سال ها دوری به جایی بازگشته. انگار نه من همان حریری بودم که یک سال و نیم قبل در اتاق انتهای راهرو برای اولین بار با مدیر این برند و شرکت دیدار کردم.

قدم هایم دیگر آنقدر سست شده بود که فرید می توانست
پابه پای من بیاید.

تا رسیدن پشت در اتاقش انگار دنیایی از راه را طی کردم.
انگار راهرو کش می آمد و تمام نمی شد.

پشت در بسته اتاقش ماندم، دستم را به سختی بالا بردم
و به در کوبیدم، اما دستم میان انگشتان فرید ماند.
نگاه متعجبم به او بود که دستی روی بینی اش گذاشت و
آرام زمزمه کرد:

- تو نیا! همینجا بمون.

- چرا؟

- فقط بمون.

و قبل اینکه بتوانم بار دیگر اعتراض کنم در اتاق را باز کرد
و داخل رفت. آنقدر شوکه بودم که همانجا متوقف شدم
و او وارد اتاق شد.

نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان دهم. مات و
مبهوت در جایم ایستاده بودم و سراپایم گوش شده بود تا
مکالمه میان آن‌ها را بشنوم.

نمی دانم چرا آن لحظه آنقدر دختر حرف گوش کنی شده
بودم که طبق گفته فرید همان‌جا پشت در اتاق نیمه باز
معین ماندم!

سکوت میان آن دو کمی بیش از انتظارم زمان برد و همین
که توانم را جمع کردم تا پاهایم را تکان دهم صدایش به
گوشم رسید.

- می‌خواستی منو به همین جا برسونی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱۸

#دل_آن_موسوی

صدای فرید مانند او خفه و گرفته نبود.

-من فقط می خواستم که تو...

حرف فرید را قطع کرد:

- خواستی ببینی که وقتی به اینجا می رسم هم سرت داد
می زنم و تو رو برای ترک کردن ما مقصر- می دونم یا
تسلیم می شم؟ خواستی بفهمم عشق چه حفره ای
روی قلبم به جا می ذاره؟

چیزی که قلبم را مچاله می کرد صدای خسته و آرامش بود.
هیچ دعوایی نداشت، انگار آنقدر تسلیم و خسته بود که
نای دعوا نداشت.

شده بود همان معینی که اولین بار دیده بودم. آرام، سرد،
خسته...

- برو!

- معین! حریر...

- بازیگر خوبی بود.

چیزی درونم شکست و تکه هایش همراه با جریان خون در
بدنم پخش شد و تمام جانم را از درون زخمی کرد.

قبل از اینکه پخش زمین شوم دیوار کنارم را گرفتم و او با
همان لحن خسته و آرام مانند وقتی هایی که چندین شب
نخوابیده بود ادامه داد:

- من... واقعا باورش کرده بودم.
- اون توی این ماجرا هیچکاره بود.
- جز اینکه نقشه های تو رو اجرا کنه؟

فرید قدمی جلو رفت.

- معین! گوش کن. می خوای از من متنفر باشی؟ باش!
- می خوای مثل همیشه باشی، باش! نمی خوای بذاری
- بچه ها رو ببینم، باشه! اما حریر رو وارد این بازی
- نکن، اون از همه چیز بی خبر بوده.

پوزخند تلخش قلبم را به درد آورد.

- به عنوان یه بی خبر زیادی خوب بلد بود چطور بازی کنه.
- اون بازی نمی کرد.

- چرا فکر کردی برای دومین بار به تو اعتماد میکنم؟
نتیجه آخرین باری که گذاشتم یه آدم بعد تو نزدیک قلبم
بشه رو دارم جلوی روم می بینم.

مرا می گفتم! تیغ از افکارش را در دست گرفته بود و
زخم های عمیقی را به جان احساسم می زد. دست جلوی
دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشود.

بیش از زخم هایی که به قلب و احساسم وارد می کرد آرامش
ترسناکش مرا می ترساند.

چنان آرام بود که انگار سال ها از اتفاقات دیشب و حقیقتی
که هردو به بدترین شکل ممکن با آن روبرو شده بودیم
گذشته بود.

- معین اون...

آرام دست بالا آورد و فرید را مجبور به سکوت کرد. از فضای کوچک در باز اتاقش نگاهش کردم.

چشم بسته بود، به سختی نفسی عمیق کشید. آرام چشم باز کرد و به فرید خیره شد، با کمی مکث سوالش را به زبان آورد، صدای خسته اش به طرز غمگینی لرزید:

- حریر... همونیه که موهاش رو خرگوشی بسته بود و برده بودیش پارک؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۱۹

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

سکوت فرید پس از شنیدن سوالش فرصتی داد تا او ادامه دهد:

- یه بار دیدمتون. داشتم می رفتم گوشه خیابون بساط کنم، عصرها می رفتم دستفروشی می کردم. سنگینی کیسه لباس هایی که همراه خودم می کشوندم باعث شده بود دست هام درد بگیره و بخاطرش توی پارک سر راهم ایستادم. نشیتم و چشم بستم و همون لحظه صدات رو شنیدم که گفتی «خسته شدی بابا؟» قلبم از حرکت ایستاد، مطمئن بودم که برمی گردی، مطمئن بودم ولمون نمی کنی حتی اگه چند سال از رفتنت گذشته بود...

کاش می شد در اتاق را باز کنم و وارد شوم، کاش اجازه می داد بروم و او را در آغوش بگیرم.

- دنبالت گشتم و دیدمت، چند متر اونطرف تر کنار تابها ایستاده بودی، داشتی کمک می کردی یه دختر

بچه که موهاش خرگوشی بسته بود از تاب پایین بیاد.
دستش رو گرفتی، اون خوشحال خندون و هیجانزده
به سمت سرسره دوید و تو هم با خنده پا به پاش
دویدی. دویدی و ندیدی چند متر دورتر ازت معینی
نشسته که کمرش خم شده.

مرا می گفت...

همان دخترک مو خرگوشی که بابا فریدش او را پس از
کلاس های نفرت انگیز گفتار درمانی به پارک می برد. مرا
می گفت که بابا فریدم پا به پایم در پارک می دوید و بازی
می کرد. بابا فرید من؟ نه! بابا فرید او...

- معین...

- دارم فکر می کنم چطور اینقدر خوب همه چیز رو چیدی.
البته حماقت من بود، باید می فهمیدم چطور ممکنه یه
دختر یک دفعه بیاد وسط زندگیم و مرهم همه دردهامه.
ابله بودم که نفهمیدم چطور یه نفر بلده تموم زخم های
روح زخمی منو نوازش کنه.

دست روی قلبم گذاشتم. بی انصافی بود، بی انصافی بود که تمام عشقم به خودش را نقشه‌ای می‌دید که من هم مانند خودش از وجود آن بی‌خبر بودم.

چشم بست و پوزخندی پر تمسخر بر لب‌هایش نشست.

- با چهل سال سن عین بچه‌ها گول خوردم. فکر کردم اون پاداش تموم صبوری‌هامه.

چرا فرید حرفی نمی‌زد؟ چرا نمی‌گفت من هم بازی خورده نقشه او هستم؟ چرا تلاش نمی‌کرد آتشی— که به جان تصورات معین از من افتاده بود را خاموش کند؟

- اون رو با این ماجراها قاطی نکن. حریر تا دیشب نمی‌دونست حقیقت چیه.

-همه جای نقشه‌ت برنامه‌ریزی شده و دقیق بود، جز اینجاش. چرا فکر کردی آدمی رو که یک سال و نیم بازی دادین می‌تونین دوباره با این حرف‌ها خام کنین؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲۰

#دل_آن_موسوی

فرید جلوتر رفت و مقابل میزی که معین پشتش ایستاده بود متوقف شد.

- معین! من حریر رو بزرگش کردم، اون...

- تو بچه مردم رو بزرگ کردی، من بچه‌های تو رو. به نظرت یه جای کار نمی‌لنگه؟

دست‌های فرید بر لبه میز نشست. نمی‌دانم از ضعف بود یا برای اعمال قدرت.

- حریر رو وارد بازی من و خودت نکن.

- من؟ متاسفانه این شما بودین که منِ احمق رو وارد بازی خودتون کردین.

مانند فرید دست بر روی میز گذاشت و چشم در چشم او با کینه و نفرتی که از نگاه سردش ساطع میشد ادامه داد:

- این بازی رو تو شروع کردی، اما مطمئن باش من تمومش می‌کنم.

فریاد ناگهانی فرید مرا در جایی که ایستاده بودم تکان داد.

- می شنوی من چی می گم؟ دارم بهت می گم حریر هیچی از این ماجرا نمی دونست. احمق نشو معین!

- خوبه! پس بلدی بابای خوبی هم باشی، البته برای مردم. اگر اینقدر برات عزیز بود نباید با اون می اومدی جلو.

دیدیم که فرید نفس سختی کشید. انگار که توانش تا همین جا یاری می کرد.

- احمق نشو معین! حریر واقعا عاشقته. مثل خودت. زندگی که می تونین کنار هم داشته باشین رو خراب نکن.

باز هم خندید. تمسخر در لبخند عصبی اش قلب مرا در مشت پر کینه خود فشرد.

- میخوای نقشه ت رو تا ته پیش ببری؟ ترسیدی تا مغز استخون بهش مبتلا نشده باشم، نه؟ ترسیدی که

هنوز اونقدر توی جونم نرفته باشه که بابت رها
کردنمون بهت حق بدم؟

لبخند عصبی اش آرام آرام محو و گم شد تا از او فقط
چشم‌هایی تاریک و چهره‌ای سرد به جا بماند.

- متاسفانه نقشه‌ت بیشتر از اونی که فکر کنی گرفت
بابا. اونقدر که حتی وقتی با چشم‌ام دیدم نمی‌دونم
چجوری باید به خودم بفهمونم تموم اون چیزهایی که
توی سرم برای آینده کنار حریر داشتم رو خراب کنم.

برای اینکه جمله‌ای که آزارش می‌داد را ادامه دهد مشغول
مرتب کردن آستینش شد.

- تو رو شاید اما نمی‌فهمم اون بخاطر چی اینطوری
باهام بازی کرد که بلد نیستم فردا رو بدون حضورش
توی زندگیم تصور کنم.

دیگر طاقت نیاوردم...

او حق نداشت تمام احساس مرا دروغ بداند، او حق نداشت خودش را بازی خورده و مرا بازیگر بداند.

او حق نداشت عشق مرا بازی بداند، باید می دانست که من هم تصور فردای بدون او را بلد نیستم.

بی توجه به حرف فرید در مورد وارد نشدنم، در اتاق را کامل باز کردم و داخل شدم.

شوکه شد، نگاهش پی من چرخید... چشم هایش تا متوقف شدنم کنار فرید شبیه چشمان زیبای معین خودم بود اما انگار ایستادنم کنار فرید همه چیز را در لحظه ای به او یادآوری کرد...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲۱

#دل_آن_موسوی

نفس نمی کشید، می توانستم این را از متوقف شدن حرکت آرام قفسه سینه اش حدس بزنم.

چشمان همیشه غمگینش مانند عکسی- از سال ها دور، غبار زده و بی حرکت خیره ماند بود به مرد کنار من.

پلک نمی زد، نفس نمی کشید انگار در همین چند ثانیه گردی سفید بر روی موهای نرمش نشست، من حتم دارم که تا ساعتی پیش اینقدر پیر و خسته نبود.

با حرکتی آرام طلسم توقف زمان را شکست. دستی که تا آن لحظه روی دکمه سر آستینش خشک شده بود را به

میز تکیه داد و حین جابه‌جا کردن سر رسید چرم روی میز با
صدای آرام و خش‌دار زمزمه کرد:

-بفرمایید بیرون.

-من اومدم که...

امان نداد و حرفم را قطع کرد:

-گفتم بفرمایید بیرون. در رو هم پشت سرتون ببندین.

-م...

طبق فرمول همیشه، دوبار می‌توانست خشمش را کنترل
کند و بار سوم تمام خشم سرکوب شده‌اش به انفجاری
ترسناک تبدیل می‌شد.

-گمشو بیرون.

زلزله‌ای مهیب بی‌وقفه در جانم در حال وقوع بود. نگاهم به سررسید چرمی پرت شده روی زمین خیره ماند که همیشه با وسواس همه کارها و برنامه‌هایش را در آن یادداشت می‌کرد. حتی افکارش را؛ مثل آن روز که از من و احساسش نوشته بود.

کاسه چشمم بیشتر از این تاب نگهداری اشک‌هایم را نداشت، اشک‌های منی که نمی‌خواستم باور کنم این سرسیدی که درست جلوی پاهای من انداخته شده تمثیلی‌ست از احساسش به من. احساسی که پرت کرده جلوی پاهایم تا طبق گفته خودش بروم گم شوم و در را هم پشت سرم ببندم.

چشم بستم تا جمله واضحی که از لابه‌لای صفحات باز مانده به من دهن کجی می‌کرد مرا به گریه وا ندارد.

آن دستخط مردانه چشم نواز، کشیدگی و موج حروف روی کاغذ.

«اگه بخوام تشبیهش کنم اون یه حریر فیروزه‌ایه که وقتی می‌خنده انگار نرمی و لطافتش روی پوستم کشیده می‌شه.»

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲۲

#دل_آن_موسوی

دستان گرمی انگشتان سرد و لرزان مرا در خود گرفت، انگار می‌دانست بغض و اشک‌هایم به مویی بند است که آرام زمزمه کرد:

-بریم.

بدون صبر و مقاومتی برای رفتن همراهش شدم و لحظه آخر درست زمان بسته شدن در اتاق او را دیدم که مانند دیواری قدیمی و پُرترک روی صندلی اش آوار شد.

پاهای بی جانم می خواست به اتاقی که مأمن تنهایی های بی انتهای او شده برگردد اما دستان قفل شده مرد همراهم به دور انگشتانم، مرا مانند بادبادکی بی اختیار هدایت و کنترل می کرد.

کسی — در شرکت نبود اما احساس کردم چشم همه مدل های دورن عکس های روی دیوار به من خیره شده که با تاسف نگاه و با زمزمه «خائن» همراهیم می کردند.

دلم خواست فریاد بکشم و حداقل از خودم در برابر آن عکس ها دفاع کنم اما فقط لب هایم لرزید، بدون هیچ صدایی.

ساکت شده بودم درست مثل اسرای عزیزش که حالا با او در اتاق تنها بود.

همراه با آسانسور طبقات را سقوط کردم. من راه نمی رفتم، همراه اوپی که سعی داشت هرچه سریع تر مرا از این فضا دور کند کشیده می شدم؛ کشیده می شدم اما قلبم برای برای برگشت به آن اتاق بجای پمپاژ خون، فریاد می زد.

فریاد می زد و مرد همراهم سعی می کرد از افتادنم روی زمین بخاطر سکندری خوردن جلوگیری کند.

قلبم فریاد می زد و من با کمکش سوار ماشین شدم.

قلبم فریاد می زد و من سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم دوختم به آسمان ابری و گرفته ای که با رعد و برق های پی در پی خیال بارش داشت.

فریاد قلبم در نعره بلند رعد گم شد و اینبار چشم هایم و
باران هم دست شدند.

ماشین حرکت کرد اما من جا ماندم در همان اتاق.

مرد کنارم چیزی گفت اما من فقط صدای لالایی خواندن
آرام او را کنار گوشم می شنیدم.
موج گرما بدنم را در خود گرفت اما من هنوز گرمای دست
اون را حس می کردم که انگشتی ظریف را در انگشتم
می گذاشت...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲۳

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

تصویر معین لحظه‌ای که روی صندلی‌اش آوار شد از ذهنم بیرون نمی‌رفت. حالش خوب بود؟

حرف‌هایش در ذهنم مرور شد. چقدر در ذهنش سیاه بودم، حال دیگر او از من هیولایی در ذهن داشت.

هیولایی عوضی و بی‌وجدان که با نقشه وارد زندگی‌اش شد تا او را به زانو بیندازد.

مسیر زیادی از شرکت دور نشده بودیم که با مرور همه صحنه‌هایی که دیده بودم و در سرم می‌گذشت چیزی از درونم جوشید، آرام بالا آمد و به شکل فریاد از دهانم خارج شد:

- نگاه‌دار!

نگاه شوکه فرید به سمتم برگشت اما متوقف نشد تا دوباره فریاد بزنم:

- گفتم نگه دار، مگه کری؟
- می خوای چیکار کنی حریر؟
- به تو ربطی نداره.
- حریر...

دست به سمت در بردم و قبل از اینکه بازش کنم به سرعت متوقف شد و شوکه به سمت من برگشت.

- چیکار می کنی.
- به تو هیچ ربطی نداره.

از ماشین پیاده شدم و از میان ماشین های در ترافیک مانده بخاطر باران به سمت شرکت دویدم.

بارها پاهایم پیچ خورد اما دردش چیزی نبود که مرا متوقف کند. باید می رفتم و خودم را به معین می رساندم.

باران به صورتم می خورد و دیگر کسی - نمی فهمید خیزی -
صورتم از اشک هایست که از من اطاعت نمی کردند.

آنقدر دویدم تا خودم را به شرکت برسانم. پاهایم درد
می کرد، پاهایم چند بار دیگر بخاطر پاشنه بوت هایم پیچ
خورده بود و با هر قدم دردش تا مغزم می رفت و برمی گشت.

بالاخره وقتی تمام لباسم خیس گریه های آسمان بود به
شرکت رسیدم و بی توجه به نگهبان وارد حیاط شدم و
باعجله به ساختمان رفتم.

شاسی های آسانسور را با سرعت فشردم اما انگار زمان
روی کندترین حالت خودش پیش می رفت. انگار ثانیه ها
کش می آمدند و همه چیز بیش از حالت طبیعی اش زمان
می برد.

به این فکر می کردم که کافی است چشم هایم را ببندم و ده ثانیه بشمارم اما انگار اعداد شوخیاش گرفته بود. من تا هزاران هزار شمردم اما آسانسور به طبقه آخر نرسید.

بی اراده از فشاری که بر روح و روانم بود جیغ زدم، به پنل آسانسور مشت می کوبیدم و بلند گریه کردم.

انگار همین کافی بود تا زمان به خودش بیاید و کمی بعد در آسانسور باز شود.

با شتاب خودم را از کابین به بیرون پرت کردم تا به اتاق معین برسم. در اتاقش هنوز باز بود.

بی توجه به دردی که با هر قدم در مچ پای پیچ خورده ام می پیچید خودم را به اتاقش رساندم و وارد شدم.

- معین!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲۴

#دل_آن_موسوی

با دیدن اتاقش لحظه‌ای از شوک متوقف شدم.

اتاق به هم ریخته‌اش هیچ شباهتی به اتاق آقای رئیس
وسواسی کوک نداشت.

کاغذها، پوشه‌ها و زونکن‌ها در اتاق پخش بودند. شیشه
میز پذیرایی مقابل میز بزرگ ریاستش که همیشه رویش از
سوهان‌هایی که دوست داشتم پر بود شکسته و تمام
آجیل‌ها و شکلات‌ها بر زمین پخش بود.

قطرات خون روی زمین نفسم را بند آورد و چند قدمی که دنبالش کردم در جایم متوقف شدم. هیچ چیز به اندازه تصویری که مقابل دیدگانم قرار داد وخامت اوضاع را نمایان نمی کرد.

با دیدن گلدان شکسته و هزار تکه شده اسرا و متلاشی بودن خاک و شاخه هایش پاهای بی جانم لرزید و بی اراده به زانو افتادم و تکه شاخه ها و برگ های پراکنده شده اسرا را در دست گرفتم.

شیطانی بی رحم و کینه توز زیر گوشم به حال می خندید.

قطرات اشکم از سردرگم از هزاران حس و ترس بر برگ های سیاه اسرایی ریختند که انگار داشت در دستانم جان می داد.

سر که بالا آوردم از پشت پرده اشکی مزاحم ردی بر دیوار
به چشمم آمد که انگار اسرا را به آن نقطه از دیوار کوبیده
بود و بعد لکه کشیده شده خون بر دیوار اتاق استراحتش.

باقی مانده پیکر اسرا را بر زمین رها کردم و از روی کاغذها و
شیشه‌ها به سمت اتاق استراحت مخفی‌اش دویدم.

- معین؟ معین؟

وارد اتاقش شدم و با دیدنش جیغ زدم.

پیراهنش غرق خون و با رنگی پریده بی‌جان مچ دستش را
نگه داشته بود. به سمت او که بر کاناپه اتاقش افتاده بود
هجوم بردم و سعی کردم دستش را ببینم که بی‌رمق دستم
را پس زد.

- برو...

- نمی رم.

- چرا؟ چیز از نقشه تون مونده؟

مچ دستش را محکم فشردم تا خون بند بیاید و جیغ زدم:

- خفه شو معین! خفه شو!

و با گریه زار زدم:

- فقط خفه شو!

زهر پوزخندش تمام جانم را مسموم کرد و برای لحظه ای باعث شد فراموش کنم که هستم و می خواهم چه کنم؟

وقتی دستش مانند عکس العملی بی اراده از جا پرید مرا به خودم آورد.

به سرعت سمت پیراهن های مرتبش رفتم و یکی از آن ها را با عجله دور دستش بستم و با آنکه می دانستم تلاشم در برابر اندام او بی فایده است سعی کردم کمک کنم تا روی پاهایش بایستد.

- پا شو معین! باید بیرمت بیمارستان.

ابروهایش در هم و دستش به سمت قفسه سینه اش رفت و ناله پر دردش به گوشم رسید.

ترسیده بودم، از خونی که از دست داده بود، از درد قفسه سینه اش، از سابقه سکته ای که ماهو برایم گفته بود...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲۵

#دل_آن_موسوی

باری دیگر تلاش کردم تا او رو بلند کنم اما نتوانستم،
همچون کوهی آوار شده سنگین بود و سینه اش خس خس
می کرد.

آرام به صورتش ضربه زدم.

- معین جان؟ معین تو رو خدا! سویچ ماشین
کجاست؟

پلک های لرزانش و تکان خوردن بی صدای لب هایش مرا
می ترساند.

باری دیگر تلاش کردم که بلندش کنم اما نمی توانستم،
زورم به سنگینی او و دردهایش نمی رسید. احساس می کردم
نفس کشیدن برایش سخت شده.

- معین؟ می تونی کمکم کنی؟ فقط تا آسانسور بیای...

فشار دستش که بر محدوده قفسه سینه و شانه اش بیشتر
شد با گریه از اتاق استراحتش بیرون آمدم.

در حالی که روی شیشه خرده ها و کاغذهای پراکنده در
اتاق لگد می کردم خودم را به کیفم رها شده ام وسط
آشوب اتاقش، کنار ساقه های اسرارساندم و گوشی را
بیرون کشیدم.

بی توجه به تعداد تماس های بی پاسخی که از فرید دریافت
کرده بودم با اورژانس تماس گرفتم.

اوپراتور اورژانس سعی کرد مرا آرام کند اما در آن لحظه ناممکن ترین کار برای من حفظ آرامشم بود در حالی که معین در فاصله چند متری من از زور درد کبود شده بود و ناله می کرد.

با صدایی که می لرزید از سابقه سخته قلبی اش گفتم، از اینکه بخاطر موضوعی خانوادگی شدیداً عصبی شده و کنترل خودش را از دست داده.

با عجله به سمت معین رفتم و کارهایی که می گفتم را انجام دادم. گفتم نیروهایشان در راه اند و تا رسیدنشان معین را در جای راحتی بخوابانم.

با قدم های بلند به اتاق برگشتم و باری دیگر تلاش کردم نمی دانم از شدت ترس قدرتم بیشتر شده بود یا با همکاری معین توانستم چند قدم او را حرکت دهم و بر روی تخت گوشه اتاق بخوابانم.

در جواب اپراتور که گفت فشارش را بگیرم با صدایی که از گریه کنترل شده ام می لرزید اعلام کردم که دستگاه فشارسنج ندارم. از قرص هایش پرسید، می دانستم آن ها را کیفش می گذارد.

با عجله آن ها را آوردم و پس از خواندن نامشان برای فرد پشت خط، راهنمایم کرد که کدامشان را به او بدهم.

اگر در دیگر شرایط بودم، یا حتی اگر این اتفاق فقط یک روز قبل می افتاد من دیگر این آدمی نبودم که مقابل لرزش دست و پاهایم بایستم، جلوی گریه ام را بگیرم، طول و عرض اتاقی که معین گوشه ای از آن بی حال و بی رمق افتاده بود بدوم.

با آمدن پزشک های اورژانس، گوشه اتاق ایستادم، پاسخ دادن به سوالات گاه و بیگاهشان سخت بود اما باید اینکار را می کردم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲۶

#دل_آن_موسوی

نگاهم به معین بود که باعجله او را به ماشین منتقل کردند و بی آنکه کسی از من چیزی بخواهد کنار معین نشستم.

احساس می کردم گوش هایم سنگین شده، چیزی از اصطلاحاتی که میان خودشان رد و بدل می شد نمی فهمیدم اما تمامشان را با دقت گوش می دادم تا شاید از بین آنها چیزی دستگیرم شود که بتواند خیال مرا بابت حال معین راحت کند.

تا رسیدن به بیمارستان همه چیز عجیب و سخت بود. در راهروی بیمارستان دنبالشان می‌دویدم اما از جایی به بعد مانع حضور من شدند و معین را بردند.

هیچ چیزی از اتفاقات اطرافم نمی‌فهمیدم، از سنگینی سرم، از صداهایی که در گوشم اکو می‌شد، از آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند...

من فقط نگاه می‌کردم، به دری که معین خوابیده بر تخت از آن عبور کرده بود، به لرزش گوشی در دستانم، به این فکر می‌کردم که میعاد کیست؟ چرا با من تماس می‌گیرد؟

با تنه محکمی توسط شخصی. که با عجله از کنارم رد شد
حباب شیشه‌ای دورم شکست و انگار به دنیای خودم برگشتم.

پس از آن بود که توانستم گزگز و درد پاهایم را حس کنم،
لرزش بدنم را و توانستم به یاد بیاورم میعاد که بی‌وقفه

با من تماس می گیرد و نامش بر صفحه گوشیام نمایش داده می شود کیست.

تماس را وصل کردم و منتظر ماندم.

- الو؟ حریر؟

- ب... ب... بله؟

صدای گرفته و لکنتی که بازگشته بود خودم را هم شوکه کرد.

- چطوری؟ خوبی؟ رفتی پیش معین؟

- آ... آره.

انگار معذب بودم را حس کرد که با صدای آرام ادامه داد:

- الان بهت پیام می دم.

منتظر من نماند و تماس را قطع کرد و چند ثانیه بعد پیامش بر صفحه گوشی ام ظاهر شد:

- رفتی پیش معین؟ دیدیش؟ حالش خوبه؟

با دستانی لرزان برایش تایپ کردم:

- دفتر رو به هم ریخته، همه چیز رو زده شکونده. شیشه دستش رو بریده، آوردمش بیمارستان.
- بیمارستان؟

و پیام بعدی اش به سرعت در صفحه چت ظاهر شد:

- کدوم بیمارستان؟ الان خوبه؟

نام بیمارستان را گفتم و بی آنکه کل حقیقت را برایش بازگو کنم منتظر آمدنش ماندم.

هیچ از گذر زمان نمی فهمیدم. نمی دانم چه زمانی آنجا بودم و چقدر گذشت تا میعاد خودش را رساند. سرآسیمه آمده بود و نگرانی در چشمان زیبایش که جلوه‌ای از چشم‌های معین بود موج می زد.

سر رسیدن پزشک درست در همان زمان مرا از پاسخ به سوالاتی که نمی دانستم چگونه باید به آن‌ها جوابی دهم نجات داد اما خبری که به همراه داشت به همان اندازه سخت بود.

- بر اساس معاینات و نوار قلب بیمار، ایشون حمله قلبی داشتن و طبق سابقه و شرایط فعلیشون شدیداً مستعد سکته هستن. امشب هم فاصله زیادی تا سکته نداشتن، به موقع رسوندنشون.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲۷

#دل_آن_موسوی

پس از حرف های دکتر و رفتنش میعاد آرام عقب رفت و
به دیوار تکیه داد. سرش را میان دستانش گرفته بود و خیره
مانده بود به سرامیک های کف بیمارستان.

- لعنت به من. لعنت به من...

آرام جلو رفتم و دست بر شانه اش گذاشتم، نمی دانستم
چطور باید به او می فهماندم که چیزی تقصیر او نیست.

- می... میعاد! ت... تقصیر...یر تو نبود.
- بود! من باهاش کل کل کردم حریر. دیدم حالش بده، دیدم که عصبانیه. اما بازم...
- نه... ت...
- اگه تو نمی رفتی چی؟ اگه با همین حال تنها توی شرکت می موند کی فهمید؟
- هر جمله ای که می گفت بیشتر مرا از خودم متنفر می کرد. چگونه باید به او می گفتم که نباید خودش را مقصر بداند؟
- چطور می توانستم تصور او از خودم به عنوان یک فرشته نجات را به عامل این حال برادرش تغییر دهم؟
- باید شانهاش را فشار می دادم و اعتراف می کردم که «میعاد جان، من دختر همان زنی هستم که پدرت بخاطر ما شما را رها کرد.»

باید می گفتم «حال بد برادرت بخاطر بحث همیشگی و برادرانه میان شما نبوده، بلکه بخاطر دیدن من در نقشه ریخته شده توسط پدرت بوده تا برادرت به زانو بیاندازد.»

باید می گفتم «برادرت فکر می کند که من و احساسم به او جزوی از نقشه پدرتان بوده ایم»

باید می گفتم اما نگفتم، ساکت شدم و به عذاب کشیدن میعاد نگاه کردم.

قصد داشتم معین را ببینم اما دکتر بخاطر انتقال او به سی سی یو مانع این دیدار شد.

وقتی میعاد با برادرش مسعود تماس گرفت نمی توانستم خشمم را کنترل کنم. دلم می خواست گوشی را از دستش می گرفتم تا بتوانم هرچه می خواهم نثار مسعود کنم اما باید خودم را کنترل می کردم.

این کنترل زمانی که مسعود خودش را به بیمارستان رساند سخت تر بود. زمانی که می دیدم چگونه پابه پای میعاد می دود تا برای انتقال برادرش به بیمارستان بهتر صحبت کند و شرایط را بسنجد دلم میخواست فریاد بزنم و حقیقت را به میعاد بگویم.

میان دویدن های برادران معین، آرام بر صندلی فلزی و سرد انتظار نشستم. دیگر دنیا دور سرم می چرخید و نمی دانستم باید چه کنم.

احساس می کردم دارم در زمین فرو می روم...

- خوبی؟

چشم باز کردم، مسعود روبرویم ایستاده بود، کیسه پلاستیکی که در آن آب و آبمیوه چند شکلات و تنقلات بود را آرام کنارم روی صندلی گذاشت.

- بیا به چیزی بخور رنگت پریده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲۸

#دل_آن_موسوی

نگاهش کردم و چشم دزدید. میعاد با فاصله زیادی مقابل
پیشخان پذیرش ایستاده بود و در مورد انتقال برادرش به
بیمارستانی خصوصی با پزشک معین صحبت می کرد.

نگاهم پر از کینه و خشم به سمت مسعود برگشت.

- چ... چجوری روت ش شد؟

- حریر من...

دستم بی اراده بالا رفت و با شتاب بر صورتش نشست.

افرادی که نزدیکمان بودند با تعجب به ما نگاه کردند. می شد شوک را در چهره آنها دید، همان چیزی که در مسعود دیده نمی شد.

آرام سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و قبل اینکه چیزی بگوید با همان حرص خفته از اتفاقات اخیر زمزمه کردم:

- این آ.. از طرف م... معین ب بود.

نگاهش به سمت میعاد برگشت، با اطمینان از اینکه او این صحنه را ندیده دستی بر سر بی مویش کشید که برای

همه مشخص بود بخاطر استایل خاصش آنطور موهایش را اصلاح می کند. مانند خودم آرام زمزمه کرد:

- بابا اومده جلوی در دنبالت. خیلی نگران معینه اما بخاطر اینجا بودن میعاد نیومد داخل.

- ت ت تا کی می می خو...

- بیا بریم، بعدا در موردش صحبت می کنیم.

با آمدن میعاد به سمتمان سکوت کرد.

- مسعود، می گن حداقل امشب رو بمونه شرایطش استیبل بشه. فردا منتقلش کنیم.

- باشه، بذار خانم ارغوان رو همراهی کنم می آم ببینیم چیکار کنیم.

- من حریر رو می رسونم.

مسعود بازوی میعاد که قدمی به سمت آمد را گرفت و برای نگاه متعجب برادرش توضیح داد:

- لازم نیست، اومدن دنبالشون. من می‌رم به عذرخواهی هم بکنم که تا این موقع شب مزاحمشون شدیم، تو حواست به معین باشه تا پیام.

در مقابل چشم‌های متعجب میعاد مرا برای رفتن همراهی کرد.

خارج از محوطه بیمارستان، در گوشه‌ای تاریک بالاخره فرید را پیدا کرد، به دلیل واضحی در آن تاریکی ایستاده بود که اگر اتفاقی میعاد مرا همراهی کرد او را نبیند.

نگران بود، می‌توانستم این را از حرکاتش بفهمم اما باور نمی‌کردم.

حال معین را می پرسید و پاسخ سوالاتش در مورد انتقال معین به یک بیمارستان خصوصی را از مسعود می خواست و مشخص بود که موضوع منتقل کردن معین فکر او بوده و سوالاتش را مسعود به نمایندگی او از پزشک معین پرسیده بود.

در زمانی که او مشغول پرسیدن سوالاتش بود با گوشی خودم به مقصد خانه ماشین گرفتم.

با رسیدن ماشین مقابل چشمان متعجبش سوار شدم و قبل اینکه راننده حرکت کند با عجله به سمت ماشین آمدند و فرید در را باز کرد.

- حریر! چیکار می کنی بابا؟ آقا نگه دارین لطفا.

خسته فریاد زدم:

- گم شد شید. ه هر دوت تاتون.

و با دخالت حراست بیمارستان که شاهد بحث و جدل ما بود با اعلام اینکه آنها مزاحم هستند در ماشین را بستم و مقابل چشم‌های ناباورشان از آنها و بیمارستان دور شدم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۲۹

#دل_آن_موسوی

روزها بدون حضور معین سخت تر از چیزی که فکرش را می کردم می گذشت. گاهی تا بیمارستان می رفتم اما ترس روبرو شدن با او نمی گذاشت که به دیدنش بروم.

چند روزی را که او در بیمارستان بود با دروغ مقابل چشمان خواهران و برادرانش می رفتم و می آمدم و حتی جرئت به زبان آوردن حقیقت را نداشتم.

پشت در اتاق نشسته بودم انتظار می کشیدم. به بهانه رفتن به دستشویی میعاد را راهی اتاق خصوصی ای که پس از انتقال معین به بخش در آن اتاق مستقر شده بود کرده بودم و خودم طول راهرو را طی می کردم.

نمی دانستم باید جواب سوالات میعاد را چه بدهم اما از تمام آن ها را با دروغی پشت سر می گذاشتم.

با باز شدن در اتاق از جا پریدم و قبل از اینکه چیزی بگویم میعاد با لبخندی عمیق به سمتم آمد.

- تا من برم کارای ترخیصش رو انجام بدم برو پیشش،
داره از دلتنگی برات می میره اما اینقدر مغروره که
مستقیم چیزی نمی گه. همه ش یه سوالاتی می پرسه که
تهش به تو برسه.

به سختی بزاقم را قورت دادم که با شیطنت زمزمه کرد:

- تنهاتون می ذارم، یه ساعتی هم لفتش می دم که دلی از
عزا در بیارین.

نتوانستم چیزی بگویم و او هم با همان لبخند عمیق پر
شیطنتش به سمت آسانسور رفت. با اشاره اش به اتاق
معین مجبور شدم آرام به سمت اتاق برم و انگار آسانسور
با من لج کرده بود که تا قصد نداشت تا وارد شدن من بالا
بیاید.

در را باز کردم و با قدم هایی لرزان وارد اتاقش شدم.

پشت به من پیراهن بیمارستان را از تن خارج کرد و با همین حرکت ناله آرام و در گلویش به گوشم رسید.

با شنیدن صدای در بدون اینکه مرا ببیند شروع به صحبت کرد. مثل همیشه، محکم و رئیس مآبانه.

- میعاد! به مامان بگو ما مستقیم می ریم شرکت. من کلی کار دارم، ببینم این چند روز نبودم چیکار کردین. فکر کنم مامان واسه امشب بچه ها رو جمع کرده خونه.

بستن در اتاقش همزمان شد با پوشیدن رگابی سفیدش. سرم التماس می کرد تا بر پهنای شانیه هایش آرام بگیرد و تمام احساسات این چند روز را گریه کند.

به سمتش رفتم، قدم اول، قدم دوم...

صدای پاشنه‌ام باعث شد با عجله به سمتم برگردد.
در چشمان خمارش آنقدر احساسات ضد و نقیض از سر
و کول هم بالا می‌رفتند که نمی‌توانستم درک کنم چه حسی
دارد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۳۰

#دل_آن_موسوی

انگار با همان نگاه خسته‌اش دستور ایست داده بود که
نتوانستم از جایی که ایستاده بودم قدمی جلوتر روم.

با بی تفاوتی از من چشم برداشت و سعی کرد از بین لباس‌های تمیز و اتو شده‌ای که میعاد برای مرخص شدنش آورده بود پیراهنش را بپوشد.

پوشیدن آستین پیراهن برایش سخت بود، دست طی این چند روز آماج سوزن‌های زیادی شده و دردناک بود.

با عجله جلو رفتم و آستین را برایش نگه‌داشتم تا بپوشد. اخم‌هایش در هم بود، سرد و بی روح آستین را کشید تا محتاج من نباشد.

- معین!؟

- به حرمت جایی که طی این مدت توی زندگیم داشتی بهت فرصت می‌دم خودت خیلی آبرومندانه از شرکت و زندگیم بری.

- چی؟

- تو که خوب بلدی دروغ بگی، بشینین یه دروغ و بازی حرفه‌ای دیگه سر هم کنین که همه باور کنن.

وقت برای گریه نداشتم، گریه‌هایم باید می ماند برای پشت فرمان، زیر دوش، زیر پتو. در آن لحظه فرصت نداشتم. بغض صدایم را لرزاند اما جلوی اشک‌ها قد علم کردم.

- معین! نمی‌دونم باید به چی قسم بخورم، به کی قسم بخورم که من هیچی نمی‌دونستم. منم مثل تو همون شب توی پارکینگ فهمیدم. به روح بابام راحت می‌گم، به جون مامانم، به جایی که توی قلبت داشتم.

دست جلو بردم تا دکمه‌های پیراهنش را ببندم.

- به خدا فرید من و هم بازی داد.

سدی که مقابل اشک‌های سرکشم کشیده بودم از آنقدر متزلزل و سست بود که با یک نگاه سرد او در هم شکست.

- تو بگو! به کی، به چی قسم بخورم که باور کنی؟ من حتی نمی‌دونستم فرید از ازدواج قبلیش چندتا بچه داره چه برسه به اینکه باهاش همراه و همدست بشم تا نقشه‌ای که برای بچه هاش داره رو عملی کنم.

دست‌هایم که دکمه لباسش را می‌بستند پس زد اما مچ دستانش را گرفتم و قطره اشکم روی انگشتانش ریخت.

- معین! تو رو خدا!

- خیلی دوستت داره.

- کاش نداشت.

- اونقدر دوستت داره که بیاد شرکت تا فقط من و قانع کنه تا تو رو شریکش ندونم.

- چون نیستم.

پوزخندش به اندازه عمق بی‌اعتمادی‌اش به من دردآور بود.

- فکر می کنی اونقدر احمقم که دوباره باورت کنم؟!
- تو چی؟ فکر کردی من اونقدر احمقم که بخاطر نقشه مسخره ناپدریم پیام عاشق پسرش بشم، باهاش برنامه آینده و ازدواج بچینم، قرار خواستگاری بذارم؟

نگاه سردش باعث شد باز هم اشک در چشمانم جمع شود. آن چشم ها شبیه چشمان معین من نبودند. نه، اصلاً او معین من نبود.

تیزی زهرخندش تمام جانم را سوزاند.

- نه! مطمئناً اونقدر احمق نیستی، واسه همینم نداشتی تا به اون خواستگاری کذایی برسیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۳۱

#دل_آن_موسوی

خسته و ناامید انگشتانش را قبل عبور از کنار خودم در
دستانم گرفتم.

- معین، صبر کن! گوش کن.

طوری سرد و بی حس نگاهش را به من دوخت که انگار
مزاحمی برای هر ثانیه زندگی اش هستم.

- معین من هیچی از این موضوع و نسبت تو و
خانوادهت با فرید نمی دونستم. نمی دونم چیکار کنم

که باور کنی. اصلاً تو یه راهی جلوی من بذار، بگو
چیکار کنم؟

پوزخندش می‌توانست استخوانم را در هم بشکند.

- یه جوری نقش بازی می‌کنی که اگه یه نفر از این در بیاد
داخل باور می‌کنه که داری حقیقت رو می‌گی.

- چون دارم حقیقت رو می‌گم معین. من خودم بازی خورده
این نقشه و برنامه‌ریزی فریدم، چرا باورم نمی‌کنی؟ لعنتی
مگه من دیوونه‌م که بخاطر نقشه یه نفر دیگه پیام و
عاشق بشم؟ معین می‌فهمی دوستت دارم؟ می‌تونی حرفام
رو درک کنی؟

چشم بستم تا شاید با ندیدنش دیگه صدایم از بغض
نلرزد. روزهای اخیر آنقدر با تنش درگیر بودم که احساس
می‌کردم هر آن ممکن است مقاومت‌م تمام شود.

- من نمی‌تونم و نمی‌خوام که دروغ‌ها رو...

عصبی سد راهش شدم.

- معین! من بهت اجازه نمی‌دم که احترام احساسی که بهت داشتم و دارم رو بذاری زیر پا! بهت گفتم یه چیزی بگو تا بتونم بهت ثابت کنم که دارم حقیقت رو می‌گم.

سخت نفس کشیدم. انگار بدنم دیگه توان و یارای مقاومت نداشت.

- من هرکاری که بگی برای اثبات خودم انجام می‌دم تا فقط باور کنی که حسم بهت دروغ نبوده. می‌خوای برم و جلوی خواهر و برادرات و کارمندها همه چیز رو بگم؟ می‌خوای از شرکت برم؟

هق‌هقم را در گلو خفه کردم تا بتوانم ادامه دهم:

- میخوای طبق قراری که گذاشته بودی بیای خواستگاری تا جواب مثبت بدم. می دونی که اگه همه این ها دروغ باشه این حماقته که بخوام اینکار رو بکنم اما برای اینکه باور کنی این کار رو می کنم، جلوی مخالفت خانوادهم می ایستم، اصلا... اصلا باهات فرار می کنم...

زانوهای لرزانم فریاد می زدند که دیگر توان مقاومت ندارند و همان جا روی صندلی همراه، مانند درخت خشک تبر خورده ای سقوط کردم.

- فقط باورم کن معین! شدم از اونجا مونده و از اینجا رونده. نه تو به من اعتماد داری و نه من به فرید. دارم دیوونه می شم. زندگیم توی یه شبانه روز از این رو به اون رو شده.

به سختی اورکتش را پوشید و با قدم‌هایی آرام مقابلم ایستاد.

- من اونقدر باورت کرده بودم که وقتی می‌خواستم از خودم فرار کنم به تو پناه می‌آوردم. هنوزم باورش برام سخته که چطور تونستی با اعتمادم اینطور بازی کنی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۳۲

#دل_آن_موسوی

سرم را میان دستانم گرفتم. خسته بودم، خسته تر از هر لحظه دیگر. هیچوقت در زندگی ام اینگونه کم نیاورده بودم.

- معین تو اصلا حرفای منو می شنوی؟

به سمت کیف لباسی که میعاد برایش آورده بود رفت و آرام مشغول جابجا کردن وسایلی که تا زده بود شد.

- نه می شنوم و نه دیگه دلم می خواد که ببینمت.

پس از جابجا کردن وسایلیش با آرامشی- عجیب به سمتم برگشت.

- داد نمی زنم چون شکست مقابل نقشه تون رو پذیرفتم، من زیادی احمق و ساده بودم. بابا خوب بهت آموزش داد، تو هم شاگرد خوبی بودی براش.

نگاهش درست به اندازه لحن صدایش سرد بود.

- تو واقعا باید به خودت افتخار کنی. بعد بابا...

چشمانش تاریک شد و ادامه داد:

- هیچکس نتونسته بود اینقدر به من نزدیک بشه.

همین جملات تلخ و تیزش آخرین مکالمات شد.

او رفت و ما دیگر یکدیگر را ندیدیم. به شرکت نمی رفتم،
بی شک دیگر تمام فاطمی ها مرا طبق تعاریف برادر
بزرگشان می شناختند.

بعد از اینکه تماس ها و پیام هایم بی پاسخ ماند دیگر کم کم تسلیم شدم. باید این درد را می پذیرفتم. دردی که مانند زخمی تازه و بزرگ بر احساسم مانده بود. زخمی که تمام دردهای دیگری که به جان داشتم مقابلش سرگرمی به نظر می رسیدند.

حال معین را می فهمیدم، همان حس بی اعتمادی که من به مامان و فرید داشتم.

شب هایم با گریه می گذشت و روزها خودم را در اتاق حبس می کردم. با هیچکس صحبت نمی کردم و گاهی طی روز حتی یک جمله هم از گلویم خارج نمی شد.

فرید دیگر به خانه مان نمی آمد اما پچ پچ های مامان با او و یا دایی را می شنیدم که به تازگی در جریان بیماری فرید قرار گرفته بود.

شنیده بودم که باید دوره شیمی درمانی را آغاز کند اما حریر سیاه درون من که هر روز بیشتر از خشمم تغذیه می کرد و بزرگ تر می شد جایی برای ناراحتی نسبت به او و شرایطش در من نمی گذاشت.

یک هفته از بی خبری مطلق از معین گذشته بود. روزهایی که شبیه به مرگ می گذشت. نه میلی به غذا خوردن داشتم و نه حسی به زندگی.

انگار معین نخ نامرئی برای اتصال من به زندگی بود و حالا مانند یک بادبادکی رها شده بودم که بین شاخه های درخت حقیقت گیر کرده بود.

بادبادکی خیس و باران زده که شاخه ها مانند شمیری در قلبش فرو رفته بودند.

نه میل به پرواز داشتم و نه توانش. اما فراموشی پرواز را در خود نمی دیدم. من آن شوق را تجربه کرده بودم، آن

حس زیبا را و از آن پس بدون آن حس و شوق، لابلای
شاخه ها داشتم در سکوت و تنهایی جان می دادم.

//*/*

//*/*

//*/*

مانند روحی سرگردان در خانه چرخیدیم، مامان همراه
زندایی جایی رفته بودند. حین عبور از کنار آینه بی اراده
متوقف شدم.

هاله تیره زیر چشمانم و رنگ پریده ام، لب های پوسته
پوسته شده و چشم هایم که دیگر از ذوق چیزی
نمی درخشید همه چیز را درباره من عیان می کرد.

من بدون معین میلی به زندگی نداشتم...

#مجنون_تمام_قصه ها_۳۳۳

#دل آن_موسوی

حتی نمی توانستم به یاد بیاورم زندگی ام قبل پا گذاشتن به شرکت و آشنایی با او چگونه سپری می شد.
انگار حافظه و خاطراتم روزگار قبل حضور او در زندگی ام را از دست داده بودم.

اشعه های تیز اما بی جان غروب آفتاب زمستانی از پنجره به داخل خانه می آمد و فضای خانه را غمگین تر می کرد.

با صدای گوشی بی حوصله به اتاق رفتم. می دانستم احتمالا راشین است که به درخواست مامان و فرید برای عوض کردن حال و هوای من می خواهد برنامه ای دیگر بچیند.

سینما، کافه، رستوران و دورهمی و یا از دیگر برنامه‌هایی که طی این یک هفته تمامشان را رد کرده‌ام.

بی‌حوصله‌گوشی را برداشتم ولی دیدن نامش بر صفحه آنقدر برایم شوکه‌کننده بود که آرام بر لبه تخت نشستم. انگار توان از پاهایم رفته بود.

حتی قادر به کنترل انگشتانم نبودم تا تماس را وصل کنم. گوشی آنقدر در دستانم لرزید و ملودی آرامش در اتاق پیچید که هر لحظه منتظر قطع شدنش بودم اما در همان لحظه انگار نیروی عجیب در من نفوذ کرد تا انگشتان سرد و بی‌حسم را بر صفحه‌گوشی بکشد و تماسی که چیزی به قطع شدنش نمانده بود را وصل کند.

سکوت تنها چیزی بود که بعد از وصل کردن تماس شنیده می‌شد، انگار هردوی ما نمی‌توانستیم حرفی بزنیم. من قدرتی برای حرف زدن نداشتم و او میلی...

با صدای خفه و گرفته، آرام و نگران به حرف آمدم:

- ا... الو؟ معین؟

نفس‌هایش را می‌شنیدم که پس چند ثانیه صدای گرفته‌اش
به گوشم رسید:

- خونه‌ای؟

بزاقم را به سختی قورت دادم و دستم آرام بر روی قفسه
سینه‌ام نشست تا شاید کوبش احمقانه قلبم آرام بگیرد.

- آره. چطور؟

- بیا پایین.

- چی؟

آه عمیقش از پشت تلفن هم قابل شنیدن بود.

- بیا پایین. جلوی در منتظرتم.

همین! بعدش سکوت بود. دیگر نه من حرفی زدم نه او و انگار هیچکدام از ما قادر به پایان دادن این تماس نبودیم. در نهایت کسی که تماس را قطع کرد او بود.

به گوشی در دستم نگاه کردم و سعی داشتم مطمئن شوم که آن تماس در واقعیت بوده. باری دیگر به لیست تماس‌هایم سر زدم، درست بود! او با من تماس گرفته بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۳۴

#دل_آن_موسوی

در حالی که انگار هنوز باور نمی کردم به سمت پذیرایی رفتم و از پنجره جلوی در خانه را چک کردم. خودش را ندیدم اما ماشینش جلوی در خانه پارک بود، همانجایی که همیشه می آمد و منتظر من می ماند.

ناباور به اتاقم برگشتم اما ذهنم جای دیگری سیر می کرد.

او آمده بود جلوی خانه دنبال من؟ چه می خواست؟ اوپی که یک هفته تماس ها و پیام های مرا بی جواب گذاشته بود؟!

لباس هایم را پوشیدم و دیگر به آنکه شلوار جین مام استایل زاپ دار هیچ سنخیتی با شنل بافتنی ام ندارد توجهی نکردم.

طبقات را همراه پنل آسانسور شمردم و پایین رفتم. در را که باز کردم با دیدن ماشینش در چند متری خودم بعضی-کودکانه و بی دلیل به گلویم چنگ زد.

پاهایم به دستور دل مرا به سمت او می کشاند انگار که مغز درون بدنم هیچ کاره و فقط نظاره گر بود.

هرچه به ماشینش نزدیک تر می شدم بغض نشسته سر راه نفس هایم بزرگ و بزرگتر می شد.

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم خودم را کنترل کنم. نمی خواستم مقابل او که چندین روز مرا نادیده گرفته بود ضعیف ظاهر شوم.

می خواستم مثل خودش باشم، سنگدل و سرد و بی تفاوت!

بالاخره توانستم در ماشین را باز کنم و روی صندلی بنشینم. همین که بوی عطرش به ریه‌هایم رسید اشک در چشمانم نیش زد.

حالم از این ضعیفی که نسبت به او داشتم به هم خورد. من بی آنکه بدانم چنان به او مبتلا شده بودم که پس از یک هفته دوری فقط عطرش تمام مقاومتی که داشتم را در هم شکست.

نگاهم را به آسفالت باران خورده خیابان دوختم، نه اینکه مانند او دلسنگ بودم، نه اینکه دلم برای او چشمانش تنگ نشده بود و نه اینکه دلخور و ناراحت بودم، نه! من فقط ترسیدم که نگاهش کنم و دیگر نتوانم جاری شدن اشک‌هایی که به سختی مهارشان کرده بودم را کنترل کنم.

ترسیدم نتوانم هوس آغوش امنش را در دل نگه دارم.

هیچ کدام حرفی نزدیم، نه من نه او! دریغ از یک سلام ساده. انگار این چند روز دوری آنقدر همه چیز میان ما را عوض کرده بود که حتی نمی دانستیم چطور باید یک مکالمه را شروع کنیم، حتی به مبتدی ترین شکل یک ارتباط میان دو غریبه.

صورتی میل عجیبی داشت که به سمتش برگردد و حداقل بعد از این روزها یک نگاه کوچک به او بیاندازم. اما به سختی این میل سرکش را کنترل کردم.

درگیر کشمشی— میان قلب و مغزم بودم که بی حرف و توضیحی حرکت کرد و از خانه دور شد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۳۵

#دل_آن_موسوی

آرام به سمتش برگشتم و بالاخره به نیم‌رخش چشم دوختم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. برای این نگاه جدی، برای موهای جوگندی و ابروهای کشیده و پرش، آن مژه‌های بلند تابدار و حتی سکوتش که مرا یاد اوایل آشنایمان انداخت.

او هم آن یک هفته را راحت و آسوده سپری نکرده بود، می‌توانستم این را از ریش آنکارد نشده‌اش بفهمم و همین کمی دلم را آرام کرد.

می‌دانستم که چقدر روی این موضوع حساس بود. چقدر در ذهن برای روزهایی که خودم هر صبح زیر گلویش را اصلاح کنم رویا پردازی کرده بودم.

مقابل سوپر نگه داشت و پیاده شد. به محض پیاده و دور شدنش نفسی- عمیق کشیدم تا بتوانم بوی عطرش را به جان بکشم.

آفتابگیر را پایین آوردم تا اشک‌هایی که پس از پیاده شدنش بر گونه‌هایم جاری شده بود را پاک کنم و منتظر برگشتنش ماندم.

کمی بعد با کیسه خرید از کیک و شیرکاکائو برگشت و آن‌ها را تقریباً در آغوشم گذاشت و پشت نشست.

پس از کمی دور زدن در یکی از کوچه‌های خلوت نگه داشت. چند دقیقه‌ای به هردویمان زمان داد و بعد صدای گرفته و پر خشش در سکوت اتاقک آهنی ماشین پیچید:

- یه چیزی بخور تا صحبت کنیم.

بیشتر در خودم جمع شدم. مانند معتادی که یک هفته از مخدرش دور بوده. خمار ناز کشیدن و قربان صدقه هایش بودم، دلم بیش از این می خواست. لوس بودم؟ شاید!

- میل ندارم.

به سمتم برگشت و بی اراده برای دیدنش همین کار را کردم. چشمانش آنقدر سرد و یخ زده بود که معین خودم را در آن جهنم یخ زده پیدا نمی کردم.

هیچ نگفت، برای خوردن خوراکی ها وعده و وعید نداد، حتی خبری از تهدید به تنبیه های الکی هم نبود! همین سکوت دردش از هزاران حرف بدتر بود.

کاش چیزی می گفت، کاش داد و بیداد می کرد اما آنطور بی احساس و سرد نگاهم نمی کرد.

من از او معین خودم را می خواستم، همان نگاه براق و چشم هایی که با هر حرف و حرکتی باریک می شدند. همان معینی که مانند فرید نازم را می کشید. مانند فرید؟! آخ از این پدر و پسر...

- معین...

لعنت به من و صدای لرزانم.
حرفم را قطع کرد. انگار میلی به شنیدن حرف هایم نداشت. من برایش دیگر آن حریر فیروزه ای نبودم که ذوق شنیدن حرف هایم را داشته باشد، همانی که به تمام روزمرگی هایم را گوش دهد و بخندد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۳۶

#دل_آن_موسوی

آرام شروع کرد، درست نقطه مقابل من که خسته و کم آورده بودم.

- تموم این روزهایی که گذشت به این فکر کردم که چطور شد که بهت اعتماد کردم. چطور اینقدر زود باورت کردم و خب جوابش خیلی واضح جلوی چشمم بود. بابا می دونست، می دونست چطور با تو دل من رو نرم کنه، نقشه حساب شده ای بود.

دلم در هم پیچید، انگار که معده ام قصد داشت همه نخورده های روزم را بالا بیاورد.

- بهت گفتم که من اصلا...

- البته نباید هنرمندی تو رو هم نادیده گرفت. خیلی خوب بازی کردی حریر! اون قدر خوب که باعث می شدی گاهی فکر کنم که... می تونم بابا رو ببخشم.

اشک هایی که می خواستم جلوی چشمان او جاری نشوند بی توجه به تصمیمات من راه خود را بر گونه هایم پیدا کردند.

- معین! من هیچ کاری نکردم. واقعاً دیگه نمی دونم چطور باید اینو بهت بگم. من هرکاری کنم تو باور نمی کنی و تموم درد منم اینه که خودمم بهت بابت این موضوع حق می دم که باورم نداری.

اشک هایم را محکم پس زدم آنقدر محکم که نگین های نشسته بر آستین شل حسی سوزشی مانند بریدگی با کاغذ روی پوست صورتم بر جا گذاشت.

- باور نمی کنی، باورم نمی کنی لعنتی اما دارم راست می گم. من هیچی نمی دونستم، اون حتی من و هم بازی داد.

با انگشتانش بر فرمان ماشین ضرب گرفت.

- چطور باورت کنم وقتی باهاش همدست بودی؟
- من همدستش نبودم معین، منم مثل تو بازی خوردم و ...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم و با حرفش قلبم را سوزاند.

- حداقل بازیش یه جوری پیش رفت که من و احساسم مطمئنی. تموم شب رو با فکر به اینکه تمام حس و حرف های من دروغ بوده دیوونه نمی شی.

لحن زارم بی شباهت به التماس نبود.

- حس من بهت دروغ نبود معین، دروغ نیست. بازی نبود،
نقشه نبود، برنامه ریزی شده نبود. من دوستت دارم.

- ثابت کن!

- چجوری؟ مگه تو باور می کنی؟

چشمان سرد و ناآشنای مرد به سمت خیابان کشیده شد.

- آره.

امید در انتهای آن چاه تاریک بی اعتمادی اش کورسویی از
خود نشان داد.

- چیکار کنم؟

- کاری که خودت گفتی. آخر همین هفته می آم
خواستگاریت، تو هم جواب مثبت می دی، ازدواج می کنیم.

نگاهش کردم. اشک آرام از گونه‌ام به پایین غلتید اما من دیگر هق هق نمی کردم. سکوت باعث شد ادامه دهد:

- حداقل بهم ثابت می کنی اون قدر احمق نیستی که وقتی احساسی بهم نداری بخاطر نقشه بابا خودت رو توی چاه بندازی.

شوکه و ناباور زمزمه کردم:

- معین... مامان راضی نمی شه.

- اعتراف کن که از اولش همدست بابا بودی.

پوزخندش زهری تلخ را به جانم ریخت:

- تو یه جوجوی دروغگویی!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۳۷

#دل آن_موسوی

از تکرار دوباره آن جمله خسته بودم اما چیز دیگری برای گفتن به او که قصد باور نداشت در ذهنم پیدا نمی کردم.

- من درو...

- ثابت کن.

قبل از اینکه چیزی بگویم ادامه داد:

- فکر کنم راضی کردن مامانت از گزینه فرار که خودت پیشنهاد دادی برات راحت تر باشه.

نمی دانستم چه در سر دارد و همین معین ناآشنایی که کنارم نشسته بود را عجیب تر می کرد.

باید اعتماد و باور از دست رفته اش را پس می گرفتم. ازدواج با یکدیگر قبل از آن که حقیقت عیان شود چیزی بود که هردو ما برایش برنامه ریزی می کردیم.

او حتی حلقه نشان نامزدیمان را خریده بود. با هم رنگ مبلمان خانه مان را انتخاب کرده بودیم.

گاهی ساعت ها به طور جدی بر موضوع اینکه کدام اتاق، اتاق خوابمان باشد با دلیل های متفاوتمان بحث کرده بودیم.

با تمام اختلاف نظرهایمان با هم در این تفاهم داشتیم که چند سال در آن خانه بمانیم و بعد وقتی تصمیم به بچه دار شدن گرفتیم خانه مان را به یک خانه ویلایی تغییر دهیم.

خانه‌ای که باغچه و یک حوض کوچک داشته باشد.

اتفاقات رخ داده همه چیز را عوض کرده بود. می‌دانستم مامان با اوضاعی که بوجود آمده دیگر راضی کردن مامان کار راحتی نبود، شک نداشتم که فرید مانع خواهد شد و برایم مثل روز روشن بود که اگر مامان حقیقت را به دایی می‌گفت او هم برای این ازدواج مخالفت می‌کرد.

همه آشوب در ذهنم فقط یک سمت ماجرا را به نمایش گذاشته بود، سمت دیگر خانواده معین بودند که نمی‌دانستم پس از فهمیدن حقیقت دیگر چه رفتاری با من خواهند داشت.

اصلا مادرش رضایت می‌داد؟ خواهرانش با این موضوع که همسر برادرشان چه کسی هست کنار می‌آمدند؟ برادرانش چه؟

چشمان معین منتظر جواب من بود و من با هر یک از این سوالات جنگی تن به تن در ذهن داشتم و پاسخی برایشان پیدا نمی کردم.

اما با این همه فقط یک چیز می دانستم، من نمی خواستم معین را از خودم برانم. نمی خواستم او فکر کند که من بازیگر این بازی بوده ام، که بازی اش داده ام و تمام احساساتم نسبت به او دروغ و نقشه بوده.

حتی تصور از دست دادن معین برایم مرگ بود. می دانستم بعد از معین دیگر من حریر نخواهم بود؛ سراسر وجودم نخ کش می شود....

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۳۸

#دل آن_موسوی

چشمان منتظرش مرا وادار کرد که با صدایی گرفته جواب
دهم:

- قبوله. اما بهم زمان بده، راضی کردن مامان کار راحتی
نیست.

- فقط یه هفته!

- معین داری با من می جنگی؟

نگاه سردش را در چشمانم دوخت.

- اگر جنگی باشه واسه اینکه بهت فرصت بدم ثابت
کنی تو توی تیم منی، نه همدست دشمنم.

سرم را در دستانم گرفتم. آنجایی که من مانده بودم قطعاً
خود جهنم بود.

باید با تمام دنیای و آدم‌ها می‌جنگیدم تا ثابت کنم طرف معین هستم. جنگیدن برایم سخت نبود می‌توانستم بخاطر معین همه کار کنم اما ترسم از آن بود که حتی بعد از پشت سر گذاشتن همه این‌ها معین باز هم مرا باور نکند.

از افکاری که در سرم هیاهویی به پا کرده بودند در خود جمع شدم. درجه بخاری را بیشتر کرد و رو برگرداند، انگار که نمی‌خواست این توجه کردن‌ها را به روی خودش بیاورد.

نمی‌دانستم خانواده‌ش چیزی از حقیقت می‌دانستند یا نه و نمی‌توانستم منتظر بمانم و چند شب دیگر را هم با این فکر و خیال کابوس ببینم.

- معین؟ تو به بقیه... یعنی منظورم خواهر برادراته گفתי که...

حتی کامل کردن جمله هم برایم سخت بود اما نیازی به آن نداشتم که با دست و پا زدن تکمیلش کنم. انگار خودش بهتر از من منظورم را فهمیده بود.

-نه! هنوز بهشون نگفتم.

نفسش را مانند آه سردی از سینه بیرون و به صندلی اش تکیه داد.

- البته اگر تا الان مسعود بهشون نگفته باشه.

با نگاهی معنادار به سمت برگشت.

- لابد از رابطه مسعود و بابا هم خبر نداشتی!

- بگم نه باور می کنی؟

- نه.

آرام سر تکان دادم و با چشم دوختن به خیابان و قطرات
باران بر شیشه از نگاه پر تمسخرش فرار کردم.

- کیکت رو باز کن و بخور.

- گفتم میل ندارم.

- منم حوصله ناز کشیدن ندارم. بخور گفتم، کلی کار دارم
باید برم.

دلم از لحن سردش شکست. معین خودم را می خواستم.
برای اینکه هرچه زودتر از این معینی که برایم غریبه بود
دور شوم یکی از کیک ها را باز کرده و به سختی تکه ای در
دهانم گذاشتم.

گرسنه بودم اما از احساسی که کنار او داشتم طعم آن
کیک شکلاتی در دهانم بدترین طعم دنیا بود.

وقتی مطمئن شد که کیک را خوردم ماشین را روشن کرد و کمی بعد جلوی در خانه متوقف شد.

- یادت نره، فقط یه هفته.

از ماشین پیاده شدم و بی توجه به جمله اش، آرام به حرف آمدم:

- میشه حداقل جواب پیام هام رو بدی؟

نگاهش را به مسیر روبرویش دوخت.

- فرصت ندارم. برو داخل عجله دارم.

در را بستم و مستقیم به سمت خانه رفتم تا اشک هایی که انگار با هر بهانه ای در چشم هایم پر می شدند را نبیند.

کاش می شد معین خودم را از او پس بگیرم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۳۹

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

مامان با صدای بلند فریاد زد:

-من بهت اجازه نمی دم.

من اما فریاد نزد، خسته بودم از پنج روز بحث و جدلی که پس از آن شب دیدار با معین پایان نداشت. خسته بودم و مصمم.

- من ازت اجازه نخواستم.

- تو حق نداری حریر!

با آرامشی که فقط پوسته‌ای ظاهری بر آشوب درونم بود جواب دادم:

- تو هم حق نداشتی من و بازی بدی. اینطوری با هم بی حساب می‌شیم.

نزدیک شدن صدایش را حس کردم، صدای صندل‌هایش بر سرامیک خانه به اتاقم نزدیک و سپس خودش وارد اتاق شد.

- حریر؟ این حرفا چیه که می زنی؟

آرام پالتوهایم را جابجا کردم تا پالتویی که مد نظرم را پیدا کنم.

- حریر! با توام! چی داری می گی؟

-خیلی واضح! پنج روزه که دارم بهت می گم معین قراره پنجشنبه بیاد خواستگاری. قبلا خودتون قرار گذاشته بودین اما حالا یه خرده تاریخش اینور و اونور شد.

به سمت آمد و شانهام را محکم کشید و باز فریاد زد. جیغ صدای نازکش بر روان ناآرامم چنگی کشید.

- می فهمی داری چیکار می کنی؟

- آره، بازی ای که تو فرید شروع کردین رو ادامه می دم.

اشک از چشمانش بر روی گونه اش چکید.

- دیوونه شدی؟

- آره! دیوونه شدم. از وقتی فهمیدم تو، مادر من هم من و بازی داده دیوونه شدم لاله خانوم.

سرش را فشرده و مقابل عرض اتاق را راه رفت.

- حریر! من نمی‌دونستم معین پسر- فریده! من اصلاً نمی‌دونستم اون شرکتی که می‌ری شرکت بچه‌های اونه. تموم اون موقع‌هایی که دوتایی در مورد معین حرف می‌زدیم من اصلاً نمی‌دونستم این مرد حتی نسبتی با فرید داره. این هزارمین باره که بهت می‌گم، من چند وقت بعد اون شبی که شام با هم رفتیم بیرون حقیقت رو فهمیدم.

به خوبی در خاطر من هست درست در همان زمان بود که مامان دیگر میل و اشتیاقی برای صحبت‌های من درباره معین نداشت. هربار که با او در مورد معین صحبت

می کردم دیگر مانند قبل ذوق و هر حرکت معین را تایید نمی کرد.

راست می گفتم به خاطر دارم که چند باری اوضاع روحی و روانی معین را بهانه کرده بود تا بگوید او به درد زندگی با من نمی خورد و هربار من آنقدر قاطع جلویش ایستادم که دیگر ادامه نداد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴۰

#دل_آن_موسوی

در چشمانش کشیده اش که آینه ای از چشمان خودم بود نگاه کردم و روزهای را به یاد آوردم که به اصرار مرا همراه خودش کرد تا در دورهمی او و دوستانش شرکت کنم.

بعد از سال ها من و پسر- یکی از دوستانش که در نوجوانی از او خوشم می آمد را با هم روبرو کرد، روزها از او و موفقیت شغلی و جایگاه اجتماعی اش می گفتم و من آنقدر در رویای معین بودم که هیچ چیز نمی شنیدم.

او راست می گفت اما دیر بود....

- حریر بخاطر لجبازی زندگی خودت رو فدا نکن. می خوای منو تنبیه کنی؟ باشه! می خوای فرید رو تنبیه کنی؟ باشه! هرچی تو بگی اما پای خودت رو از این تنبیه بکش بیرون. من رو با خودت تنبیه نکن.

پالتورا از رگال بیرون آوردم و پوشیدم. چشمان نگراناش تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود.

- حریر می شنوی چی می گم؟

- می شنوم اما برام مهم نیست.

دوباره آتش گرفت، با گرفتن شانه هایم مرا تکان داد، آنقدر محکم که انگار می خواست عقلم سر جایش بیاید.

- داری منو سخته می دی حریر، داری دیوونه می کنی! یه عمر لای پر قو بزرگت نکردم که بذارم دستی دستی خودت رو بدبخت کنی. تو فکر کردی معین باور می کنه که من ندونسته زن پدرش شدم؟ اون که بچه مردمه، تو که جگر گوشه خودمی حرفم رو باور نمی کنی! حریر فکر کردی معین از ان موضوع می گذره؟

انگار که جان از بدنش رفته باشد بر تخت نشست و اشک هایش جاری شد.

- به این فکر کردی که خانواده ش باهات چه رفتاری می کنن؟

کیفم را برشانه‌ام گذاشتم، آرایشم کم بود، مثل وقت‌هایی که معین سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت شبیه دختران مدرسه ای شده‌ام.

میل آرایش نداشتم اما نمی‌خواستم با آن چهره رنگ پریده و تیرگی پای چشم حاصل از بیخوابی‌هایم به دیدنش بروم.

- تو به این فکر نکردی که با فهمیدنش چه بلایی سرم می‌آد؟

- از همین می‌ترسیدم. از همین که باورم نکنی، از همین که به حرفام گوش ندی و کار خودت رو بکنی. گفتم شاید بعدش خودتون این رابطه رو تموم کنین.

با پوزخندی تلخ از کنارش رد شدم و به سمت در خروجی خانه رفتم. پشت سرم آمد و مستأصل نگاهم کرد.

- کجا میری حریر؟

- دیدن مادرش.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴۱

#دل_آن_موسوی

قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید از خانه بیرون رفتم و در را بستم.

نمی دانستم معین بخاطر این کارم چه عکس العملی نشان خواهد داد اما تنها چیزی که می دانستم این بود که نمی توانستم بیخیالش شوم.

باید می رفتم و با مادرش صحبت می کردم. نمی توانستم شوکه شدنشان در شب خواستگاری را تحمل کنم.

پس از رانندگی و درگیری با افکار مختلفی که در سرم جنجال به راه انداخته بودند مقابل خانه شان متوقف شدم.

در ماشین خاموش ماندم و نگاهم به تراس بزرگ خانه شان بود. خاطرات شب تولد معین را به خاطرم آورد که هردو به دور از هیاهوی خانواده اش در تراس به بارش برف نگاه می کردیم.

آن روزها فکرش را نمی کردم یک سال بعد آن قدر به آقای رئیس ساکت و کم حرف علاقه داشته باشم که دست به احمقانه ترین تصمیم زندگی ام بزنم.

تصورش هم سخت بود که طنابی نامرئی به نام فرید زندگی من و معین را از جایی که فکرش را هم نمی کردیم به هم گره زده باشد.

بالاخره عزمم را جزم کردم تا از ماشین پیاده شوم و به سمت خانه شان بروم. برای هر قدمی که بر می داشتم باید دلیلی پیدا می کردم که مرا در تصمیمم همراهی کند وگرنه از همانجا برمی گشتم.

نگاهم به زنگ خانه بود و اینبار مقابله با آن حسی— که می گفت به ماشین برگرد و از اینجا دور شو سخت تر می شد.

سرانجام قبل از آنکه مقابلش تسلیم شوم دکمه زنگ را فشردم. نیمی از ذهنم راضی بود که راه فرار را بر خودم بستم و نیمی دیگر فریاد می زد که هنوز وقت برای فرار هست.

- بله؟

دست‌های یخ‌زده‌ام را در هم گره زدم، انگار که سال‌ها بود
آن‌ها را زیر کوهی از برف دفن کرده باشند.

- س... سلام.

- سلام! بفرمایید.

چگونه باید خودم را معرفی می‌کردم؟

- من... من... من...

- حریر جان شمایی؟ بفرما تو دخترم.

صدای باز شدن در راه را برای آن نیمه دیگر هم بست.

چشم بر هم گذاشتم و با نفس عمیقی در را هل داده و
وارد شدم.

حیات زیبای خانه‌شان درست مانند شب تولد معین بود.
کاج‌های سبز و کوتاه قد باغچه نمی گذاشتند حیات در
زمستان لخت و یخ‌زده به نظر برسد.

به پله‌ها که رسیدم در بزرگ و ضد سرقت خانه باز شد و
مادرش درست مانند اولین باری که دیدمش با لبخندی
مهربان بالای پله‌ها استقبالم آمد.

پاهایم از دیدن آن زن سست شد. با خودم چه فکری
کرده بودم؟ چه داشتم که به او بگویم؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴۲

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

جلوتر که رفتم با لبخند مرا به آغوش گرمش کشید و بوسید.

- خیلی خوش اومدی عزیزم. بیا بریم تو، چقدر سردی!

همراهی ام کرد تا با هم وارد خانه شویم. گرما و حس صمیمی خانه شان دوستداشتنی بود.

خانه بزرگ و مدرنشان بی شک یکی از آن چیزهایی بود که معین جوانی و آرامشش را برای بدست آوردنش گذاشته بود.

با تعارفش روی مبل های زیبای خردلی رنگ نزدیک شومینه روشن نشستم و او همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت مکالمه اش را با من ادامه داد:

- معین نگفته بود می آیی!

برای لحظه ای از اینکه او احساس میان من و معین را می داند خجالت کشیدم.

- آ... راستش معین نمی دونه، خیلی یهویی شد.

- در هر حال کار خوبی کردی عزیزم. خیلی خوشحالم کردی.

کمی بعد با سینی چای به سمتم آمد و وقتی شیرینی خوری را مقابلم روی میز گذاشت دختران دوقلوی مستان در حالی که دنبال یکدیگر می دویدند از اتاقی بیرون آمدند.

- مادر، مادر! نیکی سر و صدا می کنه که حنا بیدار بشه.

قل دیگر با اخم به خواهرش نگاه کرد و برای مادر بزرگش توضیح داد:

- نه خیرم، نیکا داره دروغ می گه! من داشتم مشقای کلاس زبانم رو می نوشتم نوک مدادم کوچولو شده بود داشتم با تراش رومیزی تراش می کردم که یه کمی صدا داد.

مادربزرگشان با حوصله به حرف هایشان گوش داد و در آخر به من اشاره کرد.

- اصلا حواستون هست که مهمون داریم؟

نگاهش به سمت من برگشت و لبخندی عمیق و گرم بر لب هایش نشست.

- به زندایی حریر سلام کردین؟

بدنم که تازه در مجاورت آتش شومینه گرم شده بود با شنیدن عبارت «زندایی حریر» یخ زد، احساس کردم بند دلم پاره شد و قلبم در عمیق‌ترین دره این کره خاکی سقوط کرد.

یکی از دوقلوها با ذوق جلوتر آمد.

- سلام. من قبلا دیدمت. تولد دایی معین اومدی.

و دیگری نیز ذوق زده ادامه داد:

- آخ جون. واقعی عروس تویی؟

قلش میان حرفش پرید:

- مامان قول داده واسه من و نیکا هم برای عروسی دایی معین لباس عروس بخره.

مادربزرگشان با لبخندی که انگار بر لب‌هایش دوخته شده و با حرف‌های نوه‌هایش برقی در چشمانش شروع به درخشیدن کرده بود مانع ادامه حرف‌هایشان شد:

- باشه دخترا! حالا برین سر درستون. آجیلی که براتون ریخته بودم رو خوردین؟

- من همه رو خوردم ولی نیکا کشمش‌ها رو نخورد.

- باشه، برید سر مشقتون، وقتی اومدم باید تموم شده باشه! توی اتاق من نرید حنا خوابه.

دخترها دور شدند و او با لبخند به سمت برگشت.

- دل توی دلشون نیست. روزی سه بار واسه عروسی داییشون لباس انتخاب می‌کنن. چایت رو بخور عزیزم.

فنجان چای خوش عطر را در دست گرفتم تا شاید به واسطه گرمایش حس به انگشتان یخ زده ام برگردد. کاش می شد فرار کنم. کاش نیامده بودم.

- خانم فاطمی...

- من اسمم پروینه دختر قشنگم. تو دیگه دختری، خواستگاری و این حرف ها که دیگه تشریفات الکیه.

هرچه این زن بیشتر خودش را نشان می داد، دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد.

چگونه باید حقیقت را به او می گفتم؟ اصلا چه باید می گفتم؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴۳

#دل_آن_موسوی

انگشتانم فشار بیشتری به فنجان در دستم وارد کرد تا شاید به این واسطه بتوانم کمی خودم را کنترل کنم.

- بخور عزیزم، چای از دهن افتاد.

کمی از چای معطر و خوش طعم خوردم و نفس عمیقی کشیدم.

- مامان پروین من...

گلویم را صاف کردم تا بتوانم آن خش ناچاری را از صدایم پاک کنم.

- من امروز بدون اطلاع معین اینجام.

چشمانش پشت آن عینک مربعی جلوه‌ای از چشمان زیبای معین بود، درشت و کشیده و وقتی به جمله بی معنی‌ام خندید چشمانش باریک شدند، انگار چین‌های بیشماری چشم‌هایش را در آغوش گرفتند.

- قرار نیست هرچی بین من و تو می‌گذره رو معین بدونه، رازهای مادر دختری ما هیچوقت پیش معین لو نمیره. از الان تا همیشه.

کاش می‌دانست این راز لعنتی که بخاطرش دست به چنین حماقتی زده‌ام چقدر بزرگ و پنهان نشدنی است. کاش می‌شد خیلی راحت بگویم الان اینجا هستم تا این راز دیگر راز نباشد.

فنجان را آرام روی میز گذاشتم و به سمتش برگشتم.
بغضی- کودکانه از ناکجا آباد میان راه نفسم نشست تا
نتوانم درست صحبت کنم.

- اتفاقا من اینجام که این راز دیگه راز نباشه. چون...
همین راز بودنش اشتباهه. چیز به این مهمی اصلا
نباید راز بمونه.

نگرانی در چشمان منتظرش نشست اما خودش را نباخت.

- حریر جان! داری نگرانم می کنی دخترم. چی شده؟ چه
رازی؟

احساس کردم تمام خانه دورم می چرخد تا بر سرم آوار
شود. باری دیگر صدایم را از آن بغض لعنتی صاف کردم.

- این راز، راز من نیست. من خودم فقط چند روزه که فهمیدمش. من... من هیچ دخالتی توش نداشتم.

دستان گرمش بر روی دست سردم نشست.

- من متوجه منظورت نمی شدم و با این حرف ها فقط داری نگرانیم رو بیشتر می کنی. می شه واضح صحبت کنی عزیزم؟

همین که سرم را به نشانه مثبت تکان دادم انگار اجازه جاری شدن را بر اشک هایم نیز دادم. آن ها بی توجه به من و موقعیتی که در آن قرار داشتم راه خودشان را بر گونه هایم پیدا کردند.

- من... من... چطور بگم؟ من یعنی...

احساس کردم آن چشم‌های منتظر چشمان معین هستند،
برای فرار از آن‌ها سر پایین انداختم.

- همسر- سابق شما، بعد از اینکه از شما جدا شد...
ایشون...

- منظورت فریده؟ چی شده؟

چشم بستم و با بدنی که از گریه بی‌اراده می‌لرزید سر تکان
دادم.

- ایشون... بعد از جدایی شما با... با مادر من ازدواج
کردن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴۴

#دل_آن_موسوی

دیگر نتوانستم و با دست جلوی دهانم را گرفتم تا صدای
هق هقم بلند نشود.

- اما... به خاک بابام قسم، به خدا، به جون مامانم من
از هیچی اطلاع نداشتم، اصلاً خبر نداشتم. منم مثل
معین چند روز پیش فهمیدم.

نگاهش شوکه بود. دستش دیگر بر انگشتان سردم فشاری
ملایم وارد نمی کرد، چشم هایش خیره بود به من که
نمی دانستم باید به کجا فرار کنم.

دهانش را باز کرد اما چیزی نگفت، نفس عمیقی کشید و
بزاقش را به سختی قورت داد.

- تو... تو دخترِ لاله‌ای؟

همانطور که دستم را جلوی دهانم گرفته بودم سر تکان دادم.

- پس فرید...
VIP exchange group

حرفش را قطع کردم:

- همه‌مون رو بازی داد. به خدا من هیچی نمی‌دونستم اما معین باور نمی‌کنه.

-معین می‌دونه؟ یعنی اون حمله قلبیش، به هم خوردن زمان قبلی که برای خواستگاری گذاشته بودیم بخاطر فهمیدن این موضوع بود؟
@Vip Roman

باز هم میان حق و حقم سر تکان دادم. دیدم که چشمان زیبایش زیر موجی از اشک پنهان و سپس آن موج تبدیل به رودی از اشک شد و بر گونه اش جاری گشت.

اینبار من بودم که دستش را فشردم.

- مامان پروین من هیچی نمی دونستم، من و معین با هم فهمیدیم. فرید همه چیز رو از من پنهون کرد، حتی مامان هم نمی دونست که من تموم این مدت با بچه های شما و فرید همکاری می کنم. من... من حتی نمی دونم فرید چرا اینکار رو کرد؟ چرا باید من و معین رو بازیچه می کرد؟

فقط نگاهم کرد حتی نمی شد از چشمانش فهمید که چه در سر دارد، حرف هایم را باور کرده یا مانند پسرش مرا بازیگر این نقشه می داند.

اشک‌هایی که دیدم را تار کرده بود را پاک کرده و ادامه دادم:

- حالا هرکاری که می‌کنم معین باورم نمی‌کنه. به مرگ خودم، به جون معین که نمی‌خوام یه تار مو از سرش کم بشه من از هیچی خبر نداشتم. الان فقط اومدم اینجا که حقیقت رو بگم، چون دلم نمی‌خواد نه شب خواستگاری و نه هیچ کجای دیگه‌ای از زندگیم اثری از این راز کثیف فرید و بازی‌ای که راه انداخته باشه.

در چشمان سردش نگاه کردم که دیگر مثل چند دقیقه از شوق برق نمی‌زد، با حق‌هقی که انگار نفسم را برده بود ادامه دادم:

- می‌دونم شما هم باور نمی‌کنین اما دارم راست می‌گم.

نفس عمیقی کشید، انگار تمام این ثانیه‌هایی که به سکوت گذشته بود را سعی داشت حرف‌هایم را درک کند. اشکی که در چشم‌هایش نشسته بود را پاک کرد و سر تکان داد:

- باورت می‌کنم، همونطور که حرف لاله رو باور کردم. هیچکس به اندازه من فرید رو نمی‌شناسه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴۵

#دل_آن_موسوی

نگاهم در چشمان بی‌فروغش خیره ماند. برای پرسیدن سوالم مردد بودم، احساس اینکه میان این داستان‌ها

بخوایم سوال خودم را مطرح کنم کمی برایم معذب کننده بود اما خوره‌ای که در جانم افتاد مانع مقاومت شد.

- مامان با شما صحبت کرد؟

- اومد دیدنم.

مبهوت نگاهش کردم که لبخند زد. تلخ، غمگین و دردناک.

- خیلی شبیه مادرتی، می‌دونستی؟

آرام با تکان سر حرفش را تایید کردم. هر که مامان را دیده بود می‌گفت که من آینه جوانی‌هایش هستم.

- لاله یه دختر عزیز دردونه و پر خاطره‌خواه بود. هیچوقت نداشته بودن که آب توی دلش تکون بخوره، توی یه محله بودیم اما اون دختر شاه‌پریون بود و ما دخترای ساده محل. نور چشمی پاشایی‌ها

بود، باهاش جوری رفتار می شد که انگار واقعا گل
لاله س و هرچیزی ممکنه گلبرگاش رو پژمرده کنه. توی
پر قو داشتنش.

آرام موهای رنگ شده اش که ریشه سفیدشان کمی
مشخص شده بود را پشت گوشش فرستاد.

- همه می دونستن فرید خاطرخواه دختر پاشایی ها شده
اما لاله پدرت رو انتخاب کرد و الحق که خوشبخت
بود. وقتی مادر فرید من رو نشون کرد اونم حرفی نزد
خیلی خوشحال بودم، ذوق می کردم که بین اون همه
دختر کسی که می تونه جایگزین لاله باشه منم.

شنیدن حرف ها این بار از سوی دیگر ماجرا ترسناک بود.
می ترسیدم از شنیدن چیزهای جدید...

- بعد ازدواجمون دیگه از لاله خبری نبود، از اینور و اونور می شنیدیم که داره مثل شاهزاده ها کنار پدرت زندگی می کنه. خوشحال بودم که فرید دیگه هوای لاله از سرش افتاده و چسبیده به زندگیمون. معین که به دنیا اومد فرید توی پوست خودش نمی گنجید، منم ذوق می کردم که شوهرم اینقدر سرش به زن و زندگیشه.

آهی سرد از سینه اش خارج شد و انگار که نمی خواست آن روزها را دقیق به خاطر بیاورد با رجهای در هم تنیده شده پلیورش بازی کرد.

- مسعود و مستانه به دنیا اومدن و زندگیمون چند پله بالاتر رفت. کار فرید افتاده بود روی بورس، کل تهران می شناختنش، کت و شلوارهایی که توی تولیدیش دوخته می شد روی هوا می رفت، مغازه دارها براش صف می بستن. کم کم یه مغازه بزرگ دو دهنه خرید و خودشم فروشگاه زد. همون موقع ها بود میعادم به دنیا اومد. زندگیمون برو بیایی داشت. من

خوشبخت ترین دختر اون محله بودم، شوهر خوب،
زندگی عالی، بچه و پول و...

سرش را بالا آورد. اشک در چشمانش می دوید اما جاری
نشد.

- همیشه خونه مون مهمونی بود. سفره می نداختیم از
این سر تا او سر خونه. جوون بودم و عشق می کردم
خونه و زندگی و خوشبختیم رو به بقیه نشون بدم.
توی یه مهمونی با همون دوستای محله که همه سر و
سامون گرفته بودن از یکی شنیدم لاله بچه ش نمی شه.
گفتن بعد این همه سال هنوز دامنش سبز نشده و
هزارتا دوا دکتر هم اثر نداشته.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴۶

#دل_آن_موسوی

سری تکان داد، انگار به آن روزهایی که گوشه ذهنش زنده شده بود نگاه می کرد.

- برای اولین بار احساس کردم از لاله خوشبختترم. فکر می کردم فرید حالا دیگه قدرم رو می دونه، من بعد اینکه لاله پشش زده بود قبولش کرده بودم، وقتی لاله بچه دار نمی شد براش سه تا پسر - و یه دختر آورده بودم. دلم می خواست همه این ها رو بلند بگم، نه به فرید، به همه آدم هایی که می شناختم! می خواستم فرید بدونه که بخاطر من چقدر خوشبخته.

می خواستم چیزی بگویم تا مانند مجسمه ای بی احساس به نظر نرسم اما نمی شد...

- من اونقدر توی دنیای خوش خیالی خودم غرق بودم که نمی دونستم فرید این چهارتا بچه رو بخاطر زندگیمون نمی خواست، می خواست جگر لاله رو خون کنه که انتخابش نکرده و حالا توی حسرت بغل گرفتن بچه‌ش آواره این دکتر و اون دکتر شده.

نگاهش به من برگشت. جوری به چهره‌ام دقیق شده بود که می دانستم بجای حریر مقابلش، لاله سال‌های جوانیشان را می بیند.

- یه مدتی کلا با این حس خوش‌بختی زندگی می کردم تا اینکه خبر رسید لاله بچه‌دار شده. گفتن بخاطرش چند شبانه روز جشن گرفتن و... این خبر نقل همه مجلس‌ها مهمونی‌ها بود، امکان نداشت یه جایی مهمونی باشه و توی اون جمع خبر بچه‌دار شدن لاله نباشه.

نگاهم کرد و سرتکان داد، انگار که بخواهد بیش از این در آن روزهایش غرق نشود.

- بعد اون فرید حرف بچه انداخت وسط، ما چهارتا بچه داشتیم اما دلم نمی خواست فرید فکر کنه من چیزی از لاله کم دارم.

افکار آن روزهایش را با آهی پس زد تا به دنیای خودمان بازگردد.

- فکر کنم دوازده سیزده سال بعد از این که از فرید جدا شدم و گذاشت و رفت بود که یه روز وقتی کسی خونه نبود در خونه رو زدن. انتظار هرکسی- رو داشتم جز لاله! رنگ و روی زرد و زارش نشون می داد حال خوبی نداره. از دیدنش شوکه و گیج بودم اونقدر که مغزم نمی تونسست بهم بگه این زن همونه که شوهرت بخاطرش ولت کرده.

کمی از وایش که بی شک مانند دستان من سرد شده بود
نوشید تا ادامه دهد:

- ازش خواستم بیاد داخل. مثل بید می لرزید. خبری از
اون دختر دردونه پاشایی ها نبود. وقتی بهش گفتم
کسی- خونه نیست زد زیر گریه. عین ابر بهار می بارید،
اونقدر که نمی تونست حرف بزنه...

بدنم خشک شده بود و تکان نمی خورد. نمی دانستم باید
چه عکس العملی نشان دهم. مامان به دیدن او آمده بود؟

- براش آب آوردم اما جای آب دستم رو گرفت تا
کنارش بشینم. مستقیم و بدون اینکه حاشیه بره با
گریه گفت نمی دونسته فرید ولمون کرده. گفت فرید
به همه گفته جدا شده و اون ها هم باور کردن. گفت
تموم این سال ها عزادار شوهرش بوده و من
می دونستم که راست می گه. خبرها می رسید که لاله

بعد از فوت همسرش با اینکه ده سال گذشته بود چه
خواستگارهایی رو رد می کرده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴۷

#دل_آن_موسوی

باید چیزی می گفتم، نباید اینقدر ساکت می ماندم اما حرفی
هم برای گفتن هم نداشتم. من هنوز از حرف های او شوکه
بودم، چه داشتم که بگویم؟!

- مامان من...

- اون عاشقته، مثل هر مادری که عاشق بچه شه. برام از تو گفتم، از اینکه چقدر بخاطر داشتنت خوشحاله. گفتم که فرید از طریق تو به زندگیش نزدیک شده.

آه سردی کشید و ادامه داد:

- بهش حق می‌دم که باورش کرده باشه. از حق نگذریم پدر فوق العاده‌ای هم بود، بچه‌ها عاشقش بودن. فرید بلد بود آدم‌ها رو شیفته خودش کنه و لاله هم یه زن بود، یه آدم که با فوت شوهرش بخش زیادی از عشق زندگیش رو از دست داد. ما یعنی من و لاله هیچوقت با هم دوست نبودیم. حتی توی خاله‌بازی‌ها هم همبازی هم نبودیم.

حس کردم روحش در روزها و خاطرات دور از آنجا که نشسته بود غرق شد.

- اون همیشه با بهترین اسباب بازی ها توی عمارت خودشون زندگی می کرد. این اولین باری بود که اینقدر مستقیم و رو در رو با هم صحبت می کردیم. نمی دونم لاله پخته شده بود یا از اولش هم همینقدر خاکی و گرم بود ولی چون من با هم ارتباطی نداشتم نمی شناختمش.

بالاخره تمام توانم را در خودم جمع کردم تا حرفی بزنم. می توانستم جواب خیلی از سوال هایم را از او بگیرم.

- مگه شما توی یه محله نبودین؟ چطور مامان رو خوب نمی شناختین؟ چطور مامان در مورد جدایی شما و فرید چیزی نمی دونست؟ چطور نمی دونست فرید شما و بچه ها رو ول کرده؟

با لبخند ظرف شیرینی را به سمتم گرفت برای اینکه زودتر به سوالم پاسخ دهد بدون تعارف الکی شیرینی ای را از ظرف برداشتم و منتظر به او چشم دوختم.

- محله ما مثل این چیزهایی که توی فیلم ها می بینی نبود؛ اینکه فکر کنی همه همدیگه رو می شناختن و توی کوچه سفره پهن می کردن و... اتفاقا برعکس! هرکسی سرش به زندگی خودش بود و دلش نمی خواست هیچی از زندگیش بیرون درز کنه، اما پاشایی ها فرق داشتن، اینقدر بزرگ و متفاوت از بقیه اعضای محل بودن که همیشه صحبتشون توی جمع بود ولی خودشون اینقدر عیون بودن که دمخور مردم محل نمی شدن، واقعا محترم و اصیل بودن اما خب سطحشون خیلی بالا بود، اینطور تصور کن که اونا خان بودن و ما رعیت. حتی توی همون محله هم گذرمون به هم نمی خورد.

احساس کردم تمام تلاشش را می کند که آن روزها را برای من مانند قصه ای تعریف کند، نه تقابل سرنوشت خودش و مادرم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴۸

#دل آن_موسوی

فنجان چایش را برداشت و تکانی خورد.

- صبر کن برم چای بیارم، اینقدر نخوردی یخ شد.

نمی خواستم رشته کلام از دستش در برود.

- نه، ممنون.

- هم من گلوم خشک نمی شه هم تو یه کمی گرم می شی.

بی توجه به من فنجانم را همراه فنجان خودش در سینی نقره‌ای و زیبا گذاشت، راهی آشپزخانه شد و از همانجا ادامه داد:

- لاله بعد ازدواجش رفت جایی که گذر ما هر ده سال هم به اونجاها نمی‌افتاد. خانواده‌ش یعنی پدربزرگت اینا هم همینطور. اون خونه باغ بزرگی که توی محله ما داشتن یه ملک ارثی بود که دست به دست رسیده بود به پدربزرگت. عمارتی بود واسه خودش! فکر کنم هنوزم همونجاس، نمی‌دونم فروختنش یا نه. اون روزها خالی گذاشتنش و رفتن.

آرام و با طمانینه در کابینت‌های آشپزخانه بزرگش گشت و بعد با برداشتن چیزی سینی چای را در دست گرفت و به سمتم آمد.

رفتارش طوری بود که انگار مادری برای دخترش چیزی تعریف می‌کرد. منی که در آن لحظه حتی عروسش هم

نبودم. اگر از دید پسرش نگاه می کردیم من یک آدم عوضی بودم، دختر زنی که زندگیشان را به هم ریخت و با همدستی شوهر سابقش پسر بزرگش را بازی داده بودم.

آرام با ناله‌ای از سر پا درد روبرویم بر مبل نشست، ظرف سوهان را باز کرد و مقابلم روی میز گذاشت.

- معین جدیداً زیاد سوهان می خره، حدس می زدم دلش تویی.

نگاهش در چشمانم ماند و کم کم در اشک غرق شد و چانه اش لرزید.

- اگه می بینی الان اینقدر باهات خوبم، اگه می بینی برام مثل معین عزیزی واسه اینه که می دونم توی زندگی معین چیکار کردی.

عینکش را برداشت و اشک‌هایش را پس زد.

- من خوب شدن معین رو دیدم، پله پله تغییر معین عصبیم رو با چشم دیدم و نمی‌دونستم دلیلش چیه، اما یه روز که خیلی عجله داشت از دهنش در رفت که داره می‌ره پیش روانشناس. کاری که ما نتونستیم راضیش کنیم. هرباری که اسم مشاور و روانشناس می‌اومد عصبی می‌شد و همه چیز رو به هم می‌ریخت.

در چشم‌هایم نگاه کرد تا تحکم کلامش را درک کنم.

- معین بچه نیست، یه مرد چهل ساله‌س که سنش از گول خوردن رد شده. میلی به زندگی کردن نداشت، چه برسه به دوست داشتن کسی! معین من رو برگردوندی، صدای خنده‌های بلندش رو، ذوقش، شوقش، عشق رو به زندگیش دادی. اولین باری که خواست در مورد تو با من حرف بزنه چشماش برق

می زد. اما با این چیزهایی که گفتم، بی شک معین الان خیلی عصبیه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۴۹

#دل_آن_موسوی

به سختی جلوی گریه مقاومت کردم و برای تایید حرفش سر تکان دادم.

- بله و اصلا هم حرفم رو باور نمی کنه.
- بهش حق بده که باور نکنه. فرید معین رو توی سن بدی رها کرد. به من نگاه نکن که الان نشستم جلوت و دارم اینقدر منطقی به داستان نگاه می کنم، بعد فرید من سالها

یه جنازه متحرک بودم، معینم بار همه زندگی و خواهر و برادرش روی دوشش بود بجای اینکه پناه بچهم باشم، خودم هم زیر پرش پناه گرفتم.

دست دراز کرد و انگشتان سرد مرا گرفت و آرام تر ادامه داد:

- معین من خیلی سختی کشید. از شبی که فرید ولمون کرد تا قبل اینکه تو بیای توی زندگیش روی خوشبختی ندید. آخرین خنده واقعی که از معین دیدم رو به یاد نمی آرم. بچهم سنگ شد، یه هو خیره می شد به یه گوشه و گاهی یک ساعت به فکر فرو می رفت. من فقط می خوام خوشبختی معین رو هم ببینم.

چطور باید در چشمانش نگاه می کردم وقتی مقصر- تمام چیزهایی که می گفت کسی بود که من او را بابا صدا می زدم؟

- معین خیلی ضربه خورد، به جرئت می‌تونم بگم بیشتر از همه خواهر و برادرش. اون شدیداً به فرید وابسته بود، ریز به ریز کارهای پدرش رو زیر نظر می‌گرفت و حرکاتش رو تقلید می‌کرد تا بیشتر شبیهش باشه.

انگشتانم را بیشتر در دستان گرمش فشرد.

- اون روز که مادرت هم اومده بود من همین ها رو بهش گفتم. تنها چیزی که برای من مونده بچه‌هامن، می‌خوام خوشبختی‌شون رو ببینم. فقط می‌خوام که از طرف فرید هیچ آسیب دیگه‌ای به بچه‌هام وارد نشه. شاید اگه چند سال قبل‌ترش بود با لاله اینقدر خوب برخورد نمی‌کردم اما دوازده سیزده سال گذشت و فرصت کرده بودم که بارها به اینکه چرا اینطور شد فکر کنم.

خیلی زشت و تهوع آور بود که جلوی شخص دیگری بخوام مادرم را خراب کنم. باید به او می‌گفتم که

حرف های مادرم را باور نمی کنم و آمده بودم که با او حرف
بزنم؟ باید به زبان می آوردم که نمی فهمم چرا اینقدر ساده
مادرم را بخشیده بود؟

اگر می پرسیدم چقدر مضحک به نظر می رسید.

مادر خودم را رها کرده و طرفداری شخص دیگری را
می کردم؟ کاسه داغ تر از آش بودم؟ همان وزیری که
علی رغم بخشش پادشاه، او نمی بخشید؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵۰

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

انگار تمام سوالاتم را از چشم‌هایم خواند و تلخ لبخند زد،
لبخندش درد داشت.

- می‌دونم چی توی ذهنت می‌گذره. حتماً با خودت می‌گی
این زن احمقه که زندگیش رو دو دستی بخشیده به
مادرم.

قبل از آنکه فرصتی دهد تا از خودم دفاع کنم ادامه داد:

- منم سال‌ها از درد و حرص لاله رو کنار فرید مقصر-
می‌دونستم خیلی وقت‌ها هم نشستم و پشت سرش
بد گفتم، همون روز که اومده بود دیدنم به خودش
هم این حرف‌ها رو زدم. اما کمی که گذشت، دردم که
آروم شد، داغم که سرد شد یه کمی چشمام رو باز
کردم.

انگار سکوت کرد تا حرف‌هایش را بهتر درک کنم.
می‌خواست حرف‌هایش را بفهمم.

- چشمام که باز شد حقیقت رو دیدم. لاله هیچ کجای این اتفاقات زندگی من نبود. به پای شوهرم نشست؟ نه! اومد زندگیم رو خراب کرد؟ نه! به فرید وعده و وعیدی داد؟ نه! جلوی شوهرم دلبری کرد؟ نه! کاری کرد که فرید فیلش یاد هندستون کنه؟ نه! فرید رو سیخونک کرد؟ نه!

به هدفش رسید، آن موقع بود که شیوه نگاهش به اتفاقات را دیدم. با آهی سرد، فنجانش را برداشت و کمی از چایش نوشید.

- لاله بیچاره تر از من با شوهرش خوشبخت بود، اونقدر خوشبخت که اصلا نمی دونست فرید کجای این کره خاکی زندگی می کنه، چندتا بچه داره، با زن و زندگیش چیکار می کنه؟ انگار خدا چشم دیدن خوشبختی من و لاله رو را نداشت. پدر تو رو ازش گرفت تا تنه اش کنه.

به یاد آن روزها دلم خواست کمی از مادرم دفاع کنم.

- مامان بعد از فوت بابا داغون بود. منم توی اون تصادف همراه بابا بودم، همه می گفتن زنده موندن من با اون همه آسیب معجزه بوده. لکنت من هم بخاطر همون تصادف...

اخم هایش که در هم رفت باعث شد جمله ام نیمه بماند، لبخندی که روی لب هایش نشست با آن اخم ها تناقض عجیبی داشت.

بی مقدمه سوال پرسید:

- تو لکنت داری؟

- بله! نه همیشه، یعنی... وقتایی که شوک شدیدی بهم وارد می شه یه مدتی برمی گرده، زمینه روانی داره.

لبخندش پررنگ تر شد و با خنده ای آرام و دوست داشتنی
سر تکان داد.

- پس بگو یه هو چرا اطلاعات عمومی معین در مورد
لکنت اینقدر زیاد شده بود! اینم زیر سر تو بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵۱

#دل_آن_موسوی

خجالت کشیدم و احساس کردم گونه هایم گرم شده. با
همان لبخند خم شد و سوهانی برداشت.

- وقتی لاله اومد دیدنم دوره شروع موفقیت های پشت هم معین بود، چند ساعت با هم حرف زدیم. گیج بود، می دونستم لاله جوری بزرگ شده که توی تموم زندگیش نداشته بودن آب توی دلش تکون بخوره و اون روز با اون حال و اوضاع اومده بود پیشم، نشون می داد چقدر کلافه س. انگار دنبال یکی می گشت که بهش بگه چیکار کنه.

با اشاره سر از من خواست چایم را بخورم. دهان خشک شده ام به آن چای گرم احتیاج داشت.

- توی فکرش بود که جدا شه اما خجالت می کشید به خانواده اش چیزی بگه. اما این بین یه ویری وجود داشت...

لبخندی تلخ بر لب نشانده که حتی آن سوهان هم نمی توانست شیرینش کند.

- من زن فرید بودم، می دونستم بی شک طی این سالها تونسته دل لاله رو بیره. حدس اینکه لاله هم حتما حسی- به فرید داره کار سختی نبود، اون لحظه لاله فقط بخاطر شوک روبرو شدن با حقیقت گیج و سردرگم بود. داشت عذاب می کشید چون فکر می کرد اون مقصر اینه که فرید ما رو رهامون کرد.

با سر و صدای دخترها نگاهش به سمت راهرویی که احتمالاً به اتاقها ختم می شد برگشت و پس از چند ثانیه وقتی خبری نشد ادامه داد:

- من باید چیکار می کردم؟ بهش می گفتم جدا بشه؟ عذاب چیزی که باعثش نبود رو بهش می دادم؟ بعد اون همه سالی که گذشته بود، اگه جدا می شد چی به من و بچه هام می رسید؟ هیچی! فقط ممکن بود سایه نحس فرید برگرده به زندگیمون.

حسش را درک می کردم، حس او را، حس آن روزهای مامان را که شبیه به این روزهای من بود.

امکان نداشت که بتوانم نبود فرید را تصور کنم، حتی فکرش هم نفسم را بند می آورد اما حسش سراسر تناقض داشتم که نمی گذاشت درست تصمیم بگیرم.

نمی خواستم ببینمش، از او متنفر بودم اما نبودنش یا حذفش از زندگی ام فقط به زبان می توانست آسان و یا شدنی باشد.

با صدایش به خودم آمدم و به کمک چای گلوی خشکم را ترک کردم.

- توی او شرایط تنها کاری که تونستم برای زندگی ای که تازه سر و سامون گرفته بود انجام بدم رو انتخاب کردم. از لاله خواستم فرید رو از زندگی من و بچه هام

دور کنه. دور کنه و هر کدوم از ما سرگرم زندگی
خودمون بشیم و دیگه هیچوقت همو نبینیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵۲

#دل_آن_موسوی

سر پایین انداختم تا در چشمانش نگاه نکنم.

او می خواست این طوفان را از خانواده اش دور کند و حالا
من درست در خانه شان و مقابل او نشسته بودم. انگار
می توانست ذهنم را بخواند که برای معرب نبودنم لبخند
زد.

- خوشحالم که لاله اونقدر حرفم رو جدی نگرفت و گذاشت توی زندگی معین پا بذاری.

و انگار که چیزی یادش آمده باشد در چشم‌هایم نگاه کرد.

- گفתי لاله می‌دونست؟

- نه! چند ماهه که فهمیده و از همون موقع داشته تلاش می‌کرده بدون اینکه حقیقت رو بهم بگه من رو از معین دور کنه ولی موفق نشد.
- چرا؟

به او نگاه کردم، بازی‌اش گرفته بود؟

- می‌خوام از زبون خودت بشنوم حریر جان! مامانت چرا نتونست تو رو از معین دور کنه؟

خجالت‌زده سر پایین انداختم، انتظار داشت چه بگویم؟

بگویم دیوانه وار و بی حد و اندازه پسرش را دوست دارم؟
 بگویم چه آن معین سرد و عصبی، چه معین محجوب و
 موقر، چه معین گرم و پر از شیطننت را عاشقانه و بی چون
 و چرا دوست دارم؟

- چون... خب... من... معین رو دوست دارم.
 - قول می دی شبیه همین امروز که بدون ترس اومدی از
 عشق و احساسات دفاع کنی حواست به پسرم باشه؟
 آرام و با بغض سر تکان دادم.

- حریر جان، دختر قشنگم! معین گاهی عصبی و بدقلقه
 می دونی؟ همه چیز رو می ریزه توی خودش، یه بار
 سخته کردی و یه بار دیگه هم با حمله قلبی تا مرز
 سخته رفته، می دونی؟ می دونی پدرش رهامون کرده؟
 می دونی تموم بار این زندگی و خواهر و برادرها روی

دوش معین بوده؟ همه اینا رو می دونی و بازم دوستش داری؟

موقع گفتن جملات صدایش می لرزید، مثل چانه من که در تلاشی ناموفق برای کنترل بغضم به لرزش افتاده بود.

- بله، همه رو می دونم و بی چون چرا دوستش دارم. تک تک این چیزهایی که گفتین باعث شده بیشتر هم دوستش داشته باشم.

نگاهش را به سقف دوخت و پلک زد تا اشک هایش را کنترل کند.

- ازت می خوام معینم رو کنارت خوشبخت ببینم، مثل تموم این روزهایی که پا گذاشتی توی زندگیش. معین لیاقت تو رو...

با کوبیده شدن در ورودی خانه از جا پریدم.

معین با چشم‌های خشمگین در حالی که عصبی نفس نفس می‌زد نگاه خیره‌اش به من بود و با قدم‌هایی بلند و محکم وارد خانه شد...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵۳

#دل_آن_موسوی

آن قدر شوکه بودم که حتی نمی‌توانستم تکانی به خودم بدهم. در مقابل او که عصبی به سمتم قدم برمی‌داشت هیچ عکس‌العملی در ذهن نداشتم. او از کجا رسیده بود؟

مادرش درست به اندازه من جا خورده بود و وقتی قدم‌های بی‌توقف پسرش به سمت مرا دید از جا برخاست و فنجان درون دستش را روی میز گذاشت.

- سلام مامان جان. خیره ان شاءالله! این ساعت روز چرا اومدی خونه؟

بی‌توجه به مادرش در چند قدمی من متوقف شد. از چشمانش آتش می‌بارید، انگار هیولای سیاه درونش بازگشته بود.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

لب‌هایم از هم گشوده نمی‌شد تا بتوانم جوابی دهم، ترسیده بودم، از او بی‌که اینگونه مقابلم ایستاده و سایه‌اش بر تنم افتاده بود ترسیده بودم. مادرش بجای من جواب داد:

- اومده بود منو ببینه.

چشمانش جوری خیره به من نگاه می کرد که انگار هرچه در ذهنم می گذشت را می خواند. بدون آنکه از من چشم بردارد پاسخ داد:

- یا شایدم پنهونی و بدون اینکه منو در جریان بذاری اومدی یه چیزی بگی که مامانم خواستگاری رو به هم بزنه. هوم؟

من ساکت بودم اما مادرش جای من جواب می داد.

- چرا باید مراسم رو به هم بزنه؟

شانه معین را کشید تا مرا از زیر نگاه تیزش نجات دهد. بدن معین به سمت او برگشت اما نگاهش به من بود.

دست مادرش زیر چانه او نشست و صورتش را به سمت خودش چرخاند.

دیگر آن مامان پروین مهربان نبود. چهره جدی و اخم های در همش از معین جواب می خواست و وقتی سکوت پسرش را دید ادامه داد:

- با توام معین! چرا باید مراسم رو به هم بزنه؟ مگه چیزی هست که تو پنهونش کرده باشی؟

طوری که انگار قصد داشت معین خودش اعتراف کند
ادامه داد:

- جواب بده معین! چی رو تو از من پنهون کردی که حریر می تونه بگه؟ اون چیه که با دونستنش مراسم خواستگاری شما به هم می خوره؟

نگاه عصبی معین باری دیگر به سمت من برگشت و سر پایین انداختم. آن چشم‌های خشمگین مرا می‌ترساند.

- وقتی همه چیز رو می‌دونی دیگه چی و بگم؟

- من چیو می‌دونم؟

دست بردار نبود، می‌خواست معین خودش همه چیز را به زبان بیاورد. معینی که چشم‌هایش برایم خط و نشان می‌کشید.

- جریان بابا رو...

- درست و کامل حرف بزن معین!

عصبی قدمی به عقب رفت و داد زد:

- اینکه بابا بخاطر مادر اون ما رو ول کرد.

- آروم معین! حنا خوابه.

- اون ما رو ول کرد که برای بچه یکی دیگه پدری کنه.

معین نفس نفس می زد، دلم می خواست به دورترین گوشه خانه بروم تا آن چشم شعله ور درون چشمانش مرا نسوزاند.

- و تو اینو از من پنهون کردی. چون فکر کردی ممکنه بخاطر همین مخالفت کنم؟!
exchange group

سکوت معین باعث شد که او فرصت ادامه دادن داشته باشد.

- اونوقت چجوری می خواستی این حقیقت رو واسه همیشه پنهون کنی؟ ها؟
@Vip Roman

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵۴

#دل_آن_موسوی

از نگاه به چشمان مادرش فرار می کرد. حدس می زد که هیچ چیز را در این مورد به مادرش نگفته باشد. او عادت داشت بار همه چیز را تنهایی به دوش بکشد.

آرام و بی میل زمزمه کرد:

- نمی خواستم دوباره حس اون روزها برگردد.
- برعکس تو که پسر- منی این دختر بیشتر به فکرم بود. به این فکر کرده بود که اگه شب خواستگاری یه دفعه با فرید چشم توی چشم بشم چه حسی بهم دست می ده.

معین با قدمی بلند به سمتم آمد، وقتی سینه به سینه ام
ایستاد کمی خم شد و غرید:

- ایشون فقط اومده اینجا که با گفتن این حقیقت تو
رو تحریک کنه که مراسم رو به هم بزنی تا تابلو نشه
که خودش هم همدست بابا بوده. که همچنان نقش
یه بازی خورده رو بازی کنه که مثلاً یک سال و نیم
هیچی از نقشه های بابا که مو به مو اونا رو اجرا
می کرده نمی دونسته و اصلاً قصد نداشته که خودش
رو وارد زندگی من کنه.

پاهایم می لرزید، نه از ترس معین، نه از نگرانی افکاری که از
من در سرش داشت. من خسته بودم، خسته از این تنش ها
که بعد از آن شب نحس تمامی نداشت.

دیگر نمی توانستم سکوت کنم. باید حرفی می زدم، از خودم
دفاع می کردم.

- معین! این فکرای بیخود رو بریز دور! چند دفعه باید بگم
به خدا من از هیچی خبر نداشتم؟ چرا حرفای منو
نمی شنوی؟ چرا؟

- حرفات رو بشنوم؟ که چی بشه؟ دوباره منو ابله فرض
کنین؟ که اینبار چیکار کنی حریر؟

با پوزخندی عقب رفت.

- که به واسطه مامان خواستگاری رو به هم بزنی و
همچنان ادای آدم های مظلوم رو در بیاری و من
باورت کنم؟

مادرش حالش را فهمید و قبل از اینکه روی زمین بنشینم
دستم را گرفت و در چند قدم فاصله ام تا مبل مرا همراهی
کرد.

- اون اومده بود که حقیقت رو به من بگه، برعکس تو!

- داره دروغ می گه!

- معین! من بهت اجازه نمی دم توی خونه من با دختری
اینطور حرف بزنی که چند وقت پیش وقتی داشتی ازش
برام می گفتی عین پسر بچه ها شده بودی.

- مامان!

جلوتر رفت و مقابل پسرش ایستاد، در حالی که قدش به
شانه های معین می رسید، مقتدر و محکم به چشم های
پسرش نگاه کرد، کاری که من نمی توانستم.

- حریر اومده بود دنبال حقیقت!

پوزخند بلند و پرتمسخر معین در حالی که گوشم رسید که
چشم هایم را بسته بودم تا شاید چرخش خانه شان به دور
سرم آرام تر شود. صدای مادرش در گوشم پیچید:

- حقیقت اینه که فرید ما رو ول کرد تا با مادر حریر ازدواج کنه. همونطوری که من بازی خوردم، همونطوری که لاله بازی خورد، حریر هم بازیچه دست فرید شد. اما بدون من نمی‌ذارم بخاطر کینه‌ای که از فرید داری این کار رو با زندگی خودت و حریر کنی. پس این و بدون... این خواستگاری کنسله.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵۵

#دل_آن_موسوی

شوک حرفش باعث شد چشم باز کنم و به او خیره شوم.
نه... نه! معین دیگر مرا باور نمی‌کرد.

از روی مبل برخاستم و همین که قدمی به سمت پروین خانم رفتم به سمتم برگشت.

- حریر جان من خودم با خانواده ت تماس می گیرم و کنسل شدن خواستگاری رو بهشون اطلاع می دم.

نمی دانستم باید چه کنم، نگاه گیج و شوکه ام بین او و معین در گردش بود. نباید همه چیز را خراب می کرد.

- مامان پروین! من...

نگاهم به سمت معین برگشت و چشمان شوکه و عصبی اش باعث شد راحت تر ادامه دهم:

- ببینیش! معین همین الان هم به من باور نداره. اگه... اگه این خواستگاری رو کنسل کنی فکر می کنه که تموم فکراش درباره من درست بوده!

با ابروهای در هم کشیده به من و معین نگاه کرد. نگاه جدی اش می گفت که اصلاً شوخی ندارد و یا اینکه این اتفاقات یک نمایش نیست.

- حریر جان! این خواستگاری کنسله چون من پسر-م رو می شناسم. تا قبل اینکه بیاد و حرفی بزنه، اگه تو التماس هم می کردی من این خواستگاری رو به هم نمی زدم، اما الان این کار رو می کنم چون حرفاش خیلی چیزها رو روشن کرد. من پسر-م رو می شناسم.

-ولی...

نگاه تیز و سرزنشگر مادرانه اش به سمت معین برگشت و همین باعث شد او سکوت کند اما خطاب به من ادامه داد:

- من می دونم چی توی سراون می گذره.

گریه ام گرفته بود. در موقعیتی قرار گرفته بودم که برایش هیچ آمادگی ای نداشتم.

شرایطی که هیچ گاه به آن فکر نکرده بودم. باید التماس می کردم که به خواستگاری ام بیایند؟

- مامان پروین! معین باور نمی کنه. به چشمش نگاه کنین...

اشکی بی اراده از چشمانم غلتید و خودش را روی گونه ام جاری ساخت تا با صدای لرزان ادامه دهم:

- ببینین چجوری نگاهم می کنه.

معین گیج نگاهمان کرد، انگار او هم از تصمیم ناگهانی مادرش شوکه بود. مادرش آرام و مصمم به سمتم آمد و

دست مرا که هنوز به حالت اشاره به سمت معین دراز بود
در دست گرفت.

- اون باور می کنه، چون خودش خوب می دونه که چرا
دارم با این ازدواج مخالفت می کنم. می دونه این
موضوع ارتباطی به اینکه تو اومدی اینجا نداره.
بخاطر چیزی که توی سرشه دا...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵۶

#دل_آن_موسوی

معین قدمی جلو آمد و با ابروهای درهم کشیده کوتاه و
عصبی حرف مادرش را قطع کرد.

- داری اشتباه می کنی.
- من این نگاهت رو می شناسم معین.

انگار اصلا من آنجا نبودم. آن ها مادر و پسری بودند که
حین جدلی شدید حواسشان بود که صدایشان از حدی
بالا تر نرود و اعضای کوچک خانه که در اتاق ها خواب و
یا مشغول بازی بودند متوجه چیزی نشوند.

- آره من از دست بابا عصبانیم اما این ارتباطی به حریر
نداره.

مادرش خیره به چشمانی که آینه چشمان کشیده و خمار
خودش بود، طوری که انگار می خواست از قدرت مادرانگی
خودش استفاده تا معین را مجبور به گفتن حقیقت کند،
بی آنکه چشم از او بردارد با لحنی مطمئن ادامه داد:

- دروغ می گی!

- نه!

- پس توی چشمام نگاه کن و دوباره مثل همون روز بگو
که دوستش داری.

نگاه معین که سمت من برگشت مادرش منتظر به او چشم
دوخته بود.

نگاهش را نمی شناختم. چطور آنقدر سرد اما آشنا نگاهم
می کرد؟

- بگو معین.

چشم از من گرفت و به پنجره بزرگ پشت سر مادرش
دوخت.

- دوستش دارم، کنارش همه دردهام یادم می ره.

قلبم از این حرفش لرزید. چقدر در آن روزهایی که زلزله و طوفانی ناگهانی تمام زندگی ام را به هم ریخته بود نیاز داشتم تا چنین حرفی از زبان او بشنوم.

صدای هق هق خفه ام جوری بود که انگار یک نفر از درون من برایش ضجه می زد.

مادرش قدمی جلوتر رفت، دست معین را گرفت و روی قلب خودش گذاشت.

- بگو به مرگ مامان دوستش داری، بگو این کارات بخاطر انتقام گرفتن از بابات نیست.

اعتراض کرد:

- مامان!

اما مادرش با تحکم تکرار کرد:

- بگو معین! بگو و خیال من و راحت کن.

چشم بست و نفسی عمیق کشید، کلافگی و عصبانیتش را به راحتی می شد حس کرد.

- به... به مرگ مامان دوستش دارم. به جون مامان.

عصبی چند قدم دور خودش چرخید و ادامه داد:

- من عصبانی بودم، عصبانی هستم و یه چیزهایی گفتم اما... اما فقط عصبانیم! امیدوارم حداقل این حق رو بهم بدی که بخاطر اتفاقاتی که افتاد چنین حالی داشته باشم.

مادرش با وجود اختلاف قدی که با او داشت پسرک
عصبیش را در آغوش گرفت و صدایش لرزید:

- تو حق داری که عصبانی باشی! هیچکس این حق رو
ازت نمی‌گیره. اما حق نداری بخاطر بابات و این
عصبانیت، زندگی خودت و کسی- که عاشقش شدی
رو خراب کنی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵۷

#دل_آن_موسوی

آرام دستانش را بالا آورد و مادرش را میان بازوانش گرفت.
بی حرکت بود و تکان نمی‌خورد.

دلم گریه ای بلند میخواست تا دریایی از احساسات ضد و نقیضی- که به شدید ترین شکل در آن روزها تجربه کرده بودم را کمی تخلیه کنم.

حرف هایش همه چیز را آرام کرده بود جز خیال مرا! مقابل مادرش قسم خورده بود که دوستم دارد اما چشم هایش همان چشم های ناآشنایی بود که نمیشناختمش.

پس از گذشت چند ثانیه مادرش از آغوش او بیرون آمد و چشم های خیسش را پاک کرد.

-خب! حریر جان تو حرفی نداری؟

به معین نگاه کردم. کاش میشد با دلیلی منطقی اثبات کنم که او معین سابق نیست اما با تمام این ها وقتی یادم می آمد که چگونه برای دوست داشتن من قسم خورده بود قلبم گرم میشد.

سر پایین انداختم و با پایین ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم «نه» را زمزمه کردم. به سمت مبل برگشتم تا کیفم را بگیرم و برای رفتن آماده شوم که با صدای هیجان زده دوقلوها به سمتشان برگشتم.

-دایی!

معین بر موهای هردوی آن ها که با ذوق به سمتش رفته و پاهای بلندش را در آغوش گرفته بودند دست کشید.

-سلام قشنگ دایی. خویین؟

-دایی با نیکی صحبت نکن، باهاش قهر باش.

-چرا دایی جون؟

-هرچی بهش گفتم گوشی رو بده منم باهات صحبت کنم نداد، بعدم خودش قطع کرد ولی دروغی گفت دایی معین خودش قطع کرد.

قل دیگر دست به سینه ایستاد و از خودش دفاع کرد:

-نه خیرم شارژ گوشی مادر جون داشت تموم میشد،
میخواستم زودی بذارمش شارژ، اگه تو صحبت میکردی
خاموش میشد.

پروین خانم با جدیت ابروهایش را در هم کشید.

-مگه من به شما نگفتم اجازه ندارین به گوشی من دست
بزنین؟

نیکی رو به مادر بزرگش من من کنان توضیح داد:

-مادر جون آخه دای معین زنگ زده بود. نخواستم پیام
وسط صحبت شما و زندای حریر، واسه همین خودم
جواب دادم.

-به هر حال شما اجازه برداشتن گوشی من رو نداشتی!

پس حضور ناگهانی معین زیر سر آن دو زلزله بود.

با وجود تمام اصرارهای پروین خانم برای ماندن و صرف ناهار مخالفت کردم و مقابل چشم های معین از خانه بیرون زدم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵۸

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

مقابل آینه دستی بر دامن پشمی و نچندان بلند عنابی رنگم کشیدم. در بسته اتاق و صدای تلوزیون مانع این بود تا چیزی از صحبت های دایی و فرید به گوشم برسد.

یقه شل بافت خاکستری ام را باری دیگر با وسواس و جوری که افتادگی و شل بودنش فرمی زیبا به خود بگیرد تا زدم، دستی بر گردن بند بلندی که تا روی سینه هایم رسیده بود کشیدم و در آینه گوشواره های کوتاه و بلند ستش را بررسی کردم.

باری دیگر همه چیز را از نظر گذراندم و به ساعت نگاه کردم. احتمالاً به زودی میرسیدند. هایلایت سرخ و عنابی موهایم آنقدر با رنگ دامن خوش دوختم یک رنگ در آمده بود که انگار تکیه های پارچه را میان موهایم گذاشته بودند.

از نگرانی در اتاقم راه رفتم و صدای پاشنه بلند کفش هایم هم مرا آرام نکرد. همه چیز به نظر خوب میرسید اما چیزی از درون نمیگذاشت آرام باشم و آن چشم های معین بود. آن نگاه ناآشنایش آرامش را من گرفته بود.

با آنکه مقابل مادرش جان او را قسم خورده بود اما چیزی این میان وجود داشت که انگار فقط مرا نگران میکرد.

با صدای آیفون به سختی نفس عمیقی کشیدم تا خودم را کنترل کنم و از اتاق بیرون رفتم. دایي با دیدنم لبخند زد اما لبخند من سرد و پر از اضطراب بود. فهمیدن اینکه فرید پدر معین است کمی دایي را برای موافقت مردد کرده بود اما باید راضی اش میکردم و کردم.

همه چیز را به جان خریده بودم تا معین باور کند که در این بازی من مانند خودش یک بازی خورده بودم، کسی— که حالا حاضر نیست نتیجه بازی که عشق او بود را رها کند.

دلم نمیخواست فرید در آن شب حضور داشته باشد اما دایی معتقد بود که حضور او الزامی و واجب است چون دیگر در زندگی هر دو طرف نقشی داشته و همین نبودنش، مطرح و یا حل نشدن بعضی- مسائل میتواندست در آینده مسبب ایجاد مشکلاتی بزرگ شود.

پس از باز کردن در برای استقبال منتظر آمدنشان ماندیم، همه چیز آنقدر خوب پیش رفت که انگار خواب بود.

هر دو خانواده آنقدر با یکدیگر گرم و محترمانه رفتار کردند که کمی از نگرانی ام برطرف شد. سخت ترین قسمت ماجرا روبرویی اعضای خانواده با فرید بود.

انتظار هرچیزی را داشتم، حتی دعوا در همان لحظات اول اما هیچکدام پیش نیامد، همگی با گفتن سلامی از کنار پدرشان عبور کردند تا در آخر معین با سبد گل بزرگی مقابلم قرار گرفت...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۵۹

#دل_آن_موسوی

دست‌های لرزانم را جلو بردم تا گل را از او بگیرم. شاید هر کسی این صحنه را تماشا می‌کرد می‌توانست آن را عاشقانه توصیف کند اما من سراسر اضطراب بودم.

می‌ترسیدم و این ترس از چشمان معین بود؛ ترسی عجیب!

می‌توانستم تصویری از همان چشمان مهربان و عاشق و آن معین زخمی و کینه‌جو را در نگاهش بیابم که هر دو در کنار هم زبانه می‌کشیدند.

سبد گل پر از رزهای سرخ و آفتابگردان بی نهایت چشم نواز و زیبا بود. به خاطر داشت که آفتابگردان گل مورد علاقه من است.

بوی اسپری خنک و خوشبوی گل فروشی در ترکیب با عطر آن رزها باعث شد که بی اراده نفسی- عمیق بکشم و ریه هایم را از عطر آن ها پر کنم.

سراسر وجود من نگرانی و اضطراب بود نمی دانم شاید همه دخترانی که عشق زندگیشان به خواستگاری آن ها می آید این احساس دوگانه و عجیب را تجربه می کنند.

با عبور معین از کنارم زیر چشم نگاهی به او انداختم و مسیری که می رفت حرکاتش را دنبال کردم.

آرام و با طمانینه روی یکی از مبل ها نشست. جوری برخورد و رفتار کرد که انگار بر خلاف خواهر و برادرانش اصلا پدرش را ندید.

از برخورد دایی حتی قبل از آمدن آن‌ها مشخص بود که معین برایش محترم و تایید شده است اما نسبتی که او با فرید داشت کمی مرددش کرده بود.

همه این‌ها در حالی بودند که آن بازی پنهان کردن حقیقت همچنان ادامه داشت و این بار هدف دایی بود!

او نمی‌دانست فرید تمام سال‌هایی که کنار خانواده پاشایی بوده، خانواده خودش را به حال خودشان رها کرده تا به عشق اول زندگی‌اش برسد.

نمی‌دانستم دایی پس از شنیدن این حقیقت چه رفتاری خواهد داشت اما فقط می‌دانستم که نمی‌خواهم ریسک چنین موضوعی را در این شرایط بپذیرم.

شرایطی که انگار همه چیز دست به دست هم می داد تا مرا مقابل معین سیاه کند و به او باور بدهد که من هم دست فرید بودم نه بازی خرده‌ای شبیه به خودش!

دایی صحبت را گرم و دوستانه شروع کرد تا آن حس غربت و سنگینی جمع از بین برود. در آن میان دلم برای مامان سوخت. بسیار نگران و شکننده به نظر می رسید و باعث می شد حرف‌های پروین خانم در مورد او که دختری نازپرورده بود در گوشم تکرار شود.

دایی به شیوه خودش همه را وارد صحبت کرد و کمی بعد دیگر خبری از آن جو سنگین نبود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶۰

#دل_آن_موسوی

در بین همه آنها که حسابی با سوژه طراحی لباس کاروان تیم اعزامی ایران سرگرم گفتگو و خنده بودند فقط معین بود که آرام نشسته و به آنها نگاه می کرد.

حتی پروین خانم هم با حرف های میعاد می خندید و با ذوق و افتخار به دیگر فرزنداناش نگاه می کرد که در این گفتگو دایی را همراهی می کردند.

پس از پذیرایی از مهمان ها دایی بالاخره بحث را به سمتی که همگی بخاطرش آنجا جمع بودند پیش برد.

فرید در آن جمع همچون مترسکی ساکت گوشه ای نشسته و فقط شاهد اتفاقات بود.

حواسم بود که خواهران و برادران معین زیر چشمی و یواشکی به پدرشان نگاه می کنند و عجیب بود که نگاه آنها مانند چشمان پر کینه معین نبود.

شاید خنده دار به نظر می رسید اما انگار دلتنگ پدرشان بودند اما به دلایلی نمی خواستند این دلتنگی را عیان و واضح به نمایش بگذارند.

خواستگاری در ذهن من یک غولی بزرگ بود که عبور از آن می توانست طاقت فرسا باشد اما به لطف دایی همه چیز آنقدر راحت، گرم و دوستانه پیش رفت که انگار این مجلس را بارها با همین جمع تمرین کرده بودند.

چای را چرخاندم و آرام نشستم، دستانم سرد و لرزانم را در هم گره زدم که بتوان خودم را آرام جلوه دهم. آرام مانند معین.

معینی که شاید مثل همیشه آرام، موقر و متین به نظر می‌رسید اما من چیزی را حس می‌کردم، حس سنگینی که تعریفی برایش نداشتم.

با صدای پروین خانم نگاهم به سمتشان برگشت.

- آقای پاشایی اگه اجازه بدین حریر جان ما با معین صحبت نهایی رو داشته باشن تا اگر حرفی مونده مطرح کنن و بعد اون اگر شما و لاله خانوم اجازه بدید ما یه پیشکشی- آوردیم که به عنوان نشون دست دخترمون کنیم.

دایی با خنده‌ای محترمانه به مبل تکیه داد و کمی از چایش نوشید.

- والا چه عرض کنیم حاج خانوم؟! اینا که دیگه جوونای دوره ما نیستن، هر حرفی بوده زدن و شرط و شروطشون رو هم گذاشتن که ما الان اینجاییم. اما

برای اینکه به قول شما رسم قدیم هم به جا بیاریم،
به روی چشم.

نگاهش به سمت مامان برگشت که انگار در پی رضایت او
بود و با تاییدش با لبخند از من خواست تا معین را به اتاقم
همراهی کنم.

برخواست و مانند معین متشخص همیشه بر خلاف تعارف
و اصرار من، درخواست کرد که من جلوتر از او بروم و
خودش همراهم آمدم.

وقتی در اتاق را بستم به سمت او برگشتم که نگاهش بر
دیوار اتاقم مانده بود.

شعری که خودش با قلم و دوات نوشته و آن را به من
داده بود را قابی نفیس و زیبا گرفته و بر دیوار اتاقم آویخته
بودم تا همیشه با دیدنش یاد آرامشش حین خطاطی
بیفتم.

به تخت اشاره کرد و منتظر ماند تا اجازه نشستن به او بدهم. با تکان سر تایید کردم و آرام لبه تخت نشست.

آرام بود، نمی دانستم این آرامشش را باور کنم یا نه. حرکاتش را نگاه می کردم که با ضربه آرامی گ بر تشک نرم کنار خودش زمزمه کرد:

-بیا کنارم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶۱

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

برای دوست داشتنش دلیل کافی داشتم اما برای ترس این روزها دلایل بیشتری وجود داشت.

کنارش بر تخت نرم نشستم و منتظر ماندم او ماندم که باری دیگر نگاهش بر خطوط در هم تنیده که اثر دستش بود نشست.

«شانهات را دیر آوردی، سرم را باد برد...»

- معین؟

بی آن که نگاهش را از تابلو خطاطی اش جدا کند سوال پرسید:

- تا کجا میخوای ادامه بدی؟

- تا جایی که یادت بیاد من کی ام، تا یادت بیاد چقدر دوستت دارم. تا جایی که باورم کنی.

صدایش آرام بود، انگار که هیچ بحثی میان ما وجود نداشت. انگار نه که این صحبت‌ها تا پیش از این خواستگاری در فریاد و جدلی بی‌پایان میان ما رد و بدل می‌شد اما حالا...

انگار دیگر هر دو خسته بودیم، دو خسته که قصد سپر انداختن نداشتند. می‌جنگیدند و می‌جنگیدند و می‌جنگیدند...

- اگه باورت نکنم؟

- اونقدر همراهت می‌آم تا باورم کنی. بالاخره یه جایی تسلیم می‌شی معین، اون هم نه جلوی من، جلوی حقیقت.

لبخندی تلخ بر لب‌هایش نشست و سر تکان داد.

- برای آخرین بار ازت می‌پرسم حریر، حقیقت رو بگو و این بازی رو همین‌جا تموم کن.

- من همیشه بهت حقیقت رو گفتم.

- جز اینکه علاقه‌مند شدن من هم بخشی- از نقشه تون بود.

- درباره علاقه تو به من نمی‌تونم چیزی بگم، من از احساسات چیزی نمی‌دونم، اما هیچ بخشی- از احساس من نسبت به تو دروغ و یا نقشه نبود.

درست مانند خودش آرام بودم، حداقل در ظاهر.

آنقدر نزدیک به هم نشسته بودیم که شانه‌هایم به بازویش کشیده می‌شد.

- من هیچی از نسبت تو و فرید نمی‌دونستم، صادقانه و عاشقانه دوست دارم و هیچوقت قرار نیست چیزی جز این حقیقت بشنوی.

دست جلو آورد و موهای ریخته در صورتم را آرام پس زد.

- پس می‌خوای این بازی رو ادامه بدی.

- بهت اجازه نمی‌دم به احساسی که بهت دارم بگی بازی. تو می‌خوای از فرید انتقام بگیری.

یک تای ابرویش بالا رفت و ادامه دادم:

- فکر کردی از طرز نگاهت نمی‌فهمم؟ خودت هم من و دوست داری...

عمیق در چشمانم زل زد و با زبان کشیدن بر لب‌هایش آنها را تر کرد.

- حتی یه لحظه هم بهش شک نکن.

- اما حضور فرید این وسط نمی‌ذاره من رو باور کنی. تا اینجا پا به پات اومدم که احساس من و بی‌تقصیر بودنم

توی این قضیه رو باور کنی. از اینجا به بعد هم تا عرجا که ادامه بدی همراهت می‌آم.

نگاهش که قفل بر لب‌های هم‌رنگ موهایم شده بود را با کمی مکث جدا کرد و با لحنی عجیب کنار گوشم زمزمه کرد:

- اونقدر احمق نیستی که اینکار رو کنی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶۲

#دل_آن_موسوی

نمی‌دانم چه در نفس‌هایش داشت که وقتی نزدیک می‌شد انگار عضلاتم با نفس‌هایش فلج می‌شدند.

سخت کمی خودم را عقب کشیدم، فقط به اندازه یک نفس...

- برای اینکه من و باور کنی هرکاری می کنم. همونطور که اینقدر احمق بودم این جلسه خواستگاری رسمی رو تا اینجا بکشونم.

با خنده ای پر کینه، انگشت اشاره اش را آرام و نوازش وار روی استخوان گونه ام کشید.

- بازی جدید؟ می خوای یه کاری کنی خودم پا پس بکشم؟

بی اراده از لمس و نوازش آرام انگشت گرمش برای لمس بیشتر سر کج کردم. چقدر دلتنگ نوازشش بودم.

- باید احمق باشم که چنین بازی ای راه بندازم بخاطر اینکه تو من و باور کنی و بعد هرکی بره پی زندگی خودش. نه؟ می تونم همین الان بگم بازیت دادم و مثل یه برنده از این بازی بیام بیرون، اما دارم مثل احمق ها دنبالت می آم و التماس می کنم باور کنی که بازیت ندادم. به این فکر کردی که چی بهم می رسه؟

جلوتر آمد و گرمای نفس هایش بر لبم نشست.

- دقیقا دنبال همینم جوجه رنگی! چی توی این بازی مونده که بخاطرش دارین ادامه می دین؟
- خودت چی فکر می کنی؟

نوازش انگشت جادویی اش ادامه پیدا کرد.

- من فقط می دونم که داری با پاهای خودت می آی وسط جهنمی که من قراره به پا کنم.

نوازشش آرام، نرم و اغواگرانه روی لب‌هایم ادامه پیدا کرد. ضربان قلبم آنقدر بالا بود که انگار چیزی به شکافتن قفسه سینه‌ام نمانده بود.

با صدای آرام که به نجوای عاشقانه‌اش می‌ماند نزدیک‌تر شد، بدنم برای مچاله شدن در آغوشش التماس می‌کرد.

بوی عطر آشنایش انگار مرا برای پناه گرفتن در آن سینه ستبر و میان آن بازوان دعوت می‌کرد و رد این دعوت، مانند پس زدن آبی خنک و گوارا برای یک تشنه در بیابان مانده بود.

مگر می‌شد به آن پاسخ مثبت نداد؟!

در حالی که برای تجربه آغوشش قرارم را از دست داده بودم و با حرکت انگشتش مانند جادوگری مرا مسخ کرده بود.

چشم بستم و با لذتی عجیب حرکت انگشتش بر پوست لبم را به خاطر سپردم. در نزدیک ترین نقطه به من متوقف شدن بدنش را احساس کردم.

- این چند بار هم به حرمت علاقه ای که بهت داشتم و دارم، اخطار دادم که این بازی رو ادامه ندی.

گرمای لب هایش آرام بر لبم نشست و من بر دستان و میان آغوشش ذوب شدم...

در حالی که به تماشای سوختن من نشسته بود، همانجا طوری که با هر کلمه لب هایش بر لبم کشیده می شد زمزمه کرد:

- قبل اینکه دیوونه بشم خودت رو نجات بده حریر.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶۳

#دل_آن_موسوی

دست های بی حرکت مانده ام بالا آمد و دور گردنش پیچید،
بیشتر خودم را در آغوشش مچاله کردم و عطر گردنش را
نفس کشیدم.

- معین!

دست هایش مانند پیچکی تنومند کمرم را در بر گرفت و مرا
در آغوشش فشرد و لب هایش را بر پوستم حرکت داد.

- جانم.

قطره اشکی آرام بر گونه هایم جاری شد، انگار این آرامش
مرا می ترساند.

- باورم می کنی؟

- نمی توانم.

قطرات اشک سرعت گرفت و او آرام مرا از خودش دور
کرد.

- می خوای چیکار کنی؟ همین جا تمومش می کنی؟

از پشت پرده اشک تار می دیدمش، آرام سر تکان دادم و
مانند خودش زمزمه کردم:

- نمی توانم.

//*/*

//*/*

//*/*

دسته گل را بیشتر در دست فشردم و دست در دست او به
مهمانانی که از کنار میزشان رد می شدیم سلام کردم.

دستم در دستان گرم او بود و سالن غرق نور باعث می شد
همه چیز رویایی به نظر برسد. همه چیز جز حقیقتی که
وجود داشت.

کمتر از نیم ساعت پیش در اتاق انتهای سالن با گفتن بله
به عاقد وکالت دادم تا مرا به عقد مردی در بیاورد که فرید
شب قبلش التماس کرده بود تا ازدواج با او را به هم بزنم.

چند ماه پیش تصور چنین شبی رویای ما بود و حالا که وسط این رویا قدم می‌زدم هیچکس نمی‌دانست بخاطر او چه کرده‌ام.

حتی برای مشورت به دیدن مشاورش هم نرفته بودم. چرا باید می‌رفتم وقتی می‌دانستم بی‌شک مرا از انجام این کار منع می‌کند؟

با دست‌های در هم گره شده در سالن می‌گشتیم و به مهمانان خوش آمد می‌گفتم.

موزیکی شاد از زیبایی عروس و عاشقی داماد می‌گفت و خواهرزاده‌های معین گلبرگ سرخ رنگ رزهایی که در سبد سفید و مروارید کاری شده پرپر شده بودند را بر سرمان و پیش قدم‌هایمان می‌ریختند.

دنباله بلند لباس چشم نوازم با هر قدم همراهم کشیده می‌شد تا چشمان مهمانان از عروس مجلس جدا نشود.

بالاخره با همراهی اش به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم و فیلمبردارها رهایمان کردند تا کمی هم از مراسم فیلم برداری کنند.

کتش را درست کرد و کنارم نشست. چقدر در آن استایل مردانه جذاب و خواستنی تر شده بود.

چشم هایش که در نگاهم نشست با دلهره لبخند زدم، لبخندم را پاسخ داد اما چشم هایش باریک نشد.

هر دو جلوی مهمانان آبروداری می کردیم. جلوی مهمانان، فیلمبردارها، خانواده هایمان و همه! انگار قراردادی نانوشته امضا کرده بودیم که هیچکس از آنچه که میان ماست خبردار نشود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶۴

#دل آن_موسوی

قبل از آنکه جادوی چشمانش مجبورم کند که چیزی بگویم ماهو با جمع کردن لبه دامن لباس زیبایش به سمتان آمد و تور روی موهایم را مرتب کرد.

- قرص ماه شدی حریر.

لبخند زدم، از ظهر که کارم در آرایشگاه تمام شده بود بارها این جمله و جملاتی با همین معنی را از خیلی ها شنیده بودم، از همه بجز اوی که باید می گفت و بی تفاوت ماند و هیچ نگفت.

چتری‌های ریخته بر پیشانی‌ام را آرام جابجا کردم، فرید جایی نزدیک در ورودی کنار دایی و مسعود برای استقبال مهمانان ایستاده بود و چشمان نگرانش ما را تعقیب می‌کرد.

از شب خواستگاری تمام تلاشش را کرده بود که با دلایلی مرا از این ازدواج منصرف کند، وقتی دید اجازه صحبت به او ندادم کوتاه آمد.

اما روز بله‌برون معین بی‌مقدمه بحث عقد و عروسی در یک روز را مطرح کرد مرا به اتاق کشید و التماس کرد که دیوانگی نکنم.

تلاشش برای همراه کردن مامان و دایی بی‌نتیجه بود. دایی که بخش بزرگی از حقیقت را نمی‌دانست از دلایل او می‌پرسید، دلایلی که نمی‌توانست به زبان بیاورد.

حتی لحظه‌ای که از آرایشگاه به سالن رسیدیم، وقتی بر خلاف او که برای در آغوش گرفتن جلو آمده بود بی‌توجه از کنارش گذشتم چشمانش خواهش می‌کرد که این کار را نکنم، حتی لحظه «بله» گفتن.

قبل اینکه چیزی بگویم معین از روی صندلی برخاست و به سمت در رفت، میان راه جلوی مهربارا گرفت و در آن جمعیت و سر و صدا چیزی در گوشش خواهرش گفت که نگاه او به سمت من برگشت و با رفتن معین او هم مسیر دیگری را در پیش گرفت.

کمی که گذشت مهربا با پیشدستی پر از میوه و شیرینی و لیوانی شکلات داغ به سمتم آمد و سمت دیگرم، در جای خالی معین نشست.

- خوبی حریر؟

- آره خوبم.

- معین می گفت دستات از گشنگی یخ کرده، گفت از دختر داییت پرسم توی آرایشگاه ناهاری که براتون فرستاده بودن رو خوردی یا نه. اونم گفت نخوردی. معین هم گفت اینا رو برات بیارم تا موقع شام ضعف نکنی.

با دستانی لرزان لیوان گرم شکلات داغ را گرفتم و بی توجه به داغی اش کمی از آن نوشیدم. بدنم از گرسنگی می لرزید و او خوب این را فهمیده بود.

اما آن لحظه نه گرسنگی اهمیت داشت و نه شیرینی و گرمای لیوان شکلات داغی که در دست داشتم.

گرمای محبت و توجه اش قلبم را گرم کرده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶۵

#دل_آن_موسوی

نگاهم در سالن دنبال او گشت اما ندیدمش، با همین هم
دلم گرم شد.

او هرچه می خواست بد باشد قلبش نمی گذاشت، مرا
دوست داشت. عشقش به من را که نمی توانست تنبیه
کند!

پس از خوردن دوتا از رولت ها و آن لیوان شکلات داغ
انگار جان به بدنم برگشت.

با اصرار دخترها موزیک و رقص نوری مناسب رقص آماده
شد و جمعیتی زیاد در سالن دورم را گرفتند تا باور کنم
امشب من عروس این جمع هستم.

عروس زیبای معین، هرچند که خودش این را به زبان
نیاورده باشد...

بالاخره پس از یکی دو ساعت رقصیدن به جایگاه گلکاری
عروس برگشتم، هرچند که به پاشنه بلند کفش و بالا و
پایین پریدن عادت داشتم اما دیگر پاهایی که از ظهر در آن
کفش با پاشنه‌های بلند و تیز فشرده شده بود درد را به
مغزم آلام می‌داد.

دی‌جی به سمتم آمد و در آن شلوغی و هیاهوی مهمانان
که انگار از بالا و پایین پریدن خسته نمی‌شدند زیر گوشم
پچ‌پچ کرد:

- عروس؟ می‌شه لطفاً بگید داماد رو پیدا کنند که زودتر
بریم برای رقص عروس و داماد؟

با لبخندی که از سر آدرنالین بالا و پایین پریدن حین رقص
بر لب‌هایم دوخته شده بود سر تکان دادم و با اشاره دست
به مامان پروین فهماندم که پیش من بیاید.

با لباسی زیبا و با وقار به سمتم آمد و تور به هم ریخته را
روی موهایم مرتب کرد.

- جانم دخترم؟

- جونتون سلامت. مامان می‌گم دی‌جی و فیلمبردار می‌گن
معین بیاد برای رقص و بعدش شام.

سر تکان و با نگاهی که در سالن بزرگ و میان مهمانان
می‌چرخید پاسخ داد:

- آره مامان جان، دیگه وقت شامه، از این دیرتر زشت
می‌شه. معین کو؟

- نمی دونم! وقتی اومدیم چند دقیقه نشست و بعدش رفت.

- رفت؟ کجا؟

نگاهش که به چشمانم برگشت انگار آشوبی به جانم سرازیر شد، به خوبی این را درک کرد و لبخند زد.

- آها... میعاد گفته بود یه تعدادی از همکاراش اومدن، احتمالاً همراه اوناست، تو بشین یه ذره پاهات استراحت کنه که اومدش بتونی برقصی.

او سعی داشت مرا آرام کند، چیزی که نمی توانست. دریای پر تلاطم درون من دیگر آرام نمی شد. معین کجا بود؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶۶

#دل_آن_موسوی

به اصرار او بر مبل بزرگ و زیبای که در محاصره گل آرایه های خیره کننده آماده شده بود نشستم اما نگاهم پی او می گشت که مضطرب به سمت فرزندانش می رفت و در آن شلوغی هم می توانستم بفهمم که چه چیزی از آن ها می پرسد.

از راشین خواستم کیفم کوچک عروس را که به دست او سپرده بودم برایم بیاورد و در حالی که سعی داشتم با لبخندی ساختگی نشسته بر لب هایم کسی را متوجه حال و اوضاع نکنم، گوشی را از کیف بیرون کشیدم و با دستان لرزان با معین تماس گرفتم.

زنی که با آرامش اعلام می کرد مشترکی که با آن تماس گرفته ام خاموش است هیچ از حال من نمی دانست. وگرنه

آنطور با آرامش این موضوع را با زبان دیگری نیز در صورتم
نمی‌گویند.

هیچ‌کس در آن جمع چیزی از حال عروسی که احتمال
می‌داد داماد رهایش کرده نمی‌دانست وگرنه آن‌طور به
پایکوبی خود ادامه نمی‌دادند.

دیدم که خواهران و برادرانش به تکاپو افتادند، دیدم که
هر کدام به گوشه‌ای رفتند...

مامان پروین نگاهش وقتی به سمت من برمی‌گشت خندان
و پر آرامش می‌شد اما نمی‌دانست که وقتی به همانی چیزی
فکر می‌کرد که در سر من می‌گذشت لبخند نمی‌توانست
آشوب چهره‌اش را پنهان کند.

بدنم باری دیگر یخ کرد، انگار تازه معنی تهدیدهای معین را
فهمیدم.

احساس کردم تمام سالن ساکت شده و مهمان‌هایی که به رقص پایکوبی مشغول بودند متوقف شده‌اند، همگی به من نگاه می‌کنند که داماد در شب عروسی رهایش کرده.

همان دامادی که پدرش، پدرخوانده عروس بود! پدری که جلوی در به مهمانان خوش آمد می‌گفت و مهمانان با عبور از کنارش، زیر گوشم هم حقیقت سال‌ها دور را برای هم تعریف می‌کردند.

فرید به او گفته بود من قلبش هستم و معین هم برای انتقامش از پدر، قلب او را نشانه گرفته بود.

فریدی که این روزها نحیف و لاغرتر از هر وقت دیگری بود، قبل ورودمان به باغ بزرگ و ریشه و گل کاری شده دست‌های او را در دست گرفت و خواهش کرده بود:

- معین! بخاطر حماقت من، زندگی خودت رو خراب نکن.

و او برای اولین بار با حس پیروزی و کینه‌ای واضح در
چشمان پدرش زل زد و پاسخ داد:

- با حریر اومدی جلو تا عشق ریشه بزنه توی جونم،
خواستی با عشق من و بازی بدی تا به پات بیفتم بابا!
اما... بیشین و تماشا کن که چجوری ریشه‌ت رو می‌زنم
تا به پام بیفتی.

دست روی شانه پدرش گذاشت و پر حرص و پیروزمندانه
ادامه داد:

- جوری می‌سوزونمت که نتونی دم بزنی...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶۷

#دل_آن_موسوی

از صندلی برخاستم و از گوشه جمعیتی که بی توجه به من
پر از شور و انرژی بالا و پایین می پریدند به سمت در
ورودی رفتم. همانجایی که فرید ایستاده بود.

از نگاه نگرانش که میان بین فرزندانش می چرخید می شد
حدس زد که بوهایی برده.

آرام به سمتش رفتم و با دیدن من چند قدم را جلو آمد و
دستان مرا قبل از آنکه تعادل به هم بخورد گرفت.

- حریر؟ خوبی بابا؟ چی شده؟

نفس نفس زدم، مسیر طی شده را انگار دویده بودم که ریه‌هایم همراهی نمی‌کردند. دست‌های سرد و لرزانم را در دست‌هایی گرفت که نمی‌دانم از کی لاغر و استخوانی شده بودند.

- م... م... معین...

- معین چی؟ چی شده؟

پرده اشک همه چیز را تار کرد و از پشت همان پرده در حالی که او را تار و موج می‌دیدم به سختی نفس کشیدم، جان‌کندم تا کلمات را به زبان بیاوردم:

- نی... نیست. ر... رفته...

قطره‌های اشک بر گونه‌هایم جاری شدند تا بتوانم همه چیز را واضح ببینم. خارج شدن روح از بدنش را، پر کشیدن جان از جسم لاغرش که به سختی تلاش می‌کرد خودش را نبازد، حداقل بخاطر من.

- یعنی چی؟ این حرف ها چیه؟ زنگ بزنین ببینین...

دستم را بر روی قلبی گذاشتم که انگار نمی خواست تپش داشته باشد. سالن دور سرم چرخید و دیگر برای تار دیدن مهمانان نیازی به فعالیت دستگاه بخار ساز نبود.

- خا...خا... خاموشه.

مرا به سمت راهرویی که انگار راهروی ورودی کارکنان تالار بود کشاند از دید مهمانان دور باشیم و از استرسی که بر جانم افتاده بود در آغوشش زار زدم:

- ر... رفته...

دست هایش دور بدنم پیچید تا مانع سقوط من شود و طوری که انگار با خودش حرف می زد آرام و زمزمه وار نالید:

- گفتم اون می خواد منو آتیش بزنه. گفتم...
می دونستم...

هق هقم در سینه او و راهرویی که ما را از دید دیگران پنهان کرده بود پیچید. زار زدم و قطرات اشک صورتم را شست.

- آروم باش بابا! گریه نکن عزیزم. من... من...

باز شدن در فلزی به گوشم رسید و بعد...

- حریر؟

خودم را از آغوش فرید بیرون کشیدم و اشک هایم را پس زدم. باید باور می کردم؟

باور می کردم که روبریم ایستاده و با اخم هایی در هم به منی
که در آغوش فرید اشک می ریختم نگاه می کرد؟

- م... معین!

هیچ چیزی دیگر برایم مهم نبود، غرورم؟ چیزی که در
سرش می گذشت؟ دلیل غیب شدنش؟ هیچ چیز!

فقط برایم این مهم بود که واقعاً مقابلم ایستاده تا من
خود را در آغوشش بیندازم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶۸

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

دستش آرام دور کمرم پیچید و با لحنی سرد سوال کرد:

- اینجا چیکار می کنی؟

- ف... فک... کر کردم...

نتوانستم جمله ام را ادامه دهم و با گذاشتن سر بر سینه اش بلند و بی خجالت استرسی که کشیده بودم را گریه کردم.

فرید آرام به سمتش آمد و بجای من پاسخ داد:

- فکر کرد رفتی.

- برم؟ کجا؟

آرام خندید و سینه ستبرش از این خنده بالا و پایین رفت.

- برم که تو بشی۔ بابا خوبه داستان؟ نه! اشتباه فکر کردی! من می مونم تا زجرت بدم، ببینی، بسوزی و کاری از دستت برنیاد. مثل همین الان...

آرام سرم را بلند و در چشمانش نگاه کردم. او... او می خواست که همه ما اینطور فکر کنیم؟ نقشه اش همین بود؟

دستمالی از جیبش بیرون آورد و با آن آرام اشکم را پاک کرد، لبخندی خونسرد بر لب داشت اما چشمانش زجر می کشید...

به فرید خیره بود آرام، طوری که انگار رازی را لو می دهد ادامه داد:

- این تازه شروعش.

فرید آرام و بی جان قدمی جلو آمد.

- چیکار کنم؟ چیکار کنم که دست از سرش برداری؟

گره دستانش به دور کمرم محکم تر شد، انگار می ترسید که فرید مرا از او بگیرد. می ترسید؟ واقعا؟ از این که مرا از دست بدهد ترسی هم داشت؟

با صدای مامان پروین که شوکه نام معین را به زبان آورد به سمتش برگشتیم. با دیدن من در آغوش معین نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد و شاکی چند قدمی به پسرش نزدیک تر شد.

- کجا بودی تو؟ معلوم هست شب عروست کجا غیبت زده؟

معین بوسه آرامی بر موهایم نشانده و به حالتی که انگار می خواست بازوهایم که با توری نازک پوشانده شده بود را گرم کند چندین بار با بالا و پایین کردن دستش لمس کرد.

آرامشی. همیشگی در صدایش موج می زد، همان آرامشی. که او را به مردی آرام و باوقار تبدیل می کرد.

- مہرا گفت حریر ظهر ناہار نخورده، دستاش یخ کرده بود می دونستم ضعف کرده. رفته بودم کہ به مدیریت بگم از چند مدل کبابی کہ برای شام آماده کردن برام بذارن تا به یه بهونہای حریر رو بکشم بیرون و یه لقمہ کباب بخورہ حداقل.

نگاہ ناباور من مہمان ناخواندہ چشمان مامان پروین شد کہ انگار او ہم حرف پسرش را باور نداشت.

- این همه مدت؟

- کدوم همه؟ قبلش که همه داشتین می رقصیدین من کنار مرصاد اینا ایستاده بودم و داشتیم یه تاریخ حدودی برای فرمالیته مشخص می کردیم.

سکوت جمع نشان از گیجی و ناباوری داشت که با صدای قدمی به سمت مردی با ظاهری مرتب و لباسی هماهنگ با پرسنل برگشتیم که از دیدم ما شوکه شد.

بعد از چند ثانیه خودش را جمع کرد و معین را مخاطب قرار داد:

-آقای فاطمی، سفارشی که واسه عروس خانم داده بودین آماده شد، الان بیارم خدمتتون؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۶۹

#دل_آن_موسوی

نگاهش به حالتی که انگار می خواست صداقتش را به رخ بکشد به سمت مادرش برگشت و جواب مرد را داد:

- آره! بیارین توی ماشین عروس.

و روی به مادرش ادامه داد:

- شما هم برید داخل یه کمی شلوغ کنین ما تا یه ربع دیگه می آیم.

مامان پروین به من نگاه کرد، انگار از این اتفاقات ضد و نقیض درست مانند من گیج بود. انگار این معین فقط

برای من ناشناخته نبود، حتی نزدیک‌ترین‌هایش هم او را نمی‌شناختند.

در این میان فرید برای همه نامرئی بود! کسی او را نمی‌دید، روی حرف هیچکس با او نبود، دیده نمی‌شد و بود و نبودش برای کسی اهمیت نداشت.

با فشار دست معین که دور کمرم بود مرا به مسیر مورد نظرش هدایت کرد و حین گذشتش از کنار مادرش تاکید کرد:

- زود می‌آیم.

وقتی در ماشین نشستیم هیچ نگفت. بدون حرفی بخاری را روشن کرد تا دیگر نلرزم، منتظر ماندیم و چند دقیقه بعد سینی کوچکی که به سفارش او در آن انواع کباب چیده شده بود را آوردند.

مانند همسری صبور مرا به خوردن دعوت و نوشیدنی ام را
برایم باز کرد. با گذاشتن نی منتظر ماند تا هر وقت میل
داشتم آن را به دستم بدهد.

پس از چند دقیقه وقتی دید شروع نمی کنم دست جلو
آورد و تکه کبابی را به چنگال زد و به سمت لب هایم آورد.

- حریر؟ این و واسه تو آوردن ها!

با بغض نگاهم را به بیرون دوختم و نشستن دستش بر
گونه ام باعث شد از جا پرسم. انتظار این نوازش آرام را
نداشتم.

- قهری؟! بین! گفتم برات کره آب کن و بریزن روی
کبابت. همون جوری که دوست داری.

هنوز هم علایم را می دانست و به آن توجه داشت.

هیچ نگفتم، حرفی برای گفتن نداشتم که باری دیگر آن نوازش دلنشین لعنتی اش بر گونه ام را تکرار کرد.

- جوجو خانوم؟

قطره اشکی که بی اجازه راهی گونه هایم شد را پاک کرد و با گرفتن چانه ام مرا مجبور کرد به سمتش برگردم و در چشم هایش نگاه کنم که دنیایی از احساسات سردرگم در آن شناور بودند.

- گریه نکن. لطفا!

- چ... را این کا... کار رو...

نتوانستم جمله ام را تکمیل کنم و بی توجه به سینی ای که روی پاهایم بود دست جلوی صورتم گرفتم و گریه کردم.

آرام دستم‌هایم را از روی صورت‌م برداشتم و با دستمال
اشکم را پاک کرد.

- حریر! من اصراری به داشتن این آرایش ندارم اما اگه
بخوای همین جور گریه کنی مسلماً برای ادامه مراسم چیزی
روی صورتت نمی‌مونه.

- م... م... معین! ت... تو...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷۰

#دل_آن_موسوی

چنگال را در سینی گذاشت و کف دستش را جلو آورد. به
رسم قبل‌ترها!

می خواست حرف هایم را کف دستش بنویسم تا این لکنت
لعنتی مرا عصبی تر نکند.

عصبی با ناخن هایی که رنگ و طرحی ساده و زیبای سفید
بر آن نشسته بود کف دستش نوشتم.

- چرا. این. کار. رو. با. من. می کنی؟

- چیکار؟

حرص و فشاری که بر روانم وارد شده بود باعث شد
ناخنم را بیش از حد نیاز بر کف دستش فشردم. انگار که
بتوانم با این کار فشاری که تحمل کرده بودم را به او
بفهمانم.

- معین! اشک های. من.و. می بینی؟ می خوای. زجرم.
بدی؟

فقط به نگین‌های درخشان گردنبندم خیره بود، انگار از نگاه در چشمانم فرار می‌کرد. پشیمان بود؟!

- فکر کردی رفتم؟

- مگه. قصدت. همین. نبود؟

بالاخره نگاهش در چشمانم نشست. انگشتانش به سمت صورتم آمد و آرام مژه‌های خیس‌م را لمس کرد.

- کاش می‌تونستم اونقدر ازت متنفر باشم که واقعاً برم.

لبخندی تلخ بر لب‌هایش نشست. انگار که به خودش پوزخند می‌زد.

- نتونستم اینکار رو کنم چون من مثل او نیستم،
نتونستم اینکار رو کنم چون حس من بهت مثل حس

تو ساختگی نبود، برگشتم که باورت کنم اما جوجو
خانوم توی بغل بابا فریدش بود.

- مع...-

چتری‌هایی که آرایشگر با وسواسی زیاد آن‌ها را بر پیشانی‌ام
ریخته بود را مرتب کرد و با زهرخندی که انگار به حالش
خودش بود گونه‌ام را لمس کرد.

- وقتی رفتیم خونه با هم حرف می‌زنیم. الان غذات رو
بخور که بریم. مهمون‌ها منتظرن.

باری دیگر چنگالی که تکه کباب را بر آن زده بود به سمت
لب‌هایم آورد.

- بخور عزیزم.

همان طور که به مادرش قول داده بود چند دقیقه بعد به جمعی که منتظر دیدن رقص عروس و داماد بودند پیوستیم.

همه چیز آنقدر رویایی به نظر می رسید که شاید هیچکس بجز من باور نمی کرد داماد باوقار، متین و جذابی که پس از رقص عروس و داماد، در میان جمع عاشقانه پیشانی همسرش را بوسید در واقعیت به عروزش اعتماد ندارد.

چه کسی. باور می کرد که او آنقدر عاشقانه مرا دوست دارد که بخاطرم قید رفتن و گرفتن انتقام قدیمی از پدرش را زده اما حرف هایم را باور نمی کند؟

در پایان وقتی با همراهی دوستان و اقوام به خانه ای که دیگر رسماً «خانه مشترکمان» بود رسیدیم به دستور معین برای مراعات حال همسایه ها در آن وقت از نیمه شب همه چیز خیلی زود تمام شد.

کفش هایم را در آوردم و با رها کردنشان در کنار کمد
کفش های نصب شده در راهروی ورودی، پا بر
سرامیک هایی گذاشتم که با هر قدم دنباله زیبای لباسم
آنها را لمس و نوازش کرد.

دیگر من مانده بودم و او، در خانه ای که قرار نبود مانند
دیگران گول ظاهر این رابطه زیبا را بخورد...

۰#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷۱

#دل_آن_موسوی

صدای بسته شدن در ورودی اعلام کرد که او میعاد و
مادرش را هم راهی کرده و خودش نیز وارد خانه شد.

در میان خانه، بر فرش ابریشمی نرم ایستادم. نمی دانستم باید به کجا بروم. اتاق خوابمان؟ یا همان جا منتظرش بمانم.

به سمتش برگشتم و منتظر ماندم تا او تصمیم بگیرد. از مسیر راهرو ورودی بیرون آمد، با چشمانی خسته کت سرمه‌ای رنگش را از تن خارج کرد و بر ساعدش انداخت.

برای چندمین بار در آن شب محو او شدم. کت و شلوار سرمه‌ای تیره‌اش آنقدر زیبا بر اندامش نشسته بود که نمی شد تماشایش نکرد.

آرام کراوات تیره‌تر از کت و شلوارش را از دور گردنش باز کرد و با نگاه گذرای که نسیب من کرده بود به سمت آشپزخانه رفت.

خانه مان دیگر خالی نبود، دکور خلوتش با رنگ‌هایی زیبا
حسی خوب را جاری ساخته بود.

با نگاه او را دنبال کردم که در نهایت مقابل یخچال ایستاد
و لیوانی آب برای خودش ریخت، سبد کوچک قرص‌هایی
که از قبل در آن کابینت داشت را بیرون آورد و چند قرص
را همراه آب خورد.

مانند دوربینی که میان مبل‌های سبز و زردمان کار گذاشته
شده باشد ایستاده بودم و حرکاتش را تماشا می‌کردم.

آرام به سمتم آمد و مقابلم ایستاد. نگاه خمارش به
چشمان منی بود که نمی‌دانستم از امشب قرار است
زندگی‌مان چگونه پیش رود.

- خسته نیستی؟

- نه... نه... نه!

دستم را گرفت و مرا به سمت کانپه بزرگ و زرد رنگ برد که با کوسن های طرح دار سبز حتی در آن شرایط هم حس و انرژی ای خوب به حال و هوای خانه می داد.

سکوت خانه مان فقط بر اثر صدای یخ ساز یخچال و اصطکاک و بزد هم کشیده شدن لباس هایمان می شکست.

بر مبل نشستم و او آرام و قدم زنان خودش را به پشت سرم رساند.

- کمکت کنم؟

می دانستم منظورش جدا کردن تور از موهایم است که آرایشگر برای نشان دادن و تکان نخوردنش حسابی آن را با گیره های ریز و درشت بر موهای کوتاهم بند کرد.

به نشانه موافقت سر تکان دادم و دستش برای پیدا کردن گيره‌ها لابلاي موهايم رقصيد. گيره اول را آرام و راحت بيرون كشيد و به دنبال گيره‌هاي بعدي رفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷۲

#دل_آن_موسوی

گيره‌ها را يكي پس از ديگري بيرون كشيد اما هيچ كلمه‌اي به زبان نياورد. بي صدا با گيره‌ها مشغول بود.

نمي دانم درگير بيرون كشيدن چندمين گيره بود كه ديگر طاقت نياوردم.

-م... م عین؟

-جانم؟

جانم؟! چندمین جانی بود که آن شب نثارم کرد؟!

- گ گ گفתי ح حرف م م میز نیم.

- درباره چی؟

- د د درب باره خو... خودمون. گ گ گ گفתי و... وقتی ر...
ر... رف فتیم...

نفس هایم از خشم بخلطر لکنتی که نمی گذاشت صحبت
کنم تند شد، عصبی دستش را کشیدم تا بگذارد مانند
همیشه کف دستش بنویسم اما دستش را کشید.

مات ماندم...

متعجب به سمتش برگشتم اما با فشردن شانه‌هایم مانع
بیشتر چرخش شد با آرامش گیره آخر را هم از میان
موهایم بیرون کشید.

تور سر خورد و بر شانه‌هایم نشست و قبل از آنکه بتوانم
عکس العملی نشان دهم انگشتانش بر دانه برف کوچک
تتو شده پشت گردنم نشست.

با ملاطفت و پر از احساس آن دانه برف را نوازش کرد
انگار که می‌خواست با بازی‌ای که انگشتان گرمش بر
پوستم شروع کرده بود آن را ذوب کند.

- برام حرف بزن حریر...

سکوتم را که دید ادامه داد:

- نفس عمیق بکش و آروم باش. برای حرف زدن نیازی به دستای من نداری، اگه حرفات تا آخر دنیا هم طول بکشه من عجله‌ای ندارم.

احساسی عجیب همه جانم را در برگرفت.

نمی‌دانستم باید مقابل این معین چه رفتاری داشته باشم.

آن وقت‌ها که داد میزد، من و احساسم را زیر سوال می‌برد، آن وقت‌ها که مرا متهم می‌کرد و فرصت حرف زدن و یا دفاع به من نمی‌داد همه چیز برایم قابل درک تر بود. حداقل می‌دانستم عصبانی است و باید آرام شود اما این معین...

این معین آرام که مثل سابق مرا دوست داشت، معینی که حرکات و حرف‌هایش قلبم را می‌لرزاند اما باورم نداشت مرا در جهنمی رها کرده بود که نمی‌دانستم باید چگونه خاموشش کنم. دیگر عصبانی نبود.

آرامشش او را به همان معینی تبدیل کرده بود که در اولین ماه‌های آشناییمان دیده بودم.

چشمان خسته‌اش میلی به زندگی نداشت اما با این تفاوت که اینبار وقتی به من نگاه می‌کرد عشق را می‌دیدم، درست مثل قبل از این اتفاقات...

انگار معینی جدید ساخته شده بود!

معینی خسته، آرام و با باوری شکسته که مرا دوست داشت. او تمام مراحل که به سختی پشت سر گذاشته بود را به عقب برگشت و باری دیگر به همان معین سابق تبدیل شد اما دو چیز را از معینی که طی جلسات به آن تبدیل شده بود همراه خود آورد.

اولی علاقه‌اش به من و دومی کینه شعله‌وری که دیگر میلی به پنهان کردنش نداشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷۳

#دل_آن_موسوی

تور را آرام تا زد و مقابلم ایستاد.

- خواستم فراموش کنم اما نشد، خواستم ولت کنم اما نتونستم. نمی دونم چه حسی. داری وقتی دارم توی چشمات نگاه و اعتراف می کنم که به تموم اون چیزهایی که توی سرتون داشتن رسیدین.

خواستم حرفی بزنم اما انگشتش بر روی لبم نشست تا خودش ادامه دهد:

- من تا مغز استخونم به تو مبتلا شده. اگه می بینی با تموم این ها الان اینجا ییم واسه اینه که نخواستم از دستت بدم.

نگاه غم زده اش مانند آدمی دلتنگ تمام صورتم را کاوید.

- اگه می بینی اینقدر آرومم برای اینه که شکستم رو قبول کردم. من قبول کردم که خیلی چیزها رو به تو باختم. پیش مادرم قسم خوردم که دوستت دارم چون دارم، بیشتر از اونی که فکر کنی. نخواستم مامان ازم ناامید بشه.

انگشتش را پایین آورد و چشم های خسته اش را آرام باز و بسته کرد.

- برعکس چیزی که داری فکر می کنی قرار نیست اینجا رو برات جهنم کنم، نه! اینجا قراره خونه مون باشه، خونه ای که ببینی و بفهمی تفاوت دوست داشتن من

و توجه شکلیه. تا ببینی چیزی که تو از دست دادی
چیه...

انگشت گرمش بجای نشان سکوت نشسته بر لب‌هایم
آرام پایین آمد و چانه‌ام را نوازش کرد.

- اینجا خونه‌مونه، هرکاری دوست داری بکن چون تو
خانم این خونه‌ای. اما فقط چند تا شرط داریم.

منتظر نگاهش کردم. این آرامشی— که داشت مرا عجیب
می‌ترساند.

- شرط‌های سختی نیستن، اما اجراشون الزامیه.
خونه‌مون حرمت داره، دوست ندارم حرمتش بشکنه.
تو بهتر از هرکسی— می‌دونی که چقدر خسته‌م، دلم
نمی‌خواد توی این خونه دعوا و تنش باشه.

با انگشتانش چیزیشبیه به قاب ساخت.

- هر مشکلی که داریم این چهار دیواریه، خارج از اینجا، یا وقتی کسی. غیر از خودمون توی این خونه هست ما خوشبختترین زوج دنیاییم، مسائل بین من و تو فقط به خودمون دوتا مربوطه.

نگاهش آرام پایین آمد و برگردنم نشست.

- اینجا خونه توئه، هر وقت دوست داشتی مهمونی بده، دورهمی خانومانه بگیر، مهمون دعوت کن، هرچی لازم داری بهم بگو تا تهیه کنم اما...

با نگرانی چشم دوختم به لبهایش، نمی دانستم آن اما قرار است به چه چیزی ختم شود.

- اما بدون که با تموم این ها پدر من یا همون ناپدری تو،
حق نداره پا توی این خونه بذاره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷۴

#دل_آن_موسوی

نگاهش به چشمانم برگشت و تاکید کرد:

- هیچوقت حریر!

حتی فرصتی برای عکس العمل که نشان دهد حرفش را
متوجه شده ام نداد و پس از مکثی کوتاه، در حالی که انگار
گفتن شرط بعدی برایش سخت بود با سرفه ای شروع کرد:

- روزی که ازم خسته شدی برو اما... خیانت نباشه. اگه احساس کردی نمی‌خواهی بمونی بهم بگو، خودم می‌رسونم که برای جدا شدن دادخواست بدی اما...

نفسش را سخت بیرون فرستاد.

- اما خیانتی وسط نباشه.

می‌خواستم از او پرسم پس خودش چه اما با به خاطر آوردن حساسیت اون بر این موضوع ترسیدم.

نگران بودم که منظورم را جور دیگری برداشت کند اما انگار چشمانم همه چیز را لو داد.

پوست دستم را نوازش کرد و بعد مانند کودکانی که می‌خواهند چیز سختی را اعتراف کنند مشغول بازی با

انگشتر درون انگشتم شد، همان انگشتری که خودش
برایم خریده بود.

- از سمت من هم نگران باش. آتیشی- که از بعد تجربه
دوست داشتن تو داره داخل من داره می سوزه فقط
وقتی خاموش می شه که زیر خاک بخوابم.

سکوت سنگینی که اینبار میانمان حاکم شد قصد شکستن
نداشت. او هم این را فهمید و با گفتن «پا شو، خیلی
خسته ای» مرا همراه خودش به سمت اتاق کشاند.

روی تخت نشستم و او را تماشا کردم که پیراهنش را از تن
در آورد و حوله اش را از کمد برداشت.

- تو از حموم اتاق استفاده کن، من می رم از اون حموم
استفاده می کنم.

منتظر پاسخ من نماند و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش خودم را روی تخت رها کردم.

اتفاقات مانند خوابی عجیب در ذهنم می چرخید. با چندمین صدای پیامی که از گوشی ام بلند شد به حال خانه رفتم و گوشی را از کیف کوچک بیرون کشیدم.

دهها پیام تبریک از افرادی مختلف بر صفحه خودنمایی می کرد اما پیام مامان از همه بالاتر بود.

حالم را پرسید و تاکید کرده بخاطر اینکه در تالار غذای زیادی نخورده بودم حتما چیزی بخورم.

به او اطمینان دادم که سیرم و دلیل غذا نخوردنم و آن سینی کبابی که معین قبل از شام برایم آورده بود را برایش توضیح دادم تا نگران نباشد.

با یک تیر دو نشان زدم. هم به او اطمینان دادم که غذا خورده‌ام هم خیالش از بابت همسرم راحت کردم که بداند مرا دوست دارد و اذیت نمی‌کند. او تمام شب را با استرس گذرانده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷۵

#دل_آن_موسوی

مادر زیبای من که بیشتر مهمانان غریبه او را به عنوان خواهر من می‌شناختند سعی داشت تظاهر کند که خوب است اما من نگرانی چشم‌هایش را می‌شناختم.

سعی داشت پا به پای مامان پروین میان مهمانان بچرخد، برقصد و نقش مادر عروس خوشحالی را بازی کند که نبود.

وقتی بعد از چندین پیام مطمئن شدم که دیگر نگران نیست با شب بخیری گوشی را روی پاتختی گذاشتم و همین که نشستم معین با حوله وارد اتاق شد.

موهای خیس جوگندمی اش بعد از شسته شدن آن همه تافت یکی در میان بر پیشانی اش ریخته و چهره ای جدید از او را برایم به نمایش گذاشته بود.

- چرا نرفتی دوش بگیری؟

- ا... ا... الان.

از روی نخت برخاستم و به سمت حمام اتاق رفتم، در تلاش برای باز کردن زیپ لباس لباس بودم که او لباس هایش را پوشید و آرام به سمتم آمد.

- کمک می‌خوای؟

سری به نشانه تایید تکان دادم. با هر قدمی که برمی‌داشت قلبم محکم تر می‌کوبید تا اینکه درست پشت سرم قرار گرفت.

دستش بر زپ نشست اما انگار هر زیانه زپ برای باز شدنش نیاز به التماس من داشت که باز شدنش آنقدر آرام پیش می‌رفت.

با هر تماس کوتاه انگشتان داغش با پوست کمرم نفسم بند می‌آمد. پس از هزاران التماس به هر زیانه زپ بالاخره احساس کردم لباس سبک شد. بدنم آرام می‌لرزد، لرزی که از سرما نبود...

قبل از آنکه بتوانم عکس‌العملی نشان دهم لب‌های داغ و مرطوبش بر تنم برف حک شده برگردنم نشست.

خود را مانند آدم بر فیای در حال ذوب شدن دیدم که چیز
نمانده پخش زمین شود.

دستانش با بالا و پایین رفتن آرامی پوست برهنه کمرم را
نوازش کرد، انگار سر انگشتان گرمش مانند لب‌هایش بر
پوستم بوسه می‌زد و دیگر مقاومتی در بدنم نمانده بود.

گرمای بدنش را پشت سرم حس می‌کردم و چقدر دلم
می‌خواست پس از تمام آن تنش‌هایی که در روزهای اخیر
از سر گذراندم در آن آغوش گرم و امنش پناه بگیرم،
بازوانش دور بدنم حصار شود و ساعت‌ها و روزها در آن
مامن دوست‌داشتنی‌ام به خواب بروم.

لب‌هایش آرام و بی‌هیچ عجله‌ای پوست گردنم را درنوردید
و چشم‌هایم را سنگین کرد. انگار بوسه‌هایش آرام‌بخشی-
قوی بودند که قصد از پای در آوردن من خسته را داشتند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷۶

#دل_آن_موسوی

بوسه هایش به گوشم رسید و احساس کردم نوازش
دستانش کمی با خشونت همراه شد، درست مانند حرکات
لب هایش که پوست گردنم را به میان گرفته بود و می مکید.

نفس سنگین و آه مانند بی اراده از دهانم خارج شد و بدنی
که انگار دیگر از من دستور نمی گرفت با دست ها و
لب های او همکاری کرد.

گردنم کج شد تا سطح بیشتر در اختیار او قرار دهد، فشار کوچک دستش کافی بود تا از پشت در آغوش او قرار بگیرم که انگار انگشتانش قصد داشتند مرا تا مرز دیوانگی ببرند.

همه اندام‌هایم هم همراه پوست گردنم از مکیدن و بوسه‌هایش می‌سوخت و من فقط بخاطر بدن او بود که می‌توانستم روی پاهایم بایستم.

سرش را جلوتر آورد و اینبار نرمی لاله گوشم را بوسید و مکید. او هم نفس نفس می‌زد. دستانش پیش می‌رفتند تا اینکه متوقف شد و لب‌هایش هم از دستانش پیروی کردند.

هنوز کنار گوشم نفس نفس می‌زد و بازدم داغش پوستم را می‌سوزاند. بوسه‌ای آرام بر گردنم نشانده و کنار گوشم زمزمه کرد:

- من... حوله‌ت رو می‌ذارم جلوی در.

و بی آن که چیز دیگری بگوید از اتاق بیرون رفت. هیچ نگفتم و از حس عجیبی که تمام وجودم را می سوزاند گیج بودم، تنها توانستم خودم را به داخل حمام بیندازم تا شاید آب مرا به خودم بیاورد.

کمی زمان برد تا قطرات آب مرا به خودم بیاورند. سر خوردن قطره های آب نوازش هایش بر پوست برهنه کمرم را برایم تداعی می کرد.

آینه دو سه خون مردگی تازه بر گردنم نشان می داد تا باری دیگر نفسم از مرور حرکاتش بند بیاید.

در حالی که انگار هنوز منگ و گیج بودم موها و آرایشم را شستم و نمی دانم چقدر گذشت که از حمام بیرون آمدم.

همانطور که گفت حوله را برایم آمده کرد بود، بدن خیسم را در آن پیچیدم و در سکوت خانه قدم برداشتم.

انتظار داشتم او را خوابیده روی تخت ببینم اما نبود.

آرام از اتاق بیرون رفتم. چراغ‌های خاموش خانه نشان می‌داد که در آشپزخانه و یا سالن هم نیست.

در سرویس هم نبود. کمی دور خودم چرخیدم، به سمت اتاق دیگر قدم برداشتم و با قدمی که داخل اتاق گذاشتم کلید برق را فشردم.

آن جا بود...

تشکی بر زمین پهن کرده و در حالی که پتو را تا شانه‌هایش بالا کشیده بود با چشمانی بسته آرام نفس می‌کشید.

خوابیده بود، در اتاق دیگری که اتاق ما نبود، دور از من، تنها و بر روی زمین...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷۷

#دل_آن_موسوی

برای چند ثانیه از همان جا نگاهش کردم. باید فکرش را می کردم که او به این راحتی ها نمی تواند با همه چیز کنار بیاید اما نمی دانستم قرار است اینطور پیش برود.

جدا از هم در یک خانه زندگی کنیم؟ مانند دو همخانه؟

احساس کردم چیزی در وجودم شکست. چیزی که نمی دانستم چیست اما انگار سیلی محکمی به من زده بود.

تلاشی برای پاک کردن قطره اشکی که آرام بر گونه هایم
سر خورد نکردم، باری دیگر کلید برق را فشردم تا نور او را
بیدار نکند و از اتاق بیرون رفتم.

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.
در شبی که باید مانند رویا پردازی هایم در آغوشش و غرق
در نوازش هایش می بودم، تنها می خوابیدم؟

پتو را تا سرم بالا کشیدم و به روی خودم نیاوردم که آن
قطرات گرم و جاری از چشم هایم چه هستند.

//*/*

//*/*

//*/*

براش را روی میز گذاشتم و در آینه خودم را زیر نظر گرفتم.
آرایش به خوبی خستگی روز کاری ای که داشتم را پنهان
کرده بود.

- حریر؟ آماده‌ای؟

از آینه نگاهی به او انداختم، در چهارچوب در اتاقی که در یک هفته گذشته از زندگی مشترکمان دیگر اتاق من به حساب می‌آمد، ایستاده و نگاهم می‌کرد.

آرام سری به نشانه مثبت تکان دادم و از او چشم گرفتم. به سمت کمد رفتم تا لباسم را از بردارم و وقتی در کمد را بستم از دیدن او که درست پشت من ایستاده بود از جا پریدم.

- حریر؟

فقط نگاهش کردم که نفسش را محکم بیرون فرستاد و قدمی دیگر نزدیک شد.

- فقط خواستم یادآوری کنم که... منظورم اینه...
قرارمون درباره خودمون...

منظورش را فهمیدم. می خواست مطمئن شود از هیچکس
از اینکه دامادِ عاشق از همان شب عروسی عروسش را رها
کرده و در اتاق دیگر خانه می خوابد خبردار نمی شود.
نمی خواست کسی بداند...

به سمت تخت رفتم و لباسی که از شب قبل برای مهمانی
پاگشایی که مامان پروین ترتیب دیده بود رویش گذاشتم و
جوابش را دادم:

-ما خوشبخت ترین زوج دنیاایم! می دونم.

دستی روی ریش مرتبش کشید و طوری که انگار هزاران
چیز در سرش می گذرد آرام تایید کرد.

منتظر نگاهش کردم و وقتی نگاه خیره اش بر بازوها و قفسه سینه برهنه ام که به لطف تاپ در دیدش قرار داشت را دیدم صدایم را به حالتی مصلحتی صاف کردم.

نگاهش که به چشمانم برگشت آرام چیزی که منتظرش بودم را به زبان آوردم:

- می شه بری بیرون؟ می خوام لباس عوض کنم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷۸

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

ابروهای پر و کشیده اش با اخم در هم رفت و باعث شد نگاهش حالتی گیج و عصبی بگیرد.

قدمی به سمتم آمد و انگار که می خواست چیزی فراموش شده را به من یادآوری کند با لحنی محکم و نسبتاً شاکي به حرف آمد:

- من شوهرتم حریر!

فقط نگاهش کردم. تمام ارتباطمان در یک هفته گذشته به اندازه جملاتی کوتاه و ضروری بود.

به شکل عجیبی انگار هردو از یکدیگر فرار می کردیم، حتی من تمام تلاشم را می کردم تا ارتباط چشمی با او نداشته باشم.

در این چند روز کمتر در شرکت دیده می شد و مانند راننده ای شخصی. صبح ها مرا به شرکت می رساند و شب با تماسی اطلاع می داد که جلوی در منتظرم است تا به خانه ای برگردیم که سکوتش فقط با صدای تلوزیون می شکست و هیچ کدامان توجهی به آن نداشتیم.

بخاطر تغییرات هورمونی و دوره ای از ماه که شروع نشده با آن دست و پنجه نرم می کردم آماده یک جنجال بودم اما فقط سر تکان دادم.

- باشه، تو شوهرمی. حالا برو بیرون.

نگاه عصبی و گیجش که همچنان خیره نگاهم می کرد باعث شد بی توجه به او تاپم را در بیاورم و این کار همزمان شد با صدای توبیخگر او:

- حریر! اینکه ما...

صدای زنگ گوشی اش میانجی گری کرد و او عصبی با فرو بردن دست در موهایش از اتاق بیرون رفت.

لباسم را عوض کردم و با چند پد بهداشتی که برای اطمینان در کیف گذاشتم از اتاق بیرون رفتم.

معین همچنان در حال صحبت بود و با توضیح به شخصی. که با او صحبت می کرد و تاکید بر اینکه کمی دیگر به آنها می پیوندیم متوجه شدم که مخاطب یکی از اعضای خانواده اش است.

با دیدن من تماس را قطع کرد و بدون آنکه بحث نیمه رها شده اش را ادامه دهد با هم از خانه بیرون زدیم تا به سمت خانه مادرش برویم.

در راه هیچ صحبتی نکردیم، دیگر حتی خبری از موزیک های بی کلامش هم نبود.

وقتی به خانه مادرش رسیدیم همگی منتظر ما بودند. موزیک شاد و همه‌ه خانواده پرجمعیتش حسی- خلاف خانه ساکت و سوت و کور ما داشت.

خانواده‌اش بر عکس تمام نگرانی‌هایم بخاطر نسبتی که با فرید داشتم، آنقدر با من گرم و صمیمی بودند که انگار اصلا چنین نسبتی وجود نداشته.

جلوی آن‌ها من و معین همان نقشی- را بازی کردیم که توافق کرده بودیم. دستان او به دور کمر من و نوازش آرام انگشتانش باعث می‌شد که دلم گریه‌ای بلند بخواهد.

پس از آن اتفاقات، نحوه شروع شدن زندگی مشترکمان و بازی‌ای که هورمون‌ها در بدنم راه انداخته بودند دلم همین نوازش را می‌خواست اما نه برای آنکه دیگران را گول بزنیم، بلکه واقعا می‌خواستم. من آغوش معینم را می‌خواستم.

معین خودم را می.خواستم، همان مرد محکم و مهربانم را،
مردی که عاشقانه هایش سبک خودش را داشت، اوپی که
می توانست با یک جمله حاله را دگرگون کند. آغوشش،
بوسه های آرامش که کم کم بی طاقت می شد و نوازش های
پر از محبتش...

لعنتی بر هورمون ها فرستادم که در دوران پی ام اس بجای
مغزم برای من تصمیم می گرفتند.

///////

دوران PMS: سندروم پیش از قاعدگی اختلالی است که
اغلب زنان قبل از قاعدگی خود آن را تجربه می کنند. که
ممکن است شامل خشم، افسردگی یا دیگر تغییرات خلقی
و احساسی شود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۷۹

#دل آن_موسوی

او را می خواستم اما باید چه می کردم؟ در چشمانش نگاه و خواهش می کردم که «می شود مرا محکم در آغوش بگیری؟»

«می شود مرا ببوسی؟ از همان بوسه هایی که انگار با آنها مرا می پرستیدی؟»

چه باید می گفتم؟

«می شود مرا لمس کنی تا مطمئن شوم هنوز هم برایم بی طاقت هستی؟»

جمع صمیمی خانواده‌شان را دوست داشتم. انگار دوستانی صمیمی دور هم جمع بودند اما با تمام این‌ها معین با مسعود سر سنگین رفتار می‌کرد.

همگی با کمک هم سفره درازی در سالن خانه چیدیم. مامان پروین سنگ تمام گذاشته بود و در سفره جای خالی‌ای دیده نمی‌شد.

پس از گذاشتن سبد کوچک سبزی‌ها بر سفره آرام کنار معین نشستم و بی‌اراده بخاطر دردی که زیر دلم پیچید به زانویش چنگ زدم.

نگاهش به سرعت به سمتم برگشت و چهره‌ام را زیر نظر گرفت، انگار مطمئن بود چیز غیرعادی وجود دارد که آرام به سمتم خم شد و در همه‌ی سر و صدای خانواده‌اش کنار گوشم پچ‌پچ کرد:

- خوبی؟

خوب نبودم و دلم می خواست در خودم بیچم اما دستم را
از زانوی کشیدم و آرام سر تکان دادم.

نگاهش که هنوز به چهره من بود می گفت حرفم را باور
نکرده.

با صدای مامان پروین بالاخره از زیر نگاه سنگین و
موشکافانه اش رها شدم.

- معین؟! منتظر چی هستی مادر؟ برای حریر غذا بکش.
شروع کنین، بسم الله...

بدون حرفی بشقابم را برداشت و برایم برنج کشید و
مقابلم گذاشت.

- خورشت چی بریزم برات؟ مرغ؟ قیمه؟ فسنجون؟

از شدت درد فقط آرام زمزمه کردم:

- فسنجون.

صدایم آنقدر پایین بود که حتی به گوش خودم هم نرسید،
نمی دانم او چطور متوجه شد که ظرف خورشت را
برداشت و روی برنج ریخت.

آرام مشغول خوردن شدم اما درد نمی گذاشت از طعم
عالی فسنجانی که مامان پروین زحمتش را کشیده بود لذت
ببرم.

بعد از شام میعاد با پیشنهاد بازی مافیا شوری دیگر به آن
جمع داد.

به بازی خسرو و وحید، همسر- ماهو و مهرا که با همدستی قصد داشتند باقی را مجاب کنند که میعاد را از بازی بیرون بیندازند خندیدم و کمی دیگر از چای و زنجبیل نوشیدم.

با همین روش مرا از بازی بیرون انداخته بودند، منی که نتوانسته بودم ثابت کنم شهروندی ساده‌ام و آن دو خودشان مشکوک‌اند.

انگار هیچوقت نمی‌توانستم طوری که کسی مرا باور کند از خودم دفاع کنم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸۰

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

معین حاضر نشده بود در بازی شرکت کند و به دفاعیاتی که ماهو با صدایی جیغ مطرح می کرد آرام خندید.

نگاهش که به من افتاد آرام «خوبی؟» را لب زد که باز هم جوابش فقط تکان دادن سرم به نشانه مثبت بود.

خرمالوی درشتی از ظرف میوه برداشت، مانند عادت فرید آن را چهار قاچ کرد و پیشدستی را به سمتم گرفت.

نمی دانستم این محبت هایش را چه برداشت کنم؟
واقعا هنوز مرا دوست داشت یا حرکات و توجهاتش صرفاً عمل به قراری بود که گذاشته بودیم؟!

با احساس دردی شدید قبل از آنکه بتوانم برای گرفتن پیشدستی که به سمتم گرفته بود تصمیمی بگیرم از جا برخاستم و با قدم هایی سریع خودم را به سرویس رساندم.

وقتش نبود اما سه چهار روز زودتر اتفاق افتاد.
استرس‌هایی که طی یک هفته اخیر به جان خریده بودم
اینطور سیستم بدنم را به هم ریخته بود.

نمی‌دانستم باید چه کنم و نمی‌توانستم با لکه خون روی
شلوار خاکی رنگم برای برداشتن پد به جمع برگردم.

به ناچار آرام در سرویس را باز و نیکا را که در اتاق نزدیک
سرویس همراه خواهرش در حال بازی با گوشی بود صدا
کردم.

دخترها زندایی تازه عروسشان را آنقدر دوست داشتند که
با تک صدای آرام، سریع متوجه شدند و خودشان را
رساندند. با تعجب به منی که سرم را از لای در سرویس
بیرون برده بودم نگاه کردند.

- چی شده زندایی حریر؟

- نیکا جونم، می شه لطفاً بری آروم در گوش دایي معین بگی
که بیاد؟ کارش دارم.

ذوق زده سریع گوشی در دستش را به خواهر دوقلویش
داد و با گفتن «الان می گم» رفت.

در را بستم و سرم را به آن تکیه دادم. ضعف و درد شدید
باعث شد دلم بخواهد کف سرویس بنشینم.

نمی دانم چقدر گذشت که با تقه ای به در و صدای معین
که آرام نامم را می خواند در را باز کردم.

نگاهش در چهره ام گشت و ابروهایش به هم نزدیک شد.

- جانم؟ چیزی شده؟

از او خجالت می کشیدم. به دکمه پیراهنش خیره شدم و آرام جواب دادم:

- می شه لطفاً... بری کیفم رو بیاری؟

- کیفیت؟! واسه چی؟

انگار هیچ فکری در این باره که در سرویس بهداشتی چه کاری با کیفم دارم در ذهنش نداشت که برای درخواستم آن طور متعجب نگاه کرد.

- یه چیزی می خوام، باید از توی کیفم بردارم.

اصرار کرد:

- خب چی می خوای؟ بگو برات بیارم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸۱

#دل آن_موسوی

برای لحظه‌ای کنترلم را از دست دادم.

- معین می‌خواهی پد بهداشتی رو توی دست بگیری و از
وسط جمع برام بیاری؟

چند ثانیه زمان برد تا متوجه شرایط شود و طرز نگاهش
عوض شد.

- پرید شدی؟!

اشک‌هایم جاری شد و سر تکان دادم. چشم‌هایم در صورتم چرخید و انگار که چیزی گم کرده باشد به اطراف نگاه کرد.

- چرا بهم نگفته بودی! الان پد آوردی؟ یا برم برات بخرم؟

اولین باری بود که او را آنقدر دست پاچه می‌دیدم. با گریه جواب دادم:

- آوردم، توی کیفمه ولی... ولی...
- ولی چی؟ چی شده؟ چیز دیگه‌ای لازم داری؟

با خجالت سر پایین انداختم، چرا از او خجالت می‌کشیدم؟ نمی‌دانم.

- شلوارم خونی شده.

- فدای سرت. واسه این داری گریه می کنی؟ الان می رم
برات شلوار می آرم یا اصلا... می خوای بریم خونه؟

با چشم های خیس ملتمس نگاهش کردم.

- زشت نیست؟! مامانت بخاطر ما مهمونی گرفته.

انگار که دوباره همان معین برگشته باشد، خیلی زود
خودش را پیدا کرد. جدی نگاهم کرد و با تحکم جواب داد:

- زشت اینه که تو درد داری و پیودی و به منی که
شوهرتم نمی گی. وایسا الان می آم...

قدمی رفت اما همان را برگشت، صورتم را در دستانش
گرفت و لب های گرمش بر پیشانی ام نشست و آرام زمزمه
کرد:

-گریه نکن عزیزم. الان می ریم خونه.

رفت و فقط دستگیره در بود که کمک کرد که بخاطر
مردی که شبیه معین من بود روی زمین ننشینم.

کمی بعد بازگشت و کیفم را به دستم داد، وقتی سر و
وضع را مرتب کردم از سرویس بیرون آمدم اما بخاطر
لکه روی شلوارم معذب بودم.

فکر همه جا را کرده بود، شنل بلندم را نگه داشت تا بپوشم
و همان لحظه مادرش به راهرویی که سرویس در آن قرار
داشت آمد.

- خوبی حریر جان؟

با بغض مانند کودکی که گم شده باشد سری به نشانه نه تکان دادم. چند شیشه و پلاستیک کوچکی که در دست داشت را به معین داد.

- بیا مادر. رفتن خونه اینا رو براش دم کن هر یه ساعت بده بخوره. بچه از درد رنگ به رو نداره. کلی عم غذا مونده، واسه فردات هم غذا هم می دم گرم کنین بخورین، با این حال دیگه غذا درست نکنه.

با تکان سر به نشانه فهمیدن وسایل را گرفت و در کیفم گذاشت. خیلی سریع با خجالت از همگی خدا حافظی کردیم و به سمت خانه راه افتاد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸۲

#دل_آن_موسوی

میان راه متوقف شد و دیدم که به داروخانه رفت و بعد با کیسه‌ای خرید برگشت.

در راه هیچ حرفی نزد، حتی مثل آن لحظه توبیخم هم نکرد.

وقتی به خانه رسیدیم انگار که از کودکی کودکی نوپا مراقبت می‌کند کمک کرد تا لباسم را در بیاورم. شلوارم را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

با آب گرم بدنم را شستم و وقتی بیرون آمدم دیگر لباس‌هایم روی تخت نبود، حدس زدم که آن‌ها را جابجا کرده باشد.

روی تخت دراز و لحاف را روی سرم کشیدم، چند دقیقه بعد نوازش دستش را حس کردم.

- حریر؟ پا شو یه لحظه.

لحاف را از سر برداشتم، بدون حرفی آن را پایین تر برد و کیسه آب گرمی که در راه همراه چندین قرص از داروخانه خریده بود را روی شکمم گذاشت.

لیوان آب و چند قرص را به دستم داد و منتظر ماند تا آن‌ها را بخورم و پس از آن لیوانی که در آن دمنوشی داغ و زرد رنگ بود به دستم داد.

انگار فهمیده بود از نگاه به او فرار می‌کنم که لحاف را روی سینه‌ام مرتب کرد.

- چیزی نمی‌خوای؟

نگاهش کردم و اشک تصویرش را تار کرد. کاش می توانستم
بگویم تو را می خواهم، آغوش و نوازش هایت را، بوسه های
لعنتی ات را...

اما بجایش در دل فحش دادم به حریری که تحت تاثیر
هورمون ها آنقدر مقابل او ضعیف، بی طاقت و بی دفاع
بود.

دوره هایم گاهی دردناک بودند اما اینبار انگار حضور او مرا
لوس کرده بود.

برعکس آنچه که می خواستم رفتارهایم جوری بود که او
احساس کرد باید مرا تنها بگذارد و از اتاق بیرون رفت.

دمنوشم را خوردم و باری دیگر در خود پیچیدم. دردی
سرد انگار قصد جدا کردن مهره های کمرم را داشت و دردی
دیگر مانند صاعقه زیر دلم می پیچید.

نمی دانم چطور خوابم برد اما با درد و ناله خودم از خواب بیدار شدم. خانه تاریک بود و ساعت گوشی سه و هفده دقیقه صبح را نشان می داد.

درد مرا مانند کودکی لجباز به گریه انداخت و همان لحظه سایه او را دیدم که با عجله وارد اتاق شد. موهای به هم ریخته اس نشان می داد خواب بوده و با صدای من بیدار شده.

- حریر؟ درد داری؟

- آره.

- پا شو لباس بپوشم تنت بیرمت دکتر. پا شو عزیزم.

- نمی خوام.

دست جلو آورد تا لحاف را کنار بزند.

- بریم یه سرمی چیزی بزن دردت کمتر بشه، از عصر—
داری به خودت میپیچی.

از درد بی طاقت جیغ زدم:

- نمی خوام، ولم کن.

شوکه نگاهم کرد و بعد دستم را در دست گرفت اما دستم
را کشیدم.

- دمنوش می خوری برات بیارم؟

طوری که انگار آن کسی— که سرش فریاد زده من نبودم
مظلومانه نگاهش کردم.

- داریم؟

- آره داریم، یه بار هم برات آوردم ولی خواب بودی
بیدارت نکردم. الان می آرم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸۳

#دل_آن_موسوی

از اتاق بیرون رفت و من باری دیگر از درد در خود پیچیدم.

کمی بعد برگشت و کمکم کرد لیوان دمنوشی که آورده بود
را در دست بگیرم.

لبه تخت نشست و نگاهم کرد تا زمانی که لیوان دمنوش نیمه خالی ام را به دستش دادم و با شتاب به سرویس رفتم که دنبالم آمد.

کمی در سرویس ماندم و سوالات نگرانش که از پشت در حالم را می پرسید بی جواب گذاشتم.

صورتتم را شستم و در حالی که نمی توانستم از درد صاف بایستم به اتاق برگشتم. مانند جوجه اردکی که دنبال مادرش راه افتاده هر قدمم را تعقیب می کرد و همراه می آمد.

وقتی روی تخت دراز کشیدم پتو را بر تنم کشید و پیشانی و موهایم را نوازش کرد.

- بهتری؟

خودم را بجای او در آغوش گرفتم و سری به نشانه نه تکان دادم.

عصبی نفسش را بیرون فرستاد. بخاطر اینکه کاری از دستش بر نمی آمد کلافه و گیج شده بود، دندان بر هم می سایید و در موهایش چنگ می زد.

- خیلی درد داری؟ کجات درد می کنه؟

ناخواسته خودم را برایش لوس کردم:

- همه جا. دلم، کمرم، سرم.

کمی این پا و آن پا کرد. انگار به گفتن حرفی که در سرش بود شک داشت.

دو سه قدم به سمت در رفت اما ناگهان متوقف شد و به برگشت.

- می خوای من... می شه یعنی...

خودش از اینکه جمله اش درست چیده نمی شد عصبی شد، قدمی دیگر به سمت تخت آمد و این بار بی مقدمه چینی جمله ای که در ذهن داشت را عنوان کرد:

- بغلت کنم؟

بی توجه به ساعت که نزدیک به چهار صبح بود با گریه جیغ زدم:

- واسه من ادای شوهرهای عاشق رو در نیار! کسی- اینجا نیست که بخوای بخاطرش نقش خوشبخت ترین زن و شوهر رو بازی کنی.

قدمی بلندی به سمتم آمد و وقتی سایه بزرگش بر تنم افتاد
عصبی اشک‌هایم را پس زدم و با پرت کردن قرص‌هایی که
روی پاتختی گذاشته بود ادامه دادم:

- برو! واسه چی نگران من می‌شی وقتی حرفامو باور
نداری؟ اصلاً اینم دارم دروغ می‌گم...

کنار تخت بر زانوهایش نشست، دستم را در دستش
گرفت و با نوازشش آرام تکرار کرد:

- من می‌خوام بغلت کنم. اجازه می‌دی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸۴

#دل_آن_موسوی

ترسیدم مخالفت کنم و او اینبار واقعا برود. لب‌هایم از شدت بغض لرزید و با سر تایید کردم.

انگار نه که آن همه داد و فریاد از همین دخترک لوسی بود که دلش آغوش همسرش را می‌خواست.

لبه تخت نشست و با بلند کردن گوشه لحاف خودش را زیر کشید، به تاج تخت تکیه داد و با باز کردن دستش مرا به آغوشش دعوت کرد:

- بیا اینجا.

کمی نگاهش کردم و وقتی با چشمان و اشاره سر باری دیگر مرا دعوت کرد آرام به سمتش خزیدم. در آغوشش قرار گرفتم و همان لحظه بغضم شکست.

موهایم را نوازش کرد و بوسه‌ای بر آن‌ها زد. دست دیگرش آرام کمرم را ماساژ داد و در حالی که چانه‌اش روی سرم بود بدنم را نوازش و زمزمه کرد:

- ببخشید عزیزم.

انگار دردها فقط لمس پوستم توسط او را لازم داشت تا آرام شود، سر در سینه‌اش فرو بردم و گرمای بدنش را به جان کشیدم.

بی‌شک انگشتان و لب‌هایش قوی‌ترین مسکن‌ها را داشت که دردم را با نوازش و بوسه‌هایش آرام کرد.

حرکت آرام دست و بوسه های پیوسته ای که روی موها و پیشانی ام می نشانند را دوست داشتم. باعث می شد باور کنم هنوز مرا دوست دارد.

آن قدر نوازش و بوسه هایش را تکرار کرد که کم کم در آغوشش به خواب رفتم.

غرق شدم و با دردی شدید از خواب پریدم و آرام در جایم نشستم.

روشنایی خورشید بی جان زمستان که از پس پرده نازک اتاق صبح را یادآوری می کرد باعث شد به ساعت نگاه کنم.

چیزی به یازده صبح نمانده بود و از اینکه چرا تا این موقع روز خواب مانده بودم تعجب کردم.

خودم را به سرویس رساندم و وقتی برای برداشتن گوشی به اتاق برگشتم یادداشتی روی میز توجهم را جلب کرد.

«سلام عزیزم.

آلارم گوشت رو من خاموش کردم که بخوابی.

نگران کار هم نباش، یکی دو روز استراحت کن. برات صبحونه آماده کردم حتما بخور. قرص و دمنوش هم یادت نره.

شام چیزی درست نکن، از بیرون می خرم.

هر وقت بیدار شدی یه خبر از حالت به من بده.

چیزی لازم داشتی حتما زنگ بزن.»

همین! پایان یادداشتش هیچ دوستت دارم، قلب یا چنین چیزی نبود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸۵

#دل_آن_موسوی

به آشپزخانه رفتم، برایم لقمه موز و شکلات آماده کرده و بر روی در کابینت هم در یادداشتی دیگر خوردن دمنوش را یادآوری کرده بود.

تقریباً کل روز را خوابیده بودم. حتی توانی برای خوردن ناهار هم نداشتم. چندین بار به دلایل مسخره گریه کردم

و یکی از آن دلایل دیدن جوجه اردکی در مستند حیات وحش بود که رنگش با دیگران فرق داشت.

پس از تاریکی شدن هوا با پتویی که بر تن کشیده بودم خوابیده بر روی کانپه، شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کردم که با صدای زنگ از جا پریدم.

با قدم‌هایی آهسته جلو رفتم، برای دیدن شخص پشت در از چشمی، روی پنجه ایستادم و انگار که پس از مدت‌ها او را می‌دیدم برای چند ثانیه دل سیر به او نگاه و بعد در را باز کردم.

با دیدنم لبخند نزد اما چشمانش درخشید و باریک شد. با دیتانی پر وارد شد و کفش‌هایش را در آورد. بی‌اراده دست دراز کردم تا کمکش کنم کتش را در بیاورد.

شوکه نگاه و بعد با پایین گذاشتن کیسه‌هایی که در دستش بود همکاری کرد. کت را به اتاقش بردم و در کمد آویزان کردم.

از صدای کیسه‌ها فهمیدم که خریده‌ها را به آشپزخانه برده و همزمان با خروج من، او نیز وارد اتاق شد اما منتظرش نماندم و بیرون رفتم.

چشمان سرخش خبر از خستگی‌اش می‌داد که بی‌خوابی دیشب در آن بی‌تاثیر نبود.

به قصد درست کردن چای به آشپزخانه رفتم همان‌جا کنار چای ساز منتظر ماندم تا برای درست کردن چای آب جوش بیاید.

صدای بسته شدن در سرویس و بعد نزدیک شدن قدم‌هایش نشان داد به سمت من آمده.

صدای نفس هایش را حس کردم و بعد دست هایش از پشت روی شکم حلقه شد، در آغوشش فرو رفتم و بوسه ای بر گردنم نشاند.

نمی توانستم خودم را از زیر لمس لب و دستانش رها کنم، انگار بدنم برای این لمس ها التماس می کرد.

- بهتری؟ دردت کمتر شده؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸۶

#دل_آن_موسوی

آرام و با لحنی قهرگونه کوتاه پاسخ دادم:

- یه کمی بهترم.

- ناهار نخوردی، نه؟ رنگت پریده.

- نه، میل نداشتم.

در موهایم نفسی عمیق کشید و دو بوسه پیوسته و آرام بر
گیجگاهم زد.

به سختی خواستم کمی خودم را عقب بکشم اما قبل از آن
که متوجه شوم مرا بلند کرد و بر کانتینر نشاند. درست مانند
آن شبی که با هم آشپزی کرده بودیم.

شوکه به او نگاه کردم که پیراهنش را با تیشرتی نخی یشمی
رنگ عوض کرده که نشست پارچه بر روی قفسه سینه‌اش
ستبر بودنش را به رخ می‌کشید.

پاکتی را روی پاهایم گذاشت. اولین چیزی که در آن پاکت نسبتاً بزرگ فیروزه‌ای رنگ به چشمم آمد یک شاخه آفتابگردان در میان چندین مدل شکلات و چند ظرف آبمیوه طبیعی تازه بود.

به او چشم دوختم که آب جوش آمده را در قوری ریخت و با لحنی جدی اخطار داد:

- فقط یکی از شکلات‌ها رو می‌تونی الان بخوری، اول شام می‌خوریم!

قوری را در جایش قرار داد و به سمتم برگشت.

- برات جیگر خریدم کباب کنم.

بی‌اراده چینی به بینی‌ام افتاد که ابروهایش را در هم برد.

- قیافه ت رو هم اینجوری نکن. رنگت گچه، هرکی ببینت می فهمه چقدر خون از دست دادی.

کیسه جگر را در سینک گذاشت، مشغول شستن جگر و بعد تکه کردن آن. ها شد و در همان حال دستور داد:

- یه لیوان بردار، از آب اناری که خریدم بخور. بهشون گفتم تا حد ممکن شیرین باشه که معده ت اذیت نشه. اگه حوصله داری هم یه چیزی داندلود کن که بعد شام ببینیم.

معین من برگشته بود یا صرفاً بخاطر شرایطم آتش بسی- موقتی اعلام کرد؟

وقتی به دنبال سیخ ها در کابینت می گشت متوجه شد که هنوز لب به چیزی نزده ام، شاکي و حق به جانب روبرویم ایستاد. نگاهم بی اراده به سمت قفسه سینه اش برمی گشت.

من دیشب را آنجا خوابیده بودم؟
مانند آدم‌های هیز انگار میل عجیبی به دید زدن او داشتم.

بازوهایش که موقع تکه کردن جگرها در آستین کوتاه
تیشرتش حسابی به چشم می‌آمد، موهای جوگندی و گلوی
همیشه اصلاح شده‌اش که میل عجیب بوسیدنش را به
دلم می‌انداخت.

وقتی دید نگاهش می‌کنم کمی اخم‌هایش را باز کرد،
دست‌هایش را دو طرف بدنم تکیه داد و به سمتم خم
شد.

- برات کالباس، چیپس و دلستر لیمو هم خریدم جوجو
خانوم. حالا خود دانی...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸۷

#دل_آن_موسوی

نفسم از نزدیکی بیش از حد او بند آمد و کمی خودم را
عقب کشیدم.

- چرا مهربون شدی؟

نگاه متعجبش در چشمانم گشت.

- فقط به خاطر این که توی دوره خاصی هستم؟

پاکت را کنار گذاشته و زبانم را تر کردم تا ادامه دهم:

- و بعدش دوباره قراره برگردی به نقش قبلیت و هر ماه، شیش هفت روز برگردی به این حالت؟

آرام ابروهایش به هم نزدیک شد و در هم گره خورد.

- کارای من از نظر تو نقش بازی کردنه؟

دهان باز کردم اما فرصت جواب دادن به من نداد. انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید و تاکید در فاصله کم میانمان گرفت.

- من هیچوقت نقش بازی نکردم. حداقل نه در مورد احساسم نسبت به تو.

زخم زبانش به جانم نشست و پا به پایش پیش رفتم.

- رفتاری این چند روز گذشته رو هم بذارم پای نقش بازی نکردنت؟

- حریر!

به سختی از روی کانتر پایین آمدم، خواستم از کنارش عبور کنم اما بازویم اسیر انگشتانش شد.

- صبر کن! درست حرف بزن بفهمم از چی ناراحتی.

- معین! من آدمم، می فهمی؟ فکر کردی با یه تیکه سنگ طرفی؟ یه هفته می ری توی اتاق جدا انگار نه که منم توی این خونه، بعد یه روز اینطوری برمی گردی و من دوباره می شم جوجو خانومت؟

لبخندی کمرنگ روی لب هایش نشست اما چشمانش باریک نشد! دستانم را کشید تا فاصله ای که از او گرفته بودم را برگردم.

- تو همیشه جوجوی من بودی. از همون شبی که بهم
گفتی اینجوری صدات می کنن دلم خواست فقط
جوجوی خودم باشی.

داشت مرا بازی می داد؟ چرا لبخندش واقعی نبود؟ چرا
چشمانش باریک نشد؟
آرام مشتی بر سینه اش کوبیدم.

- اذیتم نکن معین!
- من اذیت می کنم؟
- آره! داری با کارات و رفتارات اذیتم می کنی. ولم می کنی
می ری و بعد یه هو اینجوری برمی گردی. معین! شیشه رو
هم گرم و سرد کنی می شکنه.

همان فاصله کمی که بینمان باقی مانده بود را خودش پر
کرد و جلو آمد. میان بدنمان فقط به اندازه یک نفس
فاصله بود. دست هایش را روی گونه هایم گذاشت.

- از وقتی به عنوان همسر-م پات رو گذاشتی توی این
خونه باهات بد حرف زدم؟

آرام جواب دادم:

- نه!

- اجازه دادم کسی بهت بی احترامی کنه؟

- نه!

- خودم بهت بی احترامی کردم؟

سکوتم باعث شد برای هم قد شدن با من خم شود تا در
چشمانم نگاه کند.

- جواب بده حریر!

با تکان سر جواب مثبت دادم و تعجب در چشمانش نشست.

-من بهت بی احترامی کردم؟

چشم به گوی اصلاح شده اش دوختم و تمام تلاشم برای نلرزیدن صدایم بی فایده بود.

- وقتی منو با لباس عروس ول کردی و رفتی اتاق کناری بی احترامی نبود؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸۸

#دل آن_موسوی

@Vip Roman

صاف ایستاد و اینبار با گذاشتن دست زیر چانه ام مرا
مجبور کرد به او نگاه کنم.

- ببینمت حریر! تو فکر کردی واسه من راحت بود؟ فکر
کردی همین الانش راحتی؟
- اگه راحت نبود که نمی رفتی!

چشم بست و نفسی عمیق کشید. باز هم برگشته بود به
راهکارهای قبلی اش برای حفظ آرامش.

- بیا الان در موردش بحث نکنیم باشه؟ من خسته ام و
تو هم توی این شرایط به آرامش نیاز داری. نمی خوام
الان بحث کنیم، یه روز دیگه با هم صحبت می کنیم.
در مورد هرچی که تو بخوای.

به سمت پاکت فیروزه ای رفت و دو شکلات را برایم آورد.

- این یکی رو بخور که ضعف نکنی، این هم واسه اینکه بفهمی چقدر برام شیرینی، چقدر سخته که نخوامت، چقدر سخته که سهم من باشی و جلوی خودم رو بگیرم.

پیشانی ام را بوسید و انگار که قصد داشت رازی را بگوید آرام کنار گوشم پچ پچ کرد:

- برو به چیز قشنگ داندلود تا منم برم روی تراس جگرها رو کباب کنم.

سینی جگرهای به سیخ کشیده شده را در دست گرفت و به تراس رفت.

برای چند لحظه همان جا ایستادم و بعد به اتاق رفتم، همراه لپ تاپ به حال برگشتم و درحالی که پتو را دور

خودم پیچیده بودم دنبال انیمیشن گشتم و شکلاتی که
برایم خریده بود را مزه مزه کردم.

بی تمرکز در اینترنت می گشتم زیرا تمام حواسم در پی شیرینی
و خوشمزه‌گی شکلاتی بود که او مرا به آن تشبیه کرد.

حینی که انیمیشن انتخابی در حال داندلود بود به آشپزخانه
رفتم و میز را چیدم و همان لحظه معین با سیخ‌هایی که
هنوز تکه‌های جگر و قارچ و دیگر مخلفات روی آن جلاز و
ولز میکردند به آشپزخانه برگشت و سیخ‌ها را روی نان
سنگ گذاشت.

بی میل پشت میز نشستم. همین که دستم به سمت نان
وسط میز رفت با اخم آن را برداشت و برای نگاه متعجبم
توضیح داد:

- خالی بخور. نون بخوری زود سیر می‌شی و هیچی
نمی‌خوری.

قبل از اینکه اعتراضی کنم تکه جگر را به سمت لب‌هایم آورد. دست بالا آوردم تا بگیرم اما مانع شد.

- از دست خودم بخور.

- بچه نیستم.

- بد اخلاقی نکن جوجو.

سر جلو بردم، تکه جگر را در دهانم گذاشت و مجبورم کرد شامم را کامل بخورم.

ظرف‌ها را من شستم و او به هم ریختگی‌ها را جمع کرد. زیر چشمی زیر نظر گرفتم و شکی که نسبت به او داشتم به یقین تبدیل شد.

وسواس عملی اش که پس از گذراندن جلسات پیش مشاور رو به بهبود بود، باری دیگر به شدت قبل خودشان را نشان دادند.

تمام محتویات یخچال را بر اساس قد چیده بود، تعداد دفعاتی که روی هر سطح دستمال می کشید را می شمرد و بیش از ده دقیقه را صرف آن کرد که پرتقال های درون ظرف روی میز را کاملاً متقارن بچیند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۸۹

#دل_آن_موسوی

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

@Vip Roman

با انگشت هایم بازی کردم تا از نگاه مردی که برایم شبیه به بابانوئل بود فرار کنم.

- دیدم یکدفعه غیبتون زد، چند باری هم منشی با معین تماس گرفت اما جواب نداد. راستش به هر چیزی فکر کرده بودم جز اینی که گفتم.

در خودم جمع می شوم، گفتن تمام اتفاقات انگار سبکم کرده بود.

- گاهی احساس می کنم هنوز خودم هم باورش نکردهم.

آرام روی کاغذش چیزی یادداشت کرد و سر تکان داد.

- حق داری، این که ناپدری عزیز تو، همون پدر معینه، چیزی نبود که بشه حدس زد. اما...

نگاهش به چشمان من برگشت.

- این تصمیم عجولانه‌ای که برای ازدواج گرفتم، اون هم با شرایط معین...

حرفش را قطع کردم:

- چون مطمئن بودم شما مخالفت می‌کنین.
- معلومه که این کار رو می‌کردم. می‌دونی دست به چه کار بچگانه‌ای زدی؟

خودکار را آرام روی کاغذ گذاشت و انگشتانش را در هم گره زد.

- گفتم معین بد رفتاری یا اذیت نمی‌کنه، درسته؟

- بله. فقط... از همون اول تا الان که یه ماه از ازدواجمون گذشته اتاقش رو جدا کرده. باهام حرف می‌زنه، کمتر از قبل اما باز هم قریون صدقه می‌ره، خیلی راحت از علاقه‌ش به من می‌گه.

لبخندی آرام و دلگرم کننده بر لب‌هایش نشست.

- من تا مستقیماً با خود معین صحبت نکنم نمی‌تونم چیزی رو به حتم بگم اما...

با نگرانی به کیفم چنگ زدم و کمی خودم را جلو کشیدم انگار اینطور زودتر می‌توانستم ادامه جمله‌اش را بشنوم.

- اما اینطور که از حرف‌ها متوجه شدم هدف معین از این ازدواج ترس از دست دادن تو بوده. یعنی علاقه‌ش به تو مجبورش کرده روی کینه و احساسی که داشته پا بذاره تا مطمئن بشه حداقل توی اوضاعی که همه چیز به هم ریخته تو رو از دست نمی‌ده.

دوست داشتم این حرف را باور کنم اما سخت بود.

- پس این رفتاراش؟

- انتظار نداری که عین داستان‌ها عشق بیاد وسط و با
تکون دادن یه چوب جادویی همه چیز رو عوض کنه؟
معین یه پسر بچه شدیداً آسیب دیده بود که بعد چندین
سال تو رو پیدا و بهت اعتماد کرد، حتی بخاطرت قبول
کرد با بُعد سیاه زندگیش رو در رو بشه، اون روزهایی که
تلاش کرده بود فراموششون کنه رو به یاد بیاره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹۰

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

با حرف‌هایش انگار آن روزها را در ذهنم زنده کرد، معین و
تلاش‌هایش...

- یه جورایی قبول کرد زخم قدیمی‌اش رو با تموم دردی
که براش داشت باز کنه تا فقط بخاطر تو و داشتنت
اون عفونت به جا مونده از وجودش پاک بشه،
هرچقدر هم که براش سخت بود داشت عالی پیش
می‌رفت و درست توی اوج این اعتماد احساس کرد
دقیقاً از تویی که بخاطرت همه این کارها رو کرده بود
بازی و رودست خورده.

چشم به کفش‌هایم دوختم. انگار فراموش کرده بودم که
معین از چه زاویه‌ای به من نگاه می‌کند....

همه آن روزهایی که با تمام توانش برای بهبودی و تغییر
شرایطش تلاش می‌کرد از جلوی چشمانم گذاشت و
صدای دکتر موسیقی متن این مرور خاطرات شد:

- اینکه معین می‌تونه با این تصویری که الان از تو داره، اون شخصیت سیاهش رو مقابله اینقدر خوب کنترل کنه فقط نشون از ارزش و جایگاه تو توی زندگیش داره. متوجه حرفام می‌شی؟

سر تکان دادم که حتی معنی مشخصی از جواب مثبت و یا منفی نداشت. نمی‌دانم او چه برداشت کرد که ادامه داد:

- الان معین رو اینطور تصور کن که انگار درونش معین سفید و سیاه تمام ساعاتی که تو رو می‌بینن دارن با هم می‌جنگن. تمام طول روز که یادش می‌آد تو همسر شی. راستش رو بخوای برای من معینی که شب عروسی رهاش می‌کرد قابل درک‌تر از این معینه که ازت متنفره ولی عاشقته.

مبل جادویی اش انگار اطمینان می داد او تنها کسی است که می تواند راهنمایی ام کند، پس آرام در آغوش نرم آن مبل رها شدم و زمزمه کردم:

- من الان چیکار کنم؟

و اشک از چشم هایم روانه شد.

- خسته شدم. نمی دونم باید چه رفتاری داشته باشم. هرکاری می کنم بهم باور نداره. الان... الان...

دست جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم در اتاق نیچد و ادامه دادم:

- الان یه ماهه که بخاطر معین بابام رو ندیدم. با اینکه خیلی ازش عصبانیم، خیلی زیاده! اما... اون بابامه. بخاطر شرط معین، برای اینکه زندگیمون رو بیشتر از

این خراب نکنه موقع مهمونی پاگشایی که مامانم و
داییم گرفته بودن نیومد. اون مریضه، حالش داره
بدتر می شه، جلسات شیمی درمانی رو شروع کردن و
من دلم نمی خواد توی این شرایط تنها باشه.

دکتر با چشم های آرام حرکات مرا زیر نظر داشت و پس از
اینکه اجازه داد چند دقیقه در سکوت و بدون احساس
بدی گریه کنم ختم کلام جلسه را به زبان آورد:

- باید معین رو راضی کنی که دوباره جلساتش رو شروع
کنه. اون الان با احساسات زیادی درگیره که نمی تونه
باهاشون کنار بیاد و نمی دونه باید با اونا چیکار کنه.
- آخه چطور راضیش کنم؟

دلنشین و پدرانہ لبخند زد.

- تو همسرشی دختر! بی شک خیلی چیزها در مورد رگ خوابش می دونی که من به عنوان مشاور نمی دونم. از همون ها استفاده کن، بدون اینکه حساسش کنی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹۱

#دل_آن_موسوی

با قدم های آرام از ساختمان بیرون رفتم و در ماشین که جلوی مطب پارک کرده بودم نشستم.

حرف های دکتر در سرم می چرخید و من در محاصره هزاران فکر به دنبال راه حلی برای قانع کردن معین بودم.

جملات دکتری پس از دیگری در ذهنم مرور می شد.

گفته بود من کاملاً حق دارم که از معین دلخور باشم اما رفتارهای سرد من هم در این فاصله گرفتن های معین هم بی تاثیر نیست.

حق با او بود. دلخوری از معین باعث شده بود همیشه با نگاهم، به دید شک و تردید برداشت کردن همه کارها و محبت هایش، متهم کردن او برای اینکه ازدواجش با من فقط بخاطر انتقامش است او را از خودم برانم.

تغییر این رویه سخت بود، خیلی سخت! هنوز از او دلخور بودم، هنوز فکر می کردم تنها کسی که در این ازدواج عاشق است من هستم و او فقط به دنبال انتقام از فرید است.

دلم می خواست از مرخصی - نیمه روزم بهترین استفاده را ببرم. ماشین را روشن کردم و به سمت آرامستان راندم.

از بعد عروسی فرصت نشده بود به بابا سر بزنم.

گل‌ها را روی سنگ مزار خاکستری رنگش گذاشتم و سنگ
خاک گرفته را با آب و گلاب شستم.

برایش از زندگی‌ام گفتم، از معینی که عاشقانه دوستش
دارم، از اینکه در نجابت و متانت بسیار شبیه تعریف‌هایی
است که دیگران از خود او برایم داشته‌اند.

می‌دانستم که روحش همیشه از اینکه خانواده‌اش پس از
مرگ او، عشق دردانه، لاله زیبا و ظریفش را رها کرده‌اند
زجر میکشد و نمی‌خواستم از دوری کردن‌های معین برایش
بگویم و دردی به دردهای او که زیر خروارها خاک خوابیده
بود اضافه کنم.

برایش گفتم خوشبختم، با مردی شبیه او ازدواج کرده‌ام و
عاشقش بودن کمترین کاری است که می‌توانم مقابلش
انجام دهم.

گفتم و وقتی احساس کردم سبک شدم گل های پرپر شده
روی سنگ مزارش را رها کردم و به شرکت برگشتم.

باقی ساعات روز را در اتاقم ماندم و برای مسابقه ای دیگر
که چند ماه آینده برگزار می شد طرح زدم.

با طراحی که برای لباس پری ها با من در ارتباط بود راجع
به تغییری جزئی برای یکی از لباس ها صحبت می کردیم که
معین پس از چند ضربه به در و اجازه من برای ورود در را
باز کرد و وارد اتاقم شد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹۲

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

قدم زنان به میزم نزدیک شد و پالتوی روی ساعدش را مرتب کرد.

- آماده‌ای؟ بریم؟

- چند لحظه! بذار صحبت‌م با این طراحه تموم بشه.

سر تکان داد و به سمت پنجره اتاقم رفت و پرده را کنار زد.

در فاصله‌ای که طراح نظرش را برایم تایپ نکند حرکاتش را زیر نظر گرفتم و با دیدن گلوله‌های برفی که از آسمان می‌بارید ذوق‌زده از پشت میز برخاستم و به سمتش رفتم.

- داره برف می‌باره؟

- آره! نیم ساعتی می‌شه که شروع شده.

آرام به سمتش رفتم. شک داشتم کارم درست است یا نه.
هر قدم که به سمتش می رفتم بین عقل و قلبم جدال
سخت تر می شد.

درست زمانی که میان این جدال گیره کرده بودم در
تصمیمی ناگهانی آرام خودم را در آغوشش پنهان و به
بارش برف نگاه کردم.

- دلم برای برف تنگ شده بود.

نفس عمیقی که در موهایم کشید خیالم را راحت کرد که او
مشکلی با این موضوع ندارد.

قلبش زیر گوشم می کوبید و دستش آرام دور کمرم نشست
تا مرا عمیق تر در آغوش بگیرد. ادامه دادم:

- دلم برای برف بازی هم تنگ شده.

«اوهوم» در گلویی به نشانه موافقت با حرفم گفت.

کاش می فهمید که منظورم من واقعا به برف نیست. کاش می دانست دلم برای او و محبت هایش، چشمان پر از شیطنت و خنده های بلند مردانه اش تنگ شده.

با صدای پیامی که از لپ تاپ بلند شد بی میل از آغوشش جدا شدم و مکالمه ام را در چند پیام تمام کردم.

وسایلم را برداشتم و همراه معین از شرکت بیرون زدیم تا به سمت خانه برویم.

میان راه در ماشینی که همچنان سکوت جای موسیقی های بی کلامش را گرفته بود ناگهان فکری به سرم زد.

- چقدر هوس لازانیا کردم.

نگاه متعجبش به سمت من برگشت. حق داشت! در یک ماه اخیر غیر از حرف‌های ضروری دیگر با او مکالمه‌ای نداشتم. همیشه او بود که تلاش می‌کرد با من صحبت کند.

- من تا حالا بیرون از خونه لازانیا نخوردم، نمی‌دونم کدوم رستوران لازانیاش خوشمزه‌س. تو بگو، می‌ریم همونجا.

تلاش کردم نگرانی در چهره‌ام مشخص نباشد و زیاده‌روی هم نکنم.

- نه! لازانیا خونگی، خودمون درست کنیم.

احساس کردم چیزی برای لحظه‌ای در چشمان سرد و خسته‌اش درخشید.

قبلا گفته بود که آشپزی کردن با من آن هم در خانه
خودمان برایش فانتزی ای دوست داشتنی است.

- وسایل لازانیا داریم؟

- فکر نمی کنم! باید بریم خرید. بیشتر وسایل خونه تموم
شده.

مسیر ماشین را عوض کرد و با لحنی که احساس کردم کمی،
فقط کمی مانند سابق شده برایم توضیح داد:

- پس بریم فروشگاه برای خرید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹۳

#دل_آن_موسوی

به فروشگاه بزرگ نزدیک خانه رفتیم.

حال و هوای و انبوه جمعیت در فروشگاه که خلاف هوای سرد و برفی بیرون گرم و دلچسب بود حس عجیبی داشت.

چرخ دستی بزرگی را از گوشه‌ای که صف کشیده بودند برداشتیم و در لاین‌های مختلف چرخیدیم.

انگار هر دو فراموش کرده بودیم که برای خرید چه چیزهایی به فروشگاه رفته بودیم، او چرخ دستی را هل می‌داد و کنار یکدیگر فروشگاه را قدم می‌زدیم.

نمی‌دانم چندمین باری بود که در بین خطوط مختلف می‌چرخیدیم، چند بار آرام صدایش کردم اما نشنید، برای

آن که او را به خودش بیاورم دستم را روی دستش که چرخ
دستی را هل می داد نشست.

اما عکس العملش...

انگار که کسی - در تاریکی وحشتناکی جلویش پریده باشد
شوکه چرخ دستی را رها کرد و قدمی به عقب برداشت.

افرادی که نزدیکمان بودند با تعجب به او نگاه کردند. من
هنوز شوکه بودم اما او زودتر به خودش آمد.
دستی در موهایش کشید و زیر لب از مخاطب نامعلومی
عذرخواهی کرد.

با کمی مکث بازویش را در آغوش گرفتم که نگاهش به
سمتم برگشت.

- خوبی معین؟

- آره. آره. فقط...

نگاه خسته اش در چشمانم نشست، چندین بار سر تکان داد و انگشتان گره شده ام دور بازویش را لمس کرد.

- توی فکر بودم، حواسم جای دیگه بود.

در خانه هم همین بود. گاهی لیوان آبی که زیر شیر گرفته بود پر و سرریز می شد اما او با نگاهی خشک شده به گوشه ای چند دقیقه همانطور در عالم خودش گم می شد.

یاد حرف های دکتر در مورد جدال معین سیاه و سفید درونش افتادم. در ذهن او واقعاً آشوب بر پا بود.

او را به سمت قفسه لازانیا راهنمایی کردم و چند بسته در سبد گذاشتم. باقی خرید هم با راهنمایی من پیش رفت.

هرچه که در خانه تمام شده بود در سبد گذاشتم و او فقط مرا نگاه می کرد، انگار سال ها از هم دور بوده ایم و او می خواست با نگاهش رفع دلتنگی کند.

زیر چشمی او را می پاییدم، بعضی — وقت ها آنقدر خیره می ماند که دیگر در این دنیا و عالم نبود.

این آشوب ذهنی را به رویش نیاوردم و هر بار به بهانه کشیدن دستش یا تنه ای آرام با تظاهر به شلوغی و جمعیت او را به خودش می آوردم.

هر آنچه را در لیست ذهنی ام داشتم را در چرخ دستی گذاشتم و وقتی کنار یخچال سوسیس و کالباس متوقف شدم بی اراده به سمتش برگشتم.

انگار که با نگاه از او اجازه می خواستم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹۴

#دل_آن_موسوی

لبخندی روی لب‌هایش آرام آرام عمق گرفت و چشم‌هایش باریک شد.

- مگه هفته پیش برات نخریدم؟

انگشتانم در هم گره خورد و از او چشم دزدیدم.

- پریشب که داشتم طرح می‌زدم گشتمه‌م شد، خوردم.

سعی کرد لبخندش بیش از این کش نیاید اما زیاد هم موفق نبود و بجایش اخم را جایگزین کرد.

- حریر! برات ضرر داره.

نزدیک تر شد و آرام ادامه داد:

- حواست به تاریخ هست؟ اینا دردت رو بیشتر می کنه.
بیا بریم برات آجیل بخرم بجاش. پسته شور و بادوم
هندی دوست داشتی دیگه؟

احساس کردم چیزی درون قلبم سوسوزد. او هر چیزی در
مورد من را به خاطر داشت.

دستم را گرفت تا همراهش شوم اما وقتی بی حرکت ماندن
مرا دید به سمتم برگشت.

- حریر؟! -

- ولی من از اینا دوست دارم.

با همان لبخند جلو آمد و کنارم من، روبروی یخچال ایستاد.

- باشه! کدوم رو می خوای؟

با ذوق بسته و کیوم شده ژامبون قارچ و گوشت را نشان دادم و آن را در سبد انداخت.

- حالا بیا بریم آجیل بخریم برات. شکلات برداشتی؟

با لبخند در حالی که بازویش را در آغوش داشتم هم پایش شدم. خریدمان بیشتر آنی بود که تصور می کردم.

آنقدر که در آسانسور و بند انگشتمان دیگر جایی خالی وجود نداشت.

خریدها را جابجا کردیم و سپس هر دو آماده پخت شام شدیم. برای دقایق روزهایی که در زندگی مشترکمان گذشته بود را فراموش کرده بودیم.

قارچ برش خورده را در دهانش گذاشتم و مثل قبل ترها روزم را برایش تعریف کردم. درست مانند همان وقت ها با دقت در حال گوش دادن بودن.

- بخاطر همین می گن که می خوان شنل پری بهاری به طور اغراق آمیزی بلندتر باشه.

- نظر خودت چیه؟

سس گوشت و قارچ را با قاشق روی آخرین لایه های چیده شده پخش کردم.

- من مشکلی ندارم اما خب نگران اینم که تناسبش به هم بخوره.

لایه آخر را هم چیدم، ظرف را به او دادم تا در فر بگذارد و حین نگاه به حرکات دقیق او به کابینت تکیه دادم و انگشتم را در باقی مانده سس گوشت فرو بردم تا در دهانم بگذارم.

پس از جابجایی ظرف در فر را بست، به سمتم آمد و دستگیره‌ها را روی کابینت پشت سرم گذاشت.

- خب ما باهاشون قید کردیم که هر تغییری بدون تایید ما اجرا بشه دیگه مسئولیتش با ما نیست.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹۵

#دل_آن_موسوی

به چشمانش نگاه کردم. غمگین و زیبا بود. انگار در خود جادو داشت که بی اراده زبان باز کردم:

- معین؟

- جانم؟

- من خیلی دوستت دارم.

شوک را در چشمانش دیدم، سکوت کرد و ادامه دادم:

- تو رو، زندگی با تو رو، خونه مون رو، این لحظه ها رو دوست دارم، با هیچی عوضشون نمی کنم! می شه... می شه ما هم یه زندگی عادی داشته باشیم؟

داشتم تند می رفتم؟ خراب کرده بودم؟ نگاهش باعث شد دستپاچه شوم:

- بیا حداقل براش تلاش کنیم. هوم؟ من دوست دارم همیشه اینجوری باشیم. می شه؟

آرام و با طمانینه قدمی جلوتر آمد، مقابلم ایستاد و کمی خم شد.

- هرچی تو بخوای. خانم این خونه تویی، هرچی شما دستور بدی.

فکر کردم مسخره ام می کند و منتظر عکس العملی بودم که این فکر را تایید کند اما خیلی غیرمنتظره انگشت آغشته به سس گوشت مرا به دهان کشید و در حالی که انگار کاری نکرده دستانش را دو طرف بدنم گذاشت و خودش را به سمتم خم کرد.

- حالا که یه زندگی واقعی می‌خوای...

لبخندی بر لب‌هایی که با زبان آن‌ها را ترک کرده بود کشید و
ادامه داد:

- می‌دونستی فردا جمعه‌س؟!

گیج و منتظر نگاه کردم، منظوری که از حرفش در سرم
می‌پیچید لرزی در جانم انداخت. یعنی... منظورش...

انگشت خودش را هم در سس فرو برد و آن رو روی بینی‌ام
مالید. قبل از آنکه بخاطر کارش جیغ بزنم ادامه داد:

- یعنی می‌تونیم تا صبح بیدار باشیم. توی اون لپ‌تاپت
فیلم ترسناک هم پیدا می‌شه؟

نفس راحتی کشیدم و در حالی که تلاش کردم از میان دستانش فرار کنم، انگشتانی که دور از چشم او در ظرف فرو برده بودم را سریع بر صورتش کشیدم.

رد بجا مانده از انگشت های سسی ام رو صورت شوکه اش مرا به خنده انداخت.

حین فرار از زیر دستش بلند خندیدم اما میانه راه دستانش مرا گیر انداخت و به سمت خودش کشید.

سس گوشت قرمزی که به صورتش مالیده بودم او را به شکل خنده داری ترسناک کرده بود.

- پس اینجوریاس حریر خانوم؟

از ترس و خنده جیغ زدم و او آرام بینی ام را بوسید.

در حصار دستانش با خنده و جیغ ول می خوردم اما او با آرامش به من نگاه می کرد و لبخندی کوچک بر لب نشانده بود.

- تا من بساط فیلم دیدن رو جلوی تلویزیون می چینم سریع یه فیلم پیدا کن که قراره تا صبح بیدار بمونیم.

وقتی بعد از شستن صورتم از سرویس بیرون آمدم شوکه شدم. جلوی تلویزیون دو تشک کنار هم پهن کرده و همه خوراکی ها را هم روی زمین چیده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹۶

#دل_آن_موسوی

به سمت آشپزخانه رفتم. صورتش را شسته و با بستن پیشبند و در حال شستن ظرف‌های کثیف بود. مرا که دید با نگاهی که شرارتی عیان در آن موج می‌زد یادآوری کرد:

- فقط یه ربع وقت داری یه فیلم خوب پیدا کنی.

از حسی—عجیب که برای اولین بار بعد از ازدواج در خانه خودمان داشتیم لبخندی عمیق بر لب‌هایم نشست. باید به بهبود شرایط امیدوار می‌بودم؟

فیلمی طنز پیدا کردم و به کمک او رفتم و آشپزخانه را مرتب کردیم. ظرف بزرگ لازانیا را از فر بیرون آورده، به جایگاهی که چیده بود بردیم و پس از آماده کردن همه چیز مشغول تماشای فیلم شدیم.

فیلمی طنز درباره دختر و پسری که طبق توافقی، به دروغ هم را دوست دختر و دوست پسر - یکدیگر به خانواده‌هایشان معرفی کرده و بخاطر تعطیلات کریسمس مجبور به همراهی هم در جمع خانوادگیشان بودند.

لبه تاپ یقه قایقی‌ام را بالا کشیدم تا برهنگی قفسه سینه‌ام کمتر شود.

مطمئن بودم معین چیز زیادی از فیلم ندیده زیرا متوجه نگاه او بودم که بیشتر فیلم را بجای تلوزیون به چهره من خیره بود. بشقابم را از دستم گرفت تا برایم برش دیگری از لازانیا بگذارد.

نمی‌دانم چه در سر کارگردان می‌گذشت اما شاید اگر می‌دانست کسی - به شرایط من و معین قرار است این فیلم را برای سرگرمی اولین شب توافقتشان انتخاب کنند شاید

صحنه‌های احساسی و بوسه‌های طولانی کمتری استفاده می‌کرد.

با آنکه سیر شده بودم اما طعم غذای مشترکمان آنقدر بی‌نظیر بود که دلم می‌خواست باز هم تکه دیگری از آن بخورم.

بر خلاف من او با همان اولین تکه‌ای که برداشته بود سیر شد. فقط گاهی ناخنکی به چیپس درون کاسه می‌زد.

بخاطر صحنه‌ای از فیلم آرام و نخودی خندیدم و باز هم سنگینی نگاه او را روی خودم حس کردم.

برای اینکه شب تا صبح را با دل درد سپری نکنم خودم را عقب کشیدم تا روی تشک کنار او دراز بکشم اما محاسبه‌ام اشتباه شد و کمی در آغوش او که مشغول تماشای فیلم بود قرار گرفتم.

هر دو شوکه بودیم و همین که خواستم خود را عقب
بکشم دستش دور شانه ام حلقه شد و مرا کاملاً از پشت
در آغوش کشید.

قلبم آنقدر محکم می‌کوبید انگار اولین باری بود که آغوش
او را تجربه می‌کرد و به سختی تلاش داشتم همه چیز را
عادی جلوه دهم.

نوازش انگشتانش در موهایم جادوی خواب را در من
خسته بیدار کرد. نگاهم به صحنه بوسه عاشقانه بازیگران
بود که درست مانند بوسه‌های او خشونتی آرام به همراه
داشت.

دیگر مقاومت نکردم و اجازه دادم چشم‌هایم بسته شود.

صدا دور شد و من در دنیای شیرین خواب معلق شدم...

- حریر؟

- اوووم؟

- عزیزم سرت رو بذار روی دستم، اینجوری که آویزونه گردن درد می گیری تا صبح.

-نمی خ...-

از اینکه نمی گذاشت بخوابم عصبی و در گلو غر زدم،
نفس هایش بخاطر خنده آرام لرزان شد.

گرمای دستش را حس کردم که گردنم را لمس و به سمت
خود چرخاند، روی سطح که بوی او را می داد گذاشت و
بعد گرمایی روی نبض تپنده گردنم نشست که آرام به
سمت قفسه سینه ام ادامه پیدا کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹۷

#دل_آن_موسوی

کمی هوشیارتر شدم. گر گرفتن صورتم را حس کردم و
ضربان قلبم بالا رفت.

او فکر می کرد من خوابم؟ حسی— بدی در بدنم پیچید.
می خواست از منی که خیال می کرد خوابم لذت ببرد؟

هجوم افکار و احساسات بد یک جا با متوقف شدن سرش
متقابلا متوقف شد.

آرام سرش را روی قلبم گذاشت و دستش دور شکم
پیچید. انگار کودکی مادرش را در آغوش کشیده و به
صدای ضربان قلبش گوش می دهد.

آنقدر بی حرکت و آرام بود که احساس کردم خودم هم
صدای قلبم را می شنوم.

لبه تاپم را کمی بالا و انگشتانش نقشی- نامرئی روی پوستم
طرح زد.

حرکت نرم و آهسته انگشتانش حسی- عجیب داشت، به
سختی جلوی خودم را گرفتم که زیر دستانش تکان نخورم.

- می دونم بیداری...

سرش را بلند کرد و پوست شکمم، همان جایی که نقشی-
نامرئی می کشید را بوسید. بدنم از حس لب های مرطوبش
لرزید. نیمی از بدنش که روی بدن من قرار داشت را کنار
کشید.

سنگینی نگاهش را حس کردم و بعد بازی انگشتانش را
اینبار روی صورتم آغاز کرد. ابروهایم را لمس کرد و بعد
سراغ مژه‌هایم رفت، بینی و گونه‌هایم و سپس انگشتش
روی لب‌هایم نشست.

- توی این یه ماه و چند روز اینقدر وقتی شب‌ها خواب
بودی اومدم بالای سرت و به نفس کشیدن گوش
دادم که می‌دونم توی خواب چطور نفس می‌کشی.

نزدیک شدنش را حس کردم و بعد لب‌هایش پشت پلکم
نشست.

- هنوز می‌خوای تظاهر کنی خوابیدی؟
- تظاهر نمی‌کنم. واقعا خواب بودم، صدام کردی بیدار
شدم.

باز هم خنده‌ای آرام صدایش را لرزان کرد:

- پس چرا چشم باز نمی کنی؟

- خوابم می پره.

- مطمئنی؟

صدایم لرزید و پتو را روی تنم کشیدم.

- نه! چون نمی خوام ببینم دوباره بعد بوسه هات منو پس می زنی.

- من تو رو پس نزدنم حریر.

صدای خنده اش کمی عصبی شد و ادامه داد:

- پس بزنی؟ اونم کی؟ من تو رو؟ می تونی؟

چشم باز کردم و دلخور به سمتش چرخیدم.

- شب عروسیمون که خوب تونستی. خیلی راحت هم رفتی توی اتاق دیگه واسه خودت جا انداختی و خوابیدی. کاری که هر شب می کنی.

دستم را کشید و با همین حرکتش روی سینه اش افتادم. اینبار نیمی از بدن من روی او بود با این حال انگشتانش مچ دستم را رها نکرد.

-تو فکر کردی من چی ام؟ سنگ؟ دختری که عاشقشم با لباس عروس توی خونه م و جلو چشمم باشه بعد من ازش دست بکشم؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹۸

#دل آن_موسوی

نگاهش منتظر پاسخی از سمت من بود، منی که نمی دانستم باید چه چیزی در جواب او بگویم.

نمی دانستم از سکوتم چه برداشت کرد و لبخندی پرتمسخر آرام آرام بر لبهایش نشست و برقی عجیب در نگاهش انداخت.

- ببینم... نکنه... نکنه تو فکر می کنی من...

مکث کرد و انگار از چیزی که در سرش می گذشت آنقدر عصبی بود که لبخند را هم به عصبی بودن مبتلا کرد.

- تو فکر می کنی من مشکلی دارم؟ آره؟ نکنه فکر کردی من خواجه ام؟

نباید در آن لحظه می خندیدم. نباید خنده ام می گرفت اما
همانی که نباید می شد شد!

خندیدم و نگاه او آتش گرفت. دست روی سینه اش
گذاشتم و در چشم های سوزانش خیره شدم.

- خواجه؟! اووووم...

آتش چشم هایش شعله ور و نفس هایش از عصبانیت
تندتر شد.

نمی دانستم چه بلایی سرم آمده اما از اینکه از دید من به
خودش آن طور نگاه می کرد حس عجیبی داشتم، انگار که
زخم تمام آن پس زده شدن ها و دوری گزینی هایش را بهبود
می بخشید.

انگار داشت احساسی که باعث شده بود من نسبت به خودم داشته باشم را تجربه می کرد و از این بابت به طرز سنگدلانه ای راضی بودم.

پاسخم چیزی نبود که او میل داشت بشنود و همین عصبی ترش کرد. احساس کردم همه چیز دارد شبیه رمان های دوران نوجوانی ام پیش می رود و این واقعا مسخره و خنده دار بود.

- نکنه باید بهت ثابت کنم که داری چه اشتباه بزرگی می کنی؟

موهایی که در چشمم ریخته بود با نازی بیش از حالت طبیعی کنار زدم و روی تارهای کم تعداد سفید میان ته ریشش انگشت کشیدم.

وقتی با شتاب جایمان را عوض کرد باز هم خندیدم.

از بازی ای که او به نفع من راه انداخته بود خوشم آمد. از دست و پا زدن هایش برای آن که اثبات کند در میل به جنس مخالف مشکلی ندارد.

بوسه هایی که از گردنم پایین رفته بود را از سر گرفت، برخاست و تیشرتش را از تن در آورد و بوسه هایش را ادامه داد.

رد بوسه هایش می سوخت و من دیگر نمی خندیدم. دستش که به سمت لباسم رفت آرام مانعش شدم.

چشم هایش سرخ شده بود و نفس نفس می زد، در چشم هایش می دیدم که مرد مقابلم، همسر-م، معین این را نمی خواهد.

او را کنار زدم و با آرامشی— که به اندازه خنده های چند لحظه پیش برای خودم هم عجیب بود دست او را همراهی

کردم تا تاپ را از تنم در بیاورد و در همان حال با نگاهی خیره در چشم‌هایش با او صحبت کردم:

- اگه تو واقعا اینو می‌خوای من مشکلی ندارم.

دست‌هایش را همراهی کردم، تاپ را تا روی سینه‌هایم بالا کشیدم و ادامه دادم:

- اما اگه فقط بخاطر اون فکریه که داری، باید بدونی که من در موردت چنین فکری نکردم.

خودم را بالاتر کشیدم و با آنکه برایم سخت بود، برای بوسیدن پیش قدم شدم. لب‌هایم کوتاه روی لب‌هایش نشست و بعد از گرفتن فاصله‌ای اندک در مزرعه جوگندی موهایش دست کشیدم.

- این فکر رو نمی کنم چون دیدم که چطور مقابل من
جلوی خودت رو می گیری. اتفاقاً همین ذهنم رو به
هم ریخته. چی باعث شده با این همه میل و کشش از
من دست بکشی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۳۹۹

#دل_آن_موسوی

به من نگاه می کرد تا بتوانم خاموش شدن شعله های
سوزان را در چشم هایش ببینم. مانند شمعی ذوب شد،
چشم بست و آرام صورتش را در دست گرفت.

صدایش از عصبانیت می لرزید:

- لعنت بهت معین، لعنت!

با شتاب برخاست و رفت. گیج و شوکه قدم‌هایش را دنبال کردم، به دومین قدم نرسید که برگشت، بر زانو نشست و سرم را در آغوش گرفت.

صدای تپش‌های قلبش که زیر گوشم می‌تپید را می‌شنیدم. چندین بار آرام و پیوسته موهایم را بوسید و زمزمه کرد:

- ببخشید عزیزم. ببخشید. ببخشید.

و بی‌آن‌که منتظر پاسخی از من بماند به تراس رفت. نگرانش بودم اما می‌دانستم به تنهایی نیاز دارد.

باید هرچه زودتر صحبت و او را راضی می کردم که
جلساتش را از سر گیرد. می ترسیدم زیاده روی کنم و این
تلاش ها نتیجه ای معکوس داشته باشد.

به مبل تکیه دادم و به امید آمدن معین بدون توجه به
فیلم، به صفحه زل زدم.

دقیقه ها پی یکدیگر می گذشتند و وقتی اسامی بازیگران
پشت سر هم بر صفحه قطار شدند تلوزیون را خاموش
کرده و به تراس رفتم.

برف تمام شهر را سفید پوش کرده و سکوتی عجیبی
حکم فرما بود. همین که در را باز کردم از سوز و سرما تمام
بدنم لرزید.

با صدای در نگاهش به سمتم برگشت و جلو آمد.

- واسه چی اومدی؟ برو تو سرده.

به او نگاه کردم که خودش با یک زیرپوش نازک در آن برف
نگران من بود.

- چرا نمی آی تو؟ چیزی تنت نیست مریض می شی معین.
- چند دقیقه دیگه می آم. تو برو...

جلوتر آمد تا مرا مجبور کند که عقب روم و به خواسته اش
هم رسید. خم شد و به چهره ام نگاه کرد. نمی دانم چه دید
که چشمان غمگینش باریک شد، سرش را جلو آورد و نوک
بینی ام را بوسید.

- برو تو! دماغت قرمز شده از سرما.

کلافه دست جلوی بینی ام گرفتم.

- بازم گیر دادی به قرمز شدن دماغ من؟

با دست هایش مرا به داخل خانه هدایت کرد.

- برو بخواب. چند دقیقه دیگه می آم داخل.

اجازه دادم همان طور که می خواست تنها بماند، آرام به سمت تشک ها رفتم و رویش دراز کشیدم.

نمی دانم کی به خواب رفتم اما تا زمانی که بیدار بودم او به خانه برنگشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۰۰

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

آخرین استکان در سینی را از چای پر کرده و عقب رفتم تا او سینی را برای پذیرایی بعد از شام نزد مهمانان ببرد. خودم هم همراهش رفتم و روی مبل نشستم.

اولین مهمانی در خانه ما، آن هم پذیرایی از خانواده شلوغش حسابی خسته‌ام کرده بود اما این لذت که آن‌ها اولین مهمانان خانه مشترک ما هستند ذوقی در دلم می‌انداخت.

چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که بعد از خوردن چای عزم رفتن کردند. تا جلوی در بدرقه‌شان کردیم و بعد به خانه برگشتیم.

خسته به اتاق رفتم و لباسم را با شورتک کوتاه و بافت اور سائیزی که قبل آمدن مهمان ها به تن داشتم عوض کردم. بافت آنقدر بزرگ بود که بی شک من و معین با هم در آن جا می شدیم.

یاد مامان افتادم که همیشه از طرز لباس پوشیدنم شاکی بود. اعتقاد داشت آدم از پا سرما می خورد و پاهای من با آن شیوه لباس پوشیدنم همیشه برهنه بود.

برای جمع کردن فنجان های چای به سالن برگشتم اما با دیدن معین که همه را جمع کرده و در آشپزخانه مشغول جابجا کردن دیگر ظروف بود لبخند زدم.

پس از آن شب که در رفتارم با او سردی را کنار گذاشته بودم تغییرش را به وضوح می دیدم، هرچند که هنوز هم در اتاق خودش می خوابید.

آرام تر شده اما تمام حرکاتش طوری عجیبی بود. انگار وسواس عملی ای که داشت به حرکاتش هم رسیده بود.

بعضی- وقت ها احساس می کردم حرکات خودش را آنالیز می کند، طوری که انگار از چیزی می ترسد. از تنبیه، اشتباه و یا...

به آشپزخانه رفتم و کمکش کردم تا همه چیز را به جای قبل برگردانیم. هر دو از روز کاری خسته بودیم این را می شد از چشم های خمار از خوابش فهمید.

مانند مامان کمی به شیوه لباس پوشیدنم اعتراض کرد و در نهایت دمپایی روفرشی های عروسیکی نرمم را آورد و برای آنکه پای برهنه روی سرامیک های سرد راه نروم مجبورم کرد آن ها را بپوشم.

روفرشی های عروسیکی خرگوشی که فرید برایم هدیه خریده و به مامان داده بود تا آن را به من بدهد.

آنقدر دلتنگش بودم که نتوانستم آن را رد کنم، چند شب آن ها را در آغوش کشیده و به یاد بابا فرید گذشته هایم مخفیانه گریه کردم.

خانه را طوری مرتب کردیم که انگار هیچ مهمانی ای در آن خانه برپا نبوده.

کمی از یک و نیم شب گذشته بود که پس از مسواک زدن اتاق سرویس اتاقم بیرون آمدم.

خانه تاریک و ساکت نشان می داد معین آنقدر خسته بود که بی شک به خواب عمیقی رفته.

آرام و پاورچین به اتاقش رفتم. همانطور که حدس می زدم مانند همیشه گوشه اتاق برای خودش تشک پهن کرده و خواب بود.

کمی این پا و آن پا کردم اما در نهایت تسلیم آنچه در ذهنم گذشت شدم.

آرام و بدون ایجاد صدا در نور اندکی که از دیوارکوب های سالن به اتاق می آمد تشکی از کمد بیرون آورده و چسبیده به تشکش پهن کردم.

پتو از تنش کنار رفته بود تا با کمال میل آرام سر بر روی سینه اش بگذارم و خودم را در آغوشش جای بدهم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۰۱

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

حرکت دستش را احساس کردم که به دور کمرم پیچید و مرا محکم تر در آغوشش فشرد و انگشتانش آرام روی پوست رانم بازی کرد.

قلبم آنقدر محکم می کوبید که می ترسیدم صدایش در اتاق بیچد.

هنوز کاملاً بیدار نشده بود و نمی دانستم قرار است چه عکس العملی نشان دهد اما تا همین جا مشخص بود که ناخودآگاهش با این موضوع مشکلی ندارد.

خودم را در آغوشش بالا کشیدم و عمیق و شاید کمی طولانی گلویش را بوسیدم.

وقتی گره دستش به دور کمرم شل شد احساس کردم کاملاً بیدار شده و وقتی شوکه با چشم های سرخ و خمار از خواب به من نگاه کرد فهمیدم حدسم درست بوده.

- حریر؟

از تک و تا نیفتادم و باری دیگر سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

- جونم؟

- تو... تو اینجا چیکار می کنی؟

- خوابم نبرد، گفتم پیام پیش تو شاید خوابم بیره.

به سرعت خودش را عقب کشید، انگار که چیز ترسناکی وجود داشته باشد چشم بست و در حالی که به سختی تلاش می کرد آرام باشد دستی به صورتش کشید.

- با... باشه. تو اینجا بخواب. من می رم روی کاناپه.

ترک خوردن چیزی در درونم را احساس کردم. ترکی بلند و دنباله دار که تمام روح و جسمم را درنوردید.

سعی داشتم معنی و منظور حرفش را درک کنم.

می رود روی کاناپه بخوابد؟ چون من در اتاق بودم؟ چون من خودم را به آغوش او دعوت کرده بودم؟

قبل از اینکه از کنارم عبور کند دستش را گرفتم تا متوقفش کنم.

- معین؟

چیزی در چشم هایش برایم عجیب بود. چیزی که شبیه قصد تحقیر کردن نبود. چیزی شبیه به ترس!

دیدم که زبانش را روی لب های خشکش کشید. نفس نفس می زد. چه چیزی وجود داشت که من از آن اطلاع نداشتم؟ دلیل این کارهای عجیبش چه بود؟

باری دیگر خواست برود که گره انگشتانم دور مچش
محکم تر شد تا قدمی جلو برم و مقابل او بایستم که
چشم‌هایش از نگاه به من فرار می کرد.

- معین! داری چیکار می کنی؟

خودش را به آن راه زد تا بگوید مثلاً منظور مرا از سوالم
متوجه نشده.

- هیچی! می رم بخوابم.

صدایم کمی بالا رفت.

- معین چرا داری فرار می کنی؟ ها؟

- هیس! آرام.

- معین جواب منو بده! چرا هر یه قدمی که من می آم جلو
رو تو عقب می ری؟ چته که نمی ذاری حتی توی بغلت
بخوابم؟

بزاقتش را به سختی قورت داد و ابروهایش را در هم کشید
تا چشم های زیبا اما ترسیده و نگرانش آنقدر در ذوق نزنند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۰۲

#دل آن_موسوی

دستی روی ته ریشش کشید و نگاهش را به بهانه جمع
کردن دنبال پتو که روی زمین می کشید از من دزدید.

- این مسخره بازی چیه؟ من توی هال خوابیده‌م، اگه ترسیدی بیا بیدارم کن.

قبل از آنکه از کنارم عبور کند با صدایی لرزان به حرف آمدم:

- من الان فقط از تو می‌ترسم معین. از تویی که نمی‌شناسمت.

به سمتم برگشت و با چشم‌های ترسیده نگاهم کرد. نمی‌فهمیدم! ترسش را نمی‌فهمیدم. ترس در نگاهش چیزی جدید بود که تا به حال آن را ندیده بودم.

پتو و بالشتی که در دست گرفته بود را آرام رها کرد و قدمی به سمتم آمد که دو قدم عقب رفتم.

- من ... من دیگه تو رو نمی شناسمت معین. من این معینی که بدنش من رو می خواد اما خودش من رو پس می زنه رو نمی شناسم. معینی که توی خواب منو محکم بغل و اسمم رو زمزمه می کنه اما توی بیداری ازم فرار می کنه رو نمی شناسم.

قدم دیگری که جلو آمد را عقب رفتم و او در چشم هایم
تار شد و صدایم لرزید...

- معین من ... من ... دارم ازت می ترسم.

نزدیک تر شد و اینبار فرصتی برای عقب رفتن به من نداد.
با دست هایش صورتم را قاب گرفت و اشک جاری روی
گونه هایم را پاک کرد.

- گریه نکن، گریه نکن.

- به من دست نزن.

او را به عقب هل دادم اما ذره‌ای جابجا نشد. در عوض مرا به سمت خودش کشید و در آغوشش فشرد و باعث شد بلندتر گریه کنم و بدنش پذیرای ضربات بی‌جانم باشد.

- ولم کن معین! ولم کن می‌خوام برم. دیگه خسته شدم.
من احمق بودم که فکر کردم دوستم داری.

خودم را از آغوشش رها کردم و در تاریکی با عجله به اتاق خودم رفتم، در کمدم را باز کردم و با بیرون کشیدن چمدان مشغول جمع کردن لباس‌هایی شدم که نمی‌دانستم به چه کارم می‌آید...

او سراسیمه وارد اتاقم شد و با دیدن من در حال جمع کردن لباس‌هایم شوکه نگاهم کرد و پس از چند ثانیه کوتاه با عجله جلو آمد، دست‌هایش شانه‌ام را گرفت تا متوقفم کند.

- حریر! حریر! داری چیکار می کنی؟
- معلوم نیست؟ می خوام برم. خسته شدم از این زندگی
مسخره. می خوام ترک کنم.

حرکاتش متوقف شد و فقط نگاهم کرد. ناباوری و ترس در
چشم هایش موج می زد.

رهایم کرد، میان موهای خوش حالتش چنگ زد و آرام به
سمت در اطاق رفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۰۳

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

قبل خروج از اتاق به سمتم برگشت.

لب‌هایش می‌لرزید و چشم‌هایش همچون کسی— که ترسناک‌ترین تصویر زندگی‌اش را دیده گشاد شده بود.

به حالت ناباور سر تکان می‌داد و انگار می‌خواست چیزی بگوید اما نمی‌توانست...

با مشیت محکم و ناگهانی که به در اتاق کوبید و فریادش که خانه را لرزاند از جا پریدم.

از عکس العمل ناگهانی‌اش شوکه شدم و همین که خواستم به سمتش بروم پایم به لبه تخت گیر کرد و محکم به زمین خوردم.

@Vip Roman

با برخورد شدید بینی ام به دست خودم که برای حفاظت جلوی صورتم قرار گرفته بود، درد مانند صاعقه ای در جانم پخش شد.

بی اراده از درد جیغ آرامی زدم و همانجا نشستم.

حرکت مایع گرم در کف دست هایش باعث شد ترسیده به آن نگاه کنم. حتی در تاریک و روشن اتاق هم حدس می زدم که خون است.

اتاق روشن شد و با عجله کنارم نشست. شوکه به قطرات خون بر سرامیک کف اتاق، چهره و دست های خونی ام نگاه کرد و بلند شد.

دور خودش گشت تا در نهایت دستمال را از روی میز آرایش برداشت، گلوله ای دستمال درست کرد و دست هایم را پس زد تا خودش جلوی بینی ام نگاه دارد.

- آروم باش. هیس. گریه نکن عزیزم. چیزی نیست.

نمی دانستم حقیقت را می گوید یا نه.

گلوله دستمال خیس از خون در دست هایش باعث شد
او مرا در آغوش بگیرد و به حمام اتاق برود.

آنقدر ترسیده بودم که تمام بدنم می لرزید، حتی
نمی توانستم کلمه ای به زبان بیاورم.

دوش را برداشت و صورتم را با آب سرد شست، نگاهم به
آب های خون آلودی بود که به سمت فاضلاب می رفتند.
درد شدیدی در بینی ام حس می کردم و خونی که بند
نمی آمد ترسم را بیشتر می کرد.

جلوی پیراهن او که سعی داشت خون جاری از بینی ام را
بند بیاورد خیس و خونی بود، درست مانند لباس های
خودم.

آنقدر ترسیده بودم که حتی نمی توانستم از او چیزی
پپرسم. هر بار که دست به سمت بینی ام می بردم آن را پس
می زد و دست های خودش خون را پاک می کرد.

#مجنون_تمام_قصه ها_۴.۴

#دل آن_موسوی

آبی که زیر پاهایمان جاری بود همچنان رنگ خون داشت.
نگاه ترسیده من در چشم های او بود که دیگر بیخیال
دستمال های خیس شد.

تیشرتش را از تن در آورد و پس از مچاله کردنش آن را جلوی بینی ام گرفت.

بوی معینم در بینی ام پیچید. تقریباً در آغوشش بودم و مرا محکم بغل گرفته بود، موهای خیس شده ام را از صورتم پس می زد. لب هایش شقیقه ام را بوسید و بی وقفه کنار گوشم زمزمه کرد:

- نترس عزیزم، نترس چیزی نیست. الان بند می آید.

نمی دانم از سردی آب بود، از ترس و یا از تنشی— که چند دقیقه پیش از سر گذرانده بودیم که در آغوش برهنه اش می لرزیدم.

دقیقه ها گذشتند و کم کم آبی که به سمت فاضلاب می رفت رنگ و اثری از خون نداشت.

آرام با تیشرتش لکه خون روی چانه ام را پاک کرد و مشتی آب به صورتم پاشید.

- خوبی؟

دندان هایم از لرز به می خورد و او محکم تر مرا در آغوشش گرفت.

- تموم شد. بند اومد.

آرام و نرم گونه ام را بوسید. لب های گرمش حسی. عجیب برای پوست سرد صورتم داشت.

- همه لباسست خیس شده، داری می لرزی.

دستش به سمت بافتی که خیزی. باعث شده بود حسایی سنگین شود رفت اما متوقف شد.

- اجازه می دی؟

از کارهایش احساسی دوگانه و عجیب داشتم. انگار در دنیای ناشناس غوطه ور بودم که شناختش برایم سخت بود.

چانه ام لرزید، وقتی قطره اشک از چشمانم پایین چکید از او نگاه دزدیدم و سری به نشانه موافقت تکان دادم.

لباس را از تنم در آورد و آب گرم را روی شانه هایم گرفت تا لرز بدنم متوقف شد. با لباس زیر خجالت زده و شرمگین مقابلش ایستاده بود و او آرام همراه با جریان آب گرم روی پوستم دست می کشید.

عجیب بود که می توانستم از میان قطرات پر فشار آب گرم، گرمی دستهایش را تشخیص دهم.

دستش آرام زیر چانه ام نشست و با فشار نرمی مجبورم کرد که سر به زیر افتاده ام را بلند و در چشم هایش نگاه کنم.

دقیقا وقتی که انتظارش را نداشتم آرام فاصله کوتاه میانمان را از بین برد و لبش را روی لب هایم گذاشت.

اولین بوسه اش بعد از ازدواجمان درست مانند همان باری بود که برای اولین بار مرا در پارکینگ خانه بوسید. آرام، عمیق و پر عطش.

لب هایش پایین تر رفت و بوسه اش روی استخوان ترقوه ام نشست. بدنم را محکم به خودش فشرد، انگار که قصد درآمیختن جسم هایمان با هم را داشت و صدای لرزانش کنار گوشم زمزمه کرد:

- من احمق تو رو پس می زنم چون می ترسم بهت آسیب
 بزنم. می ترسم وقتی توی بغلم خوابی یه لحظه یادم بره
 چطور نفسم به نفس هات بنده. حریم! می ترسم
 کنارت بخوابم و اون بخشی- از من که هنوز ازت
 متنفره رو نتونم کنترل کنم. می فهمی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۰۵

#دل_آن_موسوی

حرف هایش قلبم را لرزاند اما دلشکسته از او رو گرفتم.

- باورت نمی کنم معین. دیگه نمی تونم.

قصه رفتن کردم اما او شانه‌های برهنه و خیس را در دست گرفت تا مانع رفتنم شود.

- حریر!

در چشم‌های سرخس نگاه کردم. چگونه می‌توانستم از آن ها دل بکنم؟

- چه انتظاری داری معین؟ چه انتظاری داری وقتی نزدیک به دو ماهه که هر روز و هرشب داری بهم این باور رو می‌دی که دوستم ندارم؟

صدایم از بغض بی‌اراده لرزید:

- این چه زندگی‌ایه که من باید شب یواشکی پیام تا شوهرم رو بغل کنم و بخوابم و اون منو پس بزنه؟

آبی که از موهایم بر صورتم می چکید را پاک کرد. عصبی دست زیر بینی ام کشیدم، احساس می کردم هنوز خون جاریست.

قبل از آنکه چیزی بگوید با صدای بلندتری ادامه دادم:

- معین فکر کردی کن غرورم رو از سر راه آوردم؟ فکر کردی من شخصیتم برام ارزش نداره؟ چرا باید تماما آدم نیم من این رابطه باشم؟ ظرفیت منم حدی داشت.

لرزش صدایم برای نرم شدن او نبود اما انگار دقیقا همین تاثیر را داشت.

- دو ماه برای اثبات خودم به تو کم بود؟ ببخشید اما من تحمل همین بود معین. دیگه نمی تونم ببینم با من مثل یه آدم اضافی توی خونه مون رفتار می کنی.

دستپاچه و عصبی مرا تکان داد.

- تو آدم اضافی نیستی حریر.

در چشم‌هایش نگاه کردم، دیگر از گفتن حرف‌هایی که طی این دو ماه پس از ازدواجمان با خودم مرور کردم خجالت نکشیدم.

- پس چی‌ام؟ لعنتی تو اگه تن یه مانکن بی‌جون لباس عروس می‌پوشیدی، دستش رو می‌گرفتی و می‌آوردیش توی این خونه باید بهش یه حسی پیدا می‌کردی.

مشتی آب را مانند جسمی خیالی به سمت سینه‌اش پرت کردم اما او عصبی و آرام بود.

دوش را سر جایش برگرداند و مرا زیر آب گرمی که می‌پاشید کشید تا کمتر بلرزم.

مشت هایش را از آب جاری پر کرد و روی شانه های
برهنه ام ریخت و همان جا را بوسید.

- تو چی؟ فکر کردی با یه تیکه چوب طرفی که عروسی
مثل تو رو داره اما خودش رو توی یه اتاق دیگه زندونی
می کنه؟

نمی دانم بخار بود یا اشک که باعث شد او جلوی
چشم هایم تار شود.

- ای کاش همون تیکه چوب بودی معین. حداقل یه
تیکه چوب بهم احساس ناکافی بودن نمی داد؛ کاری که
تو با من کردی. کاری کردی که هر روز جلوی آینه به
خودم نگاه کنم و بگم عیب من چیه که شوهرم
عروسش رو پس می زنه؟ چرا جاش رو جدا می کنه؟
حتی نمی ذاره من توی بغلش بخوابم!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۰۶

#دل آن_موسوی

انگشتش نوازش گونه استخوان ترقوه‌ام را لمس کرد و بعد آرام بوسید. برعکس من، صدای او آنقدر پایین بود که اگر قدمی عقب‌تر می‌رفت کلماتش در صدای سقوط قطرات آب گم می‌شد.

- فکر می‌کردم این وسط، بین من و تو، تو خوشبخت‌ترینی، چون حداقل به احساس من نسبت به خودت شک نداری!

پوزخندش شبیه تمسخر نبود، حالتی عصبی داشت.

- فکر می کنی من بهت میل ندارم؟ فکر می کنی من بدم
می آد شبها جوجو خانومم رو توی بغلم بگیرم و
بخوابم؟

سرش را در گردنم فرو برد و بوسه های کوتاه و ریزش به
گزشی آرام بخاطر فشرده شدن پوست گردنم میان
دنداناش ختم شد و همان جا ادامه داد:

- به نظرت راحت که برم اونور وقتی دختری که می تونه
تا سرحد جنون من رو تحریک کنه توی اتاق بغلیه و
حق من از زندگیمه؟

گرم شدن گونه هایم ارتباطی به دمای آب و بخار درون
حمام نداشت. لمس و کشیده شدن پوست های خیس و
برهنه مان بر هم پلک و نفس هایم را سنگین کرد.

در حالی که حریری لوس در من التماس می کرد بگذارم
حرکات لعنتی اش را ادامه دهد، دست روی سینه اش

گذاشتم و به عقب هلش دادم تا در چشم های خمارش
نگاه کنم.

- پس چرا داری هردومون رو اذیت می کنی؟

چشم بست و دستی در موهای خیشش کشید. انگار باز
هم آن ترس عجیب و ناشناخته مهمان چشم هایش شد.

- من... می ترسم بهت آسیب بزنم حریر.

- ولی من دلم نمی خواد شب ها جای تو بالشت بغل کنم.

آرام جلو رفتم و خودم را در آغوش برهنه و خیشش پنهان
کردم. باید قانعش می کردم، حتی اگر نمی شد در آن لحظه
که تحریک شده خیلی روی قول هایش حساب کرد.

- معین تو واقعا دوستم داری؟

انگشتانش نوازش وار روی ستون مهره‌هایم بالا و پایین رفت. دیدم که حتی به سختی انگشتان و حرکات دستش را کنترل می‌کند.

- جوجو! من بخاطرت تا این جنونی که الان توش ایستادم اومدم، تو از دوست داشتن حرف می‌زنی؟

روی پنجه پا ایستادم و سبب گلویش را بوسیدم.

- معین...

- من بهت آسیب می‌زنم حریر.

اینبار نوبت من بود تا با نوازش انگشتانم روی سینه‌اش او را از خواستن زجر دهم.

- بیا تمومش کنیم.

چشم بست و نفس عمیق کشید تا خودش را کنترل کند و
با خشونتی پنهان که در کلامش نشسته بود دوباره تکرار
کرد:

- من بهت آسیب می زنم حریر.

احساس کردم که بهترین موقعیت است و راهی برای فرار
نگذاشتم.

- پس یه کاری کن که بهم آسیب نزنی. می آی... دوتایی
بریم پیش مشاور؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۰۷_۴

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

روی کانتز نشستم و در حال تکان دادن پاهایم مانند
کودکان با خنده به او نگاه کردم که تا کمر درون یخچال
بود.

- برات پنج تا قرمه سبزی هم خریدم، سه تا آشی هم
گذاشتم. معین خورشت کرفس دوست داره؟
- وای مامان! چه خبره؟

با بسته های قرمه سبزی سرش را از یخچال بیرون آورد و به
سمت سبد وسایلی که می خواست بدهد که به خانه بیرم
رفت.

- فرید هرچی که واسه خودمون خریدیم برای خونه تو هم خرید.

نام فرید باعث شد ساکت شوم. دلم برایش تنگ شده بود اما نمی توانستم این دلتنگی را به زبان بیاورم. مامان با ساکت شدن من آرام به سمتم آمد و روی گونه و پای چشم های کبودم دست کشید.

- حریر مامان؟

از روی کانتر پایین آمدم. می دانستم چه در سرش گذشت. کلافه سر تکان دادم و دستش را که روی گونه ام بی حرکت مانده بود در دست گرفتم.

- مامان! لازمه دوباره برات توضیح بدم؟

صدایش از بغض لرزید و همین لرزش مجبورم کرد تا دوباره افکار در ذهنش را پس بزنم:

- مامان جان. بخدا پریشب پام به پایه تخت گیر کرد با بینی‌م خوردم زمین. کلی هم خون اومد، معین برد دست و صورتم رو شست. صبحشم به زور منو برد عکس گرفتیم که مطمئن بشه بینی‌م نشکسته باشه.

ناباوری در نگاهش عصبی‌ام می‌کرد.

- مامان! واقعا فکر کردی مردی که من عاشقش شدم، مردی که این همه از اخلاق، وقار و متانتش گفتم روی من دست بلند می‌کنه؟ اونم اینطوری که کبود بشم؟ معین رو اینطوری شناختی؟

در سکوتی که بدست بازیگران در تلویزیونی که بی‌مخاطب روشن بود منتظر جوابش ماندم.

صدای بسته شدن در باعث شد که به عقب برگردم، با دیدن فرید تنها چیزی که دلم خواست نشستن بر زمین و گریه بود.

تقریباً دو ماه از ازدوایم می گذشت و در این مدت او را ندیده بودم، پس از تمام آن روزها درست روبرویم ایستاده بود، مردی که دیگر شباهتی به بابا فرید من نداشت.

سر بی مو، چشمان گود رفته، رنگی که به زردی می زد، عضلاتی که شدیداً آب رفته بود باعث می شد که بخواهم روی زمین بنشینم و فقط جیغ بزنم.

انگار او هم با دیدن من حالی بهتر نداشت که با کیسه های خرید در دستش به سمتم پا تند کرد، وسایل کیسه ها را روی میز گذاشت و بی آنکه به من فرصت دهد بدنم میان استخوان هایی که بجای سفتی عضلاتش حس می شد گرفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۰۸_۴

#دل_آن_موسوی

آنقدر دلتنگ و شوکه بودم که حتی نتوانستم او و آغوشش
را پس بزنم و اشک‌های بی‌اراده‌ام بر پیراهنش نشست و او
تنگ‌تر مرا به خود فشرد.

- جوجوی من. جوجوی قشنگ من.

موهایم را بویید و بوسید و طوری مرا به سینه‌اش فشرد که
انگار تمام این روزها را نفس نکشیده. متوقف کردن
اشک‌هایم کار ساده‌ای نبود، اصلاً نمی‌شد.

- سلام چراغ خونه.

مرا از آغوشش بیرون آورد و به چهره‌ام نگاه کرد، چشمانش مسیر کبودی پای چشمانم را در پیش گرفت.

آنقدر رفت و برگشت که بالاخره چشمانش تیره شد، لب‌هایش لرزید و انگشتش به قصد نوازش کبودی‌هایم جلو آمد اما جرئت نکرد آن را لمس کند.

- کار خودشه؟

- چی؟ این؟ نه من...

انگار چیزی گم کرده باشد کلافه بود، عصبی بود، ترسیده بود.

- داره اذیت می‌کنه که منو زجر بده؟

- نه! داری چی می...

- واسه اینکه منو زجر بده نمی‌ذاره بیای اینجا!

دیگر سوال نمی‌پرسید، نگاه می‌کرد و با عذاب دادن خودش نتیجه می‌گرفت.

نمی‌خواستم چنین افکاری در ذهن داشته باشد. مامان گفته بود دوره‌های شیمی درمانی‌اش شروع شده و همان‌ها و داروهایش او را اینقدر ضعیف کرده بودند.

به فکرش را نمی‌کردم دیر سرزدنم به مامان بخاطر مشغله و کار برایشان چنین سوءتفاهمی ایجاد کند که فکر کنند معین پشت این قضیه است.

- نه! من این مدت خودم خیلی درگیر بودم.

- این کبودیا هم حاصل درگیر کار بودنه؟

نگاهم به سمت مامان برگشت تا از معین و توضیحات من دفاع کند اما با دیدن چشم‌های خیسش و دستی که جلوی

دهانش گرفته بود تا صدای گریه اش بلند نشود شوکه نگاهش کردم.

انگار حرف های فرید همان چیزهایی بود که از صبح وقتی برای ناهاری مادر دخترانه به خانه شان رفته بودم در ذهن داشت.

با صدای زنگ گوشی ابروهایم را به نشانه اعتراض در هم کشیدم و لحنم از این طرز نگاه آنها به مردی که عاشقش بودم حالتی عصبی و شکی به خود گرفت.

- واقعا که!

به حال رفتم و گوشی را از روی مبل برداشتم. دیدن نام «آقای رئیس» قلبم لرزید. همزمانی رسیدن فرید و تماس او نمی توانست اتفاقی باشد.

- جانم؟

- بیا پایین منتظرتم.

وقتی مامان و فرید را در حال پچپچ دیدم صدایم را پایین آوردم.

- مامان می گه بیا بالا به چای بخور.

- حریر! الان ماشینش رو دیدم که رفت توی پارکینگ. تا دو دقیقه دیگه توی ماشین نباشی خودم می آم بالا.

نمی دانستم چه بگویم و فقط به نشانه اعتراض آرام نامش را خواندم.

- معین!

- قرارمون که یادت نرفته! تو جایی که اون هست نمی ری.

- بخدا من نمی دونستم که این ساعت از عصر می آد خونه.

انگار که حرف مرا نشنیده باشد تکرار کرد:

- دو دقیقه دیگه پایینی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۰۹

#دل_آن_موسوی

نمی خواستم حالا که با سکوتش همراهی و موافقت برای
در پیش گرفتن جلسات مشاوره را اعلام کرده همه چیز را
به هم بریزم.

از طرفی به او حق می دادم، بارها و بارها فکر کرده بودم که
فرید چگونه فرزندان خودش را رها کرد تا تمام عشقش را
سهم من کند.

چگونه می توانست دختران زیبایش را بخاطر دختری که
حاصل عشق معشوقش به مرد دیگری بود رها کند؟!

چشم بسته و با نفس عمیقی سعی کردم پسر بچه زخمی و
لجبازی که درون معین بود را درک کنم.

- باشه عزیزم، خودمم داشتم می اومدم، خوب شد
اومدی دنبالم.

احساس کردم با همین جمله کمی آرام تر شد و لحن
دستوری اش تغییر کرد:

- منتظرتم.

با عجله به اتاق سابقم رفتم که مامان هیچ تغییری در آن ایجاد نکرده بود. لباس‌هایم را پوشیدم و آماده رفتن شدم.

وقتی به حال برگشتم نگاه متعجب مامان پی من دوید.

- حریر؟! کجا؟

لبخند زدم و سعی کردم بخاطر رفع نگرانی و بدبینی او نسبت به معین تظاهر کنم. شوقی در صدایم اضافه کردم و امیدوار بودم این شوق دروغین در چشمانم هم بنشیند.

- معین اومده دنبالم. یه هفته‌س قول داده بریم سینما و بعدش شام بیرتم بیرون، بالاخره امشب کاراش رو زود تموم کرد تا بریم.

مامان به ساعت که نزدیک شش عصر بود نگاه کرد.

- الان که واسه شام زوده.

با عجله به سمت کفش هایم رفتم اما پنجه های فرید دور
ساعدم گره خورد.

درد ضربه ای که پریشب بخاطر زمین خوردن در دستم
بود، با فشار انگشتانش تداعی شد و بی اراده از درد نالیدم.

- آی... دستم!

قبل از آنکه بتوانم حرفی که زده بودم را ماستمالی کنم
فرید آستین کلوש پالتوی پانچم را بالا زد و نگاهش به رد
زرد و سبز روی محل ضربه بر ساعدم خیره ماند.

چند لحظه خانه غرق در سکوت شد و بعد صدای عصبی
فرید آن سکوت خفقان آور را در هم شکست.

- واسه این چه دروغی داری بگی؟

دستم را کشیدم و آستین را پایین آوردم.

- چی می گی؟ برای مامان توضیح دادم که خوردم زمین.

فریادش بدنم را لرزاند:

- خوردی زمین یا خورده به دستای معین؟! حریر! من احمقم؟ اون از نیومدنت، این از سر و صورتت، این از دستت، اون از اجازه ندادنش که بهمون سر نزنی. این از آب رفتنت، پوست و استخون شدی. اون هم از شب عرو...
@Vip Roman

نگذاشتم خاطره عذاب رفتن معین در شب عروسی که از
مامان پنهان کرده بودم را بازگو کند و عصبی خودم را عقب
کشیدم.

- این چرت و پرت ها چیه که دارین در مورد شوهرم
می گین؟! دارین در مورد دیو دو سر حرف می زنین یا
معین؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۱۰

#دل_آن_موسوی

قبل از اینکه بتوانم زیپ بوتم را بالا بکشم دستش جلو
آمد.

- نمی دارم بری.

- یعنی چی؟

- یعنی نمی دارم بری. نمی دارم تو رو اذیت کنه تا من رو زجر بده.

- شماها اصلا حرف منو می شنوین؟

از من عبور کرده و جلوی در ایستاد تا مانع رفتنم شود و در جواب من فریاد زد:

- نه! نمی شنوم چون می دونم توی سرش چی می گذره. اون می خواد تو رو از من بگیره. همونطور که بقیه رو گرفته.

فقط نگاهش کردم و او با چند سرفه پیوسته ادامه داد:

- می خواد یه کاری کنه آرزوی دیدن تو رو هم توی دلم بذاره. همونطور که نداشت توی این سالها خواهرها

و برادرش رو ببینم. طوری که از بین همه اونا فقط مسعود جرئت کرد با من در ارتباط باشه اون هم پنهانی. همونطوری که اونا رو از من متنفر کرد میخواد تو هم از من متنفر باشی.

عصبی خندیدم و کیف را روی شانهام جابجا کردم.

- خوبه! دیگه چی؟ سیل و طوفانهای اخیر هم تقصیر معین بوده؟ آتیش سوزی جنگل‌های استرالیا هم تقصیر معینه! خجالت نکش، دیوار کوتاه‌تر از دیوار معین پیدا نکردی؟!

چشمانش پر از اشک شد و آرام سر تکان داد. انگار تمام توانش همین بود.

- از خودش پرس. من دیر رفتم سراغشون، خودم قبول دارم اما پرس چرا نداشت هیچ کدومشون رو ببینم و بغل کنم؟ پرس چیکار کرد که وقتی می رفتم جلوی

مدرسه مهرآوه و صداش می کردم حتی سرش رو بالا
نمی آورد که نگاهم کنه؟

عصبی او را کنار زدم و قبل از آنکه از خانه خارج شوم
ادامه داد:

- ازش پرس چیکار کرد که بچه ها روز عقدشون هم
می ترسیدن منو بغل کنن! پرس چرا وقتی دوقلوهای
مستان به دنیا اومدن جلوی بیمارستان گل و کادو رو
انداخت توی سطل آشغال و نداشت ببینمشون.

قدمی به سمتم جلو آمد.

- پرس چرا ماشین شارژی کادوی تولد علیسان رو بدون
اینکه نشونش بده آتیش زد و دو برابر کادوی من رو
براش خرید. برو پرس ازش، بگو چرا پیک رو مجبور
کرد سینی ویارونه ای که برای بارداری مهرآوه فرستاده
بودم رو برگردونه؟

به دیوار تکیه و با آخرین توانش ادامه داد:

- بپرس چرا عکس من رو داده بود به حراست هتلی که
میعاد توش اجرا داشت تا من رو راه ندن؟ چرا اجازه
نداد روز فارغ التحصیلی ماهورا پیششون باشم؟

سوالات زیادی را مطرح کرد که باید از معین می پرسیدم اما
جواب همه شان را می دانستم و به طرز خودخواهانه ای به
همسرم برای انجام همه آن کارها حق می دادم.

در حالی که از ضعفش گریه ام گرفته بود خودم را کنترل و
در جواب سوالاتش آرام زمزمه کردم:

- نخواست باشی، چون اون موقعی که باید کنارشون
بودی، نبودی. موندن دندون لق توی دهن فقط
عذاب رو بیشتر می کنه. قبول کن که تو برای اونا
همون دندون عفونت کرده ای که معین ترجیح داد

درد کندن و نبودنت رو جای بقیه به جون بخره که
فقط اونا آرامش داشته باشن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۱۱

#دل_آن_موسوی

نماندم تا چیز دیگری بگوید و از خانه بیرون زدم.

زمان کوتاهی که در آسانسور بودم تلاشم را کردم که آرام
باشم. چیزی در من مانند آتشفشان در حال فوران بود،
چیزی که انگار مرا وادار به فریاد زدن می کرد اما بخاطر
معین خفهاش کردم.

در آینه آسانسور اشک‌هایی که در چشمم جمع شده بود
را پاک کردم، چند ضربه آرام به گونه‌هایم زدم تا رنگ بگیرد
و با لبخندی ساختگی به حریر در آینه خیره شدم.

چشم‌های حریر روبرویم غمگین بود، شبیه به چشمان
معینی که برای اولین بار دیده بودمش.

در چند وقت اخیر چه‌ها از سر گذرانده بودم، اتفاقاتی که
مرا در چند ماه به اندازه چندین سال بزرگ‌تر و یا شاید
پیرتر کرده بود.

غصه و دردهای معین، حال فرید، احساسات مامان،
روزگار مامان پروین و گره خوردن این زندگی‌ها به هم...

انگار میان دو خانواده مانند طناب اتصالی بودم که گاهی تا
حد شکافتن کشیده می‌شدم تا هر دو را داشته باشم.

بر سنگفرش پیاده‌رو به سمت ماشینش قدم برداشتم. دستم که بر دستگیره در نشست چشم بستم و تمام اتفاقاتی که در خانه افتاده بود را پشت سر گذاشتم و در را باز کردم.

نشستم بر صندلی با سلامی پر از شوق همراه شد و بوسه‌ای که با خم شدن به سمتش بر گونه او نشاندم.

تعجب را در نگاهش دیدم اما به روی خودم نیاوردم.

آرام جواب سلامم را داد و حرکت کرد. به سیستم پخش ماشینش متصل شدم و یکی از موسیقی‌های بی کلام مورد علاقه‌اش را پخش کردم.

سکوت میانمان را دوست نداشتم و برای شکستنش سوال همیشگی او را من به زبان آوردم:

- امروزت چطور بود؟

- خوب بود.

- غذا خوردی؟

- نه، جلسه داشتم فرصت نکردم.

با اخم به سمتش برگشتم.

- صبح هم فقط یه لقمه صبحونه خوردی، اونم به اصرار من. الان گشنت نیست؟

فرصت پاسخ به او ندادم.

- کاملاً مشخصه که هست! اونقدر قندت افتاده که عصبی‌ای.

از درون کیفم شکلاتی که خودش برایم خریده بود را در آوردم و پس از باز کردن جلد، به دستش دادم.

- بیا اینو بخور شاید شوهر خوش اخلاق من برگرده.

چشم‌هایش مهربان و آرام بودند اما انگار نمی‌خواست در ظاهر به این زودی گاردش را پایین بیاورد.

شکلات را با تشکری زیر لب از دستم گرفت و پس از آنکه مجبورم کرد اولین تکه را خودم بخورم مشغول خوردن شد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۱۲

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

گوشی را از کیف بیرون کشیدم و دوازده پیامی که از مامان داشتم را باز کردم. در همه پیام‌ها نگران من بود و شاکی از آن که سبد سبزی‌ها را جا گذاشته‌ام.

پشت ترافیک چراغ قرمز با قرار دادن گوشی در حالت سلفی به او نزدیک شدم، با دیدن من و گوشی در حالت عکس متعجب یک تای ابرویش بالا رفت.

- چیکار می‌کنی؟

- بوسم کن.

- حریر!

- لطفاً معین. تا سبز نشده بوسم کن عکس بگیرم، برات توضیح می‌دم.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد لب‌های گرمش را بر گونه‌ام فشرد. پس از گرفتن چندین عکس روی صندلی‌ام برگشتم و به روی خودم نیاوردم که بوسه‌اش عمیق‌تر و واقعی‌تر از بوسه‌ای برای یک عکس بود.

بهترین عکس را برای مامان فرستادم و پس از چند لحظه حین تایپ پیامی برای مامان، پس از سنجیدن ابعاد موضوع آرام شروع کردم:

- این چند وقت مامان هی اصرار می‌کرد بریم خونه‌شون منم بخاطر کارها همه‌ش بهونه می‌آوردم.

با تکان سر اعلام کرد که منتظر شنیدن ادامه صحبت‌م است.

- تا اینکه امروز این شکلی منو دید و فکر کرد دعوا مون شده و اینا کار توئه.

به حالت گیج ابرو در هم کشید و انگار کمی زمان برد تا متوجه منظورم شود.

- فکر کردن... من... یعنی من روت دست بلند کردم؟

با خنده سر تکان دادم و با پایین کشیدن آفتاب گیر در آینه کبودی پای چشمم را از نظر گذراندم.

- آخه ببین! فقط پای یه چشمم کبود شده. واقعا شبیه کتک خورده ها شدم.

آفتابگیر را به حالت قبل برگردانده و ادامه دادم:

- هزار بار براش توضیح دادم ها اما احساس کردم بازم یه کمی شک داره خواستم خیالش راحت بشه.

سر تکان داد و چند دقیقه بعد در حالی که حال فرید را از مامان جويا شدم، خودش برای صحبت پا پیش گذاشت.

- نمی‌خواهی سرت رو از گوشی بیاری بیرون؟

- چرا فقط قبلش می‌خواهم اسم جنابعالی رو توی گوشیم عوض کنم. بجای «آقای رئیس» می‌خواهم بذارم «آقای بداخلاق»

لبخند کمرنگش خیالم را راحت کرد که از پس داستان سر رسیدن فرید برآمده‌ام و دست به سینه و شاکی ادامه دادم:

- قدیم‌ها، اون معینی که من می‌شناختم بلد بود تلافی داد زدن‌هاش از دل آدم در بیاره، نمی‌دونم آقای بداخلاق هم بلده یا نه!

نگاهش را از خیابان جدا نکرد اما می‌توانستم چشمان باریک شده‌اش از این لوس‌بازی‌ها را ببینم.

- اونوقت جو جو خانوم مایلن چجوری از دلشون در بیارم؟

با لبخند کاملاً به سمتش برگشتم.

- شام منو ببری بندری کثیف، با سس تند و نوشابه مشکی.

- اونوقت چی به من می‌رسه؟

- گروکشیه؟! exchange

- بداخلاق‌ها به کسی باج نمی‌دن.

خندیدم اما نه از حرفش، از ذوق آب شدن یخ و رفتن نشانه‌های عصبانیتش. از اینکه به حرفم در مورد بی‌اطلاعی‌ام از آمدن فرید اعتماد کرده بود. @Vip Roman

- باشه، قبوله! آقای بداخلاق چی می‌خوان؟

شیطنتی ریز در حرکاتش مشخص بود، حتی از لبخندی که کنترلش کرد.

- بهش فکر می کنم و بعداً می گم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۳۴

#دل_آن_موسوی

روزها از پی یکدیگر گذشتند.

از پس گرمای رابطه ای که هردو برای بهبودش در حال تلاش بودیم سرمای زمستانی که می گذشت حس نمی شد.

دیدن تلاش معین دوست داشتنی بود، هرچند که چیزی به زبان نمی آورد اما بعضی وقت ها جدال او با بُعد سیاهش را می دیدم.

همانی که باعث می شد گاهی عصبی و تندخو شود و لبه های تیز و بُرنده شخصیتش را به نمایش بگذارد تا من زیاد به او نزدیک نشوم.

چیزی به سال نو نمانده بود و بخاطر سرما خوردگی بی حال بودم اما نمی خواستم شوق اولین مناسب بعد ازدواجمان را از دست بدهم.

سوزنی از مچ بند آهنربایی ام برداشته و کمی از درز پهلویش گرفتم تا پیراهن به خوبی روی سین اش بنشیند.

کنارش ایستاده و حین درست کردن یقه پیراهن مردانه ای که خودم برایش دوخته بودم سوال پرسیدم:

- خوبه؟

- آره خیلی خوبه.

بلندی آستینش را چک و با کمی چرخش از دیگر زوایا به خودش نگاه کرد.

- ممنون، دستت درد نکنه.

سوزنهایی که جای دکمه بر لباسش زده بودم را باز و آرام زمزمه کردم:

- آروم در بیار کوکها پاره نشه.

دیدم چشمهایش مرا که به سمت مانکن گوشه اتاق رفتم دنبال کرد، با رکابی سفیدی که به تن داشت به سمتم آمد و پیراهن را با دقت بر تن مانکنی که طبق اندازههای او تنظیمش کرده بودم پوشاند.

نزدیکم ایستاده بود و هر حرکتش باعث می شد با من که پشت به او ایستاده بودم تماس پیدا کند.

به سمتش برگشتم، با وسواس در حال مرتب کردن سوزن هایم بر جاسوزنی قلبی شکل بود.

آنقدر شناخته بودمش که بدانم زیر چشمی مرا زیر نظر گرفته. بالاخره کوتاه آمد تا حرف بزند اما دست از مرتب کردن سوزن ها برنداشت.

- حریر؟ چیزی شده؟

- چطور؟

- غمگین و ساکتی.

- دوست ندارم پیراهن مشکی بپوشی.

چشمانش برعکس روزهای پیش مهربان بود، انگار معین سفید توانسته بود بر معین سیاه غلبه کند.

انگار به گفته دکتر دوباره به یاد آورده و تسلیم این شده بود که عشقش به من از نفرتش بیشتر و عمیق تر است.

کاملاً به ستم چرخید و بر گونه‌هایم دست کشید.

- تب داری حریر.

- بحث رو عوض نکن.

- بحث رو عوض نمی‌کنم. به عنوان طراح باید بدونی که پیراهن سفید و مشکی کاربردی‌ترین پیراهن‌های کم‌دیه آقا هستن.

- ولی من دوست ندارم. دلم یه جوری می‌شه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۴۰۴

#دل_آن_موسوی

انگار هنوز حواسش پی تب من بود که دست روی پیشانی
و گردنم که بخاطر افتادن شال در دسترسش قرار گرفته
بود کشید.

- باشه، فردا پس فردا که رفتیم خرید هر پاچه‌ای و هر
رنگی که دوست داری بخر و به سلیقه خودت برام
پیراهن بدوز. خوبه؟

فقط سر تکان دادم و اینبار او با نگرانی دست‌هایم را
گرفت.

- صبح که فین فین می کردی بهت گفتم بمون خونه
استراحت کن، حرف گوش ندادی. اگه مونده بودی
الان حالت بهتر بود نه اینکه تب داشته باشی.

به سمت پالتوی آویزان شده ام رفت، با برداشتن کیف و
گوشی ام به سمتم برگشت و انگار که بر تن کودکی لباس
می پوشد کمکم کرد.

- بیا بریم، سر راه بیرمت دکتر.

- نه...

- حریر!

مانند کودکان بد خواب شده آماده لجبازی بودم، بخاطر
بیماری از صبح اشک هایم روانه بود و هر که مرا می دید
خیال می کرد در حال گریه هستم.

اشکی که در کاسه چشمانم لبالب شده بود را از پای
چشمانم پاک کرد.

- ببین! از صبح چشمت خیسه. هربار که دیدمت اشک
توی چشمت بود. تا آمپول و سرم نزنی خوب نمی شی
عزیزم. دم عید بدنت ضعیف می شه ها.

- امشب نه، اگه تا فردا خوب نشدم می ریم دکتر. قول.

ناچار و ناراضی پالتوی خودش را از روی میز برداشت و
برای خودش غرزد:

- دوست داره خودش رو عذاب بده. بیا زودتر بریم
لااقل توی خونه استراحت کن.

آنقدر سرم سنگین بود که احساس می کردم گردنم توان
نگه داشتنش را ندارد. دوست داشتم به همه چیز تکیه
دهم و سنگینی بدنم را روی چیز دیگری بیندازم تا مجبور
به تحمل وزن خودم نباشم.

چیزی به هشت شب نمانده بود که با هم از شرکت خارج شدیم. در راه سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم چشم بستم.

با آن که معین دریچه بخاری را درست رو به من تنظیم کرده بود باز هم در میان گوشت و استخوانم احساس سرما می کردم.

چشمانم میل عجیبی به بسته شدن داشتند و من هم دیگر نمی توانستم در مقابلش مقاومت کنم.

پس از رسیدنمان با صدای معین که نامم را با آرامشی— دلنشین می خواند چشم باز کردم. در آسانسور تقریباً در آغوشش بودم تا با بدنی که انگار در زمین فرو می رفت کف آسانسور پخش نشوم.

دستش پشت کمرم بود تا مرا هدایت کند. در را باز کرد،
وقتی وارد خانه شدیم خودش جلوی پاهایم بر زانو
نشست و زیب بوتهای ساق بلندم را باز کند.

قدم اول را رفتم و قدم دومم چیزی نمانده بود که پخش
زمین شوم اما دستهایش که دور بازویم پیچید مانعش
شد.

وقتی مرا بر دستهایش بلند کرد با هین بلندی از ترس
گردنش را محکم در آغوش گرفتم و او به سمت اتاقم قدم
برداشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۵۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

نمی دانم واقعاً حالم بد بود یا کارها، محبت و توجه او باعث شد دلم بخوابد که اینطور باشد.

مرا روی تخت نشاند، انگار که کودکی را تر و خشک می کند کمکم کرد لباس هایم را لباس راحتی گرمی عوض کنم و زیر پتوی گرمم بروم.

گرمای پتو و تخت نرم آنقدر مرا گیج خواب کرده بود که دیگر اتفاقات و صدای اطرافم به حرکاتی وهم آلود شبیه شدند.

در عالم خواب بودم که با نوازش آرام صورتم چند پله به دنیای زندگان برگشتم. تکانی خوردم و کمی در خودم جمع شدم که نامم را از زبانش شنیدم:

- حریر؟

- هوم؟

- بیدار می شی عزیزم؟

به نشانه اعتراض در گلو غریدم و روبرگرداندم تا نور چشمانم را اذیت نکند ما نوازش سمجش به موهایم رسید تا با سرعت بیشتری به سوی عالم خواب بروم اما صدایش که نامم را می خواند به همان شدت به سمت بیداری می کشید.

- جوجو خانوم؟ پاشو لطفاً یه کمی غذات رو بخور که بتونی دارو بخوری.

فقط به این امید که زودتر رهایم کند عصبی چشم باز کرده و به سمتش چرخیدم.

سینی که در آن کاسه سوپ، لیمو، قرص و آب چیده بود
را روی پاتختی گذاشت، کاسه را در دست گرفت و
محتویاتش را هم زد.

- بشین عزیزم. بین چه سوپی پختم برات. مامان بهم
دستورش رو گفت.

- نمی خورم معین.

- نمی شه، با معده خالی نمی ذارم قرص بخوری.

با غیظ نشستم و به او خیره شدم که سخت تلاش داشت
تا لبخندش را پنهان کند اما چشمان باریک شده اش
دستش را رو می کرد.

- چرا اذیت می کنی؟

- من اذیت نمی کنم، اتفاقاً می خوام کاری کنم که اذیت
نشی. بیا عزیزم، تا داغه بخور.

نالیدم و با حالتی شبیه به گریه لب باز کردم، قاشق نیمه
پراز سوپ را در دهانم گذاشت و به محض قورت دادنش
غر زدم.

- نمی خورم. مزه نداره.

- مزه داره، مریضی— حس نمی کنی. بیا! بین الان جلوی
چشمات آب لیمو می زنم.

لیمو را در کاسه چلاند و پس از هم زدن قاشق دیگری به
سمت لب هایم گرفتم. حق با او بود، به چشم خود دیده
بودم که چقدر آبلیمو در سوپ ریخت اما باز هم مزه ای
جز طعمی عجیب و گس حس نمی کردم.

دلم می خواست برای خوابیدن گریه کنم و بعد از پنج
شیش قاشق، کاسه را پس زدم.

- نمی خورم، دارم بالا می آرم.

از لجبازی هایم کلافه شده بود اما با حوصله کاسه را در
سینی گذاشت و پس از آن که چند قرص را به زور لیوانی
آب قورت دادم، اجازه داد دراز بکشم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۱۶

#دل_آن_موسوی

دستش باری دیگر بر پیشانی، گونه و حتی قفسه سینه ام
نشست و نگران موهایی که از همیشه بلندتر شده بود را از
صورتم کنار زد.

- حریر؟ پاشو لباس بپوشم تنت بیرمت دکتر. داری می سوزی توی تب.

- نمی خوام!

- یعنی چی نمی خوام؟ پاشو عزیزم.

به سمتش چرخیدم و اشک هایی که باز هم جاری شده بود صورتم را خیس کرد تا او فکر کند گریه می کنم.

- نمی خوام. تو که دوستم نداری پس چرا نگران منی؟

- کی گفته دوستت ندارم؟

- همه می دونن.

با آرامش اشک هایم را پاک کرد.

- همه خیلی غلط می کنن.

- ولی من خیلی دوستت دارم معین.

انگار که از اعتراف گرفتن از منی که در تب می سوختم
خوشش آمده باشد موهایم را پشت گوشم فرستاد و
چشم های خیس را بوسید.

- ولی هیچوقت نمی تونی اون قدری که من دوستت دارم،
دوستم داشته باشی.

- راستی می گی؟ چند تا دوستم داری؟

آرام خندید و باز خم شد و اینبار جایی نزدیک لبم را
بوسید.

- پاشو بیرمت دکتر جوجو! خدا می دونه قراره با این
هذیون ها کار رو به کجا برسونی.

با صدای شبیه گریه نالیدم.

- تو رو خدا نه! الان دکتر نه.
- حالت بده عزیز دلم، داری از تب هذیون می گی.
- نه! اصلا دیگه حرف نمی زنم.

آرام و بامتان همیشه گی اش خندید و نوازش انگشتانش
بیشتر مرا به سمت خواب راهنمایی کرد.

- اینجوری بدتر می شی، مریضی- می شینه به جونت. پاشو
دورت بگردم.

- نه! بدتر نمی شم. خوب می شم.

- چجوری وقتی توی تخت خوابیدی و نه غذای و قوی
می خوری نه دارو، خوب می شی؟

- تو بغلم کنی خوب می شم. قول می دم. می شه بغلم کنی؟
تو رو خدا.

کاش آن قدر هوشیار بودم که می دانستم آن چهره ای که به
زبان می آورم آبی است که جمع نمی شود.

نگاه پر از تردیدش باعث شد اینبار واقعاً اشک‌هایم جاری شود.

- دیدی دوستم نداری! دیدی راست می‌گم...

انگشتش را روی لبم گذاشت تا ادامه ندهم.

- باشه، فقط گریه نکن. قبول؟

آرام سر تکان دادم. پتو را عقب زد و کنارم دراز کشید. دستانش را باز کرد تا به آغوشش روم اما همین که به سمتش رفتم متوقفم کرد، ابروهایش را درهم کشید و جدی در چشم‌هایم نگاه کرد.

- دیگه حق نداری به احساس من نسبت به خودت شک کنی. آخرین بارت بود که اون حرف روزی و

دیگه نمی‌خوام بشنومش. حتی اگه مثل الان داری
توی تب می‌سوزی باز هم حق نداری فکر کنی دوستت
ندارم. باشه؟

آرام سر تکان دادم و اینبار خودش مرا به آغوش کشید تا
سرم روی سینه‌اش قرار بگیرد.

گرمای بدنش، نوازش دست‌ها و آرامش حضورش این بار
مرا به سمت شیرین‌ترین خواب زندگی‌ام سوق داد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۷_۴

#دل_آن_موسوی

/*

با تابش ناگهانی و شدید نور چشم‌هایم را محکم‌تر بستم و چند لحظه بعد صدای آرامش درست کنار گوشم و نوازش انگشتان او بر پوستم باعث شد بدنم مور مور شود:

- حریر خانوم؟ پا شو.

پشت به جهت نور چرخیدم و پتورا تا سرم بالا کشیدم. در حالی که سرم در بالشت فرو رفته بود با صدایی خفه اعتراض کردم:

- می‌خوام بخوابم.

- پا شو اول بیرمت دکتریه آمپول و سرم بزنی بعد می‌آیم
خونه هرچقدر می‌خوای بخواب.

در بالشت نالیدم، نوازش انگشتان او میان موهایم با تلاشش برای بیدار کردنم در تضاد بود.

- پا شو حریر. یه ساعته دارم صدات می کنم فقط عین بچه گربه توی گلو خرخر می کنی.

با ابروهای در هم رفته روی تخت نشستم. او هم لبه تخت نشسته بود و نگاهم می کرد.

- چرا نمی ذاری بخوابم؟ خوب شدم! دیگه تب ندارم.

دستش را گرفته و بر پیشانی ام گذاشتم.

- ببین!

لب هایش نه، اما چشمانش قهقهه زد. تا صبح مانند مادری نگران مرا در آغوش گفته بود. دو باری با احساس خیزی پاهایم از کابوسی که می دیدم پریدم و موجه او شدم

که پاهایم را در تشت آبی ولرم گذاشته و مرا پاشویه می کرد.

چندین بار مرا بیدار کرده بود تا قرص هایم را سر ساعت بدهد.

- بله، دمدم های صبح بود که تبت قطع شد. بدنت درد نمی کنه؟

- نه! حالا می شه بخوابم؟

- نه خیر. پا شو ناهار بخوریم، ساعت دو ظهره، ضعف می کنی.

پتورا با عجله کنار زده و گوشی را از روی پاتختی برداشتم. راست می گفت! ساعت سه ظهر بود.

شتاب زده از تخت پایین آمده و به سمت حمام رفتم و با صدایی جیغ غر زدم.

- چرا زودتر بیدارم نکردی؟ خودت چرا نرفتی شرکت؟

همانجا به پشت روی تخت دراز کشید و چشم بست.

- شرکت یه امروز، اونم نیمه وقت توی نبود من براش مشکلی پیش نمی اومد. به بچه ها سپرده بودم.

در چهارچوب در متوقف شدم و به او نگاه کردم که انگار اگر سکوت بیمانان کمی دیگر ادامه پیدا می کرد، چشم های زیبا و خمارش بسته می شد و به خواب می رفت.

- چرا نیمه وقت؟

- چهارشنبه سوریه. خطرناکه، زودتر تعطیل می کنیم که قبل شروع آتیش بازی همه برسن خونه.

با شنیدن نام چهارشنبه سوری آرام لبم را گزیدم.

- وای! مامان پروین واسه امشب دعوتمون کرده! به کل
یادم رفته بود.
- ما نمی‌ریم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۱۸۴

#دل_آن_موسوی

شوکه به سمتش رفتم اما چشم‌های بسته و ریتم آرام
نفس‌هایش لبخندی بی‌اراده بر لبم نشانده.

- چرا؟

- چون تو مریضی و باید استراحت کنی.

تمام دیشب را بالای سرم نشسته بود و آن لحظه بی خوابی داشت او را تسلیم می کرد.

آرام نزدیک و از سمت دیگر تخت خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم.

احساس کردم که بدنش از شوک تکان خورد اما چشم باز نکرد. درست مانند خودش کنار گوشش زمزمه کردم:

- من خوبم آقای بداخلاق. تا دوش بگیرم تو یه چرت بزنی، بعدش می ریم خونه مامان پروین.

چیزی نگفت اما لبخندی محو را بر لب هایش دیدم، حتی منتظر نماندم تا مغزم به خیالی بودن آن لبخند فکر کند و با برداشتن حوله به حمام رفتم.

دوش آب گرم حالم را از قبل هم بهتر کرد، تبم قطع شده و اثری از بدن درد نبود اما کماکان فین فین ها ادامه داشت.

وقتی از حمام بیرون آمدم دیدمش که پتو را بر شانه هایش بالا کشیده و با در آغوش گرفتن بالشتی که من روی آب می خوابیدم، عمیق و آرام خوابیده بود.

موهایم را خشک و لباس بر تن کردم. از اتاق بیرون رفتم تا سر و صدای احتمالی ام او را بیدار نکند. برای هردویمان ناهاری دیر وقت سفارش دادم.

با رسیدن غذا آنقدر موهایم را نوازش کردم که بالاخره چشم باز کرد، چشم های سرخش انگار هنوز میل شدیدی به خواب داشتند.

بعد از خوردن ناهار، در حالی که سر و صداهای بیرون از خانه نشان از این داشت که چیزی به شروع این جشن پر

سر و صدا نمانده به سمت خانه مامان پروین حرکت کردیم.

مانند کودکان برای تجربه اولین چهارشنبه سوری آن هم در کنار خانواده شلوغ و پر جمعیت همسرم هیجان داشتم.

به محض رسیدنمان خودم را به جمع خانم‌های خانواده رساندم که پر شور و سر و صدا در آشپزخانه نشسته و مشغول آماده کردن پیاز داغ و سیر داغ برای آش بودند.

چاقو و پیازی برداشته و به آن‌ها پیوستم.

صدای ترقه‌های مختلف باعث میشد هربار یکی سرش را از پنجره بیرون ببرد و به علیسان و دیگر پسرهای همسایه و نیکا و نیکی تذکر بدهد، تذکری که عملاً نتیجه‌ای نداشت و بعد از یکی دو دقیقه باری دیگر صداها از سر گرفته می‌شد.

با همراهی مامان پروین برای سر زدن به قابلمه بزرگ آش که در گوشه ای از حیاط خانه بار گذاشته بود رفتیم.

قابلمه ای بزرگ که بر گاز می جوشید و حجم بخار زیادی بواسطه آن به آسمان پرواز می کرد، حتی وقتی محتویاتش هنوز رنگ و بوی مشخصی نگرفته بود هوس آش رشته را در دل هر کسی می انداخت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۱۹

#دل_آن_موسوی

با اضافه کردن سبزی‌های تازه و خرد شده که عطری شبیه به بوی زندگی داشتند کم کم بوی آش بلند شد.

دست جلو بردم و مشتی از رشته خرد شده درون سینی برداشته و در قابلمه در حال جوشیدن ریختم.

چشمان مهربان و آرام مامان پروین به خانواده‌اش بود که سر و صدای آن‌ها نیز به صدای کم و زیاد انواع ترقه اضافه شده بود.

مستانه سعی داشت دخترهایش را که اصرار داشتند در قابلمه آش، رشته بریزند را از پای قابلمه دور کند، تا اینکه با دویدنشان به سمت دیگری خیال کردم از اصرار خسته شده‌اند اما خواهش دخترها مخاطب جدیدی پیدا کرد:

- دای جون، دای معین تو رو خدا به مامان بگو ما هم رشته بریزیم. تو رو خدا دای تو بگی اجازه می‌ده.

به عقب برگشتم و با دیدن معین لبخندی عمیق بر لب‌هایم نشست.

موهای جوگندی به هم ریخته و چشم‌های خمارش نشان میداد که در همین مدتی که ما در آشپزخانه مشغول بودیم او خوابیده بود.

پیراهنش را با تیشرت زرشکی که برایش از خانه آورده بودم عوض کرده و در حالی که معلوم بود هنوز از خواب سیر نشده با خستگی به سمتمان آمد.

مامان پروین که با نگاهی قربان صدقه قد و بالای پسر - ارشدش می‌رفت لبخند زد.

- چرا بیدار شدی مادر؟ می‌خوابیدی.

دست دو قلوها را گرفته و آنها را سمت قابلمه آورد.

- اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد.

نیکا را در آغوش گرفت تا مشتی رشته از سینی که در دست ماهو قرار داشت بگیرد و در آش بریزد و این کار را با نیکی نیز تکرار کرد.

علیسان با دیدن آن ها قدم جلو گذاشت و انگار که پشیمان شده به عقب رفت که معین مچش را گرفت.

- علیسان؟ بیا عمو نوبت توئه.

علیسان که صورت گرد و لپ های شیرینش از دویدن و بازی سرخ شده بود دو به شک مخالفت کرد:

- نه عمو! من که دختر نیستم.

معین مقابل نگاه او خودش هم مشتی رشته در قابلمه ریخت و با نگاهی آرام و خونسرد منتظر ماند.

- مگه شما قرار نیست آش بخوری عمو جون؟ خانواده یعنی همه باید به هم کمک کنن. دختر و پسر هم نداره آقا علیسان! حالا هم بدو برو دستت رو بشور و بیا کمک خانواده. بدو عمو!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲۰

#دل_آن_موسوی

بازگشت علیسان همزمان شد با باز شدن در حیاط و ورود ماشین میعاد.

با لبخندی عمیق از ماشین پیاده شد و به ما که گوشه‌ای از حیاط خانه به دور قابلمه آش جمع شده بودیم آمد.

- به به! یعنی از سر کوچه بوی آش مامان خانوم می‌آد.

و پس گردنی آرامی به علیسان زند.

- بابای کچلت کو؟

نگاه تیز معین باعث صد جمله‌اش را اصلاح کند:

- منظورم بابای جذاب و قویت بود.

لب گزیدم تا نخندم و آش را هم زدم. علیسان با گفتن «نمی‌دونم» به دنبال ادامه بازی‌اش رفت. قبل از آنکه میعاد بتواند فرار کند معین با سوال متوقفش کرد.

- کجا بودی تا الان؟

- کلاس.

- بیا بریم بالا کارت دارم.

میعاد با خنده و عجله حرفش را اصلاح کرد:

- بعدشم رفتم بیرون.

ابروهای پر و کشیده اش را در هم کشید.

- من با شما کار دارم آقا میعاد.

میعاد برای فرار چند قدمی را از او فاصله گرفت و خندید.

- حریر؟ یه چیزی به شوهرت بگو! چرا چند روزی نمی‌رید مسافرت؟ ببینم شما چند ماه از عروسیتون می‌گذره؟ نمی‌خواین ماه عسل برید؟

و نگاهش به سمت معین برگشت..

- هر کجای ایران که می‌خوای فقط لب‌تر کن، سه سوته یه ویلای خفن واسه‌ت ردیفه. حریر کجا دوست داری؟

مامان پروین برای جدا کردن آن دو وارد بحث شد.

- میعاد بدو دست و روت رو بشور، لباس عوض کن بیا کمک داداشت. بدو قریون قد و بالات. مهراوه مادر برو یه سر به حنا بزن بین خوابه یا بیدار شده. ماهورا سینی رو بده معین، تو و زیبا برید کاسه‌ها و سیر داغ و پیازداغ رو بیارین. حریر مادر رشته رو بریز، الان نصفی می‌پزه و له می‌شه نصفی خام می‌مونه.

با رفتن همگی در حالی که آش را هم می زد به من و معین نگاه کرد. انگار متفرق کردن بقیه صرفاً یک بهانه برای صحبت با ما بود.

- این بچه راست می گه! نمی خوای دست عروست رو بگیری یه ماه غسل بریدی؟ تا کی همش کار و کار؟ فکر کردی قراره همیشه جوون بمونی مادر؟

منتظر پاسخی نماند و ادامه داد:

- حرص خوردن از دست تو کم بود الان شدین دوتا! بین این بچه رو؛ پوست و استخون شده. بریدی ه هفته ای خوش بگذرونین.

من هم برای یک مسافرت چند روزه کم میل نبودم، روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودیم که برا هضم

کردنش نیاز به چنین مسافرت و روزهایی بی دغدغه داشتم.
اما معین...

- این مدت خیلی کار داریم و باید تا دو سه ماه دی....

مامان پروین حرفش را قطع کرد:

- همین که گفتم! می رید مسافرت، یه ماه عسل درست
و حسابی. اسیر می آوردی کمتر آب می رفت نسبت به
این بچه. من جلوی مادرش آبرو دارم، سر شکسته
نکن معین.

معین ابرو در هم کشید.

- چه سر شکستگی ای مادر من؟ می گم خودمم توی
فکرش بودم.

نگاه مامان پروین باعث شد تا معین بیشتر از خودش دفاع کند:

- حریر کویر دوست داره، برنامه چیدم که بیرمش کرمان، کویر ریگان. الانم برنامه غافلگیریم رو خراب کردین.

مامان پروین به هردویمان نگاه و ختم کلام را با جدیت اعلام کرد:

- پس برنامه‌ت رو یه جوری بچین که توی همین تعطیلات برین که الکی نشینین خونه. هم تفریح عیدتون باشه هم ماه عسل.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲۱

#دل_آن_موسوی

نگاهم به سمت معین برگشت که چشم‌هایش فریاد می‌زد
چقدر از لو رفتن برنامه‌ای که برای غافلگیر کردن من چیده
بود ناراحت شده.

واقعاً می‌خواست غافلگیرم کند؟

آرام بازویش را در آغوش گرفتم و لبخندی مودبانه بر لب
نشاندم.

- راستش مامان پروین معین راست می‌گه. این روزها خیلی
شلوغ و درگیریم.

- می‌دونم مادر. ولی اینطور که نمی‌شه. اول زندگی اینجوری
پیش برین، دیگه وقتی شوق همه چی براتون عادی شد
میل به این چیزها ندارین.

مانند همیشه برای اینکه کسی- را نگران نکند آرام سر تکان داد:

- باشه مامان جان.

نگاه مامان پروین به دست من دور بازوی معین افتاد لبخندی پر آرامش بر لبهایش نشست.

قبل از اینکه چیزی بگویم لرزش ساعت در دستم اعلام کرد که مامان در حال تماس است.

با عذرخواهی از آن‌ها فاصله گرفتم تا به خانه برگردم و در همین حین ادامه مکالمه مامان پروین و معین را شنیدم:

-یه جای قشنگ بیرش پسر-م. برید قشم، اونجا هم دریا داره هم از کویر.

- آخه الان؟ چند روز موند به عید! دیگه هتل پیدا نمی شه.

- تو نگران این چیزها نباش. اون میعاد زبل خان اینقدر دوست و رفیق داره که...

وارد خانه شدم و همان لحظه تماس مامان قطع شد. به دنبال گوشی در خانه گشتم. از نبود میعاد، مستان، ماهو و مهرا متعجب بودم که با نزدیک شدن به اتاق صدای پچ پچشان را شنیدم. می توانستم صدای نگران ماهو را تشخیص دهم:

- ولی معین عصبانی می شه.

میعاد تایید کرد:

- شک نکن که می شه.

مستانه آرام و نامطمئن ادامه داد:

- اگه دوباره حالش بد بشه چی؟ همین چند ماه پیش دوباره تا مرز سخته رفت.

مهراره هم وارد بحث شد:

-منم دقیقا نگران همینم. ولی از طرفی هم نمی شه به معین گفت، بلوا به پا می کنه.

میعاد در تایید حرف خواهرانش صدایش را کمی پایین تر آورد:

- مسعود واسه همین می گه که معین نفهمه.

صدای زیبا باعث شد بفهمم که او هم در اتاق و کنار آن هاست.

- ولی من موافق پنهون کاری نیستم.

صدای مستانه که برای جواب عروس نگرانیشان حالتی نگران و عصبی داشت:

- تو فکر دیگه ای داری؟

- ولی از معین نمی شه چیزی رو پنهون کرد. می فهمه و وقتی بفهمه که...

صدای نگران ماهو بود که این را گفت و بعد میعاد ادامه داد:

- به هر حال وقتی بفهمه اتفاق خوبی نمی افته.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲۲

#دل آن_موسوی

احساس کردم که پاهایم در زمین فرو رفته. در مورد چه حرف می زدند؟ چه چیزی را پنهان کرده بودند که از خشمگین شدن معین تا این حد اطمینان داشتند؟

با صدای بلند بسته شدن در من هم از جا پریدم و به هال بزرگ خانه برگشتم. نیکی با دیدنم هیجان زده کمرم را در آغوش گرفت.

- زندایی می شه یه ذره آجیل و شیرینی بهم بدی؟
می خوایم با نیکا خاله بازی کنیم خوراکی نداریم.

بدون حرفی با ذهنی که مانند بچه گنجشکی هر ثانیه به سویی می‌رفت برایشان در ظرفی آجیل و شکلات ریخته و به دستش دادم. همان هنگام بود که آن‌ها از اتاق بیرون آمدند.

مستان جلوتر رفت و در را برای نیکی که با دستان پر سعی داشت باز کند باز کرد و به سمت من برگشت.

- حریر کی اومدی؟

- همین الان! اومدم دنبال گوشیم، شما ندیدین؟

زیبا به سمت میز رفت و آن را از پشت دیس میوه که باعث شده بود نبینمش بیرون کشید.

- اینجا است عزیزم، پیش دستی‌های میوه رو که جمع کردم گذاشته بودمش اینجا.

با لبخند تشکر کردم و گوشی را از دستش گرفتم. بعد از رفتن به اتاقی که قبل ازدواجمان اتاق معین بود با مامان تماس تصویری گرفتم.

مامان احوالم را پرسید و نسبت به صدای فین فینم اعتراض کرد. نمی دانست شب قبل را با تب به صبح رسانده‌م.

برایش از آش چهارشنبه سوری گفتم و حس و حال خانواده‌شان. حال فرید را از او پرسیدم که گفت بهتر است اما طی چندین بار دیدار کوتاهی که با او داشتم فهمیده بودم «بهتر است» هایی که مامان تحویل من می داد اصلاً به واقعیت نزدیک نیست.

نه تنها فرید بلکه انگار او هم پابه پایش با جلسات شیمی درمانی و داروهای قوی اش آب می شد.

میان صحبت‌مان بود که معین وارد اتاق شد، با شنیدن صدای مامان کنارم نشست و با او هم‌کلام شد.

خوش‌حال بودم که دیگر مامان نگران رفتار معین با من نیست، مانند قبل از این ماجراها باز هم شیفته او رفتارش شده و دوستش داشت.

با قطع تماس به سمت در رفتم اما او با کشیدن دستم مانع شد و باری دیگر در اتاق را بست.

تقریباً میان بدن او و در اتاقش گیر افتاده بودم، با گذشت چندین ماه باز هم وقتی آنقدر نزدیکم می‌ایستاد ضربان قلبم بالا می‌رفت.

سایه‌اش بر تنم افتاده بود و باز هم قصه شنل قرمزی و آقاگرگه را در ذهنم تداوی کرد. اما در این قصه آقاگرگه و شنل قرمزی توافق کرده بودند که مسالمت‌آمیز کنار یکدیگر زندگی کنند.

چشم‌های زیبایش در چشمانم گشت، نگاه کوتاهی به لبم انداخت و زبانش را روی لب‌های خشکش کشید. حرکت سیب گلویش نگاهم را به آن کشاند و آرام زمزمه کرد:

- مرسی که... منظورم اینه جلو مامانم...

منظورش را فهمیدم و با لبخند نگذاشتم جمله‌ای که سخت تلاش داشت به زبان بیاورد را تکمیل کند.

فاصله کم بینمان را با دو قدم کوتاه از بین بردم، آنقدر که لباس‌هایمان بر هم کشیده شدند و روی پنجه پا ایستادم.

- تو هم مرسی که جلوی مامانم...

جمله‌ام را با شیطننت مانند جمله او ناقص گذاشتم.

دست جلو آورد، موهایم را پشت گوشم فرستاد و آرام و
متین لبخند زد، لبخندی جذاب و دوست‌داشتنی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲۳

#دل_آن_موسوی

انگشتانش پس از نشانیدن موهایم پشت گوش، نوازش‌وار
به سمت گونه‌ام روانه شد. نوازش آرام سر انگشتانش
انگار جادو داشت. به شکل عجیبی آدم را مسخ و مجبور
می‌کرد نوازش بیشتری بخواهد.

در جواب تشکر نیمه‌کاره من لب باز کرد:

- قرارمون همین بود.

قرارمان؟ همین؟! تنها دلیلش همین بود که شب عروسیمان تعدادی شرط و قرار گذاشته بود و موافقت کردیم که به آن پایبند باشیم؟

احمق بودم که دلم میخواست بجای یادآوری قرارمان بگویم: «بخاطر تو این کار رو کردم.» یا «بخاطر صد قدمی که تو همراهم اومدی، خواستم قدمی هم من برداشته باشم.»

رنجور نگاهش را دنبال کردم که در جز به جز صورتم می گشت. انگار که اولین بار بود چهره ام را می دیدم و لمس می کرد.

- برنامه ت برای کویر هم...

این بار نه با میل خودم، بلکه ترس نمی گذاشت جمله ام را کامل کنم. می ترسیدم با تکمیل شدن جمله بفهمم که چقدر ساده لوح بوده ام.

انگار از نگاهم حس مزخرفی که با آن درگیر بودم را فهمید، تکانی خورد و قبل از آن که چیزی بگوید در باز و میعاد وارد شد.

با لبخند شیطنتی به من، معین و فاصله کم میانمان نگاه کرد، لبخندش کش آمد.

- آکه هی! بیست ثانیه زود اومدم.

با خجالت خواستم از معین دور شوم اما بر خلاف انتظارم دست او دور کمرم نشست و مرا بیشتر به سمت خودش کشید، طوری که انگار واقعا در آغوشش بودم.

برادر کوچکش را می شناخت که برعکس من با شرم آتش
شیطنتش را شعله ورتر نکرد، بلکه بدون احساس خجالت
جواب داد:

- اگه خیلی مشتاقی می تونی آروم بری گوشه اتاق بشینی
بدون حرفی نگاه کنی و یاد بگیری.

با خجالت از پهلویش نیشگونی آرام گرفتم که دستانش
دور کمرم محکم تر شد و با خم کردن سر روی موهایم را
بوسید.

- جان دلم؟ بالاخره به عنوان برادر بزرگ تر باید به آقا
داماد آینده همسرداری یاد بدم.

نگاه متعجبم که به سمت میعاد رفت. گوشی که صدای
زنگ تماسش بلند شده بود را از جیبش بیرون آورد و با
خنده دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و توضیح
داد:

- وایسا الان می آم برات توضیح می دم. بذار جواب اینو بدم.

با رفتنش به معین چشم دوختم که لبخند زد، پس از اطمینان حاصل کردن از رفتن میعاد و با صدای آرام جواب او که هنوز تقریبا در آغوشش بودم را دادم:

- ولی به نظر من بهتره بذاری از کس دیگه ای همسرداری رو یاد بگیره. اینجوری به نفعشه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

منتظر نماندم و از آغوش و اتاقش خارج شده و به حیاط رفتم.

آش تقریباً آماده و باقی اعضا خانواده در حال پخش کردن آن میان همسایه ها بودند.

مسعود و دامادهای خانواده هم خودشان را رسانده و با شوهی و خنده سرگرم کردن آتش بودند.

به افراد تازه پیوسته به جمع سلام کردم و برای کمک رفتم. همین که ظرف نعنا داغ را برداشتن شخص دیگری هم دست جلو آورد و ظرف سیر داغ را برداشت.

قبل از آنکه به آن فرد نگاه کنم خودش به حرف آمد:

- قهری باهام؟ به خدا می خواستم برات بگم اما این مدت هربار اومدم اتاقت یا توی شرکت دیدمت اینقدر توی خودت بودی که احساس کردم مزاحتم. حتی پریزاد هم نتونست باهات صحبت کنه.

تظاهر به قهر را ادامه دادم و روی آشهایی که در سطل ریخته شده بودند نعنا داغ ریختم و او دنباله روی من سیرداغ ریخت و ادامه داد:

- حریر! قهر نباش دیگه! می خوام بگم لباس عروس پری رو تو طراحی کنی.

پاسخی ندادم و او مانند پسر- بچه ها دنبالم آمد و توضیح داد:

- به خدا از کل خانواده فقط مامان و معین می دونستن، تو سومی هستی. تازه! من می خواستم تو رو بندازم جلو تا به معین بگی اما اینقدر این مدت ساکت و توی

خودت بودی که من و پری رومون نشد با تموم
درگیری‌هایی که داری این رو هم بندازیم گردنت،
خودم مجبور شدم به مامان و معین بگم.

از اینکه با وجود خواهرهایش آنقدر به من اعتماد داشت
حس خوبی در دلم پیچید. با اخمی که لبخندی غیرقابل
کنترل همراهی‌اش کرده بود به سمتش برگشتم و مانند
خودش پچ‌پچ کردم:

- پری رو خوشبخت نکنی چشمت رو در می‌آرم.

خندید

- فعلا مثل اینکه باید به جای چشمای من از دل یکی
دیگه دربیاری. فکر کنم از اینکه نتونست بوسه کنه
حسابی خورده توی پَرش! با یه من عسلم نمی‌شه
خوردتش.

با اشاره ابرویش نگاهم به سمت پله‌ها کشیده شد.

میعاد درست می‌گفت. در هم رفته بود و من می‌دانستم بخاطر حرفی که به او زده‌ام اینگونه بهم هم ریخته.

دکتر گفته بود باید درکش کنم، زمان بدهم و زبان عشقش را یاد بگیرم. می‌گفت باید درک کنم قدم‌هایی که از نظر من کوچک است برای او بزرگ و طاقت فرسات اما گاهی نمی‌شد، حریر خودخواه نمی‌گذاشت و با حرفی نسنجیده همه تلاش‌هایش را زیر سوال می‌بردم.

حرف یا حرکتی نسنجیده که آن‌طور او را به گوشه‌ای خارج از جمع می‌برد و با معین سیاه و سفید درونش گلاویز می‌شد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲۵

#دل_آن_موسوی

نگاهم به سمت میعاد برگشت که همچنان با چشمانی
پرشیطنت نگاهم می کرد. کاش می توانستم از او بپرسم که
چه چیزی را دارند از معین پنهان می کنند.

حس خوبی به آن پچ پچ هایشان نداشتم و نمی دانستم باید
چیکار کنم. می ترسیدم ندانسته باهم کاری کنند که حال
معین از اینی که هست بدتر شود.

اما نمی دانستم باید چگونه این را بگویم و ترس خراب تر
کردن کار باعث شد سکوت را انتخاب کنم.

نمی خواستم مامان پروین با دیدن معین نگران چیزی شود
به سمتش رفتم و کنارش روی پله نشستم و دستش را در
دست گرفتم و با لبخند به بازی خواهرزاده ها و
برادرزاده اش نگاه کردم.

نگاه سردش که به سمتم برگشت لبخند زدم و بی آن که
توجه کسی را جلب کنم آرام زمزمه کردم:

- خارج از چهارچوب خونه خودمون ما خوشبخت ترین
زوج دنیاایم.

چشم های سرد و سردرگمش به وضوح غمگین شد اما برای
باقی ساعات شب به خوبی تظاهر کرد.

با هم روی آتش پریدیم، حواسش بود که بیشتر برایم
رشته های آتش را بریزد، هودی اش که پس از سرد شدن هوا
پوشیده بود را بخاطر سرخ شدن بینی ام تن من کرد.

مامان پروین بعد از شام اعلام کرد که قرار است در نیمه دوم تعطیلات عید به خواستگاری پریزاد برویم و همین خبر باعث شد شور و هیجان در خانه شان بالا بگیرد و با پخش موسیقی ای شاد همگی مشغول پایکوبی شدند.

آن ها شاد بودند و همان لحظه برای اولین بار با تمام وجود فهمیدم که خانواده اش هیچوقت زخم هایی که بر روح معین زده شد را نفهمیدند.

انگار نمی فهمیدن که چشم های برادر بزرگشان که با لبخند حرکتشان را دنبال میکرد چقدر غمگین است، چقدر لبخند نشسته بر لب هایش مصنوعیست و در حالی که آن ها غرق در شادی و سرورند او عمیقاً بخاطر زخم هایش درد می کشد.

نگاهم به پوست ترک خورده کنار لبش بود و زخم کنار ناخن های کوتاهش. هربار که بحث می کردیم در سکوت

آنقدر پوست کنار انگشتانش را می کند که به زخم
تبدیلشان می کرد.

زودتر از همه آماده رفتن شدیم، مامان پروین سطل آشی
که سهم مامان بود را به من داد تا برایش ببریم.

در سکوئی که میانمان بود به سمت خانه مامان راند و
وقتی رسیدیم جلوی در منتظرماند تا آتش را به مامان
برسانم.

در همان دیدار چند دقیقه ای جلوی در می توانستم خستگی
و شکستگی را در چهره همیشه بشاش مامان ببینم که سعی
داشت پنهانش کند.

حال فرید را پرسیدم و گفتم بخاطر داروهایش معمولاً سر
شب می خوابد، حالش رو به بهبودیست و دیگر دروغ های
مصلحتی نخنما شده که شباهتی به واقعیت نداشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲۶

#دل_آن_موسوی

وقتی به خانه رسیدیم مانند دو غریبه به اتاق‌هایمان رفته
و در را بستیم. نمی‌دانم چند دقیقه روی تخت زانوهایم را
در آغوش گرفته بودم و به او فکر می‌کردم.

در دو راهی مسخره‌ای گیر کرده بودم؛ حریر خودخواه به
من حق می‌داد و حریر عاشق به یاد غم چشم‌های معین
مانند شمع می‌سوخت و آب می‌شد.

از تخت پایین آمده و مسیر اتاق او را در پیش گرفتم. پشت
در اتاقش کمی این پا و آن پا کردم، نمی‌دانستم خوابیده یا

بیدار است اما دست بالا آورده و آرام چند ضربه به در زدم و منتظر ماندم.

فقط چند ثانیه زمان برد تا اجازه دهد وارد اتاقش شوم. واراد اتاقش شدم و او را دیدم که وسط اتاق ایستاده بود.

خلاف چیزی که انتظار داشتم خواب نبود، حتی تشکش را از کمد بیرون نیاورده و صندلی میز کارش هم بیرون نبود. تکام مدتی که برگشته بودیم در اتاقش راه می رفت؟

منتظر نگاهم کرد و در این حالت که چشم هایش به من خیره بود حرف زدن سخت تر میشد. با قدم هایی کوتاه وارد اتاقش شدم و در حالی که با انگشتانم بازی می کردم بی هیچ حرفی دستش را گرفته و او را دنبال خودم کشاندم.

اولش شوکه در جایش ثابت مانده بود اما وقتی منظورم را فهمید همراهی ام کرد. او را به اتاق خودم کشاندم و مجبورش کردم لبه تخت بنشیند.

چشم‌های غمگینش منتظر مرا تعقیب کرد که به سمت
میز آرایشم رفتم و با برداشتن چندین وسیله پشت سرش
روی تخت نشستم. قبل از آنکه سوالی پرسد با فشار بر
شانه‌های محکمش او را به عقب کشیدم تا روی پاهایم
سر بگذارد.

کارهایی که می‌خواستم بدون مقاومت و یا پرسیدن سوالی
را انجام می‌داد اما با نگاهی توضیح می‌خواست.

شوینده صورت را بر پد آرایش پاک کن ریختم، آرام بر
صورتش کشیدم و برای چشمانش توضیح دادم:

- گوشه لب‌ات زخم شده. باید بریم آزمایش بدی،
احتمالا ویتامین‌های بدنت کمه.

و مقداری از پماد کوچک آد را بر روی انگشتم مالیدم و
آرام روی ترک‌های لبش ماساژ دادم.

دیدم که کم کم چشم بست. همین که زیر نگاه سنگین
چشم‌هایش نبودم حرف زدن راحت‌تر می‌شد.

- راستش من... خواستم بگم که... متاسفم. بابت حرفی
که زدم ازت عذر می‌خوام. منظوری نداشتم اما توی
اون لحظه حس بدی داشتم و باعث شد حرف بدی
بزنم که اصلاً واقعیت نداره.

ته ریش مرتبش را نوازش کردم و با صدایی که بی‌اختیار غز
یادآوری غم نگاهش لرزید زمزمه کردم:

- ببخشید معین! من فقط ناراحت بودم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲۷

#دل_آن_موسوی

جوابی نداد و فقط انگشتانی که روی صورتش می‌لغزید را در حصار دستانش گرفت و آرام فشرد. انگار این کار را به نشانه قبول معذرت خواهی‌ام انجام داده بود.

پماد ترمیم‌کننده را بر زخم انگشتانی که پوستشان را کنده بود مالیدم و اشک‌هایم جاری شدند.

- معین؟

صدایش آرام و پرازخس بود، مثل کسی که ساعت‌هاست خوابیده.

- جانم؟

- من می ترسم.

- از چی؟

روی زخم هایش را با ملاطفت لمس کرده و پماد را ماساژ دادم.

- از اینکه خسته بشم. معین من خیلی می ترسم از روزی که خسته بشم.

اشک آزاد شده از حصار چشمم روی گونه او افتاد تا جای من صورتش را نوازش کند.

- من می ترسم از اینکه به دوریت عادت کنم، از اینکه بتونم بدون تو بخوابم.

به سقف نگاه کردم تا با پلک زدن های مداوم و نفس عمیق مانع ریز اشک شوم.

بدون حرفی دستم را به لب‌هایش رساند و انگشتانم را
بوسید تا تمام تلاشم برای متوقف کردن اشک‌هایم را
بی‌اثر کند.

آرام حق‌حق کردم.

- معین! من آدم تیکه انداختن نیستم. من بلد نیستم
طعنه بزنم اما... اما امروز این کار رو کردم. من از این
حریری که داره تغییر می‌کنه می‌ترسم.

چشم‌هایش را باز کرد و نشست. با پشت دست اشک‌هایم
را پس زده و سر پایین انداختم.

انگار از نگاه کردن به چشمانش خجالت می‌کشیدم. آرام
مرا در آغوش گرفت و در همان حال شقیقه ام را بوسید.

ترس در چشم و صدایم آنقدر واضح بود که بخواهد آرامم کند. نه تنها بدنم در آغوش او، حتی نفس‌هایم هم از شدت احساس عجیبی که داشتم لرزید.

- هیس. اشکالی نداره عزیزم، گریه نکن. حق داری.

پلک‌های خیسم را بوسید و سرم را به سینه‌اش فشرد.

- ببخشید که نمی‌تونم خیلی سریع درستش کنم. من دارم تلاش می‌کنم حریر اما...

نفسش را طوری از سینه خارج کرد که انگار باری به سنگینی دنیا بر دوش دارد.

- اما هر بار سخت‌تر میشه.

- من می‌دونم که داری تموم تلاشت رو می‌کنی. دارم می‌بینم که چقدر به خودت فشار می‌آری. اما می‌ترسم وقتی

تلاشت به ثمر نشست من از این انتظار تبدیل به آدمی
شده باشم که خودم هم نمی شناسمش.

لب هایش آرام به سمت دانه برف نقش بسته پشت گردنم
رفت، نرم و عمیق آن را بوسید و انگار که بخواهد از من
مخافظ کند، بدن لرزانم را محکم تر در آغوشش فشرد.

- درستش می کنم. بجز تو دلیل دیگه ای ندارم عزیزم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲۸

#دل_آن_موسوی

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

با پیام «من رسیدم» از معین، شال را تا حد ممکن روی موهایم جلو کشیدم و با شوقی کودکانه از پرسنل آرایشگاه خداحافظی کرده و خودم را به ماشینش رساندم.

- سلام آقای بداخلاق.

لبخندی خسته بر لب نشاند و نگاهم کرد.

- سلام جوجه رنگی. خوبی؟

- الان که جنابعالی رو دیدم عالیم.

منتظر نگاهم کرد و در حالی که می دانستم چه می خواهد مشغول گشتن در کیف شدم.

- چرا حرکت نمی کنی؟

- خب می خوام... آخه...

با اشتیاق اما خونسرد به سمتش چرخیدم تا خودش
کنجکاو به تغییر رنگ موهایم را اعتراف کند.

چشم‌های سرخ از خستگی‌اش در صورتم چرخید و انگار او
هم منتظر بود تا من پیش قدم شوم اما نمی‌خواستم اینطور
باشد، نوبت او بود.

خیلی خوب بازی‌ای که در سر داشتم را خواند که لبخند
خسته‌اش کش آمد تا چشم‌هایش را باریک‌تر کند و
خونسرد به سمت خانه راه افتاد. در راه از همه در صحبت
کردیم جز آنچه که هر دو می‌خواستیم.

هیجان من برای رنگ جدید موهایم او را هم به شوق
انداخته بود اما نمی‌خواست این را واضح نشان دهد و این
بازی با او را دوست داشتم.

وقتی به خانه رسیدیم به اتاق خودم رفتم. پس از عوض کردن لباس‌هایم با یک بلوز کراپ و شورتنک جین مقابل آینه دستی به موهایم کشیدم.

ریشه‌های سبز فسفری موهایم میان ساقه موتاه خرمایی رنگ، از آنچه که خودم و آرایشگر فکرش را می‌کردیم زیباتر شده بود.

رژ زرشکی‌ام را از میز آرایش برداشته بر لب‌هایم کشیدم و با خط چشم کشیده‌ای پشت پلک‌هایم از آینه فاصله گرفتم.

پوست برهنه شکم و کمرم که بخاطر کراپ به خوبی در دید بود باعث شد لبخندی به شیطانک‌های در ذهنم بزنم و با رضایت کامل از اتاق بیرون رفتم.

صدایش از اتاق می‌آمد که با تلفن مشغول صحبت بود. برای درست کردن شام راهی آشپزخانه شدم.

پس از گذاشتن بسته گوشت چرخ کرده در ماکروبو برای
یخزدایی راهم را به سمت کنترل تلوزیون کشاندم تا حین
آشپزی موسیقی در خانه پخش شود.

همزمان با پخش صدای آرام موزیکی لایت، معین از اتاق
بیرون آمد و به شخص پشت خط غرزد:

- یه کاری رو بهت سپردم میعاد! صبر کن ببینم، فکر
کنم ازش یه کپی توی کیفم دارم. حریر کیفمو ندی....

نگاهش به من خیره ماند، موهایم را از نظر گذراند و بعد
چشم‌هایش مسیر لب‌های رژ خورده، پوست سفید شکم
و کمر و پاهای برهنه‌ام را طی و آرام زمزمه کرد:

- میعاد بعدا بهت زنگ می‌زنم.

و همانطور که اجازه نمی داد چشم هایش از من جدا شود
تماس را قطع کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۲۹

#دل_آن_موسوی

آب دهانش را قورت داد و با احتیاط، انگار که روی طنابی
در ارتفاع راه می رفت به سمت آمد و لبخند کمرنگی روی
لب هایش نشست.

- چقدر قشنگ شده موهات.

سری تکان دادم تا موهای حالت گرفته زیر باد سشوار تکان بخورد، لبخندش عمیق و چند قدم نزدیک تر شد. دستش را در موهایم کشید و زمزمه کرد:

- شبیه بلوط شدی.

از توصیفش با آن شیفتگی که در نگاهش بود بلند خندیدم.

- این الان تعریف بود؟

انگار در عالم خودش بود که سر جلو آورد و موهایم را بویید و بوسید.

- بوی جنگل میدی.

و پس از گرفتن دستم مجبورم کرد از زیر گره دستانمان بچرخم. و با همان شوق و شیفتگی زمزمه کرد:

- لباس پری جنگلی که طراحی کرده بودی فقط توی تن خودت...

با چیزی که به ذهنش آمد حرفش را نیمه رها کرد:

- باید یه لباس شبیه اون لباس پری ها واسه تو طراحی کنیم.

- اونوقت پری چی باشم؟

- پری درخت های بلوط.

با خنده ای بلند سر بر سینه اش گذاشتم. این معین آرام که شبیه خودش بود را دوست داشتم. معینی که از آن شب، بعد از آنکه از ترس هایم برایش گفته بودم بیش از پیش تلاش می کرد.

دستش دور کمرم حلقه شد و سر انگشتانش پوست برهنه
کمر و شکمم را نوازش کرد. کمی عقب رفت و باز هم خیره
و حیرت زده نگاهم کرد.

انگار اولین باری بود که مرا به عنوان همسرش می دید.
چشمانش پوست سفید و برهنه بدنم را کاوید و متحیر
لب باز کرد:

- این همون کراپیه که من برات خریدم؟

از معین جدیدی که می دیدم خنده ام گرفته بود. لب گزیدم
و سر تکان دادم، نگاهش جدا نشد اما چشمانش درخشید
و ادامه داد:

- دیگه داشتم نا امید می شدم که بپوشیش. فکر کردم ازش
خوشت نیومده.

- نه! اتفاقا خیلی هم خوشم اومد.

با چشم‌های ریز قدمی که عقب رفته بود را نزدیک و
دستانش باری دیگر چفت کمرم شد.

- پس چرا نمی‌پوشیدی؟

- واسه کی می‌پوشیدم وقتی آقای بداخلاق از وقتی
برمی‌گشتم خونه تا فردا صبح که بریم سرکار، می‌رفت توی
اتاقش و در رو می‌بست؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳۰

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

لب‌هایش را به هم فشرد تا به جوابم نخندد اما چشمان باریک شده‌اش دستش را رو کرد.

چشمان پر از شیطنتش باعث شد بفهمم که چقدر دلتنگ معین سابق هستم.

- حتماً به چیزی می‌دونستم که این کار رو می‌کردم.

سرش را در گردنم فرو برد و با بوسه بر ناحیه‌ای که می‌دانست به لمس لب و نفس‌هایش حساس است ادامه داد:

- می‌دونستم که اگر اینجوری ببینمت چقدر کنترل کردن خودم سخت می‌شه.

مرا بیشتر به خود فشرد و همانطور که لبش را بر پوست گلویم می‌کشید و می‌بوید پر حرص زمزمه کرد:

- مثل همین الان که دارم به پاهام التماس می کنم
برگردن اتاق اما انگار...

حرفش را با فرو رفتن نرم دندان هایش در گلویم نیمه رها
کرد. دستم در موهایش فرو رفت و با کمال میل سرم را کج
کردم تا فضای بیشتری در اختیار دندان و لب هایش قرار
دهم.

مرا در آغوش کشید، از زمین بلندم کرد و به دیوار تکیه
داد. سرش کمی فاصله گرفت و با چشم هایی خمار نگاهم
کرد.

- دیگه نمی تونم جلوم باشی و برات له له بزنم. اما...

سیب گلویش تکان خورد و کلافه ادامه داد:

- اما نمی‌خوام زیاد پیش برم، فقط یه ذره آروم بشم.
باشه؟

در حالی که نفس‌های داغش مستقیم روی لب‌هایم فرود
می‌آمد سر تکان دادم و او نگران ادامه داد:

- اینجوری اذیت نمی‌شی؟ فکر نمی‌کنی پست زدم؟

با لبخند در موهایش چنگ زدم و به نشانه مخالفت سر
تکان دادم و قبل از آنکه بتوانم کلمه‌ای به زبان بیاورم
لب‌هایش روی لبم نشست تا کلمات همان‌جا در نطفه
خفه شوند.

دست‌هایش تمام بدنم را لمس کرد و بعد همانطور که مرا
در آغوشش داشت به سمت کاناپه رفت و روی بدنم
خیمه زد.

لبها و پوست گردنم از رد مکیدن هایش می سوخت و پایین تر رفتن سرش نشان از آن داشت که قرار بود سوزش بوسه هایش تا روی قفسه سینه ام ادامه پیدا کند.

حرف هایی که میان بوسه هایش به زبان می آورد برایم درست به اندازه بوسه هایش شیرین بود.

صدای زنگ گوشی با فاصله کمی از سرم، بر روی میز باعث شد تکانی بخورم اما تاثیری روی بوسه های پیوسته او که خشونتی ریز همراه بود نداشت.

آرام نامش را نالیدم تا اینکه نگاهم کرد. چشم هایش سرخ و خمار بود.

- جانم؟ اذیت شدی؟
- نه! گوشیم داره زنگ می خوره.

دوباره سرش را در گردنم فرو برد و غر زد:

- ولش کن.

با خنده به عقب هلش دادم و با برداشتن گوشی از روی میز تماس را وصل کردم.

- الو مامان؟

کمرم را گرفت و مرا کشاند تا روی پایش بنشینم و ادامه مکالمه را در آغوشش و زیر هجوم بوسه‌هایش ادامه دهم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳۱

#دل_آن_موسوی

با کنترل موسیقی را کمتر کردم تا صدای مامان را درست بشنوم.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- سلام به روی ماهت لاله خانوم. شما خویین؟

- شما خوب باشین منم خوبم دورت بگردم. معین خوبه؟

با اخم و تشر- از بازوی معین که نرمی گوشم را گاز گرفته بود نیشگونی گرفتم و جواب دادم:

- معینم خوبه عزیزم، سلام می‌رسونه.

- سلامت باشین عزیزای دلم.

- چه خبرا؟

- سلامتی. زنگ زدم بگم که...

کمی مکث کرد و من نگران از سکوت او، کلافه از کنترل صدایم و معینی که انگار از این بازی خوشش آمده بود در موهایش چنگ زدم.

- الو مامان؟ هستی؟

- آره، آره! زنگ زدم بگم دایی امین واسه شب سال نو مثل همیشه دورهمی گرفته و شما رو هم دعوت کرده. حتما خودش یا زندایی هم زنگ می‌زنن تا دعوتتون کنن. خواستم جلوتر بهت خبر بدم که یه وقت....

برای اینکه مانع پیشروی لب‌های معین شوم دستم را به شکلی که انگار قصد ساکت کردن او را داشته‌ام روی لب‌هایش گذاشتم و با تکان انگشت برایش خط و نشان کشیدم. اما با فشردن رانم میان انگشتانش «آی» بی‌اراده ای از دهانم خارج شد.

او آرام و با شیطنت به منی که به سینه اش کوبیدم خندید
و مامان نگران جویای حالم شد:

- چی شد؟

- هیچی! پام خورد به مبل.

- مراقب باش مامان جان، دم عید خودتو ناقص نکنی.

- چشم. چی می گفتی؟

- گفتم بهت خبر بدم که...

صدایش را کمی پایین برد و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

- فرید هم هست. با خودم گفتم نکنه یه وقت یادت

بره و بیاین اونجا و معین هم با دیدن پدرش عصبانی

بشه و... خودت می دونی که!

دلم برای مادرانه‌ها و نگرانی‌اش لرزید. با فکر اینکه چه باید بکنم آرام در آغوش معین وا رفتم. همین کافی بود تا دست از شیطنت بردارد و کنجکاو و منتظر به من چشم بدوزد.

- باشه مامان.

- حریر؟

- جونم؟

- اگه می‌تونی راضیش کن برید، من حال فرید رو بهونه می‌کنم که ما نیایم.

- اما مامان...

- بخاطر من و فرید زندگیت رو خراب نکن حریرم. من به معین حق می‌دم که از دستش عصبانی باشه و نخواد ببینتش.

گیج بودم. از طرفی نمی‌خواستم بخاطر ما، مامان و فرید دورهمی هر ساله خانوادگی را از دست بدهند و از طرف دیگر دلم می‌خواست ما هم مانند سایر اعضای خانواده در جشن حضور داشته باشیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳۲

#دل_آن_موسوی

پس از ادامه مکالمه دربارهٔ احوال فرید تماس را قطع کردم. انگشتان معین در موهایم بازی کرد و انگار منتظر بود من شروع کنم.

آرام از آغوشش بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم، پس از خارج کردن گوشت از ماکروویو مشغول خرد کردن پیاز شدم که آرام از پشت مرا در آغوش گرفت و با بوسه‌ای روی دانه برف نشسته پشت گردنم پیاز و چاقو را از دستم گرفت.

صورت‌م را شستم تا اشک حاصل از پیاز پاک شود و او شروع کرد:

- از چشمت اشک اومد یا گریه کردی؟

صورت‌م را خشک کرده و تصنعی خندیدم.

- گریه برای چی؟

- برای همون چیزی که یه دفعه بخاطرش اینجوری ذوقت خوابید و پنجر شدی.

با تکیه بر سینک، حین ریش ریش کردن دستمال در دستم توضیح دادم:

- دایی برای شب عید مهمونی گرفته و ما رو هم دعوت کرده.

- خب؟

- و خب... بابات هم هست.

عکس العملی نشان نداد و با عجله ادامه جمله ام را بیان کردم:

- مامان زنگ زد بهمون اطلاع بده که یه بهونه ای واسه نرفتن خودش و فرید می آره تا ما این مهمونی رو بریم.

- واسه همین ناراحتی؟

- نه! ولی دلم نمی خواد مامان شب عید تنها بمونه خونه.

- خب بره خونه داییت.

مشغول پوست گرفتن سیب زمینی ها شده و جوابش را دادم:

- نمی خواد بره تا ما بریم. گفت حال بد فرید رو بهونه می کنه.

دیدم که حرکت دستش متوقف شد، چند لحظه سکوت کرد، درحالی که می‌خواست عادی به نظر برسد کار نگینی کردن پیازها را مجدداً از سر گرفت و چند ثانیه بعد به حرف آمد:

- آها! فقط واسه اینکه برای نرفتنشون بهونه بیاره؟

با همین حرفش بخشی— از مکالمات گذشته من و دکتر مانند الهامی در ذهنم تکرار شد:

«معین هنوز بیش از اونی که فکر کنی عاشق عامل دردشه، اما ازش متنفره. این تنفر و عشقی که بهش داره اونقدر شدیدیه که نمیتونن با هم مقابله کنن.»

نگران‌ش شده بود؟! نگران حال فرید؟ غیر مستقیم می‌خواست که با پرسیدن چنین سوالاتی از احوال پدرش مطلع شود!

کور سویی در دلم روشن شد و سعی کردم بهترین جواب را به او بدهم:

- نه بهونه نیست. همه می دونن حال فرید چطوره. مخصوصاً دایی که توی جلسات شیمی درمانی و پرتو درمانی اینا همراهش می دونه اوضاعش رو.
- آها!

همین! دیگر بحث را ادامه نداد، پیاز داغ را آماده کرد
گوشت ها را در آن ریخت.

سعی داشت آرام باشد اما کلافگی را می توانستم در حرکاتش حس کنم و چند دقیقه بعد از آشپزخانه بیرون رفت.

پس داغ شدن روغن سیب زمینی ها را در تابه ریختم و همین که برگشتم در آغوش او که درست پشت سرم ایستاده بود فرو رفتم.

- وای ترسیدم معین! فکر کردم رفتی اتاقت.
- تا سبب زمینی ها سرخ بشن من می رم یه دوش سریع می گیرم و می آم.
- باشه عزیزم.

هنوز تنشی— عجیب در حرکاتش بود، چند قدم رفت اما مجدداً برگشت بوسه ای روی موهایم نشاند.

- به داییت بگو که حتما برای مهمونی می ریم خونه شون.
- به مامانت هم بگو بیان، من مشکلی ندارم. دلم نمی خواد بخاطر من شب عید رو دور از خانواده ش باشه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳۳

#دل آن_موسوی

/*

/*

- خیلی خوش اومدین عزیزم. دلمون برات تنگ شده بود.

گونه زندایی را بوسیدم و جعبه شیرینی را به دستش دادم.

- ممنون زندایی. وای منم همینطور.

به آغوش دایی رفتم و زندایی مشغول خوش آمدگویی به معین شد.

پس از استقبال گرم آن‌ها وارد خانه شدیم. آن جا بود که فهمیدم چقدر دلتنگ جمع گرم و صمیمی خانواده‌ام هستم.

مامان را محکم در آغوش گرفته و ثابت ماندم تا بتوانم عطرش آغوشش را نفس بکشم و او بتواند هرچه که می‌خواهد سر و صورتم را ببوسد و رفع دلتنگی کند.

پس از من معین را در آغوش کشید. معینی رفتارش با مامان مانند قبل بسیار بااحترام و دلنشین بود و باری دیگر باعث شد که در دل به خودم برای اینکه عاشق او باشم حق دهم.

دیدن فرید که بیش از پیش آب رفته بود تمام حال خوبم را دود کرد. آنقدر ضعیف و آسیب پذیر به نظر می‌رسید که بی‌اراده چشم‌هایم لبالب از اشک شد.

چه بر سر بابا فرید رشید و چهارشانه‌ام آمده بود که هر بار با دیدن آب رفتنش بیش از پیش شوکه می‌شدم؟!

آرام و نامطمئن جلو رفته و او را در آغوش گرفتم. انگار در باورم نمی‌گنجید روزگاری که شاید فقط یک سال از آن موقع‌ها می‌گذشت او حریری که بر مبل خوابش می‌برد را در آغوش می‌گرفت و به اتاق می‌برد.

اما فریدی که مقابل چشم‌هایم بود انگار توان نگه‌داشتن پیشدستی میوه روی پایش را نداشت.

نفر بعدی که برای در آغوش کشیدنم پیش قدم شد راشین بود اما تمام توجه من پی معین می‌گشت که مستقیم به سمت حسام رفت و طوری رفتار کرد که انگار اصلا فرید در آن جمع وجود ندارد.

پس از خوش و بش با افراد خانواده نچندان بزرگم کنار راشین و نیلوفر روی مبل نشستم و به یاد گذاشته‌ها با پچ‌پچ مشغول صحبت از هر دری شدیم.

از سفره‌های هفت سینی که برای فردا و آغاز سال نو چیده بودیم و به هم عکس نشان دادیم تا رنگ جدید موهای من و...

در این میان حواسم پی معین بود که در جمع رامین و حسام نشسته و در مورد موضوعی با یکدیگر صحبت می‌کردند. می‌دانستم که بودن در جمع و صحبت را زیاد دوست ندارد اما بخاطر من این کار را می‌کرد.

حتی در جمع خانواده بزرگ خودش هم همیشه از هیاهوی آن‌ها فراری بود و ترجیح می‌داد گوشه‌ای دورتر از جمعشان به کار خودش مشغول باشد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳۴

#دل_آن_موسوی

همه طوری رفتار می کردند که انگار نحوه برخورد معین با فرید کاملاً عادیست و این نگرانی های مرا کم تر کرد.

اما تنها مشکل من طرز نگاه فرید به معین بود.

خلاف آنچه که آن شب درباره معین گفته بود چنان دلتنگ و شایسته به او، حرکاتش، حرف زدنش نگاه می کرد که انگار هرگز او را در شبی بارانی و میان کوچه، خیس باران رها نکرده.

پس از خوردن میوه و آجیلی که قبل سال نو پایش را به جمع خوراکی های پذیرایی باز شده بود، دای سینی قابلمه

بزرگی از جوجه و ماهی مزه دار شده را به همراه سیخ ها به دست رامین، حسام و معین سپرد و آن ها را راهی حیاط کرد تا برای شام آخرین شب سال کباب کنند.

در تراس کمی به غرغره های رامین و حسام برای روشن کردن باربیکیو آجری که دایی به تازگی گوشه ای از حیاط راه انداخته بود خندیدیم و به خانه برگشتیم.

تا آماده شدن کباب ها میز را چیدیم و شام در فضایی شاد خورده شد.

رامین و حسام آنقدر با معین گرم و صمیمی بودند که انگار سال ها از دوستی و آشنایشان می گذشت و در میان حرف هایشان بخاطر جدی و ساکت بودن معین سر به سرش می گذاشتند.

بعد از شام به پیشنهاد زندایی همگی به حیاط رفتیم تا چای و میوه بعد از شام را در حیاط دور آتشی که قرار بود سب زمینی و بلالها در آن کباب شود بنشینیم.

شب خانوادگیمان عالی پیش رفت، کنار معین روی صندلی نشسته بودم و به رقصیدن دایی و راشین نگاه کردم که قصد داشتن مامان و زندایی را نیز با خودشان همراه کنند.

با عوض شدن آهنگ و پخش آهنگی شاد کردی رامین رقص آرام و شیک آنها را به هم زد و شیطننت را به جان همه انداخت و باقی را نیز با خودش همراه کرد.

با خنده برخاستم تا به سمت خانه بروم و گوشی که در شارژ گذاشته بودم را برای ثبت آن لحظات بیاورم.

پس از آنکه گوشی را در اتاق سابق راشین برداشتم قصد رفتن کردم اما دیدن فرید در چهارچوب در باعث شد شوکه نگاهش کنم.

لبخندی که تا آن لحظه روی لب‌هایم بود آرام آرام جمع شد و با جدیتی که جایگزین لبخند عمیقم شده بود شارژر را در کیفم جابجا کردم.

- اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا دنبالم اومدی؟
- می‌خواستم باهات حرف بزنم حریر.
- این چه حرفیه که نتونستی توی جمع بگی و دزدکی همراهم اومدی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

قدمی جلوتر آمد و لبخندی تلخ به ضعف عیان در
چهره اش اضافه شد.

- اون جوری که معین سعی می کنه تو رو از من دور
نگه داره به نظرت می تونم باهات حرف بزنم؟

زیپ کیف را بستم و عصبی موهایم را پشت گوش
فرستادم. از سر رسیدن معین می ترسیدم، از اینکه مرا با او
تنها ببیند و هر آنچه که چندین ماه بعد ازدواجمان برای
حفظ زندگی مشترکمان و جلب اعتمادش تلاش کرده بودم
به باد برود.

- فرید من خیی...

- فرید؟

چه انتظار داشت؟

- آره! فرید. چون نمی‌خوام بابا فرید من باشی وقتی که بابای بچه‌ها نبودی. نمی‌خوام بابا فرید من باشی وقتی روان مردی که نفسم به نفساش بنده بخاطر پدر نبودن تو عین یه شیشه‌ای که با سنگ به جوش افتادن پر از شکستگی و ترکه.

دلم برایش می‌سوخت. نمی‌خواستم بیش از این دردی که تحمل می‌کند درد دیگری را به جان رنجورش وارد کنم. سعی کردم آرام باشم، چیزی که او نگذاشت.

- بخاطر گذشته متاسفم، من اشتباه کردم اما معین هم کم بی‌تقصیر نبود.

گر گرفتم و با ابروهای در هم رفته، خشمگین به سمتش قدمی برداشتم. نام معین که می‌آمد من دیگر حریر نبودم، گلوله آتشی— بودم که بخاطرش می‌توانستم بی‌توجه به چیزی، هرچه که بود و نبود را بسوزانم.

- سعی نکن برای گندی که به زندگی دوتا زن و هفت تا بچه زدی شریک جرم پیدا کنی. زندگی مامان پروین رو به فنا دادی، پنج تا بچه رو گذاشتی گردن معین پونزده ساله‌ای که خودش توی حساس‌ترین دوره زندگیش بود.

سینه‌ام از خشمی واضح بالا و پایین رفت.

- از احساسات مامان و اعتماد دایی سوءاستفاده کردی و با دروغ نزدیکشون شدی جوری که مامان هنوز هم نتونسته حقیقت اینکه تو با خانواده خودت چیکار کردی رو به دایی بگه.

بغضی مسخره، کودکانه اما صادقانه حنجره ام را فشرد.

- فریدا! تو حتی منو هم بخاطر خودخواهی خودت وارد بازیت کردی. منی که تو تموم باورم بودی. تویی که وقتی برای اولین بار تونستم معنی درد رو توی اوج

بچگی بفهمم به عنوان مرهم اومدی توی زندگیم!
حالا می‌خواهی معین من رو کنار خودت مقصر بدونی؟

او هم قدمی جلوتر آمد تا مقابلم بایستد اما دیگر مانند
سابق سایه‌اش هم بزرگ نبود.

- من اینجا! درست روبروت و دارم توی چشمای
قشنگت نگاه و اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم، یه
اشتباه بزرگ و خواستم اون رو با یه اشتباه بزرگتر
درست کنم. اما اونی که هنوز نپذیرفته اشتباه کرده
معینه حریر. معینی که اگه اون روش رو ببینی برای
نابود کردن چیزی که می‌خواد همه چیز رو فدا می‌کنه.
نمی‌خوام اونی که فدا می‌شه تو باشی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳۶

#دل_آن_موسوی

چشم بستم و با نفسی - عمیق از میان دندان های قفل
شده ام در گلو غریدم:

- فریدا! در مورد معین درست حرف بزن.
- برام مهم نیست که چقدر دوستش داری، من اشتباه
کردم، فکر کردم با حضور تو خوب می شه، آروم می شه اما
نشد. خواستم تو مثل معجزه وارد زندگیش بشی.

دستی زوی سرب می کشید، انگار نگران و کلافه بود.

- توی دنیای سیاه اون تو مثل یه پروانه ظریف آبی
رنگی. فکر کردم عاشق تو می شه و می ذاره زخمایی که
بهش زدم رو خودم درمون کنم اما نشد، اون پروانه
من رو اسیر گرفته و بال هاش رو کنده تا پیش خودش

نگهش داره و حالا روی تن پروانه من زخم می زنه چون
می دونه اینجوری بیشتر زجر می کشم.

دستش که بالا آمد تا روی گونه ام بنشیند با عقب رفتنم
در هوا ماند.

- معین به من آسیب نمی زنه. این فکرهای مسخره و
توطئه چینی در مورد معین رو تموم کن.

- نمی دارم بخاطر اشتباه من تو خودت رو فدا کنی. نمی دارم
این زندگی مسخره رو ادامه بدی حریر! نمی...

با خشم قدمی جلو رفتم و بی توجه به حالش انگشتی که به
نشانه تاکید بالا آورده بود را با شتاب پایین انداختم.

خشمگین بودم و این خشم کنترل کردن صدایم را سخت تر
می کرد اما موسیقی بلند و شادی که همچنان از حیاط به
گوش می رسید به من اطمینان داد که صدایم به آن ها
نمی رسد.

- تو اگه خیلی نگران من یا معین بودی از اولش هر دوی ما رو بازی نمی دادی.

نزدیک تر شدم و تلاش کردم صدایم را کنترل کنم.

- تو اگه من رو دوست داشتی برام نقشه نمی ریختی، من رو جزئی از نقشه احمقانه ت نمی کردی که معین هنوز هم باور نکنه من دارم حقیقت رو می گم و هیچی از برنامه ها تو نمی دونستم.

- حریر من نم...

میان حرفش پریدم و باری دیگر فریاد زدم:

- تو اگه دوستم داشتی با کار بی فکر و احمقانه ت زندگی من و معین رو به اینجا نمی کشوندی، می فهمی؟ حالا هم برو! برو و توی زندگیم نباش تا شاید شوهرم باورم

کنه که من هم مثل اون بی خبر بودم. تا شاید معین بهم اعتماد کنه و بپذیره که من مثل پدرش بهش دروغ نمی گم.

با حسی- عجیب که باعث شد احساس کنم چیزی درونم در حال سوختن است ادامه دادم:

- برو! برو و بذار خودمون آتیشی- که به زندگیمون انداختی رو خاموش کنیم. خواهش می کنم برو فرید، دیگه نزدیک من نشو. بذار معین باورم کنه، بذار بفهمه که من مثل تو نیستم. برو و دیگه نزدیک من و معین و زندگیمون نشو. از این در که رفتی...

به در اشاره کردم و قبل اینکه چیزی بگویم نگاه وحشت زده ام به همان سمت برگشت.

دیدن معین در چهارچوب در باعث شد لال شوم.

از کی آنجا بود؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳۷

#دل_آن_موسوی

سکوت سنگینی که ایجاد شده بود آنقدر ادامه پیدا کرد که او آرام قدم برداشت تا وارد اتاق شود.

نمی دانستم از کی آنجا بوده و چقدر از حرف هایمان را شنیده. حرف هایی که با هر قدم او آن ها را با خود مرور کردم تا بفهمم چه عکس العملی نشان خواهد داد.

دستی برگردنش کشید و در فاصله چند قدمی از من و فرید متوقف شد.

-خب... ادامه بده آقای پدر! فداکار!

فرید به معین که دیگر از او قد بلندتر و درشت تر به نظر می رسید نگاه کرد. مسخره بود که در آن شرایط و اوضاع بوجود آمده احساس می کردم با دیدن پسر- ارشدش چیزی مانند غرور و افتخار در چشمانش درخشید. انگار به اندازه من از دیدن معین شوکه نبود.

- بگو! دیگه چی رو می خوای بندازی گردن من؟

فرید آرام به سمت او چرخید و قدمی برداشت.

- معین! من پشیمونم. می دونم دیره، می دونم اشتباه کردم اما تو جوری از همون اولین باری که برای جبران

برگشتم تا همین الان توی ذهن خواهرها و برادرات از
من هیولا ساختی که من حتی نتونم ازشون معذرت
خواهی کنم.

صدای فریاد ناگهانی معین بخشی. از همان چیزی بود که از
آن واهمه داشتم.

- معذرت خواهی واسه کسیه که توی خیابون ناخواسته
بهت تنه زده. واسه کسیه که اتفاقی روی کفشت لگد
کرده، واسه کسیه که فامیلیت رو اشتباه تلفظ کرده
باشه نه تو!

می ترسیدم صدای بلند فریادش از موزیکی که در حیاط
می کوبید بلندتر باشد و توجه باقی را به خود جلب کند.

با بدنی که از فریادش می لرزید دست روی بازویش گذاشتم
تا از پیشروی او به سمت فرید جلوگیری کنم اما خشم او

سوزان تر از آنی بود که کسی۔ مانند من بتواند جلویش را بگیرد.

- عذرخواهی واسه تو نیست که ما رو مثل مزاحم از زندگیت پرت کردی بیرون. تویی که من رو مثل یه کیسه آشغال توی کوچه ول کردی و رفتی.

انگار تنها کسی۔ که بلد بود مقابل آن هیولای سیاه و عصبانی معین آرام باشد فقط و فقط فرید بود. فریدی آرام که بود.

- من رفتم ولی شماها رو ول نکردم. خواستم مواظبتون باشم اما تو با من و خودت لج کردی معین.

با همان آرامش قدیمی دیگر به جلو برداشت.

- تولیدی و یکی از مغازه ها رو براتون گذاشتم، با یه نفر صحبت کردم و فرستادمش جلو که هر دو رو شراکتی پیش بیره و سهم شراکت شما رو هم بده تا خیالم از بابت خرجتون راحت باشه اما تو لج کردی و نداشتی.

قدمی دیگر...

- یکی دیگه رو فرستادم تا اون ها رو بخره که از بابت مالی مشکلی نداشته باشین باز هم ردش کردی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳۸

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

با چشم‌هایی پر حرف به معین عصبی نگاه کرد و دستی بر
شانه‌اش زد.

- تو واقعا فکر کردی اون دوزنده‌ها به یه بچه پونزده
ساله اعتماد کردن که توی تولیدی موندن؟

سینه معین از خشم بالا و پایین می‌رفت و فرید با همان
نگاهی که هرگز از او ندیده بودم ادامه داد:

- با تک‌تک‌شون صحبت و راضی‌شون کردم که بمونن.
بهشون دست‌نوشته دادم که اگر نتونستی تولیدی رو
بچرخونی و یا حقوقشون رو کامل و به موقع بدی، تا
مادامی که توی اون تولیدی کنار تو و پشت چرخ
بمونن و کار کنن خودم حقوقشون رو می‌دم.

عجیب بود، همه چیز عجیب بود...

- با خودت نگفتی چطور یه دفعه بعد یکی دو سال همون فروشگاهها و مغازههای مطرحی که باهامون کار می کردن دوباره اومدن جنساشون رو از تو خریدن؟

نمی دانم معین چه حالی داشت اما من با هر حرف فرید تکه های پازل را در ذهنم و کنار یکدیگر می چیدم و عجیب بود که آنها خیلی خوب هم را تکمیل می کردند.

- هیچوقت به این فکر کردی که وقتی توی اون بازار هفتگی با بقیه فروشنده ها دعوات شد و توی دعوا سرت شکست، چه اتفاقی افتاد که بعد اون دیگه به پرو پات نپیچیدن و سه برابر قبل بهت جا دادن که بساط کنی؟

کمی لق خورد، انگار که برای لحظه ای تعادلش را از دست داده بود و با گرفتن دیوار ادامه داد:

- با خودت نگفتی که چی شد که پارچه فروش ها به تو اعتماد کردن و طاقه طاقه پارچه رو قسطی به یه پسر بچه پونزده شونزده ساله دادن؟

به خودم جرئت دادم و میان او و معین قرار گرفتم و در چشم های حق به جانبش زل زدم.

شاید حرف هایش درست بود اما من اجازه نمی دادم تمام دردهایی که معین بخاطر نبودن او به دوش کشیده بود را کوچک بشمارد.

- تو چی؟ با خودت فکر کردی که وقتی یکی از اون عوضیا بفهمه اون پسر بچه تنهاس و پدر بی مسئولیتش رهانش کرده و هیچکس رو نداره بخواد بهش تعرض کنه؟ آره؟ فکر کردی خیلی کار شاخی کردی کارهایی که وظیفهت بوده رو چندتا در میون و از دور و با کمک بقیه انجام دادی؟

نگاه شوک‌هاش بین من و معین چرخید و صدایش پس از چندین بار تکان خوردن لب‌های بی‌رنگش شنیده شد:

- بهش تعرض کنه؟ کی؟

نگاهش به پشت سر من، جایی که چشم‌های معین قرار داشت خیره ماند و خشم کم‌کم در آن چشم‌هایی که تیرگی و گودی زیرشان در ذوق می‌زد شعله‌ور شد.

- کدومشون معین؟ چرا بهم نگفتی؟

برعکس انتظارم صدای معین آرام و پر از درد بود، طوری که بر روحم چنگ کشید:

- وقتی خودت نبودی، کمک کوفتی و از راه دورت به درد من نمی‌خورد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۳۹

#دل_آن_موسوی

فرید هیچ نگفت. نگاه خسته و پر از غم معین از او جدا شد.

-الان هم برو. برو همون جایی که این سال ها بودی.

دست مرا گرفت و آرام از اتاق بیرون رفتیم. آرامشی که داشت مرا می ترساند. آن سکوت پر حرف و نگاه سردش. بازویش را گرفتم تا متوقفش کنم.

- معین؟ می خوای بریم خونه؟

- مهمونیم، زشته!

- برام مهم نیست. میگم سرم درد می کنه و زودتر بریم.

روی پله های حیاط، قبل از رسیدن به جمعی که رقصیدنشان به عکس گرفتن های خانوادگی تبدیل شده بود متوقف شد و به سمت برگشت. انگار می خواست مطمئن شود که بخاطرش این کار را می کنم و حرفم تعارف نیست.

چشم هایش! امان از چشم هایش که انگار به تازگی از خاکسپاری عزیزی برگشته بود. خالی و سرد. انگار هیچ احساسی در آن تاریکی چشم های مسخ کننده اش وجود نداشت.

آرام سری به نشانه موافقت تکان داد و همراهم تا جایی که دیگران نشسته بودند آمد و کنارم نشست.

اجازه دادم دقیقه ها به بازیشان برسند، سیب زمینی آتشی-خوردیم، خندیدیم و بعد از چند دقیقه سردرد و خستگی را بهانه کردم تا با خداحافظی جمع را ترک کنیم.

در تمام مسیر خانه حتی یک کلمه به زبان نیاورد. در سکوت مطلق که اتاقک آهنی ماشین را در مشت خود گرفته بود به خانه رسیدیم.

از نیمه شب گذشته بود که کلید انداخت و در خانه را باز کرد. عقب ایستاد تا وارد شوم و خودش هم وارد شد.

سکوت خانه فرقی با ماشین نداشت. انگار هر کجا پا می گذاشت سکوت خفقان آورش به همه چیز سرایت می کرد.

لباسم را عوض کردم، مسواک زدم، به آشپزخانه رفتم و ظرف های شسته شده ای که در آبچکان مانده بود را برجایشان برگرداندم.

وقت می گشتم بلکه او از اتاق بیرون بیاید. دستمالی برداشتم و لک انگشت مانده بر دستگیره های کابینت را پاک کردم. شبیه او شده بودم؟!

به بهانه چک کردن سفره هفت سین به سمت میز زیبایی که چیده بودم رفتم. جای چند چیز را با هم عوض کردم اما حواسم به در بسته اتاق او بود که پس از رسیدنمان انگار خودش را در آن اتاق زندانی کرد.

برای دو ماهی در تنگ که برعکس من و معین درست کنار یکدیگر آرمیده بودند کمی غذا ریختم و در نهایت، ناامید از بیرون آمدن او چراغ ها خاموش کرده و به سمت اتاق خودم رفتم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴۰

#دل_آن_موسوی

جلو در اتاقش که تنها چند قدم با اتاق من فاصله داشت متوقف شدم، برای لحظه‌ای به سرم زد که جویای حالش شوم.

نگرانش بودم، نگران حرف‌هایی که شنیده بود، نگران معین سیاه درونش، نگران آن پسر بچه پانزده ساله که در عمیق وجود او هنوز برای پدرش گریه می‌کرد.

دستم به قصد نشستن روی دستگیره در بالا آمد اما پشیمان شدم.

@Vip Roman

دکتر گفته بود وقت‌هایی که فرار می‌کند بهتر است اجازه دهم در غار تنهایی مردانه‌اش بماند تا زمانی که خودش آرام شود و بیرون بیاید.

بر سرامیک سردِ خانه به سمت اتاق خودم قدمی برداشتم که در اتاقش باز شد. با عجله به سمتش چرخیدم اما دیدن وضع آشفته‌اش باعث شد تمام حرکات بدنم در همان حالتی که بودند متوقف شوند.

موهایش آشفته، چشم‌هایش سرخ و هنوز پیراهن و شلوار مهمانی بر تنش بود. جلو نیامد، اصلاً تکانی نخورد و همان‌جا در چهارچوب در ماند.

نگاهش خیره ماند در چشم‌های من و بالاخره سکوتش را با صدایی گرفته، خشک و خش‌دار شکست.

- تو واقعا نمی‌دونیستی؟

انگار نگاهم بجای من چیزی که در ذهنم می گذشت را مطرح کرد که این بار جمله اش را طور دیگری به زبان آورد:

- تو واقعا نمی دونستی او چی توی سرشه؟ نمی دونستی چه نقشه ای داره؟ نمی دونستی رئیس کوک پسر— ناپدریته؟

کاش داد می زد، کاش قیل و قال راه می انداخت تا نگران رسیدن صدا به گوش همسایه ها باشم اما آن طور مظلوم و شکسته با چشم هایش التماس نمی کرد تا حقیقت را کتمان کنم.

انگار آخرین تلاش هایش بود، مانند بالا و پایین پریدن های بیهوده ماهی ای صید شده که نمی خواست پایان را باور کند.

- من هیچی نمی دونستم معین. عین تو فکر می کردم همه آشنای ما، دعوت همکاری تو، دیدنت، دل دادن بهت

همه ش سرنوشته. نمی دونستم فرید برای همه این ها
نقشه کشیده.

نگاهش به زمین خیره ماند، نتوانستم ساکت شوم.

- ولی الان با تموم این ها، با اینکه باعث شد تو بهم
اعتماد و اطمینان نداشته باشی، با وجود همه
حس های بدی که تجربه کردم ازش ممنونم که باعث
شد تو رو ببینم، تا بخشی- از زندگیم، روحم و قلبم
باشی.

چشم های سرخ و غمزده اش مهمان چشم هایم شد.
نمی دانم هیچکدام از حرف هایم را شنید یا نه اما آرام سر
تکان داد و زمزمه کرد:

- شب بخیر.

و در را بست. نمی دانم در آن ساعاتی که تا صبح با خودش تنها بود چه اتفاقی افتاد، چه ها بین او و خودش گذشت که روز بعد، معینی جدید از اتاق خارج شد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴۱

#دل_آن_موسوی

معین جدیدی که از اتاقش خارج شد آرام تر از همیشه بود، معینی شبیه به همان مردی که قبل از این اتفاقات و رو شدن حقیقت بود اما چیزی این میان تفاوت داشت....

او از نگاه به من فرار می کرد، وقتی مچش را موقع تماشای خودم می گرفتم سریع چشم می دزدید و خوش را مشغول نشان می داد.

چیزی به زبان نمی آورد اما انگار بابت تمام روزهایی من و حرف هایم را باور نکرده بود عذاب وجدان داشت.

آخرین تخم مرغ رنگی را در ظرف چیدم و صدایش کردم:

- معین جان؟ می آی اینا رو بذاری روی میز هفت سین لطفا؟

- الان عزیزم.

خودش به آشپزخانه آمد، ظرف تخم مرغ ها را برداشت و به سمت میز هفت سینی که عاشقانه چیده بودمش برد.

با لبخند به رفتنش نگاه کردم. پیراهن سفید با خطوط
باریک آبی رنگ و شلوار و شلوار کتان خاکستری رنگش را
به اصرار من پوشیده بود.

درست چهل دقیقه قبل مانند پسر— بچه‌های تخس لج
کرده بود و می‌گفت عید را دوست ندارد و نمی‌خواهد
لحظه سال تحویل لباسی رسمی بپوشد.

- حریر؟ بیا! چند دقیقه دیگه سال تحویه.
- اومدم عزیزم.

دستی روی دامن کوتاه و پلیسه پیراهنم که ست پیراهن او
بود کشیدم، با عجله از آشپزخانه خارج شدم. نزدیک او
رو به تلوزیون و میز هفت سین ایستادم و از آینه آرایشم را
چک کردم.

تصویرش را در آینه دیدم که زیر چشمی به من نگاه می کرد
اما به محض چرخیدنم به سمتش، نگاهش را به صفحه
تلویزیون دوخت.

لبخندی خبیثانه بر لبم نشست. اذیت کردن این معین
تخس را دوست داشتم.

- لباسم قشنگه؟

- آره.

- تو که اصلا ندیدی!

با کمی مکث نگاهش به سمت دامن و پاهایم رفت، آب
دهانش را آنقدر سخت قورت داد که انگار مواد مذاب در
دهان داشت. آرام دور خودم چرخیدم و با لبخند منتظر
او ماندم.

- خودت دوختی؟

- آره! از پارچه پیراهنت خوشم اومد رفتم خریدم که ست بدوزم.

- خیلی قشنگ شدی.

با خنده از اینکه قصد نداشت در چشم‌هایم نگاه کند جلو رفتم، انگشتم را روی ته‌ریش مرتبش کشیدم و بوی ادکلن خنک و ملایمش را به ریه‌هایم فرستادم.

- آره می‌دونم. من همیشه کنار تو قشنگم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴۲

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

لبش را جوید اما باریک شدن چشمانش نشان داد که خنده اش گرفته.

به لطف پاشنه های بلند کفش سفیدم با کمی قد بلندی، گونه اش را عمیق بوسیدم و بعد با ذوق به شاهکار رد سرخ لب هایم روی گونه اش چشم دوختم.

خنده ریز و نگاه خیره ام باعث شد به سمت آینه برگردد و با دیدن رد پررنگ و سرخ رژ بر گونه اش روی آن دست بکشد.

دلم می خواست آن حصاری که از شب قبل میانمان کشیده بود را بشکنم. این که معین از نگاه به من فرار می کرد و خودش را عذاب میداد دوست نداشتم.

باید جلو می رفتم و گرنه او در عمق شخصیت ساکت و غمگینش، میان گزد و خاک تنهایی و تار عنکبوت افکارش گم می شد.

مجری‌ها در جعبه جادویی تلوزیون، با هیجان مشغول
شمارش معکوس آخرین دقیقه سال شدند.

با اخم‌هایی تصنعی تقریباً خودم را در آغوشش جا کردم و
غر زدم:

- چرا پاکش کردی؟

- خب آخه...

- حق نداری پاکش کنی!

- حری...

باری دیگر نزدیکش شدم و اینبار قبل از اینکه فرصت
اعتراضی به او بدهم تمام صورتش را غرق بوسه کردم.

آن قدر بوسیدمش که بالاخره صدای خنده بلند مردانه اش در خانه پیچید و صورتم را در دستانش گرفت تا مانع ادامه کارم شود.

- تسلیم!

خودم هم خندیدم اما آن اخم های ساختگی سر جایشان بودند.

- دیگه رد رژمو پاک نمی کنی ها!
- باشه.

افراد در تلوزیون ده ثانیه آخر را با هیجان و صدای بلندتر شمردند و من در چشم های او نگاه و مجبورش کردم به من نگاه کند.

- دوست دارم.

لبخندش عمیق و کمی غمگین شد.

- من خیلی بیشتر.

جلو رفتم تا برای بوسیدن لب‌هایش پیش قدم شوم اما او زودتر از من فاصله میانمان را پر کرد و با شروع بازی لب‌های گرمش صدای انفجار توپ و مردی که آغاز سال جدید را اعلام می‌کرد در خانه پیچید.

یکی از دستانش دور کمرم پیچید و مرا بیشتر به خود فشرد و با حرص و ولع بوسید. همراهی‌اش کردم و با نوازش موه‌های نرمش آن‌ها را به هم ریختم.

نمی‌دانم چند دقیقه از سال جدید را در حال بوسیدن هم بودیم اما مطمئنم که زیباترین آغازی بود که یک سال می‌توانست داشته باشد.

در حالی که هردو نفس کم آورده بودیم پیشانی اش را به پیشانی من تکیه داد و با چشم های بسته زمزمه کرد:

- یه سال چجوری می تونست از این مبارک تر بشه؟

خندیدم و خودم را بیشتر در آغوشش جا کردم. دست زیر چانه اش گذاشتم و مجبورش کردم که دست از چشم دزدیدن بردارد.

- من یه آقای بد اخلاق می شناسم که می گفت عید رو دوست نداره.

آرام خندید و بوسه اش را روی چانه ام نشانده.

- چون هیچکس به آقای بداخلاق نگفته بود واسه عید
چهل سالگیش قراره قشنگ‌ترین عید و عیدی رو
داشته باشه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴۳

#دل_آن_موسوی

روزهایمان به بهترین شکل کنار یکدیگر گذشت.

به خانه عزیزانمان رفتیم و یا در خانه‌مان میزبان آن‌ها
بودیم.

با هم آشپزی کردیم، شهری که بخاطر تعطیلات خلوت
شده بود را پیاده قدم زدیم و سوار بر ماشین گشتیم و...

با وجود هوای سرد اولین روزهای سال به پکنیکی دو نفره رفتیم. باران بهاری بساط آتشی— که او برای کباب به پا کرده بود را خراب کرد و باعث شد همه چیز را سریع جمع کرده و به ماشین برگردیم.

آن روز ناهار بجای کبابی که برایش برنامه ریزی کرده بودیم با خنده‌ای که بند نمی‌آمد در ماشین ماندیم و نان لواش و گوجه خوردیم.

لحظات رویایی اولین عید با هم بودنمان با ساخته شدن ماندگارترین خاطرات می‌گذشت و هر دو ما غرق در احساس خوشبختی‌ای بودیم که اگر چه کمی دیر اما بالاخره کنار یکدیگر تجربه‌اش می‌کردیم.

شب‌ها را تا نزدیک صبح به تماشای فیلم و انیمیشن بیدار بودیم و بعد همان‌جا جلوی تلویزیون خوابمان می‌برد.

از همان اولین روز عید که آن حصار کناره گیری او را شکستم در حال و مقابل تلوزیون می خوابیدیم.

به طرز مسخره ای می ترسیدم به اتاقم بروم و او همراهم نیاید.

می ترسیدم به اتاق خودش بروم و وقتی از آن خارج شود باز هم همان معینی باشد که نمی شناسمش.

/*

/*

با حس حرکت چیزی روی شانه ام بیشتر زیر پتو فرو رفتم و مانند وقت هایی که معین می گفت مثل بچه گربه در گلو خرخر می کنم، غر زدم:

- نکن.

- پاشو عزیزم. رفتم صبحونه هلیم خریدم.

پتورا تا سرم بالا کشیدم و نالیدم:

- خوابمه.

- حریر خانم ساعت دو ظهره عزیزم.

عصبی با چشم‌هایی که به سختی آن‌ها را باز نگه داشته بودم نگاهش کردم.

نمی‌دانم آن نگاه عصبانی من کجایش خنده داشت که خندید و دست در موهایم فرو برد.

- پاشو جوجه رنگی. دوسه ساعت دیگه باید بریم خونه مسعود! خودت دیشب گفتی هرجوری شد بیدارت کنم.

ابرو در هم کشیدم. من این حرف را زده بودم؟
چهره عبوسم لبخندش را عمیق تر کرد. لباس رسمی به تن
داشت و به این معنی بود که قرار است جایی برود.

- پاشو برو یه دوش بگیر کمرختی از تنت بره تا جوجوی
ملوس من برگرده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴۴

#دل_آن_موسوی

وقتی دید همچنان بی حرکت نگاهش می کنم دست زیر
پاهایم انداخت، من خواب آلود را در آغوشش گرفت به
حمام برد. با قرار گرفتن پاهایم روی کاشی سرد حمام به

خود لرزیدم و او به هم ریختگی احتمالی موها و یقه کتش را درست کرد.

- من یه کار بانکی دارم و تا یکی دو ساعت دیگه برمی گردم که بریم خونه مسعود.
- بانک ها تعطیل نیست؟

گونه ام را بوسید و به شیر آب اشاره کرد.

- امروز هفتمه. دو روزه که تعطیلات اداری تمومه. مامان گفته شب زودتر بریم که درباره خواستگاری فرداشب هم یه صحبتی داشته باشیم. من برم؟

با شنیدن کلمه خواستگاری مغزم بیدار شد. فرداشب خواستگاری میعاد بود.

-آره، تو برو. سریع تر کارت رو تموم کن و بیا.

پس از رفتن او با دوش آب گرم حالم بهتر شد و خواب از سرم پرید.

هلمی که برای صبحانه خریده بود را به عنوان ناهار خوردم، تشک و پتوها را از مقابل تلوزیون جمع کردم و در کمد جابجا کردم.

تا بازگشت معین کمی به اوضاع ظرف‌های آشپزخانه که بخاطر مهمانی‌های اخیر جابجا شده بودند رسیدگی کردم و با دیدن ساعت به اتاق برگشتم تا کم‌کم برای رفتن آماده شوم.

یک ساعت بعد با تماس معین و اعلام اینکه پایین در ماشین منتظرم است از خانه بیرون رفتم.

همانطور که گفته در ماشین نشسته و با گوشی اش مشغول بود. در ماشین نشستم و سلام کردم اما جوابی نشنیدم.

همچنان سرش در گوشی و نگاهش به صفحه میخ شده بود.

می توانستم ببینم که حتی چیزی نمی خواند و یا نمی بیند، انگار فقط شوکه بود. شوکه از چیزی که در گوشی می دید.

آرام بر شانه اش دست گذاشتم که از جا پرید. انگار اصلا متوجه حضور من نشده بود. چشم هایش حالتی ناباور و حیرت زده داشت و همه این ها کنار یکدیگر مرا می ترساند.

- معین؟ خوبی؟

نگاهم کرد و ناباورانه چیزی زیر لب زمزمه کرد.

قبل از آنکه فرصت کنم تا از او بخواهم پاسخش را واضح تکرار کند، گوشی را رها کرد و پایش را بر پدال گاز فشرد.

ماشین به طرز ترسناکی هر لحظه سرعت بیشتری گرفت و من به طور غریزی خودم را به صندلی فشردم.

رانندگی و لای کشیدنش میان دیگر ماشین ها آنقدر وحشت زده ام کرد که حتی نتوانستم حرفی بزنم اما با دیدن کامیونی که معین با سرعتی سرسام آور به آن نزدیک شد تصویر جلوی چشمانم تغییر کرد.

حریری شش ساله بودم که بر صندلی نشسته بود، پشت فرمان بجای معین بابا را دیدم که فرمان را میان انگشتانش می فشرد و با نزدیک شدن به کامیون بی اراده دست هایم را کنار گوشم گرفتم و جیغ زدم.

- معین...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴۵

#دل_آن_موسوی

چشم‌هایم را محکم بسته بودم و هر لحظه انتظار دردی را
می‌کشیدم که در بدنم بیچد.

منتظر ماندم...

یک ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه...

اما خبری نشد. تنها چیزی که احساس کردم قفل شدن
کمر بند روی سینه‌ام بود که درست چند دقیقه قبل از این
اتفاق در میان ترس و نگرانی آن را بستم.

آرام چشم باز کردم. با دیدن عبور ماشین ها از کنارمان که بی توجه به ما به مسیرشان ادامه می دادند نفسم را منقطع بیرون فرستادم.

چشمم دنبال بوته ها گشت و تخته سنگ های بزرگ انتهای دره، اما خبری از آن نبود.

نگاه گیج، شوکه و ترسیده ام به مسیر پیش رویم بود و در پس زمینه ذهنم هنوز صدای بوق ممتد ماشین شنیده می شد.

بدنم درد می کرد؟ پایم در جایی گیر کرده بود؟

- حریر؟ حریر جان؟

چگونه باید به سمت صدایی دور که انگار از آن سر دنیا می شنیدم می چرخیدم؟ چطور؟! اما آن صدا نزدیک تر شد:

- عزیزم؟ حریر؟ صدامو می شنوی؟ به من نگاه کن.

صورتی توسط کسی- چرخانده شد و نگاهش کردم. چهره شخص نشسته بر صندلی راننده خونی نبود، سرش روی فرمان افتاده نبود. او... بابا... نه! معین بود.

انگار با سیلی ای به دنیای خودم برگشتم. برای چند ثانیه روحم بین زمان حال و گذشته گم شده بود.

- حریر؟ صدامو می شنوی؟ آره؟ اگه می شنوی سر تکون بده.

به شکل عجیبی تمام عضلاتم قفل کرده بودند، جوری که انگار هرگز قابلیت حرکت و یا انعطاف نداشتند.

تمام توانم را به کار بردم تا اینکه او نفسش را محکم بیرون فرستاد و سرم را در آغوش گرفت.

موفق شده بودم که سرم را تکان دهم؟!

- ببخشید! ببخشید. خوبی؟

بار دیگر تلاش کردم و اینبار خودم حرکت خفیف و آرام سرم را حس کردم و او سرش را میان دستش گرفت و برای چند دقیقه بی حرکت و حرفی در همان حال ماند.

دقیقه ها گذشتند و تا او مانند همیشه در سکوت و تنهایی فشاری که بر رویش بود را هضم کند و حرکت کرد.

کنار اولین سوپر مارکت متوقف شد و چند دقیقه بعد با کیسه‌ای خرید به ماشین برگشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴۶

#دل_آن_موسوی

در فلزی قوطی رانی را باز و ظرف خنک را به سمت لب‌هایم آورد.

- بیا حریر، یه ذره بخور. خوبی؟

فقط نگاهش کردم که قوطی فلزی را به لب‌هایم فشرد،
کمی از آن مایع شیرین در دهانم ریخت و نگران گونه‌ام را
نوازش کرد.

- قورت بده عزیز دلم. رنگت... گچ شدی. حریر خوبی؟

آن مایع جمع شده در دهانم را قورت دادم و همین باعث
شد لبخندی ناقص و کوتاه روی لبش ظاهر شود و باز هم
بطری را به سمتم بیاورد.

- آفرین! یه ذره دیگه بخور.

نگاه نگرانش باعث شد بطری را به سمت لب‌هایم ببرم و
خیالش را راحت کنم تا به رانندگی کردن ادامه دهد.
خوشحال بودم که نگرانی آنقدر کورش کرده که لرز بدنم
را ندید.

بازوهایم مانند روزهایی که در باشگاه زیاده روی می کردم می لرزید و دیگر تحمل نگه داشتن آن قوطی کوچک را هم نداشت.

در راه به سمتم برمی گشت و انگار که کودک بدغذایی را برای خوردن تشویق کند، مرا به خوردن شکلات های درون کیسه خرید دعوت کرد.

مقابل خانه مسعود ماشین را پارک کرد. به خاطر آوردم که گلدان گل زیبا و بزرگی که قرار بود برای تبریک عید خریده و به خانه مسعود و زیبا ببریم را به کل فراموش کرده بودیم.

کمکم کرد که از ماشین پیاده شوم و همان جا بود که فهمیدم پاهایم هم هنوز از شدت شوک می لرزیدند.

در آسانسور به او تکیه کردم تا تعادلم را حفظ کند. در تمام آن زمان او لب هایش را از شقیقه ام جدا نکرد، زیر لب، آرام و بی وقفه «ببخشید» را زمزمه کرد و مرا بوسید.

وقتی از آسانسور خارج شدیم علیسان را دیدم که با شوق در را باز کرده و به استقبالمان آمده بود.

برعکس همیشه معین با او مانند مردهای بزرگ رفتار نکرد، فقط روی موهای مواجش دست کشید و از کنارش گذشت.

وارد خانه شدم، اعضای خانواده‌اش به احترام حضور او برخاستند، هنوز حتی در جواب سلام و خوش آمد زیبا و مسعود، اولین نفراتی که با روی گشاده به سمتمان آمدند فرصت لبخند زدن را پیدا نکرده بودم که معین وسط سالن ایستاد.

با چشمانی که انگار از آن آتش می‌بارید به تک‌تک اعضای خانواده‌اش نگاه کرد.

در لحظه‌ای که هیچ کدامان انتظار نداشتیم گوشی‌اش را
روی میز بزرگ وسط سالن پذیرایی انداخت و پس از چند
ثانیه سکوت متعجب جمع، نعره زد:

- این چیه؟!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴۷

#دل_آن_موسوی

طلسم سکوتی که در خانه پیچیده بود پس از چند لحظه
شوک با صدای گریه حنا شکست.

کاظم، شوهر مستانه آرام و شوکه جلورفت و گوشی معین را از روی میز برداشت، به صفحه نمایش خیره ماند و بعد با نگاهی که ترس به وضوح در آن دیده میشد به معین نگاه کرد.

سکوتش به شکلی بود که هر کسی- او نمی شناخت فکر می کرد لب هایش بر هم دوخته اند.

همین کافی بود که باقی شوکه به او نزدیک شوند تا چیزی که در گوشی برادر بزرگشان بود ببینند. مامان پروین حنا را در آغوش گرفت و نگران به من و بعد معین نگاه کرد.

- چی شده معین؟

پوزخند تلخ همچون زهر معین با چشم های برافروخته اش همه چیز را عجیب و ترسناک کرد کرد.

آرام به سمت مادرش چرخید اما نگاهی به دیگر اعضای خانواده اش بود که آرام آرام با ترس برای دیدن علت هیولا شدن برادرشان کنار هم جمع می شدند.

صدایش پر از خشم اما به شکل ترسناکی آرام بود.

- چی شده؟! چرا از خودشون نمی پرسی مامان؟

تک تک آن ها را از نظر گذراند و ادامه داد:

- من و مامان نامحرم جمعتون بودیم؟

نگاه گیج مامان پروین همانطور که حنا را در آغوشش تکان می داد میان فرزندان که دو دسته شده بودند چرخید.
همه آن ها کنار هم و معینی که تنها مقابلشان ایستاده بود.

- یکی به من بگه چه خبره!

حتی می توانستم فک قفل شده او را از فاصله ای که داشتیم هم ببینم که منتظر به خواهرها، برادران و همسران آنها زل زده بود.

مامان پروین پس از آرام شدن حنا او را بر زمین گذاشت و رو به علیسان که وحشت زده به عمو معین اسطوره اش نگاه می کرد به حرف آمد:

- علی مامان! بیا حنا و نیکی و نیکا رو بیر اتاقت با هم اون برنامه کودکی که داشتین می دیدن رو ببینین تا ما بزرگا حرف بزنیم. بدو مادر.

نیکی و نیکا با عجله به حرف مادر بزرگشان گوش دادند و در حالی که هر کدام یکی از دستان کوچک دخترخاله شان را گرفتند به اتاق علیسان رفتند.

علیسانی که انگار نمی توانست آن عمو معین خشمگین و هیولا را هضم کند، کنی دیرتر از دختر عمه هایش با قدم های آهسته به اتاقش رفت و طبق دستور مادر بزرگشان در را بست.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴۸

#دل_آن_موسوی

پس از شنیده شدن صدای موزیک شروع انیمشین از اتاق علیسان، مامان پروین صحنه متوقف شده را به حرکت انداخت.

درست مانند من گیج و متعجب به فرزندانش نگاه کرد.
انگار فقط من و او بودیم که نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده.

جایی میان فاصله معین و دیگر فرزندانش ایستاد.

- حرف می زنم یا نه؟

معین در سکوت به آن ها چشم دوخته بود و من از سکوتش بیشتر می ترسیدم. هیولای سیاه معین و سکوت؟! ترسناک بود!

مامان پروین بی طاقت صدایش را برای اولین بار کمی بالا برد.

- مگه من با شما حرف نمی زنم؟ چی شده؟ چرا هیچ کدومتون لام تا کام حرف نمی زنم؟ کاظم؟ اون گوشی رو بده به من ببینم.

کاظم آرام دست دراز کرد تا گوشی را به مادرهمسرش بدهد اما میان راه مسعود گوشی را از دست او گرفت و با قدمی که جلو آمد بالاخره داوطلب شکستن آن سکوت شد:

- خب چی شده؟ مگه چیکار کردیم؟

مامان پروین جلو رفت اما مسعود بی توجه به او در چشم‌های معین زل زد.

- چون تو از بابا متنفری ما حق نداریم ببینیمش؟

احساس کردم برای ایستادن روی پاهایم به چیزی نیاز دارم که تکیه دهم وگرنه با چیزی که شنیده بودم و اتفاقی که از سر گذرانده بودیم همانجا پخش زمین می شدم.

مسعود قلدرانه و طلبکار جلوتر آمد.

- آره! پریشب همه مون با هم همراه بابا برای شام رفتیم رستوران. این عکس همون شبه. که چی؟

مامان پروین به فرزندانش نگاه کرد، انگار باورش نمی شد. دیدم که در چند ثانیه، آن طروات و شادی که در جمع فرزندانش داشت از چهره اش پر کشید و شکست اما هیچ نگفت.

معین قدمی جلورفت تا مقابل مسعود بایستد.

- خوبه! بابات بعد چند سال یادش اومده که بچه هم داره؟

بر کلمه «بابات» تاکید کرد تا نشان دهد فرید با او هیچ نسبتی ندارد، حداقل در کلمات!

دیگر خواهر برادرانش هیچ نمی گفتند، حتی دفاع نمی کردند یا عذرخواهی! انگار مسعود زبان آنها بود.

- اگه کینه شتری و مسخره تو از بابا نبود، اون از خیلی سال پیش کنارمون بود.

- دقیقاً از کی؟

مسعود فریاد زد: exchange

- از هر وقت! واسه تو که بد نشد، برای تو پدری نکرد ولی برای زنت سنگ تموم گذاشت. آخرشم همون دختر رو دو دستی آورد داد توی بغلت که ببخشیش. پس درت چیه؟

با صدای جیغ ماهو بر زمین نشستم و ناباور به معین خیره ماندم که به شکل ترسناکی مسعود را زیر مشت و لگدهای

خود گرفته بود و دیگران سعی داشتند آن ها را از هم جدا کنند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۴۹

#دل_آن_موسوی

فقط نگاهشان می کردم، به میعاد، وحید، کاظم و خسرو
که سعی داشتند معین را مسعود دور کنند.
به خواهرهایشان و زیبا که صدای بلند جیغ ترسیده شان
بچه ها را از اتاق بیرون آورده بود.
به مامان پروین که دورشان میچرخید و کاری از دستش بر
نمی آمد.

با کمک دیوار از روی سرامیک‌های خنک خانه برخاستم. مردها بالاخره موفق شده بودند آن‌ها از هم جدا کرده و هرکدام را به گوشه ای از سالن بکشانند. معین فریاد زد:

- دیگه درباره حریر این طور حرف نزن.

مسعود دست و پا می‌زد تا از میان دست‌های خسرو و وحید رها شود و مانند برادرش فریاد زد:

- چرا بهت بر می‌خوره؟ حقیقت اینه که بابا چند ساله که می‌خواست برگرده و تو نمی‌داشتی. کی بهت گفت جای ما تصمیم بگیری؟

- اون موقعی که باید بود، ولمون کرد. وقتی همه چیز رو درست کردم می‌خواست برگرده که چی بشه؟ که چی بگه؟

- این وسط تنها کسی که مشکل داره تویی! همه ما می‌خوایم بابا باشه، دیره؟ ما بخشیدیم و مشکلی نداریم.

معینی که کاظم و میعاد به سختی او را میان خود گرفته بودند قدمی به جلو برداشت.

- نبایدم مشکلی داشتی باشی، مشکلی نداری چون نداشتم از بی‌پدیری، از بی‌پشت و پناه بودن، از بدبختی چیزی بفهمی!

مسعود قصد نداشت این جنجالی که شروع کرده بود را تمام کند.

- چیکار کردی مگه؟ غرور خودت باعث شد کمک بابا رو رد کنی. غد بازی در آوردی و نداشتی شریکی که بابا واسه تولیدی فرستاده بود کار کنه. نداشتی مامان مغازه رو بفروشه.

معین ناباور سرتکان داد. انگار چیزهایی که می‌دید و می‌شنید را باور نمی‌کرد.

- اگر می‌داشتیم این کارها رو کنه الان اینجایی که ایستادی بودی؟ هرجا می‌رفتی همه برات تا کمر خم می‌شدن؟

مسعود بلند و پر حرص خندید. چشمانش انگار از کینه برق می‌زد. کینه؟! نسبت به معین من؟! معینی که از همه چیزش بخاطر آن‌ها گذشته بود؟

- تو هرکاری کردی واسه خودت کردی. واسه اینکه خودت آقای رئیس باشی. اگر کسی— برای ما تا کمر خم می‌شه واسه اینکه که تو رو می‌شناسن، نه ما رو.

معین لحظه‌ای سکوت کرد، انگار برای هضم چیزهایی که می‌شنید وقت لازم داشت.

شوکه و ناباور با صدایی که آرام شده بود خطاب به مسعود لب باز کرد:

- چی توی گوشت خونده که این جوری شدی؟ که این حرف‌ها رو می‌زنی؟

- حقیقتو!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵۰

#دل_آن_موسوی

در میان آن ناباوری بالاخره ماهو چند قدم پیش آمد و رو به رو به معین زمزمه کرد:

- داداش؟! چرا بهم نگفتی بابا برای جشن فارغ التحصیلیم اومده بود؟

نگاه پر درد معین در چشمان زیبای خواهرش که ارث خانوادگی‌شان بود خیره ماند. مسعود با پوزخندی به میان پرید:

- جواب بده معین خان!

مهرام خودش را کنار ماهور رساند، چشمانش از اشک لبالب بود و با صدایی که از بغض می‌لرزید زمزمه کرد:

- چرا به من نگفتی بابا برای بارداریم هدیه فرستاده بود؟ چرا نگفتی وقتی نیکی نیکا به دنیا اومدن بابا برای عیادت اومد بیمارستان؟ چرا بهمون نگفتی بابا برای تولد بچه‌ها کادو می‌فرستاد؟ چرا نگفتی برای اولین استیج میعاد اومده بود؟

دلم می‌خواست برای غم چشمان معین بمیرم. برای چیزی که در ذهن داشت و نمی‌توانست بگوید.

برای معینی پانزده ساله که درد داشت و از آن درد، در گوشه‌ای تاریک شخصیتش به خود می‌پیچید و هیچکس او را نمی‌فهمید.

همه نگاه‌ها منتظر به معین دوخته شده و سکوت عصبی کننده خانه عذاب‌آور بود.

می‌دانستم چقدر صحبت کردن در این باره برایش سخت است اما با این حال صدای گرفته‌اش را شنیدم:

- نخواستم آسیب ببینم. نمی‌خواستم بیاد و خیال کنه می‌تونه با چهارتا کادو تموم اون روزهایی که نبود رو جبران کنه.

سخت نفس کشید و ادامه داد:

- نخواستم فکر کنین هست و بخاطرمون برگشته ولی
چند ساعت بعدش دوباره ولمون کنه. نمی خواستم مثل
یه شیشه گرم و سرد بشین و بشکنین.
- یا شایدم می خواستی همیشه به تو وابسته باشیم؟

باورم نمی شد. این مسعود نانجیب را نمی شناختم و از همه
بیشتر سکوت خواهران و برادرانش که نشان از موافقتشان
داشت مرا زجر می داد، وای به حال معین...

برعکس انتظارم معین به آن ها نگاه کرد و لبخند زد.
لبخندی تلخ و پر درد.

- اونقدر سپر بلاتون بودم حتی تصویری از این چیزهایی که
گفتم ندارین.

- مگه ما ازت خواستیم؟

با تنه‌ای خودش را بند می‌عاد و کاظم رها کرد و آرام به سمت مادرش رفت، پیشانی‌اش را بوسید و با قدم‌های محکم نزدیک من شد.

شانه‌ام را گرفت و مرا به سوی در همراهی کرد، لحظه آخر نگاهی به خانواده‌اش انداخت و کمی دیر به سوال مسعود جواب داد:

- نه شما نخواستین. من بودم که اشتباه کردم.

صدای مسعود باری دیگر در خانه پیچید:

- بابا فرداشب برای خواستگار می‌عاد همراهمون می‌آد.

پاهای بی جانم به زمین چسبید. چه می شنیدم؟ اصلا چه خبر بود؟ معین هم مانند من شوکه بود که دستش بی حرکت بر دستگیره در ماند.

کمی بعد پوزخندی بر لبش نشست، انگار چیز مسخره‌ای شنیده باشد آرام سری تکان داد و با به پایین کشیدن دستگیره در را باز کرد تا از آن جا و آن آدم‌ها فرار کنیم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵۱

#دل_آن_موسوی

هوای ملایم فضای بیرون از خانه‌ای که داشت خفهام می‌کرد را نفس کشیدم، هنوز در چهارچوب در بودم که صدای مامان پروین به گوشم رسید:

- باباتون بیست و خرده‌ای سال پیش یه شب من و شیش تا بچه رو گذاشت به امون خدا و رفت پی هرچی که خودش می‌خواست. چند سال طول کشید که به خودم پیام و بفهمم چجوری باید خاکی که به سرم شده رو جمع کنم.

برگشتم و از لای در نیمه باز به آن‌ها نگاه کردم.

- حتی یه بار جلوی شماها از باباتون بد نگفتم که نکنه ته دلتون فکر کنین باباتون دوستتون نداشته و ولتون کرده.

معین آرام متوقف شد، نگاهش خیره مانده بود به سرامیک براق زیر پاهایش. نمی‌دانم صدای مادرش را می‌شنید یا نه!

شوک مانند یک ویروس که عملکرد کامپیوتری را از کار می اندازد تمام افکارش را به هم ریخته بود.

دستم که بر شانهاش نشست از جا پرید و همان لحظه مامان پروین ادامه داد:

- معین از همون شب شد مرد خونه، شد بابای تک تکتون، شد سایه سرم. اون خونه و غم و غصه و درد همه شماها رو به جون کشید، همه تون رو به چنگ و دندون کشید تا برسید به جایی که الان هستین.

صدایش سرزنشگر و توبیخ کننده بود.

- بعد تموم اون سال های سیاه، حالا که دارین توی خوشبختی غلت می زنین اینه دستت درد نکنه تون؟ ای

تف به این سینه که کاش بجاش سینه سگ می داشتم
توی دهن تون، شاید حداقل وفادار می شدین.

معین دستم را کشید اما من ماندم تا ادامه اش را بشنوم.
خودم نمی توانستم حرفی بزنم و می خواستم حداقل بشنوم
کسی از معینم دفاع می کند.

- تف به من و تربیت کردنم که شماها شدین نتیجه ش.
باباتون رو می خواهید؟ برید، مگه هیچوقت گفتم
دنبالش نرید؟ هیچکس جلوتون رو نگرفته. معینم
همه این داد و بیدادش از درده و گرنه که جلوتون رو
نمی گیره. اما این حرفای شما تنها دلیلش کور کاسه
بودنتونه. یه نگاه به خودتون بندازین. همه چیز رو
یادتون رفت؟

سکوت خانه ادامه پیدا کرد و معین آرام مانند کسی که در
حال خفه شدن است نامم را خواند:

- حریر! بریم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵۲

#دل_آن_موسوی

قدمی برداشتم اما صدای مامان پروین که با گریه حرفش را ادامه داد باعث شد باری دیگر متوقف شوم:

- اون بچه از لقمه دهن خودش زد و گذاشت توی دهن شماها. سنگینی کیسه‌هایی که روی دوشش می‌گرفت و می‌برد دستفروشی که جای باباتون خرج شما رو در بیاره تموم کتفش رو زخم می‌کرد. نصفه شب که می‌رسید خونه، خودش از توی آینه روی زخماش پماد

می زد که شماها نبینین و دلتون ریش نشه. نمی دونست
قراره وقتی آبها که از آسیاب افتاد، همین شماها
اینطور دل خودش رو ریش کنین.

اینبار معین در حالی که رگ گردنش برجسته شده بود
محکم دستم را میان انگشتانش فشرد، طوری که انگار
نمی توانست نفس بکشد نالید:

- حریر! بریم. لطفا!

چشمانش... وای از چشمانش...

کاش می توانستم همان جا برای چشمان که مانند کاسه ای
گل سرخ اصیل و زیبا شکسته و هزار تکه شده بود فریاد
بزنم.

کاش می شد برگردم و همه آنهایی که او را به ابن حال
انداخته بودند به آتش بکشم.

با دیدن حال چشم‌هایش تسلیم شدم و قدم به قصد
همراهیش‌اش برداشتم که کسی مانع بستن در شد.

دیدن مامان پروین که مانتو و کیفش را بر دست گرفته بود
باعث شد متعجب نگاهش کنم.

- صبر کنین. منم باهاتون می‌آم. اینجا دیگه جای من
نیست.

معین سخت زمزمه کرد:

- بمون مامان! تنهاشون نذار.

- باید تنها بمونن، گاهی باید تنهاشون بذاری.

پس از باز شدن در آسانسور معین کلافه و ناچار سر تکان
داد و منتظر ماند تا مادرش نیز همراه ما شود.

در آسانسور دیدمش که آرام و در حالی که سعی داشت دور از چشم من و مادرش باشد شانه و کتفش را میان انگشتانش فشرد.

به پارکینگ که رسیدیم جلو رفتم و مانع او شدم تا پشت فرمان بنشیند. نگاهش به من بود، انگار آنقدر در خودش دست و پا می زد که ساده ترین چیزها را هم متوجه نمی شد.

دست به سمتش دراز کردم و او به دست من خیره ماند، نفسی عمیق کشیدم تا خودم را کنترل کنم.

- م من را... را... ران...ن...

دستم را در میان انگشتانش گرفت.

- خوبم عزیز دلم.

دروغ می گفت، مثل همیشه تظاهر می کرد. می شناختمش!
به کتف و شانهاش چنگ می زد، پوست دستش را می کند
بعد می گفت خوبم!

ابروهایم را در هم کشیدم.

- مُ... مُ...معین!

با نفسی عمیق چشم بست. درد داشت؟

کلید را میان دستم گذاشت و خودش بروی صندلی شاگرد
نشست. نمی توانستم بگذارم در آن حال رانندگی کند و
یقیناً کار ناتمام عصر را اینبار تمام می کرد.

تمام مسیری که طی کردیم تا به خانه برسیم را در سکوت
گذراندیم.

مامان پروین به اصرار من و معین قانع شد تا تنها در خانه
نماند و شب را به خانه ما بیاید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵۳

#دل_آن_موسوی

پس از ورود به خانه کفش ها را جابجا و مامان پروین را به
داخل دعوت کردم.

معین آنقدر ساکت بود که گویی هرگز حتی یک کلمه از
میان لبهای بر هم نشسته اش خارج نشده.

سکوت خانه را با روشن کردن تلوزیون خفه و مامان پروین را به سمت اتاق معین راهنمایی کردم و بعد تنه‌ایش گذاشتم.

لباس‌هایم را عوض کردم اما در آن لحظه نمی‌دانستم باید چه کنم. باید نقش یک همسر را برای معین دلشکسته بازی کنم یا یک عروس که مادرشوهرش به خانه‌شان آمده؟

فرصتی برای تهیه شام نبود و غذا را از بیرون سفارش دادم. باور اینکه در سکوت خفه‌کننده خانه سه نفر حضور دارند مسخره بود.

صدای کشیده شدن قاشق و چنگال گاهی همدست صدای تلوزیون می‌شد تا در شکستن آن سکوت سنگین سهمی داشته باشد.

زیر چشمی به معین نگاه کردم، قاشق و چنگال در دستانش مانده و نگاهش خیره به غذای دست نخورده در بشقابش بود.

حرف‌هایی که شنید چنان برایش تکان دهنده بود که مانند زلزله تمام دنیایش را به هم ریخته و انگار این زلزله برایش آنقدر مهیب بود که به راحتی نمی‌توانست در میان آن آوار باورهایش حتی خود را پیدا کند.

مامان پروین در حالی که انگار دانه‌های برنج درون بشقابش را می‌شمرد آرام لب باز کرد:

- معین؟ یه لیوان آب می‌دی پسر؟

معین اما بی‌حرکت ماند. آنقدر در غار تنهایی خودش بود که صدای دنیای واقعی اطرافش را نمی‌شنید.

خواستم به جای معین خواسته مهمانمان را اجابت کنم
اما مامان با نگاه و اشاره ابرویش به من فهماند که
درخواستش صرفاً یک بهانه برای برگرداندن پسرش از
عالم هپروت به میز شام است.

با آرامش و بدون هیچ عجله‌ای باری دیگر نام او را خواند
و وقتی پسر- ارشدش به دنیای ما بازگشت خواسته‌اش را
تکرار کرد.

چشمان معین بر روی میز نسبتاً کوچکیمان دنبال لیوان‌هایی
گشت که درست جلوی چشمانش بودند. پس از آن که
لیوان را برداشت مامان پروین ادامه داد:

- کجایی مادر؟ هنوز درگیر اتفاقات خونه مسعودی؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵۴

#دل_آن_موسوی

معین دو دستش را در موهایش فرو برد و با بیرون فرستادن
نفس سنگینش سری به نشانه پاسخ مثبت در جواب
مادرش تکان داد.

مامان پروین جرعه ای آب نوشید و به پسرش نگاه کرد.

- ولشون کن. مسعود رو که می شناسی، خواسته دست
پیش رو بگیره که پس نیفته.

سکوت معین باعث شد مامان همان قاشق برنجی که از
ابتدا با پر و خالی کردنش بازی می کرد و مشغول بود در
دهان بگذارد و پس از چند ثانیه ادامه دهد:

- البته که تو هم اشتباه کردی مامان جان. نباید جاشون
تصمیم می گرفتی. همین کارت هم باعث شد که اونا فکر
کنن وای که معین باعث شد بابامون توی لحظات مهم
زندگیمون نباشه.
- اما مامان...

با همان آرامش به میان حرف معین آمد:

- هرچی بگی درسته! من می دونم که تو چیا دیدی و
کشیدی! اما اونا نمی دونن، خودت نداشتی که بدونن
واسه همینم هست که فکر می کنن که تو بهترین بابای
دنیا رو ازشون گرفتی.

برخلاف معین او کاملاً آرام بود و با همان آرامش ادامه
داد:

- با همه این ها تو حق نداشتی جاشون تصمیم بگیری. متوجه می شی معین؟ اگه می داشتی هدیه های بابات به دستشون برسه احتمالش خودشون می انداختن توی سطل آشغال. اما چون ندیدن و نداشتن، اون هم الان توی شرایط و وضعیت فعلی بابات، برای اینکه خودشون رو آرام کنن همه کاسه کوزه ها رو سر تو می شکنن.

دلم برای همسر-م آتش گرفت، اوپی که در سکوت باری دیگر خیره ماند به ظرف غذایش و وس از چند دقیقه با عذرخواهی ای برخاست و به سمت اتاق رفت.

اول مسیر اتاق خودش را در پیش گرفت اما با به خاطر آوردن شرایط راهش را به اتاق من کج کرد.

به کمک مامان پروین میز را جمع و شامی که تقریباً دست نخورده باقی مانده بود را جابجا کردیم.

برای هردویمان چای ریختم تا معینی که خود را در اتاق حبس کرده بود فرصت بیشتری برای تنهایی داشته باشد.

قند و خرما را وسط میز گذاشتم و مقابلش نشستم. با لبخندی غمگین نگاهم کرد و دستم را گرفت.

نگاهش به در اتاق من بود، انگار قصد داشت مطمئن شود که معین سر نمی‌رسد و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد.

- تموم زندگیم فکر می‌کردم هیچوقت نمی‌تونم فرید رو ببخشم. نگاه در و همسایه، بزرگ کردن بچه‌های قد و نیم‌قد، درد روی شونه معینم. خواستگاریاشون همه و همه باعث می‌شد حجم کینه‌م نسبت به فرید بیشتر و بیشتر بشه.

به یاد آن روزهایش لبخندی تلخ بر لب نشاند.

- فکر می کردم قرار نیست هیچوقت حلالش کنم اما حالا، هربار که تو رو کنار معین می بینم احساس می کنم تموم اون گندهایی که زد رو با این کارش جبران کرد. معین بدون تو هیچوقت نمی تونست خوشبخت باشه حریر.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵۵

#دل_آن_موسوی

نگاهم به چروک دور چشمانش بود و مادرانه دستم را نوازش کرد.

- توی چهل سالی که این بچه جلوی چشمام بود و مثل
شمع می سوخت، هیچوقت به اندازه‌ای که کنار توئه
آروم ندیدمش، حتی توی این شرایط!

تلخ خندید و سر تکان داد.

- دنیا خیلی عجیبه مادر! یه زمانی کارم از صبح تا شب
نفرین و لعنت به لاله بیچاره و از همه جا بی خبر بود،
اما الان از سپیده صبح تا تاریکی شب دعا می کنم خدا
دختریکی یه دونه‌ش رو برای اون و دل پسر- من در پناه
خودش نگه داره.

اشکی که از چشمانش جاری شده بود را سریع پاک کرد.

- دختر قشنگم! چشمای معین من داشت فریاد می زد که
داره از درد خفه می شه. حواست بهش باشه. معین
خیلی درد کشید، خیلی سختی کشید، توی جوونی پیر

شد. تو جواب تموم دعا‌های من برای معینی. می‌بینم
که خدا تو رو واسه زخمای معین آفریده.

چای هردویمان سرد شد و از دهن افتاد، چای دیگری
ریختم و چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که برایش در
اتاق معین تشکی پهن کردم تا بخوابد و چراغ‌های خانه را
خاموش کردم.

می‌دانستم معین ناهار نخورده، حتی یک قاشق از غذای
شام هم در دهان نگذاشته بود. تکه‌ای از کباب شام را
برایش برایش لقمه کرده و به اتاق رفتم و در را پشت سرم
بستم.

کنار پنجره، به شهر ساکت نگاه می‌کرد و با دست کتفش
را محکم میان انگشتانش می‌فشرد.

به سمتش رفتم و دست بر شانهاش گذاشتم که شوکه شد
و جا خورد. هروقت ذهنش خیلی درگیر بود با کوچکترین

عاملی از جا می پرید، انگار که درکش از اتفاقات پیرامونش
را از دست می داد.

- د... درد... داری؟

بی آنکه لب از لب باز کند سری به نشانه مثبت تکان داد.
دستش را گرفتم و او را به سمت تخت کشاندم. مطیعانه
بدون حرفی همراهم آمد و لبه تخت نشست.

لقمه را به دستش دادم و قبل از اعتراضش با اخم و چشم
غره برایش خط و نشان کشیدم!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵۶

#دل_آن_موسوی

به سمت میز آرایش رفتم و حین گشتن در کشو صدای گرفته و آرام اعتراض به گوشم رسید:

- حریر می...

شاکي به سمتش برگشتم.

- م... م. معین. ما... ما... مامان پ پروین خوابه.

باری دیگر وسایل درون کشو را گشتم و با پیدا کردن پمادی که برای درد گردنش بود به سمتش برگشتم.

دست به سمت تیشرتش بردم و همین که خواست مخالفت کند با اخم نگاهش کردم، کوتاه آمد و همراهی ام کرد تا لباس را از تنش در بیاورم.

پشتش بر روی تخت نشستم و قبل از آن انگشتان ژلی شده را بر عضله دردناکش بمالم نگاهم خیره ماند بر رد باقی مانده از یک زخم قدیمی و حرف مامان پروین در ذهنم تکرار شد:

«سنگینی کیسه‌هایی که روی دوشش می‌گرفت و می‌برد دستفروشی که جای باباتون خرج شما رو در بیاره تموم کتفش رو زخم می‌کرد. نصفه شب که می‌رسید خونه، خودش از توی آینه روی زخماش پماد می‌زد که شماها نبینین و دلتون ریش نشه.»

انگشتم را نرم و با احتیاط بر جای زخم‌ها قدیمی کشیدم، انگار که زخمی تازه بود احتمال خونریزی داشت.

اشک در چشمانم جوشید. چگونه توانسته بودند دردهایش را نبینند. چطور می‌توانستند اینقدر بی‌چشم و رو باشند؟

سر جلو بردم و لب‌هایم را بر روی رد زخم‌ها گذاشتم،
حبس شدن نفسش را حس کردم و آرام عقب کشیدم.

کتف و شانه‌اش را ماساژ دادم درحالی که می‌دانستم درد او
با این‌ها خوب نخواهد شد.

کارم که تمام شد انتظار داشتم لباسش را بپوشد و از اتاق
بیرون برود اما بجایش آرام به پشت خوابید و سرش را در
بر روی پایم گذاشت.

هرگز او را اینگونه بی‌پناه و آسیب دیده ندیده بودم.

- من هیچوقت روشن دست بلند نکرده بودم.

میان موهای جوگندی اش دست کشیدم تا با خیال راحت
ادامه دهد.

- زدمش نه بخاطر اینکه پنهونی با بابا در ارتباط بود، نه
واسه اینکه رفتن دیدنش، نه!

نفسش را سخت بیرون فرستاد و ادامه داد:

- زدمش چون حق نداشت درباره تو اونطور حرف بزنه.

خم شدم و پیشانی‌ش را بوسیدم. می‌دیدم که چقدر حرف
زدن برایش سخت است و با این حال باز هم می‌خواست
با من حرف بزند.

- نمی‌دونم کجای راه رو اشتباه رفتم. من هیچی براشون
کم نذاشتم، حتی یه روز رو برای خودم زندگی نکردم!
حریر من...

دستم را در دست گرفت و اینبار او برایم نوشت:

- من. خیلی. خسته‌م.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵۷

#دل_آن_موسوی

قطره اشکم که بر صورتش چکید چشم بست و سکوت کرد.

فکر کردم مانند همیشه می‌خواهد فرار کند اما انگار شوک آنقدر او را در خود شکسته بود که عادت‌هایش را هم به خاطر نمی‌آورد.

-ذاون اوایل که می رفتم پیش دکتر، یه بار بهم گفت «این اشتباهه که تو فکر می کنی وظیفته به همه کمک کنی، مشکلات رو از سر راهشون برداری، نجاتشون بدی. گفت باید بذاری خواهرها و برادرات درد رو برو شدن با مشکلات رو تجربه کنن.» اما من قبول نکردم.

گونه اش را نوازش کردم و به سختی جلوی خودم را گرفتم تا اشک هایی که راه خود را پیدا کرده بودند با صدای هق هق همراه نشوند.

- بهش گفتم نه نمی شه! نمی تونم ولشون کنم گفت بخاطر اونا داری خودت رو غرق می کنی. گفتم اونا دلیل من برای غرق نشدن. در جوابم یه چیزی بهم گفت که مغزم سوت کشید، حتی نمی خواستم حرفش رو برای یه لحظه باور کنم...

سخت نفس کشید و داشت دست و پا می زد تا خفه نشود.
می ترسیدم دهان باز کنم و صدای بلند گریه ام سکوت
خانه را در هم بشکند.

- دکتر بهم گفت وقتی بخاطر یکی بیش از اندازه خودت
رو نادیده می گیری یه روزی برمیگردیم و می بینی اون ها
دارن برای خواسته هاشون تو رو غرق می کنن.

دستش را در دستم گرفتم. ردی روی استخوان انگشتانش
قلبم را زیر و رو کرد.

دیده بودم که حتی در همان عصبانیت هم چندین بار
مشتش را کنار صورت مسعود بر زمین کوبیده بود تا به
برادرش آسیبی نزنند.

حتی هیولای سیاه و ترسناک درون او نیز قلبش برای
خواهر و برادرانش می تپید. حاضر بود چنین بلایی سر

دست خودش بیاورد اما آسیبی به مسعود مانده زیر دست و پایش وارد نکند.

از تمام خشمش همان سیلی ای که نتوانسته بود کنترل کند سهم مسعود شد.

لب‌هایم را بر زخم روی دستش نشاندم اما او در عالمی دیگر سیر می‌کرد، جایی که نه درد را می‌فهمید نه اتفاقات اطرافش را.

چشم باز کرد و نشست، کمی چرخید تا به چشم‌هایم نگاه کند و انگار که چیزی عجیب و غیرقابل باوری دیده آرام زمزمه کرد:

- هیچ‌کدومشون هیچی نگفتن. اونا... با مسعود موافق بودن!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵۸

#دل آن_موسوی

ناباور و گیج دست در موهایش فرو برد و تکرار کرد:

- موافق بودن حریر!

صورتش را در دست گرفتم تا به خودش بیاید. اما قبل از آن که بتوانم چیزی بگویم با لحنی زار از من سوال پرسید:

- اونا غرقم کردن؟! @Vip Roman

التماس در صدایش که انگار از من درخواست داشت تا به او بگویم که اشتباه برداشت کرده.

هیچ اشتباهی که در کار نبود! آن‌ها او را غرق کرده بودند، با چیزی که دیده بودم و یادآوری پچ‌پچ‌های شب چهارشنبه سوری برایم واضح و روشن بود که برنامه غرق کردن معین از مدت‌ها پیش طراحی شده.

طاقت نداشتم که زیر نگاه منتظرش بمانم و برای فرار از آن چشم‌های پر حرف سرش را در آغوش گرفتم و به سینه‌ام فشردم.

مرد خسته و شکسته من! چرا دنیا با او سر سازش نداشت؟!

/*

/*

کت و شلوار قهوه ای کاور کشیده اش را از کمد بیرون آورده و در تنش تصور کردم.

- این قهوه‌ایه هم قشنگه!

- نه!

کت و شلوارهایش را مانند صفحات یک دفتر ورق زدم و کلافه از لجبازی اش رنگ دیگری را از کمد بیرون کشیدم.

- زغالیه هم خیلی خوبه.

- نه!

- طوسی‌ه چطور؟

- نه!

- نوک مدادیه؟

- نه!

- پس این طوسی آبیہ رو بپوش. خیلی بہت می آد.
- حریر جان! شما اصلا متوجہ حرف های من می شی؟
گفتم ما بہ اون مراسم نمی ریم.

با اخم بہ سمت گوشی روی میز برگشتم و پس از خارج
کردنش از روی اسپیکر کنار گوشم گرفتم.

- معین! خواستگاری رو نرفتیم گفتم نظر خودتہ، بلہ برون
نرفتیم گفتم ہر جور صلاح می دونی، اما این دیگہ جشن
نامزدیہ! نمی شه کہ نباشیم.

- می آم خونہ صحبت می کنیم عزیزم.
- من در این مورد با شما هیچ صحبتی ندارم آقای
بداخلاق.

- حریر جان!

کت و شلوارهایی کہ از کمد بیرون آورده بودم را بہ ترتیبی
کہ خودش چیدہ بود در کمد چیدم.

- همین که گفتم. کجایی؟ مگه نگفتی واسه شام می آیی خونه؟

- تا یه ساعت دیگه خونه می عزیزم.

از طرز صحبتش متوجه شدم که کسی. همراهش است. بیش از این به او پیله نکردم و با قطع تماس خودم را روی تخت رها کردم و به سقف اتاق خیره ماندم.

دیدن روی لجباز معین یکی از بخش های شخصیتش بود که همه را شوکه کرد.

دو هفته از شب خواستگاری میعاد می گذشت، خواستگاری را نرفت اما خودش مادرش را راضی کرد که برای خواستگاری همراه آنها برود.

در هیچ کدام از مراسم ها شرکت نکرد، حتی در شرکت هم یک کلمه با خواهران و برادرانش صحبت نمی کرد و طی دو هفته ای که گذشت به طرز عجیب و مشکوکی در حال انجام کارهایی بود که حتی برای من هم توضیح نمی داد...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۵۹

#دل_آن_موسوی

نمی دانستم باید چه کنم. معین آن روزها ساکت تر از همیشه بود، آرام و در سکوت با گوشی و لپ تاپش خودش را در اتاق حبس میکرد.

بیشتر وقت ها صدای صحبتش با شخصی را می شنیدم اما برای فهمیدن حرف هایش کنجکاوی نمی کردم، دلم نمی خواست به حریمش تجاوز کنم و برای شنیدن حرف هایش یواشکی گوش بایستم.

تنها نکته مثبت آن روزها این بود که جلسات تراپی اش را پیگیرانه تر از قبل دنبال می کرد. انگار صحبت کردن با آن بابانوئل مهربانی که با حوصله به حرف هایش گوش می داد او را آرام می کرد.

آن گاردی که اوایل نسبت به این جلسات داشت کاملاً شکسته بود و احساس می کردم برای هر جلسه ثانیه شماری می کند تا برای کسی بی هیچ ترسی از احساساتش بگوید و آن شخص برای مواجهه با آن احساس و افکاری که درگیرش کرده بودند راهنمایی اش کند.

سر چرخاندم و به لباسی که نگین دوزی هایش روز قبل تمام شده بود چشم دوختم.

نمی دانستم چطور باید معین را قانع کنم. دوست نداشتم
تحت فشار بگذارمش اما...
ما باید به آن مراسم می رفتیم.

نمی خواستم معین خیلی راحت کنار برود و عرصه را برای
تازیدن های یاغی گرانه مسعود هموار کند.

خواهران و برادرانش باید می دانستند که معین همچنان
هست، محکم تر و قوی تر از قبل، چه آن ها فرید را
می بخشیدند چه نه!

آن ها باید می دانستند که بود و نبود فرید تاثیری در قدرت
معین که آن ها به واسطه او بالا کشیده شده بودند ندارد.

با یادآوری فرید آرام روی تخت نشسته و زانوهایم را در
آغوش گرفتم.

پس از آن شب نحس به دیدن مامان رفته بودم، حسابی از دست او شاکی و دلگیر بودم که جریان دیدار فرید با فرزنداناش را به من نگفته اما او خودش هم از چیزی خبر نداشت.

مامان موضوع دیدار آن‌ها در رستوران و صرف شام را برای اولین بار از من شنیده بود و می‌گفت فرید آن شب به او نگفته بود که با چه کسانی قرار شام داد. مامان هم فکر کرده بود که احتمالاً از همان قرارهای شامی است که در نهایت منجر به مراودات بیشتر در زمینه کاری می‌شود.

دیدن لاله پژمرده قلبم را فشرده می‌کرد انگار قلبم اناری باشد که به قصد گرفته شدن آخرین عصاره‌هایش بی‌رحمانه چلانده می‌شود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۶۰

#دل_آن_موسوی

مسخره بود که احساس می کردم مامان از بعد ماجرای من و معین از فرید و کارهایش خسته شده اما اوضاع و شرایط نابه سامان فرید او را مجبور به سکوت و ادامه دادن کرده.

به سمت لباسم که با آویز لباس از در کمد آویزان شده بود رفتم.

لباسی که خیلی با عجله و طی یک روز از روی یک مدل ژورنالی دوخته بودم را دوست داشتم.

دستی بر خنکای پارچه ساتن اش کشیدم و لبخند زدم، درست همرنگ موهایم بود.

تماس مامان پروین باعث شد همانطور که با او صحبت می کردم و اطمینان می دادم که معین را به راضی می کنم که به جشن برویم میز شام را بچینم و منتظر معین بمانم.

من نمی گذاشتم هرچه که برای زندگی ام و آرامش معین رشته بودم را پنبه کنند.

روز بعد در حالی که میز آرایشم از انواع لوازم آرایشی- پر شده بود، حین کشیدن براش در پلت رژگونه یواشکی او را زیر نظر گرفتم.

مانند پسر- بچه های تخس که مجبور به اطاعت از مادرشان شده اند الکی با کراواتش درگیر بود و حرصش را سر آن تکه پارچه بیچاره با الکی و بارها باز و بسته کردنش خالی کرد.

لبخندم را خوردم و براش را آرام روی گونه. ام کشیدم و خودم را آینه چک کردم. همه چیز عالی به نظر می رسید.

- معین جان؟ کادوی پریزاد رو برداشتی؟

- آره، توی کیفمه.

از پشت میز برخاستم و به سمتش رفتم که در فضایی کوچک میان اتاق هایمان ایستاده بود.

آرام دستش را پس زدم و خودم از نوکراواتش را بستم تا کمتر با آن درگیر باشد و دستی بر سرشانه کتش کشیدم.

کت و شلوار کلاسیک قهوه ای که برایش انتخاب کرده بودم آنقدر زیبا در تنش نشسته بود که مانند دختر بچه ها از اینکه او همسر من است ذوق کردم.

لبخندم باعث شد با همان اخمی که از سر لجبازی بر
پیشانی اش نشسته بود نگاهم کند، بر پنجه ایستادم و
لب‌های سرخم را روی گونه اش نشاندم.

- خوشحال می‌شم وقتی که بدون من بیرونی این اخم
رو داشته باشی تا کسی- خیال نزدیک شدن بهت به
سرش نزنه، اما وقتی پیش منی معینی که چشم‌اش از
شیطنت برق می‌زنه رو ترجیح می‌دم آقای بداخلاق.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۱_۴

#دل_آن_موسوی

چشم‌انش خندید اما لب‌هایش نه!

- الان هم تا تو رژم رو از روی صورتت پاک کنی منم لباسم رو می پوشم. البته اگه پاکش نکنی هم من مشکلی ندارم.

اینبار به سختی جلوی نشستن لبخند روی لبهایش را گرفت اما آنقدری که لازم بود موفق نشد.

به اتاق برگشتم و با عجله لباس و کفشم را پوشیدم و صدایش کردم:

- معین؟ می آیی کمکم پشت لباس رو ببندی؟

انگار همان جا ایستاده بود که به محض خواندن نامش وارد اتاق شد. با قدمهای آرام پشت سرم قرار گرفت و بندینکهای ضربندری پشت لباسم را بست.

گردنبند نیم ستی که خودش در عروسیمان به عنوان زیر
لفظی به من داده بود را به دستش دادم.

- اینم لطفا ببند عشقم. گوشواره رو گذاشتم اما
گردنبند رو نتونستم ببندم.

گردنبند را گرفت و چند ثانیه انگشتان گرمش کمی پشت
گردن برهنه ام بازی کرد تا اینکه گردنبند ظریف و تک
نگین را بست و لبهای گرمش آرام بر شانه ام نشست.

لبخندی پرشیطننت بر لبم نشست و به سمتش برگشتم.
نگاهش از چشمانم آرام پایین آمد، از لبها و گردنم
گذشت بر قفسه سینه ام متوقف شد.

آب دهانش را به سختی قورت داد و تلاش کرد تا نگاهش
را به چشمانم برگردانند اما نیمه راه شکست می خورد.

- این... لباست...

- قشنگه؟

- خیلی! خیلی زیاد! فقط اینکه... همینه؟

خودم را به آن راه زده و چرخی زدم.

- آره. نخواستم خیلی شلوغ باشه.

- نه! منظور اینه که... خب...

درستی بر لبها و بعد ته ریشش کشید. همین دستپاچه بودنش را میخواستم، همین که نمی توانست چشمهایش را از مدل لباس که برجستگیهای بالاتنه ام را به خوبی نمایش می داد بگیرد.

کلافه ادامه داد:

- عزیزم من...

نفسش را محکم بیرون فرستاد. چشمانش را بست و پس از چند ثانیه آن دریچه‌های جادویی روحش را در چشمانش باز کرد.

- عزیز دلم من اصلا خوشم نمی‌آد استقلال و نظر فردیت روزیر سوال بیرم و دوست دارم جوری بگردی که دلت می‌خواد، اما مراسم مختلطه، با اینکه لباس خیلی خیلی قشنگه ولی بالاتنه‌ش زیادی بازه حریر جان.

بی‌پروا در چشمانش خیره و قدمی نزدیکش شدم.

- و خب؟! مشککش چیه؟

عصبی و متعجب نگاهم کرد اما پس از چند ثانیه چشمانش خندید، انگار فهمیده بود که قصد دارم سر به سرش بگذارم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۶۲

#دل_آن_موسوی

دستش دور کمرم پیچید، خیلی ناگهانی مرا به سمت خود کشید که در آغوشش افتادم و خیره در چشمانم جواب داد:

- مشکش اینه منی که شوهرتم دارم به این فکر می کنم که چقدر راحت می شه او سینه های سفیدت رو کبود کرد....

کمی چشمانش ترسناک شد و ران پایم در دستش فشرده شد.

- و ابداً دلم نمی‌خواد کسی— حتی یه لحظه چیزهایی که توی سر من داره می‌گذره رو نسبت به تو داشته باشه.

انتظار اینکه تا این حد پیش برود را نداشتم، فقط می‌خواستم سر به سرش بگذارم. یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- توی این مدت فهمیدم تو منو از خودم هم بهتر می‌شناسی، منم تو رو خیلی خوب می‌شناسم. پس مطمئنم یه چیزی واسه روی لباس آماده کردی چون خودتم دوست نداری چنین چیزی رو توی جمع مختلطی که خیلی ها رو نمی‌شناسی بپوشی.

سرش را در گردنم فرو برد و پس از چندین بوسه آرام کنار گوشم زمزمه وار ادامه داد:

- حالا هم بجای قلقلک دادن اون رگ خطرناک من، بدو برو اونی که برای روی لباس در نظرگرفتی رو بپوش تا بریم وگرنه یه کاری می کنم تا چند هفته مجبور بشی— همه جا یقه اسکی بپوشی.

با لبخند در چشم هایم نگاه کرد.

- اگر هم نظرت به نرفته که باید بگم من الان خیلی بیشتر از چند دقیقه پیش بابت موندن و نرفتن مشتاقم. برنامه های بهتری دارم.

آرام خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و قبل از آن که از او دور شوم باری دیگر دستم را کشید تا دوباره میان بازوانش برگردم.

- می گم...

چشمانش از شیطنت درخشیدند.

- اگه رژت رو خراب کنم می تونی دوباره بزنی یا باید از اول آرایش کنی؟

سریع از حصار دستانش فرار کردم که بلند خندید و بیخیال و قدم زنان به سمت در اتاق رفت.

دست روی قلبم گذاشتم و آرام و بی صدا خندیدم. این رویش و حرف هایی که بی پرده به زبان می آورد هرگز برایم عادی نمی شد.

نیم شنلی که برای لباس دخته بودم را در کیف گذاشته و پس از پوشیدن روپوش با معین از خانه خارج شدیم.

مامان پروین گفت خانواده پریزاده نظرشان این بود که جشن نامزدی را خیلی شلوغ و پرسر و صدا نباشد و به جایش اگر همه چیز به خیر و خوشی پیش رفت جشن عقدشان را جشنی بزرگ و مجلل برگزار کنند.

مراسم نامزدی را در همان ویلای خانوادگیشان برگزار کردند.

درست مانند یک مهمان غریبه دیرتر از اعضای خانواده رسیدیم. معین بجز یک سلامی سرد بی مخاطب هیچ مکالمه دیگری با خواهر و برادرانش نداشت.

میعاد با دیدنمان ناباور لبخند زد، انگار از آمدن معین به مراسمش کاملاً ناامید شده بود.

با چشمانی که بخاطر دیدن برادر بزرگش می درخشید به سمتمان آمد اما معین فقط برای آبروداری سرد او را در

آغوش کشید و در نهایت با وجود تمام مخالفت های من یکی از دورترین صندلی ها را برای نشستن انتخاب کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۳_۴

#دل_آن_موسوی

برای در آوردن روپوش به اتاقی رفتم و درست وقتی که قصد بیرون آمدن داشتم مامان پروین وارد اتاق شد.

با دیدنم لبخندی عمیق بر چهره اش نشست و مرا در آغوش گرفت. تمام تنش و ترسی که از روبرویی معین با خانواده اش داشتم را با بوسه ای بر گونه ام و تعریف هایش شست و بر آب داد.

- دستت درد نکنه، فکر نمی کردم راضی بشه بیاد.

چتری های بلندم را مرتب کرده و نفسم را سخت بیرون فرستادم.

- وای مامان! عین بچه ها لج کرده. سه روز روی مغزش کار کردم تا قبول کرد بیاد، تا همین الانم دست از لجبازی برنداشته، رفته دورترین میز رو انتخاب کرده و نشسته.

مامان پروین لبخند زد و دستم را فشرد.

- اشکال نداره مادر، مهم اینه که هست، تو چیزی نگو. دلم نمی خواد از تو هم فراری بشه.

آرام سر تکان دادم و با هم به سالن برگشتیم و کنار معین که با اخم منتظر من بود نشستم.

پریزاد زیباتر از همیشه و خوشحال کنار میعاد به همه لبخند می زد و هربار نگاهش به سمت من و معین می افتاد با ذوقی دوست داشتنی آرام برایمان دست تکان می داد.

صندلی ام را در نزدیک ترین حالت به او قرار دادم تا صدایم از میان همه موزیک به گوشش برسد.

- معین می شه اخمات رو باز کنی؟

گوشی موبایل را پایین آورد و به من نگاه کرد.

- اخم نکردم، فقط حوصله ندارم.

دستش را گرفتم و حین بازی با انگشتان بلند و مردانه‌اش،
در چشمان کشیده و زیبایش نگاه کردم.

- می‌آی بریم برقصریم؟

- نه.

بادم خالی شد. او واقعاً سر لج داشت.

به چشم‌های خیره به میزش خندیدم و همانطور که با
حلقه ازدواجمان در انگشتش بازی کردم سرم را به بازویش
تکیه دادم.

باید به او باور می‌دادم که من در تیم او هستم.

- پس دوست داری چیکار کنیم؟

- بریم خونه.

احساس کردم چیزی نمانده که مانند کودکان پا به زمین بکوبد. او واقعاً بودن در آن جا را نمی خواست.

- منم خونه رو ترجیح می دم.

انگار قصد داشت متوجه شود که حقیقت را می گویم،
موشکافانه به چهره ام رل زد. لبخند زدم و ادامه دادم:

- برام ژامبون دودی و چیپس سرکه ای می خریدی و ادامه
اون سریال جدید رو می دیدیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

چشمانش از شیطننت درخشید و با کشیدن زبان روی لب‌های خشکش پاسخ داد.

- ولی من رسیدگی به موضوعی که قبل اومدن درگیرش بودیم رو ترجیح می‌دم.

ضربه آرامی به پهلویش زدم و قبل اینکه چیزی بگویم با پیش آمدن خانواده پریزاد از جا برخاستیم.

پس از سلام تبریک و معرفی معین به دیگر مهمان ها توسط پدر پریزاد و دعوت از ما برای نشستن سر میزی نزدیک‌تر به اجبار جابجا شدیم.

باقی شب را معین به اجبار حضور خانواده پریزاد و نشستن مامان پروین کنار ما، کمی گرم‌تر برخورد کرد اما کماکان با خواهران و برادرانش هیچ حرفی نمیزد.

با این حال مامان پروین همین حضور ساکت و سرد او را به نبودنش ترجیح می داد.

حضور فرید بر سر میز خانواده اش شدیداً او را عصبی کرده بود، پاهایش که بی قفه بر زمین ضرب می زد گواه کاملی بر حدسم بود.

فرید ضعیف و شکننده در جمع فرزندان نشسته بود و آن ها انگار که جواهری میان خودشان دارند تمام حواسشان پی او می گشت.

سعی داشتم حواس معین از آن ها پرت کنم اما چشمان غمگینش که گاهی به جمعشان خیره می ماند خیلی سخت از آن ها جدا می شد.

مسخره بود که احساس کردم دلش می‌خواد میان آنها باشد، جای مستان برای پدرش موز را تکه‌تکه کند، از پرسنل پذیرایی بخواهد برای پدرش آب گرم بیاورند و...

من می‌دانستم معین بیش از همه فرزندان فرید «بابایی» است.

دکتر گفته بود کینه‌ای که او از پدرش دارد همان علاقه و عشق بیش از حدی است که ناگهان بر سرش آوار شده.

معین چیزی از چندین مدل شام مفصلی که برای جشن نامزدی خانوادگی در نظر گرفته بودند نخورد، بیشتر با غذایش بازی و آن را تکه تکه کرد.

دلم نمی‌خواست بیش از این باور از دست داده‌اش را مقابل چشمانش ببیند و خودخوری کند پس از زیر میز دستش را گرفتم، نگاهش که به سمت من برگشت سرم را نزدیک و زیر گوشش زمزمه کردم:

- می خوای بریم؟

آنقدر مغرور بود که اگر احساس می کرد ضعفش را دیده ام
برای اینکه بگوید دیدن آن ها اصلا اذیتش نمی کند
مقاومت می کرد پس خودم را بهانه کردم:

- سرم از صدای آهنگ درد گرفت.

نگاهش به سمت میز خانواده اش برگشت، هربار که به
آن ها، خنده هایشان و جمع گرمی که انگار فرید هرگز
رهایشان نکرده بود می نگریست چیزی در او ترک می خورد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۷۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

سریع نگاهش را به چشم‌های من دوخت، سر تکان داد و بدون آن که فرصتی دهد رو به مادرش کرد.

- مامان! حریر سرش خیلی درد می‌کنه، جشن هم که دیگه تموم شد ما دیگه می‌ریم.

مامان پروین شوکه به او که با عجله برخاسته و در حال بستن دکمه کتش بود نگاه کرد.

انگار خوب می‌دانست که چه چیزی آرامش پسر ارشدش را می‌گزد که مخالفتی نکرد.

با همراهی‌اش به سمت جایگاهی که برای نشستن پریزاد و میعاد درست کرده بودند رفتیم. نگاه خندان میعاد با دیدن برادرش متعجب شد و مانند همیشه به احترام او برخاست.

- ! چرا پا شدین داداش؟

به او نگاه کرد اما بدون به زبان آوردن جوابی چشمانش را به سمت پریزاد کشاند. دست در جیبش فرو برد، جعبه مخمل را بیرون آورد و آن به سمت من گرفت تا به پریزاد بدهم.

نگاه سردی که به میعاد داشت برای پریزاد تبدیل به لبخندی مهربان و حامی شد.

- تبریک می گم پری جان. خوشبخت باشین عزیزم.

پریزاد مرا در آغوش گرفت و بعد جعبه را با ذوق باز کرد.

با دیدن نیم ست ظریفی از طلا و یاقوت‌های تراش خورده
آبی رنگ که برایش انتخاب کرده بودیم چشمانش از اشک
پر شد و با پس زدن اشک‌هایش آرام لب گشود.

- مرسی! خیلی خیلی ممنونم. من... من همیشه دوست
داشتم مثل میعاد و بقیه بهتون بگم «داداش معین»
یعنی...

میان گریه لبخندی شیرین زد و ادامه داد:

- یعنی از این به بعد داداش منم هستین؟

با احساس جلورفت و معین برادرانه او را در آغوش کشید.
روی موهایش، جایی نزدیک به تاج گل زیبایش را بوسید و
در همین حین به در چشم‌های میعاد نگاه کرد.

- از برادر بودن برای همخون خودم خیری ندیدم. ببینم
تو چه گلی به سرم می زنی عروس خانوم.

پریزاد با خنده ای شیرین از آغوشش بیرون آمد و
اشک هایش را پاک کرد.

- وقتی گفتن مریض شدین و برای خواستگاری و بله
برون نبودین واقعا دلم می خواست گریه کنم. همه ش
می گفتم نکنه منو دوست ندارین و با این ازدواج
مخالفین که نمی آین و میعاد داره بهم دروغ می گه که
مریضین. حتی حرفای حریر جون هم آرومم نمی کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۶۶

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

با پایان جمله اش بازوی میعاد را در آغوش گرفت و
شانه هایش را با ذوق بامزه بالا داد.

- ولی امشب خیلی خوشحالم که اومدین. واقعا حس
کردم داداش دارم.

واضح بود که چطور نبودن معین را توجیه کرده بودند،
حتی من هم مجبور شده بودم با موجی که آنها راه
انداخته بودند سواری کنم تا پریزاد را از نگرانی در بیاورم.

از پیگیری خانواده پریزاد درباره احوال معین مشخص بود
که همگی این دروغ پیش پا افتاده آنها را باور کرده اند.

همین که چند قدم از آن ها دور شدیم صدای میعاد را شنیدم که عروسش را در جایگاه تنها گذاشت و با قدم های بلند به سمت ما آمد.

چند بار نام برادرش را خواند و در آخر برای متوقف کردن معین که بی توجه به او مرا به سمت اتاق خواب همراهی می کرد بازویش را گرفت.

- داداش! صبر کن. می خوام باهات صحبت کنم.

- ولی من نمی خوام چنین حماقتی کنم.

- داداش!

معین بی آن که نگاهی به او بیندازد دستش را پس زد و به سمت اتاق رفت، فقط توانستم با عجله مانع رفتن میعاد به سمت اتاق شوم.

- میعاد نه! الان نه. اصلا وقت مناسبی نیست.

- ولی حریر من...

میان حرفش پریدم.

-بعداً میعاد! بذار آروم بشه.

نگاه میعاد به در بسته اتاق بود، کمی این پا و آن پا کرد و کلافه دستی در موهای تافت خورده اش کشید و از همان راهی که آمده بود برگشت.

با اطمینان از رفتن میعاد، نفسم را محکم بیرون فرستادم و پشت سرش وارد اتاق شدم.

به دیوار تکیه داده و منتظر من بود. سریع روپوش و کیفم را برداشتم به سمت او رفتم که پنجه کفش های براق و واکس خورده اش را به زمین می کوبید و ابرو در هم کشیده بود.

آنقدر جلو رفتم که انگار در آغوشش بودم و برای پرت کردن حواسش بوسه‌ای کوتاه بر لب‌هایش نشاندم.

- از همین الان به بعد دیگه حق نداری جایی که خانم‌های جوون هستن با این استایل اخم کن.

متعجب نگاهم کرد و با چشمانش از من دلیل می‌خواست.

- این انصاف نیست که به طرز لعنتی‌ای با اخم جذابی آقای بداخلاق!

لبخندی واقعی اما کمرنگ روی لب‌هایش نشست، با گره کردن دستانش دور کمرم مانع عقب رفتنم شد و مرا در آغوشش نگه داشت.

- از نظرت تو بد اخلاق‌ها جذابن؟

با خنده دست دور گردنش حلقه کردم.

- آقای رئیس بداخلاقی که با اخم به دیوار تکیه می ده و منتظر همسرش جذابه.

سرش را در گردنم فرو برد و با نفسی عمیق آرام زمزمه کرد:

- قبلاً گفته بودم این رئیس و بداخلاق بودن من محدود به شرکت و دفترم نیست؟

و لب هایش را بر پوست گردنم کشید و بوسید.

- رئیس بودن توی اتاق خواب رو خیلی بیشتر از شرکت دوست دارم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۶۷

#دل آن_موسوی

حین خنده‌ای شیطنت آمیز بینی‌ام را به بینی‌اش مالیدم.

- پس خوبه که اتاق خواب‌م اون جدا از همه! شما هم می‌تونن تا هر وقت دلت می‌خواد واسه کمد و میز اتاق رئیس بازی در بیار آقای رئیس.

یکه خورد و قبل از اینکه از آغوشش خارج شوم محکم تر مرا به خود فشرد. چشمانش از جوابی که دریافت کرده بود شوکه به نظر می‌رسید.

- که اینطور! پس شیطونی می‌کنی؟!

لبم را برای کنترل خنده گزیدم.

- شاید!

سرش را خم کرد، لب‌هایش را کنار گوشم رساند و آرام
انگار که قصد داشت رازی مگو را برایم فاش کند زمزمه
کرد:

- ادامه بده جوجو خانوم. چون قراره از نتیجه این
شیطونی لذت بیری.

قبل از اینکه جوابی دهم در را باز و با کشیدن دستم مرا با
خودش همراه کرد.

با خانواده پریزاد خداحافظی کردیم. انگار دروغی که در مورد بیماری اش گفته بودند خیلی خوب به کمکش آمد تا هیچکس به بیشتر ماندنمان اصرار نکند.

در ماشین هر دو ساکت بودیم، به سختی جلوی خنده و استرسی پنهانی که همراه با هر تپش قلبم در سراسر بدنم پیچید را گرفتم و او کاملاً جدی به سمت خانه رانندگی کرد.

در جواب پیام مامان به او اطمینان دادم که هیچ درگیری‌ای میان معین و فرید رخ نداده و نگران چیزی نباشد.

در نزدیکی خانه با لبخند به سمتش چرخیدم.

- معین؟

- شنیدی که توی فیلم‌ها، پلیس‌ها می‌گن هرچی بگی ممکنه توی دادگاه علیه خودت ازش استفاده بشه؟

- آره!

فشاری به ران پام که کنار دستش قرار داشت وارد و با حرصی بامزه اخطار داد:

- دقیقا توی همون شرایط قرار داری حریر. حواست به هر کلمه‌ای که از دهنش خارج می‌شه باشه.

قبل از آنکه دوباره سر به سرش بگذارم، پیچید و وارد پارکینگ خانه شد. از ماشین پیاده شد و مرا دنبال خوش کشید، انگار از دست کسی فرار می‌کردیم.

در خانه را باز کرد وقتی وارد شدیم فرصت درآوردن کفش هایم را نداد.

بدنم را میان بدن خودش و دیوار محاصره کرد، دست‌هایم را در هم قفل و بالای سرم نگه داشت و حریصانه و کمی با خشونت لب‌هایم را به دهان کشید.

حتی اجازه نمی داد در بوسه های پر عطشش او را همراهی
کنم و یا به آن ها پاسخی دهم.

لب هایم را می بوسید، می گزید و یا زبانش را بر آن ها
می کشید.

برای به ریه کشیدن هوا کمی سرش را از خودم دور کردم که
لب هایم را رها کرد و سراغ گردنم رفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۸_۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

مسیر لب‌هایش می‌سوخت. همیشه معاشقه‌هایش با کمی خشونت همراه بود، حتی بوسه‌هایش!

حق با او بود. شاید می‌شد گفت که بداخلاق بودنش در تنهایی‌هایمان هم نمود پیدا می‌کرد اما به طرز عجیبی این خصلتش که انگار نشانی از آن معین سیاه بود را دوست داشتم؛ حتی گاهی کمی بیشتر می‌خواستم.

روپوش و حتی نیم شنلم را از تنم در آورد و گوشه‌ای انداخت، دستم را کشید و اجازه نداد کفش‌های پاشنه بلندم را در بیاورم.

مرا تا سالن نیمه تاریک خانه که فقط با چند هالوژن کوچک روشن شده بود با خودش برد و همانجا متوقف شد.

چند قدمی به عقب رفت، طوری به برهنگی و یرجستگی‌های بدنم که به لطف آن لباس در دیدش قرار داشت نگاه کرد

که انگار چند ماه اخیر هرگز مرا در لباس های این چنینی ندیده بود.

مردی که روی مبل می نشست، به صفحه لپ تاپش چشم می دوخت و جوری به من بی توجه بود که انگار هر روز هزاران زن را در دامن کوتاه و انواع تاپ ها می دید که دیگر من برایش جذابیتی نداشتم.

اما طی روزهای اخیر... چنان تشنه به من و اندامم خیره می ماند که انگار هرگز قبل از این بدن زنی را ندیده بود.

آرام چند قدم عقب رفت، کتش را سمت دیگری انداخت و خودش را روی مبل رها کرد.

همان طور که چشمش از بدنم جدا نمی شد به سختی آب دهانش را قورت داد و حین شل کردن گره کرواتش چیزی را زمزمه کرد که نشنیدم.

- چی؟ متوجه نشدم معین!

صدایش را صاف کرد اما هنوز هم خشدار بود.

-برام برقص. مگه اونجا نمیخواستی برقصی؟ الان برقص.

قبل از اینکه چیزی بگویم خودش کنترل را از روی میز برداشت و همین که تلوزیون را روشن کرد صدای آهنگی شاد در خانه پیچید. همه چیز با هم همدست بود!

مقابل چشم‌های منتظرش ناچار و با خنده رقصیدم. اولش فقط شوخی بود تا ببینم می‌خواهد به چه چیزی برسد اما کم‌کم جو آهنگ کاملاً مرا با خود همراه کرد.

در آن محیط نیمه‌تاریک خانه‌مان که شبیه به دیسکو کوچکی بود برای او و خودم می‌رقصیدم و می‌خندیدم.

دو دکمه بالای پیراهنش را باز کرد، طوری به من خیره بود که احساس کردم حتی کوچکترین حرکت بدنم از چشمش دور نمی ماند.

در حال خودم بودم که آهنگ عوض شد. آهنگی نوستالژی فرانسوی و پر هیجان باعث شد به یاد آن شبی که در دبی با هم به کلاب رفته بودیم به سمتش بروم و با کشیدن دستش او را با خود همراه کنم.

اما اینبار چیزهایی میان ما فرق داشت... اینبار آزادانه و رها در آغوشش و چسبیده به بدن گرم او رقصیدم و مشکلی با دستانش او که بدنم را لمس می کرد و می فشرد نداشتم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۶۹

#دل_آن_موسوی

با لبخندی دوخته شده بر لب‌هایم به سمت او برگشتم که
درست مانند آن شب فقط نگاهم می‌کرد.

دست دور گردنش گره کردم و در آغوشش رقصیدم.

چشم‌هایش خمارش در آن تاریکی حتی از آنی که بود زیباتر
به نظر می‌رسید.

با اتمام آهنگ نفس نفس زنان سر بر سینه‌اش گذاشتم و
خندیدم.

تلویزیون را خاموش کرد و دستانش محکم به دور کمرم پیچید، انگار نمی خواست بگذارد هرگز از آغوش گرمش خارج شوم.

خانه آنقدر غرق در سکوت شده بود که صدای نفس هایمان در خانه می پیچید.

عمیق و طولانی گردنش را بوسیدم و بعد سعی کردم از آغوشش خارج شوم.

- کجا؟!

با شیطنت در چشمان نگاه کردم و دست در موهایش فرو بردم.

- خسته ام، برم بخوابم. تو هم برو بخواب. شبت بخیر.

فهمید که قصد سر به سر گذاشتن دارم و گره دستانش را آنقدر محکم کرد که فاصله ای میان بدن هایمان نماند.

- شما از این به بعد بدون من نمیخواهی.

حرکات دستش را حس کردم که به سمت بندینک های لباسم رفت و با کشیدن یک طرف پاپیون کوچکی که خودش زده بود گره را باز کرد.

با آزاد شدن لباس فهمیدم که انگشتانش در حال شل کردن بندها هستند.

قدم زنان مرا با خود همسو و همقدم میکرد تا به سمت اتاق بروم.

از حالات خودش و بدنش مشخص بود که بیش از قبل بی طاقت و تحریک شده.

- معین...

سخت نفس کشید و با صدایی که خشن و پر حرص به نظر می رسید زیر گوشم پچ پچ کرد:

- هیس! هیچی نگو. به اندازه کافی شیطونی کردی!

و حتی فرصت نداد تا ببیند ساکت می مانم یا نه. لب هایم را به کام گرفت و حریصانه بوسید.

سرعت دست هایش بیشتر شد و دیگر زمان را با قدم های آرام من که به عقب میرفتن هدر نداد. مرا در آغوش گرفت و به سمت اتاق رفت.

لب هایم به گزگز افتاده بود که بازی دیگر به سمت گردنم رفت.

نفس هایش و کشیده شدن ته ریشش بر پوست گردن و قفسه سینه ام باعث میشد در خود جمع شوم.

مسیر لب هایش بر پوستم می سوخت و ادامه می داد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷۰

#دل_آن_موسوی

بالاخره در اتاق و کنار تخت آرام مرا بر روی زمین گذاشت و انگشتانش بالا آمدند تا لباسی که بخاطر بند های روی شانهم هنوز بر تنم مانده بود را به جاذبه زمین بسپارد اما لحظه آخر دستانش متوقف شد.

دستش زیر چانه ام نشست و مجبورم کرد در چشم‌هایش نگاه کنم. انگار با آن چشمان مسخ‌کننده‌اش از من اجازه می‌خواست.

چیزی فرق داشت، قرار نبود فقط یک معاشقه‌ای باشد که اخیراً به عادات او اضافه شده بود.

سکوت بینمان ادامه پیدا کرد، سکوت من از خجالت بود، با وجود هر آنچه که میان ما به عنوان زن و شوهر وجود داشت اما هنوز دخترانه از چنین مسائلی خجالت می‌کشیدم.

او همچنان منتظر پاسخی از سوی من بود و سکوتم را ادامه همان شیطنت‌هایم برداشت کرد و آرام کنار گوشم غرید:

- تصمیم با خودته! حیفه که این پیراهن پاره بشه اما...

آقاگرگه داستان شنل قرمزی باز هم به جلدش برگشته بود، چشمانش درخشید و با صدای آرام‌تر، در حال فشردن کمرم، درست کنار گوشم جمله‌اش را تکمیل کرد:

- اگه تو مشکلی نداری، من واقعاً دوست دارم که این لباس مزاحم رو توی تنت پاره کنم.

- دوستم داری؟!

حتی نمی‌دانم این جمله چطور و از کجا بر زبانم جاری شد.

معین لبه بند نشسته بر شانه ام را روی بازویم انداخت و بوسه ای که این بار آرام بود را بر شانه لختم نشانده.

- دوستت داشته باشم؟ ذره ذره جونم رو به خودت مبتلا کردی بعد از دوست داشتن حرف می زنی؟

دستانش آخرین مقاومت پیراهن برای ماندن بر بدنم را به باد داد تا آن حجم سبز بر زمین بیفتد.

با افتادن لباس از تنم بی اراده دستانم بالا آمد تا بر برهنگی سینه هایم بنشیند. نگاه تشنه و حریصانه معین که با دیدن بدنم درخشید باعث شد نفس کشیدن را فراموش کنم.

انگشتش به حالتی آرام و نرم از روی قفسه سینه ام تا لب هایم را طی کرد و من از بازی انگشتش بر پوست بدنم به خود لرزیدم.

آرام کراوات که با گره شلی دور گردنش آویزان بود را در آورد و وقتی گره آن را دور مچم محکم کرد نگاه شوکه ام در چشمان آقاگرگه داستان نشست.

اینبار نوبت او بود که لبخندی پر شیطنت بر لب‌هایش ظاهر شود و خبیثانه زمزمه کرد:

- تا حالا هزار بار به زیون گفتم چقدر میخوامت، ولی از امشب به روش خودم بهت یادآوری می‌کنم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷۱

#دل_آن_موسوی

قبل از آنکه بتوانم لب باز کنم شانه‌هایم را به عقب هول داد و روی تخت افتادم. به لطف فنرهای تنش چند بار بالا و پایین شدم تا آنکه متوقف شد.

او جلوتر آمد و فقط نگاهم کرد، طرز نگاهش عجیب بود! نمیدانستم بخاطر طرز نگاه گرسنه اش که ذره ذره بدنم را میکاوید خجالت بکشم یا از آن که برای من و لمس بدنم بی قرار بود بی قرار بود ذوق کنم.

حسی- توصیف نشدنی ای داشتم. طرز نگاهش که انگار شیفتگی، خواستن با آن همراه بود ذوقی زیر پوستم راه انداخت.

انگار موجی ناشناس در جانم میچرخید، طرز نگاهش به این موج عجیب شدت و قدرت میداد تا احساس کنم در آن لحظه زیباترین مخلوق خداوند هستم.

احساس کردم کامل هستم و هیچ نقصی- در من وجود ندارد، این را چشمان پر تحسین همسرم میگفت که به من مانند یک اثر هنری خاص و گرانبها مینگریست و چشمانش برای لحظه ای جسمم که مقابل او بر تخت خوابیده بود جدا نمیشد.

آرام دیگر دکمه های پیراهنش را باز کرد و بی آنکه از تن خارجش کند وزنش را بر تخت انداخت و انگار که به جسمی بلورین و شکستی نزدیک میشود بر بدنم خیمه زد.

لب های گرمش بر گونه هایم نشست و آرام زمزمه کرد:

-یه جوری خوبی که اصلا منطقی نیست مال من باشی.

قبل از آنکه چیزی بگویم ناگهانی ابروهایش را در هم کشید و پر حرص ادامه داد:

-آخ اگه بدونی چند بار توی اون اتاق جهنمی به این لحظه فکر کردم.

دست های بسته ام را جلو بردم و ته ریش زبرش را نوازش کردم.

-پس چرا هیچوقت نیومدی؟

دست های بسته ام را بالای سرم برد، میان پنجه هایش قفل کرد و خبیثانه لبخند زد.

-ولی بجاش کلی این لحظه رو تصور کردم و حتی نمیتونی فکر کنی که چه چیزایی رو لیست کردم که روی این تخت باهات تجربه کنم

از حرفش پوستم سوخت و بخاطر وضعیتی که در آن قرار داشتم نامش را نالیدم که بوسه ای بر لب هایم نشانند.

-جان معین!

-دستم رو لطفا میشه با...
@Vip Roman

حرفم با نشستن زبانش بر پوست برهنه سینه ام در نیمه
راه به آهی تبدیل شد تا او بازی اش را شروع کند....

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷۲

#دل_آن_موسوی

او شروع کرد تا نشان دهد تمام حرف هایش حقیقت
داشتند. به روش جدید خودش علاقه اش را نشان داد تا
دیگر حتی توان تکان خوردن و یا حتی نالیدن نداشته باشم.

در میان نفس نفس زدن هایش نامم را کنار گوشم غرید و
کمی بعد بدن سنگین و گرمش کنارم بر تخت فرود آمد.

صدای نفس هایش در گوشم پیچید، انگار کیلومترها را
یک نفس دویده بوده.

کمی بعد بدنم سستم را به سمت خود و در آغوش کشید
و همین که لبش بر شانه ام نشست جسم بی جانم میان
بازوان او لرزید. حتی نفس هایم نیز لرزان بودند.

صدای خنده آرامش در گوشم پیچید و انگشتانش نرم و
بی عجله ستون مهره هایم را نوازش کرد.

-خوبی جوجو؟

صدایم در نمی آمد. حتی توان تکان دادن سرم را نداشتم
اما تلاشم را کردم، نمیدانم تاثیری داشت یا نه.

کمی بعد تکان خوردن تخت را احساس کردم اما خلسه ای که در آن شناور بودم کششی- بیش از توان من داشت تا چشم باز کنم.

کمی بعد دوباره تخت فرو رفت، به تاج لمس‌ه کوبی تخت تکیه داد و مرا جوری در آغوش گرفت که انگار مانند خودش نشسته بودم.

موهایم را از صورتم کنار زد بوسید.

-جوجو؟ چشمتو باز میکنی؟ برات شیر کاکائو و شکلات آوردم. یه ذره بخور.

حتی اگر میتوانستم چشم باز کنم این کار را نمیکردم. او طی چند ساعت گذشته با من کاری کرده بود تا رویی از خودم را ببینم که حتی خیال نمیکردم وجود داشته باشد.

حریری که از هجوم لذت و حس هایی ناشناخته جیغ میزد، بارها برای رسیدن به اوج معین را التماس میکرد، حرف هایی را به زبان آورد که هرگز فکرش را نمیکرد...

-حریرم؟ یه خرده بخور، قندت افتاده عزیزم. بخور حالت بهتر میشه.

انگار نه انگار که مکیدن جزو اولین کارهایی بود که پس از به دنیا آمدن آن را بلد بودم! سخت بود تا به یاد بیاورم چگونه باید آن مایع شیرین را با مکیدن به دهانم بکشانم.

وقتی احساس کردم از آن خلسه چسبناک و باتلاق مانند رها شدم پاکت شیرکاکائویی که برایم نگه داشته بود را پس زدم، خودم را در آغوش برهنه معین مچاله کردم.

حتی از تصور نگاه در چشم های معین بدنم در آتشی- نامرئی سوخت و با به خاطر آوردن تمام اتفاقات چند ساعت پیش، آن آتش شعله ور تر شد.

میان ما پرده هایی دریده شد که پیش از این اگر کسی- برایم تعریف میکرد، حقیقت داشتنش را باور نمیکردم. پس از ماه ها جسما هم همسر- مردی شده بودم که عاشقانه میپرستیدمش.

چند ساعت گذشته و تمام آنچه که میان ما رخ داده باعث شد بفهمم هیچکس به اندازه او مرا بلد نیست.

او مرا با بُعدی از خودم آشنا کرد که حتی از وجودش اطلاع نداشتم و نمیدانستم حریری سیاه در درون من پنهان است که فقط معین سیاه میتواند او را رام و آرام کند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷۳

#دل_آن_موسوی

//*/*

//*/*

//*/*

با حرکتی نرم گردن و کمرم را تکان دادم تا گرفتگی اش بابت چند ساعت کاری وقفه رها شود.

به سمت پنجره های اتاق رفتم و بازشان کردم. هوای مطبوع بهاری را نفس کشیدم. باری دیگر فضای روف گاردن شرکت سرسبزی و نشاط خود را باز پس گرفته بود و در آن غروب زیبا هم چشم نوازتر هم به نظر می رسید.

پس از ضربه آرامی که به در وارد شد با کنجکاوی از پنجره فاصله گرفتم، کم پیش می آمد کسی- بدون هماهنگی قبلی به اتاقم بیاید.

اذن ورود دادم تا شخص پشت در وارد شود. دیدن میعاد باعث شد بی اراده لبخند بزنم. هر چند که از او دلگیر بودم اما نمی توانستم دوستش نداشته باشم.

منتظر ماندم تا با قدم های مستأصل به میانه اتاق برسد.

چشم دزدیدن هیچوقت ویژگی او نبود و همین هم عجیبش می کرد.

- سلام.

- سلام.

این پا و آن پا کرد.

- خوبی؟ ماه عسل خوش گذشت؟

- ممنون.

دوست داشتم که با او مانند قبل گرم و صمیمی باشم اما نمی توانستم.

انگار جز به جز زندگی من معین بود و هرکس به قلب رنج دیده او زخمی می زد آن زخم را به جان من زده بود.

قصد پیش آمدن قدم دیگر را داشت اما نیمه راه متوقف شد. میعاد را هرگز اینگونه ندیده بودم.

- معین...

به نظر رسید خواندن نام برادر بزرگش تمام نفسش را گرفت که مجبور شد با نفسی عمیق که به ریه هایش کشید باری دیگه جمله اش را تکمیل کند.

- معین خوبه؟

نگاه خیره و معنادارم آنقدر تیز بود که چشم‌های زیبایش را به زمین دوخت. همان چشمانی که یادآور چشمان مردی بود که در جانم جریان داشت.

- به لطف خواهرها و برادرش خوبه.

- حریر...

چهره‌اش حالتی شد، احساس کردم در آن میعاد پنج شش ساله‌ای را دیدم که معین برایم تعریف کرده بود. مغموم و ترسیده.

- هرچی بهش زنگ می‌زنم و پیام می‌دم جوابم و نمی‌ده.

او میعاد نبود! پسر- بچه‌ای بود که از من سراغ پناهگاهش را می‌گرفت.

قلبم برای غم چشمانش لرزید، از نگاهی که به بندهای
سرامیک اتاقم دوخته بود تا به من نگاه نکند، از حالت
چهره اش که دیگر پر شور و شیطنت به نظر نمی رسید.

هرچند که در دل گاردم نسبت به او را پایین آوردم اما
ظاهر خود را حفظ کردم.

- زنگ زدی و پیام دادی بهش؟ چطور؟ چیز جدیدی
یادتون اومده که باهاش به دل تیکه پارهش زخم
بزنین؟ یا بابایی مهربون براتون کادو جدید خریده و
میخواین منتش رو سر معین بذاری؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷۴

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

انگار زخم زبانم واقعا برایش دردناک بود که چهره اش در هم رفت.

- می خوام باهاش صحبت کنم حریر. نمی دونم کجاست، شرکت نمی آد که بتونم ببینمش، یه هفته ای هم که ماه غسل بودین جواب هیچکدوم از پیام و زنگ هام رو نداد.

بی تفاوت به سمت میزم رفتم و بر صندلی نشستم.

- حتما اینطور صلاح دیده.

قدمی جلو آمد و شاکی از برخورد سردم دست بر میزم گذاشت و از آن طرف میز کمی به سمتم خم شد.

- حریر! من هیچ ربطی به اون اتفاق ها ندارم. حرفایی که مسعود زد حرف های من نبود، من اصلا شوکه بودم.

سکوت کرد اما سریع خود را عقب کشید و ادامه داد:

- می شه با معین صحبت کنی؟ لطفا!
- نه! نمی خوام روی زخمی که شماها بهش زدین نمک بپاشم.

انگار که کور سوی امیدش به باد رفته باشد آرام از میزم فاصله گرفت و با زاری نگاهم کرد.

- به نظرت رو در رو می ذاره باهاش حرف بزنم؟

- نمی دونم! و اگرم نذاره کاملا بهش حق می دم.

سر تکان داد و بی حرف دیگری از اتاق بیرون رفت. چشمان آشوبش بیانگر این بود که حقیقت را به زبان می آورد اما دیگر کمی دیر بود.

قلب ترک خورده و بند زده معینم نه فقط با حرف های مسعود، بلکه با سکوت آنها نیز شکسته بود.

طرح هایم را در آرشیو گذاشتم، باید خیلی سخت برای مسابقه طراحی لباس عروس پیش رو تلاش می کردم، باید سال گذشته جبران می شد.

دیگر مقام دوم را نمی خواستم و از همین روی به معین پیشنهاد داده بودم که چند تن از طراحان شب و عروس کوک را در تیم خودم داشته باشم.

موافقت یا مخالفتی نکرد، فقط خواست تا به او زمان بدهم.

تنهایی و در سکوت شرکتی که می دانستم دیگر همگی رفته اند مشغول کار بودم که گوشی ام بر روی میز لرزید.

دیدن پیام معین که اطلاع داده بود جلوی در منتظرم است باعث شد با ذوق لبخند بزنم و مشغول جمع کردن وسایلم شوم.

پس از شب جشن نامزدی میعاد و پریزاد همه چیز میان ما عوض شده بود، زندگی ای رویایی را آغاز کرده بودیم که روزهای اوایل ازدواجمان حتی تصورش را هم نمی کردم.

وسایلم را روی صندلی عقب گذاشتم و بی توجه به نگهبان پیر که در اتاقک با لبخند به ما نگاه و به معین سلام کرد، گونه اش را بوسیدم.

- سلام آقای بداخلاق. خسته نباشی. هرچند که وقتی منو می بینی خستگیات در می ره.

با وجود خستگی ای که در چهره اش عیان بود چشمانش باریک شد و با بوقی برای نگهبان، حرکت کرد و دستم را در دست گرفت.

- جوجو خانوم! هنوز نمی دونی شیطونی جاهایی دستم بسته س و نمی تونم کاری کنم عواقب بدی داره؟

با خنده خودم را به در ماشین چسباندم تا از او فاصله بگیرم.

- اون یه هفته ماه غسل بهم ثابت کرد جاهایی که دستت بازه خطرناک تری آقای رئیس!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷۵

#دل_آن_موسوی

آهسته و در گلو خندید و به رانندگی اش ادامه داد.

- امروز چیکار کردی؟

- کلی کاغذ سیاه کردم تا یه طرح به دلم بشینه، بعد لباس دختر شیخ صفا چندتا لباس عروس دیگه سفارش گرفتیم و نمی‌خوام طرح‌هایی که دارم برای مسابقه آماده می‌کنم شبیه هیچکدوم از اونا باشه، بخاطر همین کارم سخت شده.

به سمتش چرخیدم و چشم دوختم به نیمرخ مردانه اش.

- تو چیکار کردی؟ کجا بودی؟

- چندتا کار خیلی مهم داشتم که باید زودتر بهشون رسیدگی کنم که از قبل آمادگی داشته باشم.

- آمادگی؟! برای چی؟

- می فهمی!

موش کافانه نگاهش کردم اما او چشمانش را از خیابان
خیس پیش رویش جدا نکرد.

- معین؟ چرا نمی آیی شرکت؟

- کارهای مهمتری دارم عزیزم.

- می دونی که خواهرها و برادرات نمی تونن بی تو شرکت رو
هندل کنن؟ فکر کنم تا همین الان هم دو سه تا خرابکاری
به بار آوردن.

و اتفاقی که رخ داده بود را برایش تعریف کردم:

- امروز رفته بودم پایین دیدم مستانه و مسعود و مهراوه
با هم بحث دارن. فهمیدم یه اتفاقی افتاده و خرابکاری
کردن، هرکدومشون اون یکی رو مقصر می دونست.

بی تفاوت فقط سر تکان داد.

- معین! نمی دونم چی توی سرته اما هرچی که هست دوست ندارم بخاطرش چندین سال زحمت رو به فنا بدی تا اونا متوجه اشتباهشون بشن.

برای آرامش من دستم را میان انگشتان گرم و بلندش گرفت.

-نگران نباش عزیزم. حواسم هست که دارم چیکار می کنم.

دیگر هیچ نگفتم. معلوم بود که دوست ندارد ادامه دهد و من یاد گرفته بودم تا زمانی که خودش میلی به حرف زدن در مورد افکارش ندارد پاپیچش نشوم.

دوست داشتم در مورد میعاد و پشیمانی اش با او صحبت کنم اما می ترسیدم حالش را به هم بریزم.

تا رسیدن به خانه مانند همیشه، همانطوری که دوست داشتم از روزم گفتم، از همه مدل هایی که امتحان کرده بودم، از طراحی های انتخابی برای تیمم و...

وقتی مقابل در خانه متوقف شدیم، او کارت زد و در را باز کرد، مانند همیشه عقب ایستاد تا من اول وارد خانه شوم.

قدم در خانه گذاشتم و حین جابجا کردن کفش هایم در کمد جلوی در احساس کردم بویی عجیب در خانه به مشامم رسید. ابروهایم بی اراده در هم رفت.

- یه بویی نمی آد؟

با آرامش کفشش را کنار کفش من گذاشت.

- نه! چه بویی؟

- نمی‌دونم! یه بویی انگار بوی گل‌فروشی و غذا! یه چنین چیزی!

چشمانش خندید اما خودش نه!

- شاید بوی غذای همسایه‌س.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷۶

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

در حالی که بعید می دانستم اینطور باشد شانه ای بالا انداختم و جلوتر رفتم و همین که سالن خانه در دیدرسم قرار گرفت متوقف شدم.

دیدن سبد گل بزرگی از گل های آفتابگردان و کیک کوچک و مینیمال بر میز زیر نور هالوژن ها باعث شد شوکه به سمتش برگردم.

با چرخیدن بدنم همان لحظه در آغوش اوپی که درست پشت سرم ایستاده بود فرو رفتم و دستانش دور بدنم حصار پیچید تا بیشتر مرا بیشتر در آغوشش نگه دارد.

اینبار لب هایش هم آن چشمان چراغانی پر خنده اش را همراهی کرد و لب گشود:

- تولدت مبارک جوجو.

سرم را سینه‌اش پنهان کردم و از ذوق خندیدم.

- معین! دو روز گذشت فکر کردم یادت رفته. مرسی.

بعد از بوسه عمیق و آرامی که بر موهایم نشانده با ذوق به سمت کیک کوچکم رفتم و آرام میز را دور زدم.

عطر گل‌ها در خانه پیچیده بود و باعث شد لبخندی بر لبم بنشیند. به سمتش رفتم و بوسه‌ای بر لبش نشاندم.

- تو فوق العاده‌ای معین.

آرام طوری که انگار بیری قصد شکار آه‌ورا دارد به سمتم خم شد و زمزمه کرد:

- نظرت چیه تا این شوهر فوق العاده از گشنگی تو رو نخورده بریم شام بخوریم؟

بلند خندیدم و سر تکان دادم. پس از تعویض لباس هایمان شامی که خودش پخته بود را خوردیم. تمام روز را در خانه مانده بود تا بتواند با دستور پختی که مامان به او داده بود برایم باقالی پلو با ماهیچه درست کند.

کیک زیبا و کوچکم را در یخچال گذاشتم تا آخر شب در هوای بهاری تراس همراه چای بخوریم.

پس از شام جعبه نچندان بزرگ سرخ رنگی را که به عنوان کادو داده بود هیجان زده باز کردم.

با جیغ هدیه تولدی که خریده بود را به سمتش پرت کردم. پنج بادی و کاستوم در جعبه، همگی بیشتر به یک مشت بند، تور و روبان شبیه بودند!

او از ته دل خندید و من مشت‌هایم را به بدنش کوبیدم.

- معین تو چجوری روت شد بری اینا رو بخری؟

در حالی که سعی داشت مرا محکم‌تر در آغوش بگیرد تا از ضربه‌هایم در امان باشد میان خنده. هایش پاسخ داد:

- خیلی راحت! با دست اندازه‌ت رو به فروشنده نشون دادم.

شوکه نگاهش کردم و قبل اینکه جیغی بزنم دست روی دهانم گذاشت.

- شوخی کردم! جو جو خانوم شوهرت طراحه، بدون دونستن سائزت هم می‌تونم برات لباس بخرم. هرچند

که توی کشو کلی نمونه وجود داره که کافیه اونا رو
چک کنم. و اینکه... لباس ها رو آنلاین سفارش دادم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷۷

#دل_آن_موسوی

آرام دستش که روی دهانم بود را گاز گرفتم.

- ولی اینا ابدآ اسمش لباس نیست آقای فاطمی و منم
اینارو برات اون چشمای خبیث تو نمی پوشم.

چشمانش باز هم مانند چشم های آقاگرگه داستان شنل
قرمزی درخشید.

- به همین زودی یادت رفت جوجو؟ توی اون اتاق همه چیز رو من تعیین می کنم و...

لبخندی مهربان بر چهره اش نشست.

- کادوی اصلیت هم توی اتاق کارم روی میزه.

چشمانش شبیه وقت هایی که قصد سر به سر گذاشتن داشت نبود. کنجکاوانه به سمت اتاقش پا تند کردم و پس از فشردن کلید برق با هیجان و جیغ جلو رفتم.

ناباور کارل باکس فابریکاستل را لمس کردم و به سمت او که با لبخند در چهارچوب در ایستاده بود برگشتم.

- معین وایای! عاشقتم.

همانطور که به ذوق من لبخند می زد نزدیک تر آمد و مربعی
بزرگ کاغذ کادو پیچ شده را به دستم داد.

- این یکی معنویه.

و با شیطنت و چشمک اضافه کرد:

- مثل اونایی که توی هاله.

با خنده ای از ته دل مربع مرموز را از دستش گرفتم و با
هیجان و کنجکاوی بازش کردم و محو تماشای چیزی شدم
که مقابل چشمانم بود.

نامم را با قلم و دوات به همان سبک خاص و پیچیده
خودش در اندازه های متفاوت آنقدر نوشته و تکرار کرده
بود که در نهایت تصویر من در یکی از عکس های زیبای
عروسیمان بر صفحه نقش بسته بود.

تابلو را کنار گذاشتم و خودم را در آغوشش انداختم.

- وای معین! نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم.

- خواهش می‌کنم عزیزم. کاری نکردم.

و پس از گزیدن نرمی گوشم آرام و باشیطنت زمزمه کرد:

- البته اگه خیلی اصرار داری چندتا گزینه برای نحوه تشکر کردن در نظر گرفته‌م.

از شیطنت‌عای این معین که انگار هرگز سیر نمی‌شد آرام و در گلو خندیدم و گردنش را بوسیدم.

دستانش دور بدنم محکم‌تر شد، به سمت دیوار رفت و مرا میان بدنش و دیوار حبس کرد.

دست در موهایش فرو بردم و در آن دشت جوگندی
چنگی زدم.

قبل از آن که لبهای تشنه‌اش از گردنم پایین تر رود با
صدای زنگ در خانه توقف شد.

به هم خیره ماندیم و تکرار صدای زنگ باعث شد مرا آرام
پایین بگذارد و از اتاق خارج شود.

با عجله کادوهای خصوصی‌اش را از وسط هال خانه جمع
کردم، به اتاق بردم و همان لحظه صدایی آشنا به گوشم
رسید:

- می‌شه پیام تو؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷۸

#دل_آن_موسوی

پا تند کرده و به حال رفتم. میعاد با لباس‌هایی سراسر خیس، پشت در مقابل برادر بزرگش ایستاده بود. با جواب معین به خودم آمدم:

- نه!

پیش از آن که در را ببندد جلو رفتم و مانعش شدم.

- ای معین؟!

و رو به میعاد کردم.

- بیا تو! چرا موش آب کشیده‌ای؟

با وجود اینکه من او را به خانه دعوت کرده بودم اما با آن چشم‌های زیبایش مانند بچه گربه‌ای خیس از باران به معین چشم دوخته بود. انگار رضایت برادرش را می‌خواست.

معین اما بی‌تفاوت از کنارمان عبور کرد و لحظه آخر «بیا تو» آرام و سردش به گوش هردوی ما که چشم به او دوخته بودیم رسید.

میعاد را به سمت شومینه‌ای که دیگر قصد خاموش کردنش را داشتیم بردم و قطرات باران از موهایش بر زمین چکه کرد.

- کجا بودی؟ چرا اینقدر خرسی میعاد؟

در حالی که می لرزید با نگاه برادرش را دنبال کرد که در آشپزخانه به یخچال تکیه داده و چشم به شعله روشن زیر کتری دوخته بود.

- پیاده اومدم.

به اتاق رفتم و برایش حوله ای آوردم تا موهایش را خشک کند.

نگاهش به معین بود و وقتی حوله را روی موهایش گذاشتم دستم را گرفت و آرام، طوری که صدایش به معین نرسد زمزمه کرد:

- باهام حرف نمی زنه.
- راضیش کن که حرف بزنه.

معین مسیر اتاق را در پیش گرفت، میعاد از کنار شومینه برخاست و با قدم‌هایی نامطمئن به سمتش رفت.

- داداش!

لب‌هایش لرزید، صدایش هم همین‌طور تا باعث متوقف شدن قدم‌های معین شود.

- من غلط کردم، من حماقت کردم، من مثل همیشه بدون تو گند زدم، من... من دلم برات تنگ شده.

همان‌جا ایستاده، التماس صدایش در برابر معین قابل لمس بود.

- ببخشید. معین! من هیچکس رو جای تو نمی‌خوام حتی اگه اون آدم بابا باشه.

اشک از چشمانش که ارث مادرشان بود بر گونه هایش جاری شد.

- می دونم گند زدم، می دونم دلت نمی خواد منو ببینی اما
بذار حرف بزنم که حداقل از سنگینی این حرف ها
خفه نشم. داداش اگه تو نباشی من دنیا رو نمی خوام
بابا که دیگه جای خود. اون توی کل زندگی من فقط
یه اسم بوده.

جلوتر رفت و سرش را به شانه های معین که پشت به او
ایستاده بود تکیه داد و صدای هق هق بلند و مردانه اش
بجای آن شیطنت های همیشگی در خانه ما پیچید:

- معین! بخدا پشتم نباشی می خورم زمین. بیا بزن ولی
اینجوری باهام سرسنگین نباش. مگه من بجز تو کی و
دارم؟

هق هقش قلبم را به درد آورد.

- هنوزم اگه نباشی می رم زیر پله قایم می شم، این مدت هم اگه نیومدم واسه این بود که قایم شده بودم، چون از دنیای بدون معین می ترسیدم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۷۹

#دل_آن_موسوی

جلوتر رفتم تا بلکه بتوانم برای میعاد پشیمان میانجی گری کنم اما با دیدن مشتهای گره خورده معین و چشمهای بسته اش متوقف شدم.

او با هر جمله میعاد درد می کشید اما مقاومت می کرد
چیزی نگوید.

اما میعاد پس قصد سکوت نداشت.

- میعاد بمیره که اینقدر از دستم ناراحتی.

- خفه شو!

چشمان پر از اشک میعاد با همان یک عبارت کوتاه و تند
برادرش درخشید.

- تو بگی بمیر، می میرم برات! خفه شدن که چیزی
نیست.

سکوت که ادامه پیدا کرد میعاد همانجا روی زمین نشست
و انگار که دیواری پشت خود دارد به پاهای برادرش تکیه
داد.

- این غلط رو کردم چون مسعود فکر می کرد اگه تو رو تحت فشار بذاریم شاید بخاطر ما بابا رو ببخشی. و تا قبل اینکه حال بدتر بشه کمی پیشمون باشه.

انگار به امن ترین دیوار دنیا تکیه داده باشد کمی جابجا شد و برای برادرش که در سکوت به حرف هایش گوش می داد از دلیل هایش گفت.

- من از اولشم می دونستم اگه تو بفهمی ناراحت می شی، به اونا هم گفتم که پنهونی کاری نکنیم اما خب همه مون نگران این بودیم که چه عکس العملی نشون می دی و واسه همین نشد که بگیم.

کمی سکوت کرد و وقتی معین چیزی نگفت او همچنان ادامه داد:

- به تو که نمی‌تونم دروغ بگم، وقتی شنیدم حال بابا خیلی بده ین چیزی ته دلم لرزید، واقعا دلم می‌خواست ببینمش.

نفس عمیقی کشید و جمله‌اش را تکمیل کرد.

- احساس کردم دیگه ازش دلخور نیستم. فقط دلم خواست یه بار دیگه پدر داشتن رو حس کنم.

سرش را بالا برد و منتظر ماند تا شاید برادرش به او نگاه کند.

- معین؟! بابا خیلی دلش برات تنگ شده.

معین مانند آدمی که کسی در گوشه‌ای پنهانی او را ترسانده باشد کمی در جایش تکان خورد.

انگار از حرفی که میعاد به زبان آورد شوکه شده بود.

- می دونم دوست نداری دربارهش حرف بزنم اما هربار اونقدر از تو می پرسه که همه رو کلافه می کنه.

معین قدمی به سمت اتاق برداشت تا دیگر تکیه گاه میعاد نباشد.

غم باری دیگر در چهره میعاد نشست انگار دور شدن معین برای او به معنای از دست دادن برادرش بود.

برخاست و جلورفت تا مانع او شود.

- داداش! بخشیدی؟

و قبل از آنکه معین پاسخی دهد حرف هایش را از سر گرفت.

- بهت حق می دم اگه نبخشی- اما... اما... می شه بابا رو ببینی؟ معین اون داره از دلتنگی تو می میره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸۰

#دل_آن_موسوی

خواستم دخالت کنم تا دیگر این بحث را ادامه ندهد اما دیر بود.

- بابا خودش می دونه که نمی تونه جبران کنه. من بهش گفتم که خیلی دیر اومده، گفتم که تو به جای اون

بابامون شدی، گفتم که جای همه مون درد کشیدی
اما...

اینبار با گرفتن دست برادرش او را متوقف کرد.

- اما بابا داره می میره معین.

لبخندش اما از هر گریه ای تلخ تر بود.

- دوباره داره تنهامون می ذاره اما این بار قرار نیست
برگرده.

/*

/*

وقتی از طریق میعاد متوجه شدم که معین خواهران و
برادرانش را به جلسه دعوت کرده کمی خوشحال شدم.

میشد اینطور برداشت کرد که پس از شنیدن حرف های چند شب پیش، کمی از موضعش کوتاه آمده.

میزم را دور زدم و طرح جدیدم را با آهنربای کوچک و بامزه ای به شکل کفشدوزک به برد اتاقم نصب کردم.

چند دقیقه ای از شروع جلسه آن ها میگذشت و من مشتاقانه منتظر شنیدن نتیجه این صلح نسبی بودم.

بازگشت قدم هایم به سمت میز همزمان شد با صدای گنگ که به نظر شبیه به دعوایی از راه دور بود.

نگران به سمت پنجره اتاق رفتم و با کنار زدن پرده اتاق معین را زیر نظر گرفتم.

احساسم درست بود! @Vip Roman

مسعود مقابل معین ایستاده بود و فریاد میزد، خواهرانشان و میعاد سعی در آرام کردن او داشتند. دستپاچه از اتاق خارج شدم تا به آن ها برسم.

در آن لحظه تنها چیزی که برایم اهمیتی نداشت پاشنه بلند و سوزنی کفش هایم بود که نمیدانستم در آن سرعت چگونه تعادلشان را حفظ میکردم.

همین که دستگیره در اتاق معین را پایین کشیدم صدای فریاد واضح مسعود مو بر تنم سیخ کرد:

-گذاشتی رفتی که بگی بدون تو نمیتونیم این شرکت رو بچرخونیم؟ بعد یه ماه یلی تلی اومدی ما رو بازخواست میکنی که چرا این حساب با اون کتاب نمیخونه و چرا فلانی پارچه کم فرستاده و چرا جنس بنجل بهمون انداختن؟

معین بر خلاف برادرش با آرامش نگاهش کرد و در پایان فریادهای مسعود سرتکان داد.

-دقیقا! بعد یه ماه برگشته م و دارم تک تکتون رو مواخذه میکنم که چرا گند زدین و تک تک شماها وظیفه تونه که در قبال حقوقی که دریافت میکنین همین الان برای من یه دلیل بیارین تا اخراجتون نکنم.

انگار معین خوب میدانست که چگونه نفت بر آتش خشم برادر کوچکتر از خودش بپاشد. مسعود مانند بشکه باروت منفجر شد:

-ببینم فکر کردی کی هستی؟ دو نفر بهت گفتن رئیس باورت شده؟ نکنه فکر کردی با زحمت خودت به اینجا رسیدی؟ اگه الان هر کی از راه میرسه به تو میگه آقای رئیس و صاحب برند کوک فقط بخاطر اینکه که با پشتوانه مالی که سهم هرکدوم از ماست به اینجا رسیدی و حالا

واس خودمون رئیس بازی در میاری! سهممون رو خوردی
زبونت هم درازه؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸۱

#دل_آن_موسوی

مسعود چنان نفس نفس میزد که انگار در جدال جنگی تن
به تن با معین بوده.

اما خلاف او معین آنقدر آرام به او نگاه میکرد. انگار تمام
این لحظات را از قبل دیده بود که دیگر شوکه نمیشد.
شاید از پس از آن شب دیگر مسعود را شناخته بود.

بی آنکه مقابل مسعود که خاسته بود و فریاد میزد حتی از روی صندلی اش بلند شود به او نگاه میکرد.

-پیاده شو با هم بریم آقا معین! میخوای ما رو از شرکت خودمون اخراج کنی؟

معین با آرامش به نشانه پاسخ مثبت پلک بر هم گذاشت.

-آره! لازم باشه اخراجت هم میکنم. این همه آدم از صبح توی این شرکت جون نمیکنن که یکی مثل تو فقط با عنوان «برادر رئیس» از خیلای دیگه بیشتر حقوق بگیره.

-آقای رئیس! نکنه یادت رفته با سهم کی تو الان رئیس اینجایی؟ میدونی هر کدوم از ما الان سهممون رو بخوایم تو دیگه حتی کارگر چنین شرکت و دم دستگاهی هم نمیشی. چه برسه به رئیس!

معین دستانش را بر سینه گره کرد.

-حرف های جدید میشنوم! خوبه! سهمت رو میخوای؟
از چی؟

-از خونه، از مغازه ای که بابا به اسممون کرد، از این شرکت. از هر چیزی که با استفاده از سهم ما به دست آوردی و باعث شده باور کنی که رئیس همه مایی.

میعاد اعتراض کرد:

-مسعود! بس کن.

-تو خفه شو اسکل پپه. چنان تو رو به خودش وابسته بار آورده که جرات نداری حقت رو بخوای. عین خرداری سواری میدی بهش.

چشمان ترسیده ماهورا میان برادرانش گشت و با صدایی خفه به حرف آمد:

-تمومش کنین.

آرامش معین مرا میترساند!

عجیب بود که من پس از چند ماه همسر برادرشان بودن و شناختی که قبل از ازدواج نسبت به برادرشان بدست آورده بودم میدانستم که این سکوت و آرامش معین ترسناک است اما انگار آن ها، بالاخص مسعودی که هر لحظه این آشوب را بزرگتر میکرد به این موضوع توجهی نداشتند.

چشمان آرام و سرد معین به سوی دیگر خواهران و برادرش چرخید.

-شما هم سهمتون رو میخواین؟

مسعود اجازه پاسخ دادن به کسی- نداد. به سمت مهرآ چرخید و با ابروهای در هم گره شده دستور داد:

-بده به من!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸۲

#دل_آن_موسوی

چشمان مهراوه به سمت معین چرخید اما و دوباره به مسعود نگریست. نمیدانم چه در سر داشتند که او نگران و ترسیده سری به نشانه مخالفت تکان داد و باعث شد مسعود عصبی فریاد بزند:

-مهر! گفتم بده به من اون کاغذ رو!

-اما مسعود...

قبل از آن که بتواند جمله اش را تکمیل کند مسعود بر پوشه روی میز، مقابل دستان مهرآوه چنگ زد و پس از باز کردن دسته کاغذهایی را مقابل معین گرفت.

-آره همه مون سهم خودمون رو میخوایم...

با تمسخر اضافه کرد:

-آقای رئیس!

پیش از آن که معین بتواند نوشته روی کاغذهایی که مقابلش گرفت بود را بخواند مسعود خودش توضیح داد:

-وکالت نامه این چهار نفره! به من وکالت دادن تا سهممون رو بدی.

معین نفس عمیقی کشید و لب بر هم فشرد. مقابل در متوقف شده بودم. پاهایم انگار هرگز قابلیت حرکت نداشتند تا آن لحظه هم بتوانند مرا به دل آن بلوایی که شاهدش بودم ببرد تا در کنار هم سرم باشم.

-پس همه تون سهمتون رو میخواید.

اینبار صدای مستانه که تا آن لحظه سکوت کرده بود بلند شد:

-نه!

نگاه ها به سمت او چرخید اما چشمان مستانه به برادر دوقلویش بود.

-مسعود! تو قرار نبود این کار رو کنی.

مسعود زیر لب غرزد:

-یه مشت احمق جمع کردم دور خودم.

و بی توجه به چشمان منتظر خواهرش رو به معین ادامه داد:

-آره! همه مون سهممون رو میخوایم.

میعاد بلند شد و فریاد زد:

-من چنین چیز احمقانه ای نمیخوام.

پوزخند بر لب های مسعود نشست.

-تو برای گرفتن سهمت به من وکالت نامه محضری دادی
احمق.

در چشمانی که شبیه به چشمان زیبای همسر-م بود دنبال
مسعودی میگشتم که اوایل شروع کارم در کوک دیده
بودم. مردی ساکت با نگاهی سنگین که هیچگاه چنین
تصوری از او در ذهن نداشتم.

معین مانند آدمی که سرما به عمق جاننش نفوذ کرده دست
هایش را به هم مالید و ناباور سرتکان داد:

-باشه... باشه!

از روی صندلی برخاست و پس از فاصله گرفتن از میز
کنفرانس، پشت میز کار بزرگش رفت و کیف چرم مشکی
اش را از جای مخصوصش بیرون کشید و پس از تنظیم
رمز کیفش درش را گشود.

بالاخره توانستم پاهایم را تکان دهم و قدمی جلو گذاشتم تا وارد اتاق شوم.

معین دسته ای کاغذ از کیفش بیرون کشید و به سمت خواهران و برادرانش برگشت و آن ها را روی میز و مقابل تک تکشان گذاشت.

-سهم شما از خونه، مغازه و تولیدی ای که بابا بعد رفتنش برامون گذاشت. سهم شراکتتون توی کوک هم حساب شده. البته...

نگاهش به سمت مسعود برگشت.

-هزینه خونه و ماشینی که برای همه تون خریدم، برای خواهرها برآورد هزینه جهیزیه و طلا و برای برادرها هزینه عروسی و طلا لحاظ و از سهمتون کم شده. تموم هزینه های تحصیلتون هم هدیه من به شما پنج تا!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸۳

#دل_آن_موسوی

نگاه آن ها خیره به کاغذهای پیش رویشان بود که بالاخره معین متوجه حضور من در چهارچوب در شد.

نارضایتی اش از حضورم در آن لحظه را توانستم از حالت چهره اش متوجه شوم. انگار دوست نداشت شاهد چنین لحظات نفرت انگیزی از خانواده ای باشم که بخاطرشان از همه چیز گذشت.

به نظر میرسید حضور من مجبورش میکرد بپذیرد که محبت و حمایتش از حد عبور کرده، بپذیرد که حق با

مشاورش بوده. باید میپذیرفت و همه این ها برای او دردناک بود.

با خودش راحت تر کنار می آمد که از پیش دست مسعود را خوانده بود و برای تقسیم سهم همه کارها را انجام داده بود.

آرام قدمی به عقب برداشتم که همزمان با صدای شاکی و عصبی مسعود شد:

-این مسخره بازیا چیه؟ کل باقی مونده سهم من از قیمت خونه م کمتره؟

معین بی تفاوت به سمت میز ریاستش برگشت و با آرام ترسناکی تاکید کرد:

-خونه ای که من برات خریدم.

بخاطر قدمی که به عقب رفته بودم دیگر هیچ یک از آنها بجز معین که پشت میز خودش نشسته بود را نمیدیدم اما از صدای گوش خراش کشیده شدن صندلی بر زمین حدس زدم که مسعود باری دیگر کنترلش را از دست داده تا به معین پرخاش کند.

- فکر کردی میذارم حقمو بخوری؟

- تموم چیزهایی که برای اثبات حرفم لازم بود ضمیمه برگه هاتون شده. هرکسی مشکل داره میتونه شکایت کنه. الانم میتونین برین.

صدای مسعود بلندتر از قبل در اتاق معین و راهرو پیچید:

- معین بازی بدی رو شروع کردی.

صدای خسته و آرام معین به گوشم رسید:

-آدم کور وقتی چشماش باز بشه اولین چیزی که میشکونه
عصای دستشه. از ذوق چشمت عصات رو شکوندی آقا
مسعود اما نمیدونی مشکل تو چشمای کورت نبود، تو به
کل راه رفتن بلد نیستی!

پوزخندی تلخ و ناامیدانه بر لب هایش نشست و ادامه
داد:

-چون تموم این مسیر رو من راه رفتم و شماها رو نشونده
بودم روی شونه هام که یه وقت خسته نشین.

با عجله به سمت اتاقم پا تند کردم که آن ها متوجه
حضور من نشوند و لحظه آخر ادامه صحبت های معین
را شنیدم:

-اما دیگه تمومه! این شما و این راه!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸۴

#دل_آن_موسوی

خودم را در اتاقم انداختم و گوش تیز کردم تا صدای رفتن آن ها را بشنوم. از صدای قدم ها مشخص بود که همگی همراه مسعود شدند. جلوی در آسانسور آرام میان خودشان بحث میکردند.

مسعود عصبی بود، بی وقفه از مهرا سوال میپرسید تا مطمئن شود معین از نظر قانونی میتواند چنین کاری انجام

دهد یا نه. و در آن لحظه احساس کردم چقدر از او بدم می آید، چقدر معینم را تنها و غمگین میدیدم.

پس از رفتن آن ها باری دیگر راهی اتاق معین شدم. نگرانش بود! سکوتش... آن سکوت عجیبش مرا میترساند.

وارد اتاقش شدم و مستقیم به سمت او رفتم که به دیوار روبروی میزش خیره بود.

آرام نزدیکش شدم، چهره اش سرد و چشمانش تاریک بود، انگار باری دیگر آقای معین فاطمی، رئیس کوک را می دیدم.

-معین جانم؟ خوبی؟

مردمک چشمانش به سمتم آمد و فقط نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت.

-عزیزم! میشه چیزی بگی؟

با صدای پاره شدن چیزی با ترس به عقب برگشتم. میعادى که تا آن لحظه فکر میکردم همراه آن ها رفته باشد، در انتهای میز کنفرانش نشسته بود و کاغذهای درون دستش را پاره کرد و آرام به سمت میز معین آمد.

تکه کاغذها را بر میز، مقابل معین گذاشت و آرام دهان باز کرد:

-سهم؟ حق؟ اخراج؟ منو از چی میترسونی معین؟ من نزدیک به یه ماه بدون حضور تو زندگی کردم، فکر کردی چیزی ترسناک تر از این توی زندگیم دارم؟

دست بر میز گذاشت و از سمت دیگر میز به سوی معین خم شد.

-هم قیمت یه خونه از سه همم میمونه؟ میخوام نمونه،
اصلا میخوام بهت بدهکار بشم که همین الان هم هستم.

آرام سر تکان داد:

-داداش بزرگه! منو از چی میترسونی؟ با پول؟ من حاضرم
کنارت کارگری کنم، توی بازار بار بذارم روی کولم و اینور
و اونور ببرم فقط مطمئن باشم هر وقت دارم کم میارم
معین پشتم ایستاده.

معین فقط نگاهش کرد و میعاد سر پایین انداخت.

-حقیقت اینکه که قرار نبود اینطوری بشه. مسعود به همه
گفته بود وکالت فقط برای اینکه که باهاش تو رو تحت
فشار بذاره. اون لحظه، بعد دیدن بابا روی تخت
بیمارستان با اون حال و اوضاع بعد از شیمی درمانی اونقدر
همه احساساتی بودیم که حتی فکرش رو هم نمیکردیم

مسعود بخواد اینطوری کنه. خودت دیدی که دخترا شوکه بودن!

دستی در موهایش فرو برد و با شرمندگی نگاهش را به سرامیک های کف اتاق دوخت.

-من همین الان میرم و وکالتی که بهش دادم رو فسخ میکنم اما نگران دخترام!

نفسش را محکم بیرون داد:

-مسعود الان احمق تر از هر وقت دیگه س. مطمئنم دخترا رو با وعده و وعیده سهم کلون به شوهراشون تحت فشار میذاره. کی از یه پول مفت و قلمبه بدش میاد؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸۵

#دل_آن_موسوی

میعاد زیر سکوت سنگین معین از اتاق خارج شد و با بسته شدن در معین آرام بر صندلی نشست.

انگار همه قدرتش را جمع کرده بود تا در مقابل خواهرها و برادرهایش مانند همیشه محکم باشد و در آن لحظه پس از رفتن آن ها دیگر تسلیم شده بود.

آرام نزدیکش شدم و دست بر شانه اش گذاشتم.

-معین؟

صدای خفه اش از میان دست هایی که صورتش را پوشانده بود به گوشم رسید که بی مقدمه شروع کرد:

- کاش میشد همه چیز رو بدم بهشون و دست تو رو بگیرم و بریم توی یکی از روستاهای دور زندگی کنیم. کاش کار رو به اینجا نمیکشوندن.

موهای نرم جوگندمی اش را نوازش کردم. یعنی واقعا آن ها از این تارهای سفید نشسته در موهای برادرشان خجالت نمیکشیدند؟

سرش را در آغوش گرفتم و روی موهایش را بوسیدم.

نمیتوانستم آن چیز که در ذهن داشتم را به زبان بیاورم. نمیخواستم باور کنم که فرید برای رسیدن به خواسته اش حتی در شرایط نابه سامانی که داشت با واسطه کردن مسعود چنین بازی ای راه انداخته است.

نگران معین بودم. میترسیدم این اتفاقات و فشارهایی که بر او وارد شده کار دستش بدهد.

نگران بودم! نگران او، خودم، مامان، فرید، مامان پروین، خواهرها و برادرهایش، شرکت و...

/*

/*

هود را خاموش کرده و نامش را کمی بلندتر از حالت عادی به زبان آوردم:

-معین جان؟ بیا شام عزیزم.

دیس کتلت ها را بر میزی شام چیدم و پس از آوردن دوغ بر میز نگاهی به در اتاقش انداختم و اینبار بجای خواندن نامش، راهی اتاق کار او شدم.

با چند ضربه در اتاق را باز کردم و وارد شدم. پشت میز نشسته بود و با لپ تاپش چیزی تایپ میکرد. وقتی دستم بر شانه اش نشست از جا پرید و به سمتم برگشت.

-کجا سیر میکنی آقای بداخلاق؟ سه بار برای شام صدات کردم.

ابروهای در هم رفته اش آرام آرام از هم فاصله گرفت اما چشمانش هنوز سرد و غمگین بود.

-ببخشید عزیزم، حواسم نبود. بریم.

همراهم از اتاق خارج شد و تا زمانی که او دست و صورتش را بشوید نون ها داغ شده را از ماکروبو بیرون کشیده و بر سر میز گذاشتم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸۶

#دل آن_موسوی

وقتی پشت میز نشست برایش از روزم گفتم. از مدل هایی که در نظر داشتم و عامل الهام آن ها، اما در تمام این مدت او ساکت و آرام به بشقاب پیش رویش خیره مانده بود.

آرام مقابل چهره اش دست تکان دادم تا اینکه بالاخره به خودش آمد و شرمنده به من نگاه کرد.

--معین! خوبی؟

کلافه بر صورتش دست کشید.

-ببخشید عزیزم. چیزی میگفتی؟

-چیز مهمی نبود.

پیش از آنکه اصراری کند ادامه دادم:

-تنها موضوع مهمی که برای من وجود داره اینه که چی شده امشب اینقدر توی خودتی؟

-چیزی نیست! من یه مقدار خسته...

نگاهم که بجای زبانم فریاد «دروغ نگو» سر داده بود را به چهره اش دوختم. بیش از آنکه فکرش را میکردم تاثیر داشت زیرا جمله اش را نیمه رها کرد و پس از نفس عمیقی جمله جدیدی را آغاز کرد:

-امروز خیلی اتفاقا گذرم سمت کارخونه نساجی هفت رنگ افتاد. خواستم برم در مورد یه موضوعی با سپهر حرف بزنم.

سکوتش باعث شد برای شنیدن ادامه داستانش دست و پا بزنم.

-خب؟

دو دستش را در موهایش فرو برد.

-همین که ماشین رو توی محوطه پارکینگ پارک کردم لابلای ماشین ها ماشین مسعود رو دیدم. همون موقع هم خیلی گرم و صمیمی همراه سپهر داد تا نزدیک ماشینش اومد و با کلی شوخی و خنده سوار ماشین شد و رفت.

در حالی که کمی منظورش را فهمیده بودم خودم را به آن راه زدم تا بیشتر توضیح دهد.

-خب مشککش چیه؟

-مشککش اینه که با دیدنشون تازه همون موقع دوزاریم جا افتاد.

-من متوجه منظورت نمیشم.

-فکر کنم مسعود و سپهر توی این ماجرا با هم همدستی کردن. اون شبی که فهمیدم پدرخونده ت همون بابای منه و...

شوکه نگاهش کردم دستی دور لب های خشک و پوسته پوسته از کشید و سخت ادامه داد:

-برام پیام داده بود « رابطه داشتن با خواره کوچیکت چه حسی داره؟ »

احساس کردم نفسم بند آمد و او سخت نفس کشید.

-داشتم دیوونه میشدم. عظم کار نمیکرد! هربار به این فکر میکردم اگه تو واقعا خواهرم باشی...

دیگر ادامه نداد. حتی منم احساسی مشابه اون داشتم، به یاد دارم که همان زمان پیام مشابه همین به من ارسال کرده و زندگی ام را به فنا داده بود.

-بعد اون هم که پیام و فیلم شبی که همه با بابا شام رفته بودن بیرون رو فرستاد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸۷

#دل_آن_موسوی

شوکه ام! حتی تصور گفته های معین نیز سخت است.
باید این ها را هم از چشم فرید میدیدم؟
و اما مسعود! چه چیزی او را به اینجا رسانده بود؟

دست معین که روی میز بود را در دست گرفتم، انگار
افکارش قصد غرق کردنش را داشتند که او را با خود به
دنای دیگری بردند.

با لمس انگشتانم بر دستانش به خودش آمد آرام به
صندلی تکیه داد. نگاهش خیره مانده بود بر دیس کتلت
روی میز و پس از مکثی نسبتاً طولانی سکوتش را شکست:

-شب تولد شونزده سالگیم فرداش امتحان ترم داشتم اما مجبور بودم شب رو تنهایی توی تولیدی بمونم تا هم کار کنم و هم پشت چرخ درس بخونم. ساعت تقریباً یک شب بود که از گشنگی به خودم اومدم و فهمیدم چند ساعته که دارم درس میخونم و میدوزم.

آهی که از سینه اش برآمد به سنگینی کوه بود. کاش میتوانستم حداقل کمی از دردهایش را از او بگیرم. کاش میشد از او در برابر همه دنیا محافظت کنم...

-از پشت چرخ پاشدم و غذایی که مامان برام بقچه پیچ کرده بود رو برداشتم. شام کتلت بود، گشتم و یه کبریت پیدا کردم و بجای شمع گذاشتم روی کتلت ها.

انگار که در باتلاق خاطراتش گیر کرده باشد سری تکان داد دستی بر صورتش کشید.

-تنهایی برای خودم تولد گرفتم. از بعد رفتن بابا هیچوقت خودم رو اونقدر تنها حس نکرده بودم. اون شب توی تنهایی با خودم عهد کردم زندگیمون رو به جایی برسونم که بچه ها هیچوقت حسرت بابا رو نکنن، هیچوقت شبها با خستگی تا اون موقع بیدار و تنها نمونم،

میدانستم که دارد زجر میکشد اما کاری از دستم برنمیآمد. وقتی صحبت میکرد یعنی آنقدر از درون پر شده که دیگر به فوران رسیده.

-اما نشد! هرچقدر تلاش کردم اون ها بازم بابا رو میخواستن و حسرتش رو داشتن. تموم این سال ها دوییدم و به جایی که میخواستم رسیدم اما دیگه نمیتونم با آرامش بخوابم. بعد این همه سال، حالا خواهرها و برادرام میخوان منو دور بزنن و حتی از اون موقع هم تنهاترم.

//*/*

//*/*

//*/*

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸۸

#دل_آن_موسوی

با لبخند برای یکی از طراحان شرکت که پس از ساعت کاری قصد رفتن کرده سر تکان دادن و با قصد بازگشت به اتاقم وارد آسانسور شدم.

پس از رسیدن به طبقه سوم مسیرم را به سمت اتاقش کج کردم و با ضربه آرام به در، مرا به داخل دعوت کرد.

با لبخند وارد شدم و نگاهش کردم که پشت میزش مشغول حساب و کتاب چیزی بود.

-سلام.

با شنیدن صدای لبخندی هرچند کمرنگ اما واقعی بر لبش نشست و دست از کار کشید.

-سلام عزیز دلم.

-چیکار میکنی؟

-محو تماشای شامام که وقتی عینک میزنی شبیه بچه ها میشی و فقط خرگوشیات کمه.

با لبخند نزدیک تر رفتم و بی آنکه خودش بگوید دستانم به منظور ماساژ پشت گردنش و شانه هایش نشست.

با اولین فشار ملایمی که به عضلاتش وارد کردم آرام چشم بست و با حالتی دردناک خفه و نامفهوم در گلو نالید.

-آقای رئیس! مگه قرار نبود آلت رو ببندی؟

چشم باز نکرد، انگار منتظر گرفتن ادامه ماساژش بود.

-یادم میره عزیزم، شرمنده.

در میان درد لبخندی بر لبش نشست.

-چی شده که جو جو خانوم ما افتخار دادن؟

-اومدم بگم راشین پیام داده و برای فرداشب شام دعوتمون کرده. تو مشکلی نداری؟

-نه عزیزم ولی ممکنه من دیر برسم، میخوای تو برو منم هر وقت کارم تموم شد میام.

خم شدم و آرام لبش را بوسیدم.

-نه بدون تو جایی نمیرم، هرچقدر دیر بشه با هم میریم.

-شیطونی نکن خانم ارغوان! اینجا محل کاره.

آرام خندیدم که انگشتانش دور مچم پیچید، خیره در
چشمان من با صدای بم و لحنی اغواگرانه زمزمه کرد:

-ولی اگه میل به شیطونی داری من یه اتاق استراحت اون
پشت دارم. میتونم بهت قول بدم که خاطره‌ای فراموش
نشدنی برات بسازم.

مانند کاری که همیشه خودش میکرد، نرمی گوشش را
گزیدم و بوسه هایم را به سمت گردن حساسش کشاندم.

-من دیگه هیچ شکی ندارم که تو توی ساختن خاطرات
مربوط به اتاق و تخت لنگه نداری اما...

چشمانش که خمار شد پر شیطنت خندیدم و با چشمکی
از او فاصله گرفتم.

-اینجا محل کاره آقای رئیس!

صندلی اش را که به عقب هل داد با خنده و شتاب به سمت در اتاقش دویدم و وقتی که برای فرار از دست او، در را باز کردم با دیدن افراد پشت در لبخند بر لب هایم خشک شد.

دیدن فرید با آن اندام تکیده، استخوان های بیرون زده و حال نزار هرچه اکیل در قلبم بود خاکستر شد.

میعاد او را نگه داشته بود تا نگران زمین خوردنش نباشد. چشمان بی فروغ و گود رفته اش با دیدنم درخشید.

-سلام جوجوی من.

-بابا...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۸۹

#دل_آن_موسوی

اینکه او را «بابا» خواندم کاملاً بی اراده بود. او در ذهن من همیشه بابا فرید مهربان و عزیزم بود که در پیش پا افتاده ترین تا بزرگترین تصمیم های زندگی ام کنارم بودم.

انگار او هم از اینکه بابا بودنش را پس گرفته بود راضی بود که لبخندی بی جان بر لبش نقش بست. هنوز نگاهم به او بود، هربار بیش از پیش با ضعیف تر شدنش شوکه میشدم و در همان حال صدای میعاد مرا به خودم آورد:

-معین هست؟

شوک تمام مغزم را فلج کرده بود، آنقدر که بی اجازه و یا رضایت معین در اتاق را بازتر کردم تا وارد شوند.

میعاد زیر بازوی لاغرش را گرفت تا او را همراهی کند. نگاهم به عضلات آب رفته بازوانش بود. همان عضلات محکمی که بارها وقتی سر به سرم می گذاشت گازشان گرفته بودم، آن بازوان قدرتمندی که مرا مانند پرکاهی بلند میکرد تا بر روی تختم بگذارد.

نگاه متعجب معین که کنار میزش ایستاده بود بر مهمانان ناخوانده ای که میانه اتاقش ایستاده بودند خیره ماند. ابرو در هم کشید و صدایش را صاف کرد.

-اینجا چیکار میکنین؟

میعاد پیشدستی کرد و قدمی جلو رفت.

-بابا میخواست باهات حرف بزنه، از من خواست بعد ساعت کاری بیارمش شرکت.

انتظار داشتم که بابت این موضوع همان لحظه میعاد را مواخذه کند اما اینطور نشد. آرام و متین اما کاملاً خشک و رسمی با اشاره از آن ها دعوت کرد تا بنشینند و خودش هم پشت میزش برگشت.

-میشنوم.

فرید در خود جمع شده بود، انگار در آن هوای اواسط اردیبهشت با وجود کت ضخیمی که به تن داشت باز هم سردش بود.

میعاد با دیدن وضعیت پدرش خودش شروع کرد:

-خب راستش من بعد از اینکه وکالتم رو فسخ کردم رفتم سراغ بابا. ازش خواستم این بازی مسخره ای که همراه مسعود راه انداخته ن رو تموم کنه و...

معین میان حرفش پرید:

-اگه قرار بود تو حرف بزنی که چرا خودش رو آوردی؟

میعاد ساکت شد، نگاهش میان پدر و برادرش چرخید و بیش از پیش در مبل فرو رفت. شاید لحن معین تند و گزنده بود اما من همسرم را میشناختم.

منظور پنهان پشت آن لحن تندش حاکی از این بود نگران وضعیت پدر ضعیفش است و نمیخواسته او را با شرایطی که مقابل چشمانش بود تا شرکت بکشاند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹۰

#دل_آن_موسوی

فرید در جایش کمی جابجا شد تا بیشتر کتش را دور خود
بپیچد و لبخند زد.

-میعاد راست میگه. اومد پیشم و اعتراض کرد، البته
اینقدری که توی گفته هاش به نظر میرسه هم مودبانه
نیومده بود اما در کل همینی بود که میعاد گفت.

با پایان جمله اش سکوت کرد و خیره ماند به معین.
احساس کردم با دیدن پسر- ارشدش پشت آن میز بزرگ

ریاست، با آن ظاهر برازنده لبخندی راضی بر لبش نشست.

وقتی سکوت کمی بیش از حالت عادی کش آمد چشم از پسرش گرفت و ادامه حرف هایش را از سر گرفت.

-من از هیچی خبر نداشتم معین. وقتی میعاد بهم گفت واقعا شوکه شدم.

نگاه سرد و سنگین معین باعث شد دست و پا بزند.

-میدونم حرفام رو باور نمیکنی معین اما حقیقته. منو ببین! همه میگن حالم بهتره اما میدونم دارن دروغ میگن. میگن باید امیدوار باشی و تنها امید من این بود که روزهای آخرم حداقل کنار شماهایی باشم که با حماقت از دست دادمتون.

صدای خسته اش که موجی گرم شبیه به صدای معین
داشت لرزید:

-معین من چیزی ازم نمونده. شب ها نمیتونم بخوابم
چون میترسم صبح رو نبینم. تنها چیزی که از زندگی
میخوام اینه که وقتی میمیرم همه تون تابوتم رو بگیرین.

قلبم از حرف هایش لرزید و او پس از نفسی— سخت و
عمیق ادامه داد:

-من هیچ احتیاجی به چیزهایی که تو با اون سن کم به دوش
کشیدی تا حماقت و خودخواهی پدرت رو جبران کنی
ندارم. هرچی هم که دارم همین الان نوشته م و بخشیدم
به شماها.

با التماس و خواهش به چشمان معین نگاه کرد، انگار
میترسید معین حرف هایش را باور نکند.

-من اصلا نمیدونم مسعود داره چه غلطی میکنه معین.
من پشت هیچ کدوم از اینا نیستم.

چندین بار سخت و دردناک سرفه کرد تا بتواند حرف
هایش را از سر بگیرد:

-من تنها چیزی که از خواهرها و برادرات خواسته م این
بود که تو...
exchange group

چشمانش آنقدر به معین خیره مانده بود که اجساس کردم
درخشش قطره اشک در چشمانش درخشید.

-معین! من بدترین پدر دنیام و چیزی که باعث میشه
اینطور التماس کنم اینه که خودم هم بهت حق میدم.
میدونم من افتضاح ترین پدر دنیام معین، حق داری اگه
هیچوقت دلت نخواد منو ببینی. بهت حق میدم که با
مرور گذشته و هرچی که مربوطه یاد اون روزهای بیفتی که
جور خودخواهی منو هم تو تنهایی به جون کشیدی. اما

اینبار رو باورم کن. من هیچی از کارهای مسعود و چیزهایی
که توی سرش میگذره نمیدونم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹۱

#دل_آن_موسوی

معین سرد و ساکت نگاهشان میکرد. میشد در عمق
نگاهش غم را دید اما ظاهرش خیلی خوب همه چیز را
کنترل و مدیریت میکرد.

-حالا نوبت مسعوده که همه چیز رو بندازی گردنش؟

فرید دست هایش را به هم مالید، انگار قصد داشت با
اینکار خودش را گرم کند.

-معین! من فقط میخوام اشتباهم رو جبران کنم.

معین عصبی از پشت میزش خارج شد و نزدیک آن ها ایستاد، ترس در چشمان میعاد فریاد میزد انگار خوب حال برادرش را درک کرده بود.

-خواستی جبران کنی؟ نه! تو خواستی منو به همینجا برسونی! میخواستی بهم ثابت کنی که بخاطر عشق حاضرم پا روی همه چیز بذارم، حتی روی کینه م به زن و دختری که فکر میکردم پدرم رو ازم گرفته ن.

پره های بینی اش با هر بازدم باز و بسته میشد. عصبی بود، حرص در کلماتش موج میزد اما داد نمیزد! میدانست که از صدای داد میترسم. میدانست که داد و فریاد مرا به روز خاکسپاری پدرم میرد.

-میخواستی مثل الان بیای توی چشمام نگاه و بهم ثابت کنی که بخاطر همون دختر روی برادر کوچیکترم دست بلند کنم؟ خواستی بفهمم عشق اونقدر کورم میکنه که بدون اون دختر نتونم یه شب توی چهاردیواری خونه م تحمل کنم اما پدرم رو نبخشم؟

سینه اش از خشم به شدت بالا و پایین رفت.

-آره؟! میخواستی به اینجا برسم و بگم حق با تو بود بابا، عشق کاری میکنه که آدم هیچ دلیل و جواب منطقی ای برای کارهایش نداشته باشه؟

فرید اما برعکس من و میعادی که نگران به معین چشم دوخته بودیم با لبخندی کمرنگ بر صورتش که طی چند ماه به اندازه چندین سال پیر و شکسته شده بود به پسرش نگاه کرد.

-من نیومدم که این ها رو ازت بشنوم معین، اما حالا که شنیدم باید بگم خیلی خوشحالم.

پیش از آنکه معین فک قفل شده اش را از هم باز کند فرید ادامه داد:

-میدونم برای جبران دیره، میدونم نمیشه اما خواستم حداقل تلاشم رو کرده باشم. از راه اشتباهی رفتم چون هیچ راه دیگه ای برای نزدیک شدن به تو نداشتم. خواهرها و برادرات رو میشد راضی کرد اما تو رو نه! راه دیگه ای نداشتم که...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹۲

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

نگاه بی فروغش به سمت من برگشت، احساس کردم غمی عمیق در چشمانش نشست. صدایش لرزید، نمیدانم از سرما بود یا...
 @Vip Roman

-میدونستم هیچکس جز حریر نمیتونه روی زخمای دلت، زخم هایی که من با خودخواهیم باعثش بودم مرهم بذاره. الان خوشحالم که این حرف ها رو ازت شنیدم. خوشحالم حریر من همونطوری که فکرش رو میکردم زخمای قلبت رو بوسیده.
 Exchange Group

اشکی که از چشمانش ریخت باعث شد تصویر پیش رویم تار شود.
 @Vip Roman

-خوشحالم که شما دوتا همو دارین. نگران بودم بمیرم و هیچکس نفهمه چقدر قلب پسر- کوچولوی من بخاطر
 Exchange Group

حماقتم پر از درده. میترسیدم بمیرم و کسی- نباشه که بعد
من حریر رو بیشتر از من دوست داشته باشه.

دستش که دیگر فقط پوست و چند تکه استخوان بود
دور مچ معین نشست و او را بر صندلی کنارش نشاند.
نمیدانم از شوک بود یا چه چیز دیگری که معین بدون
مقاومتی کنارش نشست.

-معین بابا! از هر کسی که میخوای پرس، من حتی بهشون
گفتم پیش تو از من حرفی نزنن که آروم باشی. گفتم واسه
دیدن من بهت فشار نیارن. من خواستم آخرین روزهام رو
کنار شماها باشم، چرا باید خودم خرابش کنم؟

نگذاشت معین حرفی بزند و آرام و با تردید دستش را به
سمت موهای جوگندی پسرش که خیلی زودتر از موعد
سفید شده بود برد.

میتوانستم لرزش دست هایش را ببینم که آرام به سمت تارهای سفید نشسته میان موهای پسرش رفت اما وقتی چیزی به لمس آن ها نمانده بود پشیمان شد. به نظر میرسید که نگران العمل معین بود که دستش را پس کشید.

-نمیتونم مسعود رو سرزنش کنم، چون حماقتی که اون داره میکنه بزرگ تر از حماقت من نیست. اما خواستم بدونی من هیچ کجای این ماجرا نیستم معین.

به میعاد نگاه و انگار چشمانش پایان این دیدار بی مقدمه را اعلام کرد که پسر- کوچکش از جا برخاست و زیر بازوهای او را گرفت تا کمکش کند.

قدم های بی جانیش به سمت در رفت اما قبل خروج از اتاق به سمت معین برگشت.

-معین! اینقدر عصبی نشو بابا.

لب هایش را با زبان تر و لبخندی تلخ و دردناک چهره
غمگینش را لمس کرد.

-دلم نمیخواد یه بار دیگه پشت در بیمارستان از بی خبری
بمیرم و زنده بشم و با رشوه دادن به دکتر و پرستار و
نگهبان در مورد وضعیت خبری بگیرم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹۳

#دل_آن_موسوی

رفت و نماند تا عکس العمل مرا ببیند. مغزم در حال
تحلیل چیزی بود که شنید.

گیج و شوکه به سمتش برگشتم که به جلو خم شد و سرش را در میان دستانش گرفت. انگار دنیا بر سرش خراب شده بود.

چند دقیقه در همان حال ماند تا من نیز فرصتی داشتم باشم که حرف های فرید را با خودم حلاجی کنم. یعنی وقتی معین سخته کرد او خودش را رسانده بود؟

هنوز در حال بالا و پایین کردن معانی مختلفی بودم که برای جمله فرید در ذهنم شکل میگرفت که با صدای خفه معین به خودم آمدم.

-چقدر حالش بده!

قدمی به سمتش رفتم و او آرام و خفه انگار که با خودش صحبت میکرد ادامه داد:

-هیچی ازش نمونه.

صدایش ناباور و ضعیف بود، به نظر میرسید خودش هم نمیخواهد چیزی که دیده بود و حالا بر زبان می آورد را باور کند.

انگار احساس و کینه اش نسبت به پدرش را فراموش کرده بود. مانند پسر-کی بابایی در خود جمع شده و برای پدرش غصه میخورد. همان پسر-کی که عاشق پدرش بود اما کینه اش او را وادار میکرد از او متنفر باشد.

آرام جلو رفتم و سرش را در آغوشم گرفتم و موهای نرمش را نوازش کردم. حتی تصور اینکه چقدر بر او فشار آمده تا همین چند جمله را هم به زبان آورده سخت بود.

-اشکال نداره عزیزم. بخاطر روند درمانشه

چشمان غمگیمش را به چهره ام دوخت، انگار میخواست صحت حرفی که هردو میدانستیم دروغ است را در چشمانم ببیند.

نمیدانم چیزی را که در پی اش بود پیدا کرد یا نه اما چشم بست و سرش را باری دیگر در آغوشم پنهان کرد.

طی مدتی که در شرکت مانده بودیم و حتی زمانی که به خانه برگشتیم او در خودش بود. چیزی به زبان نمی آورد، حتی در چهره اش هم نشان نمیداد اما از ریز حرکاتی که عادی نبودند میشد فهمید که او معین همیشگی نیست.

حق با دکترش بود، او هرگز نتوانسته بود عشق و علاقه ای که نسبت به پدرش داشت را با آتش خشم و کینه در دلش خاموش کند و همیشه در درونش جدالی پایان ناپذیر میان این دو احساس بود که هرگز مغلوب دیگری نمیشدند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹۴

#دل_آن_موسوی

ظرف خورشید قیمه ای که پس از جمع کردن سفره بازگرداننده شده بود را از دست ماهو گرفتم و در قابلمه ای کوچک خالی کردم.

-دست درد نکنه مادر چقدر زحمت کشیدی!

پریزاد که کباب های دست نخورده را رد ظرف دیگری خالی میکرد حرف مامان پروین را تایید کرد.

-خیلی زحمت کشیدی!

با لبخندی از سر رضایت دیس برنج را روی کابینت گذاشتم.

-نه بابا چه زحمتی. کاری نکردم که!

مستانه که از وقتی که آمده بودند مغموم و ساکت بود
آستین های شومیزش را بالا زد.

-من ظرف ها رو میشورم.

مهره که حالش به دمگی دو خواهرش نبود با گیره موهای
مش کرده اش را بالای سرش جمع کرد.

-مستان تو کفی کن من آب میکشم.

جلوتر رفتم و مانعشان شدم.

-نه! نه! این چه کاریه؟ آخر شب میذارم توی ماشین ظرف شویی.

فنجان های درون سینی را از چای خوش رنگ و خوش عطر پر و با لبخند به آن ها نگاه کردم که همگی برای فرار از معین به آشپزخانه پناه آورده بودند.

-معین جان؟

انگار که منتظر صدایم بود که بلافاصله از پذیرایی خانه و لابلائی سر و صدای تلوزیون و صحبت باقی مهمانان پاسخ داد:

-جانم عزیزم؟

-لطفا میای سینی چای رو ببری؟

زیبا که بدون مسعود، به همراه پسرش آمده بود با عجله پیش آمد تا سینی را از دستم بگیرد.

-وای! چرا داداش معین؟! ما اینجا هستیم دیگه.

همگی میخواستند هر طور که شده از روبرو شدن با معین فرار کنند. برنامه مهمانی با همفکری مامان پروین برپا شده بود تا آن ها را با هم رو در رو کند.

پیشنهاد برگزاری مهمانی در خانه ما را من مطرح کردم، میدانستم این مهمانی هرکجای دیگر که باشد معین نخواهد رفت تا با آن ها دیداری نداشته باشد اما در خانه خودش این کار را نمیکرد.

پس از آنکه معین سینی چای را برد من هم با برداشتن ظرف میوه ای که مجددا پر شده بود نزد مهمانانم رفتم تا دیگر بهانه ای برای فرار نماند.

جو سنگین خانه را صدای سر و صدای بازی علیسان،
دوقلوها و حنا و تلوزیون که بی مخاطب برای خودش بازار
گرمی می کرد شکسته میشد.

نگاهم به میعاد بود که کنار برادر بزرگش نشسته و با چشم
و ابرو به دامادشان علامت میداد تا اینکه سرانجام معین
بی حرف و یا توضیحی از جا برخاست، به اتاق کارمان رفت
و سپس با پوشه ای در دست برگشت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

نگاه همگی متعجب و منتظر به او دوخته شده بود که به سمت خواهرانش رفت و با چک کردن محتویات درون پوشه ها هرکدام را به دستشان داد و پوشه باقی مانده را به دست میعاد داد و سر جای قبلش نشست.

-اینم سهم شما از تموم چیزهایی که داشتیم، الان دیگه سهم هرکس دست خودشه، با مسعود امروز رفتیم دفترخونه و سهمش رو تمام و کمال گرفت و رفت. شما هم یه روز رو مشخص کنید بریم دفترخونه سند رو رسمی کنیم.

میعاد شوکه و پوشه در دستش نگاه کرد و قبل اینکه چیزی بگوید معین اضافه کرد:

-و احتمالا این رو هم میدونید که مسعود دیگه با کوک کار نمیکنه، سهمش رو ازش خریدم، شما هم اگر قصد فروش دارین بهم اطلاع بدین تا طی یه بازه زمانی پول تهیه کنم و سهم شما رو هم بخرم.

انگار که باری سنگینی را پس از مدت بیست و خرده ای سال بر زمین گذاشته باشد نفسی راحت کشید.

-سهم هرکدومتون اونقدری هست که بشه عین مسعود یه شریک پیدا کنین و باهاش کار شروع کنین.

سکوئی سنگین باری دیگر بر خانه حاکم شد. انگار هیچکس غیر از من درباره رفتن مسعود از کوک اطلاعی نداشت.

هیچکدام آن ها نمیدانستند که مسعود سهمش را برداشته و قصد شراکت با سپهر گنجی در کارخانه نساجی آن ها دارد.

میعاد برخاست و پوشه را بر روی میز کنار برادرش گذاشت.

-من سهم نمیخوام.

-دست تو نیست. از من میگیری بعد هرکاری دوست داری
باهاش بکن. میخوای باهاش کار شروع کنی و یا آتیشش
بزنی به من ربطی نداره.

کاظم از جایش بلند شد و پوشه آبی رنگ را از دست
همسرش که در شوک و سکوت به برادرش نگاه میکرد
گرفت.

-آقا معین این کارها چیه؟

-هیچی! سهم بچه هاست. باید بهشون پس میدادم تا
خودشون تصمیم بگیرن.

ماهو با بغض به سمت برادرش آمد و پوشه درون دستش
را بر روی پوشه میعاد روی میز کنار معین گذاشت.

-این از اولشم دست خودت بود تا آخرشم دست خودت باشه.

با شکستن بغضش باعث شد مهرا نیز به سمتش بیاید و شانه های ته تغاری خانه شان را در آغوش بگیرد.

-داداش تو واقعا فکر کردی ما وکالت دادیم به مسعود که سهم بگیریم؟

و پوشه خودش را نیز به سرنوشت دو پوشه دیگر دچار کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹۶

#دل_آن_موسوی

مستانه پوشه را از دست همسرش گرفت و با چشمانی اشکی و قدم های آرام به سمت خواهرها و برادرانش رفت و مقابل معینی که به آن ها نگاه میکرد ایستاد.

-معین من... یعنی ما نمیدونیم مسعود داره چیکار میکنه. ما فقط میخواستیم که تو... یه جورایی... یعنی... میخواستیم بابا رو ببینی. فکر میکردیم اگه ببینی که ما اینقدر مصمم هستیم کوتاه بیای.

در حالی که اشک جاری روی صورتش را پاک میکرد پوشه در دستش را کنار باقی آن ها گذاشت و کنار دو خواهرش ایستاد.

-معین! من یادمه که تو این شرکت رو چجوری سر پا کردی. دیدم که خودت له شدی تا ما بایستیم.

مهره بغضش را قورت داد تا صدایش نلرزد.

-من میدونم تو میتونستی خیلی راحت سهم ما رو فقط بر حسب خونه و مغازه و تولیدی حساب کنی و هرکسی با یه حساب و کتاب سر انگشتی میفهمه که میتونستی با سند و مدرک ما رو بدهکار هم کنی، نه اینکه از شرکتی که خودت جون کنیدی و به اینجا رسوندیش و ما برای هیچکاری نکردیم بهمون سهم بدی.

ماهو با گریه ادامه داد:

-اگه میخوای اخراج کنی هم بکن ولی من سهم خودم رو نمیبرم.

معین بی تفاوت به آن ها که با گریه مقابل او ایستاده بودند نگاه کرد. تنها چیزی که در چهره اش عیان بود همان حالت سرد و خسته ای بود که او را شبیه به معین اولین دیدارمان میکرد.

در میان گفتگو آن ها چشم من به زیبا بود که گوشه ای ساکت و شرمنده به آن ها مینگریست. انگار خجالت میکشید و احساس اضافی بودن داشت اما جو او را مجبور کرد سر پایین بندازد و سکوت را بشکند.

-من نمیدونم چی باید بگم داداش. واقعا نمیدونم مسعود چشه و داره چیکار میکنه. من همین الان از شما شنیدم که از کوک جدا شده و اصلا... اصلا...

اشک هایش بی صدا جاری شد

-اصلا احساس میکنم این مسعود رو نمیشناسم. یعنی تموم این کارها رو به بهونه حال پدرتون انجام داد؟ تموم این مدت داشت از اعتماد خواهر و برادرش سو استفاده میکرد؟

سکوت معین باعث شد خسرو دهان باز کند.

-راستش این مدت همیشه میگفت شما دارین حق بقیه رو میخورین و دروغ چرا؟! منم همچین بگی نگی باور کرده بودم. بعد داستان وکالت همه ش روی مغز من بود که دخترا خیلی به شما وابسته ن و حواسمون باشه و اجازه ندیم که وکالتشون رو فسخ کنن.

معین با اخم های ترسناکی به سمت وحید، کاظم و خسرو نگاه کرد.

-اجازه ندین؟ مگه دخترا رو برده دادم بهتون؟

کاظم سریع حرف باجناقش را اصلاح کرد:

-منظورش این بود که راضیشون کنیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹۷

#دل_آن_موسوی

نگاه معین از آن ها جدا و به خواهران و برادرش دوخته میشود.

-سهمتون رو بردارید. من دیگه مسئولیت نگه داری این ها رو به عهده نمیگیرم. همه چیز دست خودتونه.

بی تفاوت میان آن ها چشم چرخاند و پس از چند ثانیه مکث ادامه داد:

-فقط برای سهمتون از شرکت یه شرط وجود داره و اونم اینه که اگر قصد فروش یا واگذاری سهمتون رو دارین اولویت با منه. یعنی اول باید به من اطلاع و زمان بدید تا خودم سهمتون رو بخرم و در صورتی که شرایطش رو

نداشتم میتونین به کسی— که باید مورد تایید من باشه بفروشید.

همگی شوکه بودند، حتی من!

فکرش را هم نمیکردم که معین تا این حد پیش رفته باشد اما انگار خنجر مسعود باعث شد معین دیگر در چنین موارد آن آدم قبلی نباشد.

خانواده اش هرچه تلاش کردند نتوانستند او را از موضع خودش خارج کنند و در نهایت دقایقی پس از نیمه شب تسلیم و راهی خانه شان شدند.

پس از جابجا کردن ظرف هایی که شسته و خشک شده بودند، مسواک زدم و به اتاق رفتم. معین در تاریکی اتاق ساعدش را بر پیشانی گذاشته بود و به سقف نگاه میکرد.

آرام بر تخت و در آغوشش خزیدم که دستانش به دور بدنم محکم شد و سرم را بر روی سینه اش گذاشت.

-خسته نباشی خانم خونه.
-الان که توی بغل توام خسته نیستم.

فقط موهایم را بوسید و مرا بیشتر در آغوشش فشرد.

آرامش نیمه شب ساکت در تاریکی خانه مان پرسه میزد و
من فریاد پر آشوب همسرم را در سکوتش میشنیدم.

بر سینه اش با انگشت خطوطی نامرئی و نامفهوم کشیدم
که زمزمه کرد:

-چیه عزیزم؟ چی فکرت رو درگیر کرده؟

-هیچی!

-مطمئنی؟

-نه!

آرام خندید و دستش نوازش وار از ستون مهره هایم پایین رفت.

-اشکالی نداره! برام تعریف کن.

-قول میدی عصبانی نشی؟

-آره.

هوای سنگینی که انگار در ریه هایم جریان داشت را خالی کردم.

-مامان میگفت امروز بابات حالش خیلی بد شده و بردنش بیمارستان.

نوازش انگشتانش متوقف شد.

-میگفت زیر دستگاه، وسط اون همه درد و مسکن فقط
زیر لب اسم تو رو صدا میزده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹۸

#دل_آن_موسوی

سعی کردم در تاریکی اتاق به چشمانش نگاه کنم.

-اونقدر صدات زده که دکترش به مامان و دایی گفته بگید
این معینی که صداش میکنه بیاد تا یه کمی از نظر روانی
دردش کمتر بشه.

قصد شکستن سکوت را نداشت. میدانستم که دوست ندارد در موردش صحبت کند اما با خودم گفتم شاید دلش بسوزد و...

این زورها بیشتر از همیشه در خودش بود. در جلسات توجیهی که به عنوان همسرش با دکتر داشتم فهمیده بودم که بی نهایت از درون با خودش درگیر است. دکتر میگفت او کوه آتشفشانی از ناگفته ها و احساسات نسبت به پدرش است و انگار نمیخواهد این حس را رها کند.

انگار که نگه داشتن این احساسات در سینه برای او راحت تر از بیانش است.

تنها چیزی که از صحبت های دکتر متوجه شدم این بود که معین احساساتش را پنهان میکند زیرا نمیخواهد آن ها را بپذیرد.

دستم را دور شکمش حلقه کردم و سینه اش را بوسیدم.

من میدانستم یکی از آن چیزهایی که نمیخواهد بپذیرد وابستگی احساسی او به پدرش است که حتی پس از گذشت تمام این سال ها در گوشه ای از ذهنش باقی مانده و پدر و هر آنچه که به پدرش مربوط است برای او تبدیل به یک تروما شده.

دکتر میگفت حرف هایی درون او جمع شده که حرف های معین پانزده ساله است که زجر کشیده، درد کشیده، روانش آسیب دیده اما اجازه بروز به آن ها نداده و من باید راهی پیدا کنم تا او بتواند با بزرگترین دردش مواجه شود.

باید کمکش کنم تا حرفی بزند، فریاد بزند و در نهایت همه چیز را مانند یک دمل رچرکین قدیمی از وجود خود خارج کند.

شکم و سینه ستبرش را نوازش کردم. میدانستم که یادآوری هرچیزی که مربوط به پدرش باشد چقدر برایش زجردهنده است.

-از سر همین یه حسی دارم.
-چی؟

صدایم از آنی که بود هم پایین تر آمد:

-حس میکنم زمانی براش نمونده.

و با احتیاط ادامه دادم:

-میشه ببینیش؟

نگذاشت ادامه دهم، انگار دلش نمیخواست این بحث
ادامه پیدا کند و خیلی جدی جواب داد:

-روش فکر میکنم.

همین که مستقیماً پاسخ منفی نداد کمی امیدوار شدم.

سکوت باری دیگر به خانه حمله کرد و اینبار پس از چند
دقیقه با صدای آرام، مانند کسی که از شنیدن حقیقت
میترسد زمزمه کرد:

-گفتی که... خیلی حالش بده؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۴۹۹

#دل_آن_موسوی

/*

/*

با دیدن تصویر میعاد به همراه معین در دورین مدار بسته خانه که بر صفحه تلوزیون به نمایش گذاشته شده بود قبل از رسیدنشان به اتاق رفتم یکی از پیراهن های معین را بر روی کراپ تاپ فانتری ای که بر تن داشتم پوشیدم و بیرون آمدم از اتاق با رسیدن آن ها همزمان شد.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

-سلام برادران فاطمی.

میعاد با لبخندی عمیق جلو آمد و پس از احوال پرسی ساک باشگاه معین را کنار پایم گذاشت.

-اینم شوهر شما صحیح و سالم! البته فعلا.

با لبخندی گیج به معین که حالی بهتر از قبل رفتن داشت نگاه کردم. سخت قانع شده بود که همراه میعاد بیرون برود و عصر- پنجشنبه را در خانه و اتاق کارش با تنش فردا سر نکند.

با لبخندی راضی از این تغییر حال معین ممنون دار به میعاد خندیدم و او بی آنکه ازش بخواهم گزارش کار داد:

-اول بردمش نفری کاسه معجون زدیم، بعد رفتیم باشگاه و بعد مدت ها یه جوری تمرین کرده که نمیشد از دستگاه اسمیت جداش کرد. بعدم بردمشون رستوران هندی و یه شامی بهش دادم که یادش نره.

و لب هایش هم اینبار چشمانش پر شیطنت را در خنده همراهی کرد:

- الان با کارد بزنیش هورمون میزنه بیرون از بس بالاست.

خندیدم اما میعاد با چشم غره نچندان جدی برادرش با همان لبخند پر شیطنت عقب رفت.

-خب من دیگه برم. برج زهر مار بردم دارم برج العرب تحویل میدم.

با لبخندی عمیق تر به شیطنتش خیره ماندم. فقط او میتوانست اینطور معین را بخنداند.

-بیا تو یه چیزی بخور.

-قربونت، ساعت دوازده شبه. دیروقته! فعلا، فردا میبینمتون.

با بسته شدن در آسانسور در خانه را نیز بستم و به او که مشغول در آوردن کفش هایش بود خیره ماندم.

-خسته نباشید آقای رئیس.

کفش هایش را در کمد ورودی گذاشت و پس از برداشتن ساک باشگاهش از کنار پاهایم نرم و آرام مرا بوسید.

-سلام عزیز دلم.

-خوبی؟

دستش دور کمرم پیچید و مرا با خود همراه کرد.

-وقتی تو در خونه مون رو برام باز میکنی شک نکن که خوبم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۰۰

#دل آن_موسوی

با لبخند ابرو بالا انداخته و به سمتش چرخیدم.

-خب مثل اینکه حق با میعاد بود. معجون و غذای فلفلی
هندی کار خودش رو کرده. آقای بداخلاق ما حسابی سر
حاله.

با شیطنتی که غیر از من کسی- از آن معین متین و باوقار
ندیده بود به سمتم خم شد و پس از کشیدن بینی اش بر
پوست گردنم با صدایی گرم و لحنی خاص و آرام کنار
گوشم زمزمه کرد:

-میرم دوش بگیرم و بعدش تو رو هم سر حال میارم.

وقتی به خودم آمدم دیگر معین کنارم نبود. با یادآوری حرف های دو پهلوی میعاد در مورد معین خندیدم و چراغ های خانه را خاموش کردم.

خوشحال بودم که میعاد توانسته اضطراب و تنش او برای دیدار روز بعد با پدرش در ویلای خانوادگیشان را با فعالیت، شام و معاشرت های مردانه از بدنش بیرون کند.

لباسم را با لباس خوابی ساتن و نسبتاً کوتاه عوض کردم و وقتی در حال خشک کردن صورتم پس از شستن ارایشم بودم او با حوله از حمام بیرون می آید.

در آینه زیر نظر گرفتمش که مستقیماً به سمت من آمد، پشت سرم ایستاد و از آینه به حرکات من که گوشواره هایم را از گوشم در می آوردم نگاه کرد.

دستش را پیش آورد و کمک کرد تا لنگه دیگر گوشواره را نیز در میاورم و با پیچیدن دستش به دور کمرم حتی فرستاد ایستادن روی پاهایم را نداد و مانند کودکان مرا در آغوشش گرفت و به سمت تخت رفت.

بدنم را بیشتر به سمت خودش کشید و شانه های برهنه ام را بوسید. چشمانی که به اصرار بسته میشدند توان باز ماندن نداشتند.

بوسه هایش که ادامه پیدا کرد در گلو غر زدم:

-بسه معین. تو رو خدا.

با خنده ملحفه را بر تنم کشید و مرا میان بازوانش پنهان کرد.

-یه نفر یه ساعت پیش حرف های دیگه ای میزد.

چانه اش را بوسیدم و خودم را برایش لوس کردم:

-بذار بخوابم معین، فردا باید بریم باغ نمیخوام همه بدونن داداش شون نداشته بخوابم. تازه اون لباسی که انتخاب کرده بودم رو نمیتونم بپوشم. حواسم نباشه هنرمایی های جنابعالی رو همه میبینن.

احساس کردم نفس کشیدنش، حتی شیوه نوازش انگشتانش عوض شد و وقتی لب به سخن گشود فهمیدم که احساسم اشتباه نبوده.

-نمیدونم فردا باید چیکار کنم. کاش نریم.

روی قفسه سینه برهنه اش، درست جای قلبش را بوسیدم.

-تو قرار نیست کاری کنی عزیزم. میریم باغ و خانوادگی به روز رو کنار هم میگذرونیم و برمیگردیم.

نفس سنگینش پوست گونه ام را سوزاند.

-آخرین باری که با بابا به خانواده بودیم پونزده سالم بود، الان به مرد چهل ساله م.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۰۱

#دل_آن_موسوی

حق داشت و نمیدانستم چطور این را بگویم که برنامه فردا را به هم نزنند.

در حالی که دست خواب سعی در بیهوش کردن من داشت خود را عقب کشیدم تا به پشتی تخت تکیه دهم و سرش را در آغوشم گرفتم. مانند پسر- بچه ای ترسیده با کمال میل خود را در آغوشم پنهان کرد.

بر عضلات سرشانه و پشتش دست کشیدم و موهایش را بوسیدم.

-عزیز دلم! قرار نیست هیچکس تو رو مجبور به کاری کنه که نمیخوای. حتی اگه دوست نداری گوشیمون رو خاموش میکنیم، تلفن رو از برق میکشیم، زنگ و آیفون رو قطع میکنیم و دوتایی تا ظهر میخوابیم، به هیچکس هم جواب پس نمیدیم. اگه تو بخوای.

نفس های داغش بر پوست برهنه شکم پخش شد و هیچ نگفت تا ادامه دهم:

-ولی اگه دوست داری فردا میریم ویلا، یه روز اونجا میمونیم، مثل سیزده به در امسال که دوتایی رفتیم فقط فرقش اینه که چند نفر دیگه هم همراهمونن. من و پریزاد برای صبحونه املت درست میکنم، تو و میعاد واسه ناهار کباب میزنن، بازی میکنیم و شب هم برمیگردیم. فقط فرقش اینه که... یه مهمون هم همراهمونه. همین!

پشتش را آرام ناخن کشیدم، کاری که دوست داشت.

-هر وقت هم احساس کردی دوست نداری بمونیم و یا اذیت میشی با یه خداحافظی برمیگردیم خونه.

منتظر پاسخش بودم اما لب های داغش بر پوست شکمم نشست و بعد زمزمه کرد:

-تو جواب تموم صبوری های منی.

/*

با صدای بلند خنده وحید با عجله به سمت پنجره
آشپزخانه ویلا رفتم، در حال وسطی بازی کردن با علیسان
و دوقلوها جر زنی میکرد و به اعتراض آن ها میخندید.

-چی شده؟

با شتاب به عقب برگشتم و مشتی آرام به شکم میعاد
که بی صدا و آرام پشت سرم ایستاده بود زدم.

-ترسوندیم.

با چشمانی پر شیطننت که نشان میداد از قصد و به نیت
ترساندن من آنطور پنهانی نزدیک شده جای ضربه ای که
میدانستم دردش نگرفت را با ناله مالش داد.

-بلا به دور! اون اوایل خیلی خانم و مظلوم بودی گول خوردیم!

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۰۲

#دل_آن_موسوی

پریزاد خندید و همانطور که نان ها را با قیچی میبرد به طرفداری از من بلند شد:

-حقته! تا تو باشی این ترسوندن رو کنار بذاری.

پری از ریحان های شسته شده که در دهان گذاشت و به تاسف سر تکان داد.

-بیا! مردم زن گرفتن منم زن گرفتم!

پریزاد قیچی نان را به سمت او نشانه گرفت و پیش از آن
که بازی را شروع کنند مانعشان شدم:

-میعاد؟ معین کجاست.

با لبخند مهربانی که انگار قصد داشت بگوید نگرانی ام را
درک میکند به سمتم برگشت.

-رفته توی باغ بین درختا.

باری دیگر به حیاط سرک کشیدم و به سمتش برگشتم، با
دیدن مستانه که سخت در حال آبکش کردن برنج و
صحبت با تلفن بود صدایم را پایین تر آوردم:

-فرید کجاست؟

مانند خودم آرام جواب داد:

-بابا رو بردیم کنار آلاچیق که یه خرده هم آفتاب بگیره.

-با هم حرف زدن؟

لبخندش غمگین شد.

-نه! معین از صبح بعد صبحونه رفته بین دختا داره علف
های اضافه رو میکنه. انگار دوست نداره با هیچ کدوممون
حرف بزنه.

چند قدم فاصله میانمان را جلو رفتم و دستمال در دستم
را به او دادم.

-تا ماهو بیاد به پری کمک کن این ظرفای ناهار رو دستمال
بکش، من برم دنبال معین.

با کمال میل دستمال را از دستم گرفت و کنار نامزدش
مشغول کار شد.

با قدم های آرام خود را به حیاط رساندم، فرید با چشمانی
که انگار در صورت آب رفته اش درشت تر از قبل و شاید
کمی ترسناک به نظر میرسید، در آفتاب نچندان تند
اواسط اردیبهشت به بازی نوه هایش نگاه میکرد و
لبخندی بی جان از سر و صدا و شیطنت آن ها بر لبش
نشسته بود.

از کنار استخر لبالب از آب تمیز که زیر نور خورشید
میدرخشید عبور کرده و به سمت درختان کاشته شده در
اطراف ویلا رفتم تا معین را پیدا کنم.

سرانجام او را نزدیک به درخت توت بزرگ پیدا کردم. ب لباس ورزشی راحتی که به تن داشت خم شده بود و علف های هرز کنار درختان را میکند و در کیسه بزرگی در نزدیکی خود میریخت.

به سمتش رفتم و پیش از رسیدنم به او از صدای قدم هایم به سمتم برگشت. چهره سرد و مغمومش با دیدنم پذیرای لبخندی کمرنگ شد که کمی چشمانش را باریک کرد.

-خسته نباشید کشاورز نمونه.

علف های هرزی که در دست جمع کرده بود را در کیسه ریخت، عرق روی پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد و در حال تماشای نزدیک شدن من لبخندش عمیق تر شد.

گونه های سرخ شده اش را بوسیدم و در چشم هایش نگاه کردم، فراری بودنش از فرید قلبم را به درد می آورد. او نه

از فرید بلکه از به خاطر آوردن احساسش نسبت به آن
مرد فراری بود.

-مطمئنم بعد طراحی و دوخت، کشاورز شغل مورد علاقه
ته.

با لبخند سر تکان داد و نگاهش مرا که به سمت شاخه پر
بار و آویزان درخت میرفتم دنبال کرد. چند توت سیاه از
درخت چیدم و یکی را در دهان او گذاشتم.

-چقدر خوشمزه س.
-خودم درختش رو کاشتم.

با خنده ای آرام و دلبرانه لبم را گزیدم.

-پس واسه همین اینقدر خوشمزه س.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۰۳

#دل_آن_موسوی

چشمانش باریک تر و مشغول جمع کردن باقی علف ها شد.

-معین جان؟ بیا بریم دیگه ناهار داره حاضر میشه. از ظهر
توی باغی، گرما زده میشی.
-الان میام.

گفته بود الان می آید اما حقیقت نداشت. فرار کردنش
چیزی نبود که متوجه اش نباشم.
وقتی متوجه شد من منتظر آمدنش هستم ادامه داد:

-تو برو من اینا رو بکنم می آم.

باری دیگر به سمت شاخه پر بار درخت برگشتم.

-پس تا کارت تموم بشه منم یه ذره توت میخورم.

فهمید که قصد کوتاه آمدن ندارم و چند دقیقه بعد به سمتم آمد تا با هم به ویلا برگردیم. در نبود ما باقی اعضای خانواده سفره ناهار را چیده و منتظر بودند.

در هیاهوی خانواده پرجمعیتش جای خالی مسعود و همسر- و فرزندش آنقدر حس نمیشد اما چشمم به نبود آن ها عادت نداشت.

با تمام این ها معین سنگین در جدی ترین حالتی بود که او را میان جمع خانواده دیده بودم. هنوز همان معین محکم،

باوقار و قدرتمند بود اما دیگر آن حس صمیمیت و نزدیکی با آن ها را نداشت.

بعد از ناهار هرکس با برداشتن ملحفه و بالشتی در گوشه ای از آن سالن بزرگ که بارها پذیرای مهمانان برای مراسمات مختلف بود به خواب شیرین بعد از ناهار رفت.

معین برای جابجا کردن قابلمه ای که مستانه قصد داشت در آن برای عصرانه آش رشته درست کند به کمک آمد و پس از بار گذاشتن حبوبات نیمه پخته بر شعله ای کم ما هم به جمع سایر اعضای خانواده اضافه شدیم.

نگاهم به فرید بود که با چشمانی بی فروغ و غمگین به فرزندان که چندین سال رهایشان کرده بود نگاه میکرد. کاظم دوقلوها را دو طرف خود خوابانده بود و انگار توپ هم نمیتوانست بیدارشان کند.

پریزاد و ماهو پچ پچ میکردند و مهرا کنار همسر و فرزندش به خواب رفته بود.

نگاه مغموم فرید از فرزندان و نوه هایش گذشت و سپس به معین خیره ماند. کنار من، در گوشه ای از سالن، ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود و آرام نفس میکشید.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۰۴

#دل_آن_موسوی

شب قبل تا صبح نخوابیده بود و آنقدر هم مغرور بود که این را اعتراف نمیکرد اما سر انجام خستگی او را از پای درآورد تا بعد از ناهار تسلیم خواب شود.

نگاهم به قفسه سینه اش بود که با هر نفس برعکس
ذهنش در آرامش بالا و پایین میرفت.

با احساس نزدیک شدن کسی. از او چشم گرفتم و با دیدم
فرید شوکه شدم.

در حالی که انگار تحمل وزن همان چند پاره استخوانی که
از او باقی مانده برایش سخت بود، آرام به سمتان آمد و
پتوی مسافرتی در دستش را به سختی بر روی بدن معین
کشید.

سنگینی نگاه من باعث شد سر پایین بیندازد و آرام، طوری
که صدایش معین را بیدار نکند و به گوش بقیه نرسد
زمزمه کرد:

-از وقتی بچه بود وقتی میخوابید پاهاش سرد میشد.

سر تکان دادم. این را از وقتی کنار هم میخوابیدیم فهمیده بودم.

همچنان خیره ماندم به چهره ای که هنوز هم قلبم با دیدنش آرام میگیرفت. اگرچه او برای فرزندان خودش پدر خوبی نبود اما برای من... او برای من مصداق یک فرشته بود که آمد تا غم های زندگی من و مامان را بشوید و با خود ببرد. حقیقت امر این بود که دقیقا همین کار را کرد.

او آمد و تمام غصه مامان و ترس های مرا به فراموشی سپرد. او آمد اما من و مامان نمیدانستیم پشت این آمدنش چه آتشی بر زندگی همسر و فرزندانش زده.

من عشق را در چشمان و آغوش فرزند او یاد گرفتم اما هرگز نفهمیدم چطور توانست آن ها را تنها بگذارد تا برای زن و دختر مردی دیگر پناه باشد.

آرام کنار معین نشست و نرم و آهسته دستش را به نیت نوازش موهای جوگندمی اش پیش برد اما نرسیده به آن تارهای سفید که انگار بلایی که نبودنش بر سر معین آورده بود را فریاد میزدند متوقف و پشیمان شد.

به نظر میرسید همان آن تارهایی که پیش از موعد میان دست موهای پسرش رنگ باخته بودند او را به خجالت انداختند که دست عقب کشید و چشم بست.

لب های بی رنگش را بر هم فشرد، به نظر میرسید که مخاطبش زمزمه بی صدایش معینی بود که در عالم خواب صدایش را نمیشنید.

-متاسفم. بابت همه چیز متاسفم

نگاهش که ب چشمان من برگشت نم دار و شکسته بود.

-مواظبش باش جوجو. منِ احمق مواظبش نبودم. من همه چیز رو خراب کردم حتی موقع مردنم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۰۵

#دل_آن_موسوی

بدترین حس دنیا درست همان لحظه بود. آن لحظه که نمیتوانستم حتی به دروغ و برای دلخوش کردن بگویم که اشتباه میکند.

نمیشد بگویم خراب نکرده، چون کرده بود. نمیخواستم امید واهی بدهم که میتواند همه چیز را درست کند، چون نمیتوانست.

نمیتوانستم بگویم زبانش را گاز بگیرد چون تاثیری در حال و وضعیت عیان او نداشت.

فقط توانستم او را نبینم آن هم به واسطه پرده نازک اشک که تصویر نزار او را مقابل چشمانم تار کرده بود. هرچه بیشتر میدیش کمتر او را میفهمیدم.

مامان پروین گفته بود که او بهترین پدر برای فرزندانش بوده و آن ها نیز عاشقش بودند. چطور عشقش به مامان او را به جایی رساند که از آن ها دست بکشد؟

اصلا نام احساسی که او به مامان داشت چه بود؟ عشق؟ هوس؟ چه چیزی باعث میشد به واسطه احساسی بیمارگونه از داشته های با ارزش دست بکشی. و برای جدایی از آن ها در خودت بسوزی؟ نمیفهمیدم! فرید را نمیفهمیدم.

خوشحال بودم که مامان و مامان پروین هیچکدامشان حاضر به همراهی ما در این روز به اصطلاح خانوادگی نبودند.

مامان را با اصرار به همراه زندایی و راشین برای یک روز خوشگذرانی به استخر فرستادم، برایش تایم ماساژ و آرایشگاه گرفتم تا کمی فقط کمی از تنشی— که بخاطر وضعیت فرید هر روز به او وارد میشد دور شود. اوی که دیگر شبیه به گل لاله پاشایی ها نبود. خسته و پژمرده به نظر میرسید.

برای مامان پروین هم معین راننده ای را برای یک روز اجاره کرده بود تا او و چند تن از دوستانش را به تور گلاب گیری کاشان ببرد تا کمی حال و هوای پر تنش چند وقت اخیر از ذهنش خارج شود.

اشک هایی که در چشمانم دیواری ساخته بودند را با پشت دست پاک کردم و پیش از آنکه چیزی بگویم با تکان

آرام معین در خواب فرید نگران قدمی به عقب گذاشت و با همان قدم های بی جان و نگاهی که از معین جدا نمیشد فاصله گرفت.

آش رشته ای که مستانه که به عنوان عصرانه در حیاط پس از آب بازی اعضای خانواده در استخر بزرگ ویلا، صرف شد درست به اندازه آش های مامان پروین خوشمزه و لذیذ شده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵.۶

#دل_آن_موسوی

پس از خوردن شام که معین ساکت و میعاد با هم برگرد درست کرده بودند تا نیمه های شب به انواع بازی و

سرگرمی مشغول بودند و پس از آن یک به یک عزم رفتند کردند.

مستانه و مهرا اولین نفراتی بودند که رفتند و پس از آن ها نیز ماهو و همسرش راهی شدند. انگار طبق قراری نوشته نشده میدانستیم که فرید را میعاد و پریزاد همانطور که او را آورده اند، برمیگردانند.

همه چیز خوب پیش رفته بود اما نه آنطور که انتظار داشتم.

باور اینکه دیدار خانوادگی آن ها برای معین صرفاً یه روز خفقان آور بوده اذیتم میکرد. انتظار داشتم در این دیدار معین بتواند حرفی بزند، بحث کند و یا حتی دعوایی راه بیندازد تا همانطور که تراپیستش گفته بود کمی از احساسات خفه شده در او آزاد شود.

دلم میخواست کمی از این دردی که میکشید کم شود اما انگار معین از هر چیزی که به منجر به نزدیکی اش با او میشد دوری میکرد.

با آرامش در حال جمع کردن وسایلم بودم، میعاد با هیجان چیزی را برای پدر، برادر و نامزدش تعریف میکرد که صدای بلندگوشی پریراد در سالن خلوت پیچید و بعد صدای مضطربش که نشان میداد شخص پشت خط خبر خوبی به او نداده.

دختر خاله اش از اوضاع وخیم مادر بزرگ بیماراش که از پله ها به زمین افتاده بود به او خبر داد و باعث شد آن ها با عجله به کرج بروند و تمام برنامه های نانوشته ای که وجود داشت به هم بریزد.

در آن موقع نیمه شب دیگر فقط ما سه نفر مانده بودیم، مثلی عشقی اما نه شبیه به آن هایی که در رمان ها خوانده بودم.

از حرکات دستپاچه و پراز نگرانی فرید، سکوت سنگین و آرامش ترسناک معین میشد فهمید که تشویشم بخاطر این اتفاق بیخود نبوده.

در آن لحظه دیگر دلم نمیخواست که آن دو با هم صحبت و یا دعوایی داشته باشند. از شرایط نا به سامان فرید و خشم هیولای غیر قابل کنترل معین میترسیدم.

با عجله لباس های معین که به لطف شوخی و بازی خانواده اش در استخر و آب پاشیدن آن ها به سمت برادرشان خیس شده بود را در کیسه ای درون کیفم گذاشتم و در پاسخ به سوال معین با گلوی خشک شده پاسخ دادم:

-آره عزیزم همه چیز رو جمع کردم. بریم.

کیف را بر شانه ام گذاشتم، چند قدمی را جلو رفتم اما متوجه شدم که فرید همچنان بر مبل نشسته است...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۰۷

#دل_آن_موسوی

چند قدم رفته را به سمتش برگشتم و نزدیکش شدم.

-بابا بیا بریم.

لبخند بی جانیش باعث شد به یاد بیاورم که باری دیگری اراده او را «بابا» خوانده بودم.

پیش از آنکه چیزی بگویم از مبل برخاست، میتوانستم ببینم که چقدر برای یک قدم جلو کشیدن خودش تلاش میکند.

انگشتان سردش دست مرا در خود گرفت. چرا تا آن لحظه متوجه نشده بودم که حس و نحوه ای که دستم را در دست می‌گرفت شبیه به معین است؟

منتظر ماندم تا حرفی بزند اما او انگار نمیدانست که چگونه باید خواسته اش را مطرح کند.

-من... من نمیخواستم جلوی معین این حرف رو بزنم
اما...

چشم های گود رفته اش با آن ابروهای ریخته کمی ترسناک به نظر میرسید التماس میکرد.

-میشه مواظب معین باشی؟

سکوتم را که دید فشار انگشتان بی جانش به دور دستم
برای لحظه ای کوتاه بیشتر شد.

-معین...

-معین چی؟!

با صدای او از جا پریدم. حتی متوجه نشده بودم که کی
برگشته بود. با حالت چهره سرد و بی احساسی که تمام
طول روز داشت نزدیک تر آمد.

با تمام آن تظاهرش به خونسردی من میتوانستم تنش
پنهان در حرکات و حتی شیوه نگاهش را متوجه شوم.

قدم های دیگر را پیاپی جلو آمد و جایی نزدیک به من و
فرید متوقف شد.

-معین چی؟ بگو!

فرید سرش را پایین انداخت. کاش میشد گریه کنم، التماس کنم تا خداهمان بابا فرید رعنا و رشیدم را برگرداند. حتی دیدن اینکه او چقدر در مقابل معین شکننده و رنجور بود قلب مرا به درد می آورد. درست مانند صدای گرفته و آرامش که در جواب معین، جمله اش را تکمیل کرد:

-معین مراقب خودش نیست.

شوک را در چشمان همسرم دیدم. انگار انتظار داشت فرید قصد تخریب او را داشته باشد. فرید نگاهش کرد و با صدایی لرزان تر رو به خود او طوری ادامه داد که انگار هنوز هم مخاطب حرف هایش من بودم.

-معین خیلی سختی کشید، معین خیلی درد کشید. معین خسته س، مواظبش باش.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۰۸

#دل_آن_موسوی

در چشمان پدرش نگاه کرد، لب هایش آرام آرام تکان خورد
و بعد صدایش از ته حنجره اش به زور شنیده شد:

-مواظبم باشه؟ کاری که تو باید میکردی...

فرید بی حرفی با درد چشم بست و معین صدایش با جمله
بعدی بالاتر رفت.

-برام مهم نیست رفتی کنار دختری باشی که الان تنها دلیل
زندگیمه، برای من فقط این مهمه که تو نبودی...

و اینبار فریاد زد:

-تو نبودی که از من مواظبت کنی بابا! تو رفتی، تو ما رو ول کردی.

قدمی پیش آمد و عصبی تر فریاد زد:

تو... منو... ول کردی. زیر بارون ولم کردی و رفتی. تموم عمر از بارون متنفرم کردی.

فریاد میزد، از ته دلش اما با این حال از حدی به او نزدیک تر نمیشد. انگار میترسید که نزدیکش شود، میترسید حصاری که بین او و خودش کشیده بود بشکند.

-نگو معین مواظب خودش نیست. بگو معین مجبور شد بجای خودش از خواهر و برادرش مواظبت کنه.

نفس نفس میزد. وقتی شاهد مشاجره آن دو بودم ترسی به جانم نفوذ کرد. میترسیدم پایان این جدال مانند آنچه که من خیال میکردم نباشد، از اتفاق بد میترسیدم اما دیگر نمیشد مانع پیش رفتن این بحث شد.

با صدای فریاد معین قلبم فشرده شد.

- معین خیلی سختی کشید، چون می مسئولیتی تو رو به جون میکشید. معین خیلی درد کشید آره! معین درد کشید و تموم این درد تو بودی! معین خسته س چون برای بچه های تو پدری کرده.

فرید قدمی به جلو گذاشت اما معین همان قدم را به عقب رفت تا نگذارد پدرش به او نزدیک شود و ادامه داد:

-شاید اونا ببخشنت اما من نمیبخشم بابا. نمیبخشمت. بخاطر هر چیزی که تو باعثی نمیبخشمت.

اشک صورتش سفید و رنگ پریده فرید را شست.

-معین من اشتباه کردم. من باید چشم میبستم روی هرچیزی که بود و نبود و شما تو و مامانتون می موندید. باید عشق جوونی رو با جوونی به خاطرات میسپردم اما نتونستم. اشتباه کردم و آتیش این اشتباه من دامن تو رو گرفت.

گلوئی خشکش همراهی اش نمیکرد اما او قصد تسلیم شدن نداشت.

-وقتی فهمیدم چه گندی زدم که خیلی دیر بود. خیلی دیر! دیگه نه برگشتم فایده داشت و نه بودنم.
-تو هیچوقت نبودی! هر وقت که بهت نیاز داشتم نبودی.

فرید هیچ تلاشی برای پاک کردن اشک هایش نکرد و با همان حال نگاهش کرد.

-دیره معین. میدونم که برای جبران دیره. وقت زیادی ندارم. به من بگو چیکار کنم که آروم بشی؟ چی میخوای؟

و صدای نعره دردناک معین در ویلا پیچید:

-بیست و خرده ای سال زندگیم رو میخوام، بچگی هام رو میخوام.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۰۹

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

فرید اما خالی بود! خالی و خسته...

به نظر میرسید حتی آن جسم تحلیل رفته او کالبدی پوشالی و تو خالی است که میتواند با نفس های تند و خشمگین معین فرو بریزد و همچون دوده ای سبک و بی وزن در هوا پخش شود.

به معین که کم کم هیولای سیاه درونش آن پوسته آرام و سردش را میدرید و خود را نشان میداد نگاه کردم.

سکوت فرید او را عصبی تر کرد تا اینبار نعره بزند:

-الان برای چی اومدی؟ میخوای چیو جبران کنی؟ چی مونده از من که بخوای جبران کنی؟ خراب کردی بابا! خیلی وقته که خراب کردی. اون شبی که رفتی واسه همیشه خراب کردی، وقتی نصفه شب توی تولیدی پشت چرخ خوابم میبرد و خواب میدیدم که برگشتی خراب کردی.

چشمانش مانند بت سنگی خیره مانده بود در چشم های پدرش تا ترس و وحشت من از فریاد و صدایش را نبیند.

-میخوای جبران کنی؟ برگرد همون سال ها و جواب هرکی که ازم میپرسید «پس بابات کجاست؟» رو بده. میخوای جبران کنی؟ برو اون سال ها و جواب معلم هام وقتی میگفتن چرا اینقدر درست ضعیف شده رو بده. برو! برو به معین پونزده ساله که دوستاش چون دیده بودن دست فروشی میکنه طردش کردن بگو که بیست و پنج سال بعد برمگردی و میخوای جبران کنی!.

کاش میشد آرامش کنم. کاش میشد بدنم که از فریادش میلرزید را جمع کرده و به سمتش بروم تا او فریادهای دردناکش را تمام کند.

کاش میرفتم هیولای سیاهی که معین آرامم را بلعیده بود را در آغوشم بگیرم و زخم هایش را ببوسم تا شاید بر دل پر دردش مرهم شوم اما نمیشد. او پس از مدت ها مقابل

کسی. ایستاده که خودش باعث ساخته شدن این هیولای ترسناک شده بود.

فرید ناباور به معین نگاه میکرد. به شخصیت تیره و تاریکی که نمیدانست در آن پوسته نفوذ ناپذیر، سرد و آرامش عصبی کننده پسر. ارشدش زندگی میکند و همچون ناخنی بر تخته روان او کشیده میشود.

نمیدانست تمام این سال ها او چنین بُعدی را در درون خودش زندانی کرده و به زنجیر کشیده اما گاهی دیگر حصار بدن و زنجیر روانش یارای مقابله و یا کنترلش را ندارد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱۰

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

با صدای مهیب شکستن از جا پریدم و قبل از اینکه بتوانم
تشخیص دهم معین چه چیزی را پرت کرده باری دیگر
صدای فریادش بدنم را لرزاند:

-بگو! بگو چطور قراره جبرانش کنی؟ پس چرا ایستادی؟
چرا نمیری جبرانش کنی؟

نگاهم پی او میدوید که انگار اطرافش را حلقه ای نامرئی از
آتش فراگرفته بود و هر آنچه که نزدیکش بود را میسوزاند
و نابود میکرد.

-میخواهی چیکار کنی؟ میتونی زمان رو برگردونی عقب؟
میتونی منو توی کوچه تنها نداری؟ میتونی یه کاری کنی
توی محل انگشت نما نشیم؟ میتونی یه کاری کنی هرشب
کابوس اون حجره و اون مردیکه رو نبینم؟ میتونی یا نه؟

فرید قدمی آرام به سمت او برداشت و معین باری دیگر عقب رفت. انگار نمیخواست به او نزدیک شود، نمیخواست آن حصار و فاصله میانشان بشکند. اینبار میز عسلی کوچک را برداشت و بر زمین کوبید.

پایه چوبی شکسته میز مانند ترکش های بجا مانده از سال ها سکوت معین به سمتان پرتاب شد. دستم را مقابلم گرفتم تا تکه چوب هایی که به هر سمتی کمانه میکردند به صورتم برخورد نکنند.

فرید اما مانند انسان های مسخ شده با قدم هایی بی جان به سوی معین میرفت و با تمام خشم عیان معین چیزی مانع پیش رفتن او نمیشد.

معین باری دیگر سینی فنجان دکور را از روی میز برداشت و به دیوار کوبید. ترسیده بودم، از معینی که دیگر خودش آن هیولا بود ترسیده بودم.

معینی که بر عقب قدم برمیداشت و هیچ توجهی به دست بریده با شیشه ای که به سایش کمانه کرده و خونی که قطره قطره از دستش جاری بود نداشت.

-بگو! مگه نمیخواستی جبران کنی؟ جواب بده.

آنچه فرید به زبان آورد هیچ شباهتی به پاسخ سوالات معین نداشت.

-نکن. به خودت آسیب نزن بابا.

معین باز هم به عقب قدم برداشت.

-جواب بده! چرا ولم کردی؟ حالا چرا برگشتی؟ الان که به نبودنت، به حرف مردم، به رفیق نداشتن، به تحمل کردن عادت کردم چرا برگشتی؟

او دیگر معین من نبود. دکتر درست میگفت، کسی— که مقابل چشمانم میدیدم همان معین پانزده ساله بود که در جسم معین چهل ساله قرار داشت.

-چطوری میخوای جبران کنی؟ میتونی برگردی و منو توی خیابون زیر بارون تنها نداری؟ میتونی بری به مردم بگی وقتی گوشه خیابون بساط کردم اونطوری نگاهم نکنن؟ میتونی به دوزنده ها بگی زیر چشمی به من نگاه و بعد توی گوش هم پچ پچ نکنن؟ میتونی بری به همسایه ها بگی وقتی برای دخترا خواستگار میومد حرفی از اینکه تو ولمون کردی نزنن؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱۱

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

فرید فقط سر تکان داد و قدمی دیگر نزدیکش شد اما معین
آنقدر غرق در مرور زخم هایش بود که حتی به عقب
نرفت.

-میتونی وقتی که برای فراموش کردن بی وقفه پشت
چرخ میشستم و شبش از درد گردن و کمرم نمیتونستم
بخوابم رو جبران کنی؟

به پدرش نگاه کرد و با چشمانی به خون نشسته بر زخم
های قدیمی اما بسته نشده اش مشت مشت نمک پاشید.

- بگو بابا! حرف بزن. بهم بگو میتونی جبران کنی؟
میتونی وقت هایی که دلم میخواست گریه کنم اما
وقت نداشتم رو جبران کنی؟

فرید جلوتر رفت و بدن درشت او را که دیگر به دیوار
چسبیده بود در آغوش شکننده اش گرفت.

با ترس به آن صحنه نگاه میکردم. انتظار داشتم معین او را به عقب هول دهد و فریدی که جان در بدن نداشت با ضربه او چند متر آن طرف تر پخش زمین شود.

اما آنچه که انتظار داشتم نشد...

فرید سر پسرش را به سینه لاغر و استخوانی اش فشرد و با اشک هایی که بی صدا بر صورتش جاری بود سر تکان داد.

-نمیتونم. نمیتونم معین بابا. هیچوقت نمیتونم.

صدایش لرزید و انگار آن هیولای سیاه در آغوش فرید به زانو افتاد اما همچنان دست و پا می زد، نمی خواست تسلیم آغوش پدری شود که عاشقش بوده.

-دیگه اونجوری صدام نکن. تو منو ول کردی پس چرا اول رفتی سراغ مسعود؟ بعد همه این سال ها که خواستم شبیه تو باشم حقم نبود که اول بیای سراغ خودم؟

خواست خودش را از بند بازوان لاغر و بی جان فرید رها کند اما فرید مانعش شد.

یرای خارج شدن از آغوش فرید که دیگر فقط چند پاره استخوان بود زور زیادی لازم نداشت، تنها «خواستن» کافی بود.

کافی بود بخواهد اما... معین نمی خواست.
نمی خواست از آغوش نحیف فرید بیرون بیاید.

تظاهر می کرد که می خواهد پدر را پس بزند اما حرکات و چشم هایش فریاد می زدند که فرید نگذارد.

فرید در حالی او را در آغوش داشت که معین با کوچکترین ممانعتی می توانست جسم ضعیفش را پس بزند.

دلم میخواست پیش بروم ودستان فرید را از دور شانه
های همسرم باز کنم و سرش فریاد بزنم اما نمیتوانستم.

مرهم و ضماد دردهای معین همین مردی بود که همه
آسیب ها را خود او به جان و روان معین من زده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱۲

#دل_آن_موسوی

او آغوش این مرد را میخواست. هرچند خسته، هرچند
دلگیر، هرچند پر کینه و خشم اما... معین تمام این سال ها
بی تاب آغوش این مرد بود.

مردی که دیگر به سختی میشد از او نشانی از بابا فرید قوی و قهرمان من پیدا کرد که مرا مانند پرکاهی در آغوش میگرفت.

مردی که موقع رقصیدن لاله اش را با یک دست حلقه شده دور کمر او از زمین بلند میکرد و میچرخاند اما حالا...

چگونه میتوانستم باور کنم؟ معین چگونه میتوانست بپذیرد؟

انگار بیابانی را نشانم میدادند و میگفتند این برهوت همان دریایست که میشناختی.

انگار تکه زغال سوخته را به دستم داده بودند و میگفتند این همان درخت تنومندی است که بر شاخه هایش بازی میکردی.

چگونه باید باور میکردم؟ چگونه مرد آن چهار پاره استخوانی که به زور پوست روی هم استاده بودند را به عنوان بابا فریدم میپذیرفتم؟

معین آرام و بی صدا در آغوشش بود. برعکس او گریه نمیکرد، دیگر حتی تحت کنترل آن هیولای سیاه بیدار شده، فریاد هم نمیزد. تلاشی برای رها شدن از بند بازوان نحیف پدر نداشت. فقط آرام، خسته زیر لب تکرار کرد:

-الان که من به دردهام عادت کردم اومدی که چیکار کنی؟

صدای فرید مانند جسم تکیده اش ضعیف بود:

-هیچکاری نمیتونم بکنم. با هیچ کاری نمیتونم اشتباهم رو جبران کنم، حتی مردن. تموم این سال ها هم واسه همین نتونستم پیام جلو چون هیچکس به اندازه تو از حماقت من آسیب ندید.

صورت معین را در دست گرفت تا در آن چشم ها که شبیه به کهکشانی تاریک و نامتناهی می ماند نگاه کرد. نمیدانم در چشم های معین چه دید که درد در چهره اش دوید و صدایش را لرزاند:

- اگه سمت همه رفتم غیر تو برای این بود که دیدم نمیخواهی من باشم. دیدم حضورم اذیتت میکنه، اومدم و دیدم با بودن من زجر میکشی. اون ها مثل تو نبودن، چون تو نداشتی چیزهایی که دیدی و به دوش کشیدی رو حس کن.

معین فقط خیره مانده بود به او. به نظر میرسید آن فریادها توانش را مکیده بودند.

-الان اگه میبینی اومدم، اگه میبینی برگشتم برای اینکه که دیدم دارم میمیرم و مرگ این جرئت رو بهم داد که پیام. چون دیگه ترسی از رفتار و برخوردت نداشتم. هرجوری که رفتار بکنی به اندازه مرگ با حسرت بغل کردن دوباره معینم که برای خودش مردی شده درد نداره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱۳

#دل_آن_موسوی

معین فقط نگاهش کرد. سرد، خاموش و بی احساس!
انگار نه کسی— که در چشمانش نگاه میکرد و از نزدیکی
مرگش میگفت همان مردی است که جدال درونی او بر
سر عشق و نفرت نسبت به آن شخص، روح و روانش را
اینطور به هم ریخته.

حرف های فرید که تمام شد همان نگاه سرد چشمان
خسته اش را به او دوخت. همه چیز در سکوتی دست و پا
میزد که انگار تا کیلومترها هیچ جنبنده ای وجود نداشت.

به نظر میرسید که قصد داشت باقی مانده جان فرید را در
انتظار شنیدن پاسخی از زبانش به پایان برساند.

انتظار ما و سکوت او بیش از انتظارم طولانی شد، دیگر نگرانش شده بودم و همین که خواستم به سمتش قدمی بردارم بالاخره تصمیم به شکستن سکوتش گرفتم.

با صدایی گرفته آرام لب از هم گشود:

- نمیتونی. هیچ وقت نمیتونی که جبران کنی. خیلی دیر امدی.

فرید قدمی پیش گذاشت اما قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید نگاه معین به سمت من چرخید و با همان صدای گرفته و سر تکان داد:

-بریم عزیزم.

در مسیر بازگشت، برای رساندن فرید به خانه نیز اتاقک آهنی ماشین غرق در سکوتی سرد بود. دیگر حتی خبر از موسیقی های بی کلام معین نبود.

معین مانند آدم هایی مسخ شده فقط به روبرویش نگاه و رانندگی میکرد. اما من نگاهم میان او و فرید که اصرار کرده بود میخواست روی صندلی های عقب بنشیند در گردش بود.

فرید برعکس معین که مانند مجسمه ای، سرد و بی احساس به مقابلش زل زده بود، خمیده و رنجور در خود جمع شده بود و چشم از رگ های بیرون زده از پشت دستش برنمیداشت.

معین کمی شیشه سمت خودش را پایین آورد و هوای خنک بهاری به درون اتاقک خفه از سکوت حمله ور شد.

چیزی به ساعت دو صبح نمانده بود که ماشین پشت چراغ قرمز متوقف شد. شهر طوری ساکت به نظر میرسید که انگار ثانیه ها در فیلم های ترسناک سپری میشد.

نگاهم به ثانیه شمار بود و گذر اعداد را زیر نظر گرفته بودم که سکوت ماشین با صدای نچندان محکم ضعیف شکست:

-این سال ها پیش هر کسی- که تو رو میشناخت تظاهر به غریبه بودن میکردم و درباره ت میپرسیدم. وقتی ازت تعریف میکردن لبخند میزدم و کیف میکردم. تا اینکه یه باریکی بعد از تموم شدن تعریف ها یه چیزی گفت...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱۴

#دل_آن_موسوی

آرام به سمتش برگشتم اما معین طوری رفتار می کرد که انگار فرید نشسته بر صندلی های عقب روحی بود که فقط من توانایی دیدن و شنیدنش را داشتم.

فرید وقتی دید که من به سمتش برگشته ام تا ادامه حرفش را بشنوم بی جان و بی رمق لبخند زد و طوری حرفش را ادامه داد که انگار برای من تعریف می کرد.

- آقای اعظمی کلی ازش تعریف کرد و من مثل همیشه توی دلم قند آب شد برای پسر-م. از مدیر بودنش گفتم، از عرضه و با جنم بودنش، از وقار، متانت و شخصیتش. اون هم چنان گفت و من بیشتر بهش افتخار کردم.

با حسی شبیه به شرمندگی سر پایین انداخت.

- با هر جمله‌ای که ازش تعریف می‌کرد من بیشتر توی آسمونا می‌رفتم اما آخر حرفاش یه چیزی گفت که تموم حال خوشم روی سرم آوار شد.

با رگ سبز رنگ پشت دستش بازی کرد، انگار نمی‌خواست در چشم‌هایم نگاه کند.

- با حرفی که زد از همون آسمونی که بودم پرت شدم زمین.

منتظر و کنجکاو به او خیره ماندم که پس از چند ثانیه صحبتش را از سر گرفت:

- بهم گفت فرید این پسره اسطوره‌س، نابغه‌س، بی‌نظیره اما روحش مرده. وقتی آدم توی چشم‌ماش نگاه می‌کنه یخ می‌زنه.

صدایش لرزید و ادامه داد:

- بهم گفت «این پسر-ه اصلا یه جوریه! نمی دونم افسرده‌س چیه اما هرچی که هست اگه همین الان زنگ بزنن و بگن معین فاطمی رئیس کوک از پشت بوم خودش رو انداخته پایین یا اینکه خودش رو دار زده اصلا تعجب نمی کنم. این پسر- زندگی توی وجودش مرده، برعکس دخترت.»

نگاه معین لحظه‌ای از آینه به سوی او رفت اما خیلی زود افسار نگاه دلتنگ و سرکشش را در دست گرفت و آن را ثابت نگه داشت تا فرید بی توقف هر آنچه می خواست بگوید را به زبان بیاورد.

- اونجا بود که انگار یکی زد توی گوشم. فهمیدم ارتباط با مسعود و دورادور هوای بچه‌ها رو داشتن کاری

درست نمیکنه. معین زندگی نمی کرد، داشت واسه مرگ انتظار می کشید. مرگی که من لایقش بودم.

دیگر دلم طاقت نیاورد، از میان صندلی هایمان دست عقب بردم و انگشتان سردش را که هنوز مقابل دستان من بزرگ بود گرفتم.

مانند وقت هایی که مرا به پارک، خرید و یا بازی می برد.

دستم را بالا کشید و انگشتانم را بوسید.

- فقط تو می تونستی حالش رو خوب کنی جوجو. فقط اون می تونه اندازه من دوست داشته باشه.

شاید گلاویز بودنش با مرگ باعث شده بود که هیچ خجالتی از حق حق آرامش که در ماشین پیچید نداشته باشد.

- من رهاش کردم، تنهاش گذاشتم. تو رهاش نکن، تو هیچوقت تنهاش نذار جوجو.

نگاهش به نیمرخ معین بود اما طوری صحبت می کرد که انگار او حضور ندارد:

- فکر می کنه دوستش ندارم، تو بهش نشونش بده که جای من و همه آدما دوستش داری.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱۵

#دل_آن_موسوی

نگاهی که از زور اشک تار شده بود را به معین دوختم بلکه حرفی بزند و فرید را کمی آرام کند اما انتظار خواسته زیادی بود، این را خودم هم میدانستم.

اشک هایم را پس زدم و با لبخندی که بر صورتم لق میزد به نشانه توافق انگشتانش را فشردم.

ما توافق کردیم اما معین لب از لب نگشود تا چیزی بگوید. هیچ نگفت! انگار کلماتی که در ویلا به زبان آورده بود تمام توان را از او گرفته بودند تا اینگونه بر سکوت خویش پيله کند.

وقتی جلوی در خانه توقف کرد مامان همان جا منتظرمان بود. معین با دیدن مامان که آن موقع شب به خیابان آمده بود ابرو در هم کشید.

-چرا اومدن بیرون؟

مامان نگران به او و فرید نگاه کرد. انگار دنبال نشانه های درگیری میان آن ها میگشت. معین سمت ماشین رفت تا به فرید در پیاده شدن کمک کند و مامان پس از اطمینان از سالم بودن آن ها پاسخ داد:

-گفتم شاید نیاید بالا، خودم او مدم که مراقب فرید باشم.

معین دست فرید را محکم گرفت تا کمکش کند و وقتی فرید را کنار مامان رساند سر تکان داد.

-آره این موقع صبح که مزاحم شما نمیشیم، اما مسلما هم نمیداشتم شما بیاین پایین، خودم بابا رو تا بالا میاوردم.

با هم به سمت آسانسور رفتیم، انگار تا آن ها را راهی خانه نمیکرد خیالش راحت نمیشد. به لطف فرید، درون او یک معین همیشه نگران وجود داشت که باید برای همه پدری میکرد، حتی برای پدر خودش...

/*

/*

کمی از کله پاچه برای اوپی که از بعد آن شب شدیداً بی اشتها شده بود ریختم و لیمو برش خورده و نان سنگک را هم به سمتش هول دادم.

صبح به بهانه اینکه هوس هلیم کرده ام او را با خودم همراه کردم تا برای خرید برویم و برای او هم کله پاچه خریدیم بلکه کمی میلش به غذا برگردد اما فایده ای نداشت.

بی اشتهاپی اش بیشتر شده بود و برگه های به هم منگنه شده جواب آزمایش فرید زیر دستش هم این شرایط را بدتر کرد.

دست دراز کردم و کاغذها را از مقابل چشم هایش برداشتم و همین حرکت باعث شد به خودش بیاید.

غمگین و دلشکسته از وضعیتش به کاسه زیر دستش اشاره کردم:

-بخور عزیزم. بریم بیمارستان هی میخوای از این اتاق بری اون اتاق ضعف میکنی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱۶

#دل آن_موسوی

@Vip Roman

آرام سر تکان داد اما بجای خوردن غذایش فقط قاشق را در محتویات کاسه چرخاند.

نفسم را با آهی سنگین از سینه خارج کردم و سر تکان دادم. همین که قاشق نیمه پر را به دهان برد با خیال راحت از چشم گرفته و نگاهم را به نوشته های روی سربگ دوختم.

-فرید فاطمی کیا سن ۶۴

ذهنم پر کشید به آن روزهایی که فکر میکردم نام و نام خانوادگی پدرخوانده عزیزتر از جانم «فرید کیا» است. هرگز فکرش را نمیکردم کلمه ای این میان وجود داشته باشد که فرید و اطرافیانش از گفتن آن چشم پوشی میکنند.

حتی تا قبل پیش آمدن این قضایا به خاطر ندارم که به آن کلمه کوتاه و سه حرفی انتهای فامیل فاطمی ها که فقط یک بار در قراردادمان دیده بودم توجهی کرده باشم.

چیز کوچکی بود که فکرش را نمیکردم حقیقتی تلخ بتواند پشت آن سه حرف پنهان شود تا با شوکی بزرگ متوجه شوم بابا فرید عزیزم همان پدر بی وجدان مردی است که عشق را با یک لبخند هنگام شنیدن نامم به قلبم تزریق کرد.

بی اشتباهی و کم صحبتی اش مرا نگران کرده بود اما دکترش میگفت که بر اساس شخصیتش در حال طی کردن روند طبیعی شوک پس از به زبان آوردن بخشی- از حرف هایی است که سال ها در ذهن به پدرش میگفته و پس از مدت ها این دیدار و مکالمه به حقیقت پیوسته.

با وجود تمام اصرارهای من چیز زیادی از صبحانه اش نخورد و در نهایت با هم راهی بیمارستان شدیم.

دایی با دیدنم کمی بیشتر از حالت عادی مرا در آغوشش نگه داشت. مامان که پا به پای فرید مانند شمع آبی شده بود بر روی صندلی های نفرت انگیر بیمارستان نشسته بود. کنارش نشستم و دستان سردش را در دست گرفتم.

-مامان؟ خوبی؟ چرا اینقدر یخی؟ بذار برات یه کمپوت باز کنم.

مچم را گرفت و مانعم شد.

-نمیخواه حریم. خوبم.

قطره اشکی از چشمانش چکید و بر موهایم دست کشید. چشمانش... چشمانش سرد و غمزده بودند. چیزی وجود داشت که نمیفهمیدم.

نگاهم میان دایی که معین را گوشه ای کشیده بود و با او صحبت میکرد و مامان که زندایی شانه هایش را ماساژ میداد در گردش بود. انگار میان هر کدام از آن ها به دنبال نشانه ای بودم.

اما وقتی معین به دیوار تکیه داد و چشم بست، وقتی دایی دست بر شانه اش گذاشت و آرام با او حرف زد فهمیدم که چیزی در این میان درست نیست.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱۷

#دل_آن_موسوی

به سمت دای قدم برداشتم اما انگار فاصله میانمان کشیده میشد که هرچه جلو میرفتم به او و معین نمیرسیدم.

نزدیک که شدم دای با دیدنم قدمی جلو آمد اما نگذاشتم با آن لبخند تصنعی اش مرا بازی دهد. نگاهم میان او و معین که با رسیدنم به آن ها تکیه اش را از دیوار گرفته بود چرخید.

-دای چی شده؟

و قبل از آنکه دای بتواند دروغی سر هم کند به سمت معین رفتم.

-معین من میدونم که یه چیزی شده. پس راستش رو بگو.

نفس هایم به شماره افتاده بود و نمیتوانستم کنترلشان کنم. گواه اتفاق بد نمیگذاشت آرام باشم. باری دیگر به سمت دایی برگشتم.

-دایی! تو رو جون حریر، جون راشین! بگو چی شده.
-هیچ...

میان حرفش پریدم و بی اراده و عصبی از هجوم احساس بدی که در جانم ریشه میدواند به پیراهنش چنگ زدم.

-دایی! به من دروغ نگو!

معین آرام مرا در آغوش کشید و سرم را به سینه اش فشرد.

-هیس! چیزی نیست عزیزم.

به عقب هولش دادم، آغوشش را پس زدم و در چشم
هایی نگاه کردم که نشان میداد تمام حرف هایی که به زبان
آوردند دروغ است.

-من... میخوام بابا رو ببینم.

دایی کنار معین ایستاد، انگار احساس میکرد که او نیاز دارد
کسی کنارش باشد.

-الان نمیشه.

اگر حال بابا خوب بود، اگر اتفاقی نیفتاده بود چرا اجازه
نمیدادند که او را ببینم؟ پس این پنهان کاریشان چیست؟
این تظاهر به عادی بودن همه چیز!

-من میخوام بابا رو ببینم.

-ذ...

معین میان حرف دایی آمد:

-باشه!

متعجب به او نگاه کردم که دست جلو آورد و اشک هایی که نمیدانم کی بر گونه هایم جاری شده بود را پاک کرد. انتظار نداشتم به این راحتی کوتاه بیاید.

-باشه عزیزم. با هم میریم...

نگاه مشکوکم هنوز در چشمانش میچرخید که دستم را گرفت و مرا با خود به سمت اتاق فرید برد.

به هر قدمش شک داشتم، به اتاقی که او مرا برای رفتن به آن جا با خود همراه کرده بود. به ظاهر همه چیز خوب

بود اما من میدانستم که چشم هایش حقیقت را میگویند.
چشم هایش... آن ها به من دروغ نمیگفتند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱۸

#دل_آن_موسوی

آرام دستگیره در را پایین کشید و قدمی عقب منتظر ماند تا
من اول وارد شوم. نگاهم به سوی مامان و دایی برگشت.

مامان صورتش را در دست گرفته بود و میتوانستم صدای
هق هقش را بشنوم. گیج و ترسیده به سمت معین
برگشتم. چرا چیزی این میان میلنگید؟

با حالی که حتی نامی برایش نداشتم به دست معین چنگ
زدم و با قدم های لرزان وارد اتاق شدم.

از بابا فرید تنومندم فقط چند پاره استخوان روی تخت
خوابیده بود و حتی از ملحفه ای که بر تنش کشیده شده
بود میشد بیرون زدگی استخوان های دنده اش را حس کرد.

قدمی جلو رفتم و با دیدن حرکت آرام قفسه سینه اش
پاهایم شل شد و بر زمین افتادم. انگار تا آن لحظه فقط
ترس مرا سر پا نگه داشته بود و وقتی نفس کشیدنش را با
چشم دیدم همان مقاومت هم از تنم بیرون رفت...

دست هایم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه هایم او
را که با مسکن های قوی به خواب رفته بود بیدار نکنم.

معین با در آغوش گرفتن بدنم مرا از روی زمین بلند کرد و
به خود فشرد. کاش میدانست با این کارهایش چقدر بیشتر
نگران میشوم.

به سختی صدایم را پایین آوردم و زمزمه وار رو به او سوال پرسیدم:

-بابا که خوبه! پس دایی بهت چی گفت؟ چرا مامان داره گریه میکنه؟ چی شده معین؟! چرا بهم نمیگین؟ تو رو خدا بگو چی شده. تو رو جون مامان پروین بهم دروغ نگو.

انگار که صدایم را نمیشنید، موهایم را از جلوی چشمانم کنار زد. دست هایش را گرفتم و تکانش دادم تا توجه اش را به خودم جلب کنم.

-معین! به من نگاه کن. چی شده؟

سبب گلویش را دیدم که به سختی تکان خورد و پس از آن صدای آرام و گرفته اش زمزمه وار به گوشم رسید:

-برو بابا رو ببین.

کاش میفهمید که از این آرامش ساختی اش که برای من
هویدا بود چقدر میترسیدم.

-معین!

-برو ببینش.

قدمی رفتم و دستش را کشیدم اما انگار پاهایش در زمین
فرو رفته بود که حتی کمی همراهی ام نکرد. چشم بسته بود
و سخت و عمیق نفس میکشید.

با ورود پزشکی به اتاق نگاهم به سمت او رفتم و پیش از
آنکه معین بتواند به خودش بیاید از او حقیقت را
خواستم.

-ببخشید، حالشون...

با صدای آرام نگذاشت جمله ام را تمام کنم .

-به اون آقا و خانم همراهشون هم گفتم. ما خدا نیستیم،
عمر هم دست ما نیست. اما تا جایی که اطلاعات پزشکی
نشون میده بعید میدونم بتونه تا چهل و هشت ساعت
دیگه دووم بیارن.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۱۹

#دل_آن_موسوی

اتاق شروع به چرخیدن دور سرم کرد. صدای مرد در گوشم
تکرار و دور شد، انگار که کسی. او هر بار دور و دورتر میرد

تا صدایش در سکوت دنیای شیشه ای که دورم ایجاد شده بود گم شود.

زمین جسم سنگینم را به درون خود کشید و فریاد در سینه ام جوشید اما انگار دهانم دوخته شده بود تا نتوانم این انفجار را از بدنم خارج کنم.

با تکان شدیدی که به بدنم وارد شد نفس حبس شده در ریه هایم از دهانم خارج شد و مانند افرادی که در حال غرق شدن بودند به دنبال ذره ای هوا گشتم و به گریه افتادم.

معین جسم بی جانم را از اتاق خارج کرد، بدنم روی صندلی های سرد راهروی بیمارستان افتاد، معین مقابلم بر زانو نشست و شانه هایم را تکان داد.

-حریر؟ خوبی؟ حریر نفس بکش. آروم باش عزیز دلم.
-بابا! بابام.

لب هایش را بر هم فشرد و چشم بست، رگ گردنش از حجم بغضی— که تحمل میکرد متورم شده و قابل لمس بود.

مامان، دایی و زندایی بالای سرم ایستاده بودند و صورت خیس از اشک مامان باعث شد به خودم بیایم. حرف های دکترش را مرور کردم و اشک بر صورتم جاری شد و خودم را در آغوش معین انداختم.

-معین! معین بابا فریدم...

دهان کنار گوشم سخت نفس میکشید، انگار که نفس کشیدن برایش سخت ترین کار دنیا بود. دستانش به دور بدنم حلقه شد و مرا بیش از حالت عادی در آغوشش فشرد.

از حجم فشاری که تحمل میکرد بلندتر گریه کردم و صورتش را در دست گرفتم. آن چشمان تبارش که سرخ شده بودند اما برای باریدن مقاومت میکردند.

-بیریمش خارج؟ اونجا خوب میشه، مگه نه؟

دستانم را به لب هایش چسباندم و فقط نگاهم کرد، سکوتش او را میکشت. من میدانستم...

به دایي نگاه کردم و دنبال تایید کسی ادامه دادم:

-دایي به حسام بگو واسه مون خیلی اورژانسی- بلیط پیدا کنه. کدوم کشور بهتره؟ میریمش خارج حالش خوب میشه. اونجا دستگاه های پیشرفته تر دارن. مگه نه؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲۰

#دل_آن_موسوی

پیشانی ام را به پیشانی معین که فقط سکوت کرده بود
چسباندم و بی اراده از دیدن غمی که در چشمانش نشسته
بود جیغ زدم:

-اونطوری نگاه نکن معین! بابا خوب میشه. اون خوب
میشه. اون میخواد باهاش آشتی کنی، مگه ندیدی
چجوری اون بدن بی جونش رو همه جا میکشه که باهات
حرف بزنه؟ مگه ندیدی چقدر دوستت داره؟ اون تحمل
میکنه.

بلندتر و دیوانه وار جیغ زدم:

-اون باید تحمل کنه. اون به من قول داده که هیچوقت جوجوش رو تنها نمیداره.

با هجوم چند پزشک و پرستار به سوی اتاق بابا، نگاه همگی به آن ها ماند و بعد مامان و دایی به شتاب به سمت اتاق رفتند.

صدای صحبت و دستور پزشک به گوشم رسید، کسی-
مقابل در از ورود مامان و دایی جلوگیری کرد.

معین نگاهش خیره مانده بود به در اتاقی که پدرش در آن،
بر تخت افتاده بود و من؟! فقط نگاه میکردم. به نفس
های سخت معین، به تقلاهای مامان، به نگاه شوکه دایی،
به سر و صدای درون اتاق و دستورهای پزشک...

همه را مانند فیلمی دیدم تا اینکه صدای ضجه مامان که
نام فرید را به زبان آورد و دایی به دیوار تکیه داد و آرام بر
زمین نشست.

دلیلش چه میتوانست باشد؟ فرید هم اتاقی ای داشت که مامان و دایی میشناختنش؟ کس دیگری در اتاق فرید بود که پزشکان بخاطر او به اتاق رفته بودند؟

پزشک هم از آشنایی دایی با آن هم اتاقی اطلاع داشت که دست بر شانه دایی گذاشت و تسلیت گفت؟

زندایی مامان را که بر زمین نشسته بود در آغوش گرفت و چند پرستار به سمت مامان و دایی رفتند. انگار خطی نامرئی میانمان کشیده بودند تا به دو گروه تقسیم شویم. آن هایی که برای هم اتاقی بابا شیون میکردند و من و معین که در سکوت به آن ها نگاه میکردیم.

آرام به سوی معین چرخیدم که در بهت به آن ها خیره مانده بود.

پرستارها مامان را که از حال رفته بود به اتاق دیگری بردند و دایی نیز همراهشان رفت.

معین به در اتاق خیره بود نگاهش را از آنجا جدا نمیکرد. مقابل من بر زانو نشسته بود اما طرز نفس هایش اینطور به نظر میرسید که چندین متر را دویده. سینه اش بالا و پایین رفت و آرام پلک زد..

چهره اش به حالت درد در هم رفت و آرام لب گشود:

-رفت؟

دستش از روی لباس بر قلبش چنگ شد، پیراهن میان انگشتانش فشرده شد و بی آنکه مخاطب و منظور حرفش معلوم باشد تکرار کرد:

-دوباره رفت؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲۱

#دل آن_موسوی

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

با صدای باز شدن در بیشتر در خود جمع شدم و پتو نازکی
که بر تن داشتم را بر سر کشیدم.

حضورش را کنار تخت احساس کردم و کمی بعد تخت آرام
پایین رفت. مانند تمام روزهایی که گذشت جایی نشست
که بابا مینشست. بابا فریدی که چهل روز از نبودنش
میگذشت و بعد او هیچ چیز برای من به حالت قبل
بازنگشت.

فکر کردم مانند روزهای پیش آمده تا اصرار کند از اتاق بیرون بروم و وعده ای غذا بخورم اما حضور و سکوتش طولانی تر شد. تخت بیشتر پایین رفت و قبل از آنکه بتوانم عکس العملی نشان دهم و یا اعلام کنم که بیدارم در آغوشش کشیده شدم.

-فکر کردی وقتی میگم طرز نفس کشیدن رو میشناسم دروغ میگم؟

پتویی که تقریباً از صورتم کنار رفته بود را کاملاً پایین کشیدم. مستقیم به سقف چشم دوخته بود. ریش های بلندش، لباس های مشکی ای که چهل روزی از عوض نشدن رنگ عزایشان میگذشت نشان میداد چه حالی دارد.

گاهی فقط از شرکت می آمد تا به من و مامان سر بزند، بی توجه به تعارف های مامان با دست هایی پر از کیسه های خرید می آمد، همان جا کنارم روی تخت مینشست و به

منی که خودم را به خواب میزدم نگاه میکرد و بعد تنها به خانه مان میرفت.

باید درکش میکردم، خودش را، حالش را، احساس و نگفته هایش را...

اما نتوانستم! گوشه به گوشه خانه برای من دنیایی از خاطرات فرید پنهان بود و با هر بار مرورش به مرز دیوانگی میرسیدم.

باور این موضوع که اینبار بابا فریدم را هم از دست داده ام انگار همان عجوزه ای بود که بر قلب آتش گرفته ام چیزی میریخت، وردی میخواند و باعث میشد این آتش زبانه بکشد لب هایم را دوخته بودم تا این آتش را با زبان به قلب معین نیندازم، چشم میبستم و از او فرار میکردم تا با نگاهم او را نسوزانم.

برای از دست دادن بابا به دنبال مقصر- میگشتم و دیوار چه کسی کوتاه تر از او؟

اشک ریختم و در دلم او را مقصر خواندم که التماس های
بابا را نادیده گرفت. یاد جسم رنجورش که به سختی
خودش را میکشید تا با معین صحبت کند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲۲

#دل_آن_موسوی

من از شوک و درد از دست دادن دوباره مردی که جای
خالی پدرم را سال ها پر کرده بود اشک ریختم، گریه کردم،
فریاد زدم، جیغ زدم و او را صدا کردم اما معین...

فقط نگاه کرد و میدیدم که چقدر پیر شد. دیدم که
خواهران و برادرش را در آغوش گرفته بود و سعی داشت

آرامشان کند اما هیچکس او را آرام نمیکرد چون مهر خاموش بر دهانش کوبیده بود.

در بیتابی هایم مرا در آغوش گرفت و نوازم کرد. از دیگران برایم درخواست آبقند و گلاب میکرد. زیر دست مامان را میگرفت و می گذاشت در آغوشش گریه کند.

حواسش پی مامان پروین بود که گوشه ای از مراسم شلوغ بابا غریبانه گوشه ای کز کرده بود. همپا و همراه دایی بود تا مراسم ها درست و آبرومندانه پیش برود. حتی دیده بودم که دایی سر بر شانه او گذاشت و گریه کرد اما خودش...

هرکه او را میدید بی شک در دلش بابت این تحمل آفرین میگفت اما فقط من بودم که میدانستم او از درون در حال تکه تکه شدن است. قوی به نظر میرسید و پناه همه بود اما خودش از همه بی پناه تر بود...

برای هر کسی- که میدیدش همچون کوهی محکم و استوار
به نظر میرسید اما من صدای ترک های قلبش که دنباله
پیدا میکرد را میشنیدم و شکستن او را وقتی شنیدم که
اولین مشت خاک را بر قبر فرید ریختند.

همه این ها را دیدم و خودخواهانه آغوشم را از او دریغ
کردم، خودم را در اتاق پنهان کردم و او را مقصر- دانستم و
با این کار خواستم تنبیهش کنم...

اما اینبار برای تنبیه او در اتاق نمانده بودم، به خواب زدن
خودم برای فرار از او بود. انگار پس از چهل روز و فکر
کردن به حرف های مامان که چند روز پیش به طور جدی
گفته بود فقط تا چهلم میتوانم کنار او بمانم و بعدش باید
به خانه خودم و معین برگردم مرا به خودم آورده بود.

چهل روز از روزی که او را در بیمارستان به حال خودم رها
کرده بودم میگذشت. چهل روز خودخواه شده و او را تنها
گذاشته بودم.

فشار دستانش دور کمرم باعث شد اینبار خودم هم برای رفتن به آغوشش همراهی کنم و سر بر سینه پر از غم بگذارم.

دستی در موهایم که دیگر بلندیشان به شانه هایم رسیده بود کشید و پیشانی ام را بوسید.

-خوبی عزیزم؟

باز هم نگران من بود. چهل روز از او فرار کردم و او حتی به روی خودش نمی آورد که بیشتر شب ها تنهایی به خانه رفته و اگر هم در خانه مامان مانده بر روی کاناپه خوابیده.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲۳

#دل_آن_موسوی

در جواب سوالش فقط آرام سر تکان دادم. نوازش دست هایش ستون مهره هایم را بالا و پایین رفت.

سکوت کرد و اجازه داد مانند هر وقتی که با خودم و احساساتم درگیر بودم در آغوشش بمانم.

پس از گذشت چند دقیقه، درست وقتی که قلبم با تپش های قلب او که زیر گوشم میتپید هماهنگ شده بود نفس عمیقی کشید و با صدایی گرفته سکوت میانمان را شکست.

- عزیزم؟ همه منتظر تو بودن، گفتم برن ما هم خودمون رو میرسونیم. کمکت کنم آماده بشی؟

آرام دستم را بر روی سینه ستبر و مخزن اندوه هایش کشیدم آرام روی تخت نشستم. نمیتوانستم در چشمانش نگاه کنم از خودم خجالت میکشیدم.

داغ فرید مرا آنقدر بی منطق کرده بود که نمیدانستم چه میکنم و حالا از اینکه معین را مقصر میدانستم خجالت زده بودم و نمیتوانستم در چشمانش نگاه کنم.

با برداشتن حوله ام از کمد به حمام رفتم. چیزی به ظهر نمانده بود و معده ام از گشنگی میسوخت. لباس های سراسر مشکی ام را تن کردم و در آینه چشم دوختم به چهره پژمرده خودم که هیچ شباهتی به حریر نداشت.

تیرگی پای چشمانم، چهره رنگ پریده و لب های پر ترک و بی رنگم نشان میداد که چهل روز گذشته چه به من گذشته. نگاهم به عکس فرید کنار آینه خیره ماند که روبانی مشکی حقیقت تلخی را به صورتم میکوبید.

اشک از چشمانم جاری شد. کاش میشد زمان به عقب برگردد. کاش میتوانستم راحت تر حقیقت رابطه او و معین را هضم کنم، کاش کمی با او مهربان تر بودم...

با دیدن تصویر معین در آینه که با لقمه ای در دستانش به اتاق آمده بود بر صورتم دست کشیدم و اشک هایم را پاک کردم.

قدم هایش با دیدن اشک جاری بر صورتم آرام تر شد و خودش را به من رساند.

-بیا عزیزم. یه لقمه رو بخور که بریم.

چقدر طی این چند روز پیرتر شده بود! چند تا دیگر از موهایش رنگ خود را به غم سنگین روی قلبش باخته بودند؟ چشمانش... شبیه به شیشه ای بود که غبار تیره

ای طی سال ها متروک ماندن بر آن نشسته باشد. سرد و غمزده...

لقمه را از دستش گرفتم و پس از بوسه ای که پیشانی ام نشانده همراهش شدم تا برای چهلمین روز بجای فرید کنار خاک سردی بنشینم و هر بار باور اینکه دوباره بابا در زندگی ام نیست سخت تر و دردناک تر شود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲۴

#دل_آن_موسوی

مانند روزهای گذشته ساکت و آرام کنار مزار فرید نشستم و خیره ماندم به سنگی مشکی که جای تپه کوچکی که جسم

بی جان فرید را پیچیده در پارچه ای سفید در آن گذاشته بودند و رویش را با خاکی سرد تر از دستانش پوشاندند.

سنگ مزارش به اندازه خاک سرد بود. دیگر عادت کرده بودم که به آنچه که اطرافم میگذرد بی اهمیت باشم.

نمیدانم جمعیتی که آمده بودند کی رفتند، نمیدانم آن همه پایه های گل از طرف چه کسانی بودند. سر بلند کردم و دیدم که بر سر آن سنگ سرد فقط من مانده ام مامان و مامان پروین که کمی عقب تر ایستاده بود.

با نگاه من آرام جلو آمد و طرف دیگر سنگ سیاه مقابل مامان نشست. درست به اندازه مامان نگاهش به سنگ ناباورانه بود.

مامان لب بر هم فشرد و اما چشم هایش گریه ای که سعی داشت جلویش را بگیرد آشکار کرد. قطرات اشک آرام بر

صورتش چکید و دستش خطوط نستعلیق نام کشیده و سفید رنگ حک شده فرید بر آن سنگ سیاه را لمس کرد.

نگاه مامان پروین حرکات انگشتان ظریف و کشیده مامان را دنبال کرد و با تکان ناباور سر آرام، طوری که انگار رازی را برای من و مامان بازگو میکرد با بغضی— که چانه اش را لرزاند لب گشود:

-میدونم لاله! یه بار هم این کار رو با من کرد. دقیقا موقعی که بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش نیاز داری میذاره و میره.

مامان با اشک هایی که صورتش را میبشست آرام سری به نشانه تایید تکان داد. انگار که چهره زرد و زار روزهای آخر فرید را نوازش میکرد نامش را با نرمی لمس کرد.

-یه جایی یه شعری خونده بودم که میگفت «لیلا که
شدی حرف مرا میفهمی / مجنون تمام قصه ها...
نامردند»

و حق حق بلندش وقتی سر بر سنگ فرید گذاشت در
سکوت آرامستان پیچید.

مامان پروین دست بر شانه مامان گذاشت و سعی کرد او
را آرام کند اما تاثیری نداشت. وقتی یکدیگر را در آغوش
گرفتند صدای گریه هردو قلبم را فشرده و مامان ضجه زد:

-پروین! همه شون نامردن.

مامان پروین او را محکم تر در آغوش گرفت، انگار که
میخواست به مامان بگوید دقیقا دردش را میفهمد و مامان
میان حق هقش ادامه داد:

-همه شون بی توجه به دردی که به جونت میدارن، تنهات
میدارن و میرن.

در آغوش مامان پروین بلندتر ضجه و بر مانتوی مشکی
اش چنگ زد.

-بهم بگو پسر-ت رو جوری بار آوردی که یه مجنون نامرد
واسه قصه دخترم نباشه. پروین بهم قول بده پسر-ت این
درد رو به جون دخترم نمیداره.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

مامان پروین در حالی که به پهنای صورت اشک میریخت
مامان را محکم در آغوش مهربان و گرمش نگه داشت و
اجازه داد مامان تا هرچقدر که میخواهد گریه کند.

نگاهم به آن دو نفر بود که انگار دردی مشترک را تجربه
میکردند. کمی که آرام شدند معین و دایی بازگشتند تا برای
رفتن به تالار همراهیمان کنند.

آن مراسم بزرگ و پذیرایی مجلل چیز زیادی به خاطر
ندارم. مردم آمدند، تسلیت گفتند و رفتند. تالار خالی شد
و دیگر کسی نماند.

انگار نبود فرید برای همه عادی شده بود. به اصرار دایی
شام را به خانه آن ها رفتیم، دایی حتی مامان پروین و دیگر
خواهران برادران معین را نیز دعوت کرده بود.

در این مدت مسعود را فقط چند بار آن هم از دور دیده بودم. طوری رفتار میکرد که انگار هیچ نسبتی با خانواده اش ندارد.

در خانه دایی جمع آنقدر صمیمی به نظر میرسید که اگر کسی- از بیرون ماجرا وارد میشد نمیتوانست حدس بزند فرید چگونه این خانواده ها را به هم گره زده.

کسی- نمیتوانست درک کند مامان پروین و فرزندانش خانواده آن مردی هستند که چهل روز از مرگش گذشته، خانواده ای که فرید آن ها را بخاطر مادرم و من رها کرده بود.

بعد از شام همگی دور هم جمع شدیم. حسام چای را تعارف کرد و کنار همسرش راشین نشست که درست به اندازه دختران فرید برای از دست دادنش بی قراری کرده بود.

دایی با تعریف یک خاطره از نوجوانی خودش و فرید لبخند غمگینی به لب همه آورد و در نهایت با اشاره به رامین صحبتش را ادامه داد.

رامین با تعداد زیادی پاکت هدیه از اتاق بیرون آمد و آن‌ها را جلوی پای دایی روی زمین گذاشت.

دایی پاکت‌ها را بر حسب نامی که داشتند به دست صاحبشان داد و باری دیگر روی مبل که نشسته بود بازگشت.

- همه مون طی این چهل روزی که گذشت عزادار عزیزمون بودیم اما از قدیم گفتن که خوبیت نداره بیشتر از چهل روز سیاه به تن داشته باشین. جای خالی فرید عزیز همیشه توی جمع هامون حس می‌شه اما باید تسلیم تقدیر باشیم.

نگاه دایی به سمت معین چرخید و لبخند زد.

- این هدیه های هم از طرف من و معین جان به رسم
اینکه مشکی رو از تن در بیارین و امیدوار که از این به
بعد در شادی ها کنار هم باشیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲۶

#دل_آن_موسوی

نگاهم به سمت معین که کنارم نشسته بود برگشت و دایی
رو به جمع کرد.

- این روزهای سخت باعث شد دلم گرم باشه که اگرچه فرید از بین ما رفت اما خدا عزیزی مثل معین رو برای همه مون گذاشت.

معین با چشمانی خسته و غمگین سر به نشان احترام تکان داد. از قبل هم کم حرف تر شده بود، عمیقا میشد بی میلی اش برای حضور در جمع را از چشمانش خواند اما از سر احترام اینکار را نمیکرد.

نزدیک به نیمه شب بود که همگی از خانه خارج شدیم.

معین اصرار کرد که مامان را همراه خودمان به خانه ببریم اما دایی مانع شد و گفت می خواهد مامان چند روزی را کنار آنها بماند.

معین باری دیگر خواهران و برادرش را در آغوش گرفت و همه آنها را بدرقه کرد تا در نهایت خودمان هم راهی خانه مان شدیم.

پس از روزهایی که به نظریک عمر می آمدند پا در خانه ام گذاشتم. خانه سرد و بی روحمان نشان از این داشت که زمان زیادی را آن جا نبودم.

با قدم هایی آرام به سمت اتاقمان رفتم. خانه به شکلی مرتب بود که انگار در این روزها هرگز کسی— در آن زندگی نمیکرد.

در اتاقمان تنها چیزی که نشان میداد معین این شب ها را آن جا سپری کرده وجود اسرا بود.

جلو رفتم و به برگ های تیره قرینه و زیبایش دست کشیدم. چقدر شبیه به خود معین بود! زیبا، باوقار، تیره و پر راز.

پس از آن شب که معین در شرکت گلدانش را به زمین کوبیده و شکسته بود توانسته بودیم با کمک یکی از گلخانه دارهای حرفه ای دوباره آن را زنده کنیم.

حالا اسرای زیبا که یکی از رازهای میان من و معین بود بر پاتختی اتاقمان نشسته بود و نشان میداد در روزهای اخیر که من معین را تنها گذاشته بودم باری دیگر او مرهم و محرم دردهای ناگفته همسرم شده بود.

قلبم از نامردی و بی انصافی خودم فشرده شد و به سمت او که پشت سر من وارد اتاق شده بود برگشتم. حوله اش را از کمد بیرون کشید و آرام، انگار که کسی— در خانه خلوتمان خواب باشد زمزمه کرد:

-من میرم دوش بگیرم.

حتی منتظر پاسخی از جانب من نماند و به حمام رفت.

روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم فشردم. چه بلایی سرم آمده بود؟ من همه چیز را میدانستم، حال معین را، روزهایی که گذراند، زخم هایی که بر روح و روانش وجود داشت و مقصر همه آن ها فرید بود. اندوه و غم چه با من کرده بود که چشم بر همه اینا بسته بودم و معینم را در مرگ فرید مقصر میدانستم؟

انتظار داشتم مانند فیلم ها با دیدم وضعیت فرید بگوید که او را بخشیده؟ که هرگز از او دلگیر و دلچرکین نبوده؟ حریر احمق! آخ معین صبور و تودار من...

کمی این پا و آن پا کردم، پس از تعویض لباس هایم در نهایت با باز کردن در کمدش و بیرون کشیدن ماشین اصلاحش به سمت حمام رفتم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲۷

#دل_آن_موسوی

تقه ای به در زدم و وقتی در را باز کرد خیره ماندم به او؛ به همسر-م که بخار حمام از اطراف بدنش وارد اتاق میشد، هنوز لباس به تن داشت و موها و بدنش مانند قبل رفتنش به حمام خشک بود و چشمانش...

چشمان سرخش حرف های زیادی برای گفتن داشت. حرف هایی که انگار این شب ها بجای من اسرایی که از شرکت مهمان خانه مان شد شونده آن ها بود.

فقط نگاهم میکرد، دلتنگ، دلگیر، دلشکسته...
غم چشمانش نگذاشت بیش از این سکوت کنم تا زیر نگاه پر حرفش بیشتر شرمسار شوم.

-میشه پیام؟

بی حرفی کنار رفت تا بخار حبس شده در حمام با شدت بیشتری به اتاق هجوم بیاورد. آرام وارد حمام شدم و نگاهم پی او دوید که انگار برای اولین بار پا در این بخش از خانه گذاشته بود. انگار پیش از این هرگز به حمام نرفته بود.

فقط در را بست و همان جا ماند و نگاهش به پاچه شلوار خیسش دوختش.

وقتی نگاه خیره اش ادامه پیدا کرد آرام به سمتش رفتم و همین که دستم بر دکمه پیراهن مشکی اش نشست از جا پرید و قدمی به عقب رفت.

آنقدر شوکه بود که انگار آن کسی که در را برایم باز کرد او نبود. آرام دستی به چشم هایش کشید و زمزمه کرد:

-ببخشید. حواسم نبود.

نزدیک تر رفتم و صورتش را لمس کردم. این معین آشفته و شلخته، با آن موها و ریش بلند همسر— من بود. معین من!

باری دیگر مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شدم، اینبار فقط به حرکت انگشتانم نگاه کرد و هیچ نگفت. کمکش کردم تا زیرپوشش را هم از تن در بیاورد و سینه ستبرش را نوازش کردم.

لبخندی تلخ که بر لب نشاندم به اندازه حقیقت این روزهایمان تلخ بود. پس از بستن شیر آب به سمتش برگشتم

-اجازه میدی ریشت رو مرتب کنم؟

نگاهش در چشمانم گشت و بر لب هایش زبان کشید. چرا
متوجه آن ترک های خشک شده بر لبش نشده بودم؟

فرصت اینکه چیزی بگویم را ندادم، اشکی بی اجازه در
کاسه چشمانم جمع شد و زمزمه کردم:

-مثل قبل این روزها خودم ریشت رو آنکادر کنم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲۸

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

در بخار حمام که باعث میشد سخت نفس کشید، با نفسی- عمیق به من خیره ماند. سکوتش را به پای نشانه رضایت گذاشتم و نزدیکش شدم.

آرام ماشین اصلاح را روی ریش های بلند و نامرتبش کشیدم و او فقط به چهره ام نگاه کرد. خرده موهای اصلاح شده بر سینه او و زمین می ریختند و او حتی نگاهش را از من جدا نمیکرد.

تارهای سفید میان ریشش اشک را بی اراده به چشمانم دواند. او واقعا در این چهل روز تنهایی پیرتر شده بود.

اشک ها بر گونه ام جاری بودند، من بی توجه به آن ها به کارم ادامه دادم و او حتی لحظه ای چشمانش جایی و چیزی غیر از من ندید.

ماشین را به زیر گردنش بردم و قسمت آخرش را هم اصلاح کرد و همین که دکمه خاموش را فشردم دستش دور مچم پیچید.

چشمان خیسم مهمان نگاه اوپی شد که پر از حرف بود.

-به نظرت... بابا...

لب هایش را بر هم فشرد و چشم بست. انگار چیزی از درون آرامشش را میجوید که حتی به زبان آوردن چیزی که میخواست بگوید هم برایش دردناک بود.

-بابا... خیلی درد کشید؟

-معین!

-طی این چهل روز سه بار رفتم بیمارستان تا این سوال رو از دکترش پرسم اما... به پله ها که میرسیدم نمیتونستم جلوتر برم.

با اشک خودم را در آغوشش انداختم و با صدای بلند از
غم چشمانش گریه کردم.

دستش آرام بر کمرم بالا و پایین شد، سرش در موهایم فرو
رفت و صدایش لرزید:

-حریر... من دروغ گفتم.

نمیفهمیدم چه میگفت. مهم هم نبود. تنها چیزی که برایم
اهمیت داشت این بود که او پس از چهل روز بالاخره
سکوتش را شکست.

-من هیچوقت دلم نمیخواست زجر بکشه. هیچوقت
نخواستم درد بکشه اما... اما همیشه دلم میخواست یه
روز بیاد و بگه میدونه توی نبودش چقدر قوی بودم. دلم
میخواست بیاد و ازم بخاطر اینکه تنهام گذاشت
عذرخواهی کنه. من... من دلم میخواست... بغلم کنه.

سرش را در آغوش گرفتم و به روی خودم نیاوادم قطرات گرمی که بر گردنم جاری میشود اشک های اوست که بدن درشتش در آغوشم میلرزید.

-اون خیلی دوستت داره معین. خیلی...

صدای حق حق بلندم در حمام پیچید. چقدر سخت بود که ادامه دهم در مقابل او که چهل روز سکوت و مقاومت کرده بود. مقابل معینی که صدای گرمش خش دار و گرفته بود.

-این چه دوست داشته که هربار وقتی خواستم باورش کنم منو تنها گذاشت و رفت؟

سرش را بیشتر در آغوش گرفتم و میان حق هقم پاسخ دادم:

-اونقدر دوستت داره که هر بار قبل اینکه بره بهت گفت تا
تو اینو بدونی...

//*/*

//*/*

//*/*

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۲۹

#دل_آن_موسوی

روزها کم کم به روال سابق برگشت، انگار همه نبود فرید را
پذیرفته بودند و تا به من ثابت شود خاک واقعا سرد است.

آن اوایل احساس میکردم هر لحظه ممکن است تپش های قلبم از شدت غم متوقف شوند اما نشد...

معین دیگر آرام شده بود، مانند قبل این اتفاقات. اما با این همه گاهی حین کارهایش ناگهان برای دقایقی به نقطه ای خیره می ماند و در عالم پر آشوب ذهنش غرق می شد.

چند روز پس از چهلّم بابا، در حضور همگی وکیل وصیت نامه اش را باز کرد. دارایی هایش را عادلانه میان همه ما تقسیم کرده بود. عادلانه! کاری که در زندگی اش انجام نداده بود.

مامان و مامان پروین هردو سهمی که از ارث فرید به آن ها رسیده بود را به اتفاق هم به خیریه ای بخشیده بودند. با اینکه رابطه ای دوستانه و محترمانه داشتند اما هنوز احساس میکردم که مامان از او خجالت میکشد.

مسعود پس از رفتنش دیگر در جمع های خانوادگی شرکت نمیکرد و تقریباً همه چیز را رها کرده بود.

مامان پروین برای فرزند، نوه و عروسش بی قراری میکرد اما چاره ای جز تحمل نبود.

/*

/* exchange group

گرما خودش را از از همان اولین ماه تابستان رسانده بود. تا کسی- در آن روزهای شلوغ شور و حرارتش را فراموش نکند.

پس از کم کردن درجه اسپیت و شعله زیر غذا پشت میز غذا خوری برگشتم. و به تصویر مامان بر صفحه گوشی ام

که با دقت در حال پخش کردن کرم بر پوستش بود نگاه کردم و لبخند زدم.

تخته را در دست گرفتم و به ادامه مکالمه ام با مامان گوش دادم:

-جات خالی ولی هوا خیلی گرم بود. با اینکه کل ضد آفتابو روی خودم خالی میکردم فکر کنم دو سه درجه پوستم تیره شده.

مداد را از حصار دندانم بیرون کشیدم و به فیگور طراحی شده بر کاغذ چشم دوختم و حین حجم دادن به دامن لباسش پاسخ دادم:

-مهم اینه که خوش گذشته.
-آره خیلی. هرجایی که میرفتیم من و زندایی یاد تو و راشین بودیم.

لبخندی بر لبم نشست، هنوز هم غم از دست دادن فرید
در چشمانش آشکار بود و دایی برای عوض کردن حال و
هوایشان آن ها را به کیش فرستاده بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳۰

#دل_آن_موسوی

در حالی که کرم مرطوب کننده اش را پشت دستش
میمالید به تصویر من نگاه کرد و لبخندی شیرین و
دوستداشتنی بر لبش نشست.

-چقدر خوشگل شدی با این رنگ.

ذوق زده دستی در موهای نارنجی آتیشنم کشیدم که پس از چند ماه بر موهایم نشسته بود. احساس کرده بودم تا من دستی نجنبانم آن حس غم سنگینی که بر قلب معین نشسته بود او را رها نمیکند و اولین اقدامم هم بازگرداندن رنگ ها به زندگیمان بود.

-قشنگه؟

-خیلی! شبیه روباه شدی. از این بچه روباه های توی انیمیشن.

بلند میخندم و به تصویر کوچک خودم در تصویر نگاه میکنم. از این رنگ و تغییر راضی هستم.

-معین خوشش اومد؟

به ساعت نگاه میکنم و سر تکان میدهم.

-نه! هنوز نیومده ولی الان ها دیگه باید بیاد. گفته بود با صاحب یکی از کارخونه های نساجی برای یه سری پارچه های سفارشی که واسه کارهای جدیدمون میخوایم جلسه داره و یه کمی دیرتر میاد.

تخته و مداد را پایین گذاشتم و به بدنم کش و قوسی دادم.

-منم امروز رو مرخصی— گرفتم. خونه خیلی به هم ریخته شده بود، باید یه گردگیری اساسی میکردم. اول رفتم آرایشگاه بعدم برگشتم خونه به کارهام رسیدم. بعد مدت ها هم برای معین بیچاره یه شام درست پختم که دیگه حاضری نخوره.

لبخند روی لب هایش بخاطر چشم های درخشان، شادی و خوشبختی من است.

-چی پختی براش؟

-ته چین.

-معین حالش خوبه؟

لبخند روی لب هام آرام آرام خشک شد و سر تکان دادم.

-نمیدونم. اینطور تظاهر میکنه که خوبه.

-بردیش سر خاک؟

-آره. نشست سر مزار و زل زد به سنگ و یه کلمه هم حرفی نزد.

با لبخندی حرفه ای که بر لب نشاندم برای اینکه نگران نشود ادامه دادم:

-خیلی از قبل بهتر شده. معین هم خیلی مغرور و درونگراشه. تا به مرز انفجار نرسه چیزی نمیگه. دکترش میگفت وقتایی که سکوت میکنه یعنی داره از درون با یه

چیزی کنار میاد، باید بذارم توی غار تنهائیش بمونه. تازه همین الانش هم خیلی خوب کند...

با صدای زنگ خانه نگاهم به سمت در برگشت.

-فکر کنم معین اومد.

-مگه کلید نداره؟

گوشی را در دست گرفتم و از پشت میز برخاستم. لبخندم اینبار واقعی بود.

-دوست داره من براش در رو باز کنم.

چشم های مامان باری دیگر درخشید و خیلی زود، پیش از آنکه من به در برسم تماس را قطع کرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳۱

#دل آن_موسوی

با هیجان در را باز و خودم را پشت در پنهان کردم.

وارد خانه شد، در را پشت سرش بست و نگاه خسته اش از آینه بزرگ کنار کمد ورودی به من خیره ماند.

لبخندی کمرنگ آرام لب هایش را به طرفین کشید و چشمانش را باریک کرد. دستانم را از پشت بر شکمش حلقه کردم. چقدر در این چند ماه لاغر شده بود.

-سلام.

-ببینمت! چرا بهم نگفتی میخوای بری آرایشگاه تا برات پول بزنم؟

با چرخشی- به سمتم مانع پنهان شدنم در پشت خودش شد و لبخندش کمی عمیق تر بر لبش نشست.

-قشنگ شدم؟

دستش را پیش آورد و انگشتانش میان موهایم رقصید.

-هیچوقت فکر نمیکردم نارنجی بتونه اینقدر قشنگ باشه.

انگار که محورنگ هر تار مویم شده بود آرام زمزمه کرد:

-از وقتی تو رو دارم دیدم به رنگ ها عوض شده.

خودم را لوس کردم و در آغوشش فرو رفتم.

-این یعنی خوشگل شدم؟

خم شد و دانه برف نقش بسته بر پوست پشت گردنم را عمیق بوسید.

-مثل یه بچه روباه ملوس و مکار!

ریز و نخودی خندیدم و گفتم که مامان هم با او هم نظر بوده. همانطور که دستش پشت کمرم بود از راهروی ورودی خانه گذشتیم. منتظر حرفی بودم اما چیزی نگفت.

به اتاق رفت، لباس هایش را عوض کرد، تا من شام را بکشم میز را چید. حین خوردن شام فقط من حرف زدم. بعد از شام با هم فیلم دیدیم و او باز هم هیچ نگفت.

هنوز ذهنش آنقدر آشوب بود که حتی فردی با دقت او متوجه تغییر دکور خانه نشد. نمیدانستم باید چه کنم.

حتی وقتی نیمه شب از خواب بیدار شدم مانند چند باری از شب های گذشته متوجه شدم که نتوانسته بخوابد و پس از خوابیدن من به اتاق کار رفته و مشغول انجام کارها شده.

میوه های شسته شده را در بشقابی چیدم و به اتاق رفتم، وقتی متوجه حضور من شد آرام لبخند زد.

-ببخشید. بیدارت کردم؟

آرام در موهای جوگندی اش دست کشیدم.

-نه عزیزم، خودم بیدار شدم. چرا اومدی اینجا؟

-خوابم نمیرد، گفتم پیام به کارام برسم.

خودم را روی پاهایش جا کردم و سر بر سینه اش گذاشتم.

-داره میشه دوماه که شبا درست نمیخوابی.

بینی اش را در موهایم فرو برد و نفسی عمیق کشید.

-چیزی نیست.

-هست معین! همون چند نیم ساعت، یک ساعتی رو هم که میخوابی کابوس میبینی.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳۲

#دل_آن_موسوی

بوسه های پیاپی اش بر پوست گردنم مینشیند تا مانند همیشه بی اراده از لمس لب هایش در خود جمع شوم و آرام و در گلو بخندد.

-نخند! چه کابوسی میبینی؟ اصلا چرا کابوس میبینی؟
-شاید برای اینه که خانم روباهه اون لباسایی که خریدم رو برام نمیپوشه.

میخندم و در موهای پشت سرش چنگ میزنم.

-اولا بحث رو عوض نکن، دوما اونا لباس نیست. یه مشت نخ و روبانه.

دستش آرام به سمت کمر بند رو بدوشامبر بر تنم رفت و پس از گزیدن نرمی گوشم با شیطنت زمزمه کرد:

-اصلا چه اهمیتی داره اسمش چیه وقتی قراره از تنت در بیارمش؟

و مرا در آغوش گرفت و به سمت اتاق برد، نمیدانم میخواست با این کار حواس مرا پرت کند یا خودش را آرام کند.

ملحفه نازک را تا شانه های منی که در آغوشش نفس نفس میزدم بالا کشید و انگشتانم را بوسید.

-چیزی بیارم بخوری؟

-نه خوبم.

بیشتر خودم را در آغوشش فرو بردم و وقتی صدای تپش های قلبش درست زیر گوشم را شنیدم زمزمه کردم:

-دیگه عادت کردم.

سینه برهنه اش با خنده ای آرام بالا پایین شد و موهایم را نوازش کرد. آنقدر این کار را ادامه داد تا اینکه چشم هایم خمار خواب شد.

وقتی چیزی نماند بود که از گرمای بدنش و نوازش دستانش میان موهایم به خواب روم صدای آرامش در گوشم پیچید:

-هروقت میخوابم خواب میبینم توی بیمارستانیم.

تکان نمیخورم، میترسم با حرکت اضافه ای از سمت من تصمیمش برای گفتن عوض شود.

-توی همون راهرو، توی همون اتاق.

سنگین نفس کشید و همین نشان میداد که چقدر به زبان آوردن چیزی که اذیتش میکند برایش سخت است.

-از جلوی در نگاهش میکنم، دکترها بالای سرش ایستادن و دارن پارچه سفید رو میکشن روی صورتش اما بابا چشماش بازه و داره به من نگاه میکنه. انگار هیچکس متوجه نیست که اون زنده ست.

منتظر میمانم تا ادامه دهد و او انگار بیش از پیش فرصت برای تکمیل حرفش میخواست که پس از چند ثانیه سکوت ادامه داد:

-نگاه بابا به منه. داد میزنه، گریه و التماس میکنه که «معین! ببخش، منو ببخش» ولی دکترها هر لحظه پارچه رو بالاتر میرن. انگار لال شده م و نمیتونم حرفی بزنم. هرچی میخوام زیونم رو تگون بدم نمیتونم و فقط نگاهش میکنم. زور میزنم که جلو برم و مانعشون بشم اما انگار

پاهام به زمین چسبیده. میخوام داد بزنم اما نمیتونم و بابا التماس میکنه که بگم بخشیدمش اما همین که میخوام دهن باز کنم دکترها پارچه رو روی صورتش میکشن و...

نفسش را به حالتی که انگار درد میکشد بیرون فرستاد.

-بعدش بیدار میشم.

آرام ته ریش روی صورتش را نوازش کردم.

-واسه همین نمیخوابی؟

-هربار همین خواب رو میبینم. هیچوقت نمیتونم تغییرش بدم یا اونی که میخواد رو بهش بگم... هر بار... هربار...
داره زجر میکشه و من نمیتونم براش کاری کنم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳۳

#دل_آن_موسوی

با دیدن نگاه غمگینم لبخندی تلخ بر لب نشاند، پس از نوازش گونه ام زمزمه کرد:

-ب خواب عزیزم. چشمت مست خوابه.

-با این وضع فکر کردی میتونم بخوابم؟ اگر هم بخوابم خواب آروم ندارم.

با نوازش انگشتانش موهایم را از صورتم کنار زد.

-واسه همین بهت چیزی نمیگفتم.

-خب اشتباه کردی. دیروز که رفتی پیش دکتر بهش گفتم؟ چیزی نگفت؟

نفسش را با آهی سنگین بیرون داد، حتی صحبت در این باره هم برایش سخت بود. میدانستم که دوست دارد از این بحث فرار کند و نوازش انگشتانش میان موهایم یکی از راه هایش بود.

-آره برایش گفتم.

مکش باعث شد احساس کنم چیزی را مخفی میکند، چیزی که دوست ندارد به زبان بیاورد.

-خب؟ چی گفت؟

به پشت خوابید و مرا در آغوشش بالا کشید تا راحت تر سر بر سینه اش بگذارم.

-هیچی! گفتش بخاطر تنش درونی و افکارمه که اینطور میشم و باید با خودم رو راست باشم.

در انتظار ادامه جمله اش ساکت ماندم، احساس کردم طولانی شدن این سکوت بخاطر بی میلی اش برای بیان آنچه که در سر دارد است اما باید آن افکار تلنبار شده اش را به زبان می آورد تا کمی خالی شود.

فکر کردم که قصد ندارد پاسخی دهد اما همان لحظه بالاخره سکوت سنگینی که کش می آمد را شکست.

-میگفت که... یه بخشی- از من بابا رو بخشیده اما تقابل احساساتم با اون بخشی- که از کینه اش دست کشیده باعث میشه تنش بوجود بیاد.

به نوازش ته ریشش ادامه دادم، این کار را دوست داشت، از کج کردن سرش برای گرفتن نوازش بیشتر خیلی راحت میشد این را فهمید.

-به نظرت بخشیدی؟

-نمیدونم. ولی...

در تاریک و روشن اتاق با نگاه به نیمرخش منتظر ادامه جمله اش ماندم.

-ولی اگه بخوام ببخشمش، تنها دلیلم برای این کار تویی.

چشم به سقف اتاق دوخت و پس از مکث کوتاه باری دیگر لب گشود:

-با آوردن تو توی زندگیم، آرامش رو بهم برگردوند. شاید منم بتونم برای آرامشش دیگه ازش متنفر نباشم. نمیگم ببخشمش اما... احتمالا میتونم ازش کینه نداشته باشم.

این حتی از آنی که فکر میکردم هم بهتر بود. قدم های معین در مسیر پیشرفت حالش کاملاً مشهود بود.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳۴

#دل_آن_موسوی

با ضربه بر در اتاق منتظر ماندم تا اجازه ورود دهد و طولی نکشید که صدایش به گوشم رسید.

دستگیره در را به سمت پایین کشیدم و وارد شدم.

به محض ورود او را دیدم که پشت میز بزرگ ریاستش نشسته بود.

با اینکه نزدیک به نیم ساعت از بازگشتش از می گذشت
اما هنوز در آن گرما کت به تن داشت.

جلوتر رفتم و خیره ماندم به او که سرش را در دست گرفته
بود.

- معین؟!!

سر بالا آورد و نگاهم کرد. چهره اش در هم بود، انگار که
درد داشت.

نگران چند قدم پیش رفتم و دستش را گرفتم.

- معین؟ خوبی؟

آرام و در گلو نالید.

- خوبم، خوبم عزیزم.

- چیزی شده؟

- نه.

- مطمئنی؟

به سختی لبخند زد و سر تکان داد.

- آره عزیزم. جانم؟ کاری داری؟

لبخند در آن چهره که درد در آن عیان بود فقط نگرانی ام را بیشتر کرد. دیگر شک نداشتم که چیزی شده. من او را می شناختم.

آرام در موهایش دست کشیدم.

- نمی ریم خونه؟

به ساعت دور مچش نگاه کرد و انگار از خودش سوال
میپرسد زیر لب زمزمه کرد:

- مگه ساعت چنده؟

نوازش دستانم را تا پشت گردن و شانه‌هایش ادامه دادم و
کمی آن عضلاتی که همیشه دردناک بود را زیر انگشتانم
فشردم.

- ساعت کاریمون تموم شده. یه ساعتی میشه که همه
رفتن، منم منتظر تو بودم.

درباره اینکه چرا از استرس به خانه نرفته و منتظر او مانده
بودم هیچ نگفتم.

کلافه چنگی در موهایش زد و انگار که قصد داشت این تاخیر را به سرعت جبران کند با عجله کیفش را برداشت.

- ببخشید عزیزم، جلسه به کل حواسم رو پرت کرد.
حواسم نبود، بیا بریم.

با هم از شرکت خارج شدیم، روزهای بلند تابستان باعث شده بود در مسیر رفتن به خانه شاهد غروب آفتابی خسته باشیم که تمام روز را پر قدرت تابیده بود و در ترافیک پایان ناپذیر شهر شاهد تیره شدن آسمان و رسیدن شب بودیم.

وقتی ماشین از حرکت متوقف شد به خودم آمدم. آنقدر در افکار و نگرانی‌هایم غرق بودم که اصلاً نفهمیده بودم تمام طول مسیر را هردو سکوت کرده بودیم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳۵

#دل_آن_موسوی

برای یافتن پاسخ سوالی که در ذهن داشتم به سمت او
چرخیدم.

- چرا ایستادی؟
- سرم خیلی درد می‌کنه، می‌رم قرص بگیرم.

در را باز کرد، یک پایش را بیرون گذاشت اما انگار که چیزی
فراموش کرده باشد دوباره برگشت.

- تو چیزی نمی‌خواهی؟ شکلات؟

انگشتانم در هم پیچید و بر استخوان هایم فشار آورد.

- شکلات داریم خونه، ولی می شه...

منتظر نگاهم کرد، انگار می خواست زودتر جمله ام را تمام کنم تا به درمان دردی که اذیتش می کرد برسد.

- چی بخرم حریر؟

تکه ای از پوست لب هایم که از دیشب مشغول جویدنشان بودم کنده شد و احساس سوزش و چشمان منتظر او مرا وادار کرد که حرف بزنم.

- می شه لطفا یه... یه بیبی چک بگیری؟

سریع سر تکان داد و از ماشین پیاده شد. متعجب قدم‌هایش برای رفتن به آن سوی خیابان را با چشم دنبال کردم.

انتظار برخوردی تا این حد منطقی را نداشتم. حتی سوال نپرسیده بود! انگار که او پیش از من از دوره عقب افتاده‌ام خبر داشت.

به بلوار میان دو خیابان که رسید متوقف شد، به سمت من چرخید...

از همان فاصله هم می‌توانستم حیرت و تعجب را در نگاهش بخوانم. همانجا ماند و نگاه خیره‌اش ناباورانه به من دوخته شده بود

انگار تازه به خودش آمده و معنی حرفم را درک کرده بود.

پس از چند ثانیه توقف تکانی خورد و آهسته قدمی به سمت ماشین برداشت.

هرچه جلوتر می آمد سرعت قدم هایش نیز بیشتر می شد.

نگران به او نگریستم که شتابان با قدم های بلند به سمت ماشین می آمد.

نگاه و حواسش فقط به من بود، به خیابان توجهی نمی کرد.

با اضطراب به او و مسیر خیابان نگریستم، به ماشینی که با سرعت نزدیکش می شد.

معین تمام حواسش فقط معطوف بازگشت به سمت من بود. دیدم که ماشین نزدیک و نزدیک تر می شود و او بی آنکه حواسش باشد مسیرش را ادامه می دهد.

صحنه ها برایم آهسته شدند، قدم های معین، چرخش لاستیک ماشین، رقص شمشادهای میان بلوار که با نسیم ملایم تابستانی...

و در لحظه ای دنیا به حال خود بازگشت و فقط توانستم
نامش را فریاد بزنم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳۶

#دل_آن_موسوی

صدای بوق بلند و ممتد ماشین در خیابان پیچید و پس از
آن فقط نقطه ای از آن دیدم که با سرعت دور میشد...

با دیدن معین که هنوز در حالتی که انگار بدنش را برای
عدم اثابت عقب کشیده بود و شوکه به دور شدن ماشین
نگاه میکرد نفسم از ریه هایم بیرون فرستادم و مانند

عروسک خیمه شب بازی ای که نخش را رها کرده باشند
بر صندلی افتادم.

او زودتر از من به خودش آمد، اینبار با در نظر گرفتن
ماشین ها با عجله خودش را به من رساند، دستش را بر
لبه شیشه گذاشت و با دیدن چهره ام که بی شک آثار
ترس در آن هویدا بود آرام زمزمه کرد:

-خوبی؟

اشکی که نمیدانم کی و چطور بر گونه هایم راه افتاده بود را
پس زدم و در حالی که حتی نفس هایم میلرزید سری به
نشانه پاسخ مثبت تکان دادم. میخواستم پاسخ دهم اما
فقط لب هایم «خوبم» صامتی را ادا کرد.

-حریر؟

آهسته بی جان از ترسی که هنوز در تنم بود نگاهش کردم.

-گفتی... گفتی که... ب.... بیبی چک بگیرم؟

سر تکان دادم. دستپاچه دستی در ته ریشش کشید و ناباور
برای اطمینان تکرار کرد:

-بیبی چک؟

منتظر پاسخی از جانب من نماند، با همان حال شوکه و
دستپاچه سرتکان داد و دور خودش چرخید و بعد با عجله
به سمت داروخانه آن سمت خیابان رفت.

چشم بستم و بیشتر در صندلی فرو رفتم. زودتر از آنچه
که فکر میکردم برگشت، با عجله در ماشین نشست.
صدای خش خش کیسه نایلونی را شنیدم که بر داشبورد
گذاشت و صدای نگرانش در اتاقک آهنی ماشین پیچید:

-حریر جان؟ عزیزم؟ بیا یه ذره از این بخور...

چشم باز کردم، لیوان پلاستیکی شفافی در دست داشت که چند حبه قند ته نشین شده در آن مشخص بود و او سعی داشت با آبسلانگ آن ها را نیز در آب حل کند.

با تشویق های او کمی از آبقندی که از داروخانه تهیه کرده بود خوردم. میدانستم خبر خرید ببی چک و منظور واضح از این خرید آنقدر او را دستپاچه کرده بود که میشد حتی فراموش کرده بود از سوپرمارکت کنار داروخانه آبمیوه یا چنین چیزی بخرد.

وقتی اطمینان پیدا کرد که آبقند را میخورم به سمت خانه رانندگی کرد.

وقتی وارد خانه شدیم انگار هردو نگران و مضطرب بودیم. او به کل سردردش را فراموش کرده بود و مانند کسی— که چیزی گم کرده دور خودش میچرخید.

پس از تعویض لباس هایم به سرویس رفتم. فکری که از شب گذشته در سرم میچرخید باعث لرزش دست هایم شده بود. ببی چک را در دست فشردم و با نگاهی خیره به قسمتی که نتیجه را نشان میداد پس از دقایقی نسبتاً طولانی آرام از سرویس بیرون رفتم...

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳۷

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

با قدم هایی آرام پیش رفتم. معین که در طول خانه را راه میرفت با دیدنم به قدم هایش سرعت داد و نزدیک شد.

هر دو به هم نگاه میکردیم، انگار فراموش کرده بودیم تا دقایقی پیش چگونه با بیان کلمات حرف میزدیم.

نگاهمان دوخته شده بود به یکدیگر! کاش میشد مثل همیشه از چشمانم همه چیز را بخواند تا نیازی نباشد با احساس عجیب و تازه ای که هنوز درکش نمیکردم جوابی دهم.

سر انجام او برنده شد. ناچار برای رساندن او به جواب آهسته و بی رمق سری به نشانه منفی تکان دادم. نگاهش ادامه پیدا کرد، برای فهمیدن تکان سرم زمانی بیش از حالت عادی میخواست.

پس از چند ثانیه به آرامی چشم بست و بر مبل پشت سرش نشست. نشستنش طوری به نظر میرسید که انگار توانش را از دست داده.

با دیدن او بالاخره مقابل احساسی که با آن گلاویز بودم تسلیم شدم. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و سر خوردم.

زانوهایم در شکم جمع شد و بی اراده چیزی که حنجره ام را میفشرد با صدای بلند گریه از گلویم خارج شد. اشک ها برای پایین چکیدن از چشمم با یکدیگر رقابت میکردند. دلم میخواست بلند از گریه کنم اما چیزی به قصد خفگی حنجره ام را میفشرد.

طولی نکشید که گرمای آغوشش را احساس کردم، بازوان قوی اش دور بدنم پیچید و مرا میان آغوشش گرفت.

خودش بر زمین نشست و مرا مانند کودکی روی پاهایش
نشاند و دستانش مانند دیوارهای دژی مستحکم مرا در
برگرفت.

سرم را به سینه اش فشرد و آرام زمزمه کرد:

-گریه نکن عزیزم. چیزی نشده! ما که اصلا قصد بچه دار
شدن نداشتیم.

با حالی خراب در آغوشش گریه کردم:

-معین من از دیروز فکر میکردم دارمش. حسش میکردم.

پارچه پیراهنش را میان انگشتانم فشردم و ضجه زدم:

-من دوستش داشتم. میخواستمش...

بدنم را محکم به خود فشرد و اشک هایم را پاک کرد.

-اشکالی نداره قربونت برم. حق داشتی.

گریه های بلندم دست خودم نبود، انگار از به سوگ
عزیزی نشسته بودم که هرگز وجود نداشت اما من طی
کمتر از یک روز در هجوم احساساتی تازه و ناآشنا عاشقش
شده بودم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳۸

#دل_آن_موسوی

بوسه هایش بر موهایم نشست و دوباره زمزمه کرد:

-حق داشتی.

سکوت کرد اما عمر این سکوت طولانی نبود.

-منم عاشقش شده بودم. به فاصله ای که از جلوی داروخونه فهمیدم منظورت چیه تا همین چند دقیقه پیش عاشقش شده بودم.

مرا که در آغوش حق حق میکردم بیشتر به خود فشرد و با صدایی غمگین زمزمه کرد:

-برای چند دقیقه درد و نگرانی و آدم ها و هرچیزی که بود رو فراموش کردم و فکر کردم توی دنیای فقط ما سه نفر وجود داریم.

او قصد داشت آرامم کند اما نمیدانست که حرف هایش آتشی که قلبم را میسوزاند شعله ورتر میکرد.

همانطور که مرا مانند دختر بچه ای در آغوش گرفته بود آرام و گهواره وارد تکان خورد، آغوش گرمش، ضربان قلبش و تکان های آهسته اش کمک کرد تا کمی از آن حقیقت غمگین را بپذیرم.

نمیدانم چقدر در همان حالت ماندیم تا اینکه گریه هایم تمام شد. دیگر آن احساس سوزان در قلبم جایش را به گزگز داده بود. خجالت زده از رفتار کودکانه ام خواستم که از آغوشش بیرون بیایم اما حصار دستانش مانع شد و سرش را در موهایم فرو برد.

-سرت بهتره؟

-فکر وجود داشتن اون نخود، درست مثل بودن مامانش حتی زندگیم رو بهتر کرد. سردرد که دیگه چیزی نیست.

لبخندی واقعی اما کمرنگ بر لبم نشست. در مقابل او هیچوقت نمیتوانستم حرفی برای گفتن داشته باشم. هیچکدام از اطرافیان من فکرش را نمیکردند آن مرد رسمی، جدی و موقر میتواند حتی با یک جمله اینطور در خلوتمان قلب مرا هر روز باری دیگر به اسم خودش تصرف کند.

-چرا سرت درد میکرد؟

نفسش را مانند آهی سنگین در موهایم خالی کرد. فکر میکردم قصد ندارد پاسخ دهد اما صدای آرامش از کنار گوشم نشان داد که اشتباه میکردم.

--میدونی که مسعود با سهمش توی کارخونه با سپهر شریک شده بود؟
-آره.

-کارخونه ورشکست بوده. سپهر سهم مسعود و برداشته و در رفته. تموم بدهی های کارخونه مونده پای مسعود.

خودم را عقب کشیدم تا بتوانم چهره اش که در موهایم پنهانش کرده بود را ببینم. هنوز شوکه به او نگاه میکردم که خسته و آهسته ادامه داد:

-امروز مسعود رو بازداشت کردن.

-کی بهت گفت؟

چشم بست و سرش را به عقب انداخت، کاری که وقتی سردرد داشت زیاد انجام میداد.

-امروز که از جلسه اومدم بیرون زیبا جان باهام تماس گرفت.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۳۹

#دل_آن_موسوی

با دهانی باز نگاهش میکنم.

-وای! الان میخوای چیکار کنی؟

آهی میکشد. به میعاد گفتم بره زیبا جان و علیسان رو بیره
خونه پیش خودش و مامان تا فردا ببینم باید چیکار کنم.

نگاهم همچنان به لب هایش دوخته شده بود. انگار انتظار
چیزی بیشتر داشتم.

-با وکیل جدیدم هماهنگ کردم، فردا میرم دنبال کارهاش
ببینم باید چیکار کنیم.

*/**/*/*

*/**/*/*

*/**/*/*

روزهای شلوغ و پر مشغله را پشت سر می گذاشتیم.

شرکت در انواع جشنواره ها، مسابقات، طراحی لباس های جدید برای فصول دیگر و... آنقدر سرمان را شلوغ کرده بود که روزها به سرعت می گذشتند.

معین شدیداً درگیر پرونده مسعود بود به سختی با کمک وکیل توانسته بودند ثابت کنند بدهی های شرکت مربوط به سپهر ارتباطی به مسعود ندارد و او فقط مسئول چک های خودش باشد که آن ها هم کم نبودند.

معین در طی مدت تشکیل دادگاه مسعود تمام حواسش به علیسان و زیبا بود. از زیبا خواسته بود تا اگر تنها ماندن در خانه ای بدون مرد برایش سخت است به خانه مامان پروین بروند.

مهر وکالت برادرش را به عهده گرفته بود و میگفت احتمالا مسعود برای پرداخت بدهی هایش مجبور میشود خانه و ماشینش را بفروشد.

معین عذاب میکشید تا بتواند شرایط مسعود را تحمل کند، وکیل خودش را به همراه مهر و برای جلب رضایت شاکی ها میفرستاد اما خودش جوری تظاهر میکرد که انگار اصلا نتیجه این پرونده برایش مهم نبود.

آنقدر درگیر کار شده بود که فقط شب ها یکدیگر را در خانه میدیدم. او پس از خوردن شام که گاهی از شدت خستگی آن را هم نمیخورد به خواب میرفت. بعضی روزها حتی پیش از بیدار شدن من از خانه بیرون میزد.

به واسطه وکیل خودش که مردی مسن و نامدار بود توانسته بودند سپهر را از طریق پدرش پیدا کرده و به ایران بازگردانند.

تابستان ما در پی درگیری بر سر همین موضوعات به سرعت گذشت و پاییز از راه رسید.

به همان شدتی که تابستان داغ بود، پاییز قصد داشت خودی نشان دهد و از همان ابتدا خنکی را با خود آورد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۴۰

#دل_آن_موسوی

/*

/*

دستی در موهای نم دارم میکشم و با انگشت آن ها را تا حدودی شانه میکنم.

صدای تلوزیونی که برای شکستن سکوت خانه روشنش کرده بودم آنقدر بلند بود که مجبور شدم برای شنیدن صدای مامان پروین که آن سوی خط مشغول صحبت بود به هال برگردم و صدا را کم کنم.

-برای کی؟

-فردا نهار و شام. گفتم حالا که مسعود برگشته خونه بعد مدت ها دور هم باشیم.

از خدا خواسته لبخند زدم. روزهای گذشته را آنقدر تنهایی سپری کرده بودم که خبر یک دورهمی ساده و خانوادگی مرا سر ذوق آورده بود.

-وای مامان واقعا دلم یه مهمون میخواست. داشتم خفه میشدم.

-خدا نکنه مادر. نذاری معین جایی یا دنبال کاری بره، دیگه معلوم نیست کی برگرده.

-معین رو که میشناسی مامان، مخصوصا هم این روزها اصلا نمیشه پیداش کرد.

پس از خداحافظی تماس را قطع میکنم و مشغول ادامه کارهایم میشوم. آلبوم پنج تایی از طرح ها برای مسابقه ای که در پیش داشتیم را با انجام کارهای نهایی سومین طرح قدمی دیگر جلو میبرم نمیدانم چقدر میگذرد که با صدای زنگ به خودم می آیم.

میدانم که او پشت در است، مردی که عادت کرده حتما من در را برایش باز کنم.

در را باز میکنم که وارد میشود. خستگی از چهره اش مشخص است اما به محض دیدن من اخم هایش باز شده و لبخندی بر لبش مینشیند که چشمانش را باریک میکند.

زیر لب سلام میکنم اما لبخند او را عمیق تر میکند.

-سلام.

-سلام جوجو.

با دیدن شاخه زری که پیش رویم گرفته بود لبخندی که
میروود بر لبم بنشیند را کنترل میکنم. میدانم رز صورتی ای
که برایم گرفته بی ارتباط با رنگ موی جدیدم نیست.

آرام اما سر سنگین دست جلو بردم و با گرفتن گل، زیر لب
تشکر کردم و راهی آشپزخانه شدم. شاخه گل را در آب
کنار چند شاخه گل دیگر گذاشتم.

فهمیده بود که چند روزی است از بابت موضوعی با او
سرسنگینم اما انگار فهمیدن علت این سرسنگینی برایش
سخت بود.

زیر غذا را خاموش کردم و مشغول چیدن میز بودم که آرام
و از پشت در آغوش بزرگ و گرمش فرو رفتم.

دلم میخواست به آرامی او را پس بزنم اما بدنم با من همکاری نمیکرد، تمام عضلاتم در آغوشش شل شد تا نشان دهد چقدر خواهان آغوش امن او هستم.

همانطور که فشار دستانش بر بدنم بیشتر میشد تا مرا در آغوشش بفشارد بوسه های آرامش از روی تا گونه و گردنم امتداد پیدا کرده و صدای بمش آرام زیر گوشم پیچید:

-چقدر بغلت کنم تا آشتی کنی و بگی چی شده؟

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۴۱

#دل_آن_موسوی

خواستم او را پس بزنم که دستانش دور بدنم محکم تر شد.

-میشه حرف بزنیم؟

-با کی حرف بزنم؟ مگه تو اصلا منو میبینی؟

-ببخشید عزیزم. حق با توئه، این مدت خیلی درگیر بودم و الانم هرکاری بگی برای جبرانش انجام میدم.

از حرفی که زده به نفع خودم استفاده میکنم:

-چه فرقی میکنه وقتی الان برای اینکه از دلم در بیاری یه چیزی میگی و فردا صبح قبل اینکه بیدار بشم از خونه میری؟

انگار که به او برخورد کرده باشد ابرو در هم کشید.

-تا حالا شده بهت یه قوی بدم و بزnm زیرش؟

حق با او بود. در آغوشش چرخیدم تا روبرویش قرار بگیرم و بی آنکه پاسخی بدهم فقط به چهره اش نگاه کردم.

در چشمانم خیره ماند و برای اثبات خود و حرفش سر تکان داد.

-اصلا حالا که اینطور شد چشم بسته قبول! هرچی تو بگی.

به نشانه موافقت سر تکان دادم.

-فردا مامان پروین مهمونی خانوادگی گرفته و همه هستن.

لب هایش را بر هم فشرد، فکرش را نمیکرد گزینه هایم آماده باشند. در چشمانش دیدم که میخواست مخالفت کند اما بخاطر حرفش نمیتوانست.

به ناچار سری به نشانه موافقت تکان داد.
در حالی دست به سینه ایستادم که میدانستم قرار است با جمله بعدی ام عکس العمل نشان دهد.

-ناهار و شام.
-حریر جان! من نمی...

با ابروی بالا رفته نگاهش کرد که خودم جمله اعتراضی اش را نیمه رها کرد، چشمانش خندید و باری دیگر سر تکان داد.

-باشه! بخاطر تو قبوله.

-ضمن اینکه فردا حق نداری آقای بداخلاق باشی. با اخم بشینی یه گوشه و با گوشی و لپ تاپ کار کنی یا هرجوری که از بقیه فرار کنی.

قدمی به عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه داد با لبخندی عمیق نگاهم کرد. شروط و خواسته هایم را ادامه دادم:

-کالباس، چیپس، دلستر و شکلاتم هم تموم شده باید بریم بخریم. اینم بگم! هرچقدر که بردارم حق اعتراض و گفتن اینکه چیزهای سالم بردارم رو نداری.

چشمانش قهقهه میزد اما من با لج ادامه دادم:

-بعدشم سه تا انیمیشن جدید اومده که باید با هم ببینیم. اینکه وسطش خواب بیره یا اینکه خیال شیطونی بزنه به سرت و دستات شروع کنه به راه رفتن روی تن من نداریم.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۴۲

#دل_آن_موسوی

به نشانه اعتراض جلو آمد اما چشمانش همچنان
میخندید.

-واسه آخری هیچ قوی نمیدم.

نیشگونی از بازویش گرفتم.

-باید مثل اولین باری که اومدیم اینجا برام پیتزا درست
کنی.

-چشم.

-قول داده بودی منو ببری کویر!

-اینم چشم. دیگه چی؟

با اخمی که صرفاً نشان از قهر بودن داشته باشد از او رو گرفتم و به سمت یخچال رفتم تا پارچ دوغ را بر میز بگذارم.

-باید فکر کنم.

چرخیدم همزمان شد با فرو رفتنم در آغوش او که نفهمیده بودم کی پشت سرم قرار گرفته بود.

پارچ را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

-یه سورپرایز هم برات دارم.

نمی خواستم کنجکاوای ام مرا از موضعی که داشتم خارج کند اما نتوانستم مقاومت کنم.

- چی؟! -

چشمکی نثارم کرد و با بوسه ای آرام و کوتاه بر لبانم پشت میز نشست.

- صبور باش جوجو خانوم.

روز بعد در خانواده پرجمعیتش پس از مدت ها همگی دور هم جمع شدند.

مسعود دیگر آن مرد مغرور به نظر نمی رسید، انگار چند ماهی که به زندان و دادگاه گذشته بود او را تغییر داد.

معین تلاش داشت تا به قولش عمل کند اما مشخص بود که برایش سخت است.

هیاهوی خانواده‌اش و شیطنت‌های آن‌ها همان احساسی بود که به آن نیاز داشتم.

پس از چند ساعتی که کنار یکدیگر ماندیم و صرف شام معین توجه همه را به خودش جلب کرد تا سورپرایزی که شب قبل به هیچ روشی نتوانسته بودم از زیر زبانش بکشم را بیان کند.

خرید کارخانه ورشکست هفت رنگ چیزی نبود که انتظارش را داشته باشم، هم من و هم اعضای خانواده‌اش...

همگی شوکه و غافلگیر به او خیره مانده بودیم که تعریف کرد چگونه توانسته تا با کمک وکیلش کارخانه ورشکست

شده با تمامی تجهیزات و دستگاه‌ها با ارثیه‌ای که از فرید رسیده بود و همگی آن را به معین سپرده بودند تهیه کند.

با نگاهی جدی کاغذهایی را از کیفش بیرون کشید و به سوی مسعود رفت و مقابلش گذاشت.

- جلوی جمع خانواده و در حضور مامان اعلام می‌کنم که مسعود هیچ سهمی از این کارخونه نداره اما...

در چشمان مسعود نگاه کرد.

- و از اونجایی که مسعود الان سو سابقه داره خیلی سخت می‌تونه کار پیدا کنه بخاطر همین مسئولیت اداره کارخونه رو در نبود من به عهده اون می‌سپارم.

شوک از چهره همه مشخص بود، هیچکس باور نمی‌کرد که معین باری دیگر مسعود را بپذیرد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۴۳

#دل_آن_موسوی

مامان پروین با لبخندی پر افتخار به پسر— ارشدش نگاه کرد. چشمان زیبا پر از اشک شده بود و نگاه قدردانش از معین جدا نمیشد.

معین به خانواده اش نگاه کرد و ادامه داد:

-تمامی فعالیت های کارخونه در نبود من باید زیر نظر مستقیم و تایید وکیل شخصی— من که به زودی در کنار مهرا، وکیل مشترک کوک و کارخونه میشه انجام بشه.

نگاه جاخورده همگی مشخص بود. حدس میزدیم که پس از آن ماجراها میخواهد تغییری در سیستم کوک ایجاد کند و اولین تغییرات را به زبان آورد. وکیل جدید! غیر مستقیم گفته بود که دیگر نمیتواند به آن ها اعتماد کند.

رو به سوی زیبا برگردانند و با کاغذ دیگری که در دستش مانده بود نزدیک رفت.

-خونه تون رو اونی که بهش فروخته بودی خریدم. دو دنگ خونه به اسم توئه، بخاطر طلاها که مجبور نبودی اما بخاطر این آقا فروختی! امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه و قدرت رو بدونه.

کاغذ را به دست زیبا سپرد و همزمان که نگاه متعجب زیبا روی کاغذ میگشت ادامه داد:

-یه دنگ خونه هم به اسم علیسانه. سه دنگ دیگه ش به اسم خودم. توی اولین فرصت میریم که ثبتش کنیم.

زیبا چند قدم پیش آمد و بعد خودش را در با گریه ای بلند در آغوش معین انداخت. صدایش از میان گریه های خفه شده در سینه معین به گوش رسید.

-مرسی داداش.

معین موهایش را بوسید و با لبخندی غمگین نگاهش کرد.

-یادمه چقدر اون خونه رو دوست داشتی.

کاظم زمزمه کرد:

-آقا دم شما گرم. خدا برات بسازه.

پس او باقی اعضای خانواده نیز شروع به تعریف و تمجید از معین کردند اما او انگار هیچ از حرف هایشان نمیشنید که رو به مسعود ادامه داد:

-ولی آقا مسعود باید اجاره اون سه دنگ رو هر ماه پرداخت کنه، هر وقت هم اونقدر پس انداز داشت سه دنگ باقی مونده رو بهش میفروشم. مسئولیت هایی که توی کارخونه داره کاملاً مشخصه و قرارداد میبندیم.

همه از معین جدیدی که میدیدند متعجب بودند اما او مانند همیشه محکم و جدی حرفش را میزد:

-چندتا مسئولیت دیگه هم هست که به صورت اختیاری میتونه اون ها رو بپذیره تا با درآمد بیشتر اون بخش قسط بندی شده بدهیش رو پرداخت کنه.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۴۴

#دل_آن_موسوی

عليسان دويد و از راهرو اتاق ها به سمت ما آمد. صورت سرخ و لبخندی که هنوز بر لب داشت نشان میداد حسابی با دخترها مشغول بازی بوده.

با دیدن گریه مادرش ترسیده و نگران پاهای بلند عمویش را در آغوش گرفت.

انگار در ذهن همه آن ها اینطور جا افتاده بود که تکیه و قدرت این خانواده بزرگ معین است، حتی در ذهن کودکی که پدرش چند قدم دورتر ایستاده بود.

لبخندی غمگین بر لبم نشست، طی چند ماه گذشته و موضوعاتی که برای مسعود پیش آمده بود معین نگذاشت آب در دل او و زیبا تکان بخورد، تمام تلاشش را کرد که حتی عليسان نام و کلمه زندان را نشنود.

طبق دستور قاطعانه معین، در دوره ای مسعود زندان بود همگی باید در حضور علیسان جوری تظاهر میکردند که انگار مسعود برای سفری کاری به خارج از کشور رفته. اسباب بازی هایی که معین برای او، دوقلوها و حنا میخرید برای بچه ها مدرکی معتبر برای گفته معین بود.

با لبخند بر موهای نرم علیسان دست کشید و او را به سمت مسعود راهی کرد.

-برو پیش بابایی! ازش بابت اسباب بازیایی که برات فرستاد تشکر کردی؟ بهش گفתי چقدر از او تفنگ آبپاش بزرگه خوشش اومده بود؟

با دیدن لبخند علیسان که ذوق زده به سوی پدرش میرفت ادامه داد:

-تا یک سال دیگه هم تموم خرج های علیسان با منه.

خسرو با جعبه شیرینی که در دست داشت جو را عوض کرد.

-بیاین دهن شیرین کنین...

و جعبه را چرخاند. میعاد به شوخی شکلات های درون ظرف را در هوا و بر سر معین و مسعود پاشید و با کِل کشیدن ناشیانه و گوش خراش همه را به خنده انداخت.

با دویدن بچه ها برای جمع کردن شکلات خانه در خنده و هیاهو گم شد.

مسعود در حالی که نگاه شرمنده و پشیمانش بین معین و به بند سرامیک های کف خانه در چرخش بود، بی صدا لب زد:

-ممنون.

انگار آن هایی که مشغول شادی و خنده بودند اصلاً حواسشان به این دو برادر نمانده بود. معین با نگاهی سرد به او خیره ماند.

-هیچ کدوم از کارهایی که کردم بخاطر تو نبود. همه ش بخاطر علیسانه! نخواستم نبودنت مثل بابا باعث بشه یکی مثل خودت بار بیاد.

مسعود سر پایین انداخت و معین ادامه داد:

-دیگه نمیخوام جورِ نبودن های یکی دیگه رو من و زندگیم به دوش بکشیم. میخوام یه ذره هم مثل شماها به خودم فکر کنم، حواسم به زن و زندگیم باشه، به دختری که دوستم داره.

دستش دور شانه هایم حلقه شد و به رویم لبخند زد.
لبخندی که احساس کردم در آن هیچ غمی ندارد.

انگار هرچه که در دل داشت را رها کرده بود، واقعا
میخواست زندگی ای جدید آغاز کند. زندگی ای که در آن
دیگر سنگینی مسئولیت خواهران و برادرانش بر شانه های
او نباشد. بعد از تمام این سال ها بالاخره توانسته بود کنار
بیاید، فهمیده بود که باید خودش را از زیر بار چیزهایی که
به او مربوط نیست رها کند.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۴۵

#دل_آن_موسوی

@Vip Roman

دستم را میان انگشتانش گرفت و به نگاه پر استرس من لبخندی آرام زد. میدانست چقدر مضطربم، میدانست چقدر تلاش کرده ام...

نگاهم به سمت استیج برگشت و مجری ای که انگار قصد داشت با بالا بردن هیجان سالن برای اعلام برنده مسابقات طراحی لباس عروس مرا به سکته برساند با نگاهی پر شیطننت به جمعیت حاضر در سالن بزرگ برگزاری مسابقات نگاه کرد.

نور سالن هر ثانیه کم و کم تر میشد تا در انتظار شنیدن نتیجه، فضایی پر هیجان و وهم انگیز ایجاد کند.

انگشتانم بی اراده به دستان معین چنگ زدند. احساس کردم گوش هایم گرفته و تنها چیزی که میشنوم صدای تپش های قلبم است که چیز نمانده دست از کار بکشد.

پس از ثانیه هایی که انگار ثانیه های برزخی بودند به ناگهان نور به سرعت سالن را در بر گرفت و همه چیز درخشان شد.

دستگاه های مه ساز در اطراف استیج پر قدرت شروع به کار کردند و بدنم در آغوش گرم همسرم فشرده شد.

ناباور به نامم کنار نام و لوگوی شرکت همسرم بر صفحه بزرگ پشت مجری نگاه کردم و مسیر نگاهم به سوی چشمان او چرخید.

چشمان زیبایش در هجوم آن نور ها میدرخشید. هیجان زده جیغ زدم و خندیدم و او یکی از همان لبخندهای با وقار و زیبایش را نثارم کرد.

صدای تشویق حضار و موسیقی ای که در سالن بود نمیگذاشت به چیز دیگری توجه کنم.

همراه معین از پله ها بالا و همراه تیم دوم و سوم بر استیج رفتیم، دستگاه های کاغذ پاش ها تمام توانشان را برای ایجاد صحنه ای باشکوه حین گرفتن لوح برنده مسابقه گذاشتند.

همه چیز به رویایی می ماند که به حقیقت پیوسته بود. عکس گرفتیم، مصاحبه کردیم و در نهایت حین خالی شدن سالن به هتل بازگشتیم.

مقابل ساختمان بلند و چشم نواز در محوطه هتل از ماشین پیاده شدیم، بادی که از سوی دریا و ساحل میوزید موهایم را در صورتم ریخت. موهایی که رنگ آبی دریا را به خود گرفته بود.

لوح و دیگر هدایا را به دست میعادی که در میان آن هیاهو پیشنهاد همکاری از یکی از برندهای مطرح را دریافت کرده بود و سپرد.

پریزاد در کنار همسرش که به تازگی پس از اولین سالگرد فوت بابا با یکدیگر عقد کرده بودند به سوی هتل قدم برداشتند.

نمیدانم میعاد زیر گوش پریزاد چه میگفت که خنده های نخودی پریزاد قطع نمیشد.

#مجنون_تمام_قصه_ها_۵۴۶

#دل_آن_موسوی

معین با عشق به آن دو که دور میشدند نگاه کرد و بعد مانند همیشه با لبخندی که چشمانش را باریک میکرد به سویم برگشت.

-کجا دوست داری بریم؟

لبخند عمیق تر شد. او مرا از خودم هم بهتر میشناخت. از چشمانم خوانده بود که نمیخواهم به اتاقمان برگردیم.

دور شدن اعضای شرکت برای بازگشت به ساختمان هتل که در نورپردازی های شب مانند الماسی میدرخشید را زیر نظر گرفتم و لب گزیدم.

-بریم ساحل؟

با نگاهی معنادار به کفش های پاشنه بلند و لباس حریر بلند طوسی آبی که ست کت و شلوار خودش بود نگاه کرد و پیش از آن که چیزی بگوید در چشمانش نگاه و زمزمه کردم:

-لطفا! هوا خیلی خوبه.

چشمانش خندید و به نشانه موافقت سر تکان داد.
بازویش را در آغوش گرفتم و قدم زنان به سوی ساحل
مربوط به هتل رفتیم. هوا شرجی بود اما نسیم خنکی که از
سوی دریا میوزید شرایط را بهتر میکرد.

کفش هایم را در آوردم و پایم را در شن هایی که به لطف
آفتاب سوزان روز هنوز داغ بود فرو بردم و قدم زنان به
سوی دریا پیش رفتیم.

دست معین دور کمرم بود و مرا که دیگر پاهایم با موج
هایی که خودشان را به ساحل میرساندن دیدار میکردند و
دامنم را خیس کرده بود نزدیک خود نگه داشت.

انگار میترسید مانند دختر بچه ای خودم را در آب بیندازم.
چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم. بوی دریا می آمد، بوی
نمک...

-احساس میکنم خواب دیدم. باورم نمیشه معین!
-اما من باورم میشه.

بیشتر مرا به خود فشرد.

-از وقتی تو رو دارم خیلی چیزها رو باور شد.

با شیطنت در چشمانش نگاه میکنم و میخندم.

-مثلا؟

-مثلا...

به ستاره های درخشان در آسمان نگاه میکند و باد موهای
جوگندی اش را نوازش میکند تا حتی به جریان وزش باد
نیز حسودی کنم.

-مثلا اینکه معجزه وجود داره! اینکه معجزه شبیه یه پارچه حریر فیروزه ایه که خدا در جواب تموم صبوری هام آورد و انداختش توی زندگی من.

لبخند زدم، او روی موهایم را بوسید و ادامه داد:

-وقتی چشم باز کردم دیدم یه تیکه حریر فیروزه ای داره توی زندگیم میرقصه و هرجایی از زندگی سیاه و مُرده من که پا میذاره اونجا پر از رنگ و زندگی میشه.

و چشمانش از شیطنت درخشید.

-و من میخوام هرچه زودتر یه معجزه شبیه خودش رو به من و زندگیم بده.

اولین بار بود که آنقدر واضح درخواستش را مطرح کرد. پزشکش گفته بود باید منتظر بمانیم تا بپذیرد که قرار

نیست شبیه پدرش باشد. او با همه ترس هایش مقابله کرده بود، آن هیولای سیاه را آنقدر بوسیده بودم که دیگر از او فقط مردی مقتدر، متین، با وقار و آرام با زخم هایی التیام یافته باقی مانده بود.

به عنوان قبول درخواستش بر پنجه پا ایستادم، بوسیدمش و خودم را در آغوشش پنهان کردم. همسر-م محکم ترین تکیه گاه دنیا بود. او آمده بود تا ثابت کند مجنون تمام قصه ها... نامرد نیستند.

پایان

دلان السادات موسوی

بیست اسفند ماه ۱۴۰۲ / ساعت ۰۱:۵۰ بامداد



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN